دیوان اشعار

خواجوی کرمانی

پاژنگ

شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ ـ صندوق پستی ۳۸۸ ـ ۱۵۷۴۵

خواجو کرمانی
به‌تصحیح احمد سهیلی خوانساری
چاپ دوم (برای انتشارات پاژنگ چاپ اول)
تیراژ ۳۳۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۶۹
تهران ـ چاپ مروی

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847,
Tehran, IRAN
P. O. Box 15745 - 388
Tel. 821626

ان‌الله لایغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

کرمان، این دیار دیرپای، نه‌تنها قدمتی به بلندای هستی دارد و تاریخ کهن آن، از روزگاران بسیار دور حکایت مینماید، و فراز و نشیب‌هائی را پشت‌سر گذاشته، که هریك هویت تاریخی یك جامعه را بسنده مینماید، بلکه بزرگانی را در دامان خود پرورده که هرکدام مفخر تاریخ و شعر و ادب ما بشمار میروند. نامورانی چون فؤاد که دل به‌سودای نگار بست ـ افسر که تاج شعر و ادب بود، مشتاق، که شور اشتیاق خویش را بمضراب گرفت ـ اوحدی که گوهر رباعی را صیقل زد ـ راجی که از آتشکده به میخانه عشق تاخت، و بالاخره پیر دیر عرفان، خواجوی کرمان که «آب رخ او از باده گلرنگ میرود» و نوشش دردی عشق را به عاشقان تجویز مینماید.

زهی تأسف که تاریخی با آنهمه محتوی و جامعه‌ای با اینهمه رجال و شخصیت‌های برجسته در هاله‌ای از ابهام فرو رفته، آنطور که نه تنها بیگانگان بلکه برخی از اهل کرمان نیز، شناختی شایسته ازآنچه گفته‌آمد ندارند، و چنین بود که مرکز کرمان‌شناسی، با رسالت شناخت ویژگیهای استان، و غبار زدائی از چهره شخصیت‌های بزرگ و برجسته‌این دیار، پا گرفت، اینکه بدانیم که هستیم، چه‌داریم، چه‌نداریم، توانمان چیست، ناتوانیهایمان کدامست، مستعد چه کاری

هستیم و خلاصه گذشته‌ها را چراغ راه آینده قرار داده فرداهائی روشن و پربار بسازیم.

بهر تقدیر مرکز کرمان شناسی میکوشد تا گذشته‌های فرهنگی و تاریخی این دیار را از دل ویرانه‌های تاریخ بیرون کشیده گرد از چهره آنها بزداید، تا براین اساس، آگاهی‌های اخیر را فروغی فرا راه جامعه داشته باشد. در این راستا، نخستین کاری که میبایست انجام پذیرد شناخت هویت فرهنگی، بویژه در معبر طبع آثار بزرگان علم و ادب و شعر و هنر بود، تا قدرشان بیشتر شناخته شود، جامعه با شرح احوال آنان بیشتر آشنا گردیده و اینهمه بارقه امید کسانی باشد که هم‌اکنون این راه را دنبال میکنند، اینکه بدانند، چراغی را که امروز برمیفروزند، خاموشی نخواهد داشت.

چاپ دیوان خواجو، شاعر بزرگ و عارف نامی وطنمان که جا و مقام خاصی در تاریخ علم و ادب و شعر و عرفان کشورمان دارد، بعنوان نخستین گام دراین راه تلقی میشود، باشد تا راه طولانی خود را، با آغازی اینچنین، با توفیق بانجام برسانیم و بتدریج، آثار بزرگان دیگر استانمان را نیز انتشار دهیم.

در اینجا لازم میدانیم از سازمان انتشارات پاژنگ و همشهری فاضلمان آقای نیاز کرمانی که چاپ کلیات خواجو را بعهده گرفتند، تشکر و سپاسگزاری نمائیم.

«مرکز کرمان شناسی»

بود لطائف خواجو بهار دلکش شوق
از آن چو شاخ گلش مببر ند دست بدست

دیوان اشعار

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو بخواجو المرشدی الکرمانی

براساس نسخهٔ مورخ بسال ۷۵۰ و ۸۲۹، هجری

با هتمام و تصحیح

احمد سهیلی خوانساری

زندگانی خواجو

درخاندان یکی از بزرگان کرمان طفلی شبانگاه درخواب دید که فرشته‌ئی چون بدرمنیر بسوی زمین میآید وپس ازلحظه‌ئی ببام سرای وی نشست وگوئی برای او پیغامی آورده است جهان پیش چشم او روشن گشت و جان نوی در کالبد خویش یافت صبح چون برخاست داستان خواب دوش بکسان باز گفت وآنان تعبیر از معبّر خواستند وی نوید داد که این کودك در مُلك سُخن فرمانروائی مسلّم و شاعری مشهور عالم خواهد شد[1].

سالی چند گذشت هنوز عماد فقیه و جلال عَضُد در کرمان ویزد شهرتی نداشتند که آوازهٔ شاعری شیرین‌سخن در بیشتر بلادِ عراق پیچیده بود.

این شاعرجوان خواجو بود که اشعار نغزش در عراق شهر بشهر دست بدست میگشت.

پدر خواجو علی بن محمود که از اکابر کرمان بود[2] نام خواجو را محمود و کنیتش را ابوالعطا ملقّب بکمال‌الدّین نهاد[3] و بعدها چون بشیخ مرشد ابواسحق کازرونی ارادت میورزید و از مریدان او بود بمرشدی مشهورشد.

خواجو روز و ماه و سال تولّد خودرا در پایان مثنوی گل و نوروز چنین بنظم آورده است:

---

(۱) این داستان‌را خواجو در مثنوی روضة‌الانوار بنظم دوآورده است.

(۲) صاحبان تذکره به‌این قول متفقند.

(۳) آنانکه مانند صاحب تذکرهٔ میخانه لقب اورا افضل‌الدین نوشته‌اند اشتباه کرده‌اند.

برین مینوی مینا نام زرکار چو آدم گشته گندم را خریدار
شب روز الف ازمه شده کاف فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذوالحجّه بعشرین ببام آورده گردون خشت زرّین
زهجرت ششصدو هشتادو نه سال شده پنجاه روز از ماه شوّال
وگر عقدت ز رومی میگشاید دوافزون[1] برهزاروششصد آید
ورت خودیزدجردی میدهد دست یکی راطرح کن درششصدوشست
ور از زیج ملکشاهی سگالی شده هفده ز دیماه جلالی
دوصدرا ضبط کن وانکه دوشش خواه که روشن گرددت سال ملکشاه
زپیران پرس کاین چندست و آن چون که از پیر آید این تاریخ بیرون
چنین آمد حروف هفت هیکل نجوم چرخ را این بود مدخل
من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آندم درکمر بود شهنشاه فلك زرّین سپَر بود
زُحل کوبود طالع را خداوند ببرج برّه بود افتاده در بند
پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولی من خود نمیدانم کدامم

پس تولّد وی شب یکشنبه بیستم ذی‌الحجّه سال ۶۸۹ که ۱۶۰۲ رومی و ۶۵۹ یزدجردی ۱۷ دی ماه ۲۱۲ جلالی میشود هنگامیکه آفتاب در برج جدی و زُحل در برج حمل بوده اتفاق افتاده است.

درمیان شعرا تاریخ تولد هیچیك چنین روشن نیست وضبط چنین تاریخ ولادتی را خاندان دانشمندی باید و اکنونکه قریب هفتصد سال از آن تاریخ گذشته است اگرکسی منجّم نباشد نمیتواند زائچهٔ ولادت خویش را اینگونه بیان کند.

روزگار خُردی وجوانی خواجو بکسب علومِ متداول آنزمان ودریافتن رموز شاعری که از آغاز جوانی بدان ذوق تمام داشت درکرمان سپری شده‌است در اشعار این استادگرانمایه آثار ظهور حوادث شگفتی از این زمان نمودار نیست وحتّی از

---

(۱) در بعضی از نسخ ده افزون ضبط شده‌است.

حیات و مرگ پدر و مادر که مسلّماً در زندگانی هرکس خاصه شاعر تأثیر فراوان دارد مصراعی‌هم در دیوان‌او دیده نمیشود خواجو کرمانِ آبادِ آن عصر و زمان را برای زندگانی‌خویش شایسته نمیدید و پیوسته مرغ روحش فراتر از آن قفس تنگ پروازمیکرد از اشعارش این معنی روشن برمیآید .

☆

چو درین مرحله خواجو اثر گنج نیافت ترك این منزل‌ویران نکند چون نکند

☆

خواجو این منزل‌ویران نه باندازهٔ‌تست از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

☆

ایّوب صبوریم که از محنت کرمان چون یوسف گمگشته بکنعان‌نرسیدیم

☆

خرّم آنروزکه از خطّهٔ کرمان بروم دل‌وجان داده زدست از پی‌جانان بروم

و در پایان این غزل گفته است :

همچوخواجوگرم ازگنج نصیبی‌ندهند رخت بربندم وزین منزل ویران بروم

☆

ز خانه هیچ نخیزد سفرگزین خواجو که‌شمع‌دل‌بنشاند آنکه‌دروطن‌بنشست

☆

میل‌خواجوهمه‌خود سوی‌عراقست مگر صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

و در این معنی ابیات بسیار دارد .

بالاخره ازآن منزل ویران نجات یافت و بشیراز که سالها درآرزوی آن بود و میگفت : خنك‌آن باد که از جانب شیرازآید . رهسپارشد

مدّتی در شیراز بزیست و برای کسب کمال بیشتر ایّام بخدمت علما و فضلا میرسید بالاخره بکازرون رفت وبخدمت شیخ‌امین‌الدین محمّد کازرونی رسید و ازانفاس

روح پرور این عارف روشن ضمیر مشام جانرا معطّر ساخت و حلقهٔ بندگی وی در گوش کرد .

خواجو خود در رسالة‌البادیه نوشته است . روی دربارگاه دل کردم ٭ پشت بـر کارگاه گـِل کردم . وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجـابت شنیدم . . . . . . غبار هستی ازمهد خاك فرو رُفتم وچون روح‌القدس روی بعالم قدس آورده با قدّوسیان انس گرفتم . . . . . داعیهٔ سفرقبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حِرم در گریبان روان آویخت که نیّت حج ادای قرضی لازم و قضای فرضی واجبست بلکه رُکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام .

هر کرا شوق‌حرم باشد از آن نندیشد   که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

باهنگ حجاز سازسفر ساختم وبا بزرگان‌عراق از راه سپاهان بیرون تاختم .

خواجو نخست باصفهان‌رفت و درآنجا چندی برآسودآنگاه ساز وبرگ‌سفر ساز کرد و روی بجانب سایر بلاد فرمود در سفرها گاه از رنج راه در ناله و افغان بودو زمانی از بی زری زاری کنان . در جرون[1] ازتشنگی مینالید و در همدان از گرسنگی .

چنانکه گفته است :

باختیار کسی هـرگز اختیار کند   جرون و تشنگی و بادگرم و تابستان

٭

فریاد که گر تشنه درین شهر بمیرم   جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند

٭

افکنده سپهرم بدیاری که وجودم   گرخاك شود باد بکرمان نرساند

٭

هیچ زر درهمیان نیست بدین‌سگه که ما   از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

و روزی مرکبش در راه از خستگی جان‌میداد وخود از بی‌نانی ناله کنان از آشنایان توشهٔ راه و مرکب میخواست .

(۱) نام ولایتی بوده نزدیك هرمز و بندرعبّاس .

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست / بس خون که ز دیده در کنار افکندست

خواهم که از ین مرحله بربندم رخت / کارم به الاغ و توشه‌ئی در بندست

الجایتو سلطان محمد وفات یافت و سلطان ابوسعید در سال ۷۱۶ جانشین پدر شده بود لیکن کلّیه کارها بدست امیرچوپان و اولادش فیصل میافت امیرچوپان از امرای مسلمان و بزرگ الجایتو بود در عهد سلطنت وی امیر الامرائی یافت نخست خواهر سلطان ابوسعید دولندی را بعقد ازدواج در آورد. چون او مرد ساتی بیگ خواهر دیگر ابوسعید را گرفت و پایه و اعتبار او روز بروز افزون میشد تا آنکه الجایتو وفات یافت و ابوسعید بسلطنت رسید در آغاز سلطنت ابوسعید امیرچوپان همچنان مقتدر و باشوکت بود امّا کمی بعد مورد غضب واقع شد و بقتل رسید و داستان وی چنین است:

پسران امیرچوپان هریك حکومت سرزمینی را داشتند و در کلّیه امور مملکت مداخله میکردند امیرشیخ حسن پسر بزرگ او که بعدها بامیرشیخ حسن کوچك مشهور گردید حاکم خراسان و مازندران بود امیرتیمور تاش پسر دیگر بر آسیای صغیر و آناطولی حکومت میکرد در آنجا سکّه وخطبهٔ سلطنت بنام خویش زد وخواند و ایلچی بمصر وشام روانه ساخت و طلب کمك کرد که عراقین وخراسان را بگیرد. امیرچوپان چون ازاین داستان آگاه شد بااجازه ابوسعید لشکر ببلاد روم کشید و امیرتیمورتاش را دستگیر کرد و آنانکه ویرا تحریك کرده بودند کشت و تیمورتاش را بخدمت ایلخان آورد و سلطان اورا عفو فرمود و دیگر بار باهمان منصب و مقام بروم فرستاد.

پسر سوّم امیرچوپان دمشق خواجه نیابت کلّ امور مملکت را دردربار ایلخان داشت واکثر ملازم خدمت ابوسعید بود.

پسر دیگر امیر محمود حاکم ارمنستان و گرجستان بود.

امیر چوپان دختری زیبا بنام بغداد خاتون داشت که درسال ۷۲۳ بعقد امیرشیخ حسن گورکان که بعدها بنام شیخ حسن بزرگ ایلکانی معروف شد در آمد ابوسعید

در ۷۲۵ که جوانی بیست ساله و پرشور بود ببغداد خاتون عشق میورزید و چنان دلباختهٔ اوشد که جز وصال بغدادخاتون آرزوئی در دل نداشت و اکثر بیاد او شعر میساخت بالاخره یکی از محرمان خویش را پیش امیرچوپان فرستاد و داستان عشق بغدادخاتون‌را نزد وی آشکار ساخت .

امیرچوپان از این پیش آمد ملول شد وپنداشت که دوری دختر سبب اطفای آتش عشقست بغداد خاتون و امیرشیخ حسن‌را آنگاه که ابو سعید عازم بغداد بود بقراباغ فرستادوخود ببهانه‌ئی باسپاه بخراسان‌رفت .

ابوسعید دریافته بود که‌امیرچوپان مانع وصال معشوقه است سخت‌ازاورنجیده بود دشمنان امیرچوپان وپسرانش فرصت‌را مغتنم شمرده اورا در نظر ابوسعید متّهم باستبدادواستقلال کردند ازجمله کسانیکه بآتش غضب ابوسعید دامن میزدندخواجه رکن الدین صائن فسائی‌وزیر بود که درین سال یعنی۷۲۵ وزارت یافته بودامیرچوپان رکن الدین صاین‌را که در کار دمشق خواجه سخت اخلال میکرد باخود بخراسان برد .

در سلطانیه دشمنان دمشق خواجه بسلطـان ابو سعید گفتند دمشق خواجـه باقنقای خاتون که یکی از زنان الجایتو سلطان محمد بود سروسرّ ی دارد ابوسعید نهانی بفرمود حقیقت روشن کنند شبی که دمشق خواجه بسرای قنقای رفته بود پادشاه را خبر کردند دمشق خواجه که مردی چابك ودلیر بود ازقلعهٔ سلطانیه فرار کرد ویرا تعقیب کرده گرفتند و بفرمان ابوسعید درسال ۷۲۷ کشتند .

ابوسعید کمراستیصال امیرچوپان وکسانش برمیان بست پنهانی بامرای‌خراسان نوشت که دمشق خواجه بجرم اعمال زشت کشته شد و باید چوپانیان درهر کجا که هستند بقتل آیند تاازاین پس بخاندان‌ایلخان اینگونه گستاخی روا ندارند-وقبل‌از اینکه امیرچوپان ازاین ماجرا آگاه شود اورا بعدم فرستید .

امرا چون‌قدرت مخالفت نداشتند قصّه بامیر چوپان خواندندوفرمان‌ابوسعید بوی نمودند ونسبت باواظهار انقیاد کردند .

در بادغیس خبر قتل دمشق خواجه بامیرچوپان رسید و بیاد سعایتهای رکن الدّین صائن فسائی افتاد امر کرد اورا کشتند ودر مشهد امرای خویش را سوگند وفاداری داد و بجانب ری حرکت کرد در سمنان خدمت علاءِ الدوله سمنانی رسید و بسابقهٔ دوستی وارادت ازعلاءِ الدوله خواست که ابوسعید را دیدار کند و ازهر طریق تواند آتش غضب او را فرو نشاند علاءِ الدولـه تمنّای وی پذیرفت بروایتی در قزوین و بقولی درسلطانیه ابوسعیدرا دیدار کرد وهرچه اصرار ورزید مفید نیفتاد و بی‌نتیجه بازگشت .

امیرچوپان که باهفتاد هزار سپاهی برای جنگ باابوسعید عازم تبریز بود در ری بیشتر لشکریانش شب هنگام کوچ کردند وچون حال سپاه چنین دیدببقیّه نیز بی اعتماد شد نزدیك ساوه ساتی بیگ خواهر ابوسعید را باپسر خُردسال وزن‌دیگر خود کردوجین بنزد ابو سعید فرستاد وخود باتنی چند بسرعت بخراسان بازگشت و بهرات نزد ملك غیاث الدّین محمّد بن ملك فخر الـدّین (۷۰۷ ـ ۷۲۹ هـ) رفت ابوسعید بملك غیاث الدّین نامه نوشت که امیر چوپان را بکشد وبپاداش این‌خدمت زن او کردوجین که‌مالك املاك اتابکان فارس میباشد بزنی از آن اوباشد .

ملك غیاث‌الدّین باآنکه ازامیر چوپان نیکی واحسان فراوان دیده بوددستور داد اورا گرفته بزندان افکندند وپس از روزی چند خفه کردند چون‌خاطر سلطان ابوسعید ازجانب امیرچوپان آسوده شد قاضی القضاة مبارکشاه را نزد امیرشیخ‌حسن بزرگ ایلکانی گسیل داشت که بغداد خاتون را طلاق گوید امیر شیخ حسن جز اطاعت چاره نداشت ناگزیردل ازهمسر بر کند و چون مدت شرعی بسر آمد سلطان ابوسعید ویرا بزنی گرفت.

پس از قتل دمشق خواجه ابو سعید وزارت بخواجه غیاث الدّین محمّد پسر خواجه رشید الدّین فضل الله (۷۱۸) که خواجو ویرا در اشعار بسیار ستوده است تفویض فرمود وپس از چندی آتش غضب وی نسبت بچوپانیان فرونشست سالی‌چند بر آمد ابو سعید دلبستهٔ دلشادخاتون برادرزادهٔ بغداد خاتون شد و اورا بعقد ازدواج خود درآورد .

سلطان ابو سعید در آغاز سلطنت حکومت فارس را بکردوجین دختر منکو تیمور بن هلاکوخان که مادرش ابش خاتون بنت اتابك سعدبن ابوبکر زنگی بود واگذاشت و کردوجین باشوهر خود قرا محمد متصدی انجام مهام فارس بود و باوجود علو نسب بحسن صورت وصفای اعتقاد ووفور انصاف اتصاف داشت در سال ۷۲۲ ملك عزّ الدین عبد العزیز پسر ملك الاسلام جمال الدین ابراهیم طیبی که سالها پدرش حکومت تمام فارس را داشت حاکم فارس شد و او سالی چند باتفاق برادران خود بحکومت فارس اشتغال جست ملك عزالدّین بسعایت دمشق خواجه در ۷۲۵ کشته شد وبرادرش نیز درتبریز وفات یافت وحکومت فارس و اصفهان و کرمان بامیر تالش بن حسن بن امیرچوپان مفوّض گشت واو مملکت فارس را بملك شرف الدّین شاه محمود که سلسلهٔ نسبش بخواجه عبدالله انصاری میرسید سپرد.

ملك شرف الدّین محمود اینجو (۱) را چهار پسر بود جلال الدّین مسعود شاه ملك غیاث الدّین کیخسرو امیر شمس الدین محمّد امیرجمال الدّین شیخ ابواسحق این چهار پسر درتحت سرپرستی پدر درنواحی مختلف فارس و کرمان متصدی کارهای مالیات و حکومت بودند محمود شاه در زمان حکومت کردوجین بعنوان وزارت اصفهان وفارس و کرمان ویزد و کیش و بحرین بفارس آمد پس ازمدّتی ویرا استقلالی پدید گشت وچون مردی کاردان ومدبّر وتوانگر بود نزد سلطان ابوسعید اعتبار و قدری یافت پسرش ملك جلال الدین مسعود شاه بادختر یاخواهر خواجه غیاث الدّین محمّد وزیر پسر خواجه رشید ازدواج کرد واز اینرو دست او وپسرانش در کارهای دیوانی بازشد خاصه محمود شاه که پیوسته دراردو مقیم بود وخواجه‌را مشاور.

درسال ۷۳٤ ابوسعید ملك شرف الدّین محمود را ازشغل خود معزول کرد واندکی بعد امیر مسافر ایناق راکه درآن عهد ازامرای معروف بود بحکومت فارس مأمور فرمود شاه محمود برمال ومنال خود درفارس بیمناك شده بهمدستی جمعی بقصد کشتن امیر مسافر بخانهٔ اوهجوم بردند.

امیر مسافر فرار کرده بقصر ایلخان پناه برد شاه محمود قصر سلطان ابوسعید

(۱) اینجو مغولیست وبمعنی عامل خالصه‌جات دیوانی میباشد

را محاصره کرد وامیر مسافر را بطلبید کار گستاخی وجسارت چونان شد که چند تیر بر در ودیوار خانه ابوسعید زدند و پادشاه مستأصل ماند و میخواست امیر مسافر را بدشمنان تسلیم کند که خواجه لؤلؤ وجماعتی ازامرا آنانرا دستگیر کردند ابوسعید حکم بقتل آنها کرد خواجه‌غیاث‌الدّین محمد وخواجه لؤلؤ شفاعت کردند پادشاه از قتل آنان گذشت لیکن بفرمود هریك درقلعه ئی محبوس باشند.

امیر شرف الدین محمود را بقلعهٔ طبرك اصفهان و پسرش ملك جلال الدّین مسعود را بروم نزد امیر شیخ حسن ایلکانی فرستادند شرف‌الدّین محمود درحبس چندان نماند زیرا پس ازمدتی بوساطت خواجه غیاث‌الدّین محمّد اززندان رهائی یافت وباز مورد عنایت و لطف سلطان ابو سعید واقع شد واکثر همراه اردو بود جلال الدّین مسعود شاه‌هم درروم بعنوان نیابت تا مرگ ابوسعید نزد امیرشیخ حسن ماند.

امیر مسافر ایناق درسال ۷۳۵ بفارس رفت ولی ملك غیاث الدّین کیخسرو باو اعتنائی نکرد و اکثر مزاحم وی بود تا آنکه ابوسعید مرد وغیاث الدّین کیخسرو بشیراز آمده ویرا گرفته بتبریز تبعید کرد.

سلطان ابوسعید درسال ۷۳۶ وفات یافت وچون پسر نداشت آرپاخان یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاکو برحسب وصیّت وی پادشاه شد.

و او برای استحکام ارکان سلطنت ساتی بیك دختر الجایتو سلطان محمّد را بعقد ازدواج درآورد.

خواجو هنگام آغاز مسافرت بنام سلطان ابو سعید شروع بنظم مثنوی هما و همایون کرد آرزو داشت پس از مسافرت و اتمام این منظومه آنرا تقدیم این پادشاه کند درسال ۷۳۲ مثنوی دربغداد تمام شد وچهارسال بعدخواجو بتبریز رفت تاپاداش خدمت خویش دریابد.

لیکن ابوسعید درآن‌هنگام وفات‌یافت مرگ ابوسعید ویرا آزرده ساخت‌دراین زمان خواجه تاج الدّین احمد عراقی وشمس‌الدّین محمود صائن‌قاضی وفرزندش رکن الدّین عمید الملك ظاهراً برای عرض تهنیت جلوس آرپاخان وزمین بوس خدمت ایلخان رسیدند.

در اردو تاج الدّین احمد بسابقهٔ مهر و دوستی از مدّاح قدیم خویش یاد کرد و شمس الدّین صائن را برانگیخت که خواجو را مورد عنایت و توجه قرار دهد از مثنوی همای وهمایون او سخن آغاز گشت وخواجو از این منظومه داستانها خواند همه نظم ویرا بپسندیدند شمس‌الدّین محمود صائن و رکن الدّین عمید الملك ویرا بسیار بنواختند ودر حق او احسان بیشمار کردند .

خواجو دراین مثنوی گفته‌است بزرگان که درارد وبودندازاحسان تاج‌الدّین احمد وشمس الدّین صائن وعمیدالملك درشگفت شدند و آنان نیز بقدر همّت کیسه ها بگشودند ومرا ازمال جهان بی‌نیاز کردند بهر صورت بیش از آنچه که از سلطان ابوسعید انتظار داشت بوی زر رسید .

بالاخره این مثنوی را چنانکه در جای خود خواهیم نوشت بنام این چند تن وزیر دانش دوست وهنر پرور تمام کرد .

آرپاخان امیر شرف‌الدّین محمود شاه را باتّهام اینکه یکی از اعقاب هولاکو خان را در خانهٔ خود پنهان ساخته و خیال دارد اسباب پادشاهی اورا فراهم کند در تبریز کشت .

اولاد امیر شرف‌الدّین محمود از تبریز فرار کردند جلال‌الدّین مسعود که پس‌از مرگ ابوسعید بایران آمده‌بود بروم بازگشت امیرشمس‌الدّین محمّد و امیرشیخ‌ابواسحق بدیار بکر پناه بردند .

امیرعلی پادشاه دیار بکر با ایلخانی آرپاخان موافق‌نبود از این‌رو موسی‌خان نامی ازنوادگان بایدوخان را برداشته از دیار بکر عازم آذربایجان‌شد وپس‌ازجنگی درکنار رودخانهٔ جغاتو آرپاخان شکست خورد خواجه غیاث الدّین نزدیك مراغه و آرپاخان در اطراف زنجان گرفتار شدند خواجه بامر امیرعلی پادشاه بقتل رسید و آرپاخان‌را باولادمحمود شاه که در این‌اوان بتبریز آمده بودند تسلیم کرد که بقصاص خون پدر بسزا رسانند امیر جلال الدّین مسعود شاه که ارشد اولاد شرف الدّین محمود بود آرپاخان را در شوال ۷۳۶ کشت و باتفاق برادران جنازهٔ پدر را بشیراز

بردند و درجوار مقبرهٔ شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی بخاك سپردند.
در تبریز غیاث الدین محمد مقدم خواجو را گرامی داشت و توجه آرپاخان او را خوشدل ساخته بود و اگر جز این بود نمیگفت:

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنتست　　لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

امّا مرگ این خواجهٔ ادب‌دوست و آرپاخان ویرا سخت ملول و آزرده ساخت خواجو در مرثیت آرپاخان ترکیب‌بندی بدین مطلع گفته است:

ز دست این فلك گوژپشت سفله‌پرست　　کدام سر که نرفتست عاقبت از دست (1)

بالاخره چون سرزمین آذربایجان دچار انقلابات سخت بود بار سفر بست و گفت:

خیز خواجو که درین گوشه نوا نتوان یافت　　بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

راه اصفهان پیش گرفت و سبب عزیمت را چنین بیان کرد:

از آن خواجو ازین منزل سفر کرد　　که سلطانیه بی سلطان نخواهد

ظاهراً سفرهای خواجو چنانکه از بعضی قرائن برمیآید و نوشته خواهد شد در حدود سنوات ۷۱۸ و ۷۱۹ که سنین عمرش به بیست و نه و سی رسیده بود آغاز و تا سال ۷۳۷ پایان یافته است و در اینمدت بیشتر شهرهای عراق و خوزستان و آذربایجان و بغداد و مصر و شام را سیاحت کرده است خواجو پس از بازگشت از سفرهای دور بتبریز آمد و قبل از آنکه بتبریز رسد سلطان ابوسعید هم آغوش مرگ شده بود.

خواجو زمانیکه در بغداد بود ظاهراً مرفه‌الحال و آسوده‌خیال میزیست و اگر گاه‌گاه از بغداد گله و شکایت کرده از دوری یاران و دوستان کرمان بوده است.

چه در اشعار از بغداد بخوشی یاد کرده است در آنجا امیر ایلکانی که پیوسته شعرا را مورد عنایت و مکرمت قرار میداده مقدم خواجو را گرامی داشته است چنانکه پس از بازگشت هرگاه بیاد بغداد میافتاد چنین میگفت

دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن　　که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

---

(1) صفحه ۱۵۳.

☼

چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی | که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم

درمصر نیز خواجو محترم و معزّز بود از اینروست که از مصر خاطرات خوش دارد چه پارسی‌زبانان آن خطّه باشعار وی اشتیاق فراوان ظاهرساخته و اورا عزیز داشته‌اند بدین‌مناسبت هرگز از یاد مصر دور نبوده‌است چنانکه درغزلی فرماید :

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز | که‌آرد از طرف مصر بوی پیرهنم

و در غزل دیگر چنین سراید :

منکه درمصرچویعقوب عزیزم دارند | چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم

و در غزل دیگر گوید :

چوچشمهٔ خِضِر ارشعرمن روان‌افزاست | عجب مدار که‌آن عین‌آب‌حیوانست

ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند | غریب‌نیست که اورنگ ماه کنعانست

در این‌عهد و زمان سلطنت مصر وشام با ملك‌ناصر محمّدبن‌قلاوون صالحی بود و این ملك ناصر درسال ٦٨٤ تولّد یافته و در ٦٩٣ پس از قتل برادرش ملك‌الاشرف خلیل بسلطنت‌رسید ودرسال ٧٤١ وفات یافت(١)

سلطنت موسی‌خان هم دوسه ماه بیشتر دوام نیافت‌زیرا اکثرامرا داعیه‌سلطنت داشتند .

امیرشیخ حسن بزرك ایلکانی پسرامیر حسین گورکان حکمران بلاد روم و حاجی طغای پسر امیر سونتای که از سال ٧٣٢ حاکم ارمنستان بود علم مخالفت افراشتند وبراستیصال موسی‌خان همّت گماشتند .

امیر شیخ حسن ایلکانی محمدخان نبیره منکو تیمور پسر هُلاکوخان‌را نامزد ایلخانی کرده روانه‌آذربایجان شد پس‌از جنگ سختی باامیرعلی پادشاه در حوالی آلاتاغ امیر علی پادشاه کشته شد و موسی خان ببغداد گریخت محمدخان باهتمام امیرشیخ حسن بتخت ایلخانی‌نشست امّا زمام تمام کارها دردست امیرشیخ حسن‌بود .

امیرشیخ حسن در تبریز بازماندگان خواجه رشید را نوازش کرد و وزارت

(١) فوات‌الوفیات .

محمدخان را بجلال‌الدّین مسعود داماد خواجهٔ شهید غیاث‌الدین محمّد و خواجه شمس‌الدّین زکریّا واگذاشت.

در سال ۷۳۷ جمعی از امرای مخالف محمدخان از او دوری جسته بخراسان پیش امیرشیخعلی ولد امیرعلی قوشچی که‌از امرای‌بنام ودر خراسان حاکم بود رفتند ویکی از شاهزادگان چنگیزی (۱) موسوم بطغا تیمورخان را که در مازندران‌اقامت داشت ایلخان خوانده بطرف آذربایجان حرکت کردند موسی خان هم در حدود آذربایجان باآنان همراه شد وعهد بستند که درصورت تسلّط برمحمدخان وامیرشیخ حسن ایلکانی موسی‌خان فرمانروای عراق وآذربایجان باشد وطغا تیمورخان پادشاه خراسان در ذی‌القعده ۷۳۷ نزدیك‌مراغه‌جنگ کردند طغا تیمورخان شکست خورد و بخراسان گریخت ودر آنجا بیاری بعضی ازامرا پادشاه شد وتاسال ۷۵٤ که بدست خواجه یحیی کرّابی از امرای سربداران سبزوار بقتل رسید درخراسان پادشاه بود.

موسی‌خان‌هم‌دراین‌جنگ‌بچنگ‌امیرشیخ‌حسن‌ایلکانی افتاد ودردهم ذی‌الحجّه ۷۳۷ بقتل رسید.

درسال ۷۳۸دوشیخ‌حسن یعنی‌بزرگ وکوچك باهم روبروشدندوپس‌ازکشش وکوشش محمّدخان بدست شیخ حسن کوچك چوپانی کشته شد. در همین اوان امیر جلال‌الدّین مسعود شاه‌اینجواز آذربایجان‌بفارس‌رفت ولی‌برادرش‌ملك‌غیاث‌الدّین کیخسرو که بعدازمرگ ابوسعید امیر مسافر ایناق را رانده‌وبرفارس مسلّط شده بود وآنجا راحق مسلّم‌خودمیدانست‌اورا اجازه نمیداد که درامورمداخله کند مسعودشاه هم در شعبان سال ۷۳۸ امیرفخرالدّین پیرك وزیر برادر را ناگهان کشت وبرسراینکار جنگ میان دوبرادر آغاز شد امیرغیاث‌الدّین کیخسرو شکست خورد واسیر گشت واندکی بعد درسال ۷۳۹ وفات یافت.

خواجو که مسلماً هنگام وفات امیرغیاث‌الدّین کیخسرو دراصفهان یاشیرازبود ترکیب‌بندی سوزناك بدین مطلع.

از گنج دهر بهره بجززخم مارنیست　　　درگُلبن زمانه بجز نوك خارنیست

در رثای وی سروده ودر این مرثیه از قتل پدرش که دو سال قبل اتفاق افتاده

(۱) از نبیره زادگان یکی از برادران چنگیزخان.

بود یاد کرده وهمسر وی تاشی خاتون‌را تسلیت داده و گفته .

کیخسرو ار نماند بقای قباد باد جم بی‌نگین مباد اگرش تخت شد بباد

وترکیب بند را بمدح این بانو بپایان رسانیده است .

در اینجا مقصود ازقباد امیر کیقباد فرزند اوست که بعدها بعمّ خویش سلطان ابواسحق پیوست .

مسعود شاه که‌ازبرادر دیگرامیرشمس‌الدّین‌محمّد نیزمتوّهم وبیمناك بوداورا گرفته در قلعهٔ سفید شولستان حبس کرد .

درسال ۷۳۹ امیرشیخ حسن چوپانی ساتی بیگ دخترالجایتوسلطان محمد را بایلخانی برگزید وبدین‌طریق آذربایجان وار ّان تحت حکومت‌ساتی‌بیگ وامیرشیخ حسن وفارس‌مطیع خاندان‌اینجویزدواطراف آن تابع‌امیرمبارزالدّین‌محمّدبن‌مظفر که شرح حالش نگارش خواهد یافت بودند هرات وقسمتی‌ازخراسان درتصرّف آل‌کرت وبقیهٔ خراسان وجرجان در دست طغا تیمورخان وکرمان و اصفهان دراختیارامرای محلّی‌وعراق دردست‌امیرشیخ حسن بزرگ بود .

امیرشیخ حسن کوچك ببهانهٔ اینکه سلطنت از زن ساخته نیست درهمین‌سال ساتی‌بیگ راکه ازسلطنت تنها نامی‌داشت برکنار کرد ویکی‌ازنبیره‌زادگان یشموت پسر هلاکو راکه سلیمان خان نام داشت ایلخان کردوساتی‌بیگ راجبراً بعقدازدواج او درآورد شیخ حسن‌بزرگ هم‌عزالدّین‌نامی‌ازاولاد آلافرنگ پسر کیخاتورا بالقب شاه جهان تیمور خان بایلخانی برآورد وامیرجلال‌الدّین مسعود شاه اینجو وخواجه شمس‌الدّین‌زکریارا بوزارت‌اومنصوب ساخت وآنگاه لشکر بدیار بکر وخوزستان کشید وبلاد این‌دوسرزمین راتصرّف کرد ودرهمین ایام‌خواجه‌لؤلؤ قاتل بغدادخاتون را کشت .

درسال ۷۴۰ نزدیك مراغه دو ایلخان جدید بایکدیگرمصاف دادند شاه‌جهان تیمور وشیخ حسن بزرگ مغلوب‌شدند شیخ‌حسن‌شکست خورده ببغداد بازگشت‌و شاه جهان تیمور را معزول ساخت وخود را پادشاه خواند .

امیر شیخ حسن چوپانی هم سلیمان خان را بنام ایلخان دست آویز کرده بر آذربایجان وارّان و گرجستان وعراق عجم فرمانروائی میکرد و کسان خود را بحکومت اطراف میگماشت ازجمله حکومت عراق عجم را بامیر اشرف وامارت فارس را بامیر پیرحسین پسرعموی خود واگذاشت .

دراینوقت ملك جلال الدّین مسعود شاه در فارس حکومت میکرد چون امیر پیرحسین بنزدیك فارس رسید ملك شمس الدّین محمّد اینجو برادر جلال الدّین مسعود شاه که درقلعهٔ سفید محبوس بود فرار کرده بوی پیوست و پیشرو سپاه اوشد درسروستان میان لشکر امیر پیرحسین وملك جلال الدّین مسعود شاه جنگ درگرفت ومسعود شاه مغلوب شده فرار کرد .

امیر پیرحسین برشیراز مسلّط گشت و بعدازیکماه ملك شمس الدّین اینجو راکه درتصرّف شیراز و پیشرفت کارهای وی عامل بزرگی بود بی گناه کشت مردم شیراز بخونخواهی ملك شمس الدّین برخاستند و لشکر پیر حسین را درهم شکسته اموالش را بغارت بردند .

امیرپیرحسین ناگزیر در پایان سال ۷۴۰ گریخت و امیر جلال الدّین مسعودشاه بشیراز آمد .

امیر پیرحسین پس از فرار از شیراز باردوی شیخ حسن چوپانی پسرعمّ خویش رفت و درجنگ دوشیخ حسن که در اواخر ذی الحجّه ۷۴۰ اتفاق افتاد پسرعم را یاری کرد و خود نیز رشادت فراوان نمود و درین جنگ پیروزی نصیب امیر شیخ حسن کوچك گشت .

امیر شیخ حسن کوچك چون بر دشمن ظفر یافت بپاداش خدمت امیرپیرحسین را درسال ۷۴۱ باسپاه روانهٔ شیراز کرد ویزد و کرمان را نیزدر قلمرو وی آورد .

امیر مبارزالدّین محمّد از قدیم با امیر پیر حسین دوستی داشت و در خشونت و تندخوئی آنانرا باهم شباهت تام بود چون خبر عزیمت وی بشنید از کرمان بقصد استقبال برخاست و در اصطخر فرود آمد در آنجا یکدیگررا بدیدند و باتفاق بجانب شیراز حرکت کردند .

مسعودشاه که تاب مقاومت نداشت بلرستان گریخت و از آنجا راه بغداد پیش گرفته نزد شیخ حسن بزرگ رفت.

امیرپیرحسین باکمك امیرمبارزالدّین محمّد شیراز را محاصره کرد وپس از پنجاه روز محاصره بمصالحه پایان یافت و حکومت فارس اورا مسلّم شد.

پس از استقرار کرمان و یزد را بامیر مبارزِ الدّین واگذاشت و او بهمراهی لشکریان امیرپیرحسین در کرمان و یزد تسلّط بیشتر یافت.

در سال ۷۴۲ امیرپیرحسین خواست چونانکه کرمان و یزد را امیرمبارزالدّین دارد اصفهان‌را بامیرشیخ ابواسحق اینجو واگذارد که بدین کارخاندان اینجور ابا او دوستی پدید گردد وهم مقابل امیرمبارزالدّین مدّعی ساخته باشد امّا امیر شیخ که آنگاه در بغداد بود و بسبب قتل برادر کینهٔ وی در دل داشت و از دو دلی و دشمنی مردم فارس با امیرپیرحسین آگاه بود و این ملك را حق‌خویش میپنداشت نپذیرفت و باملك اشرف پسر دوم امیرتیمورتاش چوپانی برادرشیخ حسن کوچك که درعراق بود پیمان بست و اورا برانگیخت که فارس‌را از امیر پیرحسین بگیرد باین خیال با سپاه بجانب فارس راه پیمودند و در آخر ذی الحجّه۷۴۲ در اصفهان فرودآمدند امیر پیر حسین نزدیك اصفهان با امیرشیخ و ملك اشرف روبروشد و در آن زد وخورد بیشتر سپاهیان امیر پیر حسین بلشکریان امیر شیخ پیوستند و او شکست خورد و چون در آن ایّام ازامیرمبارزالدّین محمّد اندیشناك بود فرار کرده پیش پسرعمّ خود امیر شیخ حسن کوچك بتبریز رفت حکومت امیرپیرحسین در فارس دوسال دوام یافت و پس‌از شکست وی بیشتر مقرّبان او بکرمان نزد امیرمبارزالدّین محمّد رفتند ازجمله رکن صائن هروی[1] امیر شیخ حسن که از غرور و نافرمانی امیر پیر حسین سخت

(۱) رکن الدین صائن سمنانی که بعضی اورا هروی و برخی اصفهانی دانسته‌اند از شعرای معروف و معاصر خواجوست نخست ندیم طغا تیمورخان بود سپس ببغداد پیش امیر شیخ حسن ایلکانی رفت پس از چندی در خدمت امیر پیر حسین بشیرازآمد و پس‌از زوال دولت وی بامیر مبارزالدّین محمد پیوست و اکثر ملازم او بود هنگام گرفتاری امیرمبارز در اصفهان که رکن‌صائن هم حضور داشت شاه شجاع بضربت شمشیر شکم وی بشکافت رکن الدّین بشاه شجاع التجا جست و پادشاه بفرمود اطباء درمعالجهٔ وی بکوشیدند تا بهبود یافت وخدمت این‌شاه سالی چند بزیست در سال ۷۶۵ روزی شاه شجاع داستان آنروز باوی بر زبان راند ناگاه رکن‌الدّین را حال دگرگون‌گشت و بمرد.

ناراضی بود اورا مسموم ساخت.

ملک‌اشرف وامیرشیخ ابواسحق پس‌ازشکست امیرپیرحسین رو بشیراز نهادند ملک اشرف چون دید بآسانی ملک فارس اورا میسّر گشت خواست خویشتن را از چنگ رقیب برهاند در راه شبانگاه برلشکر امیر شیخ بتاخت و جماعتی‌راکشت و اموال آنان را بغارت برد امّا امیرشیخ بسلامت از میان جست ناگزیر باهم دگربار سازش کرده راه شیراز پیش گرفتند لیکن ملک اشرف اندیشهٔ کار امیرشیخ داشت و امیرشیخ نیز از وی غافل نبود.

در صحرای جعفرآباد که در شمال شهر شیرازست و امروز دروازهٔ اصفهان میناهند ملک‌اشرف بیاسود و امیرشیخ ببهانهٔ ترتیب‌لوازم‌استقبال بشهر رفت وجماعتی از مردم شهر را برانگیخت و شبانه برلشکر ملک اشرف زدند وآنانرا پریشان و دربدر ساختند ملک اشرف مأیوسانه بطرف اصفهان راه‌سپر شد و امیر شیخ شیرازرا آسان بگرفت.

خواجو بشیراز آمده‌بود و درابنوقت این قصیده را در تهنیت ورود وخیرمقدم امیرشیخ ابواسحق پرداخت:

اهل دل‌را بین پیام ازکوی جانان یافته　　جان عالم‌را نوید از عالم جان یافته

در این قصیده ملک اشرف را دیوخوانده و بعالم مژده‌داده که خاتم دولت‌که در دست دیو بود اکنون بدست سلیمان آمد. بالاخره گفته است:

مژده عالم‌را که‌بینم در امور مملکت　　رونقی از موکب دارای دوران آمده

رستم کشورگشا وگیو کیخسرو نشان　　سوی دارالملك شیراز ازسپاهان آمده

مقارن این حال مسعودشاه اینجوبرا در مهتر امیر شیخ‌که در بغداد پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفته بود نوازش یافته با سلطان بخت دختر دمشق خواجه خواهر دلشادخاتون ازدواج کرد و امیرشیخ حسن بزرگ او را اعانت فرمود و باتفاق یاغی باستی پسرهشتم امیرچوپان بشیرازگسیل داشت.

بیشتر مردم‌شیراز باوجودامیرشیخ ابواسحق حکومت‌شیرازراحق برادر بزرگ

مسعودشاه میدانستند و از اینرو میان طرفداران دو برادر اختلاف برخاست ولی امیر شیخ ابواسحق که نسبت ببرادر مهتر فروتنی داشت باشارت وی از شیراز خارج شده بشبانکاره رفت

امیریاغی باستی چون دید مردم شیراز دو دسته‌اند گروهی با امیر شیخ یارند وجمعی مهر امیر مسعودشاه دردل دارند و آنچه درمیان نیست نام اوست ازحسد روز نوزدهم رمضان ۷۴۳ در یکی از میدانهای شهر مسعودشاه را بزخم شمشیر از میان برداشت.

امیر شیخ ابواسحق هنگام قتل برادر در شبانکاره بود وچون این خبر شنید بشیراز بازگشت و بیاری جمعی از اکابر شیراز جنگ سختی با امیر یاغی باستی کرد بیست روز میان آنان هنگامه و آشوب بود سرانجام امیرشیخ فاتح و امیریاغی باستی مغلوب گشته باصفهان گریخت و از آنجا بسلطانیه رفت در سلطانیه با ملك اشرف همراه شد وچون هردو از امیرشیخ حسن کوچك بیمناك بودند پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفتند در اینوقت امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد بتبریز میرفت در کردستان خدمت وی رسیدند و پس از چند ماه از پیش او نیز گریختند و در اوائل سال ۷۴۴ از راه ابرقوه قصد تصرّف شیرازداشتند وچون اهالی ابرقوه مخالفت ورزیدند ومقاومت نمودند آنان‌را قتل‌عام کرده و آنجارا ویران ساختند امیرمبارزالدّین لشکری بامارت سلطان‌شاه جاندار بکمك ملك‌اشرف و امیریاغی‌باستی گسیل‌داشت امیرشیخ‌ابواسحق هم مستعد جنگ بود لیکن خبر قتل امیرشیخ حسن کوچك چوپانی آنانرا از جنگ منصرف کرد چه مصلحت دیدند عازم تبریزشوند و باین خبر بلائی بزرگ ازسرمردم شیراز دورگشت پس‌از عزیمت امیریاغی باستی و ملك‌اشرف امیر شیخ ابواسحق که تا آنوقت گاه‌گاه در اصفهان و شیراز وکرمان تسلّطی داشت در شیراز رسماً خود را پادشاه خواند و سکّهٔ سلطنت بنام خود زد ولی از این پس گرفتار مبارزه با امیر مبارزالدّین بود.

امیر شیخ حسن چوپانی درسال ۷۴۴ سپاهی بامیری سلیمانخان و امیریعقوب

شاه که از امرای رومی نژاد بود بتسخیر روم فرستاد و آنان شکست خورده باز گشتند چون امیر شیخ حسن چوپانی امیر یعقوب شاه را در این شکست گناهکار میشمرد وی‌را بگرفت و بزندان افکند. عزّت ملک خاتون زن امیر شیخ حسن چوپانی که او نیز رومی بود و بامیر یعقوب شاه مهر میورزید پنداشت که شوهر از این داستان آگاه و راز آنان پیش وی آشکار شده است واز اینروی بزندانست این اندیشه ویرا بر آن داشت که با دو سه تن اززنان شب سه‌شنبه ۲۷ رجب ۷۴۴ که امیر شیخ حسن بخانهٔ وی در آمد بجان او در آویخته و بیضهٔ وی سخت گرفته آنقدر فشردند که امیر جان‌سپرد.

پس از قتل امیرشیخ حسن سلیمان خان که بناتوانی خود مقرّ بود از کار دوری جست و بقراباغ رفت ملك اشرف و یاغی باستی در آذربایجان مستقر شدند یکسال بعد ملك اشرف یاغی باستی را از میان برداشت و انوشیروان نامی‌را باسم یکی از اولاد هلاکوخان بایلخانی برگزید لیکن درمعنی سلطنت با او بود تا آنکه مردم از جور وظلم وی بتنگ آمدند و بجانی بیگ خان پادشاه دشت قبچان متوسّل شدند و او لشکر بآذربایجان کشید ملك اشرف اموال و نفایس خودرا که چهارصد اسب و هزار شتر بود بطرف خوی فرستاد وخود بجنگ با جانی بیگ خان پرداخت ولی شکست خورد و نزدیك تبریز گرفتار شده بقتل رسید و اموال و جواهر او که گرد آوردهٔ چهارده سال ظلم و ستم و بیدادگری بود نصیب سپاه فاتح شد.

جانی بیگ خان پس از قتل ملك اشرف پسر او تیمورتاش‌را اسیر کرده با خود برد امّا او پس ازچندی فرار کرده پیش حاکم اخلاط رفت حاکم اخلاط تیمورتاش‌را نزد سلطان اویس ایلکانی فرستاد وسلطان اویس ویرا کشت و بدین ترتیب خاندان امیرچوپان منقرض شد و انوشیروان‌هم ازمیان رفت.

امیرمبارزالدّین محمّد پسرامیرمظفربن منصوربن حاجی خوافی از امرای الجایتو سلطان محمّد بود درسال ۷۱۳ که پدرش وفات یافت سیزده سال داشت الجایتوسلطان محمّد ویرا قائم‌مقام پدر ساخت چون سلطان محمّد خدابنده وفات کرد و ابوسعید ایلخان شد

وی حاکم میبُد ومأمور محافظت راههای آنجا گشت در ۷۱۸ امیر مبارزالدّین خدمت سلطان ابوسعید رفت وحکومت یزد بوی تفویض شد امیر مبارزالدّین بسبب شجاعت بسیار از ابوسعید نوازش و التفات فراوان دید و در ۷۲۹ با قتلغ خان دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سلطان جلال الدین سیورغتمش قراختائی ازدواج کرد چون ابوسعید در ۷۳۶ از اینجهان بسرای دیگر شتافت درهر گوشه هر کس اندك قدرتی داشت سودای سلطنت درسر می پخت امیر مبارزالدّین هم از آنان بود که کم کم براطراف استیلا یافت و پس از تسلّط امیر پیرحسین برفارس چنانکه نوشتیم بکمك لشکر امیر پیرحسین کرمان را گرفت.

امیر مبارزالدّین پنج پسر داشت شاه شرف الدّین مظفّر در ۷۲۵ شاه شجاع در ۷۳۳ شاه محمود در ۷۳۷ عماد الدّین احمد در ۷۴۱ ومظفر الدّین بایزید درسال ۷۵۷ تولّد یافته بودند.

جمال الدّین شاه شیخ ابواسحق درحدود سال ۷۴۰ متوجه یزد شد ومیخواست با حیله یزد را متصرّف شود چون بحوالی یزد رسید امیر مبارزالدّین محمّد با اعزاز و اکرام از وی استقبال کرد و شرایط مهمانداری بجای آورد امیر شیخ چون اینگونه با امیر مبارزالدّین روبروشد گفت عزیمت یزد بنا باشارت امیر مسعود شاه بود و گرنه بیشتر همّت صرف اکتساب فضائل نفسانیست سپس متوجه کرمان گردید چون کار بر وفق مراد نمییافت لشکری ترتیب دادو باز عزیمت یزد کرد وچنین وانمود که عازم شیرازست لیکن نوکران خویشرا یك یك و دو دو از هر دروازه بداخل یزد میفرستاد تا درشهر جمعیتی فراهم سازد وانگاه ازبیرون طرح جنگ اندازد و شهررا مسخّر کند امیر مبارزالدّین از این معنی آگاه بود و هر کس که باندرون میآمد دستگیر میکرد و سواران را پیاده میساخت سپس شاه مظفّر و شاه محمود بن علاءالدوله را بیرون فرستاد و ازجوانب راه را بر امیر شیخ ابواسحق بست امیر شیخ جنگ و گریز میکرد شیخ الاسلام شهاب الدّین علی باعمران که از بزرگان روزگار بود باوی ملاقات کرد و با مواعظ مشفقانه امیر شیخ را مراجعت داد اختلافات امیر شیخ

ابواسحق با امیرمبارزالدّین ازین پس آغازشد درسال ۷۴۵ امیرشیخ لشکر بسیرجان کشید و در راه خرابی بسیار کرد و لشکریان وی از قتل و غارت در محلّات شهر چیزی فرو نگذاشتند و از آنجا روی بکرمان آورد وچون درقریهٔ بهرا مجرد نزول کرد شنید که امیرمبارزالدّین با لشکراوغانی وجرمائی واعراب متفق شده میخواهند با وی جنگ کنند قاصدی بطلب امیرابراهیم صواب فرستاد تا بواسطهٔ او باامیرمبارز مصالحه نماید و امیر ابراهیم که بخوی امیرشیخ آشنا بود با اجازهٔ امیر مبارز الدّین باردوی امیرشیخ رفت و اورا سخت ملامت کرد وبشیراز بازگردانید امیرشیخ بامیر ابراهیم صواب وعدهٔ وزارت دادهبود از اینرو وی از بهرامجرد بکرمان رفته بلطائف الحیل از امیر مبارز رفتن شیراز را اجازت خواست و امیر اورا رخصت داد پس از ورود امیرابراهیم امیرشیخ سید غیاث‌الدّین علی و شمس‌الدّین صائن را که تاآنوقت وزارت داشتند معزول ساختهمنصب آنانرا بامیرابراهیم تفویض فرمود امّا امیرابراهیم چون از رای صواب دور بود ابواب منافع امرا و ارکان دولت بربست آنان کسی را گماشتند و بزخم تیری ویرا ازمیان برداشتند وچون بقتل رسید دگربار امیر غیاث الدّین و شمس‌الدّین صائن بوزارت رسیدند.

امّا باهم نمیساختند و پیوسته میان آنان منازعت بود و اکثر امیرغیاث الدّین غالب میآمد شمس‌الدین صائن ببهانهٔ استخراج اموال بهرموز رفت ومالی به‌بیداد و ظلم فراهم ساخت وعازم کرمان شده بوعد و وعید مغولان اوغانی وجرمائی‌را باخود یارکرده بکرمان تاخت امیر مبارزالدّین باوجود عارضه درد پا باهزارمرد جنگجو متوجه‌آنان شد پس از روبروشدن درحمله نخست مولانا شمس الدین صائن روی بگریز نهاد واواز عقب‌لشکریان‌شکست‌خورده شتافت‌وبیشتر امرای آنان را دستگیر کرد و جمعی را در پی‌مولانا شمس‌الدین فرستاد و وی بدست آنان گرفتار شده بقتل رسید.

چون این خبربامیرشیخ ابواسحق رسید با سپاهی فراوان روی بجانب کرمان نهاد وآنجا را محاصره نمود امیرمبارز الدّین درشهرمتحصن شد وهرروز به بیرون

تاخته جمعی را هلاك میساخت ابوبکر اختاجی که ازامرای بزرگ وپشت وپناه سپاه شیرازبود کشته شد این اتفاق سبب ملال خاطر امیرشیخ شد وچون دید کاری از پیش نمیرود بشیرازباز گشت.

یکی از موانع و گرفتاری امیر مبارز الدّین بیشتر اقوام اوغانی و جرمائی بودند که درزمان سلطنت ارغون‌خان بنا بخواهش جلال الدین سیورغتمش قراختائی برای محافظت کرمان آمده بودند ودر آنجا بمرور مال ومنال پیدا کرده ساکن شده بودند واکثر بواسطه عداوت ملّی واختلافات دینی هر چندگاه شرارت آغاز کرده مسلمانان را آزاروشکنجه میدادند درسال ۷۴۷ که امیرشیخ ویرانی بسیاردر کرمان کرد وباز گشت اقوام جرمائی واوغانی طغیان کرده وعلم مخالفت افراشتند امیرمبارز الدّین بتصوّر آنکه دفع آنان بآسانی میسّرست بی‌آنکه سپاه ولشکری ترتیب دهد با قلیلی بجانب آنان شتافت ودرحمله اوّل جمع آنان را پریشان ساخت اوغانیان بعد ازهزیمت بهیئات اجتماع روبامیرمبارزالدّین آوردند وچون بیشتر لشکرمشغول ضبط اموال تاراج‌شده بودند امیر بتنهائی باآنان مشغول کارزار شد اسب امیرمبارز الدّین هلاك گردید وخود اومجروح شد وببدنش هفت زخم رسیددر اینحال پهلوان علیشاه بمی ازسرجان برخاست واسب خویش بامیرداد واوسوارشده ازمهلکه بیرون‌جست اوغانیان پهلوان علیشاه را باقریب ششصد نفرسپاهی جنگجو بقتل رسانیدند.

در کرمان میپنداشتند امیرمبارزالدّین دراین گیرودار کشته‌شده است شاه‌شجاع باتفاق خواجه برهان‌الدّین وزیر برای تحقیق کسان بهرطرف روانه کردندودروازه‌های شهر را بستند روز دیگر که خبر سلامتی امیر مبارزالدّین بصحّت پیوست باستقبال امیر شتافتند.

پس ازاین شکست امیرمبارزالدّین انتظارداشت امیرشیخ ابواسحق اورا بسپاه ولشکریاری کندتاازدشمنان انتقام گیردلیکن امیرشیخ بخلاف تصوّر اوسرداران اوغانی وجرمائی را مشمول انعام واحسان ساخته و آنانرا براستیصال امیرمبارزالدّین تحریک کرد. امیرشیخ أبواسحق درسال ۷۴۸ امیرسلطان شاه جاندار را بادوهزارسوار بمدد

اوغانیان گسیل داشت وخود نیز باسپاهی گران بطرف یزد حرکت کرد سلطان شاه بااوغانیان بمحاصرهٔ کرمان ومحاربه پرداختند و امیرشیخ بیزد رسیده آنجا را تصرّف کرد شاه مظفرکه درملازمت پدربود برای محافظت زن وفرزند بمیبد رفت ومقارن اینحال امیرشیخ دونفر ازامراء را بافوجی روانه میبد گردانید.

آن دوسردار آنجا را محاصره کردند شاه مظفر بامعدودی از دروازه بیرون تاخت‌هفتاد نفر ازنامداران رااسیر کرده وجمعی راکشتنداینخبر بشیخ ابواسحق رسید اوبابیست هزارسوار بدانجارفت وچند روز میان آنان کشش و کوشش بود امیرشیخ از امتداد ایّام محاصره ملول شد وچون میدانست کاری ازپیش نمیرود باشاه مظفر مصالحه نموده عنان عزیمت بجانب یزد تافت وچون دید سلطانشاه جاندارواوغانیان نمیتوانند کرمان را تصرّف کنند باامیرمبارزالدّین صلح نمود وسلطانشاه را طلبیده بشیراز باز گشت.

درسال ۷۴۹ اوغانیان بازدر گرمسیر کرمان‌خرابی فراوان کردندامیر مبارزالدّین شاه شجاع را بالشکری بجانب آنان روانه فرمود وشاه شجاع اموال آنان را تاراج کرد امیرشیخ دیگر بار سلطانشاه جاندارا بافوجی بامداد اقوام اوغانی وجرمائی فرستاد سلطانشاه چون ازنقض عهدامیرشیخ بتنگ آمده بود بخدمت امیرمبارزالدّین شتافت وودرسلك خواص امرای اوانتظام یافت.

درسال ۷۵۱ امیرشیخ باز باجمعی کثیر بیزد رفت وشاه مظفرکه ازطرف پدر حاکم آنجا بود قلعهٔ شهر را مضبوط ساخته باآنان جنگ کرد امیرشیخ هرچه کرد تسخیریزد میسّرنشد ناگزیرسپاه برداشته بشیرازمراجعت کرد.

درسال ۷۵۳ امیر بیکجکاز ازامرای مملکت روم که درآنزمان گریخته بامیر شیخ پیوسته بود باسپاهی بمعیّت امیرکیقباد بن کیخسرو برادرزاده امیرشیخ بجنگ امیرمبارزالدّین متوجه شدند وپس ازجنگ بیکجکاز وامیر کیقباد شکست سختی خورده بشیرازباز گشتند.

امیرمبارزالدّین بیش‌ازاین تاب تحمّل‌نیاورد برای اینکه زودتر تکلیف خود

را باامیرشیخ روشن سازد باسپاهی فراوان بجانب شیراز روانشد امیرشیخ از توجه امیرمبارزالدّین آگاه گشت پس ازمشورت باعلماء ودانشمندان قاضی عضدالدّین ایجی را برای صلح برسم رسالت پیش امیرمبارزالدّین فرستاد ووی دردشت برد خدمت امیرمبارزرسید وامیرازوی استقبال کرد وبانواع تعظیم وتکریم مقدم ویرا گرامی داشت شاه شجاع پیش وی بمذاکره شرح مفصّل ابن حاجب مشغول گشت بعدازآن مقدمات سخن ازصلح بمیان آمد وطلب فسخ عزیمت شد امیرمبارزالدّین گفت هشت نوبت نقض‌عهدازامیرشیخ مشاهده افتاد من بعدجز بشمشیرپیغام گذارده نمیشود قاضی عضد چون دید مقصود حاصل نمیشود ونصیحت بهیچ نوع فایده نمیدهد بشبانکاره رفت وازآنجا بشیرازبازگشت .

امیرمبارزدرصفر ٧٥٤ بنواحی شیرازرسید سپاه امیرشیخ تا پنج فرسخی شیراز پیش رفتند لیکن روزدیگر بی‌جنگ بجانب شیراز بازگشتندامیرمبارزالدین چون باد ازعقب آنان روانشد روز دیگر دراطراف شهرطرح جنگ‌انداختند وروز وشب جنگ میکردند دراین ایّام شاه مظفّررا بیماری پدید گشت اطباء ازمعالجهٔ وی عاجز آمدند ودرجمادی الاخر ٧٥٤ وفات یافت شاه مظفّر بیست وهشت سال وششماه عمر یافت واوراچهارپسر بود .

شاه‌یحیی ، شاه منصور، شاه‌حسین وشاه‌علی که حالات هریك درتاریخ آل‌مظفر ضبطست .

امیرمبارزبااینکه درمحاصرهٔ شیرازبیشترایّام‌مریض بودمعذلك‌داغ‌فرزندرشید وبیماری اوراازمحاصره وجنگ بازنداشت محاصرهٔ شیراز ششماه‌امتداد یافت وکار براهل شهرتنگ شد مولانا قاضی عضدازکلوفخرالدّین که حاکم دروازهٔ کازرون بود خواهش کرد ویراازشهربیرون برد امیرشیخ ازمقاومت نومید گشت باخواص خود از شیراز بجانب شولستان شتافت ودر قلعه سفید براسود وسپس باصفهان رفت بالاخره شیراز را سپاه مبارزی گشودند امیرشیخ بوقت فرار پسر ده سالهٔ خود علی سهل را نتوانست باخود ببرد درخانه سید تاج‌الدّین واعظ پنهان گشت پس ازتصرّف شیراز

مفسدین نشان دادند ویرا بدر آوردند و با امیر بیکجکاز و کلو فخرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانه کرمان کردند امیر بیکجکاز را در آب کربال غرق کردند و کلوفخرالدّین را بقتل رسانیدند وعلی سهل را گفتند بهانهٔ آنکه باصفهان پیش پدر میبرند درراه کشتند .

پس ازشکست امرای امیرشیخ هرچه کردندشیراز را ازچنگ کسان امیرمبارز بازستانند ممکن نشد وامیرمبارز سال دیگر بقصد تسخیر اصفهان لشکر کشید امیرشیخ بجانب لرستان رفت ودرسال ۷۵۷ که باصفهان بازگشت اصفهان محاصره وتصرّف شد وامیرشیخ درخانهٔ شیخ الاسلام پنهان گشت بعد از دو روزی او را یافته اسیر کردند وبشیراز پیش امیرمبارز بردند .

امیرمبارزالدّین ازوی پرسید که سیّد امیر حاجی ضرّاب را توکشتی امیرشیخ گفت بفرمان ما کشتند مقصود امیرمبارزالدّین این بود که او را قاتل سیّدی جلوه دهد وحکم بقصاص کند چنین کرد واو را تسلیم فرزندان امیرحاجی کرد که بانتقام خون پدر بکشند پسر بزرگ امیرحاجی دست بخون وی نیالود واینکار سزاوار ندانست ولی پسر کوچك او سر امیرشیخ را بزخم شمشیر ازتن جدا ساخت .

ولادت امیرشیخ بقول فصیح خوافی در ۷۲۱ بوده بنابراین دراینوقت سی وهفت سال داشته است .

شاه شیخ ابواسحق پادشاهی بادادودهش . فاضل . دانش دوست . شاعرنواز بود اهل علم وفضل وهنر را رعایت واحسان مینمود وصاحب اخلاق وصفات پسندیده ومحضرش مجمع افاضل بود ازاینرو دانشمندان وشعرا ازهرکجا گردش جمع بودند واو باسخاوت حاتمی درحق آنان انعام فراوان میفرمود واز کرم وی درتواریخ داستانها نوشته اند .

خواجو از این پادشاه باسخا رعایت بسیار یافت و از اینرو او را بسیار ستوده است .

وقتیکه امیرشیخ دراصفهان بود وی باصفهان میرفت وزمانیکه بیزد وکرمان

او نیز بدانجا رهسپار میشد و اقامت شیراز را در اواخر عمر بعشق این پادشاه ادب پرور اختیار کرده بود هر گاه توفیق عزیمت نمییافت اشعار خود را برای او میفرستاد چنانکه ازاینغزل :

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق　　　که گشت زنده‌زانفاس او دل مشتاق

بخوبی اینمعنی مستفاد میشود ودرین غزل گفته است :

نوازشی بکن ازاصفهان که گشت روان　　　ازآب دیده مازنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجو همینقدر کافیست　　　که هست بنده‌ئی ازبندگان بواسحق

خواجو پس ازمدتی مدید که دوراز دیار و مهجور ازیار بود برای دیدارزن وفرزند که‌در سفرها پیوسته بیاد آنان بود بوطن بازگشت ومراجعت وی بکرمان‌در حدود ۷۳۸و۳۹ میباشد چه تاسال ۷۳۷ که آرپاخان راستایش ومرثیت گفته در تبریز بوده درسال ۷۴۰ که امیرشیخ ابواسحق بکرمان رفت ودر ترمیم وتعمیرقلعۀ کرمان اهتمام فرمود هنوز امیر مبارزبه کرمان دست نیافته بود . خواجودرقطعه‌ئی چنین گفته‌است .

طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال　　　نزول کرد بکرمان شه‌ستاره غلام
جمال‌دنیی‌ودین شاه‌شرق ابواسحق　　　که قاصرست زادراك پایه‌اش اوهام
بعهد مملکتش پشّه حامی طغرل　　　بدور معدلتش گرگ راعی اغنام
بوقت آنکه شهنشاه لاجورد سریر　　　بقصدقاصد سیّاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ‌هجری ازهفصد　　　زعید گشته بعید وقریب ماه صیام
بالتفات ضمیر منیر ملك پناه　　　که باد ملك جهان درپناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت　　　ببرد رونق این نه رواق مینافام

وقطعه را بدعای امیرشیخ تمام کرده است .

خواجو بی‌سخن قبل‌از آغازمسافرت در کرمان‌تأهل اختیار کرده ودارای‌فرزند شده بود زیرا درمسافرتها درهرشهرودیار بیاد فرزند واشتیاق‌دیداراواشك حسرت‌از دیده باریده است یاران اورا بصبروشکیبائی نصیحت میکردند ولی اومیگفت :

ای یارعزیزانده دوری توچه‌دانی　　　من دانم ویعقوب فراق رخ فرزند

وگاه که بیاد پسرخویش میافتاد برعمری که دوراز او بسر برده تأسف میخورد ومیسرود :

چرا عمر عزیز آمد بپایان   من ویعقوب را درهجرفرزند

عارف ازخود گذشته درهجرفرزند خون دل میخورد ومیگفت :

سفر گزیدم وبسیارخون دل خوردم   چو در مصیبت سهراب رستم دستان

بالاخره باینکه هرچه برخیزد ازحکم قضاست وملامت رانشاید خود راتسکین میداد .

مکن ملامت خواجوکه عاقلان نکنند   زبیم حکم قضا اعتراض بر مستان

خواجودر گوهرنامه که درسال ۷۴۴ پایان یافته فرزند خود را مجیرالدّین علی وکنیت ویرا ابوسعید نام برده دراین منظومه ویرا نصحیت کرده وپند داده واو را درهنر بی نظیرخوانده است وچنانکه ازسخن او مستفاد میشود دراین اوان مجیرالدّین علی نوجوانی بوده وخواجوبوی گفته است :

با خدا باش وخود پرست مباش   می تحقیق نوش و مست مباش

اهل صورت گرت برند از راه   مدد از رهروان معنی خواه

بگذر از ملك و پادشاهی کن   زهد مفروش و پارسائی کن

زان صفت باش کاسمان بلند   گویدت کافرین برین فرزند

امّا ازین مجیرالدّین علی نامی درمیان نیست وظاهراً ازپیشه وروش پدرپیروی نکرده است .

دراینکه خواجوبخراسان رفته شك نیست   دراشعاراو کنایاتی هست که دلیل سفروی بدان خطّه میباشد چه درسفرخراسان بسمنان رفته وخدمت شیخ علاءالدوله سمنانی رسیده ومدّتی درصوفی آبادشیخ اعتکاف جسته چنانکه ارباب تذکره نوشته اند اشعارحضرت شیخ را خواجوجمع وتدوین نموده است .

دراشعار خواجو اشارتی بارادت وی بعلاء الدوله نیست عجیبتر اینکه این رباعی معروف .

هر کو بره علی عمرانی شد   چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
ازوسوسهٔ غارت شیطان وارست   مانند علاء دوله سمنانی شد

دردیوان وی نیست لیکن اینقول را همه متفقند که خواجو علاء الدوله رادیدار کرده ومدتی درخدمت او بوده واین رباعی درشأن علاء الدوله او گفته است.(۱)

خواجو چنانکه درفصل آثاروی نگارش خواهد یافت در دهسال آخر عمر بیشتر در کرمان وشیرازمیزیست واکثر مشغول نظم مثنویات ورسائل نثری خود بوده است.

وظاهراً بسبب درد پاکه دراثر شکستن استخوان داشت مدتها رنجور بود وبعید نیست این اتفاق بس ازسماع افتاده باشد چنانکه ازاین چند رباعی اینمعنی بخوبی برمیآید

آن لحظه که سرمست من بی سروپای   زآن پرده سرا برون شدم پرده سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم   پایم بشد از جا و بماندم برجای

☆

دردا که شراب وصل ناخورده بماند   خون در تنم ازدرد دل افسرده بماند
پائی که بپشت پا زدی عالم را   ازدست من شکسته آزرده بماند

☆

رفت آنکه بباغ وراغ کردیمی جای   بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد بودی ما را   زین دست زدشتش اوفتادم از پای

☆

پایم که ز آزار نبودی اثرش   گردی نرسیدی بکس ازرهگذرش
بس مالش ازوز خُرده گیران دیدم   آری چه توان کرد که گشتست سرش

وچنانکه ازرباعی اخیر مستفاد میشود پایش کج شده بود و درمقطع غزلی نیز

---

(۱) شیخ رکن الدّین علاء الدوله احمد بن محمد بن احمد سمنانی بیابانکی ازعرفای معروف عهد سلطان ابوسعید میباشد، درابتدای جوانی در دیوان ایلخان بود سپس بمسافرت وحج رفت درسال ۶۸۷ جامهٔ اهل تصوّف پوشید وصحبت اکثر بزرگان آنزمان رادریافت و از سال ۷۲۰ درخانقاهی که خود درسمنان بناکرده بود منزوی شد وبارشاد مردم مشغول گشت ودر سال ۷۳۶ وفات یافت

بشکستن پای خود اینگونه اشاره کرده است .

چون دید که‌ازدست شدم گفت که‌خواجو هشدار که پایت بشد ازجای‌وچنان‌بود

آزاد درخزانهٔ عامره نوشته که خواجومادح امیرمبارزالدّین محمّد بود آخرازو رنجیده‌نزدشاه‌ابواسحق‌والی شیرازرفت ومشمول‌عواطف گردید قول آزاد ظاهراً بنقل ازتاریخ نگارستان قاضی‌احمد غفاریست وصحیح نیست چه‌درزمان سلطنت امیرشیخ که اونیز گاهی درشیرازوزمانی در کرمان بود هردوپادشاه را مدح گفته واگرازامیر مبارزرنجیده خاطر بود رسائل نثری خود راکه ذکر آنها خواهدآمد بنام امیر مبارز نمیساخت .

علی ای حال خواجوتاسال ۷۵۳ درقید حیات بود وقبل از آنکه شیرازبدست سپاه مبارزی مفتوح شودوی ازاینجهان درگذشته‌است قاضی‌احمد سبب وفات‌خواجو را چنین نگاشته که درباب ختان خلف صدق شیخ ابواسحق علی سهل قصیده‌ئی در سلك نظم کشید شیخ ابواسحق یك طبق پرزرصلهٔ آن بدو بخشید مقارن آنحال مولانا متغیّرالاحوال گشت ودردم ازهم گذشت .

این قولرا قاضی احمد ازتاریخ جعفری نقل کرده واین تاریخ که اکنون از آن فقط نامی باقی مانده ظاهراً در قرن نهم تألیف شده و آزاد هم اینقول را از تاریخ نگارستان نقل کرده و نوشته است خواجو بمجرّد مشاهدهٔ طبق‌زرشادی مرگ شد وروح اوازفرط انبساط درهوا پروازکرد فی‌سنة ۷۵۳.

دراین‌تاریخ وفات شك‌وتردیدی‌نیست لیکن‌قبول سبب فوت وی اگرهم‌صحیح باشد برای ماکه اکنون دردیوان وی قصیده‌ئی‌درتهنیت وسوزختان علی‌سهل نمی‌بینیم چندان‌آسان نیست .

در تاریخ فوت خواجو اختلافهای غلط زیاد راه یافته علیقلیخان ۸۳۲ ابوطالبخان ۷۱۵ ودولتشاه وفخرالزمانی ۷۴۲ راتاریخ فوت وی دانسته‌اند . هدایت وفات ویرا در مجمع الفصحا ۵۰۳ و در ریاض العارفین بسال ۸۴۲ نگاشته است و

دیگرانهم آنچه نوشته اند بمتابعت از آنانست که باالندك توجه عدم‌صحّت همه‌روشن میگردد .

تنها مؤلفی که قول صاحب تاریخ جعفری وقاضی احمد را تائید کرده شاهد صادقست که او نیز سال‌وفات‌خواجو را در ۷۵۳ نوشته‌واعتماد السلطنه‌هم باتکای قول وی وفات‌اورا در منتظم ناصری‌سال ۷۵۳ ضبط کرده است .

خواجودراکثرعلوم استادی ماهر بود وتا آنجاکه ازاشعارش مستفاد میشود علم نجوم را بخوبی میدانسته ازاینرو اصطلاحات فلکی را در قصاید استادانه بکاربرده وموارديکه دراشعارازنجوم بحث کرده وسخن‌رانده بسیارست لیکن‌چنانکه خود در مثنوی گوهر نامه گفته‌است بیشتر گرفتاری وسختیهای‌اودر زندگی ازنحوست این‌علم بوده وآشفتگی کاروی اکثرثمرهٔ علم نجومست .

ز چرخست اینچنین آشفته کارم چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفازین چرخ ناکس ندانم تاچه خواهم دید ازین پس
از آن برتیره روزی دل نهادم که از اختر بدین روز اوفتادم
برو خواجو ز هیئت چند گوئی شفازین علم بی‌قانون چه جوئی
بکلّی محو کن تحویل طالع منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده‌دولاب که نتوان گشتن‌ازاین کوزه‌سیراب

بالاخره پس‌ازمذمّت ازاین‌علم که احکامش‌چون داستان‌جوزو گنبدست گوید.

مزن خواجو صفیر از بام این کاخ چوبلبل تابکی‌خوانی برین شاخ
هرآن نقشی کزین گنبد برونست طلسم آن که میداند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن وزین مشرب نشاید آب خوردن
ورقهای فلك تا چند خوانی سبقهای ملك تا چند رانی

شاه‌شیخ‌ابواسحق‌نیز در تحصیل‌علم‌نجوم‌زحمت بسیارمتحمّل‌شده بودودرانجام مهام امورخاصه در لشکرکشی‌مدارکار براستخراج احکام وسعد ونحس ایّام مینهاد پس ازمحاصرهٔ شیرازبدست امیرمبارزالدّین ومرگ خواجه قوام الدّین حسن در آن

اوان بنابقول محمود گیتی به پسر حاجی قوام گفته بود چه ضایع عمری وبی حاصل روزگاری باشد که در تحصیل علم نجوم صرف شود من در تبریز استادی داشتم که اگر ازخواجه نصیرالدّین طوسی بیشتر نبود کمتر نبود وجـدی داشتم در دانستن این علم دراینمدّت بواسطهٔ علم نجوم هر گاه که کارمن مستقیم خواست شد بتو هم آنکه فلان کوکب ناظر بطالعست. فلان ستاره مقابله دارد. فلان نجم تربیعی دارد کارمن متزلزل بود این چند نوبت صلح بامحمّد بن مظفّر جهت آن بود که کاراو باهمال میگذاشتم امسال درنجوم مینمود که در بلاد فارس کسی نماند که مثل او بکرم و بزرگی در قرنها پیدا نشود ومن خرّم شدم که آن من خواهم بود لاجرم شمشیر نرسانیده ازمحمّد بن مظفّر بگریختم خود این کس حاجی قوام بود.

واین حاجی قوام الدّین حسن ازیاران شاه شیخ ابواسحق وبسیارمنعم و کریم وسخی بود وگسیست که خواجه حافظ ویرا در کرم وسخاوت بسیار ستوده ومرگ وی درسال ۷۵٤ هنگام محاصرهٔ شیراز بوده است

خصوصیات شعری واخلاقی خواجو

طرز سخن خواجو در قصاید مختلفست برخی از قصاید او باسلوب خاقانی مشابهست وخود نیز دردوسه قصیده خودرا باخاقانی برابر کرده

لاف خاقانی زنم درملك معنی زانك هست گرمی بازار شمس از انوری رای من

و گاه بسبك خراسانی نزدیك شده و بدین اسلوب سروده لیکن بطور کلّی سبك وی عراقی بوده است.

خواجودرغزل شیوهٔی خاص دارد اصطلاحات وترکیبات بیشتر غزلهای خواجو در اشعاردیگران دیده نمیشود سبك بعضی از غزلهای او بطرز سخن سعدی نزدیکست واین شباهت فقط ازنظر الفاظ ومعانیست.

برخی خواجو را دزد دیوان سعدی دانسته و نوشته‌اند اگرمضامین و ترکیبات سعدی را از دیوان وی دور کنیم برای وی چیزی نمیماند آنانکه دارای این عقیده

هستند بدون تحقیق وتتبع در اظهار این رأی اصرار میورزند چه هر کس دیوان این دو گوینده را استقصاء کند نادراً مضمونی شبیه بیکدیگر می‌یابد آنهم نه چنانست که توان نسبت دزدی بوی داد .

سعدی

دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

خواجو

دلم ببتکده میرفت پیش از ین لیکن
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

سعدی

آه سعدی اثر کند در کوه نکند در تو سنگدل اثری

خواجو

خون شد زاشك ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد

سعدی

سعدیا عشق نیامیزد وعفت باهم چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

خواجو

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

سعدی

در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم
که بی مضایقه آبی بر آتش افشاند

خواجو

نمی بینم کسی جز دیدهٔ تر که آبی برلب خشکم چکاند

درصورتیکه اگر دیوان حافظ را تفحّص کنیم و ترکیبات ومضامینی که مولانا از خواجو گرفته بشمار آریم دیگر چنین نسبت ناروائی بخواجو نمیدهیم.

خواجو وقتیکه بسخن حکیم سنائی توجه دارد و غزل اورا تضمین و تخمیس کرده کاملاً بشیوهٔ اوسخن رانده وزمانیکه اشعار کمال اسمعیل وعراقی را تتبع کرده بطرز آنان نزدیك شده است.

از قصیده ئیکه در مدح صفی الدّین عبدالمومن گفته است صفحه۵۷۲ اینمعنی بخوبی برمیآید که استاد قصیدهٔ انوری را تتبع کرده است.

در اشعار خواجو گاه مصارعی پیدا میشود که در دیوان دیگران هم ملاحظه شده و پیداست مانند «گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست» مثل سایر بوده واو نیز آورده است.

وگاه مانند غزل شماره ۲۸ شوقیات مطلع قصیدهٔ:

ایکه از هرسر موی تودلی اندرواست یك سرموی ترا هردوجهان نیم بهاست

کمال الدّین اسمعیل را بدون ذکر نام گوینده تضمین کرده است.

و نظیر آن در اشعار دیگران نیز دیده شده چه در تضمین اینگونه ابیات که گویندهٔ آنرا اهل سخن میشناسند ذکر نام وی حاجت نیست چنانکه مصراع دوم همین مطلع کمال اسمعیل را رکن صائن هم بدون آنکه نامی از گوینده آن آرد تضمین کرده است.

گفته ئی یکسر مویم بجهانی ارزد یکسرموی تراهردوجهان نیم بهاست

واین قصیده رارکن صائن بدین مطلع

سرسودای سرزلف توتادرسرماست همچومویت دل سودائی مابی سروپاست

درمدح دلشاد خاتون زن امیرشیخ حسن ایلکانی گفته است.

گویندامیرمبارزالدّین بوقتیکه تارموی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را ازمرتضیِ اعظم بگرفت این بیت رکن صائن را خوانده است و داستان این تارموی چنینست.

درخاندان مرتضی اعظم سیّد شمس الدین علی بمی تاری ازموی حضرت رسالت علیه الصّلوة والسّلام بتبرّک رسیده بود امیر مبارزالدین این گوهر گرانمایه را ازسیّد طلب میفرمود لیکن وی بهیچ قیمت و بها ازدست نمیداد.

هنگامیکه امیر مبارزالدّین عازم تسخیر شیراز بود سیّد شمس الدین شبی حضرت رسالت «ص» را بخواب دید و بوی فرمود موی مرا بمحمّد بن مظفر بده روز دیگر اوحقّه ئیکه تار موی در آن بود بامیر تسلیم داشت.

خواجو دراشعار خود از کمال الدّین اسمعیل وشیخ عطّار یاد کرده ومعتقد میباشد پایه وقدر خودرا در شاعری فراتر از آنان گذاشته است.

دراشعار وی تقاضا و کدیه بسیار دیده میشود البته در آغاز شاعری از ممدوحین زیاد تقاضای سیم و زر کرده ولی اواخر که گوشه نشینی و عزلت اختیار نموده و بفضائل و کمالات نفسانی رسیده در اشعارش توقع و تقاضای انعام کمتر ملاحظه میشود.

ازشمس الدّین صائن وتاج الدّین احمدعراقی مکرر زر وسیم طلب داشته ونزد آنان خودرا سخت خوار کرده پیش ممدوح از عجز ولابه چیزی فرونگذاشته است.

در قصیده ئیکه بدین مطلع

چون نو عروس حجلهٔ سیمین زرنگار　　در رخ کشید طرّه مشکین مشکبار

درمدح تاج الدّین احمد سروده چنین گفته است.

بیمار فاقه گشتم و هیچم طبیب نیست　　آخر بکن دوای من خستهٔ نزار
گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج　　کامروز جز تو نیست طبیبی درین دیار
چون نرگس ازتو زان بودم چشم سیم و زر
کافتاده ام زجام سخای تودر خمار

قصایدیکه درمدح سلاطین وامرا ساخته اکثر تقاضا و تملّقست واگر تقاضانیست پیداست بمنظور دریافت صله بوده و منّت کشیده با اینکه همیشه ممدوحین او را مورد نوازش وانعام قرار داده اند معذلك پیوسته ازبی سیم وزری نالیده است.

☆

ز بی زریست که آب رخم رود برباد   اگرچه کاررخ‌ازسیم‌اشك‌همچوزرست

☆

چون ندارم زوروزر هم چارهٔ من زاری است
بی‌زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

☆

آبروُیم شده بر باد زبی سیمی بود   سیم‌اشکست که کاررخ‌من‌چون‌زرکرد

☆

شنیده‌ام که ززرکارها چوزرگردد   مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست

☆

نی‌زربدست مانده و نی زوردربدن   زاری کنان ز خاك درت زار میرویم

☆

بسیم وزربودش‌میل دل ولی‌خواجو   سرشك‌وگونه‌زردست وجه‌سیم وزرش

مسلماً این‌تقاضاهابیشترراجع بزمان جوانی وعهدناپختگیست امّا هنگامیکه پای دردامن قناعت‌کشیده‌ازاینگونه توّقعات پرهیزکرده‌است واگرگوید.

پیش‌خواجوهردوعالم کاهبرگی بیش نیست شاید درست گفته باشد چه درپایان عمر ازبندهرگونه علایق دنیوی رسته بودست.

خواجوازمعلومات خودآنگونه‌که باید سود و ثمری نبرده و چون شاعری را که ازهرحیث‌دون‌مقام‌علمی‌اوبوده پیشه ساخته ازاینرومحرومیت بسیارکشیده است.

از طبع خواجو ظرافت و شوخی بخوبی نمودارست اگرچه بیشتراین ظرائف راجع بایّام‌جوانیست لیکن‌درهرصورت شوخی‌وهزّالی‌برمزاجش‌غالب بوده وقصاید ردیف خرس و خروس. زیلوچه. شتروحجره ویا مدح گرزالدّین ابوالعباس بهترین دلیل تواند بود.

ازاشعارخواجوبرمیآیدکه برای‌اعاشه و زندگانی بشاعری اشتغال جسته است.

درجوانی بهوای نفس پای بندلذائذبوده بهمین سبب دربی‌سیم وزرتلاش بسیار کرده است لیکن ازاین‌راه بازگشته ازملاهی‌ومناهی‌توبه کرده وازمراد خویش‌اجازه زیارت کعبه یافته واز لذّات نفسانی مفارقت جسته وبعالم عقل وایمان گرائیده است خواجودرفنون ادبی مهارت کامل داشته وبدوزبان فارسی و عربی‌شعر سروده ونثر نوشته است وملمّع دراشعارش زیادست .

قدرت نظم اودرقصایدمشکل بخوبی‌روشن میباشد ودرابداع مضامین‌پیداست توانا بوده است .

درغزلیات قوافی و ردیف مشکل زیاد اختیار کرده و بآسانی ازعهده برآمده چنانکه‌گاه دراوزانی طبع آزمائی نموده که کمتر شاعری از معاصرین او اینگونه اشعار دارد

دراشعارش صنایع لفظی‌والفاظ مصنوع وتجنیس‌زیاد دیده میشود لیکن‌تکرار الفاظ ومضامین قدرسخنش راپائین آورده گاه یك مضمون راچندجامه پوشیده است درغزلی گوید .

آنکه یك‌لحظه فراموش نشدازیادم　　　ظاهر آنست که هرگزنکند یاد مرا

درغزل دیگرهمین مضمون را اینگونه سروده است .

ایکه هرگزنمیکنی یادم　　　نکنم یکنفس فراموشت .

درجائی گوید .

چنان بچشمه نوش توآرزومندم　　　که راه بادیه مستسقیان بآب زلال

درجای دیگرهمان بیت رابدینصورت گفته است .

کی شکیبد دلم ازچشمهٔ نوشت هیهات　　　تشنه دربادیه چون بگذردازآب‌زلال

درغزلی گفته است .

این چه‌پرده‌ست که‌این پرده سرامیسازد　　　وین‌چه‌نغمه‌ست کزین پرده‌سرامیآید

جناس این دوپرده سرا درنظرش خوش مینمودآنگاه مکررمیساخت .

خادمهٔ پرده سرا عود سوز　　　مطربهٔ پرده سراعودساز

☆

خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح		نوای پرده سرا در هوای پرده سرا

☆

عندلیبست که در باغ نوا میسازد		خوش سرائیست که در پرده سرا مینالد

☆

درسراپردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست		زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند

☆

خواجو از قول مغنّی نشکیبد زانروی		هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

☆

یا اینکه

نیست در دور خطت دور تسلسل باطل		که خط سبز تو ازدور تسلسل بابیست

☆

گرچه ازروی خرد دورتسلسل باطلست		خطّ سبزش حکم بردور تسلسل میکند

ودورتسلسل راباز درابیات دیگر بهمین قسم آورده است .

نعل بر آتش نهادن رازیبا میدانسته لذا درده بیت این مضمون را جای داده است .

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست		زآنرو دلم چوزلف سیاهت مشوّشست

☆

زان لعل آبدار که همرنگ آتشست		نعلم علی الدوام بر آتش نهاده ئی

☆

آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد		وین چه حالست که خالت زمه انگیز دمشک

☆

نعلم مگر که باز بر آتش نهاده اند		آن هندوان کافر آتش پرستشان

با اینکه این قبیل مضامین رامکرر دراشعار آورده معذلك اشعارش ازحشوهای

قبیح وعبارات سست دورمیباشد واگر بخواهیم غزلهای بدومتوسط اورا کنار بگذاریم بیش ازپنج ششهزار بیت خوب وخوش برای وی خواهد ماند :

خواجو باشعارخود علاقه زیاد داشته ازاینرو آنچه از آغاز تاپایان عمر بنظم در آورده همه را دردیوان ثبت فرموده وبانتخاب نپرداخته است اگر اشعارمتوسط و بد خودرادرایّام‌حیات بآب میشست وچون‌حافظ بیش‌ازیك دیوان ششهزار بیتی برصفحهٔ روزگارباقی نمیگذاشت قطعاً بیشتر برشهرتش میافزود ومقبول عامه بود .

با اینکه دواوین شعرارا بسیار تتبع نموده معذلك مضمون وترکیب عاریت در شعرش کمست .

در دیوان او ترکیبات ولغات تازه وصحیح واصطلاحات مفید بسیارمیباشد .

روح مذهب دراکثر اشعار او پدیدارست و درقصایدش معانی حدیث واخبارو تفسیرملاحظه میگردد .

خواجوازشعرائیست که ضمن غزلسرائی مدح گو وقصیده سراست و ازین راه خواسته است مزیّتی عالی بیابد واین آرزو بوضوح ازاشعارش مستفاد میشود .

در دیوان وی هجوکمست و آنچه ملاحظه میگردد چنانکه گفته شد راجع بایّام‌جوانیست ودرین ایّام بی‌حرص وطمع نبودوهرچه ازممدوح میستدتوّقع بیشتر داشت وازاینروباین وآن زیاد توسّل‌جسته است .

خواجوازشعرای معاصردراشعارخود یاد نکرده پیداست اعتنائی بآنان نداشته ودرمقابل خویش ناچیزمیشمرده حسّ غرورکما بیش دراشعارش ظاهروهمچنین زهد وریاضت درآثارش‌پدیدارست لیکن نه زهدخشك ونه‌ریاضت باریا بآنچه که‌صوفیان متظاهربتقوی پای بند بوده‌اند بخشم نگریسته وازآنچه این گروه برای پیشرفت کار پیشهٔ خویش ساخته بودند سخت دوری گزیده است .

لطائفی که در غزلهای خواجو نهفته است در مثنویاتش نیست با اینحال خوبترازاکثرمثنویات دیگرانست خمسهٔ‌وی‌اگرچه‌تتبع خمسهٔ حکیم نظامیست‌لیکن باهم تفاوت بسیار دارد پس از حکیم نظامی وی سوّمین شاعریست که خمسه رابنظم

در آورده وازاکثرشعرائی که بعدازاوتوفیق اتمام خمسه یافته‌اند بهترست

علی ایّ حال‌غزلهای خواجوعاشقانه وشورانگیزواکثرشیرین‌ترجیعاتش‌عارفانه وطرب انگیز وقصایدش بعضی روان وخوش‌وبرخی چون مثنویاتش‌متوسّط میباشد.

در اشعار معاصرین خواجوگاه مضامین و معانی و مصارعی پیدا میشوُد که معلوم‌نیست کدام یك ازیکدیگر اقتباس کرده اند مثلاً درعزلی بدین مطلع

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی　　　جانم بلب آمد زغم و درد نهانی

که پیداست درروزگارجوانی ساخته درپایان گفته‌است.

با اینهمه یك‌نکته بگویم‌زسر مهر　　　هرچند که‌دانم که‌تواین‌شیوه‌ندانی

رومسخرگی پیشه‌کن‌ومطربی‌آموز　　　تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی

عبید زاکانی « ۷۷۱ هـ » بیت اخیر را درقطعهٔ معروف.

ای‌خواجه مکن تا بتوانی طلب‌علم

آورده ولی معلوم نیست خواجو ازعبید یا عبید ازخواجو گرفته لیکن‌چون‌در قطعهٔ عبید این بیت بهتر درآمده بر فرض اینکه از خواجوست باید از آن عبید دانست.

در دیوان سلمان ساوجی غزلیست بدین مطلع.

نمیدانم‌که نی‌چون من‌چرابسیارمینالد　دمادم میزند یارش ز دست یار مینالد

که با این‌غزل خواجو

نی زدود دل پر آتش ما مینالد　　　تو مپندار که از باد هوا مینالد

اشتراك معانی دارد و پیداست یکی از این دواستاد بمعانی غزل دیگری‌نظر داشته است.

از داستان نی که جلال‌الدّین‌مولوی حکایتها ساخته خواجو نیزدرپرده‌افسانه ها پرداخته است.

آید زنی حدیثی هردم بگوش جانم　　　کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم

من آن‌نیم که دیدی‌افسانه‌ام شنیدی　　　درمن‌بچشم معنی‌بنگرکه من‌نه‌آنم

من بلبل فصیحم من همدم مسیحم — من برده سوز اُنسم من پرده سازجانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم — در شرح عشق دادن روحست ترجمانم

ونظیر اینگونه ابیات باز درغزلهای وی دیده میشود .

برخی از شعرای معاصر خواجو بوی رشك میبردند چه بزرگان بوی اخلاص داشتند واشعار وی مقبول عوام و خواص بود ازاینروگاه نسبتهای ناروا بوی میدادند حیدر شیرازی از شعرای گمنام وبیمایهٔ آنعهد ویرا هجو میساخت ونزدشاه ابواسحق که در آنهنگام کینهٔ امیر مبارزالدّین را در دل داشت اورا جاسوس کرمان مینامید ومیخواست از مقام واعتبار وی پیش امیرشیخ بکاهد و جلال عضد یزدی اورا بدزدی سخن دیگران متهّم میساخت لیکن خواجو آتش حسد آنانرا بابی اعتنائی خاموش میساخت .

خواجوراتقی اوحدی زبدة الفصحا استادالکلام میوهٔ نخل سخندانی نخلبند عرصهٔ معانی خوانده وگوید طبعی قادروذهنی ساحرداشته وشاعری درفنون سخن ماهرست وکمال قدرت وحالت ازبطون بیان او ظاهر نخل سخن را میوهٔئی ازنو برخاطرش بهتر نیست و نخلبند نظم را شیوهٔئی از طرزفکرتش خوشتر نه چراغ معانی را فطرت او چون نورو باغ سخندانی را فکرت اوچون حور گویند اکثر اوقات از سیاحت مرهم راحت بر جراحت نهادی ودر بسته امید خودرا از مفتاح نجاح درویشان بزرگوار برگشادی اشعار آبدارش چون شعارخسروان همه نفیس ویکدست نوخطان ضمیرش چون غمزهٔ خوبان دلخواه سرمست اقسام سخن راچنان گفته که بآن سلاست وجزالت وپختگی کم کسی رانظمی رخ نموده قصایدش همه عالی مثنویات او بامزه وغزل چون یواقیت ولآلی . دولتشاه سمرقندی ویراملك الفضلاخطاب کرده و نوشته است سخن او را بزرگان وفضلا در فصاحت و بلاغت بی نظیر میدانند .

خواجو را ارباب تذکره نخلبند شعرا خوانده‌اند صاحب میخانه نوشته است معاصرین آن سرآمد دوران و آن یگانه زمان اورا نخلبند شعرا گفته اند و بعد از اونیز ارباب امتیاز هر زمانی این خطاب برو مسلّم داشته اند .

امین احمد رازی گوید چون در اشعار خود تلاش الفاظ غیر متعارف کرده اورا نخلبند شعرا گفته اند .

مجملاً هریك از تذکره نویسان اورا بطریقی در نخلبندی سخن ستوده اند چنانکه ابوطالب خان در خلاصة الافکار نوشته است چون خواجو در تزئین الفاظ و ترکیب عبارات جهد بلیغ داشته افاضل عصر اورا ملقّب بنخلبند شعرا ساخته اند ومسلماً میان شعرا در تزئین الفاظ کم کسی چون وی بوده است .

خواجو خود در مثنوی همای وهمایون گفته است .

چراغ دل از آتش افروختم　　ببیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود　　بنخل سخن سربلندی نمود

در اشعار خواجو صنایع لفظی زیاد دیده میشود چنانست که در بادی نظر تصوّر میرود که گوینده با سعی و کوشش الفاظ را اینگونه بهم بسته و تزئین کرده است لیکن پس از تتبع واستقصاء روشن میگردد که مهارت زیاد واستادی شاعر بدون توجه اینگونه جلوه گر ساخته است .

✿

گرمیکشی رهینم وگرمیکُشی رهی　　هرناسزا که آن زتو آید سزای ماست

✿

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد　　ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام

✿

اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه　　غریب نیست که بیگانه گشته است ازخویش

✿

صدرهم ار بآستین دور کنی زآستان　　دستم و آستین تو رویم و آستان تو

بیشتر اشعار خواجو خاصّه غزلیات چنینست یعنی باحفظ رسائی معنی الفاظ زیبا بکار برده است .

چنانکه در ین بیت .

گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم ورم بتیر زنی ناظر کمان تو باشم

یا در ین بیت

راستی راپیش آن قد سهی سرو روان ناروِن را در مقام نارِوانی یافتیم

راستی . قد . سرو . روان . ناروِن . نارِوانی . دربیتی سروده شده بی آنکه تکلّف وتعقیدی بارآرد یاخواننده را ملالی پدید آید :

میان اشعار شعرای معروف سده هشتم چون سلمان . اوحدی . جلال عضد . عماد فقیه . روح عطار . امیر . کمال خجندی . رکن صائن و دیگران کمتر اینگونه زیبائی الفاظ ونخلبندی کلمات ملاحظه میشود .

عقیدت و طریقت خواجو

خواجو مرید شیخ‌امین‌الدّین کازرونی امام طریقهٔ مرشدی و کازرونیه بود شیخ ابواسحق کازرونی شافعی و شیخ امین‌الدّین بظّن قوی شافعی‌مذهب میباشد لیکن‌به استناد اینکه بیشتراهل‌تصوّف شافعی مذهب واکثرعلمای فارس درقرن هفتم وهشتم اهل تسنّن بوده‌اند نمیتوان گفت که پیروآئین مراد خود بوده چه بطوریکه از اشعارش بخوبی بر میآید وی شیعه اثنی عشری بوده است .

پس‌از انقراض خلافت بنی‌عباس وظهورقدرت وسلطهٔ مغولان بتدریج تعصّبات خونین میان اهل تشیّع و تسنّن کاهش یافت ودیگراختلافات فرقه‌ئی آنگونه‌که در عهد بنی عباس از این راه برمیخاست نبود بمرور این دو فرقه بهم نزدیك شدند زیرا انقراض خلافت بدست شیعه بزرگترین ضربت برپیکر سنّت وطرفداران آن بشمار میرفت .

از طرفی توجّه خانان مغل بشیعه و عوامل دیگر مانند ظهور سربداران از تعصّبات شدید این دوگروه کاست و طرفین راه اعتدال پیش‌گرفتند آثار این‌اعتدال در اشعار وگفتار شعرا ونویسندگان بخوبی آشکارست و درین عهد بسیاری از اهل سنّت مانند شیعیان متعصّب مدح اهل بیت وائمه هدی گفته وهم صحابهٔ رسول‌اکرم را ستوده اند یا بعکس چنانکه تشخیص مذهب حقیقی گوینده مشکلست . دراشعار

خواجو مدح خلفای راشدین نیزهست‌چه‌ذمّ وسبّ آنان بیشتر اززمان ظهور سلاطین صفویه برخاسته است .

خواجو درمدح خاندان رسالت‌اشعار بسیاردارد که درا کثر بالّصراحه بحضرت قائم اظهار اعتقاد کرده و ظهور مهدی را انتظار داشته است .

صاحب میخانه بنقل از مخزن الاخبار نوشته است که مولانا قصاید غرّا در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان دارد و دو نوبت یك مرتبه در بیداری و دیگربار در خواب ، ازحضرت صله گرفته است .

قصاید استاد بمدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در دیوان اوثبتست واز قصاید غرّای وی بشمار میرود .

خواجو در طریقت پیرو فرقه مرشدی وشیخ امین‌الدّین بوده و ازبرکت‌انفاس شیخ بمقامات عالی رسیده و بیشتر راههای وصول بمقصود را پیموده رنج سفر در اقصی نقاط دنیای آنروز را برای وصل معشوق‌حقیقی متحمّل شده است . و راه سیر وسلوك رابدین مقصودبرگزیده که بمنزل زودتربرسد چه با عبادت وزهد خشك بآسانی بکعبه مقصود نتوان رسید .

خواجو را در مذمّت زهد فروشان دروغی وصوفیان ریاکار اشعار بسیارست وهرکجا میدانی برای مبارزه یافته بیمحابا بر آنان تاخته است .

پیداست که در این عوالم ریاضت‌کشیده شبها بیدار مانده تا با آه سحر واشك دیدهٔتررخ چون قمرمعشوق رابچشم دیده‌است جذبه وشوق اورادراشعارش‌میخوانیم وناله های جانسوز ویرا از زبان‌آتشینش میشنویم .

مستی هایش‌بیشتر ازجام عشقست واگرفریادی ازاین مست عربده جو بگوش ما میرسد از نشأه بادهٔ انگوری نیست ممکنست در جوانی باقتضای سن زنجیر قفل میکده را شکسته باشد لیکن پس از توبه و انابت گرد ملاهی نگشته است سخن وی درشوقیات وخمریات سخنی‌دیگرست که‌هر گوش باآن‌آشنا نیست‌چه بسیار کنایه واستعاره درآن نهفته است .

طی طریق عشق درسیر وسلوك ووصول بحقیقت رازاد راهی باید یکی ازاسباب سیر دوری ازخود نمائیست تزکیه نفس و اخلاص کامل در عمل بر کناری از زرق و ریا وتلبیسست که این خود گمراهی بزرگی بشمار میآید .

خود نمائی وخویشتن خواهی درهرجامه که جلوه گر آید ازصفات شیطانیست برای وصول بحق بایست ازخلق گسست وازبندعلائق جهان رست بیشترعارفان سالك این راه طریق ملامیّه راکه برسایر فرق از نظر احوال و اعمال امتیاز دارد گزیده‌اند .

ملامی مجملاً آنان راگویند که‌اعمال نیك خودرا ازنظرپنهان داشته و بی آنکه عزّت و شهرت وجاه طلبند برای جلوگیری از پیدایش حسّ خود خواهی وخویشتن پسندی بهرطریق خودرا موردسرزنش وملامت وطعن مردم قرار دهند واز ریب وریا یعنی‌اعمال‌نیك برای‌تظاهر وجذب‌قلوب وجلب‌نظر که‌این‌خود نوعی‌شرك بشمارمیرود دوری جویند .

کفرو دین یکسان شمر خواجو که درلوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

کام دل درناکامی جستن وببوی کام در دهان شیررفتن ازخصایص‌این گروهست

کام دل خواهی بروگردن بناکامی‌بنه دردهان شیر میباید شدن بربوی کام

خواجو این‌طریق میپیمود وسالك این راه بود وعقیده وافکاربلند وی دربیان این مقصود گواهی صادقست .

کام دل خواجوبآسانی‌نمیآید بدست رو بناکامی رضاده‌تارسانندت‌بکام .

عارف حقیقی کسیست که بزهد فخرنکند وازنام ننگ داشته‌باشد .

عارباشدنزدعارف هرکه فخرآرد بزهد ننگ‌باشد پیش عاشق هرکه یادآردزنام

گاه مردم دامن او میگرفتند ومرادخویش میخواستند برای آنکه پایهٔ‌ایمان آنان‌را سنجد ومیزان عقیدهٔ هریك را قیاس کند خودرا بدنام میساخت .

بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام

فنای حقیقی را بقا میدانست ومیگفت .

خواجو اگر بقا طلبی ازفنا مترس　　　چون بنگری فنای توعین بقای تست

وی میگفت باید از جهان دست کوتاه کرد تاچون سرو آزاد زیست .

دست کوته کن چو خواجو درجهان آزاده وار

سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاد زیست

شیشه هستی وخود بینی میشکست که بکام دل جرعهٔی از می لعل معشوق نوشد .

تا شیشهٔ خود بینیوهستی نشکستم　　　یك جرعه بکام ازمی لعلش نچشیدم

در اشعار خواجو بیش از هر شاعری خمریات دیده میشود بسیاری از آن که مربوط بروزگار جوانیست مطابق واقع میباشد و گوینده مقصودیجز آنچه ازمعانی ظاهر آن استنباط میشود نداشته است .

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید　　　باید که مرا چو دیگران نشمارید

امروز چو اندك مرضی هست مرا　　　از بادهٔ دوشینه معافم دارید

برای این رباعی معنی دیگر جز آنچه متبادربذهنست نمیتوان یافت .

یا درین بیت .

مرا زمیکده پرهیز کردن اولیتر　　　که گفته‌اند بپرهیز به‌شود رنجور

از میکده ومی پرهیز میکرد تا بهبود یابد وبتواند حریف باده یاران شود .

دنیا را سخت بی‌ثبات میدانست وبرای آن قدر و قیمت قائل نبود .

پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست .

در بیوفائی این عالم فانی چنین اشعار ابدار بسیار دارد .

پیش صاحبنظران ملك سلیمان بادست　　　بلکه آنست سلیمان که زملك آزادست

ونیز غزل

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد　　　که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

از اشعار معروف اوست .

تحقیق درعقیدت وطریقت و آثار وافکار خواجو خود کتاب جداگانه ئیست که اگر توفیق نصیب گردد ان‌شاءالله خواهد نوشت .

خواجو و حافظ

خواجو را معانی خوش واسلوب شیرین ودلکش درغزل میان معاصرین ممتاز گردانید حافظ کـه در بحبوحهٔ شهرت و شاعری خواجو پای‌درمیدان سخنوری نهاد شاعری جوان وپرشور وپاك اعتقاد رندی حقیقت‌جو و شاعری استاد در شهر خویش می‌جست که ازنظر عقیده ومسلك وطریقت اوپیروی کند خواجو را میشناخت‌واشعار شوق انگیز اورا بسیار خوانده وبذوق خویش پسندیده بود باوی موأنس و مجالس شد ودیری نگذشت که رنگ سخن استاد گرفت چنانکه مهر وانس این دو شاعـر بیکدیگر باتبتع ومقایسهٔ اشعار آنان بخوبی روشن میگردد زیرا در بسیار غزل بایك وزن وقافیه باهم متفقند حافظ مضامین بسیار وترکیبات بیشمار از استاد گرفته است لیکن چون استادی ماهر در بوستان پیوندی نیکو کرده وگلی بار آورده که خوبتر ومرغوبتر از گل پیش میباشد وگاه بیت ومصراعی با اندك تغییر ازخواجو دردیوان حافظ می‌بینیم واز اینروست که برخی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که دیوان خواجو وحافظ درهم شده است حافظ درنظم اشعار نهایت استادی را بکار برده واز الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته ومانند نقّاشی ماهرهر نقش ازافکارخواجورا که‌خواسته است با رنگی خوشتر ومعنیی‌لطیف‌تر پدید آورده است .

بعضی غزلهای حافظ درجواب غزلهای خواجوست وبرخی با تغییر قافیه بهمان وزن وردیف ومضمون میباشد اینك قسمتی را درینجا نقل میکنیم .

خواجو

طرّه مشکین نباشد بررخ جانان غریب　　　زانکه نبود سنبل‌سیراب در بستان‌غریب

حافظ باتغییر قافیه گوید

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خواجو گفته است

ایکه گفتی گرد لعلش خطّ مشگین ازچه روست

خضر نبود بـر کنار چشمهٔ حیوان غـریب

حافظ فرماید

بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت

گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مطلع این غزل حافظ خوشتر از خواجوست لیکن بیت دیگر از آن خواجو روانتر وخوش مضمون‌ترست.

خواجو

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیرما ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست همچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

حافظ

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از ین تدبیرما

درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

مطلع حافظ ازهر نظر برمطلع خواجو رجحان دارد لیکن حافظ بیت دوّم غزل خواجو رابااندکی تغییر نامناسب بنام خود کرده است.

خواجو تدبیر و تقدیر را بدون تکلّف با بیان مقصود صاف وروان سروده وحافظ نتوانسته است بابیت خود شعراورا بشکند در سایر ابیات هم بنظر نگار نده حافظ نتوانسته است برتری جسته وبمزیّتی احراز کند ازاینرو لطف سخن خواجودر این غزل بیشترست.

خواجو

ایا صبا خبری کن مرا ازانکه تودانی بدان زمین گذری کن درآنزمان که تودانی

حافظ

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی گذر بکوی فلان کن در آنزمان که‌تودانی

مطلع حافظ در اینغزل خوشتر ساخته شده امّا بعضی ابیات خواجو لطیف ترست .

خواجو

منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت   سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت

حافظ

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

این مطلع خواجه ازحیث معنی ولفظ بمراتب از مطلع خواجو بهترست .

خواجو

سحر بگوس صبوحی کشان باده پرست   خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست

حافظ

شکفته شد گل حمراو گشت بلبل مست   صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

مطلع حافظ در این غزل ازهر حیث خوشترست ایکن در بعضی ابیات از آن خواجو برتری دارد مثلاً درین بیت خواجو گفته است .

چگونه از سرجام شراب برخیزد   کسیکه درصف رندان درد نوش نشست

حافظ گوید :

ببال و پر مرو ازره که تیر پرتابی   هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

خواجو درقافیه دیگر درهمین غزل :

زبسکه دررمضان سخت گفت عالم شهر   چو آبگینه دل نازك قدح بشکست

حافظ

اساس توبه که درمحکمی چوسنگ نمود   ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

خواجو دل نازك قدح را بسخن سخت واعظ شهر دررمضان شکسته است .

حافظ اساس محکم توبه را که در رمضان بسته بود و در سختی مانند سنگ مینمود با جام زجاجی شراب میشکند و ازحیث مضمون و ترکیب الفاظ و روانی بر بیت خواجو رجحان دارد .

در غزل دیگر خواجو

چون سایبان آفتاب ازمشک تاتاری کند　　روز من بد روزرا همچون شب تاری کند
ازخستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نگه　　سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند
گو غمزه راپندی بده تا ترك غمّازی کند　　یا طرّه رابندی بنه تا ترك طرّاری کند

حافظ

آن کیست کز روی کرم باما وفاداری کند　　برجای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو　　نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام　　گفتا منش فرموده ام تا باتو طرّاری کند

حافظ در این غزل کاری نکرده که درخور تحسین باشد غزل خواجو را پیروی کرده و شعری گفته است .

خواجو

طَلع الصبح من وراءِ حجاب　　عَجلوا بالرّحیل یا اصحاب

حافظ

میدمد صبح و کلّه بسته سحاب　　الصّبوح الصّبوح یا احباب

خواجو

پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست　　که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

حافظ

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست　　که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست

خواجو

بنوش لعل شراب از زمرّدین اقداح　　ببین که جوهر روحست درقدح یاراح

حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح　　صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح

خواجو

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد　　که ملك ومال بود در ره حقیقت باد

حافظ

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد　　زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

خواجو

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز

حافظ

ای‌سرو ناز حسن که خوش‌میروی بناز عشّاقرا بناز تو هـر لحظه صد نیاز

خواجو

هردم آرد بادصبح از روضهٔ رضوان پیام کاخرای‌دلمردگان‌جز باده‌من‌یُحیی‌العِظام

حافظ

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام مجلس‌انس وحریف همدم‌وشرب مدام

خواجو

گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم

حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

خواجو

باده مینوشم و از آتش دل میجوشم مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

حافظ

گرچه از آتش‌دل چون خم‌می درجوشم مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم

خواجو

بوقت صبح ندانم چه‌شد که مرغ‌چمن هزار نالهٔ شبگیر برکشید چو من

حافظ

بهاروگل طرب‌انگیز گشت وتوبه‌شکن بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

خواجو

مائیم و عشق وکنج خرابات و روی یار ساقی ز جام لعل لبت بـاده‌ئی بیار

حافظ

عیدست وآخرگل و یاران در انتظار ساقـی بروی شاه ببین مـاه و می بیار

هردو مطلع خوبست لیکن سایر ابیات حافظ برغزل خواجو برتری دارد .

خواجو

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش	که جزو کیست که برخوردزسیمین بدنش

حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش	میسپارم بتـــو از چشم حسود چمنش

خواجورا باین وزن وقافیت غزلی دیگرست بدین مطلع

آنکه جز نام نیابند نشان ازدهنش	برزبان کی گذردنام یکی همچومنش

که بعضی ابیات آن ازخوبی بابعضی ابیات این غزل حافظ برابرست .

خواجو

سروراپای بگل میرود از رفتارش	واب شیرین زعقیق لب شکرّبارش

حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل دراندیشه که چون عشوه کنددرکارش

این غزل را حافظ با این مطلع پیروی کرده و تمام غزل را از هرحیث نیکوتر ازخواجوفرموده است .

خواجو

شمع بنشست زباد سحری خیز ندیم	که زفردوس نشان میدهد انفاس نسیم

حافظ

فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حرامست می آنجاکه نه یارست ندیم

خواجودرین غزل گفته است.

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی	کاین نه دردیست که درمان بپذیرد زحکیم

حافظ گوید .

فکربهبود خودایدل زدری دیگر کن	درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

حافظ درهمان معنی این بیترا گفته لیکن مضمون راخوشترادا کرده است

خواجو

خرّم آنروز که ازخطّه کرمان بروم　　دل وجان داده‌زدست از پی جانان بروم

حافظ

خرّم آنروز کزین منزل‌ویران بروم　　راحت‌جان طلبم وزپی جانان بروم

دراینغزل حافظ اکثر ترکیبات استاد را آورده چنانکه هر کس بنگرد بدون تأمّل اینمعنی را تصدیق خواهد کرد .

بعضی عزلهای خواجو را خواجه با تغییر قافیه پیروی کرده و از وی الهام گرفته است .

خواجو

مسیح‌وقتی‌ازین‌خسته‌دم دریغ‌مدار　　ز پا در آمدم ازمن قدم دریغ مدار

ورم قدم بعیادت نمینهی باری　　تفقدی بزبان قلم دریغ مدار

حافظ

صبازمنزل جانان گذر دریغ مدار　　وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه‌شکفتی‌بکام‌بخت‌ایگل　　نسیم وصل زمرغ سحر دریغ مدار

گاه معانی ومضامینی دراشعارخواجه میباشد که پیداست ازخواجو گرفته ودر شعری آورده چون این بیت .

خواجو

دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند　　کاین عروسیست که درعقدبسی دامادست

حافظ

مجو درستی عهد ازجهان بی بنیاد　　که این عجوزه عروس‌هزاردامادست

وگاه مصارعی بالتّمام‌ازاستادگرفته درغزل خویش آورده است .

خواجو

دل صنوبریم همچو بید میلرزد　　زبیم درد فراق توای صنوبردل

حافظ

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　زحسرت‌قدوبالای‌چون‌صنوبردوست

خواجو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال　　همچو موسی ارنی گوی بمیقات آیند

حافظ

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم　　همچوموسی ارنی گوی بمیقات بریم

اینگونه اشعار درغزلهای لسان الغیب ملاحظه میشود .

درساقی نامهٔ خواجه ابیاتی میباشد که بی کم وکاست در ساقی نامهٔ خواجو هست وممکنست کتّاب سهواً در اشعار خواجه ثبت کرده باشندلیکن بمصارعی مانند خوش خبر باش اي نسیم شمال» که‌ازمثنویات خواجوست وخواجه برای مطلع غزلی انتخاب فرموده توجّه خاص داشته است علی‌ای حال اولاً درطرزغزل آمیخته بعرفان خواجو مقدّم برحافظست ثانیاً اکثر ترکیبات وکنایات واستعارات ومضامین اشعار خواجه مأخوذ از خواجوست و خواجو در ارائه طریق خواجه سهمی بسزا دارد و بمضمون الفضل للمتقدم باید اشعار خواجورا اعتبار وقدری نهاد وشاعری که‌درهمان عصر وزمان گفته « دارد غزل حافظ طرزسخن خواجو» بی‌سبب نگفته وانصاف داده ودانسته است که سخن سنجان بعد ازو هردو دیوان را پیش نظر خواهند آورد و خواهند دید که حافظ طرز سخن خواجو راپسندیده واختیار کرده است بهر حال‌این دو استاد اشعار وترکیبات مشترك بسیاردارند که درخور استقصای بیشترست .

نه تنها حافظ شیفتهٔ‌اشعار خواجوبود شعرای‌دیگر نیزبدان‌توجّه‌خاص‌داشتند .

شاعر ظریف شیراز ابواسحق حلاّج که سالی چند پس از مرگ خواجو علم شهرت برافراشت در دیباچهٔ کتاب کنزالاشتهای خود پس از مقدمهٔی نوشته است چند روزی درتفگر بودم که باوجود اوصاف فردوسی که نمك کلام اوچاشنی دیگ هرطعامست ومثنویاتِ نظامی که نبات ابیات اوطعمهٔ طوطیان شکرزبانست وطیّبات سعدی که درمذاق اهل وفاق باتّفاق چون عسل‌شیرینست وغزلیات سلمان که درکام اهل کلام بمثابت شیروانگبینست وبادستگاه طبع‌خواجوی کرمانی که زیره‌بای‌بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ محبّتست و بادقایق مقالات عماد که منطق‌شگرین اوچون

ادویه‌ئیست خوشبوی و با مثابت لطافت لفظ حافظ که خمریست بی‌خمار و شرابیست خوشگوار دیگر شعرا که هر یك شهره شهری و اعجوبهٔ دهری‌اند چه‌خیال پزم ....

غرض از نقل قول بسحق اطعمه اینست که خواجو را دانشمندان در ردیف شعرا وسخنوران بزرگ آورده وباحترام ازو یاد کرده‌اند.

ممدوحان خواجو

ممدوحان‌وی چهار طبقه اند ـ سلاطین ، امرا ، وزرا ، مشایخ عرفا که‌راجع بهریك جداگانه درین فصل گفتگو خواهد شد.

سلاطین

سلطان ابوسعید بهادرخان

حوادث دوران این پادشاه را نگاشتیم در ینجا هرچه بنویسیم تکرار ست خواجو درمدح این پادشاه قصیده ئی بیش ندارد مثنوی همای و همایون را بنام این سلطان بنظم آورده است و چنانکه نوشتیم هنگامی که وی از بغداد بآذربایجان روانه گشت این پادشاه از جهان برفت لذا توفیق نیافت که منظومهٔ خودرابوی تقدیم کند.

آرپاخان

که پس از مرگ سلطان ابوسعید باهتمام خواجه غیاث الدّین محمّد رشیدی ایلخان‌شدوروزگاروی‌چندان نپائید درهمانسال بدست‌امیرعلی پادشاه‌دیاربکر کشته شد وخواجو درمدح وی قصیده‌ئی‌ودرمرثیتش ترکیب بندی دارد.

امیر شیخ حسن ایلکانی

که دربغداد پادشاه بود وخواجو درمدح وی یك قصیده بدین مطلع

آن بحر دَم کشست وازود هر پر بخار

یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار

دارد لیکن درمتن دیوان‌معلوم نیست‌چگونه بنام معزالدّین ملك حسین کرت شده است

بهرحال این قصیده را نباید درمدح ملك حسین دانست .

خواجودرمدح دلشادخاتون دختر دمشقخواجه که پس ازمرگ ابوسعید همسر امیر شیخ حسن شده بغیر از ترکیب بندی که بدین مطلعست

آخر ای پیك صبا یکره دلم‌را شاد کن وزره چاکر نوازی روی در بغداد کن

وازعراق برای وی فرستاده ابیات واشعاری نیز دارد و درچند مورد نامی از ترکان آورده وگویا مقصودش دلشاد خاتون میباشد چون این ابیات

✡

عارض ترکان نگردرچین جعدمشکفام تاجمال حور مقصورات بینی فی الخیام

✡

مرامگوی که بر گردو ترك ترکان گیر که گرچه‌راه‌خطامیروم‌صواب منست

✡

هندوی آن کاکل ترکانه میبایدشدن یا چوهندو بندهٔ ترکان نمیبایدشدن

زیرا درترکیب بند مذکور فرموده است

زلف خوبان گیر و دست ازدستهٔ ریحان بدار

قدّ ترکان بین و ترك قامت شمشاد کن

واگرچنین باشد غزل « خوشا چشمی که بیند روی ترکان » را هم برای این بانوی ادب دوست گفته‌است .

جمال‌الدّین امیرشیخ ابواسحق

که‌حالات وی بتفصیل نگاشته شد وخواجورا درمدح وی قصایدیست .

امیرمبارزالدّین محمّد بن مظفر

امیرمبارزالدّین محمّد بن مظفّر که خواجورا درمدح وی قصاید بسیارست ورسائل نثری استاد بنام او تألیف شده حالاتش پیش ازین مفصلاً نگاشته شدوی پس از تسلّط برفارس وقتل امیرشیخ ابواسحق درسال ۷۵۸ لشکر بآذربایجان کشیدو آنجا رابگرفت لیکن پس از بازگشت دراصفهان بدست فرزندان خودشاه‌شجاع وشاه‌محمود گرفتارشد وودرچشم وی میل کشیدندو پس ازاین مصیبت سالی چند بزیست تابالاخره درسنهٔ ۷٦٥ وفات‌یافت ویك دوقصیده که دردیوان خواجو بمدح محمّد شاهست مقصودهمین امیرمبارزالدّین محمّد میباشد .

جلال الدّین مسعود شاه

فرزند شرف الدّین محمود شاه اینجو برادر شاه شیخ ابواسحق که بسلطنت نرسید وچنانکه نوشتیم درسال ۷۴۳ بدست یاغی باستی کشته شد وقبل از آنکه شاه شیخ ابواسحق درفارس تسلّطی یابد وی گاهی نیز براطراف و نواحی اصفهان وفارس مسلّط بود وحالات وی ضمن سوانح تاریخی سلطنت امیرمبارز وشیخ ابواسحق نگارش یافت، ودرین دیوان اگردرمدح جلال الدوله قصیده‌ئی میباشد مقصودهمین مسعودشاهست.

جانی بیگ خان

وی ازسلاطین دشت قبچاق بود پس ازپدرش اوزبك خان درسال ۷۴۷ صاحب دشت قبچاق شد وچنانکه نگارش یافت مردم آذربایجان برای نجات ازدست ملك اشرف بوی متوسّل شدند واودرسال ۷۵۷ لشکر بآنجاکشید وملك اشرف راکشت واموال اوراغارت کرد وبدشت قبچاق بازگشت

خواجودرمدح وی قصیده‌ئی دارد لیکن معلوم نیست این قصیده را در دشت قبچاق بمدح وی گفته یا آنکه هنگام جلوس سلطنت ازآذربایجان برای او فرستاده است زیرا درسال ۷۵۷ که جانی بیگ خان بآذربایجان آمدو آنجا رافتح کرد مدتی از مرگ خواجو گذشته بود.

ملك قطب الدّین تهمتن گردانشاه وملك نظام الدّین کیقباد

قطب الدّین تهمتن از پادشاهان هرموزست که از آغاز سدهٔ هفتم برهرموز واطراف آن حکومت داشتند گاه بگاه مورّخان ازاین خاندان بطوراختصار یاد کرده‌اند

ملك عزّ الدین گردانشاه که ازاولاد شهاب الدّین عیسی ملك قدیم هرموزست بعدازملك بهاءالدّین ایازدرهرموزپادشاه شد وی پسری بنام بهرامشاه داشت که پس ازمرگ او بسلطنت رسید لیکن شهاب الدّین یوسف نامی که ازمتعلّقان او بود. اوراکشت وبرهرموزمسلّط گشت.

ملك قطب الدّین تهمتن ونظام الدّین کیقباد پسران گردانشاه براوخروج کردند وملك ازوی بستدند وقطب الدّین تهمتن برادربزرگترپادشاه شد.

قطب الدّین درزمان سلطان ابوسعید باجگزار بود امّا چون ابوسعید بمرد سالی چند باستقلال در تمامت دریا کنار از قلاتو تا دربند ماچول ودشتستان وقطیف وبحرین وبعضی ازبلاد اطراف سلطنت کرد واقتدار فراوان یافت و با نظام الدّین کیقباد طریق مصادقت داشت .

این دو برادر کریم اهل فضل وادب رامحترم داشته رعایت میکردند از اینرو اکثر ازاطراف واکناف دانشمندان بخدمت آنان میشتافتند ملك قطب الدّین راتهمتن ثانی باید دانست چه پیش ازوی درین خاندان دیگری بدین نام پادشاه بود او در سال ۷۴۳ ازتمام مناهی وملاهی توبه کرد وبطاعت مشغول شد سواحل درعهدسلطنت وی آبادان ومعمور گشت وچون روزگاروی سر آمدپسرش یوسفشاه بسلطنت رسید .

سال وفاتش را نطنزی « درمنتخب التواریخ » ۷۴۷ وقاضی احمد غفاری « در جهان آرا » ۷۵۸ نوشته است .

امراء

امیر ناصرالدین محمدابن برهان غوری

الجایتوسلطان محمد پس از آنکه شاه جهان پسر سیورغتمش را بسبب جرائمی که متوجّه او شده بود باردو خواست حکومت کرمان را با میر ناصرالدّین محمّد که ازقدیم درخدمت ایلخان بحسن افعال و اخلاق موصوف بود سپرد درسال ۷۰۷ وی بکرمان رفت و تاسال ۷۴۱ او وپسرش ملك قطب الدّین نیکروز در آنجا فرمانروائی کردند .

امیرمبارزالدّین بکمك امیرپیرحسین لشکر بکرمان کشید وملك قطب الدّین کاری نتوانست ازپیش ببرد بهرات گریخت .

خواجودرمرگ ناصرالدّین محمد ترکیب بندی بدین مطلع ساخته .

رنگ شفق نگر که چوخورشیدروشنست ✲ کزخون چشم مافلك آلوده دامنست

ودرآن ترکیب بند درماتم وی بسیارزاری کرده است .

امیر صادون بیگ

وی ازامرای نامدارسلطان ابوسعید بوده درسال ۷۱۸ ازدربار ایلخان برای وصول مالیات بکرمان رفته است وبعید نیست که خواجودرهمین اوان که مسلماً درکرمان بوده اورا مدح گفته باشد.

مظفرالدّین خلیل خان

که خواجواورا پادشاه غازی وکشورگشا خطاب کرده معلوم نیست کیست.

صفی الدّین عبدالمؤمن وجمال الدین نیك پی (تهمتن)

که ازامراء بوده‌اند شناخته نشدند.

وزرا

خواجه غیاث الدّین محمد رشیدی

ازوزرای فاضل وادب دوست وکریم ومنشیان بلیغ بود وچون پدر در اکرام و انعام اهل فضل میکوشید اکثر مصنّفین آن‌عهد کتاب بسیار بنام وی تالیف کرده‌اند و شعرا رادرمدح وی قصیده هاست قاضی عضد کتاب فوائد غیاثیه و شرح مختصر ابن حاجب قطب الدّین رازی شرح مطالع وشرح شمسیّه را بنام این خواجه انشاء فرموده اوحدی مراغی مثنوی جام جم رابنام اوساخته معینی جوینی نگارستان رابه اسم وی پرداخته حمدالله مستوفی تاریخ گزیده ونزهة‌القلوب رابرای او تألیف کرده و خواجو نیز دراشعار خواجه رابسیارستوده است.

درباب وفور جود و سخاورعایت‌علما و ارباب فضلّ درکتب از خواجه‌حکایت ها نوشته اند و چنانکه نوشتیم پس از قتل دمشق خواجه سلطان ابوسعید وزارت‌را بدو مفوّض داشت و او تازمان سلطنت آرپاخان درکمال اقتدار واستقلال وزارت داشت تا آنکه امیرعلی پادشاه دیاربکر بهواداری موسی خان بآذربایجان آمده با آرپا خان‌جنگید وآرپاخان‌شکست خورد وخواجه غیاث‌الدّین محمد گرفتار گشت اورا پیش امیر علی پادشاه بردندامیرعلی بااینکه ازخواجه بسیار رنجه خاطر بود امّا ویرا احترام‌کرد امرای امیر علی در قتل‌خواجه غیاث‌الدّین اصرار ورزیدند و اورا

درسال ۷۳۶ شهید کردند و آرپا خان را نیز در پی وزیر بسرای باقی روانه ساختند

پس از قتل وی تمام اموال و نفایس و کتابخانه وی را که در ربع رشیدی بود

بغارت بردند.

خواجه تاج الدّین احمد بن محمد بن علی عراقی

بسیار شعر دوست و شاعر نواز بود و درمیان شعرای عراق بجود و سخا موصوف و اشتهار داشت و اکثر شعرای عراق بخدمتش شتافته و ازصلات و جوائز کرامندش بهره ور میشدند تاج الدّین احمد نخست درخدمت ملك قطب الدّین نیکروز حاکم کرمان بود آنگاه که امیرمبارزالدّین کرمانرا محاصره کرد خواجه خودرا ازحصار نجات داد و باامیرمبارزالدّین پیوست ووزیر او شد در وزارت امیرمبارزالدّین ترقی وی باوج کمال رسید پس از آنکه شمس الدین صائن قاضی درخدمت امیر مبارزمورد توجه شد اعتبار وی کم گشت تاج الدّین تدبیری کرد که امیر مبارز الدّین شمس صائن رابسفارت نزد امیرشیخ ابواسحق فرستاد شمس الدین صائن نزد امیر شیخ ماند امیرمبارزالدّین دانست که این اتفاق بنا باغوای خواجه تاج الدّین بوده است حکم کرد که خواجه رابکشند خواجه امیر مبارزالدّین را التماس وطلب بخشش کرد در آنوقت رباعیی عرض کرد که بیت اخیر آن اینست.

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش تا خسرو تاج بخش خوانندترا

امیر ویرا بخشیده ورقم عفو برجریدهٔ گناهش کشید خواجه مدتی چند همچنان بوزارت وی اشتغال داشت امّا بالاخره ویرا کشت تاج الدّین را فرزندی بنام سیف الدّین سعید بود که درسال ۷۴۵ تولّد یافت وخواجو در تهنیت ولادت وی قصیده یی بدین مطلع دارد.

منهی جانم رساند ازعالم معنی خبر کای حدیثت همچو جان درعالم معنی سمر

بهاء الدین ساوجی[1] از شعرائیست که سالها درخدمت خواجه تاج الدّین احمد

---

(۱) ازین شاعر گمنام تذکره نویسان یاد نکرده اند دیوان اشعار وی در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود میباشد.

در کرمان بوده و تمام اشعار وی مدح وستایش این خواجه میباشد از جمله در دیوان وی مکتوب منظومیست بنام خواجه غیاث الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید و آرپاخان بهاء الدّین در این مکتوب پس از توصیف بسیار از رعیّت نوازی خواجه تاج الدّین و ذکر رباطات و خانقاه هائی که او بنسام خواجه غیاث الدّین محمد بنا کرده گفته است .

خواجه هرروز پانصد کاسه آش بدرویشان و فقرا از مال خویش میدهد و رباطی در بم ساخته است که مردم از بیم دزد در آن پناه برده و در امن و راحتند و بسیار اموال بر آن وقف کرده .

از این منظومه برمیآید که تاج الدّین آرزو داشت غیاث الدّین محمد ویرا باردو طلبد و در دیوان ویرا منصبی در خور بخشد برین نامه و مکتوب منظوم چون عماد فقیه تنی چنداز بزرگان کرمان نظماً گواهی نوشته‌اند .

خواجو را در مدح این وزیر دانش پرور قصاید غرّائیست و در مثنویات نیز اکثر بیاد انعام بیشمار وی بوده و اورا ستوده و در پایان مثنوی گل و نوروز چنین فرموده است .

من آتش نهاد افتاده بر خاک — بدورانش زدم خرگه بر افلاک
مرا او همچو باد از خاک برداشت — سرم مانند ابر از چرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست — تنم برراه فرمانش غباریست
اگر برلب رسد چون جرعه جانم — بود پر باده از مدحش دهانم

در همین مثنوی چنانکه گفته است خواجه تاج الدّین بهرّ بیتی ویرا بهای خانهٔی داد و مانند صبح آستین وی پرسیم وزر کرد و کنار او را چون دریا پر گهر ساخت و بالاخره گوید ..

ز خلعت از سرم تا پا بپوشید — چو کوهم زر کش خارا بپوشید
دِهَم داد و بدهداری رسانید — سرم بر چرخ زنگاری رسانید
اشارت کرد تا که پیکری خاص — بگاه جلوه چون طاوس رقّاص
جنیبت وار در پیشم کشیدند — وزآنگه باز درویشم ندیدند

بنا براین شاعریکه از ممدوحان این احسان وکرم دیده چگونه ممکنست طبق زری ویرا شادی مرگ کند.

اشعار خواجو چنانکه نوشته شد بدستور این وزیر سالی چند قبل از وفات شاعر جمع وتدوین شده است.

شمس الدّین محمود صائن قاضی

شمس الدین صائن ازوزرای سلطان امیرشیخ ابواسحق وامیرمبارزالدّین بود خواجو را درمدح وی قصاید بسیارست و در مثنویات خود ازین وزیر دانش دوست بنیکی یادکرده واوراستوده است. شمس الدّین در آغازازارکان دولت امیرپیرحسین چوپانی بشمارمیرفت بعدازتوجّه امیرشیخ ابواسحق وملك اشرف بفارس بآنان پیوست وهمیشه ازامیرمبارزالدّین نزد ملك اشرف وامیرشیخ ابواسحق بدمیگفت ودشمنان وی داستان بامیرمبارزالدّین باز گفته بودند چون ملك اشرف ازامیرمبارزالدّین التماس ملاقات وکمك داشت او ملاقات وکمك را منوط بتسلیم مولانا شمس الدّین صائن کرده بود ملك اشرف برای رضایت خاطرامیرمبارز وحصول مقصود مولانا راگرفته مقیّد نزد وی فرستاد ولی جمعی شفاعت کرده آنان راآشتی دادند مقرر شدکه قلعهٔ سیرجان راکه در تصرّف پسر اوعمیدالملك بود بامیرمبارزالدّین واگذارد ودر سال صد هزار دینار بگیرد از آن پس شمس الدّین صائن بخدمتگزاری امیرمبارزالدّین پرداخت چون خواجه تاج الدّین احمد عراقی وجود اورا مانع پیشرفت کار خویش میپنداشت از امیرمبارزالدّین خواست که او را برسم رسالت بجانب شیراز فرستد تاغبارکدورت از آینهٔ دل امیرشیخ ابواسحق بزداید وابرقوه وشبانکاره را ازمملکت فارس مفروزساخته ضمیمهٔ ولایات امیرمبارزالدّین کند شمس الدّین قاضی درسال ۷۴۵ روانهٔ فارس شد ولی چون بدانجا رسید بواسطهٔ وحشت و بیمی که از امیر مبارز داشت در خدمت امیرشیخ ماند و بامشارکت امیرغیاث الدّین علی یزدی متکفّل امروزارت شد.

شمس الدّین صائن وامیرغیاث باهم نمیساختند شمس الدّین ببهانهٔ نظم نواحی

گرمسیر فارس ورسیدگی بسواحل بانجا رفت سپاهی تهیه دید وظاهراً بعنوان انتقال بناحیهٔ سرد سیر کرمان وباطنا بقصد تسخیر آنجا رهسپارشد وقبائل سرکش هزارهٔ اوغان وجرمائی را که سر باطاعت نمیآوردند باخود هم آهنگ ساخت ودرسال ۷۴۶ باامیر مبارزالدّین جنگ کرد امیر مبارزالدّین فاتح گشت و بیشتر امرای شمس الدّین صائن دستگیر شدند وخود شمس الدّین بقتل رسید واین قطعه را خواجو در مرگ وی گفته است .

سال هجرت هفصدوچل بودوشش کزدورچرخ
نیم روز چار شنبه چارم ماه صفر
شمس دین محمود صائن قاضی آن کز کبریا
بود در اوج معالی آفتاب سایه ور
زد علم بروادی رودان وتیغ کین کشید
بسته همچون کوه برقصد شه کرمان کمر
چون بپرواز آمد از هرسوعقابی جان شکار
شد برون از آشیان چون شاهبازتیزپر
راندرخش باد پای از مرکز خاکی برون
وامدش دور حیات از گردش گیتی بسر

این قطعه دردیوان خواجو نیست حافظ ابرو در زبدة التواریخ بنام وی ضبط کرده است .

امیرشیخ ابواسحق ازاین حادثه برآشفت شخصاً عزیمت کرمان کرد وباامیر مبارزالدّین درجنگ شدو کاری ازپیش نبرد وباز گشت پس ازشمس الدّین امیر شیخ وزارت را بامیر کمال الدّین حسین بن جلال بن خواجه رشید وزیر ورکن الدّین عمید الملک تفویض کرد .

خواجه برهان الدّین فتح الله

خواجه برهان الدّین ابونصر فتح الله پسر کمال الدّین ابو المعالی از مشاهیر

علماء و وزراست بنا بقول محمود گیتی چون خواجه رشیدالدّین را در سال ۷۱۸ شهید کردند جمعی را که شایستگی وزارت داشتند بقلم آوردند و مقدّم برهمه خواجه کمال الدّین بود او قبول نکرد لیکن وزارت امیر مبارزالدّین را پذیرفت وپس از چندی استعفاء کرد وبحج رفت وبعد از بازگشت گوشه نشین شده بعبادت مشغول گشت تا آنکه درسنهٔ ۷۳۸ وفات یافت واین رباعی خواجو برای آرامگاه اوست .

هر کولب جام لا یزالی بوسد   خاك در ایندرگه عالی بوسد

شاه فلك ازبام درافتد هرروز   تاقبر فقیر ابوالمعالی بوسد

درسال ۷۴۲ که خواجه برهان‌الدّین درشیراز بود امیرمبارزویرا برای وزارت بطلبید واوتاسال ۷۵۲ وزیروی بود برحسب استعفای خود برکنار شد ودرسال ۷۵۶ دگربارمتقلّدامروزارت‌وقضاگشت‌درسال۷۵۹ که‌شامشجاع‌وشاه‌محمودامیرمبارزالدّین راگرفتند بامرشاه سلطان این وزیرصائب رای صافی ضمیررا کشتند .

خواجه عمید الملك رکن‌الدّین مهدی

اونیز ازوزرای خیّر و نیکخواه اهل فضل و ادب بود نخست کوتوالی قلعهٔ سیرجان داشت درایّام وزارت پدرش شمس‌الدّین محمود صائن قاضی درخدمت وی بکار دیوان اشتغال جست ودرامور وزارت اورا یاری میکرد پس ازقتل شمس‌الدّین محمود امیرشیخ ابو اسحق وزارت باو و کمال‌الدّین حسین رشیدی تفویض فرمود بعداززوال کوکب پادشاهی امیرشیخ بخدمت امیرمبارزالدّین پیوست

درسال ۷۵۷ عمیدالملك باتّفاق مولانا ناصرالدّین خنجی وامیر کمال‌الدّین و خواجه صدرالدّین اناری برای استحکام روابط دوستی میان امیرمبارزالدّین وأتابك عزّالدین بلرستان رفت واحوال وی ازین پس معلوم نیست .

خواجه شمس‌الدّین زکریا

وی خواهرزاده ودامادخواجه غیاث‌الدّین محمّد رشیدی بودهنگامیکه امیر شیخ حسن ایلکانی بر امیرعلی پادشاه وموسی خان ظفر یافت و بر بیشتر بلاد عراق وآذربایجان مسلّط شدمنصب وزارت رابوی تفویض فرمود وخواجه درتمام ایّام دولت

امیر شیخ حسن وزارت داشت و پس ازمرگ او نیز چندی بوزارت سلطان اویس و سلطان حسین پسران او مشغول بودو بمرگ طبیعی ازاینجهان در گذشت .

خواجه زین‌الدّین علی

زین‌الدّین علی که در دیوان اشعار خواجو ویرا منشی الممالك بقلم آورده‌اند همانا زین‌الدّین علی فرزند سیدعضدالدّین و برادرمظفرالدّین حسن میباشد که‌علی الظاهر در خدمت غیاث الدّین‌محمّد رشیدی بوده ودر دیوان بکار منشی‌الممالکی اشتغال داشته است از حالات وی و برادرش چیزی بدرستی معلوم نیست و خواجو درمدح وی قصیده‌ئی بدین مطلع دارد .

صبح چوسر برزد از دریچهٔ ابراج　　　شاه زمرّد سریر آینه گون تاج

جمال الدّین‌دیلم اصفهانی

ظاهراً وی ازصدور بوده چه درعنوان قصیده‌ئیکه خواجو درمدح وی سروده اورا صاحب المعظّم خوانده است لیکن درتواریخ بدین‌نام وزیری دیده نشد .

امیرجمال الدّین احمد

که خواجو را درمدح وی قصیده ئیست بعید نیست امیرجمال الدّین ابن تاج الدّین‌علی شروانی باشدکه در ایّام سلطنت امیرعلی پادشاه بوزارت رسید وپس از تسلّط‌امیرشیخ‌حسن‌ایلکانی بر آذربایجان وزارت‌وی بسر آمد وچون دردوران قدرت مردم را بسیاردلجوئی کرده واستمالت فرموده بود پس‌ازتسلّط امیرشیخ‌حسن گزندی بوی نرسید .

خواجه ناصرالدّین علی

مسلماً ازمنشیان دیوان ایلخان بوده است لیکن نام اورا درهیچیك ازتواریخ نیافتیم .

بهاءالدّین‌محمود یزدی

که خواجو مثنوی گوهرنامه را بنام وی سروده پسرعزّالدّین یوسف‌بن زکی الدّین محمودبن فخرالدّین احمد بن‌قوام الملك نورالدّین مسعودبن حمید الملك محمودبن نظام الملك طوسی‌بوده وظاهراً وی‌بوزارت امیرمبارزالدّین‌محمّدیاشرف الدّین‌مظفر پسرش رسیده است .

شمس الدّین محمود هرموزی

درمدح این شمس‌الدین محمود هرموزی خواجو را قصیده‌ئیست بدین مطلع

چون رخت کس ماه در زیور نیافت   چون‌لبت کس لعل پر شکّر نیافت

ظاهراً وی از وزرای قطب الدّین تهمتن بوده است واز احوالش چیزی معلوم نیست.

جلال الدّین‌شاه خوافی‌وفخرالدّین تبریزی‌نیز‌شناخته‌نشدند لیکن مسلماً از صدور ومنشیان دیوان بوده‌اند.

خواجه‌عزّالدّین‌مسعود

از وزرا بوده لیکن در تواریخ نام اویافت نشد وممکنست عزّالدّین مسعود دامغانی باشد که بعداز خواجه عبدالحی وزیر ملك اشرف شده‌است.

خواجه صدرالدّین‌یحیی قزوینی

منشی الممالك بوده و احوالش را نیافتیم ومسلماً بغیر از صدرالدّین یحیی تمغاچیست که خواجو ویرا هجو کرده‌است.

نصیرالدّین‌عمیدالملك

وی از وزرای عالیقدر بوده لیکن درتواریخ‌نامی ازو نیست.

مشایخ عرفا و علما

شیخ مرشدالدّین‌ابواسحق ابراهیم بن‌شهریار کازرونی

ازبزرگان عرفای‌قرن‌پنجم هجری ومعاصر بامجدالدوله وعلاءِ الدوله کاکویه‌از دیالمه که برفارس‌استیلا داشتند بودگویند باشیخ الرئیس‌ابوعلی سینا دربعضی مطالب عرفانی سئوال وجواب‌دارند.

تولّد شیخ در سال ۳۵۲ در نورد کازرون اتفاق افتاد و پدرش شهریار نخست کیش‌زردشت داشت دربدوتسلّط دیالمه برفارس اسلام اختیار کردوشیخ وبرادرانش دراسلام پدر بعرصهٔ وجود آمدند.

پدر شیخ مردی پیشه ور و تهیدست بود و شیخ ناچار پیشه‌ئی اختیار کرد که دستیار پدر باشد امّا چون بخواندن و نوشتن شوق بسیار داشت سحرگاه پیش از آغاز کار بدرس قرآن میرفت و در تحصیل علم چنان حریص بود که زودتر از همهٔ کودکان بدرس حاضر میشد وچون بحد تمیز ورشد رسید بشیراز آمد ودر مجامع خداوندان دانش آغاز مراودت کرد درمجلس درس ابوعبدالله محمّدبن‌عبدالله بیضاوی حاضرمیشدو نزد ابی‌احمدعبدالوهّاب رامین تلّمذ میکرد تا آنکه ازمدرّسین شیراز بی‌نیاز گشت . در اوشوق وحالی برای هدایت و ارشاد پیدا شد مردم بوی گرویدند ابوعبدالله محمّدبن جذین رامأمورساخت‌تاسپاهی‌فراهم آرد مخارجی که برای‌اینکار مصرف میشد ازمحل وجوهی بود که مریدان و مردمان معتقد بشیخ میپرداختندواو با کفّارجنگ میکرد وبهمین مناسبت ویراشیخ غازی نیز میکفتند وی در سال ۳۸۸ بزیارت‌مکّه رفت‌درراه‌ملازم‌ابوبکر عبّادانی وحسن بن‌علی بن محمّد کازرونی شد ودربازگشت ملازم شیخ‌حسین اکّارگشت پس از مدّتی که درشدائد غربت ومشقّت تکمیل بسر برد دربسیاری‌از علوم مانند اصول و کلام وحدیث وتصوّف مهارتی تمام یافت برخی نوشته‌اند اشتغال شیخ بیشتر درمحضر قاضی ابوالطیّب طبری بوده است ابن خلّکان آورده که شیخ ابواسحق درمدرس ابوالطیّب بنیابت‌مینشست و براُصحاب وی درس استاد تقریرمیکرد بالاخره آستان شیخ محطّ دانشمندان وفقرا ومرتاضان ومتصوّفه شد وازاقطاربلاد اسلام گرد وی جمع میشدند گویند شصت وچهار خانقاه را اسباب‌فرمودوهریك را سفره‌ئی‌مرتب‌داشت وبر آن شخصی گماشته بودکه بمصالح آن بقعه قیام میفرمود و چنانکه نوشته اند بیست وچهار هزارکس از گبر ویهود بدست اومسلمان شدند .

وفات شیخ در یکشنبهٔ هشتم ذی القعده ٤٢٦ اتفاق افتاده است و مزارش در کازرون میباشد .

شیخ درطریقت پیرو محمّد بن‌خفیف «متوفی۳٥۳» بود وخرقه ازدست شیخ حسین

اگار گرفت با ابوسعید ابوالخیر معاصر بود وباوی مکاتبات داشت .

درایـّام حیات درراه پیشرفت آمین اسلام اهتمام فراوان مبذول داشت و بیشتر مساعی تبلیغاتی اوهنگام موعظه بکار رفته است .

وی بسیار مهمان نواز وکریم و باسخا و مهرورز ونیکوکار بودو بیشتر توفیق شیخ درطریق پیشرفت اسلام ازین راه بود درفردوس المرشدیه از شیخ کرامات بسیار نقل شده است .

خرقهٔ شیخ ابواسحق را پس ازوی خطیب ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد (متوّفی ٤٤٢) یافت و بعدازوی همچنان نوّاب وجانشینان داشتند تا آنکه بشیخ اوحد الدّین عبدالله بلیانی رسید وبعداز وفات اوشیخ امین الدّین کازرونی گرفت

ارادت خواجو بشیخ ابواسحق آنقدر بود که سیصدسال ازمرگ وی گذشته بود واوراچون مرادی زنده مدح میگفت وستایش میکرد .

شیخ الاسلام امین الدّین محمّد کازرونی

شیخ امین الدّین محمّدبن زین الدّین علی بن ضیاء الدّین مسعود بلیانی ازعرفای معروف سده هشتمست مولد وی بلیان کازرون میباشد درخدمت عمّ بزرگوار شیخ اوحد الدّین عبدالله بن ضیاء الدّین مسعود بلیانی کسب کمال میکرد شیخ باوجود فرزندان قابل و کامل اوراجانشین خود فرمودوپس ازوفات «٦٨٦» مسندارشاد وخرقه وسجّادهٔ هدایت شیخ اوحدالدّین برحسب وصیّت باوحواله شدشیخ امین الدّین چون صاحب دین ودنیا بود ازاعیان زمان گردید .

زرکوب نوشته است قدوهٔ مشایخ ومحیی آثار سیّدالمرسلین شیخ شیوخ جهان مقتدای اهل زمان بود اهل جذبات رادر آن عصر ملاذ وملجائی بغیر آنجناب نبود در طهارت ذات و کمال ولایت وعلوّ درجات زبدهٔ اقران آمده آوازهٔ کمال ذات و صفت حسن ارشاد و بزرگواری او جهانگیر گشته درویشان ومریدان اودر مغرب و مشرق تابحدود چین بحرمت وجود مبارك وی معزّز ومکرّمند شیخ امین الدّین در کازرون نزدیك مزار شیخ ابواسحق کازرونی خانقاه داشت وبقول حافظ بیمن همّت او کارهای

بسته باز میشد امین‌الدّین در نظم اشعار نیز ذوقی فراوان داشت و امین تخلص میکرد و این ابیات ازوست .

من خار غمت بمردم دیده کشم   جور وستمت بر دل غمدیده کشم
وانگه که بمیرم رقم بندگیت   بر ذرّهٔ استخوان پوسیده کشم

☆

فریاد که دل نماند و جان رفت   از تن همه طاقت و توان رفت
آن درد کجا و آن طلب کو   آن عهد گذشت و آنزمان رفت
بیچاره امین که با غم و درد   با دست تهی از ین جهان رفت

وفات شیخ امین‌الدّین در سال ۷٤٥ اتفاق افتاده و مضجع وی در کازرون نزدیك مزار شیخ ابواسحقست .

صاحب عرفات نوشته است شاه اسماعیل برای ترویج دین مشایخ کبار سلف را از قبور بر آورده بآتش قهر میسوخت[۱] بعداز سوختن شیخ کبیر[۲] و دیگران قصد مقبرهٔ وی کرد امّا ازباطن ولایت متنبه شدوفسخ عزیمت کردومعتقد شیخ گشت چه دروقت صدور فرمان پای اسب وی بلغزید ومیخواست برزمین افتد دیگر آنکه گنبد مقبرهٔ ویرا دوازده ترك وشقّه ساخته بودند و شاه اسمعیل این را از کرامات اودانست . بسیاری ازبزرگان سدهٔ هشتم چون زرکوب و خواجو بشیخ امین الدّین ارادت داشتند بعدازاو سلسلهٔ کازرونیه کم کم ازمیان رفت .

شیخ امین‌الدّین کاملاً پیروی ازشیخ مرشدالدّین ابواسحق میکرد و آنچه ابنیه میساخت بنام شیخ بود پس از شیخ ابواسحق بیشتر بزرگان که منسوب بوی بودند بمرشدی معروف شدند وچنانکه نوشتیم خواجو را نیز بهمین مناسبت مرشدی نامیده‌اند .

مقبرهٔ شیخ امین‌الدّین دردامنه کوهستان شمالی کازرون وزیارتگاه مردمست وقبل‌از آن خانقاه ومسکن اوبوده‌ودر واقعهٔ زلزلهٔ ۱۲۳۹ قسمتی از آن شکسته‌است .

---

(۱) مقصود صاحب عرفات ظاهراً «مشایخ اهل سنت وجماعت» بوده است .
(۲) یعنی «ابوعبدالله محمدبن‌خفیف» .

اشتیاق خواجو بشیخ امین الدّین آنقدر بود که بی یاد وی هرگز نمیزیست و بیشتر اشعارش یاشرح دوری از آستان این مرادست یاسخن جذبه وشوق آن معشوق پاك نهاد واین حال را پس ازاندك تتبع بخوبی میتوان ازاشعاروی دریافت .

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم　　خوشانشیمن طاوس وکوه ابراهیم

مقصود استاد ازطاوس حضرت شیخ امین الدّین و کوه ابراهیم بقعهٔ شیخ مرشد ابواسحق ابراهیم کازرونیست ودراشعارخواجومانندحافظ این قبیل کنایات واستعارات عارفانه بیحد وشمارست که بآسانی معانی آن بدست نمیآید ازاینروتفسیروتعبیر آنها مشکلست . خلاصه در غزلی دیگر که در فراق شیخ امین الدّین میباشد باز چنین گفته است .

اگرچه پشّه نیارد شدن ملازم باز　　مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم
زآهم آتش نمرود بفسُرد آندم　　که دردلم گذرد یادکوه ابراهیم

خواجو بغیرازیك قصیده که درشأن ومرتبت مرادخویش فرموده دراکثرمثنویات خود شیخ امین الدّین راسخت ستوده است واکثر چون بلبل خوش نغمه ئی برگل بوستان مرشدی دستانسرائی کرده و هرگاه از شیخ مرشد الدّین ابواسحق سخنی برزبان رانده از جانشین او یاد کرده ودم ازبندگی وارادت وی زده است چنانکه درروضة الانوارگوید .

من که گل از باغ فلك چیده‌ام　　چار حد مُلك مَلك دیده ام
روی زمین را زده ام پشت پای　　ساخته بردیدهٔ سیّاره جای
یافته از موهبت ایزدی　　تاج سر از خاك در مرشدی
جان بتن از مرشد دین نوریافت　　جنّت دینم زامین حور یافت
تحفه ام از عالم بالا رسید　　خلعتم از حضرت علیا رسید
روی زکاشانهٔ گِل تافتم　　ره بسرا پردهٔ دل یافتم
بلبل خوش نغمهٔ راز آمدم　　سوی چمن رفتم و باز آمدم
طائر آن روضهٔ جانی شدم　　زائر این کعبه ثانی شدم

خواجو از اعتکاف این کعبهٔ ثانی وروضهٔ جانی یعنی آستان مراد وپیرودلیل وراهنمای روشن ضمیر از گدائی بشاهی رسیدازاسارت نفس وهوی رست وازبند خود پرستی جست ازهستی طمع بر کند ودرمقام نیستی منزل گزید خانهٔ دل را از بیگانه پرداخت تامعشوق حقیقی را باخود آشنا ساخت درشبهای تیره آنقدرنوبت مهردوست نواخت تاآنکه ویرا شناخت وبسیارسحرها وصال ودیدارا ویافت وبآنچه آرزوداشت رسید وبمرتبه‌ئی ارتقاء جست که گفت .

سرچو ملك برزدیم ازحرم سرمدی　　　تاعلم مرشدی برفلك افراختیم

سید عضدالدّین

آنچه بنظرمیرسد این سیدعضدالدّین که درعنوان قصیدهٔ بدین مطلع :

قم اللیل یاصاحبی بالرکایب　　　وقطع لاجلی الفلاوالسّباسب

مرتضی الاعظم خطاب شده وخواجوسخاوت وشجاعت‌ویرا ستوده است بغیراز سیّدعضدالدّین یزدی پدرجلال عضد شاعر که در آغازدولت ابوسعید شحنهٔفارس بود میباشد چنانکه ازین قصیده ویك قطعهٔ دیگر برمیآید وی ازعلما وفضلای بنام آن عهدبوده ودو پسرش زین‌الدّین‌علی ومظفّرالدّین‌حسن دردیوان‌ایلخان بمنشی‌الممالکی اشتغال داشته اند بنابرین در سدهٔ هشتم‌سه عضدالدّین در فارس و آذربایجان مشهور بوده اند .

۱ـ سید عضدالدّین یزدی که برخی‌نوشته‌اند بوزارت‌امیرمبارزالدّین مظفّر هم رسیده است .

۲ـ قاضی عضدالدّین‌عبدالرحمن ایجی معروف صاحب مواقف وفوائد غیاثی وشارح مختصرابن حاجب که درسال ۷۵٦ وفات یافته است .

۳ـ سیّد عضدالدّین ابوعلی صاحب عنوان که نامش بدرستی‌معلوم‌نشد .

سیدحمیدالدّین محمود

وی شناخته نشد وخواجودرمدح وی یك قصیده بدین مطلع دارد .

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی　　　که‌باروح‌القدس‌مار‌اسماعی‌هست‌روحانی

در نسخهٔ دیوان خواجو مورّخ بسال ۸۵۰ متعلق بکتابخانهٔ ملّی ملک عنوان این قصیده بمدح اوست ؛ لیکن در نسخهٔ دیگر بنام قاضی القضاة مجدالدّین اسمعیل بن یحیی میباشد وتخلّص بمدح نیز چنینست .

امام الخافقین اقضی القضاة انکو چو بوالقاسم — جهان عنصری را داده است القاب حسّانی
سپهر فضل مجد الحقّ والدّین آنك او قانش — بود مصروف بر اعلای رایات مسلمانی
خدیو خطّهٔ اسلام اسمعیل بن یحیی — که دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی

معلوم نیست این قصیده را در مدح کدام یك بایددانست اگر درمدح مجدالدّین اسمعیل باشد این همان مجدالدّین اسمعیل معروفست که حافظ هم در قطعهٔ مشهور

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

ازو چنین یاد کرده است .

دگر مربّی اسلام شیخ مجدالدّین — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد

پدر مجدالدّین اسمعیل ممدوح سعدی بوده و ابن بطوطه از مجدالدّین در سفر نامهٔ خود کرامات بسیار نقل کرده ودر هر دو سفر خود بشیراز صحبت ویرا دریافته است .

ولادت وی درسال ٦٦٢ ووفاتش را درهفتصد وپنجاه وشش ضبط کرده اند .

شیخ سیف الدّین باخرزی

ازمشاهیر عرفای سدهٔ هفتم و از خلفای شیخ نجم الدّین کبری میباشد وی بعد از تحصیل وتکمیل علوم بخدمت شیخ رسیده وتربیت یافته برخی نوشته اند وی خرقه ازدست شیخ تاج الدّین محمود بن حدّاد اشنهی گرفته ووفاتش درسال ٦٥٨ بوده است عبدالرحمن جامی در نفحات سال درگذشت ویرا ٦٥٩ یاد کرده است .

خواجو این قصیده را ازسر ارادت سالها پس ازمرگ این عارف درمدح او ساخته است .

دوش چون سیمرغ زرّین کوه برقاف آشیان — آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان

واین چندان مستبعد نیست چه نظایر آن بسیار دیده شده است .

زین الدّین زیرآبادی و برهان الدّین کوبنانی

نام این دو تن که پیداست از علما وفقهای زمان خود بوده اند درهیچیك از کتب تاریخ ورجال ملاحظه نشد .

آثار خواجو

اشعار و آثار خواجو آنچه تاکنون دیده شده بدین تفصیلست.

۱ـ **صنایع الکمال** مشتمل بر قصاید وقطعات و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات میباشد.

غزلیات دراین دیوان بدو دفتر تقسیم شده یکی غزلهائی که در سفر گفته و سفریات نام دارد و دیگری غزلیاتی که درحضر فرموده و بحضریات موسوم است و درحدود ۱۰۷۳۶ هزار بیت میباشد.

چنانکه در دیباچه نوشته شده است صنایع الکمال برحسب امر و دستور خواجه تاج الدّین احمد قبل از مرگ او بکوشش تنی چند از فضلا و دانشمندان جمع و تدوین شده و بدینصورت در آمده لیکن معلوم نیست دیباچهٔ آن بقلم کیست چه از نویسنده و آنانکه اهتمام در تنظیم دیوان استاد فرموده اند نامی نمیباشد امّا اشاره شده که استاد دیوانی دیگر بنام بدایع الجمال دارد که ازین پس آنچه فرماید در آن ثبت خواهد شد.

صنایع الکمال بغیر از قصاید و غزلیات و ترکیبات و رباعیات شامل دو مثنوی همای وهمایون و گل و نوروز میباشد چنانکه بدایع الجمال نیز دارای دو مثنوی دیگر ست لیکن چون در نظر ست خمسهٔ استاد جداگانه چاپ شود لذا ما مثنویات را ازین دو کتاب جدا کردیم.

عدد ابیات صنایع الکمال را در دیباچهٔ این کتاب بیست و پنجهزار نوشته اند در صورتیکه با مثنوی همای وهمایون و گل و نوروز بیش از هفده هزار و ششصد و سی و سه بیت نمیشود معلوم نیست هفت هزار و چهارصد بیت اختلاف از کجا پیدا شده است.

۲ـ **بدایع الجمال** مشتمل برقصاید و ترکیبات وغزلیات و رباعیات که دفتر غزلیات آن بنام شوقیات خوانده شده و ۴۳۴۰ هزار بیت میباشد.

پس تمام اشعار خواجو که در این چند دفتر جمع و بچاپ رسیده درحدود ۱۵۰۷۶ هزار بیت است.

۳ـ **همای وهمایون** این مثنوی که بااین بیت آغازشده .

بنـام خداونـد بـالا و پست   که ازهستییش هست‌شدهرچه هست

ببحر متقارب و بروزن اسکندر نامهٔ حکیم نظامی بنظم در آمده وچنانکه نوشته شد این مثنوی را استادهنگام مسافرت بنام سلطان ابوسعید وخواجه غیاث الدین محمد وزیر گفته ودرین مثنوی ابوالفتح مجدالدّین محمود را که ازصدور بوده وبوی التفات داشته ستوده است لیکن پس از مسافرت بتبریز سلطان ابوسعید وفات یافت ودر آن هنگام خواجه تاج الدّین احمد وشمس الدّین صائن قاضی باپسرش عمید الملك رکن الدّین برای تهنیت جلوس ارپاخان بتبریز آمده بودند تاج الدین احمد که از نظم این داستان آگاهی داشت و با خواجو دوست بود از چگونگی این منظومه پرسید سپس شمس الدین صائن وعمید الملك را برانگیخت تاویرا نوازش واکرام نمودند لذا استاداین منظومه را بنام این پدرو پسر دانش دوست تمام کرده ودرپایان تاریخ اتمام رااینگونه بنظم در آورده است .

من این نامور نامه از بهرنام   چو کردم بفال همایون تمام

کنم بذل بر هر که دارد هوس   که تاریخ این نامه بذلست وبس

۷۳۲

نظم این مثنوی بسبب سفرهای طولانی در حدود ده دوازده سال طول کشید یعنی درسی سالگی آغازودرچهل ودوسالگی انجام پذیرفته است .

همای وهمایون چون داستان وامق وعذرا وویس ورامین ولیلی ومجنون افسانهٔ عشقیست و۴۴۰۷ بیت میباشد .

این مثنوی درسال ۱۲۸۹ هجری درلاهوروسپس دربمبئی چاپ شده است :

۴ـ **مثنوی گل و نوروز** این منظومه بروزن خسرو وشیرین حکیم نظامی بااین ابیات آغاز شده است .

بنام نقشبند صفحهٔ خاك   عذار افروز مهرویان افلاك

عبیر آمیـز انفاس بهـاری   زبور آموز کبك کوهساری

گل و نوروز را خواجو بنام تاج الدّین احمد عراقی افتتاح و بنام شاه شیخ ابواسحق تمام کرده است .

دراین مثنوی خواجودرمدح مرشدالدّین شیخ ابواسحق کازرونی وشیخ امین الدّین اشعاری سروده واظهار بندگی بسیار نسبت بشیخ خود نموده است و در تاریخ اتمام این مثنوی که درحدود ۲۵۰۰ بیت میباشد چنین گفته است .

بروز جیم واز مه دال رفته — زهجرت باومیم وذال رفته
وگر خواهی که روشنتر بگویم — غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش برهفصدوسی گشته‌افزون — بپایان آمد این نظم همایون

گل و نوروز مانند همای وهمایون داستانی عشقی میباشد وچنانکه فرموده ترجمه ازهندیست .

۵- **روضة الانوار** - این مثنوی ببحر مخزن الاسرارحکیم نظامی وبااین دو بیت آغازشده است .

زینت الروضة فی الاول — بسم الله صمد مفضل
شد چمن طبع ترنم سرای — روضة الانوار بنام خدای

خواجو این مثنوی را که ۲۲۲۴ بیتست بنام شمس الدین محمد صائن قاضی آغازوبنام شیخ مرشد ابواسحق کازرونی‌وشیخ امین‌الدین کازرونی تمام کرده وسومین مثنوی از خمسه اوست .

روضة الانوارشامل هفده مقاله درسیر وسلوك میباشد وبسال ۷۴۳ پایان یافته ودرتاریخ اتمام آن چنین گفته است .

روز الف بود که والا دبیر — نقش‌قصب‌باز گرفت‌ازحریر
جیم زیادت شده برمیم وذال — آمده‌چون‌عین منغّل هلال

درین مثنوی خواجو نیز از تاج الدّین احمد وشمس‌الدّین محمود یاد کرده وآنانرا ستوده است .

این منظومه بسال ۱۳۰۷ شمسی درتهران چاپ شده‌است .

۶- **مثنوی کمال نامه** - این مثنوی که بنام شیخ ابواسحق کازرونی ساخته

شده شامل دوازده باب در سیر وسلوکست بر وزن بهرامنامهٔ حکیم نظامی وبااین ابیات آغازشده.

بسم من لا اله الّا هو — صنع لفظی وزین معناه
قادری کومنزّهست از عیب — صانعی کومقدّسست ازریب

خواجودرمقدمهٔ این مثنوی ازروان شیخ برای نظم این منظومه مدد جسته ودر آغاز بمدح وی ابیاتی دارد و اختتام آن بنام سلطان امیرشیخ ابواسحق اینجوست کمال نامه هزار وهشتصد وچهل‌ونه بیتست ونظم آن دوماه طول کشیده وددرزمستان سال ۷۴۴ اتمام یافته ودرخاتمت تاریخ اتمام آنرا چنین سروده است.

ماه دی بود وچرخ سنجابی — در پس ابر های سیمابی
زال زردرهزیمت از بهمن — رفته درزیر آبگون جوشن
بزکوهی بکوه کرده مآب — وزتف تیغ مهرگشته کباب
شدبتاریخ هفصد وچل‌وچار — کار این نقش آزری‌چونگار

۷ـ **گوهرنامه** که بروزن خسروشیرین نظامی بااین ابیات آغازشده.

بنام نام بخش نامداران — گدای درگه او شهریاران
برافرازندهٔ ایوان زرکار — که‌خارازخاره آردخیری‌ازخار

این‌مثنوی که‌هزاروسی‌ودوبیت‌میباشدبنام بهاءالدّین‌محمود وزیربنظم درآمده وبمدح امیرمبارزالدّین ابتدا شده.

درآغازاین مثنوی خواجوگفته است.

روزی بهاءالدّین باتفّاق نزدیکان درگاه بعزلت خانهٔ وی فرود آمد و او را نوازش فرمود ورفت دگرروز خادمی عنبرنام را با دامنی زر و دیبای شوشتری پیش وی فرستاد خواجو بپاداش نیکیهای اواین مثنوی را که تذکره‌ئیست از اجداد این وزیر خاصه خواجه نظام الملك وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی بنام وی سروده‌است.

گوهرنامه از لحاظ ضبط سلسلهٔ نسب اولاد خواجه نظام‌الملك که در حدود

سیصد سال درایران سربلند و بزرگوار وزارت کرده‌اند درخور اهمیت فراوان میباشد

گوهرنامه بنام شرف الدّین شاه مظفر فرزند رشید امیر مبارز الدّین که درین وقت بیست ساله بود درسنهٔ ۷۴۶ پایان پذیرفته وتاریخ اتمامش اینست .

شب آدینه بود و روز برجیس | سعود آسمان ناظر ز تسدیس
مه تیر و ز مه یك نیم رفته | زهجرت ذال و واو ومیم رفته

و در هند چاپ شده است .

۸ ـ **سام نامه** سام نامه که داستانی عشقیست ببحر متقارب گفته شده و برخی گویند از خواجو نیست وتاکنون نسخهٔ کامل آنهم دیده نشده لیکن چون باسلوب سخن خواجو شباهت تام دارد نسبت آن بدیگری خطاست عدد ابیات این مثنوی‌را ازچهار هزار ودویست بیت تا یازده‌هزار بیت نوشته‌اند .

درفهرست ریو دو نسخه ذکرشده یکی دارای ۴۲۰۰ بیت ودیگری شامل ۸۰۰۰ بیتست .

در کتابخانهٔ مجلس نسخه‌ئی از این مثنوی موجود میباشد که آغاز و انجام آن افتاده است لیکن آنچه ازاین نسخه بر میآید خواجو آنرا بنام ابوالفتح مجدالدّین محمود وزیر که درمثنوی همای وهمایون هم ویرا ستوده بنظم در آورده است واین خود دلیلی برصحّت انتساب آن بخواجوست سام‌نامه را در لاهور چاپ کرده‌اند ودرحدود سه هزاروهفتصدبیت میباشد . ظاهراً اصل نسخهٔ لاهور نیز ناقص بوده چه آغاز وانجام صحیحی درنسخهٔ چاپی ملاحظه نمیشود علی ای حال تا نسخهٔ تمام و کاملی ازین کتاب بدست نیاید تحقیق راجع بآن میسّر نیست تقی‌الدّین اوحدی نوشته سام نامه انحراف همای وهمایونست .

۹ ـ مفاتیح القلوب و مصابیح الغیوب ـ خواجو از مجموع اشعار خودکه در اقسام مختلف میباشد و گاه محاورات ومحاضرات بسیار بکار میآید این کتاب را بنام امیرمبارز الدّین تألیف نموده .

و بنام شاه منصور [1] ختم و بوی تقدیم کرده‌است.
مفاتیح که شامل پنج فصل و بیست وهشت باب میباشد در بیست وپنجم مهرماه ۷۴۷ تمام شده و خواجو در وصف آن چهل ونه بیت مثنوی گفته و تاریخ اتمام را اینگونه فرموده.

زهجرت ذال ومیم وراگذشته　　زماه مهر کاف و ها گذشته

وبدعای شاه منصور کتاب را تمام کرده‌است.
آغاز آن ـ الحمدلله الذی انزل علی عبده الکتاب المبین والصلوة والسلام علی نبیه‌المرسل رحمةً للعالمین وعلی آله‌الابرار واصحابه من‌المهاجرین والانصاروالذّین اتبعوهم باحسان‌الی یوم‌الدّین.
وبا این بیت پایان یافته است

چوشد حرز روان من بیانش　　سخن را ختم کردم بردعایش

۱۰ - رسالة البادیه - این رساله را که درمناظرهٔ نمد وبوریاست خواجو در سوانح سفر کعبه وداستان اتفاق گذار وی بخانقاهی ودیدار پیری مجهول که خود را معروف کرخی می‌نامید بنثری‌فصیح وبیانی‌ملیح تألیف کرده‌است‌و آغاز آن‌چنین‌میباشد
حمد وثنائی که سبحه طرازان حظایرجبروت زمزمهٔ آن در عالم جان اندازند وشکر وسپاس که‌سجّاده نشینان جوامع ملکوت حرز بازوی ایمان سازند.
ودرخاتمت تاریخ اتمام این رساله راکه سال ۷۴۸ میباشد چنین فرموده‌است.

ایکه بدخواه ترادر بوریا پیحیده‌اند　　تا دروآتش زندگردون بتیغ‌انتقام
گرچه باماشان نمددر آب‌میباشدمقیم　　چون‌نمدبینی که‌باشدصوفیانرادرمقام
حا بجای نون‌بیارودال راتصحیف کن　　تابدانی کاین‌مقالت درچه‌موسم‌شدتمام

۱۱ - رسالهٔ سبع المثانی که درمناظرهٔ تیغ وقلم بنام امیرمبارز الدّین محمّد در سال ۷۴۸تألیف نموده ونثر آن‌مانند رسالة البادیه مغلق وپیداست مؤلف خواسته اظهار فضل کندچنین آغاز شده است.

---

(۱) شاه منصور پسر شرف‌الدّین مظفر بن امیر مبارزالدّین محمّدست پس‌ازشاه شجاع براصفهان وشیراز تسلّط یافت درسال ۷۹۵ درجنك با امیرتیمور کشته شد.

الحمد لله الذی رصّع سیوف الالسنة بجواهر التّقدیس والتمجید وانطق السنة السّیوف بتلاوة آیات النّصر والتائید ودرتاریخ اتمام آن گفته است .

یکران طبع مازروش باز مانده است — از بسکه گرد عرصهٔ معنیش تاختیم
آتش زدیم در دل وتن را بسان موم — از تاب آفتاب تفکر گداختیم
شمعی ببزم شاه جهان بر فروختیم — تیغی بروی دشمن او بر فراختیم
درسال هفصد وچهل وهشت دست داد — کاین **تحفه** بهر خسرو آفاق ساختیم

۱۲ - **رسالهٔ مناظرهٔ شمس وسحاب** که معلوم نیست درچه سال و بنام کدام پادشاه تألیف شده لیکن آنچه مسلّمست یادرسنهٔ ۷۴۸ یاسالی بعدازسبع المثانی اتمام یافته و آغاز آن چنینست .

حمد موفوروشکر نا محصورمتخصّص بدرگاه احدیّت وبارگاه صمدیّت مالك الملکی که خورشید منیرجمشید جهانگیر عالم بالاست و انجام آن در نسخهٔ موجود ناقص میباشد .

قبر خواجو

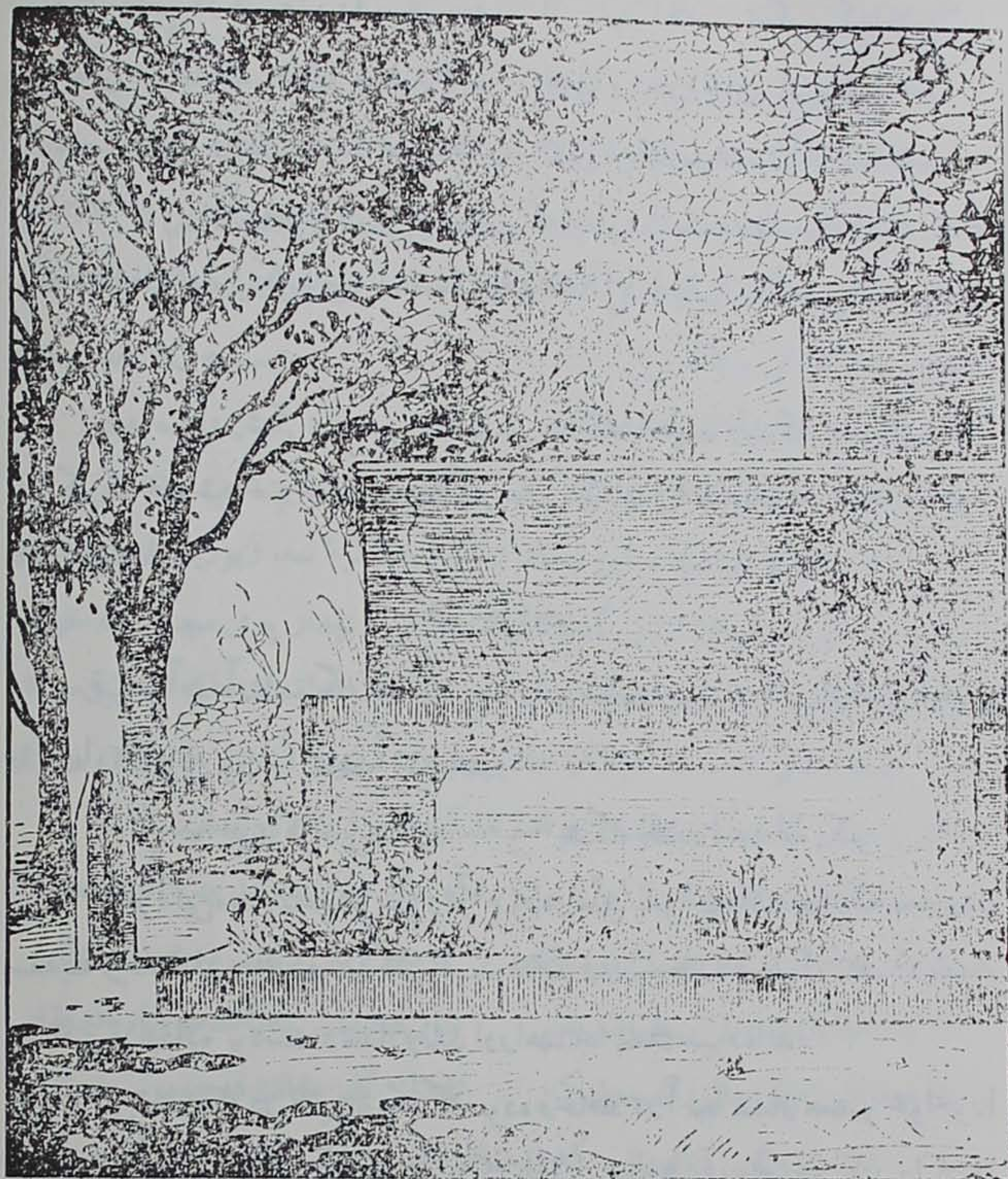
قبرخواجو درتل تنگ الله اکبرست واین قول را نویسندگان از قدیم صحیح دانسته واکثراین بیت را شاهد آورده‌اند .

تن خواجوی کرمانی بشیراز — بتنگ افتاده است الله اکبر

ظاهراً این محل باغچهٔ سبز وخرّم بوده وتعلّق بخواجو داشته چنانکه سعدی در سعدیّه وحافظ درحافظیّه زندگانی میکرده‌اند وی اینجا را محل اعتکاف وریاضت وعبادت قرارداده بودست وبعدازوفات اوراهمانجا بخاك سپرده‌اند .

این محل که در قدیم تفرّجگاه بوده وحافظ در آنجا بسیار محضر خواجورا دریافته نزدیك دروازهٔ قرآنست وآب رکنی ازقسمت شمالی آنجاعبورمیکند واکنون طاق ورواقی دارد وآثار محراب و سردابی در آن دیده میشود . مزار خواجو در شمال آن میباشد وسنگ بزرگی روی آن قراردارد که در بالای سر آن بخط ثلث نقرشده‌است .

کلّ من علیها فان» اطراف سنگ جدولی باغچه مانند ساخته شده که باسنگ قبر کمی فاصله دارد واکثر جز درزمستان دارای سبزه وگل میباشدوگاه سنگ قبروی درگل پوشیده میشود .



درسال ۱۳۱۸ بدستورفاضل ارجمند جناب آقای حکمت دراطراف این محل نردهٔ آهنی نصب کرده ودری گذاشته وتعمیری دربنای سرداب وسایر آثار آنجاکرده‌اند لیکن اکنون باز محتاج مرمّتست و برای اینکه کسی نتواند داخل شده

روان شاعررا بفاتحه والحمدی شاد کند همیشه دَرِ آن بسته ومقفّل میباشد .

دراصفهان محله‌ئی بنام خواجومعروفست که پل بابارکن بسبب آنکه مقابل آن قراردارد بنام خواجومشهورشده است .

این محلّه که درچهار باغ ویادرمیان باغ کاران‌قدیم قراردارد چند قرنست باین نام خوانده میشود .

دراصفهان اقوال مختلف راجع باین محلّه شنیده شده بعضی گفته اند چون درینجا خواجو زندگانی کرده‌است ازقدیم بدین نام اشتهاریافته وحتّی برخی گفته‌اند قبر خواجو در این محلّه است امّا اغلب معمرّین که در این کار ها کنجکاو و موی شکافند هرچه تحقیق کرده‌اند آثاری که دلیل‌صحّت این‌قول‌تواند بود نیافته‌اندمجملاً آنکه خواجو ازین محل درغزلی یاد کرده‌و گفته‌است .

راستی‌رادرسپاهان‌خوش‌بود آوازرود　　در میان باغ کاران یاکنار زنده رود

باغ کاران در عهد سلاجقه احداث شده‌وقبل‌ازصفویه تفرّ جگاه اهالی‌اصفهان بوده وبعد از میان رفته‌است .



هنگام نگارش‌این‌سطور بیتی چند بخاطررسید وثبت‌شد شاید که فضلای کرمان همّت کرده پیش از آنکه افتخار تعمیر مزارخواجو نصیب دیگران گردد درخور مقام استاد طاق و رواقی بنا کنند .

دهان نبینی و آواز آید از دهنش　　زبان نداردو گوش‌تو بشنود سخنش
ورق ورق گل دیوان اوچو بگشائی　　هزار نغمه بر آید چوبلبل چمنش
حلاوت سخنش کام جان کند شیرین　　قبولت‌ارنبوداین کتاب واین سخنش
چونخلبند سخن بوددر غزل خواجو　　از آن قِبَل‌همه خوانندا‌وستادفنش
درین دیارغریبست وین‌غریب‌ترست　　که یادمی نکند کس زمردم وطنش
نشسته دربرحافظ شبی بعالم خواب　　ملول‌وغمزده دیدم بچشم خویشتنش
نظر بسوی‌من‌افکندو باب‌شکوه گشود　　شنیداین سخن آنگاه گوشم‌ازدهنش

چرازمردم کرمان‌یکی که‌اهل وفاست　　بسر نمیگذرد هیچگه خیال منش

مگر نه بلبل دستانسرای کرمانم

چرا فسرده درین آشیان ویرانم

تصحیح کتاب

پانزده سال قبل که نگارنده دیوان‌اشعاراستادرا مطالعه وتتبع میکرد شبی در انجمن‌ادبی‌ایران که اکنون ریاستش باحضرت استاد آقای‌ناصحست بمناسبتی‌ازخواجو و اشعارش سخن رانده شد رهی غزلی چند از وی برای یاران خواندم آنان انتخاب دیوان ویرا مصلحت دانسته و مرا بدین کار تشویق کردند .

نگارنده تصحیح وچاپ تمام دیوان را امیدوار بود بدین لحاظ از چاپ منتخب اشعار دوری جست و چون دو نسخهٔ موجود نقایص داشت که کار مقابله وتصحیح رامشکل مینمود ناگزیرمنصرف گشت .

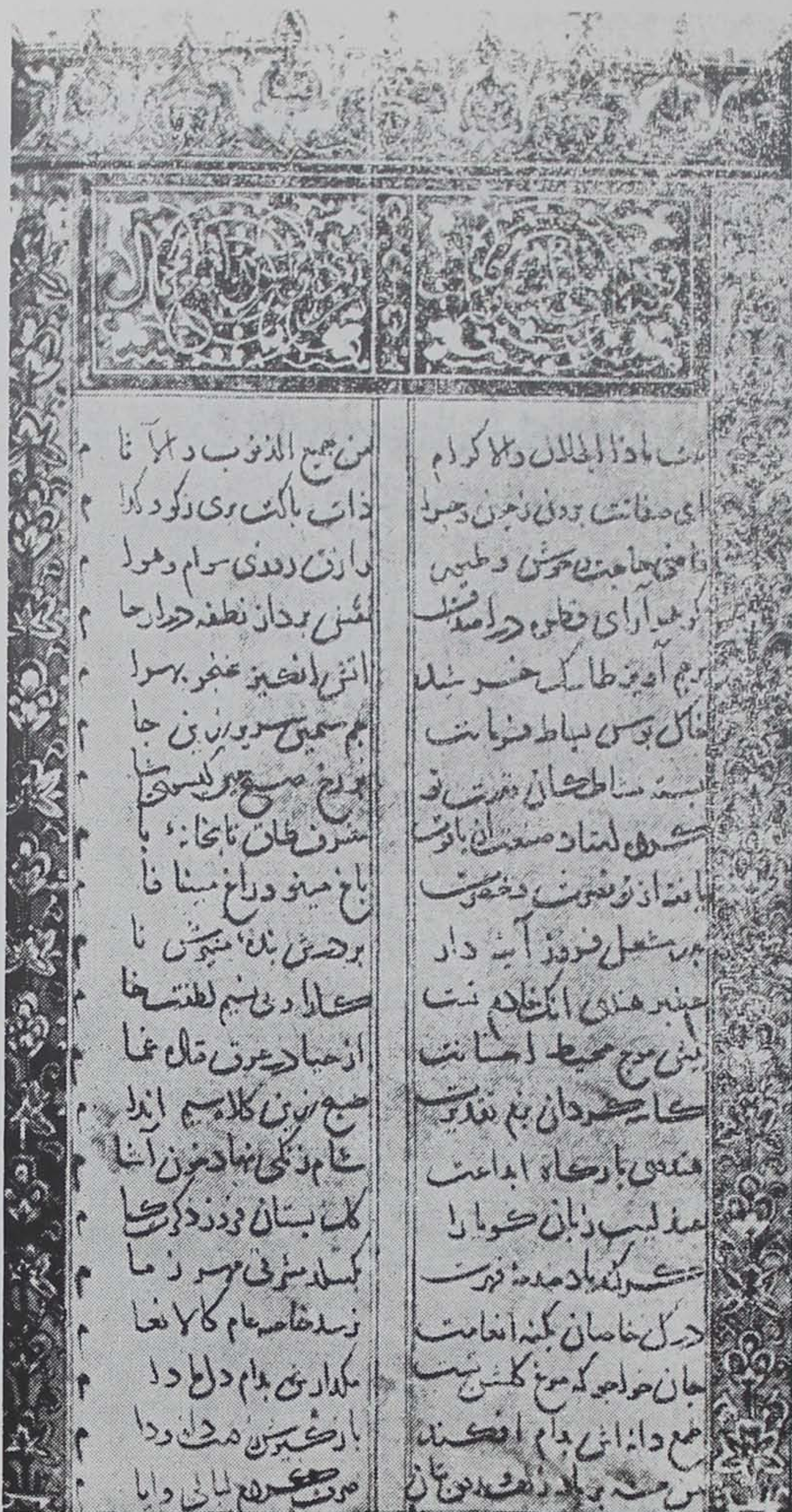
دوسال پیش دونسخهٔ دیگر کهن سال در تهران یافت شد پس ازتطبیق دریافت که‌چهارنسخهٔ موجود تصحیح وچاپ کتاب‌را آسان‌خواهد ساخت لذا تصحیح نسخه را آغاز کرده و از فروردین ۱۳۳۵ بچاپ پرداختم

درکتاب حاضراصحّ نسخه متن قرارگرفته نسخه بدل را در پائین صفحه نشان داده واز نسخه بدلهای غلط ومکرر دوری‌جسته‌ام وازخود هیچ کلمه و حرفی جز سه مورد که درتمام نسخ افتاده بود تصرّفی نکرده‌ام و آنهم بین الهلالین معلومست و نیز اشعار استاد را که منظّم نبود بحروف تهجّی مردّف و مرتب ساخت

فهرست نسخی که برای تصحیح مورداستفاده قرارگرفته‌است

۱ـ نسخهٔ نفیس کتابخانه ملّی ملك که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخطّ تعلیق محمّدبن‌عمران کرمانی تحریرشده ودرهمان زمان آنرا بتذهیبی زیبا آراسته‌اند وشامل قسمتی ازقصائد وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع‌الکمال وشوقیّات بدایع‌الجمال وخمسهٔ وی میباشد وچون نسبةً نسخهٔ‌صحیحیست اکثرمتن قرارگرفته‌است .

۲ـ نسخهٔ «م» کتابخانه ملّی ملك که درسال۸۲۹ بخطّ نستعلیق محمّدبن‌مطهر



صفحهٔ اول ازشوقیات دیوان خواجو نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک

برگ آخر نسخهٔ کتابخانه ملی ملک که در سال ۷۵۰ تحریر شده است

بن یوسف بن ابوسعید قاضی نیشابوری که ظاهراً از شاگردان میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق بوده تحریر شده و دارای تذهیبی زیباست .

این نسخه شامل تمام آثار نظمی و نثری خواجو میباشد واز اینرو بسیار گرانبهاست لیکن متأسفانه اوراقی از آغاز و انجام و برگی چند از اواسط آن افتاده است

۳ـ نسخهٔ «ت» متعلق بدوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که بخطّ نستعلیق اواسط قرن نهم نوشته وتذهیب کرده اند وشامل قصاید . سفریات . حضریات . رباعیات صنایع الکمال ومثنوی همای وهمایون و گل و نوروزست وازحیث صحّت برسایر نسخ مزیّت دارد .

٤ـ نسخهٔ «ب» متعلق به آقای علی اصغر بارانی که حسن بن یوسف موصلی بخطی میان نسخ و نستعلیق درسال ۸۰۸ نوشته وشامل تمام صنایع الکمال ودومثنوی ازخمسهٔ خواجو میباشد لیکن اوراقی ازاواسط کتاب ساقطست .

٥ـ نسخهٔ «ف» متعلق بشاعر خوش قریحه آقای نصرة الله فصیحی شیرازی که اواخر قرن سیزدهم بخط نستعلیق نوشته شده وانتخابی ازتمام اشعارخواجو میباشدلیکن وقتی که بدان دسترسی یافتیم نیمی از کتاب چاپ شده بودوازآن چنانکه بایداستفاده نشد

دراینجا موقع رامغتنم شمرده از آقایان بیات و فصیحی وبارانی که نسخه های نفیس خودرا از روی لطف ومهر مدتی در اختیار نگارنده گذاشته اند تشکر وامتنان میکند و نیز از دوست ارجمندوشاعر دانشمند آقای احمد گلچین و آقای جوادطالقانی که در مقابله و تصحیح این نسخه مرا یاری فرموده اند سپاسگزارم .

فروردینماه یکهزار وسیصد وسی وشش خورشیدی

احمد سهیلی خوانساری

صنایع الکمال

شامل قصاید . ترکیبات . ترجیعات . قطعات . حضریات . سفریات

بسم الله الرحمن الرحیم

لطائف تحمید که بارشاد خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَهُ البیان تقریر آن میسر گردد وصحائف تمجید که بامداد عَلَّمَ بِالقلم عَلَّمَ الانسان ما لَم یَعلم تحریر آن متصوّر گردد متخصص بجناب أحدیت آفرید گار ومتخلّص بحضرت صمدیت پرورد گاریست که نوع انسان را بفضیلت نطق وبیان مستحق تشریف وَلَقَد کَرَّمنا بنی آدمَ گردانید وبوسیلت علم وعرفان بمنصب عزّت وسَخَّر لکم ما فی السّموات والأرض جمیعاً رسانید مبدعی که نقشبند متخیّله در تفکّر بدایع فطرتش انگشت تعجّب بدندان تفکّر گرفته است ومخترعی که چهره گشای مُدرکه را در تأمّل صنایع قدرتش دیدهٔ بصیرت کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمور غرفهٔ از ایوان جلال بی اختلال اوست وعلیمی که کتاب مسطور رقعهٔ از دیوان کمال لایزال او

شعر

جَلَّ عَنِ الفِکرِ أن یُحیطَ بِهِ ... سُبحانَهُ لا إلهَ الّا هو

حارَ ذَوو العقل فی هُویّتهِ ... الّا مَنَ اختارَهُ وَ أدناهُ

وتحف صلواة که طوطی ناطقه باطاوس ملائکه در ادای آن شکرخائی نماید و طُرَف تحیّات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستانسرائی کند مبعوث بروضهٔ معطّر و مُبلّغ بمرقد مطهّر سیّدی که بانوار بیان ساطع خلایق را از ظلمت کفر وضلالت خلاص بخشید و رسولی که باظهار برهان قاطع طوایف را از غمرات غوایت وجهالت بساحل هدی و نجات رسانید اعنی سیّد المرسلین وقاید غُرّ محجّلین و صاحب کتاب مُبین و خاتم النّبیین محمّد المصطفی الامین و احمد المجتبی المکین صلواة الله علیه وعلی آله اجمعین

شعر

و هو الذی ببنانه و بیانه   هدیء الانام و نزل التنزیل
عن فضله نطق الکتاب و بشرت   بقدومه التوریة و الأنجیل

و نسایم روح و ریحان که هبوب آن از ریاض قدس باشد و لطایم مغفرت و رضوان که ورود آن از منزل انس بود بر رسیل ارواح مروح معلا و نزیل اشباح مطهر مصطفی و اولاد کرام و اصحاب عظام و اتباع هداة و اشیاع ثقات او

شعر

علیهم سلام الله ماذر شارق   و ما لاح جنح اللیل شهب لوامع
و ماذر اخلاف الهوادی هواطلا   و ماناح فوق الغصن ورق سواجع

اما بعد بحکم آنك انیس خلوت ارباب افضال و جلیس صحبت اصحاب کمال و نزهت نمای اولو الابصار و فرحت فزای ذوی الاعتبار و طراز لباس مفاخر جهانداران نامور و عمدهٔ اساس مآثر بزرگان هنر پرور محاسن کلمات فضلا و لطایف منشآت بلغاست و همواره اختیار این انواع باختبار این اوضاع بوده و پیوسته بجمع شتات منثور و منظوم و بحث نکات معقول و معلوم رغبات تعطیف نموده و بقید اوابد قلم صید شوارد علوم و حکم فرموده اند واقتنای ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و واجتنای حسن ثنا که ثمرهٔ شجرهٔ زندگانیست در ترویج مثال احوال فضلای معجز بیان و ترشیح نهال آمال شعرای رطب اللسان جسته و دانسته اند

شعر

کل المکارم ینقضی أیامها   الا الثناء فانه لك باقی

☆

باقی بقید قافیه ماندست درجهان   آثار حسن سیرت محمود غزنوی

وچون رقاب همت این طایفه را باطواق ایادی وافره و اصطناعات متکاثره مطوق داشته و نقاب تمنع از چهرهٔ مطالب و مآدب آن زمره برداشته لاجرم بالسنه فصاح و لغات صحاح آثار محامد و محاسن شیم موالی نعم واخبار مناقب و معالی همم ارباب

کرم را باحسن الوجوه و الانواع و اجمل الرّسوم و الاوضاع و اکمل الرغایب و الطّباع در بطون دواوین ومصنّفات و متون سفاین و مؤلّفات پرداخته و نگاشته‌اند

شعر

والنّاسُ اَکیسُ مِن أن یمدحوا رجلاً حتّی یَرَوْا عِندَهُ آثارَ احسانِ

وهرچند اعصار بعید وادوار مدید ازان عهود گذشته وسنن خالیه وسنین ماضیه ازان تواریخ فراوان گذشته اختلاف دهور وایّام و انقلاب شهور واعوام را بهیچوجه در خَرقِ لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تأثیر و مجال تبدیل و تغییر صورت نمیپذیرد

شعر

یَزیدُ عَلی کَرِّ الْجَدیدَینِ ذِکْرُهُ

وَیَبْلی اللّیالی و الدُّهورُ ولا یَبلی

واگرچه نوایب حدثان وطوارق مَلَوان درممارسَتِ آن قوانین ومُزاوَلَتِ آن افانین نطاق جِدّ طالبان و أقدام صدقِ راغبان را مُرخی میگرداند و متراخی میدارد لکن در هرعهد وزمان وهرقرن و قران ودوران کاملی هنرور وفاضلی سخن گستر وفیّاضی ازیَحیی و منطقی المَعی و ممدوحی حاتِم نوال و مدّاحی سَحبان مقال وسخاورزی بقانون وسخنوری ذوفنون ومُفضلی بی منّت وملال و مرتجلی بی لکنت و کلال بیمن تأیید الهی وفیض فضل نامتناهی تاج مثال ازسروران برسرمیاید ودر احیای رمیم رُفاتِ این معانی و اِعلای اصول وشرفات این مبانی سعی میفرماید چنانچ مخدوم صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون رای ملك آرای حاکم معدلت آئین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی سریرت خدیو تیغ وقلم واضع قوانین لطف و کرم نظام وافتخار جهان ملاذ وملجأ اهل ایمان مختار الحضرة الایلخانیه معین الدولة السلطانیه تاج الحق والدین شمس الاسلام وغوث المسلمین المویّد بعنایة الملك الباقی احمدبن محمد بن علی العراقی اعلی الله قدره واجری أمره وایّد نَصره وأبّدَ عَصرَه که بعلوّ همّت ومنزلت ووفور فضل ومنقبت

بروزرای عصر فایقست و درحلبهٔ سباق مکارم برعظماء دهرسابق جناب اومقصدا کابر نامدارست و آستان اوملجأ افاضل روزگار همواره همّت عالیش بافاضت برّ واحسان مصروف وخاطر خطیرش باشاعت کرم وامتنان مشغوف رای رزینش مقدّمهٔ صبح اقبال ونظم متینش صحیفهٔ سحرحلال خطّ شریفش جواهرفی طرس و کوکبٌ فی برج ولفظ لطیفش لآل فی درج نظرمبارکش براولیاء نظیر تثلیث سعدین خنجر بلارکش براعدا قران نحسین طلعت ومنظرش ازروی سعادت وابّهت مشتری سیما طالع واخترش ازوجه اعتلا وارتفاع قرین اوج جوزا فواید تربیتش آفتاب وار برقاصی و دانی شامل انواع عاطفتش سحاب کردار برحاضر و بادی هاطل .

شعر

مولی یُجَمَّعُ فیهِ کلُّ مُفْتَرِقٍ من الفضایل بالتفضیلِ و الجُمَلِ
تخالُهُ رجلاً فی النّاس تَبْصَرُهُ اذا بدالك و هو الناسُ فی رَجُلِ

درین وقت بتلقین دولت ورای صایب وتعیین سعادت و فکر ثاقب قرعهٔ اختیار وانتخاب برحسب استحقاق واستیجاب بجانب شریف مولانا الاعظم وصدر معظّم افتخار افاضل الامم مبدع روایع الالفاظ و المعانی مخترع بدایع الاوضاع و المبانی صاحب البَلاغتین منشی العبارتین سَحبانُ الزمان نادرة الدوران مفخر المشایخ و المحققین کمال الملّة و الدین جمال الاسلام و المسلمین افصح الشعراء المُفلقین اکمل الفضلاء المتأخرین ابوالعطا محمود المشتهر بخواجو الکرمانی ادام الله فضایله ومعالیه و مَتّع به محبّیه و موالیه اجالت فرمود و در حسن عنایت و اهتمام و فرط رعایت واکرام ذات شریفش بیفزود وبتدوین اشعار ومنشآت و جمع مقولات و موضوعات و ترتیب مصنّفات ومؤلّفاتش اشارتِ نافذ صادر گردانید وجمعی را از کتبه ملازمِ عتبهٔ شریف و مجاورِ سدّهٔ منیفش فرمود تا چون کِرامٍ بَرَرَةٍ فی صُحُفٍ مُکرَّمةٍ این مجموعه راکه روضه‌ئیست باصناف ریاحین وازهار معانی مشحون و حدیقه‌ئیست بانواع لطایف وثمرات روحانی مکنون وو ردیست مطرّا بی‌خاردامن اویزوشهدیست مصفّی بی نحل شورانگیز مضبوط ومرتّب ساختند و فهرست ابواب وفصول و نسخهٔ

ارکان واصواش برین منوال پرداختند واین دیوان‌مشتملست بربیست وپنجهزار بیت وموسوم بصنایع الکمال واقسام واصناف اشعار درین مجلّد برین موجب موضوع و مُثبت.

قسم الاوّل - فی التوحید والنعت والمواعظ والحکم.

قسم الثانی - فی المدایح والتهانی والمقطعات والمطایبات والاهاجی.

قسم الثالث - فی الغزلیات وآن مقسومست بردو صنف الحضریات والسفریات

قسم الرابع - فی الرباعیات والمعمّیات واللّغز.

قسم الخامس - فی المثنویات وآن‌مشتملست بردو کتاب همای وهمایون وگل و نوروز چون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشارٌ الیه دامت فضایله و طابت شمایله را امداد الهام وتوفیق ربّانی یوماً فیوم متضاعفست ومتجدّدات کلام علی تجدّد الایّام مُواتی ومترادف مصراع نه فیض گسستست ونه فیّاض بخیل» استخارت واستعانت ازحضرت واهب الرّغایب نموده اساس نظم دیوانی دیگرفرموده‌است اسم آن بدایع الجمال متعیّن گشته وتوفیق اتمام وتیسیر تکمیل آن ازفیض فضل ذوالجلال مسئول ومأمول وَهُوَ علی ما یشآءُ قَدیر وبالاجابة جدیر ایزد تعالی مقدم ومطلع این تحفهٔ غیبی برکافّهٔ عالمیان عموماً وبرحضرت جنّت نَضرت صاحبی آصفی حُفَّت بالمیامن والسّعود خصوصاً میمون ومبارك گرداناد ونسایم قبولش در اقطار و امصار جهان بمرافقت و موافقت صیت جلال مفاخر خدایگانی دستوری أعظمی صینت عن النفود الی یوم الموعود سایر و طایر داراد بالنّبیٌ وآله وصحبهِ الاکرمین اجمعین و سلّم تسلیماً کثیراً.

فی التوحید

ای غرّه ماه از اثر صنع تو غرّا — وی طرّه شب ازدم لطف تومطرّا
طشت زرشمعی خوراز اطلس چرخی — در تافته از امر تو بر قرطهٔ خارا
نوك قلم صنع تو در مبدأ فطرت — انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا
سجّاده نشینان نه ایوان فلك را — حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع — درخلوت این مردمك دیدهٔ بینا(۱)
پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده — و اوازهٔ اسرار تو در شارع آوا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع — وزحکم توسلطان فلك بسته امضا
تقدیر تو برچار حد هفت حضیره — افراخته نه قبّهٔ شش گوشهٔ خضرا
ای صانع بی آلت و ای مبدع بی فکر — وی قاهر بی کینه و ای قائم بی جا
هم رازق بی ریبی وهم خالق بی عیب — هم ظاهر پنهانی وهم باطن پیدا
مأمور تو از برگ سمن تا بسمندر — مصنوع تو از تحت ثری تا بثریّا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان — تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا

---

(۱) نسخه م هندوی لالا

از بندگیت یافته شاهان جهاندار ایوان فلك ساو جناب فلك آسا
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی باماننئی ازمانه و مستغنیی از ما
گه تختگه مور کنی دست سلیمان گه نامزد مار کنی معجز موسی
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس وزچشمهٔ خورشید دهی شربت عیسی
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
صنعت چو مفرّح کند ازقرصهٔ یاقوت بیرون برد ازطبع زمان علّت سودا
بی واسطهٔ صیقل لطفت (۱) ننماید نقش مه و مهر از فلك آینه سیما
گر یاد کند ز آتش قهر تو نماند (۲) نم در دهن شور کف آوردهٔ دریا
بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
ازعکس رخ لاله عذاران سپهری چون منظر مینو کنی این چنبر مینا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا
بی زیور ابداع تو در جلوه نیاید مه روی فلك در تتق چرخی والا
بی نسخهٔ حکم تو خیالست که یك گل تحریر کند نامیه بر شقّهٔ دیبا
آن طشت زر نرگسی آیا که زلطفت خاتون چمن را چه خوش افتاد ببالا
صنع تو درین جوف گِل آلودهٔ دلگیر از آب روان تازه کند گلشن واحیا
بید طبری را کند از امر تو بلبل وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا
از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا
تا ازدم جان پرور او زنده شود خاك در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملك را
الّا ملك العرش تبارك و تعالی

---

(۱) نسخه . م . صنعت .

(۲) نسخه . م . قهرت بنماند .

فی نعت الرسول

صلی الله علیه و آله

صل علی محمد دُرّة تاج الاصطفا [١] صاحب جیش الاهتدا [٢] ناظم عقد الاتّقا [٣]
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین کوکب دُرّی زمین درّی کوکب سما
تاج ده پیمبران باج ستان قیصران کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
سیّد اوّلین رسل مرسل آخرین زمان صاحب هفتمین‌قران خواجهٔ هشتمین‌سرا
هستی امر کن‌فکان مقصد حرف کاف و نون برق رو براق ران خاکی عرش متّکا
شمع سراچهٔ ابیت [٤] اختر برج لودنوت [٥] تارك دنیی دنی مالك ملکت دنی [٦]
رخت بورطهٔ بلا تخت بذروهٔ علا خانه بگوشهٔ فنا دانهٔ خوشهٔ بقا
تازی شیر بی لقب مکّی هاشمی نسب معتکف سرای وحی اُمّی اُمّتی سرا
طیّب طیبه آستان طایر کعبه آشیان گوهر کان لا مکان اختر برج کبریا
روضهٔ آدم صفی آدم روضهٔ رضا صوفی صفّهٔ صفا سر و حدیقهٔ وفا
زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو وز رخ مه مثال او یافته مشتری بها
مشتعل از جبین او شمع سراچهٔ هدی منتسم [٧] از نسیم او غنچهٔ باغ اهتدا
خورده بآب روی او نوح درود گر قسم کرده بخاك کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبّهٔ قصر قیصران منهزم از خروج او خسرو خطّهٔ خطا
ابطحئی که چون علم بر حرم وجود زد از پی پای‌بوس او گشت نه آسمان دوتا

---

(١) برگزیدن (٢) راه راست یافتن و پیشروشدن (٣) پرهیزگاری وتقوی.
(٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربّی یطعمنی و یسقینی میباشد (٥) اشاره‌است بحدیث معراج لود نوت انملة لاحترقت (٦) اشاره بآیهٔ ثمّ دنی فتدلّی از سورة النجم است.
(٧) بوی خوش گیرنده

صومعه‌ئی که نیستش زمزمهٔ درود ازو هست چو دیر مؤبدان لایق نفت و بوریا
چون دُرا گر یتیم شد بود بهای اوفزون زانك خرد فزون نهد درّ یتیم را بها
منزویان شام بین از هوس ردای او پیش رواق نیلگون بسته غشاوهٔ عشا[۱]
برده‌چوزهره ازشرف پارهٔ عطف دامنش بهر طراز آستین چرخ زمرّدین قبا
ای ز مضیق کن‌فکان سوی مکان لامکان رانده و باغ سدّره رادیده بدیده منتهی
روی تو قبلهٔ ملك کوی تو کعبهٔ فلك مختلف‌تو قدهلك[۲] معتقد تو قدنجا[۳]
صدر تو مصدر امان زخم‌تو مرهم روان درد تو موجب دوا رنج تو علّت شفا
شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس ای شه ملك اصطفا وی لقب تو مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی دیدهٔ آفتاب را خاك دَرِ تو توتیا
روح‌امین‌چوعرض‌کرد آب رخ‌تو بر رسل در تك چاه آب‌شد یوسف مصری از حیا
شاه فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت ذرّه صفت دراوفتد بر سر بامت ازهوا
ای شده آب زمزم از خاك در سرای تو کعبه زتست باشرف مروه زتست باصفا
عقل چودید کاسمان پیش‌تودر رکوع‌شد نزد قیام قامتت داد صلوة را صلا
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست خوان شفاعتی که ما مشتهئیم و ناشتا
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المعظّم والی السیف
والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدّین محمّد زید عدله

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا ززیر پردهٔ کحلی[٤] عروس کلّه[٥] خضرا
چنان‌نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق بزیر مقنعه بنهفت طرّهٔ شب یلدا
جهان‌مفرّح‌یاقوت کرد از آنك بحکمت برون برد ز دماغ زمانه علّت سودا

---

(۱) برده و پوشش تاریکی (۲) مخالف تو بتحقیق هلاك شد (۳) بتحقیق نجات یافت
(٤) سرمه‌ئی (٥) کنایه از آفتابست.

قضا بشعبده بازی برین بساط معلّق نمود مهرهٔ مهر از درون حقّهٔ مینا
درفش شمعی خورشیدپیکر شه مشرق ز قلبگاه افق بر کشیده سر بثریّا
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر کلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما
نهاده مه زافق روی در منازل شرقی چو زورقی که بساحل فتد ز لجهٔ دریا
تو گوئی ازبی نزهتگه بتان سمن رخ ز سبزه زار فلك بر دمیده لالهٔ حمرا
در آمد ازدرم آنماه آفتاب شمایل مهی که مشتری مهراوست زهرهٔ زهرا (۱)
زرنك وبوی خطسبزوزلف غالیه رنگش نسیم غالیه سا وزمانه غالیه آسا
هزار یوسف مصری اسیر چاه زنخدان هزار عیسی مریم رهین لعل شکرخا
نهاده برمه تابان زمشك سوده سلاسل کشیده بر گل سوری رقم زعنبر سارا
چه گفت گفت که عیدست وروزجشن همایون ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

•••

که ای سپهر جنابی که شاه قبّهٔ مینا کمر زمنطقه بندد بخدمت توچوجوزا (۲)
زخاك بار گهت رفته آب چشمهٔ کوثر ز طاق پیشگهت بسته کار گنبد اعلی
بروز بزم گدایت هزار قیصر و خاقان بگاه رزم اسیرت هزار بهمن ودارا
همای رایتت افکنده سایه برسر گردون عقاب چار پرت کرده قصد عالم بالا
شدست ورد ثنای تو حرز ساکن و سایر چنانك حرز دعای تو ورد جاهل ودانا
توئی مبارز دنیا ودین ورایت رایت نهال گلشن دین و چراغ دیدهٔ دنیا
زبیم آتش خشم تو کوه خاك نشین را بخون لعل فرو شد قبای زرکش خارا
تو سر بچرخ بر افراز تا ز پای در آید حسود بی سر و بی پاکه باد بی سروبی پا
چو خضر تیغ ترا آرزوی آب حیاتست از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا
بروز معرکه خنجر کشان قلب سپاهت بحمله گرد ز تن ها بر آورند بتنها
چو کوه کوب فلك جنبشت بپویه درآید بنعل گرد بر آرد ززیر صخرهٔ صمّا (۳)
قبای قدر ترا آستر تمام نیاید ز هفت اطلس گلریز آسمانی و الا
کنند عقده گشایان بارگاه ضمیرت ز روز نامهٔ امروز حلّ مشکل فردا

(۱) درخشان (۲) یکی از برجها «دوپیکر» (۳) سنك بزرك سخت

بفهم وعلم سلیمانی آن‌نئی کـه ندانی
ادای لحن چکاوك ز بانك پردهٔ عنقا (۱)

درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت
نوازنند ز شاخش هزار بلبل گویا

بمدحت تو برد خازن صدیقهٔ رضوان
عقود گوهر نظمم ز بهر زیور حورا (۲)

عروس کلّه طبعم ز حجله چون بدر آید
هزار دل بر باید بچین جعد سمن سا

توئی محمّد و دانی که سـامری بجهالت
برد فسانهٔ گوساله پیش معجز موسی

اگر چه دم ز مسیحا زند بروح فزائی
کجـا بمنطق عیسی رسـد ترنم ترسا

از آن بنزد تو اشعار بنده آب ندارد
که‌شعراوهمه سحرست‌وخاطرت‌ید بیضا

بدان امید که در پای مرکب‌تو فشانند
دهم دو حقّه لو لو بدین دو هندوی لالا

رهی گرش تو ترّحم کنی غریب نباشد
اگر چه دست غریبان کجا رسد بتمنّا

همیشـه تـا متوالـی بود لیالی وایـّام
همیشه تـا متنـاسب بود جوارح واعضـا

مقیم روز وشیت عیدباد وعید همایون
مدام سال و مهت عیش باد وعیش مهنّا

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم
سلطان سلاطین العالم علاء الدولة والدّین ابوسعید انارالله برهانه

زین‌سفینه دم زندمن‌عندهُ علم الکتاب
کآب‌حیوان‌هست‌پیش‌بحراوازخجلت‌آب

گوئیاهرمطلعش برجیست‌پرخورشیدوماه
یانه هردرجی ازودرجیست‌پردرّخوشاب

بحر اوبحر المحیط وبیت اوبیت الحرام
باب او باب‌الجنان وفصل‌او فصل‌الخطاب

زآسمان آمدکتاب ومن‌بدین عالی کلام
بگذراندم‌زآسمانش‌چون‌دعای‌مستجاب

گرفلك‌پیشش‌نمازآردنباشدعیب‌ازآنك
بیت معمورست هر بیتش زروی انتساب

نی‌سفینه کشتی‌نوحست‌وآنکش‌حاصلست
فارغست ار برسر آبست عالم یاسراب

برده‌ناهید ازبرای‌ساعدکف‌ّالخضیب (۳)
برسپهرازسرخی‌شنگرف‌اوراقش‌خضاب

هرطبق‌زوصفحه‌ئی‌پرقند وصحنی‌پرشکر
هرورق‌زوجامه‌ئی‌گلبوی‌وجامی‌پرگلاب

---

(۱) نام برده ئیست ازنواهای موسیقی (۲) زنیکه سپیدی چشمش سخت سپید وسیاهی چشمش سخت سیاه باشد ودر اینجا مراد حوری بهشتست . (۳) نام‌ستاره ئیست سرخ رنك

لفظ شعری طلعتان شعر او در عین لطف — جعد زنگلای خطان حرف او در پیچ و تاب

نکته های (عذب) او معمورهٔ دلرا سواد — نقطه‌های حرف او سرچشمهٔ جانرا حباب

باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر — چرخ دانش را حروف صفحه‌های او شهاب

آفرینش را عقود گوهر نظمش وشاح (۱) — واب حیوانرا سواد خطّهٔ خطّش زهاب

شاهدی خوشمنظر و شیرین حدیثی خوشحضور — لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب

غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان — دستگیر خاص وعام و دلپذیر شیخ و شاب

روضه‌ئی پر حور عین و چشمه‌ئی پر آب خضر — طبله‌ئی پر عود خام و نافه‌ئی پر مشك ناب

شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد — مشرب دلرا زلال و ساغر جانرا شراب

معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت — روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب

ای بصد روی از تو وهم وعقلرا صد آبروی — وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب

آب حیوان از تو یك قطره‌ست و کویندت سواد — لوح محفوظ از تو یك جزوست و خوانندت کتاب

اختری در روشنی امّا مصون از ارتداد (۲) — و آسمانی در علو امّا برون از انقلاب

گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست — مدح سلطان جهان والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان علاء دین و دنیا بو سعید — خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب

داور دوران بهادر خان جم خسرو نشان — درّ رأفت را صدف باران رحمت را سحاب

آنك پیش حزم وعزم او بود بی آبروی — خاك هنگام درنك و باد هنگام شتاب

ساکنان سدّهٔ (۳) درگاه او خیر الانام — حاسدان حضرت اعلی او شر الدواب (٤)

باغ جنّت را بساط مجلسش قایم مقام — شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب

بر سپهر تاجداری عدل او صاحبقران — در جهان سرفرازی تیغ او مالک رقاب

ای شهنشاهی که در ایّام عدل شاهیت — نیست جز در حلقهٔ مرغول (۵) خوبان اضطراب

پیش تیغ انتقامش دشمن دجّال طبع — گردم از عیسی زند چون خر بماند در خلاب (٦)

خسرو مشرق چو زد زرّین علم بر تیغ کوه — آسمان این خنجر تضمین بر آورد از قِراب (۷)

---

(۱) بضم و کسر واو بمعنی حمایلست (۲) برگشتن (۳) ساحت خانه و درگاه (٤) بدترین حیوانات (۵) موی تابدار و پیچیده (٦) باتلاق (۷) بکسر قاف یعنی نیام

کآفتاب از جام جودش جرعهٔی خورد ست از آن بر در و دیوار میافتد چو مستان خراب
ای ابد را آستین کسوت عمرت طراز وی ازل را آستان درگه حکمت مآب
اطلس پیروزهٔ گلریز والای فلك پیش ماه رایتت همچون قصب برماهتاب
پهلوی گاوزمین از نعل شبرنگت ستوه گرده شیر سپهر از آتش تیغت کباب
برفلك رای قضاحکمت چوراند احتساب زهرهٔ بربط نواز از چنك بندازد رباب
تا عمود صبح صادق را خطر نبود زکوه تا طناب مهر تابانرا خلل نبود زتاب
سایبان برچرخ زن تا خیمه قدر ترا صبح می سازد عمود ومهر میتابد طناب
دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان پای بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب

فی مدح المرتضی الاعظم عضد الدنیا والدّین ابو علی

قم اللیل یا صاحبی بالرکایب (۱) وقطع لاجلی الفلا (۲) والسباسب (۳)
الی دار سلمی و بلغ سلامی بدان گلعذار مسلسل ذوایب (٤)
زمأوای مألوف دورم و لیکن روانم بسوی مآبست (٥) آرب (٦)
چو شمعم ز سوز دل و آب دیده رسیده بلب جان والجسم ذائب (۷)
فجب بالمطیات طول البراری و د ثر کساء الدجی و الغیاهب (۸)
بوادی جواشیر ان رحت فاصعد علی ربوة (۹) کالنجوم الثواقب (۱۰)
نظر کن بسوی خیام غوانی (۱۱) گذر کن بکوی عظام صواحب (۱۲)
زیار و دیارم خبر ده که هستم اسیر غم هجر و العمر ذاهب (۱۳)

---

(۱) جمع رکاب و آن بمعنی شترا نیست که با آنها سفر میکنند (۲) جمع فلا تست بمعنی دشت بی آب وگیاه (۳) بیابانها و زمین های برابر ودور (٤) گیسوها (٥) بازگشت و جای باز گشت (٦) حریص (۷) گدازان (۸) جمع غیهب بمعنی تاریکی (۹) پشته و بلندی (۱۰) نجم ثاقب ستاره بلند و روشن و نام کیوان (۱۱) زنان (۱۲) دوستان بزرك (۱۳) رونده

خوشا روز گاری و فرخنده روزی — که بودیم با اصدقا و اقارب

انیس صباح[۱] مسلسل عذایر[۲] — جلیس ملاح[۳] مهلل[٤] حواجب

حریف ندیمان شیرین شمایل — ندیم حریفان سیمین غباغب[٥]

مقاصد مهیّا و عشرت مقارن — مباغی[٦] مهیّا و دولت مقارب

گهی با غزلخوان غزالان مناظر — گهی با خرامان تذروان ملاعب[٧]

درین تیره شب کز دیار احبّا — محامل روان گشت والدمع ساکب[٨]

چو آوازهٔ کوس رحلت بر آمد — سر آمد شب وصل والفصل[٩] واجب

شده عقل را خسرو عشق حاکم — شده صبر را لشکر هجر نایب

بنا کام رفتم برون از مجالس — بنا چار کردم وداع مطارب[١٠]

رکبنا هجان المطایا و بتنا — علی معهد بالبکا کالنوادب

بکه پیکران بر نهاده عماری — ز باد صبا دست برده رکایب

مهاری بپی در کشیده براری[١١] — خروش جرس بر کشیده نجایب[١٢]

حواری چو ماه و مراحل منازل — عماری چو شمس و نجایب سحایب

رفیقان برفتند و من باز ماندم — دل خسته مشغوف و الشوق غالب

نجیب من از پی چمان در بوادی — روان گشته سیل سرشك ازجوانب

صحابی سروا بالمهاری و با توا — با علی ذو یسّرت اُمّ الکواعب

دلم رفته با ساکنان هوادج — روانم مقیم مقام مصایب

شبی مظلم و برق رخشنده بارق — هواعابس[١٣] وابر گرینده قاطب[١٤]

همه شب مرا غول پتیاره مونس — همه ره مرا دیو رهزن مصاحب

---

(۱)زیبایان (۲)گیسوهای بافته (۳)با نمکان (٤)هلال ابرو (٥)جمع غبغب (٦)مطلوبها (۷) همبازی (۸) اشك ریزان (۹) جدائی (١٠) جمع مطرب است (١١)صحرا (١٢)جمع نجیب است یعنی شتر گرامی نژاد وبر گزیده (١٣) تلخ روی (١٤)ترشروی

چو حیّات [۱] پیچان طرق وزمهابت　　مرا موی بر تن چو نیش عقارب
شده زهره مستور و در پرده مخفی　　نهان ماه در خانه وزدیده غائب
فلک تند و کیوان و بر جیس آفل　　جهان تیره و تیر و بهرام غارب [۲]
چو شب منقضی گشت والصبح ضاحک　　هوا منجلی [۳] گشت و النجم ثاقب
حَمام از قلل بر در بام نایح [٤]　　غراب از طلل [۵] در دم صبح ناعب [٦]
رسیدم بفرخنده حیّی و گفتم　　که آیا بهشتست یا بزم صاحب

•••

اشمس الضحی ام خدود الکواعب　　ابدر الدجی ام وجوه الحبایب
چه کاخست از وی شواهد مشاهد　　چه باغست دروی کواعب [۷] لواعب [۸]
سمن برک رویان چمان در مشارع　　تدزوان خرامان بگرد مشارب
زوا هر تبسّم کنان در حدایق　　لواعب تجسّم کنان در ملاعب
زطرف براقع درخشان دورخ شان　　چو در دیر هر قل قنادیل راهب
چوهایل هیون [۹] سوی آن عرصه راندم　　بگوشم رسید از مراحل مراحب [۱۰]
چودیدم نگاری بدان حسن ومنظر　　مصوّر نگردیده از طین لازب [۱۱]
لب لعل بر چشمهٔ خضر طاعن　　سر زلف در روضهٔ خلد لاعب
دو گوینده جاندار وجادوش قُرجی [۱۲]　　دوسر حلقه چاوش وابروش حاجب
بکردار پرّ حواصل سواعد [۱۳]　　بمانند شهپّر طوطی شوارب [۱٤]
خط سبز بر مرکب حسن دایر　　عقیقین لب از مشرب روح شارب
ز انوار رویش مغارب مشارق　　ز ظلمات مویش مشارق مغارب
مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم　　چو مهمان مائی توقف و قارب [۱۵]
فرود آی وخوشباش ویکدم برآسای　　مشو خستهٔ نوک تیر نوائب

---

(۱) مار ها (۲) فروشده (۳) روشن (٤) نوحه کننده (۵) آثار خانه و جای ویرانه (٦) فریاد کننده (۷) زنان نار پستان (۸) بازی کنندگان (۹) شتر تند رو ترسناک (۱۰) مرحبا ها (۱۱) گِل چسبنده (۱۲) قورچی «اسلحه‌دار» (۱۳) بازوها (۱٤) جمع شاربست بمعنی بروت (۱۵) بایست و نزدیک آی

جهان مهره دز دست و العمر خائن | فلك شیشه بازست والدهر خالب (۱)
چو جان مست شد تن چه صاحی (۲) چه سکران (۳) | چو تن خاك شد دل چه فاسق چه تائب
چـو ارواح گشتند بـا هم مقارن | وجود هیولی چه باعد (٤) چه قارب (٥)
حصول المنـی باقتحـام الاذایـا | و نیـل العلی بـالتزام المتاعب
ببايد گذشت از فلك تا از آن پس | رسی در جنـاب جهـان مـواهب
كثیر العطـایـا مجیر البـرایـا | سری السرا یـا جمیل الضرایب
سكندر جناب احمد خضر دانش | فریدون ركاب آصف جم مراتب
شهنشاه ملك سیادت عضـد آن | كـه باشد بعبدیتش چرخ راغب
ملك اعتبـاری فلك در حمـایت | فلك اقتـداری ملك در كـواكب
بگاه سخـا همچو حـاتم مبذّر | بروز وغا همچو رستم محـارب
ضمیرش مهبّ ریاح (٦) فضـایل | جنابش محط رجـال مآرب (٧)
زقیـد عبـودیتش سـر كشیـدن | من اختـارویطرد كجرب الاكـالب
زهی كان یساوی (٨) كه این لوك سر كش (٩) | بساط جـلالت كشد بر مناكب (١٠)
فلك را جناب تو اعلی المواقف | ملك را رضای تواقصی المطالب
جیـوش تـرا هفت طارم معسكـر | خیام ترا هشت گلشن مضـارب
جنـود تـرا در میـادین خضـرا | ثوابت مسـامیر نعـل مـراكب
ملایك بر ایوان قدر تو حارس | عطـا رد بدیوان امر تو نایب
جنـاب تـرا آسمـان در تـواضع | سپـاه ترا اختـران در جنایب
نـه افلاك بـا احتشامت مساوی | نه كونین با اصطناعت (١١) مناسب
سپهر احترام ترا در جنیبت (١٢) | كواكب جلال ترا در مواكب
بقـای تو مسئول و ایـام سائل | مراد تو مطلوب و اجرام طالب

---

(۱)مجروح كننده (۲) هوشیار (۳)مست (٤)دور (٥) نزدیك (٦) جای وزیدن بادها (٧)جایگاه فرودآمدن آرزوها (٨)دارای توانگری معدن (٩)كنایه از آسمانست (١٠)جمع منكب یعنی دوشها (١١) بخشش (١٢) یدك

گرازان گریزان ز سمّ سمندت | چو در بیشه از چنك ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند خنجر گزاران | نیام صوارم ز صلب (۱) و ترایب (۲)
مکاتیب حرب از حواشی حربه (۳) | بخوانند سر دفتران کتایب
گوان را (٤) زسهم آب گردد مفاصل | سرانرا ز خون لعل گردد عصایب
امل را شود ضرب تیغ تو قامع (۵) | اجل را شود نوك كلك تو جاذب
بگیری هوا همچو عنقای گردون | زمان در جناح وزمین در مخالب
چو جمشید برادهم باد فارس | چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا برین منبر هفت پایه | بود تیر فصّال (٦) وبرجیس خاطب (۷)
عروس بقا بادت اندر حباله | قضا عاقد و ذات پاك تو خاطب (۸)
ولازلت فی الدهر قرناً جلیلا | مصوناً عن الشر من کل جانب

قطعة ارسلها المرتضی المعظم امیر
احمد ابن المرتضی الاصفهانی الی صاحب الکتاب

افضل عالم کمال داد و دین | ای بر اقلیم هنر مالکرقاب
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر | هم جنابت فضل را حسن المآب
هر زمان از شرم لفظ عذب تو | بر قرار اصل گردد گوهر آب
شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف | کلّی قانون علمست انتخاب
گر چه تا غایت بنیل بندگیت | بنده مستسعد نشد در هیچ باب
صد یك از اوصاف آن ذات شریف | استماعی کرده بود از شیخ و شاب
نیز از اشعار لطیف دلکشت | چند بیتی خوانده بود اندر کتاب
تا بسوی اصفهان دادی عنان | نصرة و اقبال و دولت در رکاب

---

(۱) پشت (۲) استخوانهای سینه (۳) نیزه کوتاه (٤) دلیران را (۵) ریشه کن کننده (٦) جدا کننده (۷) ستارهٔ مشتری خطبه خوان (۸) خواستار

از وصول مقدم میمون تو — شد سر آب آن کجا بودی سراب
چون شنیدم بر میان بستم کمر — از برای عزم آن عالیجناب
لیکن آندولت میسر چون نشد — آمدم با طالع بد در عتاب
من زجان خایب (۱) تو غایب اذرهی — راست آمد معنی من غاب خاب (۲)
آری آری آفتاب از دیده ها — هم زنور خویش باشد در حجاب
اوّل این خدمت فرستادم که نیست — بی وسیلت شاهرا دیدن صواب
زیره چون من کس سوی کرمان نبرد — هیچ عاقل کرده است این ارتکاب
ذرّه را گر خود نمائی میکند — شرم بادا باوجود آفتاب

فاجابه علیه الرحمة والغفران بهذه القصیده

بر گذشت از آسمان من کلّ باب — آستان سیّد عالیجناب
یحیی موسی کف عیسی نفس — شیث آدم خلقت نوح انتساب
خضر اسکندر دَرِ ادریس رای — صالح یوسف رخ یعقوب آب
نامدار نامجوی نامور — کامگار کامران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام — احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
عقل مستظهر برای صایبش — همچو بوالقاسم بفتح بو تراب
ساکنان درگهش خیر الانام — حاسدان حضرتش شرّ الدواب
جود او ارزاق را نعم الکفیل — کوی او افاق را حسن المآب
بر سپهر مکرمت صاحبقران — در جهان منقبت مالکرقاب
اختر اقبال او بی ارتداد — و آسمان قدر او بی انقلاب
ز آرزوی خاکبوسش ورد چرخ — دایما یا لیتنی کنت تراب
نیّر اعظم ز نور خاطرش — مقتبس چون جرم ماه از آفتاب
ز آسمان آمد سخن واو ز آسمان — بگذرانده چون دعای مستجاب

---

(۱) نا امید ومأیوس- (۲) کسیکه غائب شد زیان می بیند

هر که او چون خواب درچشم آیدش
چشم بختش خوابرا بیند بخواب

حرز بازوی ملك دانی که چیست
شعر او و الله اعلم بالصواب

از طریق تربیت ار سال کرد
سوی من نظمی چو لؤ لوی خوشاب

شاهدی خوش منظری شیرین کلام
لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب

خطّ سبزش طبلهٔی پر عودخام
چین زلفش نافهٔی پر مشك ناب

معنی او شمع صورت را فروغ
صورت او جام (۱) معنی را شراب

آب حیوان قطرهٔی از آن سواد
لوح محفوظ آیتی از آن کتاب

نکته هایش مشرب دل را زلال
نقطه هایش چشمهٔ جانرا حباب

از لطافت رانده خون از چشم می
وز روانی برده آب از روی آب

مصر حکمت را بیاض او سواد
نیل فطنت را سواد او زهاب

من کیم کو ملتفت گردد بمن
کی کند سیمرغ بازی با ذباب

بکر فکرش چون بر اندازد تتق
فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب

افکند جعد عروس طبع او
در دل شوریدهٔ من پیچ و تاب

من چو پیش لفظ او جان داده ام
کی توانم گفت شعرش را جواب

دعد نتواند که بگشاید زبان
چون بر افتد پرده از روی رباب (۲)

باد یکساعت ز سال عمر او
از ازل تا آخر یوم الحساب

فی مدح الصاحب المعظّم شمس الدّین محمود الهرموزی

چون رخت کس ماه در زیور نیافت
چون لبت کس لعل پر شکر نیافت

دل چو چشمت نرگس جادو ندید
جان چو قدّت سر وسیمین بر نیافت

چون تو صورت خامهٔ مانی نکرد
چون تو لعبت خانهٔ آزر نیافت

عقل عمری جست چون خطت بعمر
سبزه زاری بر لب کوثر نیافت

باغبان حسن چون زلف و قدت
سنبل بر بر سر عرعر نیافت

---

(۱) نسخه . ب . جان (۲) دعدو رباب نام عاشق ومعشوقیست .

ساقی هجران تو چون چشم من ساغری پر بادهٔ احمر نیافت
از تر و خشك جهان عشقت مرا جز لب خشك و دو چشم تر نیافت
چون دل من در سر زلفت خرد مومنی در خانهٔ کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجائی جز جناب خواجهٔ کشور نیافت
شمس دین محمود آنکو آسمان در سر ابستان قدرش در نیافت
حون کفش‌دری فلك در خور ندید چون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را کدخدائی مثل او انس وجان در جمله بحر و بر نیافت
ای مسیحائی که چون خصمت فلك در خور دجّال محنت خر نیافت
سرورانرا بر سریر مملکت به ز خاك پای تو افسر نیافت
هفت گردون در محیط شش جهت مثل تو یکدانهٔ گوهر نیافت
کاغذی جست از پی مدح تو تیر مشتری جزروی خود درخور نیافت
بی حروف مدح ذات پاك تو نه فلك یك صفحهٔ دفتر نیافت
اندر آن ظلمت که کلکت آب‌خورد خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ کار خودچون‌مهره در ششدر نیافت
سر فرازا دست داعی گیر از آنك آستانت همچو او چاکر نیافت
بی عقود گوهر نظمش سپهر بر عروسان سخن زیور نیافت
تا نگویند انس وجان کاندر جهان هیچکس در کان زر گوهر نیافت
جوهر ذات تو باقی باد از آنك بردرت نگذشت کس تا زر نیافت

فی‌مدح الامیر الاعظم‌الاعدل الاکرم
الشهریار المعظّم خسرو الغازی مبارز الحق و الدنیا والدّین
محمّد زید عدله فی‌طرح الالف

ترکی که‌بر‌قمرزشبس طوق‌عنبریست در حسن بر گزیدهٔ نه‌چرخ‌چنبریست
کویش حریم جنّت‌وبویش نسیم‌خلد مویش بنفشهٔ ترورویش گل‌طریست

هر چند نیست یکسر مویش ز مهر بهر — صد چون منش ز مهر بهر موی مشتریست
چشمش بعمزه گرچه بسی خون بریخت لیك — لعلش بعذر معترف ازروح پروریست
دلبر بری رخست و من خسته شیشه دل — وین طرفه سنك شیشه شکن در کف پریست
لعل لبش بخون دلم میل میکند — زین روی رنك چهرهٔ زردم مزعفریست
پندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه — هر سر که مهر دوست درو نیست سرسریست
من دست بر دلم زغم و دل چو من دو دست — بر سر همی زند که چه جور و ستمگریست
خونم بخورد و روی بپیچید و چشم زد — کاین شیوه نیز کردهٔ زلفین عنبریست
من چون برم ز دوست گله پیش غیر دوست — چون پیشهٔ دو چشم خوش دوست دلبریست
گر دل ببرد شکر که چون مملکت سرم — در زیر ظلّ دولت خورشید سروریست
قطب ملوك کهف بشر کز علو قدر — صدرش صلیب کنگرهٔ قصر مشتریست
خسرو محمّد بن مظفّر خدیو عهد — میری که صیت معدلتش صیت قیصریست
بر فرش و سطح صفّه جنّت وشش مقیم — صوت و سرود نصرت و کوس مظفّریست
سدّی که در کشید بگرد زمین زعدل — در دفع فتنه خجلت سدّ سکندریست
سهمش بیك طپانچه که بر گوش صخره زد — عمری مطوّلست که در زحمت کریست
در دهر چون بهشت برین شد بدولتش — هر موضعی که متصّل خشکی و تریست
بهر طمع که بوسه دهد سدّه درش — روی فلك چو پردهٔ زربفت ششتریست
تدبیر صیت معدلتش در بسیط ملك — مشهور تر ز دمدمهٔ عدل عمّریست
قصر فلك بمرتبه در جنب حضرتش — چون بر محك مس سیه و زرّ جعفریست
دیشب خرد به بنده نظر کرد و گفت خیز — مخّ سخن بگوی که وقت سخنوریست
درّی ز نظم بر طبق عرض نه کنون — در حضرتی که برج درش درج گوهریست
هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لیك — نی سحر همچو معجز و قول پیمبریست
گر نیست صدر منصب و حرمت مشوغمی — بی حرمتی کشیدن مردم زبی زریست
هر چند شرع نیست ولیکن زروی عقل — در حبس چرخ بودن عیسی زبی خریست

ورسوی تو بچشم ترّحم نظر کند — خضری که‌در کف کرمش جود حیدریست
قدرش رفیع وملك رهین وفلك رهی — بختش بلند ودولت کلّیش برسریست
عمرش قرین دولت وطبعش ندیم لطف — نفسش زشرك مفرد وخلقش زبد بریست

فی مدح الشهریار الاعظم جلال الدولة والدّین

ای جناب تو چرخ را منهاج — وی رکاب تو عرش را معراج
شاه اعظم جلال دولت ودین — ای فلك را سُم سمند تو تاج
حرم کعبهٔ جلال ترا — اختران از طوایف حجاج
نعل شبرنك سر کشت ز شرف — قیصر قصر سیمگونرا تاج
هندوی تیغ آتش افشانرا — داده آب از مفاصل اوداج (۱)
خازنان خز این کان را — کرده طبع حوادث استخراج
نام دستت شنیده وز سر شور — کف بر آورده قلزم موّاج
ابر با بخشش تو دریا را — برده آب از تلاطم امواج
چرخ با موکب تو انجم را — بسته ره بر تزاحم افواج
با مبانی سدّه ات گردون — در حیا از مدارج ابراج (۲)
وجه بامت منال قیصر و خان — خرج شامت خراج خُلّخ وجاج (۳)
نزد جود تو خون بحر سبیل — پیش دست تو مال کان تاراج
مادر فتنه را بدور تو چرج — کرده قطع تناسل و انتاج
پرتو رای عالم آرایت — مشعل افروز کوکب و هّاج
بنهاد تو مملکت مشعوف — بحفاظ تو معدلت محتاج
مدحتت هفت جلد گردون را — مندرج در مطاوی (٤) ادراج (٥)
در قضایا مدبّران قضا — کرده با رای صایبت کنکاج

---

(۱) جمع ودج بکسر وگهای گردن (۲) جمع برج (۳) نام دوشهر (٤) بفتح میم وکسر پیچیده کیها وشکن ها (٥) جمع درج

دل وافیت شرع را مشرع　　کف کافیت جود را منهاج
پیش عزم تومُسرع (۱) گردون　　متمکّن بعلّت افلاج
نام دشمن بر تو نتوان برد　　که برد نام برد بادیباج
روشنست این که نزد اهل خرد　　فرق باشد میان سرج وسراج
گرنه مدحت کند سپهر به‌تیغ　　شمس را از جهان کند ازعاج
ور نه پیکت بود زمانه به تیر　　ماه را از فلك کند اخراج
تخت را در زمان تست شکوه　　تاج را در زمان تست رواج
چرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت　　تختهٔ آبنوس و مهرهٔ عاج
چون زحل عدل شامل تو بدید　　از سر جدی بر گرفت نتاج
دیدهٔ باز شد بمعدلتت　　خوابگاه کبوتر و دُرّاج
صورتی بی ارادتت نشود　　متصوّر ز نطفهٔ و امشاج (۲)
ور مخصص (۳) شود بتربیتت　　بشکند نرخ لعل کانی زاج
چون تو در جنك چنك بگشائی　　نکند با تو شیر چرخ لجاج
بسر نیزه تارتار کنی　　چرخ اطلس چو رشتهٔ نسّاج
انتقامت چو شست بگشاید　　قلب مریخ را کند آماج
لمعهٔ خنجر تو نقش سواد　　ببرد از حواشی شب داج
برباید خدنك خونریزت　　چین ز ابروی خسرو طغماج (۴)
بزداید حسام سر تیزت　　زنك از آئینهٔ دل مهراج (۵)
اهتمام تو چون شود راعی　　برّه از شیر بیشه گیرد باج
ور بود التفات خاطر تو　　شاه انجم دهد بذرّه خراج
استعانت که جوید از اختر　　عدل کسری که یابد ازحجّاج
من که سوء المزاج فطرت را　　نکنم جز بمدحت تو علاج

(۱) شتاب کننده (۲) جمع مشیج آبها و خونهای بهم آمیخته (۳) خاص (۴) نام شهری از ترکستانست که طمغاج هم نوشته اند (۵) نام یکی از شهر یاران بزرك هندوستان است

چون ببحر تبحّر آرم روی | بروود آب اعشی و حجّاج
آتش خاطرم بر آرد دود | از روان فرزدق و زجّاج
عقل کافی کند نجات و شفا | از اصول کلام استنتاج
لیك هر شب ز بار محنت روز | خیزران گرددم قدچون‌ساج (۱)
اخترانم بتیغ بی مهری | چون شفق‌غرق خون کننددواج
کرم خاطرت مگر بطلا | انحراف غمم برد ز مزاج
تا نگویند پیش عذب و فرات | درعذوبت حدیث‌ملح واجاج (۲)
باد چشم حسود در گاهت
ازحسد رشك چشمهٔ‌سجّاج (۳)

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك خواجه زین الدّین علی

صبح چو سر برزد از دریچهٔ ابراج | شاه زمرّد سریر آینه گون تاج
بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد | در قفس آبنوس بیضه ئی از عاج
از درم آن سرو ماه چهره در آمد | راست‌چوصبحی که بردمدزشب داج
گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت | کی متصوّر شود ز نطفه و امشاج
چند بود در فراق طلعت خوبت | چشمهٔ چشمم بسان‌چشمهٔ سجّاج
خون دلم نرگس تو خورده بدستان | خانه صبرم غم تو داده بتاراج
روز وشب از شبروان خیل خیالت | در دل وچشمم نزول ساخته افواج
مرغ وصال تو و نشیمن عشّاق | طبلهٔ گوهر فروش وکلبهٔ حلّاج
هست تو گوئی بساط خار مغیلان | در شب هجرم دواج اطلس ودیباج
گفت من و آرزوی وصل تو هیهات | نور نگیرد سراج از آلت سرّاج
گر چه که مشاطگان‌بشانه طرازند | زلف عروسان ولی نه شانه نساج
منکه بخوبی شه ممالك حسنم | بندهٔ دستور عصر بودمی ایکاج

---

(۱) نام‌درختی است (۲) بضم الف آب‌شور وتلخ (۳) پرآب

مفخر افاق زین دین که فلك راست　　قبّهٔ قدرش ورای ذروهٔ ابراج
با حرکات برید سرعت عزمش　　مسرع گردون علیل علّت افلاج
ای خرد از کنه کبریای تو قاصر　　همچو براق از عروج صاحب‌معراج
وی ز سریر در تو گلشن دولت　　چون‌چمن‌ازبانك كبك و نغمهٔ دُرّاج
پرتو رای تو بر مدارج گردون　　شعله فروزندهٔ مشاغل وهاج
کرده طوافِ دَرِ تو انجم و ارکان　　همچو بگرد حرم قوافل حجّاج
ابر سخای تو در تقاطر (۱) اموال　　بحر نوال تو در تلاطم امواج
داده ترا با وجود لمعهٔ رایت　　خسرو انجم خراج وشمع‌فلك‌باج
شرح جلال ترا چه حاجت تقریر　　تیر فلك را چه احتیاج بآماج
موجب حکم ترا مطاوع و منقاد　　از در کشمیر تا نواحی طمغاج
قافلهٔ فضل و کاروان سخا را　　کلك و کف کافی تومنهی‌ومنهاج (۲)
حکم قضا در جهان نفاذ نیابد　　تا نکند با نفوذ امر تو کنکاج
زانك چو تأثیر آفتاب نباشد　　سنك بتدویر (۳) آسمان نشودزاج
گاه سخا با وجود جود تو مبذول　　ملك جهان وجهان بجود تو محتاج
هر سر مویم بورد مدح تو ناطق　　چون بانا الحق حواس‌وعنصرحلّاج
تا بود آبا و امهّات جهانرا　　خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
و ز سبب امتزاج قائل و فاعل　　حاصل تکوین بود تناسل وانتاج
باد ز قاطع بری عطیّهٔ عمرت　　تا بود از کد خداه رونق هیلاج

فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدّین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ　　بفروخت شمع‌مشرقی ازشمعدان چرخ
شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت　　پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

(۱) پیاپی قطره چکیدن　(۲) خبر دهنده و راه‌گشاده و راست　(۳) گردگردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت : فلك کوچك که میان فلك دیگر باشد

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه　　کز خیط[۱] شمس تافته‌شد ریسمان چرخ
بشکفت سبزه‌زار سپهری چو شد روان　　از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ
بازار چرخ گرم شد از قرص مهر از آنك　　پر گرد کرد صبح بمشرق دکان چرخ
تا صبح مهره بازچه برخواند و بردمید　　کامد پدید آتش از آب روان چرخ
گوئی که بود مهره عالم فروز مهر　　گوئی ز لعل بر کُله سایبان چرخ
تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب　　صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ
سر پوش لاژوردی گلریز بر گرفت　　باورچی[۲] قضا ز سر طشت‌خوان چرخ
یکسو فکند ماشطهٔ روز دلفروز　　زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ
چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید　　دردم بر آمد از دل پر دود جان چرخ
این طشت زرنگر که بزررشته دوختند　　بر شقّه زمرّدی پرنیان چرخ
بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب　　یارب چراست مهر چنین مهربان چرخ
دیو سپید بود سپیده که خون براند　　زو شاه نیمروز بمازندران چرخ
یا زال زر که بود چو سیمرغ مغربی　　آمد پرید باز ز زابلستان چرخ
چون ملك جم مسخّر ضحّاك صبح گشت　　پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
آن دم که بر کشید درفشان درفش را　　سلطان یکسواره زرّین سنان چرخ
در پای اسب آصف جمشید فر فتاد　　از قصر شش دریچهٔ نه نردبان چرخ
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او　　گیرد کناره شاه سپهر از میان چرخ
عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند　　بر پیش طاق پیشگهش کرگسان چرخ
حل گردد از فروغ دلش مشکلات دهر　　پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ
هر گه که‌رای باشدش این زرده خنك را　　بیرون کشد بیك نفس از زیر ران چرخ
ای آنکه‌شد خریطه کش طفل خاطرت　　پیر بلند مرتبهٔ خرده دان چرخ
برجیس اگر عتاب تو بروی کشد کمان　　بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ
از فضلهٔ عطای کفت زرّ مغربی　　هر صبحدم زبانه برآرد زکان چرخ

---

۱) بفتح خاء، رشته (۲) طبّاخ

تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان — شد آستان مرتفعت آسمان چرخ
این روشنست کایت والشمس مُنزلست — از پرتو ضمیر منیرت بشان چرخ
ازمهر رای روشن تست آنکه صبحدم — آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ
رای جهان فروز تو شد همرکاب مهر — صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ
قلب دوازده رخ ابراج بر درید — روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
بستند در مبادی فطرت ز منطقه — از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ
از رهزنان دور چه اندیشه چرخ را — چون حفظ تست بدرقهٔ کاروان چرخ
بشکن اگر مقابله با حضرتت کند — دندانهای خسرو صاحبقران چرخ
بهرام را به‌تیر درافکن زچرخ از آنك — دعوی کند که هست جهان‌پهلوان چرخ
چون زین کنی سمندز چنبر برون‌جهد — از گرز گاوسار تو شیر ژیان چرخ
گر بر فلك کشی چو شه نیمروز تیغ — در لرزه اوفتد ز نهیب استخوان چرخ
شبرنك‌را زخرمن مه‌چون‌دهی قضیم (۱) — سازد قضاش آخُری از کهکشان چرخ
گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی — خورشید پای در ننهد ز آستان چرخ
تیغ تو گشت خضر لب چشمهٔ حیات — رای تو شد برهمن هندوستان چرخ
بر چرخ اگر کمان کشی‌از سهم تیر تو — ای بس که برهوا رود آندم فغان چرخ
در مدحتت که شعر بشعری رسانده ام — ور نکته ئی از آن برود بر زبان چرخ
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند — از ذوق آن بچرخ‌درآید بسان چرخ
ور زهره بر رباب زند قاضی سپهر — از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست — بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ
وین سرخ گل که‌میدمد از بوستان شرق — ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ
بادا حریم حضرتت از فرط کبریا — بر تر ز هفت منظرهٔ دلنشان چرخ
ملکت فزون ز شش جهة خطهٔ وجود — قدرت برون زنه چمن بوستان چرخ

---

(۱) علف وجوستور

فی صفة الکواکب

اینان که برین گوشهٔ بامند چه نامند — تا چند برین طارم فیروزه خرامند
گر شعله فروزان جهانند چه قومند — ور مشعله داران سپهرند چه نامند
در آینه وهم نیاید که چه نقشند — هر چند مقیم فلك آینه فامند
گر اهل مقامند بگو بر چه مقیمند — ور زانك مقیمند بگو در چه مقامند
پرگار صفت دایرهٔ نقطهٔ خاکند — یا نقطهٔ این دایره سبز خیامند
گر مخترع وهم وخیالند چه چیزند — ور قابل ادراك ضمیرند کدامند
در عین علوّند مگر آتش محضند — یا آب حیاتند که در عین ظلامند
گر داخل طبعند چرا خارج حسّند — ور جوهر عقلند چرا منظر عامند
ظاهر بچه گردند گر ازبهر ظهورند — قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند
زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاك — با جلوهٔ طاوس همه کبك خرامند
هرشب بگه شام برین بام بر آیند — یا جمله شب وروز برین گوشهٔ بامند
آیا چه پرستند درین دیر کهن سال — مأموم کدامند و کدامند کا مامند
چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند — وآنها که نجنبند مپندار که رامند
نقشی نه مصوّر بتصاویر طبایع — جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند (۱)
بیرون زحواسند نه محروس اُناسند (۲) — فیّاض عقولند نه فایض چو غمامند (۳)
در عین خیالند وتو گوئی که خیالند — وین نیز خیالست که امثال انامند (٤)
سرمایهٔ شادی وغم و دولت و محنت — دارندهٔ حرمان و بر آرندهٔ کامند
از بهر مصالح همه در نظم وجودند — در ضبط ممالك همه از بهر نظامند
نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند — نی آکل و مأکول نه محتاج طعامند
گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند — گاهی بعلّو باج ده قدر عوامند
بی نوك قلم چهره گشایندهٔ طبعند — نی همچو بشر در خور تهدید وملامند

(۱) استخوانها (۲) اُناس جمع انس بمعنی مردمانست (۳) ابر (٤) جن وانس

هریك خبر ازخویش ندارند که هستند — از ساغر فطرت همه تامست مدامند
هر چند که سلطان اقالیم سپهرند — مأمور ملاذامم و فخر کرامند
خواجو چکند گر نشود بندهٔ فرمان — آنرا که فلك چاکر و سیّاره غلامند

فی شکوی الزمان و أهله

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند — یا چه گبرند که آزار مسلمان طلبند
خلق دیوانه وازمحنت دیوان در بند — وین عجبتر که زدیوان زر دیوان طلبند
آسیائی که فتادست و ندارد آبی — دخل آن جمله بچوب ازبن دندان طلبند
هر کجا سوختهٔی بی‌سروسامان یابند — وجه سیم سره زان بی‌سروسامان طلبند
خون رُهبان که‌شود کشته‌زرهبان‌خواهند — راه رهبان که بود مرده زر رُهبان طلبند
بسنان از سَرِمیدان سَرِ مردان جویند — بخدنك از بنِ پیکان سَرِ نیکان طلبند
همچودونان‌بدونان‌صاحب بیسیمانند[1] — وجه یك نان نه‌وایشان بسنان‌نان طلبند
خوك شکلند وحدیث از خرعیسی‌رانند — دیو طبعند و همه ملك سلیمان طلبند
تا در آفاق زنند آتش بیداد به تیغ — آتش‌از چشمهٔ خورشیدِدرخشان طلبند
در چنین‌فصل که‌بی برك بودشاخِ‌درخت — از درختان چمن برك زمستان طلبند
این زمان مایهٔ دریاچه بود کاین جویند — پس‌ازاین‌حاصلی‌ازکان‌چه‌بود کان طلبند
سکّهٔ زال‌زرامروز که‌دیدست‌درست — کاین جماعت بچنین حیله ودستان طلبند
قیمت دل نشناسند و زهر قصّابی — دلِ پر خون و جگر پارهٔ بریان طلبند
هر دکانی که بیابند دوکان پندارند — و زهران خانه که بینند زر خان طلبند
همچو شیطان همه‌درغارت‌ایمان کوشند — لیك این‌مان‌بترست از همه کایمان‌طلبند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند — حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
آن سیاووش‌که قتلش بجوانی کردند — خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند — وانگه از زال زَرِسام نریمان طلبند

(۱) نسخه. م. مرده وبی سیمانرا

خبر یوسف گمگشته زگرگان پرسند | صبر ایوّب بلا دیده ز کرمان طلبند
تا کلاه از سر سلطان فلك بربایند | هر زمان راه برین برشده ایوان طلبند
از پی آنك نتاج بره و بز گیرند | کاخ بهرام و ره خانهٔ کیوان طلبند
دخل هر ماههٔ انجم ز طبایع خواهند | خرج هر روزهٔ اجرام زارکان طلبند
شهروایشان بمثل چون خروویران و بغصب (۱) | هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند
مردم گرسنه دلتنك شد از بی نانی | گرده خور بزر از گنبد گردان طلبند
خواجگان روی بخواجو نتوانند نمود | مگر آن‌دم که‌زلطفش درومرجان طلبند

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم
الشهریار المعظّم الغازی المنصور مبارز الحق والدّین محمّد المظّفر خلّد ملکه

چو عنقای خورشید را پر بلرزد | سَرِ زال زرّینه افسر بلرزد
گلِ سرخ ازین سبز گلشن بر آید | می مهر در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتش عذاران | دل آتش افروز ساغر بلرزد
چو زرّین رسن را بچنبر در آرند | دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
شه سیمگون تخت زرّینه افسر | ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
جهانگیر جم جاه کز بیم تیغش | دل گرم بر آتش خور بلرزد

•*•

ز مهر تو ماه منوّر بلرزد | ز ماه رخت مهر انور بلرزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان | ز خجلت سرا پای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو گردد مصوّر | سَرِ دست مانی و آزر بلرزد
چو زلف تو از باد درجنبش آید | بچین نافهٔ مشك اذفر بلرزد
صبا چون کند وصف قدت ببستان | سَرِ سرو و پای صنوبر بلرزد
دلم می درفشد ز زلف تو ز آنروی | که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد

---

(۱) تصور میرود بعنف باشد

تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد | که خاك از هوا همچو آذر بلرزد
چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد | مرا این دل ریش غمخور بلرزد
زرویم زر خشك در خون نشیند | ز اشکم دل لـو لـوء تر بلرزد
چرا این تن خسته هر دم ز جورت | در ایـّامِ شاهِ مظفـّر بلرزد
محمـّد جهانگیر محمود رتبت | که از هیبتش ملك سنجر بلرزد
شه آسمان قدر دریا دل آنکو | ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد
چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد | چو پیران شه شرق راسر بلرزد
چو آید محیطِ کفش در تموّج | ز غیرت دل بحر در بر بلرزد
بمیدان چو آهنك چو گان نماید | سرا پای این گوی اغبر بلرزد
چو آن‌شیر دل بر کشد تنك اشقر (۱) | دل ببـر و چنك غضنفر بلرزد
چو بهرام اگر گرز شش پر بر آرد | فلك را تَنِ هفت پیکر بلرزد
شودجوزَهر (۲) خُرد و جوزا بریزد | بگردد سر چرخ و محور بلرزد
طبقهـای آن نـه مجلّد بـدرّد | ورقهای این هفت دفتر بلرزد
ردا از بر سعد اکبر در افتد | سنان در کف نحس اصغر بلرزد
بهنگام کین در کمینگاه دشمن | چو تیغ شَهِ عدل گستر بلرزد
علم را ز باد ظفر جعد پرچم | چو مرغول خوبـانِ دلبر بلرزد
سَرِ سر فرازانِ سر کش بگردد | دلِ پـر دلانِ دلاور بلرزد
بیك ضربتش نه فلك بر شکافد | بیك حمله اش هفت کشور بلرزد
زهی دین پناهی که از ابر دستت | بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد
چو ته جرعه بر خاك ریزی زخجلت | شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
چو عزم شبیخون کنی برشه چرخ | ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
چو دارا گهی کاوری رخ بمیدان | ز بیم تـو سـدّ سکندر بلرزد
بزخم عمود تو نه حصنِ شش در | چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد

(۱) اسب سرخ که رنگش بزردی زند «اسب» (۲) از اجزاء فلك قمر ومجازاً بمعنی تیر

زسمّ زمین کوب گردون خرامت ستون نهم طاق اخضر بلرزد
چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دلِ خصم در لرزه افتد ز سهمت از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنك تو در آتش حرب چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
چو لشکر کشی خانهٔ خان برافتد چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز بیمت پی طاق کسری بجنبد ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
چو که پیکرت در زمین کوبی آید دل سخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهره ات نسر[(۱)] طایر دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو بر جیس نام تو در خطبه خواند فراز ششم پایه منبر بلرزد
چو حیدر گر آهنك میدان نمائی ز کُه پیکرت حصن خیبر بلرزد
زرشك دل و دست گوهر فشانت سرا پای بحر مقعّر[(۲)] بلرزد
ترا آبرو باد کز باد قهرت بهم آسیای مدوّر بلرزد

فی مدح الملك الاعظم انسب ملوك العجم نصیر الدولة والدّین محمّد زید قدره

ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهدّ زهی معارج گردون زرفعت تو مشیدّ
نهال باغ معانی چراغ چشم امانی خدیو مسند دولت سزای خاتم ومسند
تکین ملك امارت نگین دست وزارت پناه ملکت سلطان نصیر دین محمّد
ستون خیمه زرقا[(۳)] بنوك تیر تومنشق مسام[(٤)] خسروانجم زسهم تیر تو منسد[(٥)]
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع زمانه عابد و خاك در سرای تو معبد
کرم زدست جوادت شنیده درس فتوّت خرد بمکتب رایت گرفته تخته ابجد
شدست رایت دولت باهتمام تو عالی شدست آیت نصرت بدولت تو موکدّ

(۱) کرکس ونسر طایر نام یکی ازبرجهای فلکی (۲)عمیق (۳)کبودرنك (٤)سوراخها
(٥) بسته شده

نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی — کشند در بر عالم قبای شامی اسود
بدرگه تو فرستند هر دورا بغلامی — بشرط آنکه تواز راه لطفشان نکنی رد
شود معربد گردون بضربت تو مؤدب — بود طبیعت عالم بخدمت تو معوّد (۱)
مگرجمی تو که بلقیس این رواق مقرنس — برد بمهر توهودج بسوی صرح ممرّد (۲)
بتیغ تیز بسوزی قباه در بر جوزا — بنوك کلك بدوزی کلاه بر سر فرقد (۳)
از آن پگاه بر آمد شه سریر زمرّد — که بر جناب تو افتد زبام چرخ زبرجد
زدست جام بدور توخنده برلب کوثر — شدست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد
حسود گر ندهد بر بزرگی تو گواهی — شهید به که بسر دستیش برند بمشهد
کسی که ازسر تشدید باتو در سخن آید — نهند بر سر اوارّه چون حروف مشدّد
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی — کشند بر سر اوتیغ تیزسرزده چون مد
سپیده دم که خوراز روی آب شعله بر آرد — بیا و آتش محلول خور ز آب معقّد
سحر که سروسهی درچمن برقص در آید — بخواه بادهٔ گلگون ز شاهدان سهی قد
بنوش آب چو آتش کنونکه ابر گلابی — زند بر آتش روی شکوفه آب مورّد (٤)
توئی سکندر ثانی و روزگار غلامت — بساز بره یا جوج غم ز جام طرب سد
مرا که تیغ زبان تا بحد غرب گرفتست — گذشته است محن در زمان تیغ توازحد
دبیر مکتب سیارّگان باملاء طبعم — کند صحایف گردون بمدحت تومسوّد
دلم چومصری کلك توخامشست وسخنور — تنم چوهندی تیغت برهنه است ومجرّد
سر از دریچهٔ ایوان خاطرم بدر آرند — بگاه جلوهٔ مدحت سیه خطان سمن خد
چو پرده باز گشاید تتق نشین ضمیرم — ره تتار ببندد بتار زلف مجعّد
اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبّی — فلك دگر نزند دم ز گفته‌های مبرّد (٥)
گهی که مصری کلکم زبحر هند بر آید — ز آب تیره بر آرد عقود دُرّ منضّد

---

(۱) عادت کرده (۲) قصر درخشان وساده وهموار ودر اینجا کنایه از فلك است (۳) نام یکی ازستارگان نزدیك قطب (٤) گلرنك (٥) بضمّ اوّل وفتح ثانی و کسر راء مشدد از علمای معروف نحو و سرد کننده هم معنی میدهد

نوشته است چنین روشن ابن مقلهٔ چشمم　　مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلّد
بگیر ملك معالی بیمن همّت عالی　　ببند راه حوادث بیمن دولت سرمد
همیشه تا نبود دور آسمان متعدّد　　مباد حصر بقایت چو دورچرخ معدّد
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم　　بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلّد
مقاصد تو مهیّا امانی تو مهنّا　　مباغی[1] تو محصّل معالی تو مؤبد

فی مدح الملك الاعظم نصیرالدولة والدّین عمیدالملك نورقبره

صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد　　بار دُرّاعهٔ کُحلی[2] ملمّع[3] نکشد
خاصه این موسم دلجوی که جز برلب جوی　　نرگس از ساغر زر جام مشعشع نکشد
لاله را بین که ز شنگرف براوراق چمن　　هیچ نقّاش چنان شکل مربّع نکشد
در سردوش درختان چمن کس چوبهار　　شقّه جقّه گلریز مرصّع نکشد
نسترن خرقهٔ کافوری از آنرو درباخت　　که صبا هر نفسش جیب مرقّع نکشد
شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد　　ازچمن رخت بهر مجلس ومجمع نکشد
نرگس مست چو از خواب سرش برناید　　نتواند که کنون رخت بمضجع[4] نکشد
بید تا برسر منبع نکشد تیغ خلاف　　باد از آب زره در بر منبع نکشد
در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل　　دل بمنبع نرود میل بمشرع[5] نکشد
غنچه از لطف به نسرین بدنی میماند　　که تنش محنت یکتای مقطّع نکشد
گر عروس چمن از حجره نیاید بیرون　　هردمش باد صبا گوشهٔ مقنع نکشد
سبزه چون دید که گلروی بصحرا آورد　　فرش فیروزه چرا بر لب مصنع[6] نکشد
مطرب چنك زن آن به که بجز فصل بهار　　رك آن پیر سیه گیسوی اصلع[7] نکشد
نشنیدیم ز عشّاق کسی کش نوروز　　میل خاطر بنگارین مبرقع نکشد
اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح　　از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

---

(۱) مطلوبات　(۲) درّاعه کحلی : جامهٔ سرمه ئی رنك　(۳) ملمّع : روشن کرده شده
(٤) جای پهلوبرزمین نهادن　(٥) جای آب خوردن　(٦) جای گرد آمدن آب باران　(۷) کَل و بیمو

در چمن لاله حمرا قدح بادهٔ لعل جز بیاد ملك اورع اروع[۱] نکشد
عمدهٔ ملك نصیر دول و دین که سپهر گردن از چنبر اوُ توسن مصرع نکشد
آسمان میل بـه تـقبیل جنابش دارد چه کند راکع ارش میل بمرکع نکشد
هر که خاك كف پایش نکشد در دیده میل در چشم شهِ چرخِ مُسبّع نکشد
سر زحُکمش نتواند که کشد پیر سپهر زانك طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد
ای که هر کس که نه دریای تواندازدسر سَرِ تعظیم بـرین طارم ارفـع نکشد
خضر باخاك جنابت چکند آب حیوة کانـك سیراب بـود محنت مجرع نکشد
گرنه فرّاش توباشد شه گردنکش چرخ فرش زر بفت برین قصر متبّع[۲] نکشد
در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری هر که هاجع[۳] نبود درخت بمهجع[۴] نکشد
ابر اگر فیض کف بحر نوالت بیند از حیا پرده برین سطح مُرفع نکشد
عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت قلم نسخ برین سطح موسّع نکشد
درمدیحت چو کشم اسب فصاحت در زین عجب ار غاشیه ام ابن مُقفعّ نکشد
نقل میکرد فقیهی که سفیهی مـی گفت ظاهرا گفته خواجو بدو مصرع نکشد
زانك گر او بمثل شمع فـروزان گردد طبع او جز بهمان دلق مشمّع نکشد
درِ بستان معانی چه گشایـد که درو از نباتات بیکدستـهٔ نعنع نکشد
خواستم تا فکنم رخش بمیدان جـدال که دلم غصّهٔ این امر مُشنّع نکشد
کانك در بحر خرد ماهی ذو النون گردد رنج آب شمر ومحنت ضفدع[۵] نکشد
وانك در عالم دل عزم سیـاحت دارد ناقه از مرحلهٔ امن بمفزع[۶] نکشد
سایه‌ئی برسر این بندهٔ مظلوم انـداز تا ز هر سِفله جفا های منوّع نکشد
با چنین سعدی طالع کـه اگرشمس شوم دل من ذرّه ئی از صدر بمطلع نکشد
تا بجز ماشطهٔ نـامیه از سبزه کسی وسمه برابر وی ز نگاری مزرع نکشد
باد پیوسته سرت سبز کـه جز بادشمن خضر تیغ تو زبان از سر مقرع[۷] نکشد

---

(۱) نیکوروی (۲) ازبی فراهم شده (۳) شب خوابنده (٤) محل خواب. (٥) غوك
(٦) پناهگاه (۷) ؟

وصف شمشیر تو زانروی در آخر گفتم	که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح الصاحب السعید رکن الدّین عمید الملک طاب ثراه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد	بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل بینی	کزان دو سلسله دلستان فرو ریزد
وگر گره ز شکنج نغوله (۱) بگشائی	چو باد عنبرت از ضیمران فرو ریزد
بیاد لعل تو هر لحظه خون زمژگانم	چو دانه گهر از ریسمان فرو ریزد
دلم چو آتش روی تو در خیال آرد	ز چشم آب روان ناگهان فرو ریزد
بسا سرشك عقیقین که با دل پر خون	زشوق لعل لبت چشم کان فرو ریزد
پر از جواهر راز ست حُقّهٔ دل من	وگر سرش بگشایم روان فرو ریزد
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد	ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریزد
دل پر آتش و چشم پرآب مارا بین	که نار بر دمد و ناردان فرو ریزد
گهر زدیدهٔ من دم بدم فرو بارد	بسان آب که از ناودان فرو ریزد
چه دیده است ازین نکته مردم چشمم	که ارغوان بسر زعفران فرو ریزد
بهار عمر من از تند باد هجر بریخت	چو برك گل که‌زباد خزان فرو ریزد
پر از عقیق شود دُرج چشم من هر دم	ولی چه سود که‌هم درزمان فرو ریزد
دل شکستهٔ چون آبگینه ام جامیست	که دم بدم می‌جوشیده زان فرو ریزد
چو پستهٔ نمکین را بخنده بگشائی	نباتت از لب شکّر فشان فرو ریزد
چو دُرج لعل توطبعم بساکه دُرّ خوشاب	بمدح صاحب صاحبقران فرو ریزد
سکندری که خضر چون ازو سخن‌راند	روانش آب حیوة از دهان فرو ریزد
سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب	بفرق آصف عرش آستان فرو ریزد
مَهِ سپهر هنر رکن داد ودین که به تیر	جواهر از کمر توأمان فرو ریزد
ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد	چو برك سبز که در بوستان فرو ریزد

---

(۱) گیسو

بوقت آنکه قلم در انامل (۱) اندازد | هزار گنج روان از بنان فرو ریزد
گهی که ساقی حزمش کند هوای صبوح | می یقین بدهان گمان فرو ریزد
چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح | گهر ز منطقهٔ آسمان فرو ریزد
صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز | بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
جواهری که شداز کان کن فکان حاصل | عواطفش بسر جسم وجان فرو ریزد
ذخایری که ز دریا و کان شود واصل | ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
ز ماه قبّهٔ قدرش بریزد ابرهٔ چرخ | که روشنست که ازمه کتان فرو ریزد
زهی محیط عطائی که ابر عاطفتت | گهر بدامن کون ومکان فرو ریزد
اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری | چو کاه گردد واز کهکشان فرو ریزد
وگر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر | چو کلك خون سیاه از زبان فرو ریزد
همای سدره نشین چون توشست بگشائی | ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد
چو خامهٔ تو بتیغ زبان جهان گیرد | سرشك رشك زچشم سنان فرو ریزد
ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر | شود گداخته وزاستخوان فرو ریزد
هزار جرعهٔ خونابه از شفق هر شام | سیاستت بدل قیروان فرو ریزد
ز منطق تو عطارد بسا که رشتهٔ دُر | بقصر شش دَرِ نه نردبان فرو ریزد
چو بحر طبع توبراوج چرخ موج زند | گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
گر از سپاه تو یك پیلتن بر آرد دست | زسهم پنجهٔ شیر ژیان فرو ریزد
ورق بدور تو گر خامه بیندش که دوروست | سیاهیش بهمه خان ومان فرو ریزد
بگاه مدح تو طوطیِ طبع من هردم | بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد
سفینه ئی که ببحر سخن روانه کنم | چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد
چو دسته بند گُل مدحتت شود رضوان | بسا که گل برياض جنان فرو ریزد
همیشه تاشه خنجر کش فلك هر صبح | زتیغ خون بسر اختران فرو ریزد
زخصم سر سبکت باد خون چنان جاری | که سیل از سر کوه گران فرو ریزد

---
(۱) سر انگشتان

فی الموعظه

همه را گُلْ بدست وما را خار — همه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش غرق و ما در نیش — همه جا گُل ببار و ما را خار
بار ماشیشه و کریوه [1] بلند — خَرِ ما لنك و راه نا هموار
یار در پیش و ما قرین فراق — باده در جام و ما اسیر خمار
قلب‌ما گر شکسته است رواست — که روان میرود دراین بازار
هم‌دم ماست آنکه همدم ماست — همچو مزمار همدم مزمار
چند خوانیم روز نامهٔ دهر — از سواد و بیاض لیل و نهار
تا یکی نزد رنجهای فلك — مژه پر چین کنیم‌چون مسمار
روز آن‌شد که تار تار کنیم — کسوت شبروانهٔ شَبِ تار
خیز تا صبحدم بر افرازیم — علم از برج‌این کبود حصار
شاهِ سیّاره را در اندازیم — بیرق از بام گنبد دوّار
تاکی از گردش شهور و سنین — تا کی از جنبش‌خزان و بهار
ترك‌این کعبتین شش سوکن — خیز و آزاد شو ز پنج‌و چهار
تا توچون نقطه در میان باشی — نتوانی برون شد از پرگار
کام دل درکنار خود ننهی — تا نگیری از این میانه کنار
ملك‌و دینار کی خرد بجوی — هرکه دم زد ز مالك دینار
راه راه‌تو و تو دور از راه — کار کار تو و تو دور از کار
تو همانی‌که باغ فطرت را — ثمر سرّتست بر اشجار
سوسن وسرو اگر چه آزادند — بغلامیت میکنند اقرار
مالکان ممالك ملکوت — خازنان خزاین اطوار
بیسار تو میخورند یمین — بیمین تو می دهند یسار

---

(۱) پشته

ظاهرست این سخن که ملك وجود　بوجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش　برو از مشتری کن استفسار
حیف نبود که چون تو سرداری　طلبد کهنه کفشی از بُندار
هر که از پا فتاد و سر بنهاد　نبود حاجتش بپای افزار
نوش کن در مجالس ارواح　گوش کن در سُرادق (۱) انوار
قدحی بی وسیلت ساقی　سُخنی بی قرینهٔ گفتار
در کف رود سار مجلس دل　مزهری بین مجرّد از اوتار
یار هم ناظرست وهم منظور　کعبه گه زائرست وگاه مزار
گوش کن نامش ازشمال وجنوب　نوش کن جامش از یمین و یسار
عالمی خواه خارج از ارکان　خلوتی جوی خالی از اغیار
در مقامی که قایمند اوتاد　در حریمی که محرمند ابرار
حاضرانند غایب از محضر　ذاکرانند فارغ از تذکار
چون کنی عزم خوابگاه عدم　آنگه از خواب خوش شوی بیدار
هر که نوشید نوش جانش باد　می امسال را زساغر پار
می پرستی که مستیش از لیست　تا ابد کس نه بینندش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس　بوی گلزار کی دهد گلزار
شبلئی باید اندر ین بیشه　ادهمی باید اندرین مضمار
هر دم از جام در کشد پیری　همچو احمد شراب نوش گوار
دَرِ مستان عشق زن که زدند　حلقهٔ کعبه بر در خمّار
غوطه خور در محیط استغنا　خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام　تا پلنگی شوی جهان او بار
در طریقت حجاب راه تواند　اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
دل بدنیا مده که نتوان داشت　چشم بیمار پرسی از بیمار

---

(۱) سرابرده

مهر گو در درون تیره متاب ابر گو بر زمین شوره مبار
بر سر کشته کی نهند افسر بر خر مرده کی کنند افسار
دانه در مزرع جلال افشان غوره در دیده خیال افشار
قاف تا قاف را قلم در کش کاف و نون را چو صفر هیچ‌شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد آفتابیست بر سر دیوار
بی پر و بال در حدیقهٔ عشق جعفر وقتی ارشوی طیّار
عقل در راه عشق دیناریست نیکبخت آنکه باشدش دینار
در رَهِ مهرش آنکه ثابت نیست همچو سیّاره کی شود سیّار
نام در راه عاشقی ننگست بگذر از نام وننك را بگذار
راه عشقش بپای عقل سپر جان شیرین بدست عشق سپار
چون تو اینکار میکنی خواجو دیگرانرا چه میکنی انکار
سنك بر کودکان نباید زد هر که را آبگینه باشد بار
تشنه محرور را کند سیراب مرده بیمار را دهد تیمار
چند گوئی حدیث بی فرجام چند پوئی طریق ناهنجار
چون بپایان نمیرسد قصّه بس کن ابرام ودر شکن طومار
وگرت هست نکته ئی دیگر فرصتست این زمان نهفته مدار
هر که بسیار باشدش غصّه قصّه بسیار باشدش ناچار

***

نبود با حواریانش کار هر که را عیسیست کار گزار
ناخدائی که با خدا باشد بود ایمن ز بار و دریا بار
برو ای یار اگر خرد داری یار او شو که او ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز سبق عشق می کند تکرار
چند نوبت شنیده ام که نبود بی سماع تو دوری از ادوار
صبح خیزان بمیل مهر کشند سُرمه در دیده اولی الابصار

خیزو بنگر که بلبلان سحر　　　می سرایند پردهٔ اسرار
نو عروسان حجله خانهٔ قدس　　　می گشایند برقع از رخسار
یار دیدار می نماید لیك　　　دیده‌ئی نیست در خور دیدار
گر تو در دیر عابد صمدی　　　راهب دیر گو صنم پندار
آن زمان دیر کعبه تو شود　　　که نبینی بجز خدا دیّار
با تو زنّار میکند تسبیح　　　وز تو تسبیح میشود زنّار
هر چه بینی ز دیدهٔ خود بین　　　گرت اندك نماید ار بسیار
که بنقش و نگار غرّه شوی　　　گر تصوّر کنی بنقش و نگار
روشی هست اهل معنی را　　　عاری از سیر وخالی از رفتار
روح را پایمال نفس مکن　　　خوك را در درون کعبه میار
ظلم باشد که بر خر عیسی　　　نیشتر امتحان کند بیطار
تا تو در بند جسم و جان باشی　　　نبری ره بصدر صفّهٔ بار
منزلت چون مقام معلومست　　　دامن یار گیر و ترك دیار
توشهٔ هستی از جهان بر گیر　　　پردهٔ هستی از میان بر دار
هر که در بند بار گیر بود　　　نرسد هر گزش بمنزل بار
وانکه دربند روم گشت اسیر　　　ننهد مهد انس در بلغار
دلت از دور چرخ آینه گون　　　همچو آئینه میخورد زنگار
ساز راهی که راست نیست مساز　　　تخم آنچت بکارنیست مکار
غم دنیا مخور که خوار شوی　　　زانك غم خوار گردد از غمخوار
حیف باشد سفینه در غرقاب　　　تا خدا بی زر و خدا بیزار
همه رنجیده وتو رنجه شده　　　همه آزرده و تو در آزار
هر که را سر ز دست رفت چه غم　　　۱۰اگرش دزد میبرد دستار
برخی بیدلان صاحبدل　　　شادی مفلسان دولتیار
فقر مرغیست در نشیمن غیب　　　دو جهانرا گرفته در منقار

عشق ملکیست در جهان قدم | سپهش عقل و جان سپهسالار
قول عشّاق نشنود عاقل | دار حلّاج کی خرد نجّار
عشق مهرست و عقل سایه عشق | ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر | نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیده تو شود | دیده پر کن ز خار و دیده مخار
هر کراهست برك گل چیدن | چاره‌ئی نیست جز تحمّل خار
چند چون ابر آب خود ریزی | در تمنّای اجری و ادرار
غم گندم مخور که حیف بود | بار بر جان و غلّه در انبار
تکیه بر خاك از آن توان کردن | که طریقش تواضعست و وقار
گر نشان مخالفت نبود | نبود باد را ز خاك غبار
بید چون بر کشید تیغ خلاف | لاجرم گشت زیر دست چنار
چند گوئی بیان ظلمت و نور | چند جوئی نشان انیّ و نار
ما و من را مجال هیچ مده | لا ولن را بیا وهیچ انکار
حرف را تا نیاوری در فعل | نتوان شد ز اسم بر خوردار
بگذر از اسم وفعل وحرف مگوی | نفی کن جمله را و اسم بر آر
کوس وحدت بزن که در ره عشق | تخت منصور میزنند از دار
در یاران غار زن هر چند | جای قطمیر نیست جز در غار
غم شادی چه میخوری خوش باش | زانك هم شادیت شود غمخوار
خنك آن ساده دل که نشناسد | قطره از بحر و گوهر از کهسار
گاو کوهی بهر طریق که هست | ایمنست از خراس و ازعصّار
در چنین ورطه با چنین شرطه | کشتی ما کجا رسد بکنار
هر خطائی که آمد از خواجو | بعنایت بپوش ای ستّار

فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمّد شاه انارالله برهانه

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار / موکب سلطان هندستان نشد از شام آشکار
همچو چین طرهٔ مشکین بت رویان چین / شد جهان از ناف شب پر نافهٔ مشک تتار
گشته عالم تیره غار و آسمان از اختران / همچو زنگی کو بخندد نیم شب در تیره غار
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست / لولوء لالا فکنده هندوی شب در کنار
مرغ شب خوان قاری و آفاق رخ شسته بقیر / واوفتاده قیروان تا قیروان در بحر قار
توسن همّت برون افکندم از میدان خاک / وز زوایای سپهر آبگون کردم گذار
ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم / خرگه سیمین زده بر برج سیمابی حصار
بافروغش چرخ سرکش خادمی مشعل فروز / با وجودش دهر داهی لولئی آئینه دار
گه چو زرّین زورقی بر ساحل دریای نیل / گه چو سیمین حلقه‌ئی در حقّهٔ گوهر نگار
منزلی دیگر در و خلوتگه مستوفئی / زو شده بنیاد انشا و سیاقت استوار
لجه دریای دانش را ز کلکش جزر و مد / دوحه بستان حکمت را ز نطقش برگ و بار
گرچه آصف بوده در زیر نگینش ملک جم / خاتم دست وزارت زو گرفته یادگار
بر فراز غرفهٔ او مجلس خنیاگری / از خوش الحانی چو بلبل در هوایش صد هزار
طوطی شکرشکن کافاق پر دستان از وست / از نوای نغمه اش با ناله های زیر و زار
خادم بزمش سرور و بنده حکمش نشاط / پیر و فرمانش اقبال و قبولش بختیار
باز چون بر مربع رابع کشیدم سایبان / در گهی دیدم از او ایوان کیوان شرمسار
طغرل زرّین مشرق را در آن برج آشیان / شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
ضرب تیغش یافته از شرق تا اقصای شام / جوش جیشش رفته از حدّ ختن تا زنگبار
در سیاستگاه دارالملک پنجم خونئی / جنگ جوئی تند خوئی پردلی خنجر گزار
شیر گیران پلنگ افکن کمندش را اسیر / شهسواران خدنگ انداز تیرش را شکار
از مهابت کسوت اشباح را بدریده پود / وز سیاست جامه ارواح را بگسسته تار
در ششم دیوان سرا قاضی القضاة شرق و غرب / زو قضا را رونق و دار القضا را اعتبار

روح را نور معانی از بیانش مقتبس ‌ ‌ ‌ عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
زو شده محمود کار سروران کامران ‌ ‌ ‌ زو شده مسعود فال خسروان کامگار
بر تر از ایوان او دیر کشیشی سالخورد ‌ ‌ ‌ رای را دانش فروز و بر همن را پیشکار
هفتمین برجش حصار امّا چودوران سپهر ‌ ‌ ‌ مدّت دور بقای او برون از انحصار
بر سر بازار او بار نحوست را رواج ‌ ‌ ‌ لیك با معیار او نقد سعادت کم عیار
درجوارش درجی ودروی دراری بیحساب ‌ ‌ ‌ برفرازش برجی و در وی لآلی بیشمار
کشوری سکّان او آهسته و ثابت قدم ‌ ‌ ‌ منظری خوبان او آتش رخ وروشن عذار
ازتزاحم کوکبش [1] چون موکب قطب ملوك ‌ ‌ ‌ وزتمکن اخترش چون دولت فخر کبار
چرخ اطلس راچو اطلس در نور دیدم بساط ‌ ‌ ‌ واو فتادم از میان بحر اخضر بر کنار
باد پای دیده‌را بر قطره افکندم چو میغ ‌ ‌ ‌ وآمدم بیرون دو اسبه ازحدود آن دیار
عالمی دیدم نقوش او معرّا از قلم ‌ ‌ ‌ طارمی دیدم سقوف او مبرّا از جدار
گلشنی مرغان او خوشگو ولی فارغ زصوت ‌ ‌ ‌ گلبنی گلهای اوخوشبو ولی خالی زخار
آشیانی طایران باغ قدسی را مقام ‌ ‌ ‌ آستانی ز ایُران عالم جانرا مزار
دیده بانانش یکایك ناظر ودور از نظر ‌ ‌ ‌ باده نوشانش سراسر مست وایمن ازخمار
چون نگه کردم چه‌دیدم نه رواق چرخ‌را ‌ ‌ ‌ همچو گردی بر جناب بارگاه شهریار
اختر برج خلافت درّ درج سلطنت ‌ ‌ ‌ آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
بوالمجاهدوارث تخت کیان کهف الوری ‌ ‌ ‌ آنکه‌میخواهد زدستش کان‌ودریا زینهار
حیدر ثانی محمّد شاه عادل‌دل که‌هست ‌ ‌ ‌ خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار
آنجهانگیری که‌سلطان کواکب ازشرف ‌ ‌ ‌ نعل‌شبرنگش کنددر گوش گردون گوشوار
خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز ‌ ‌ ‌ از جهان کردست دربانی قصرش اختیار
بیدا گر درعهد انصافش کشد تیغ خلاف ‌ ‌ ‌ درچمن با خاك یکسان گردد ازدست چنار
یابد از الطاف او و طبع من برك و نوا ‌ ‌ ‌ در گلستان شاخسارودرچمن برشاخسار
خضر شمشیرش که‌آب زندگانی می برد ‌ ‌ ‌ چون سکندر قلب دارا بردرد در کارزار
پیش قاف حلم او کالبر زیاك حرفست از آن ‌ ‌ ‌ سنك بردل میزند ازبی قراری کوهسار

---

(۱) کوکبه ش صحیحست

ای زتیغ آتش افشان تو گردون یك دخان | وزسنان آسمان سوزتو دوزخ یك شرار
دست زرپاشت زده صدطعنه بر باد خزان | کلك در بارت زده صد خنده برابر بهار
قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنا | قلب بدخواهت چو زلف دلبران در انکسار
بازوی دولت بیاریِ سر کلکت قوی | پهلوی بدعت بپشتیِ رخ تیغت نزار
هیچ خونی نیست در دور تو الآجام می | هیچ سرکش نیست در عهد تو الازلف یار
جادوئ مردم فریب امروز در ایّام تو | کس نمی بیند مگر چشم بتان قندهار
گر نهد لطفت زراه مصلحت پادر میان | باد را باخاك راه از پیش برخیزد غبار
زان همه بختی که فرش بارگاهت میکشند | هفت گردونرا نمی بینم برون ازیك قطار
گرزگرمی بر سر بام تو افتاد آفتاب | مینهد هر روز بر پای تو روی اعتذار
چون زبان خامه ازشرح جلالت قاصرست | بر دُعایت کردم از کوته زبانی اقتصار
تا شه سیّارگانرا بر فلك باشد مسیر | تا سپهر آبگون را بر مدر باشد مدار
دور جاهت باد فهرست تواریخ زمان | روزِ عمرت باد تاریخ بقای روزگار

فی مدح الملك الاعظم معزالدنیا والدّین ملك حسین طاب ثراه

آن بحردم کشست و ازودهر پر بخار | یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار
چون ابر بر بلندی وچون قطره درنشیب | چون سیل برسواحل وچون موج در بحار
سوی فراز شیر فلك زو در ارتعاش | سوی نشیب گاو زمین زو در اضطرار
هایل[1] هیون[2] بپویه وپیل دمان برزم | ببر بیان[3] بحمله وضیغم بکار زار
زو مرغ باز مانده و زومیغ در حیا | زو باد آب گشته و زو برق شرمسار
آتش نه لیکن از تفش آفاق پر سموم | دریانه لیکن از دمش افلاك پر بخار
آن ابر بهمنست بدستان زمین نورد | یا رخش رستمست ازوپیلسم فگار
مانند نقره خنك فلك رایض قضا | از آفتاب بسته برو زین زر نگار

---

(۱) هولناك وترساننده (۲) شتر جمازه تند رفتار (۳) جامه ئیست که رستم روزهای جنك می پوشید وهیچ حربه بدان کار نمیکرد ودرآب نیز غرق نمیشد

چرخست و چرخ را نتوان دید برزمین — بحرست وبحر را نتوان یافت درقفار(۱)
البرز آهنین سم و زو دیو منهزم — بادش جهان نورد وسلیمان بر اوسوار
جمشید بین که اطلس گلریز آسمان — کرد از برای غاشیهٔ توسن اختیار
خورشید بین بجرم ثوابت هلال را — بر سمّ خاره سمّ فلك کرده استوار
گه چون نهنك درلجج افکنده اضطراب — گه چون پلنك در فلك آورده انکسار
باشد چو خاك در نظرش کوه آتشین — گردد چو آب بر گذرش باد نو بهار
گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور — گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار
چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر — چون باد پای گیوزجیحون کند گذار
مقدار آنك دیده بهم برزند کسی — هر نقطهٔی بچرخ در آید هزار بار
هر دم که عزم سیر کند گرد این مدر — پرگار وار بر سر یك موکند مدار
چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ — بر آسمان رود کره خاك چون غبار
گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز — گردد چو آب زهرهٔ تنین(۲) بتیره غار
حیران شود ز قطره او ابر باد پای — خون بفکند ز شیههٔ او شیر مرغزار
با دست اگر چنانکه بود باد بار گیر — مرغست اگر چنانك بود مرغ باد خوار
بحر محیط بین و ازو ماه را طلوع — چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار
اعظم امیرشیخ حسین شهریار شرق — جمشید باد مرکب وخورشید سایه دار
آنکو گدای درگه او را ز کبریا — بر قیصران قصر فلك زیبد افتخار
سرو ار بیابد از در او نام بندگی — آزاد گردد از چمن و طرف جویبار
شوید بخون دیده بدور عدالتش — رنك شراب لعل ز لب کبك کوهسار
در آفتاب گردش از آثار عدل او — آشفتگی نیافتم الا بزلف یار
خو نخواره ئی ندیدم از آسیب خنجرش — بیرون ز چشم لاله عذاران قندهار
پشت کرم ز تربیت جود او قویست — شخص ستم بتولیت زاد او نزار
ای دوحه سنان تو در مرغزار کین — آورده بارها سر شیران شرزه بار

(۱) بیابان وزمین خالی (۲) اژدها

ای هفت کوه کوهه تند جهان نورد | از بختیان سرکش خیل تو یك قطار
چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست | در گلشن مدیح تو دستانسرا هزار
دریای جود را ز بنان تو جزرو مد | دیبای فضل را ز بیان تو پود و تار
ایّام را مجاری حکم تو پایمرد | واجرام را مراقی(۱) دست تو دستیار
بحر فراخ دل بیمینت خورد یمین | وابر گوهر فشان زیسارت بردیسار
شبرنك مه جبین فلك سرعت ترا | از خیط شمس تافته اند اختران فسار
درعرصه گاه معرکه کان دشت محشرست | دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار
در دست و پای توسنت افتد چوبند کان | سلطان هفت کشور گردون بزینهار
نسرین آشیان فلك را بگاه صید | شهباز رایت تو بمخلب کند شکار
جام جهان نمای که خوانندش آفتاب | دارد ز نور رای تو یك لمعه یادگار
هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری | گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار
خورشید کو سپه شکن خیل انجمست | هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار
خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال | زان روی بدسگال توشدنیزه خوارخوار
از فکر ابر دست گهر پاش خسروی | طبعم شود چو بحر در افشان گهر نثار
یك ذرّه پیش خاطر من گاه مدحتت | نبود درست مغربی مهر را عیار
کلکم که عندلیب گلستان دانشست | گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار
گر بر فلك برد ملك اوراق شعر من | شعری ز شعر روح فزایم کند شعار
عقل ارکند شمار کمالات وافرت | مشنو که تا بروز شمارش کند شمار
ور روزگار در قلم آرد مناقبت | اورا چگونه دست دهد جز بروزگار
تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ | بادا محیط جاه وجلال تو بی کنار
محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد | واموال بحر وکان ز سخای تو مستعار
قطب صوامع فلکی مدحت ترا | او راد خویش ساخته باللیل و النهار

(۱) پایه نردبان

فی مدح الصاحب السعید بهاءِ الدولة والدین الیزدی طاب ثراه ویصف القلم

قمری قاری نگر بگرفته در منقار قیر
بی تکلّم در کلام و بی ترنّم در صفیر

مرغ جمشیدست و چون جمشید باز زرین سلب
مار ضحاکست و چون ضحاك بر سیمین سریر

مرغ خوانندش چو باشد زوجهانی را نوا
مار گویندش چو آید زوجهانی در نفیر

همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم
وانگه از سر چشمهٔ آب حیوتش ناگزیر

چشمهٔ خضرش زبان و کرم ایوبش بدن
اشك یعقوبش لعاب و لحن داودش صریر

مشربش در زنگبار و آشیانش درختن
سیر او بر دشت سیم و غوص او در بحر قیر

گرچه خط عنبرینش می دمد گرد عذار
راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر

فرش قالی بافد اما هر دمش گوید خرد
کاین قصب را بین کشیده نقش ششتر برحریر

مار مشك افشان ز مور عنبری صورت نمای
مور مشك آسا ز مار حمیری صورت پذیر

از شب خورشید زا چون صبح صادق در طلوع
بر سپهر شب نما چون نجم ثاقب در مسیر

لجهٔ دریای قیر از جزر و مدّش پر بخار
دامن صحرای سیم از خط و خالش پر عبیر

از بخار او معطّر قصر سلطان دماغ
و ز عبیر او معنبر جیب سکّان ضمیر

مار بیمارست وحی ناطقش داند حکیم
پخته خوارش می نهند و خامه اش خوانند بیر

گر نه مجروحست خون از وی چرا گردد روان
ور نه رنجورست رنگش از چه باشد چون زریر

عقل کل ذوالنّون مصری گویدش وین دور نیست
زانك دانش را مشارست و معانی را مشیر

لیلة القدرش بود تسبیح در روز برات
یولج اللیلش بود اوراد در شبهای تیر

گر ندیدی ماهی ذوالنّون و دریای محیط
راستی ماهیّت او بین و انگشت وزیر

سر نهد بر خط حکمش آفتاب شرق و غرب
زان سبب شد آفتاب شرق و غربش دستگیر

اختر برج نظام الملك طوسی کهف ملك
آنك اورا کمترین لالا بود بدر منیر

آصف ثانی بهاءِ الحقّ والدّین کز علوّ
باشد از خاك درش گردی سپهر مستدیر

آب تیغش گوهر تائید را بحر محیط
نوك کلکش کشتهٔ اومید را ابر مطیر

طاق کسری درازای بارگاهش منکسر
قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصیر

اصطناع بحر و کان از ابر دستش مستعار — ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر
گر وزد بر عرصه محشر سموم هیبتش — دل بسوزد آتش سوزنده را بر زمهریر
آسمان منحنی را سایه ئی بر سر فکن — زانکه همچون عقل در آکت جهاندیدست و پیر
بنده چون از انوریِ خاطرت گوید سخن — آب گردد از حیای آتش طبعش اثیر
ور دمد بر آتش دوزخ نسیم رأفتش — خنده بر گلدسته جنّت زند نار سعیر (۱)
ای کف دریا نوالت آزرا نعم الکفیل — وی دل دانش پناهت عقل را نعم النصیر
قرّة العین سپهری کافتابش می نهند — چشم عالم بین ز گرد نعل گلگونت ضریر
درفتد از صدمت کین تو تیغ از چنگ مهر — بشکند از صولت قهرت قلم در دست تیر
گر ز طبع خصم دم سرد تو گردون دم زند — بفسرد سر چشمهٔ جوشان خور در ماه تیر
چرخ بر گرد درت میگردد از بهر دو قرص — همچو بر خاك سر کوی جوانمردان فقیر
هر چه از جمع ایادی تو در عقد آورند — هفت کشور باشد از معشار آن عشر عشیر
شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد — لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر
با وجود آنك بیشم از کمال عنصری — سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر
درازل گوئی چو هر کس را نصیبی داده اند — زخم پیکان آمد این دلخسته را از چرخ پیر
درمدیحت چون کمان نطق بر گردون کشم — آفتاب تیغ زن را بر فلك دوزم بتیر
مشتری داند که در بازار دانش پروری — با شعار شعر من شعری نیرزد یك شعیر
یکنظر بامن کن ای چون عقل کل صاحبنظر — وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بینظیر
حضرت دستور و شعرم کشته آب از شرم آنك — نقد من قلبست و روز روشن و ناقد بصیر
تا بود پیروز بر لشکر کش مهراج زنك — قیصر قصر فلك با تیغ تیز مستنیر
هر کجا نهضت کنی از نصرت و فتحی دگر — بخت پیروزت مبشّر باد و اقبالت بشیر
روز میمون تو فرّخ باد و فالت روز به — بخت فیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر
برخواقین فلك طبع قضا حکمت مطاع — بر تقادیر زمان رأی قدر قدرت قدیر
سدّه بوس بارگاهت هم وضیع و هم شریف — خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر

---

(۱) طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

مطربت ناهید وچون ناهید درمجلس هزار خاطرت خورشیدوچونخورشیددرعالمخطیر
روز عمرت بی زوال وملكودولتمستدام دوستان دراوج تعظیم و بد اندیشان حقیر

فی مدح الصاحب الاعظم جمال الدّین احمد

ای بصورت چو صد هزار نگار — خجل از صورت تو نقش نگار
در هوای تو آسمان ثابت — در فضای تو اختران سیّار
از ارم موقف ترا ساحت — وز ثوابت در ترا مسمار
نه مهت را خلل زداغ خسوف — نه گلت را خطر ز شوکت خار
با طیورت فرشته در پرواز — با وحوشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب بامت — با مقیمان سدره در گفتار
طاق توجفت گشته با خورشید — راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابه ات خوانده — مشتری شرح مخزن الاسرار
ماه منجوقت آفتاب فروغ — سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت — همچو نه طاق سیمگون زنگار
بر ادای صریر خوانده بلند — در تو را ز گنبد دوّار
نقش پردازت از پی سبزی — برده ز آئینه فلك زنگار
اوفتاده ز طاق ایوانت — رخنه در برج این کبود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا — بلبل شاخ سدره بر اشجار
نقشت از لوح سینه شسته سواد — خطت از دیده نسخ کرده غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان — در خزان خرّمی چو فصل بهار
در حریم تو کرگسان سپهر — آشیان کرده اند بر دیوار
باده نوشان عیش خانه تو — فارغند از خمار واز خمّار
بر سپهرت بود بپایه شرف — وز بهشتت بود بنزهت عار
همچو بخت جمال دولت و دین — تا ابد چشم نرگست بیدار
آن فلك رفعت ستاره محل — وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال — بندهٔ بندگان او دینار

حلمش از باد دفع کرده شتاب — حزمش از خاك رفع کرده قرار
ایجهان خادم و تواش مخدوم — وی فلك ز ایرو در تو مزار
به یسار تو بحر خورده یمین — بیمین تو چرخ داده یسار
عالمت بنده و تو عالم بخش — دولتت باقی و تو دولتیار
مملکت را بکلکت استغنا — معدلت را بذاتت استظهار
کمر بندگی بخدمت تو — بسته همواره چرخ ناهموار
زده بر چنگ در ادای صریر — نی کلکت نوای موسیقار
سایه بر کار آفتاب انداز — که هوا داری تو دارد کار
تا عدد لازم شمار بود — باد عمرت برون ز حد شمار
تا عمارت به عدل یابد ملك — بادی از عمر وملك بر خوردار

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الحق والدّین العراقی فی الاستیهاب نقداً

آیا غبار درت سُرمهٔ اولی الابصار — اسیر قید عبودیّتت دل احرار
حریم حضرت تو قبلهٔ زمین و زمان — جناب درگه تو قبلهٔ صغار و کبار
شرار آتش قهر تو محرق الارواح — فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل — زدوده طبع تو ز آئینه فلك زنگار
سپهر رفعت وکان حیا و معدن حلم — جهان دانش ودریای جود وکوه وقار
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین — مهِ ستاره علو وآسمان مهر آثار
زهی بیسر یسار تو دهر خورده یمین — خهی بیمن یمین تو چرخ داده یسار
بود رکاب بلندت مقبّل اشراف — بود جناب رفیعت معوّل ابرار
هوای صدر تو شد مرکز وستاره محیط — فضای قدر تو شد نقطه و فلك پرگار
کمینه بنده‌ات از نام خسروانش ننك — کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست — بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم — زبنده گوش کن ورخ متاب از آن زنهار

خدا یگانا در بندگی خازن تو   غلامکی همیانیست نام او دینار
عظیم کافی و مسکین نواز و مردم‌دوست   قوی مدبّر و ترتیب سازو کار گزار
مهی بطلعت و آن مه مصون زداغ خسوف   گلی بصورت و آنگل بری زشوکت خار
بهر کجا که رود صد کسش بدل مشتاق   بهر کجا که بود صد کسش بجان غمخوار
گزیده وسره وسکّه دار وروی شناس   درست روی نگارین او چو روی نگار
دو گل بر آن دورخ دلفروزش افتاده   بسان عارض سیمین بران گل رخسار
معاملانرا همراه و عاملانرا دوست   توانگرانرا دستور و منعمانرا یار
مدام منزل او در دکان صرافان   ولی مصاحبت او همیشه با تجار
نهاده داغ تو بر جان چو مهر برخاتم   نبشته نام تو بر دل چو سطر برطومار
همه دقایق اکسیر کرده نصب العین   همه مسائل تصریف کرده استحضار
بفرّ دولت او کار مفلسان چون زر   بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار
مدبّران زمانرا ازوست استعداد   مربّیان جهان را بدوست استظهار
هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود   ازو کنند ملوکِ زمانه استفسار
نه کوکب وشده در برج مشتری ثابت   نه اختر و شده مانند اختران سیّار
مدام وصلت او مقصد اولی الالباب   مقیم سکّه او منظر اولی الابصار
کنند فکرت او با الخفی والاعلان   شوند طالب او بالعشی و الابکار
چو عسجدیست بدو سیم‌کش شود مسعود   چو جوهریست بدو فرخّی کند بُندار
دُرستِ مغربیِ آفتاب را ماند   که نیم روز بدو گرم میشود بازار
حساب او نتوان کرد جز بروز حساب   شمار او نتوان کرد جز بروز شمار
بحکم آنك درستست و نیستش غل و غش   بهر کجا که بود سرخ رو بود هموار
اگر چنانکه بزال زرش مشابهتست   بر آتش ازچه سیاوش وشش فتاده گذار
کجا تواند کز وی شود چو سرو آزاد   کسی که باد بدستش بود بسان چنار
هر آنك مالك دینار گشته معذورست   که هست ادهم بختش رمیده از مضمار

اگر چه بنده بدینار نیکبخت شود ز بندگیِ تو دینار گشت دولتیار
بحکم آنک خدا در جهان عزیزش کرد چگونه گشت بر دست کان یسارت خوار
از آن بنزد تو مقدار او نمی باشد که او بنزد کریمان نباشدش مقدار
ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر که ضربها زده اندش بکودکی بسیار
چه کرده است که دربند کرده ئی اورا عنایتی کن و دربند بسته اش مگذار
رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است مراد خاطر این بندهٔ کمینه بر آر
بخُرده ئی نظر از آن شکسته باز مگیر که سالهاست که کردت ببندگی اقرار
اگرچه پیش تو خوارست وحق بجانب تست که نیست یکنفس اورا بخدمت تو قرار
بخوان و بر محکش زن کنون دگرباره به بندگی بنگر چون بود تمام عیار
خزینه دار تو بستست وخوارش افکنده ازو طلب کن و بگشایش و ببنده سپار
وگر چنانکه ازو خُرده ئی پدید آمد ببنده بخش واز آن خُرده در شمار میار
همیشه مالك دینار باشی و منصور بحق وحرمت منصور و مالك دینار
ملازمان جناب تو خالداً فی الخلد مخالفان رضای تو دایماً فی النار

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك الایلخانیه صدرالدّین یحیی القزوینی

چونشد زبام طارم این نیلگون حصار منجوق چتر خسرو سیّاره آشکار
از موکب طلایهٔ سلطان نیمروز بشکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
دامن کشان زکلّه زربفت شد پدید خاتون حجله خانهٔ مشرق عروس وار
اگه در آمد از درم آنماه مهربان سرتا قدم مرکّب از الطاف کردگار
رپا فکنده طرّهٔ مشکین مشکبوی بر کف گرفته بادهٔ نوشین خوش گوار
زذرّه مشرقی شده خلوتسرای من از عکس جام بادهٔ صافی وروی یار
درخمار مانده از آن چشم نیم مست وز دل قرار رفته از آنزلف بیقرار
نم بلب رسانده واز لب نداده کام کارم ز دست برده و ازسر گرفته کار

از من کناره کرده ودانم که جز کمر
کس بامیان او نکند دست در کنار

سر می کشید سنبلش از دست و جان من
افتاده در کشاکش آن زلف تابدار

از رشك چین طرّهٔ مشگین دلکشش
خون گشته در بلاد ختن نافهٔ تتار

کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن
بر خویشتن ز غصّه بپیچید همچو مار

درشکّرش ملاحت ودر لب شکرستان
بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار

جعدش بنفشه نکهت وخطش بنفشه فام
ماهش بنفشه زیور وسروش بنفشه بار

درغنچه اش تبسّم و در سنبلش فریب
درلاله‌اش لطافت و در نرگسش خُمار

چون روزگار حاسد مخدوم شرق وغرب
آشفته بر گلش گرهٔ زلف مشکبار

فخر الانام کهف بشر قدوهٔ صدور
غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار

بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست
از حشمت وجلال مگر صدر روزگار

فرخنده صدر دولت ودین کز نفاذ حکم
بر بست چرخ سر زده را دست اقتدار

آن قطب معدلت که سپهریست از علو
وان مفخر جهان که جهانیست از وقار

هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
بر ساکنان عالم علوی کند گذار

بنیاد خاك اگر نبدی حلم او بر آب
مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار

هر چند بر محك زنمش پیش رای او
گوئی درست مهر ندارد جوی عیار

ای کعبه جلال ترا سد ره درطواف
وی سدّهٔ جناب ترا کعبه در جوار

بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان
بر آستان قدر تو خورشید پرده دار

از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب
کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار

ملك جهان بیسر یسارت خورد یمین
دریاو کان بیمن یمینت دهد یسار

عالم باهتمام وجود تو در وجود
لیکن وجود را بوجود تو افتخار

گردون بگرد مرکز خاك از مدار اوست
حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار

سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را
گر لطف شامل تو نگفتی که سر برآر

پیروزهٔ سپهر که زیبد نگین تو
نام تو بر نگین معالی کند نگار

جز باز همت تو ندارد کسی بیاد — مرغی که کرگسان سپهرش بود شکار
طاق فلك ز قصر معالیت با شکوه — قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار
چون حضرتت بساط شرف گستر دسپهر — در مجلست ز خوشهٔ پروین کند نثار
ذاتت ورای مرتبهٔ جمله عالمست — عالم بذات تست گرش هست اعتبار
مهر جهان فروز که سلطان انجمست — بوسد جناب در گهت ازروی اضطرار
در روزگار عدل تو آشفتگی نماند — جز در شکنج طرهٔ خوبان قندهار
بر شش جهة موانع یاجوج فتنه را — حفظ جهان پناه تو سدّیست استوار
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو — ترکیب گشته خاصیت کوك و کوکنار
اجرام اختران سماوی باتفاق — کردند بر مجاری حکم تو اقتصار
چون آسمان مطاوع واجرام چاکرند — اندیشه زین سپس ز مدار فلك مدار
شعرم بمدحت تو بشعری رسیداز آنك — شعری سزد که باشدش از شعرمن شعار
با شهسوار چرخ برین هم عنان شود — طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
تا چار مادرست وسه فرزند کون را — یکدم مباد ذات تو خالی ز پنج وچار
بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب — آنرا هزار سال محاسب کند شمار
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز — وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
کار تو در ترقّی و جاه تو مستدام — ملك تو بی نهایت و عمر تو پایدار

فی مدح الصاحب السعید شمس الحق والدّین محمود صاین طاب ثراه

اگر چه بی خبر افتاده ام ز یار ودیار — دلم مقیم دیارست و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست — نظر بیار بود نی بقرب وبعد دیار
اگر نگار نگیرد شکستگان را دست — بهیچ روی[1] نشاید گرفت دست نگار
میان یار و کنارم زهی خیال که نیست — در این میان که افتاده ام امید کنار

---

(۱) نسخه . م . رنك

آیا صباچو بدان گلشن روان برسی / بگو ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
اگر دم از گل صد برگ میزنی شاید / ولی نبایدت آسودن از خروش هزار
بدان امید که‌همچون تو گوهری یابد / شدست مردم چشمم مقیم دریا بار
زحاجبان تو در حیرتم که پیوسته / کشیده اند کمان بر دو جادوی بیمار
اگر چه سرو سهی شد براستی آزاد / کند ببندگی قد سرکشت اقرار
تنم نگر که شدازشوق خط مشکینت / بسان خامهٔ مخدوم عصر زار ونزار
تطاول‌ازچه کند آن‌دوزلف گردنکش / بدور معدلت قطب آسمان مقدار
سحاب بخشش دریا نوال پاك گهر / سپهر مرتبت کان یسار کوه و قار
فروغ دیدهٔ آفاق شمس دنیی و دین / که هست‌درگه او قبله[1] صغار وکبار
دهد ببحر دل ملك بخش او اجری / دهد با بر کف دُر نثار او ادرار
خرد که منشی علم[2] الهیست مقیم / چو کودکان سبق مدحتش کندتکرار
سپهر عودی اگر پردهٔ هواش زند / بدیع نیست که مستحضرست برادوار
درست مغربی مهراگرچه هست روان / بنزد خاطر اوکی بود تمام عیار
همای‌دولتش ازبیضه‌چون برون زدسر / گرفته بود زمین و زمانه در منقار
اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود / جهان گرفتن بر شمس کی بوددشوار
زهی سپهر برین را بدرگه تو یمین / خهی زمان وزمین را زبخشش‌تو یسار
زمین زخون عدویت محیط موج‌افکن / زمان بکین حسودت نهنك مردمخوار
زنعل مرکب تو سوده ماه را جبهه / ز رای روشن تو تیره مهر را بازار
سمند گرم روت کوه آسمان سرعت / خدنك چار پرت شاهباز شیر شکار
ارادت تو مدار سپهر را مرکز / عنایت تو اساس زمانه را معمار
تو آن کریم نهادی که با افاضت‌جود / محیط را بدل و دست تست استظهار
اعادی تو کلاهبند وملکشان جیفه / از آن مقیم دوانند در پی مردار
خدا یگانا چون پایمال غم شده ام / بگیردستم و در دست محنتم مگذار

(۱) نسخه . م . ملجأ (۲) . نسخه . ت . حکم

کجا برم دو جهان گر عنایتت نبود ‌ ‌ چو سر ز دست برون رفت گو برو دستار
بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاك ‌ ‌ بشرط آنك نگیرد دلت ز بنده غبار
بدان خدای که مشاطگان قدرت او ‌ ‌ کنند سلسله مرغول طرهٔ شب تار
بدان کریم که بخشد بنای مو سیجه ‌ ‌ نوای نغمه داودو لحن موسیقار
بصنع لم یزل و لا یزال واهب عقل ‌ ‌ که عقل را نبود با چرا وچونش کار
بکنج خانه تفضیل مالك ملکوت ‌ ‌ که وهم در حرم حرمتش ندارد بار
بکحل معرفت سرمدی که حی قدیم (۱) ‌ ‌ بدان برد رمد از دیده اولی الابصار
بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را ‌ ‌ بپرده داری تشریف داد بر در غار
بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج ‌ ‌ علم برون زد از این دیر دایره کردار
بمقدم و قدم صدق یار غار نبی ‌ ‌ بعدل محتسب دین احمد مختار
بآب ابر حیا بار چشم ذی النورین ‌ ‌ بتاب تیغ جهانسوز حیدر کرار
بخون حَلق حسین و بحسن خُلق حسن ‌ ‌ بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار
بسوز و ساختن صابرین فی الآفات ‌ ‌ بآه و زاری مستغفرین بالاسحار
بنزهت چمن بوستانسرای هدی ‌ ‌ که طایرست از آن روضه جعفر طیّار
بهادیان سبیل و بکاتبان صحف ‌ ‌ بهاتفان جبال و بساکنان قفار
بو اصلان جدا از تواصل و موصل ‌ ‌ بسالکان برون از مدائن و امصار
بحاضران معرّا ز نسبت محضر ‌ ‌ بذاکران مبرّا ز وصمت (۲) تذکار
بناظران عری از وسایل منظر ‌ ‌ بناطقان بری از قراین گفتار
بشبلئی که بر آورد گرد ازاین بیشه ‌ ‌ بادهمی که برون برد گوی ازاین مضمار
بآشیانهٔ مرغان گلشن ملکوت ‌ ‌ بآستانهٔ سکّان گنبد دوّار
بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد ‌ ‌ بدان وثیقه که واثق بدو شدند اخیار
بآیتی که دبیران صنع لم یزلی ‌ ‌ نوشته اند برین هفت هیکل از زنگار
بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحهٔ او ‌ ‌ کند مطالعهٔ سرّ مخزن الاسرار

(۱) نسخه . ت . حکیم (۲) ننك وعار وعیب وسستی

بساز پردهٔ دل در مجالس ارواح بسوز مجمر جان در سرادق انوار

بدان سوار که بود از رسالتش افسر بدان مطیّه[1] که بود ازهدایتش افسار

بدان زمان که بود انقطاع دور زمان بدان سحر که بود بامداد روز شمار

بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس کننــد منقطع آن دم علاقهٔ اعمـار

بروضه‌ئی که دراوهست هشت‌خلد آبی بدوحه‌ئی که بروهست هفت‌دوزخ‌نار

بملکت ملکوت و بفالق الاصباح بگلشن جبروت و بمورق الاشجار

بدان‌حظیره که‌بود ابن آزرش‌طیّان[2] بدان سفینه که شد نوح‌مرسلش‌نجّار

بدان‌عصا که کلیمش‌فکنده‌بوداز دست بدان شتر که حبیبش گرفته بودمهار

بمرکزی که بدان میکند ستاره مسیر بنقطه‌ئی که‌بر آن میکند زمانه مدار

بطاعتی که بدان سر فراز شد گردون بموقفی که بدان پای بند شد کهسار

بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم بادَهمی که بر آن‌شاه انجمست سوار

بدان حواری شب گرد آبگون هودج بدان عماری زر کار آتشین مسمار

بجرعه‌ئی که‌شودعقل کل‌ازاوسرمست بنفحه ئی که بود عقل کل ازو هشیار

بعکس آینهٔ هفت جوش سبز غلاف بپیر منحنی سبز پـوش آینـه دار

بحشرونشروبوعدووعیدوخوف‌ورجا بصبح و شام و بنور وظلام لیل و نهار

بهفت منظره و شش جهات وپنج‌حواس بچارطبع وسه‌روح‌ودو کون‌ویك‌دادار

بصّف صفّـه نشینان بـار گـاه قبول ببار یافتن جـان بصدر صفّـه بار

بغمزه‌ئیکه ازو خیره می شود غمّاز بطره‌ئیکه ازو طیره می‌شود طرّار

بدستیـاری ساغـر بپایمـردی پـای بسر فـرازی قـامت بشیوهٔ رفتار

بغمگساری شـادی بطلعت میمـون ببختیـاری مُقبل بسکـه دینار

بخاك بیزی بـاد و بباد پـائی آب بآب داری خاك و بنور بخشی نار

بطبع نادره فرمای و وهم دور اندیش بعقل خُرده شناس وخیال نقش‌نگار

بشمس صیقلی و بدر آینه گردان بصبح قرصه‌فروش وبشام قرص اوبار

(۱) سواری ومرکب نسخه . م . براق   (۲) گلکار

بچرخ تیر کماندار و برق تیر انداز | برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
بآتش دل روز و بباد سرد سحر | بآبروی غدیر و بخاك پای جدار
بدود سینه عود وبساز پردهٔ چنك | بسوز نغمهٔ زیرو بدرد نالهٔ زار
بسبزه لب جوی و بخندهٔ رخ گل | بسایهٔ سر سرو و بگونهٔ گلنار
بچشمه‌های بساتین و گوشهای چمن | بدستهای ریاحین و پنجه های چنار
باشك چشم گهر بار ابر و نکهت باغ | بسوز ناله شبگیر کبك و نغمهٔ سار
بتاب سینه پروانه واب دیده شمع | ببانك مرغ صراحی وجام نوشگوار
بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر | بقدر آصف جم بزم گستهم[1] پیکار
بباد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز | بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار
بسوز سینهٔ من بالخفاء و الاعلان | بآب دیدهٔ من بالعشی و الابکار
بتابخانه نه سقف شش دریچه که‌هست | ز بارگاه جلال تو قبّه زر کار
که بعد ازین بدل آزاری وتعدّی من | مهل که دست بر آرد زمانهٔ غدّار
ترا بدین همه سوگند می‌دهم که مرا | کمینه بنده‌ئی ازبندگان‌خویش انگار
گرت هزار چو من چاکرند درخدمت | مرا بپرورو آنگه هزار و یك پندار
گرم توخوار کنی کس نگویدم که عزیز | ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار
من آن‌مدیح سگالم تراکه ساخته‌است | زشوق مدح‌تو شعری زشعر بنده‌شعار
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین | همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
جهان طفیل وجود توباد و ملك وجود | مباد بی تو و بادی زعمر برخور دار

فی الموعظه

نوشته اند مقیمان قبّهٔ زنگار | بلاژورد برین نه کتابهٔ زر کار
که ای نمونهٔ نقش نگار خانهٔ کن | مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار
توئی یگانه‌شش‌منظر وسه‌روح‌ودو کون | مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه عضمار

(۱) نام پسر نوذر بن منوچهر بوده است

بیا و دامن همّت بدست نفس مده
برونگین سلیمان به اهرمن مسپار

برین طبقچهٔ چرخی و قرص گرم ملرز
و زین سراچهٔ خاکی امید مهر مدار

وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ
گهر ز کیسهٔ خارا نمیدهد کهسار

ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون
مهل که آینهٔ دل بگیردت زنگار

مباش غرّه بدین پنج روز نقد حیات
که‌عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار

مپیچ برخود واز خط مرو بهیچ رهی (۱)
که بر سرتو قلم‌رفته است چون طومار

گرت در آتش سوزان برند ساخته باش
که تا درست نهندت چو زر زروی عیار

زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار

چو در مشدر این کعبتین شش سوئی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار

مجاوران زوایای عالم ملکوت
ندا دهند (۲) ترا بالعشی و الابکار

که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
چگونه بار دهندت بصدر صفّهٔ یار (۳)

چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود
برآی بر شرف بام این کبود حصار

گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیّاره
تو نیز بگذر از این هفت کوکب سیّار

گرت بمهره فریبد زمانه چون افعی
بدین فسون‌مشو ایمن ز مهره بازی مار

سپهر کاین همه میگردد ازبرای دو قرص
چو نیك در نگری هندوئیست آینه دار

ترا چو سرو بآزادگی بر آید نام
چو نرگس ار ننهی چشم بر زر و دینار

خیال گنج ز راحت چنان برون بردست
که نیستت خبر از اژدهای مردمخوار

از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد
که در شمار نیاری حساب روز شمار

چه سود بر سر نرگس کلاه زر جقّه (۴)
که هست روزوشب ازبهر شش درم بیمار

نه مرد پنجهٔ چرخی که در ز بردستی
براستی نبود بید مرد دست چنار

نسیم صبح سعادت بخون دل یابی
بحکم‌انك ز خونست اصل مشك تتار

مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انك
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

کمال قدرت حق بین که میکند تحریر
برین صحیفه سواد و بیاض لیل ونهار

---

(۱) نسخه . ت . در خط مشو بهر وجهی (۲) نسخه . ت . زدند (۳) نسخه . م . بار (۴) نسخه . م . حقه

دگر ازین فلك سالخورد بیهده گرد
بگرد مرکز خاکی طمع مدار مدار

بحکم اوست که مرغان خوش‌نوای چمن
بر آورند ز سرو سهی خروش هزار

و گرنه جستن مرغی ز برك شاخچه‌ئی
خیال باشد در چار گوشه گلزار

رسید باد بهاران و بوی گل خواجو
دریغ عمر که بگذشت همچو باد بهار

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدّولة والدّین العراقی و تهنیة بالزفاف

چون نوعروس حجلهٔ سیمین زرنگار
در رخ کشید طرّهٔ مشکین مشکبار

شد والی ولایت چین شهریار شام
زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار

بستند بر افق ز شفق لاله‌گون تتق
کردند دهر را زغَسَق(۱) عنبری دثار

بیت‌العروس شش‌درِ پیروزه فرش را
از اطلس مرصّع شب ساختند اِزار

چون تیره شب ستارهٔ گل بر سپهر باغ
آمد گل ستاره ز باغ فلك ببار

کفّ الخضیب کرده نگارین بهشتیان
وزروضه‌داده‌چون گل‌سوری‌بحجله‌بار

تیرِ شهاب گشته صف اهرمن شکاف
رمح(۲) سماك(۳) آمده شیر فلك شکار

دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را
بردوش تاب طرّه و در گوش گوشوار

مه طلعتان پرده سرای زبرجدی
از رخ گشوده پردهٔ گلریز سبزکار

چون‌چین‌جعد هندوی‌خورشید‌پیکران
مه را شب سیاه دل آورده در کنار

دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب
زاکلیل تاج بر سر گردون گلعذار

بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد
پردانه‌های درّ ثمین از پی نثار

کرده هلال موی میان خمیده زلف
در ساعد فلك ز زر جعفری سوار

در جلوه‌گاه مشرقیان شمع شب فروز
در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار

از مه برآستان افق سیمگون لگن
وز شب درآستین هوا نافهٔ تتار

---

(۱) بفتحتین تاریکی اول شب (۲) نیزه (۳) نام ستاره‌ئیست و منزل قمر که سماك اعزلست و برکتف سنبله واقع‌شده نیز نوشته‌اند.

بر بام این بلند حصار کمانچه وش / پرساز کرده زهره نوائی هم از حصار
کاین روضهٔ بهشت برینست یا نگار / وین بوی مشك یا نفس باد نوبهار
در قلب شب شعاع جبلّیست یا چراغ / در جام زر عقیق مذابست یا عقار(۱)
یــارب بنفشه زار سپهرست یاارم / و ایا نگارخانهٔ چینست یــا نگار
خـاك بهشت عدن بکوثر مخمّرست / یا بزمگه بجرعهٔ مستان شادخوار
دربوستان خروش خروس صراحی است / یا بانگ مرغ زار بر اطراف مَرغزار
وامشب که روزنامهٔ دولت سواد اوست / دارد نشانـی از خط عنبر مثال یار
گوئی مگر شمامهٔ عنبر بر آتشست / یا در چمانه آتش می میزنند شرار
کافلاك را دماغ معطّر شد از بخور / واجرام را مشام معنبر شد از بخار
ما را چه غم کنون که بخلوتسرای ما / اقبال میر مجلس و شادیست غمگسار
مجلس شکسته رونق بتخانهٔ چگل / می آب برده از لب خـوبان قندهار
زانها که جز بخواب نبینند خواب را / جز بخت خواجه کیست درینوقت هوشیار
من غرق فکر گشته که امشب چه حالتست / کاین نقشهای نادره میگردد آشکار
ناگه نگار لاله رخم در رسید و گفت / کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار
ملك جهان گـرفته بتیغ سخنوری / وانگاه کرده از دوجهان عزلت اختیار
وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع / گاه صلای بذل و تـو محبوس افتقار
امشب شب زفاف مه برج سروریست / مخدوم بنده پرور و دستور کامگار
فرخنده تاج دولت و دین آنکه چرخ را / درهم شکست رفعت او دست اقتدار
بهر نثار سدّهٔ علیای آصفـی / عقدی گهر برآر ز طبع گهر نثار
بیرون فرست زادهٔ جان را بتهنیت / تا بر زمین عجز نهد روی اعتذار
بنواز نوبتی ز همایون که راستی / چون بلبل چمن سزدش(۲) مدح خوان هزار
قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا / نظمی بدین طریقه و شعری بدین شعار

---

(۱) بضم . می (۲) نسخه . م . سزدت

۰۰

کای شش جهت زقلزم جودتو یك بخار | وی نه فلك ز عرصهٔ جاه تو یك غبار
ارکان کعبهٔ حرمت سدره را مطاف | و اطراف موقف کرمت کعبه‌را مزار
قانون معدلت بشکوه تو مستقیم | بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار
عقل گره‌گشای ز ذهن تو مستفید | جام جهان نمای ز رای تو مستعار
ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا | و اجری ستان طبع تو تا قطره‌در بحار
شاخ امید را ز نوال تو بیخ و برگ | منسوج فضل‌را ز ضمیر تو پود و تار
از مجلس کمال تو ناهید یك ندیم | وز موکب جلال تو خورشید یك‌سوار
رایت که هست مشرف‌دیوان کن‌فکان | مجموع روزنامهٔ امسال خوانده پار
چرخی اگر چنانك بود چرخ‌را ثبات | بحری اگر چنانك بود بحر را قرار
هر روز شاه گنبد نیلوفری ز بام | پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
گیتی بتیغ بید در ایّام عدل تو | بیخ خلاف بر کند از طرف جویبار
از خیط شمس دیو سپید سپیده را | چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار
دست تو بحر را ندهد قطره‌یی مجال | حلم تو کوه را ننهد ذرّه‌یی وقار
لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند | جعد بنفشه را نبود تاب انکسار
گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد | از چشمه سار مهر بر آید درخت نار
ور بر چمن زگلبن جودت و زد نسیم | بر جای برك گل ورق زر دمد زخار
نرگس بود ز شوق‌لقای تو دیده ور | سوسن شود زحرص ثنایت سخن گزار
بحر فراخ دل بیسارت خورد یمین | زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
چون خاك در گهت گهر تاج انجمست | چون تاج سر بخسرو انجم فرو میار
دیوان من که روضهٔ انوار مدح تست | بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
لیل و نهارمن چو سواد و بیاض اوست | خوانم ثنای ذات تو با للیل والنهار
کلك نحیف بین که برایتام خاطرم | با نالهای زیر کند گریه های زار

دل را بدار ضرب مدیحت برم ولی
نبود درست قلب مرا حبهٔی عیار

باشد میان شعر دو نیم از برای انك
بر تیغ آبدار زبانم کند گذار

داند خضر که راحت روح سکندرست
اشعار من که دارد از آب حیوة عار

شاید که ابن مقله بچشمش کند سواد
هرچند پیش مردم تر دامنست خوار

گویم بروزگار جفائی که می برم
دور از جناب درگهت ازدست روزگار

زنهار کز سرم بکرم سایه برمگیر
کایم بزیر سایهٔ لطفت بزینهار

آزادی از تو هست بسی بنده را چو سرو
لیکن کجا بدست تهی بر دهد چنار

چون دوحه‌ئی بباغ مدیحت چو من نخواست
تا کی روا بود که نه برگم بود نه بار

چشمم زنوك کلك جواهر فشان تو
دارد دو درج گوهر ناسفته یادگار

بیمار فاقه گشتم وهیچم طبیب نیست
آخر بکن دوای من خسته نزار

گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج
کامروز جز تو نیست طبیبی دراین دیار

چون نرگس از توزان بودم چشم سیم وزر
کافتاده‌ام زجام سخای تو در خمار

ابکار فکرتم بنگر در ره امید
بنشسته بر دریچهٔ خاطر بانتظار

پوشیده رخ ببرقع شبگون چو آفتاب
زان رو که گشته اند زرای تو شرمسار

برچشم درنثار کنم جایشان از آنك
هستند همچو دانهٔ لولوی آبدار

سوداگر که جیب قصب را کنند چاك
در آرزوی مدح تو روزی هزار بار

آری زبحر چون نتوانند شد برون
ناید قصبچهٔ قلمی شان بهیچ کار

تا بر فلك بود شه سیّاره را مسیر
تا بر مدر کند فلك تیز رو مدار

پیراهن سرور ز دست فلك مدر
و ز دامن نشاط و طرب دست بر مدار

بادا بجنب قدر تو کونین مختصر
و افلاك بر مراد دلت کرده اختصار

تا باشد از شمار برون جنبش سپهر
چون جنبش سپهر بقای تو بی شمار

زین اجتماع شمس وقمر یافته شرف
زین اتّصال دولت و دین جسته اعتبار

فی مدح الصاحب السعیدتاج الدّین العراقی و تهنیته بولادة ابنه

منهی جانم رساند از عالم معنی خبر
کای حدیثت همچوجان درعالم‌معنی‌سمر

تابچند ازتیرگی مغموم باشی کاین زمان
ماه شادی آمد از زیر غمام غم بدر

منفجرشد لاله‌زار دین و دولت راعیون
منشعب‌شد بوستان ملك وملت را شجر

اختری مسعود شد تابنده از برج شرف
گوهری مشهورشددرخشنده ازدرج هنر

روضهٔ آمال شد زا بر سعادت مبتسم
دوحهٔ اقبال گشت از فیض دولت بارور

بلبلی بر شاخسار ملك شد دستانسرای
گلبنی از بوستان سروری آمد ببر

اتفاق آفتاد میلاد مه اوج جلال
در زمانی از زمانها بهتر و مسعود تر

سیف‌دین الحق والدنیا سعید آن کزعلو
برسر سیاره خواهدزدچوسینش دادگر

ذال‌ومیم وها زهجرت رفته در روز الف
فصل ثانی وقت پیشین نیمه ماه صفر

زهره راساعت خدیوروز راخورپادشاه
و زفرح درتاسع‌طالع قدح‌نوشیده‌خور

کژدم کژدم‌درآندم کرده‌ازمشرق‌طلوع
و ز سعود آسمانی بوده در طالع اثر

بر بز کوهی زده تیر نظر با مشتری
آنکه‌بدرقاصدش‌خواندخرد(۱) یعنی‌قمر

وز قران‌هم قاضی اقلیم سادس منصرف
کرده در تثلیث ماه خرگه ثالث نظر

پاسبان هفتمین‌ایوان که‌کیوان نام‌اوست
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور

رود ساز مجلس علوی که ناهیدش نهند
کرده در خلوتسرای تیر مستوفی مقر

قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
روی در رو کرده در کاخ قمر بایکدگر

صاحب طالع بایوان شهِ انجم در اوج
و انگهش افتاده از اوتا دبر عاشر گذر

وضع‌اخترچون‌برین‌منوال‌باشدروشنست
کاسمانرا خاك پای او بود کحل بصر

خیزواین‌ساعت که از تأثیرروح نامیه(۲)
شاخ سر سبز وزارت را ببار آمد ثمر

رشته‌ئی لؤلؤزبحرطبع موج‌افکن برآر
تحفه‌ئی از بهر پای انداز آن‌حضرت‌ببر

برسرمهدش که گردون‌میکندزاخترنثار
گرنه‌جان‌افشان کنی‌ازخرّمی‌باری گذر

---

(۱) نسخه . م . فلك (۲) قوت نمو

عیسئی بر چرخ بین خورشید را از وی ضیا   مهدیئی در مهد بین دجّال را از وی ضرر
مقدمش میمون و فرخ بر وزیر شرق و غرب   روی میمونش مبارك بر خدیو بحر و بر
صاحب صاحبقران و سرور گردن فراز   خواجهٔ خورشید رای و آصف جمشید فر
تاج دین و دولت آن دستور عادل دل که هست   شاه هفت اقلیم چرخ از چاکرانش یکنفر
بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان   لشگر اقبال او را پیشرو فتح و ظفر
در جهان ظل ظلیل او کنور فی السواد   در دلم مهر مدیح او کنقش فی الحجر
بندهٔ رای منیرش هم سپهر و هم نجوم   تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر
کسوت تعظیم اورا دست خیّاط ازل   ساختست از اطلس سیمابی چرخ آستر
گر بچشم هیبت اندازد نظر بر کائنات   منقطع گردد هیولی را تعلّق با صور
خصم تردامن چو آرد رخ بپیشش در گریز   گیردش دامن سرشك دیدگان کاین المفر
تا زند از ملك خاور بر دیار نیمروز   شاه‌ملك افروز تیغ افراز مشرق تخت زر
بر سر سیّاره باد از نعل خنك او کلاه   بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر
همچو سدره رفعتش بی منتها این نونهال   همچو دریا آب رویش بیحد این روشن گهر
چون مه کنعان نسیمش راحت جان عزیز   وز عزیزی نقش رویش قرّة العین پدر

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المنصور مبارز الدنیا والدّین محمّد ابن مظفر زید معدلته

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر   وی بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دور زمان   زبدهٔ ارکان عالم درّ دریای ظفر
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم   آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
هرمز بهرام سطوت گیو گودرز انتقام   رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن پیروز روز   خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملك عجم   سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشر

در جهان ملك و ملت آسمانی مستقیم ‌ ‌ بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد ‌ ‌ در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
ای بساط مجلست راهشت جنت خاکبوس ‌ ‌ وی همای همتت را هفت گردون زیر پر
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده دار ‌ ‌ لیك تیغت پرده داران فلك را پرده در
سدهٔ گیتی پناهت نقطهٔ پرگار ملك ‌ ‌ خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر
ناوك جوشن گذارت صرصر جودی شکاف ‌ ‌ پیك آتش بخارت قلزم دوزخ شرر
پاسبان قلعهٔ قلعی نهاد چرخ را ‌ ‌ از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر
تاکمانرا ازچه روپی کرده‌ئی زیراکه او ‌ ‌ گوشه گیرانرا بتیر چرخ باشد راهبر
قُرطه‌ئی[1] کانراقضا بر قد اقبالت برید ‌ ‌ اطلس پیروزهٔ افلاك زیبد آستر
گردن‌افرازان که‌دایم لاف‌سرداری‌زنند ‌ ‌ می‌کشند از بهر پای انداز اسبت بارسر
درچنان روزیکه‌بردشت‌نبرد آهخته‌بود ‌ ‌ چون بر اطراف چمن بیدطبر تیغ و تبر
چون کمر بستی بکین‌سرکشان‌مانند کوه ‌ ‌ کوه در خون سرافرازان فرو شدتاکمر
ازنهال قامت اعدا که رفت آب روان ‌ ‌ غنچهٔ سیراب پیکان تو می آردسپر
بسکه مرغ روح درپرواز بود ازسهم تیر ‌ ‌ شیر شادروان شد از آثار جانها جانور
موج دریاهای‌خون‌ازبسکه‌میزد برفلك ‌ ‌ کاسه های چرخ پرخون‌سران‌شدسربسر
گردنانرا از سر گرز تو آمد سر زنش ‌ ‌ سر کشانرا چشمهٔ تیغ تو آمد آبخور
کوس‌رومین‌بانك‌برجنگاوران‌زد کالفرار ‌ ‌ نای زرّین نعره‌برلشگرکشان‌زد کالحذر
از کمانت زه فتاده در دهان‌تیر چرخ ‌ ‌ و زعمود گاو سارت خون فکنده‌شیر نر
کشته خنجر مو بمو چون‌خون‌روان اندر بدن ‌ ‌ رسته ناوك يك بيك‌چون نوك مژگان ازبصر
ماهی و گاوزمین ازخون شیران درشنا ‌ ‌ کرگس‌وشیرسپهرازقلب گردان‌طعمه‌خور
هفت عضو آسمان‌از حمله‌خنجر کشان ‌ ‌ مرتعش چون‌برك بید از جنبش باد سحر
نطع کیمخت[2] زمین‌ازخون‌شیران‌لعل‌فام ‌ ‌ گاوچرخ از نارك شیر افکنان زیر وزبر

---

(۱) بضم قاف معرب کرته یعنی جامه و نیم تنه .

(۲) گسترد نی چرمین که از ساغری اسب وخر سازند .

از سم که پیکران جبهه بخاك آلوده مه   وزخوی دریادلان زورق در آب افکنده خور
سر کشان بر قالب خنجر گداز ان خشت زن   تا زیان بر تارك گردن فرازان پی سپر
از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم   خون لعل آفتاده کوه سنگدل را در جگر
گشته صید باز گردون آشیان رایتت   طغرل آتش پر زرّینه بال تیز پر
کوهها از کوهه های زین آسبان زیر خاك   پشتها از پشته های کشتگان بر یکدیگر
از غبار تازیان و گیر و دار غازیان   تیره گشته مهر و ماه وسنك مانده کوه ودر
غازیان مانند آتش تازیان مانند باد   غازیان در شرّ و شور و تازیان در کروفر
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن   توسنت برشیر چرخ چنبری شد حمله ور
آفرین بر آن براق باد پای ابر دست   تیز رو مانند وهم و دوربین همچون نظر
خیزران دم خاره سم کوه کوهه صخره کوب   شیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر سر
بادتك خاك احتمال آتش تحرّق آب سیر   خاره ساپولاد خا گردون کفل جیحون گذر
برسر اسبت پیاده خسرو سقلاب (۱) وروم   پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
برزمین میآمد ازچرخت ندا کالفتح لك   برفلك میشد فغان از دشمنت کاین المفر
ای درگردون جنابت مصدر ارباب ملك   وی کف دریا نوالت رازق رزق بشر
بنده را آزاد کرد اقبالت ازدینار لیك   بندهٔی دینار نام آمد باقبال تو زر
آتش تردم بدم در آب خشك افکن که نیست   جزلب وچشم عدویت خشك وتر درخشك وتر
تاکند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را   تاکشد باد صبا بر آب نقش شوشتر
چون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان   چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر
منظری از گلشنت این بوستان شش چمن   غرفهٔی از بارگاهت این رواق هفت در
کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا   کهترین چاکر زسرهنگان درگاهت قدر

فی مدح الصاحب السعید جمال الدولة والدّین احمد

چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش
قمر خشتی ز دیوارش فلك رکنی از ارکانش

---

(۱) نام ولایتست در ترکستان .

زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش
نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
فلك گردونهٔ زر دوز پیش صفّهٔ بارش
زحل چوبك زن هند و فراز طاق ایوانش
اساس طینت آدم ز خاك روح بخشایش
نسیم نکهت جنّت ز باد عنبر افشانش
ستون سقف مرفوع از تراششهای نجّارش
بنای بیت معمور از عمارتهای طیّانش
فروغ چشمهٔ خورشید عکس شمسهٔ سقفش
طراز کسوت افلاك عطف ذیل سکّانش
مسامیر ثوابت بابی از اوتاد ابوابش
تصاویر عناصر نقشی از نیرنك الوانش
چراغ طارم کُحلی فروغ ماه منجوقش
همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
سر بامش بر اوج طارم علوی شرف دارد
که گردون سدّهٔ ایوان و دربانست کیوانش
مه نو مو بود شام از خم محرابی طاقش
سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش
ازین سرچشمه گر وقتی سکندر شربتی خوردی
ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش
برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
در افتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسیبش
چو سطحش اوج کیوانست از گردون چه نقصانش

غباری کز سر بامش نسیم صبح برباید
کشد در چشم حورالعین بجای سرمه رضوانش
چه کاخست این که دارد باغ جنّت بوی گلزارش
چه باغست اینکه دارد شاخ طوبی داغ ریحانش
عروس چرخ هر روز از شبستان زان ببام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ ملت
زلال چشمهٔ حکمت محیط نقطهٔ دانش
جمال دولت و دین آنکه از فرط ایادی شد
ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش
برید عالم غیبست رای عالم آرایش
مدار مرکز فضلست صدر آسمان مانش
ورای طارم افلاك خلوتگاه خدّامش
قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش
شراع شارع اوهام ذیل خیمهٔ قدرش
براق بارق اجرام برق نعل یکرانش
نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش
تکین مسند ملك هنر ذات ملك سانش
بهای گوهر درج کمال از گرد نعلینش
فروغ اختر برج جلال از رای رخشانش
کند تیغ از سر حدّت تراش از پهلوی کلکش
نهد تیر از رهِ انصاف سر بر خط فرمانش
ثناخوانی بود هفت اختر گردنده در کویش
نمکدانی بود نه کاسهٔ پیروزه بر خوانش

اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند
فضای عرصهٔ گردون بود گامی ز میدانش
عروس کلّهٔ طبعش چو بر ماه افکند چنبر
شود مجموعهٔ دلها سر زلف پریشانش
رهی در خدمتش آبی بر آتش میزند ورنی
کجا از سر برون رفتی هوای خاك کرمانش
برون از نالهٔ زیرش ز بم حاصل نشد چیزی
مگر زین پس بچنك آید نوائی از سپاهانش
همیشه تا گل صد برك بر طرف چمن خندد
گل اقبال بادا در چمن پیوسته خندانش
ملازم دولت پیرش مساعد بخت برنایش
مناظر اختر سعدش مربّی لطف یزدانش

فی مدح الصاحب الاعظم غیاث‌الدّین محمّد رشید برداللہ مضجعه

مرر نا بجرعاء والنجم یلمع رائنا محیا کبدر تبرقع
بوقتی که بودیم با کاروانی رخ آورده در راه و دل سوی مزمع[1]
چوما در رسیدیم در میفکندند ستون خیام غوانی[2] زمرقع[3]
در اقصای نجد و براری فتاده صدای ندای منادی ز مربع[4]
حواری نهادند رو در عماری همه هاجع و کرده آهنك مهجع
بر آمد خرامان تذروی ز گلشن چوطاوس شرقی برین سبز مرتع
جمالش منوّر خیالش مصوّر عنادش منوع ودادش ممتّع[5]
بجعد زره گر همه شور و فتنه بجزع[6] سنان کش همه مکر و مخدع

(۱) محل عزیمت (۲) خوبرویان و خوانندگان (۳) محل افراشتن (٤) منزلگاه بهاری
(٥) بهره رسان (٦) چشم

مخالف بقول و بطلعت نگارین　　همایون بفال و بعارض مبرقع
چومه در بر افکنده دیبای چرخی　　چوخور بر سر افکنده پیروزه مقنع
دو ناظر مناظر که اُنظُر إلینا　　دو لب در تبسّم که منّا تمتع
ز لعلش بشارت که هین لا توّقف　　ز چشمش اشارت که هان لا توقّع
گمانم چنان بود کز چاه نخشب　　بر آمد شب تیره ماه مقنّع
زدم چنك دروی که یامهجتی قف　　بزد بانك برمن که یا مدعی دَع
چو مأیوس گشتم تو گفتی که بودم　　من خسته مصروع و آن عرصه مصرع (۱)
دواعی من سر بسر شد معطّل　　مساعی من یك بیك شد مضیّع
برفتند ومن زار و مسکین بماندم　　جگر تشنه و گشته غایب زمجرع (۲)
چوقاصد که محروم ماند زمقصد　　چوطامع که مأیوس ماند زمطمع
نشان پی کاروان برگرفتم　　دل خسته مشعوف وخاطر موزّع (۳)
چوشمع فروزان شده دلق شمعی　　ز خونابهٔ اشك گرمم مشمّع
فتادم ز رکب و مراکب مجرّد　　بماندم ز رحل ومراحل مقطّع
شب و روز چون باد ره میبریدم　　نه خوف مضرّت نه امّید منفع
پریشان و روحی من القلب احزن　　خروشان وقلبی من الروح افجع (۴)
کانّ اللیالی من الدهر اطول　　و عرض الفیافی من الارض اوسع
شبی بودقمرا (۵) و از مهر آن مه　　گسسته مراعقد پروین زمدمع (٦)
سپهر سیه روی کُحلی سلب را　　ز اکلیل بر جبهه تاج مرصّع
همه ره وحوش وهمه کوه موحش　　همه سو مخوف و همه دشت مفزع (۷)
نه دیّار منزل پدید و نه موقف　　نه آثار منهج پدید و نه مکرع
من خسته عطشان و از تاب مهرم　　شده مردم دیده را دیده ملمع (۸)
سپیده چوبر سنك زد طشت زرّین　　سَرِ طاس چرخ ازسیاهی شداقرع (۹)

(۱) آرامگاه کشتگان (۲) محل جرعه نوشی (۳) پریشان (٤) مغموم تر
(۵) ماهتاب (٦) جائی که اشك درچشم ازآن بیرون آید (۷) هولناك (۸) محل درخشیدن نور
(۹) بیمو «طاس»

خروش خروس سحر خوان بر آمد — چو میشد غراب شب تیره ابقع(۱)
بخندید صبح مذهّب حمایل — برین چرخ زن پیر نیلی مرقّع
رسیدم بحیی چو بستان جنّت — هوایش مروّح صفایش منوّع
صدای صفیر عنادل مکرّر — نوای نفیر بلابل مسجّع
خیام کواعب بر اکناف بیدا — عظام صواحب بر اطراف مصنع(۲)
هجان مطایا بر ارحاء مرعی — هریر اکالب در اقصای مسبع
بت خویش دیدم چو روح مجسّم — فروهشته زلف و درافکنده برقع
چو کبکی خرامنده بر گرد مشرب — چو سروی روان کشته بر طرف مشرع
چه موسی شدم واصل طور قربت — شنیدم خطابی که نعلیك فاخلع
برش در نماز آمدم گرچه شرعا — بود بیش خور(۳) سجده امری مشنّع
بصد لابه گفتم که دارم توقع — که گوید قبول تو ام لاتفجّع(٤)
روم در پی عشق والعقل ینهی — شوم تابع صبر و العشق یمنع
گرم سر فرود آری و دست گیری — شوم خاکپای تو از راه مضرع
بگفتا کدامی تو گفتم گدائی — ز درگاه مخدوم اعلی اروع
غیاث دول عمده ملك و ملّت — امیر کبیر جهانگیر اورع
در روم در بند او تا بقبچاق — ره هند آمِن از او تا ببردع(٥)
پناه ملوك آفتاب ممالك — زهی سرورانرا جناب تو مضجع
باسم و به فعل و بحرفی محمّد — برای و بقصد و بقدری مرّفع
اسافل در ایّام عدلت اعالی — افاضل بدوران جاهت موّقع(٦)
ملك عابد و بارگاه تو معبد — فلك راکع و آستان تو مرکع
شموس ظفر راسنان تو مشرق — بدور هنر را بنان تو مطلع
منیرست خورشید و رای تو انور — رفیعست گردون و قدر تو ارفع

---

(۱) رنگارنگ (۲) جای گرد آمدن آب باران (۳) نسخه . ت . مه (٤) ناستوده ناله مکن (٥) نام شهری در مرز ترکستان (٦) بلند کرده شده

قوی است پیل دمان و تو اقوی شجاعست شیر ژیان و تو اشجع
ز نور ضمیر تو پیر فلك را شود دامن دلق کحلی ملمّع
تو آنی که سازی ز چرخ مدوّر بزخم سر تیغ شکلی مربّع
ز امرت هر آنکو تمرّد نماید بیابد زمهر تو تقریع(۱) ومقمع(۲)
حدیث حسودت چه گویم که باشد سر مار افعی سزاوار مقرع(۳)
کسی کو بدانش بود بحر زاخر کند پیش تمساح تعظیم ضفدع
الا تا زمین آسمان راست مرکز چو دنیی دون کاخرت راست مزرع
حیاض ریاض ظفر را مبادا بجز چشمهٔ تیغ تیز تو منبع
مسخّر تو وجاه ورفعت مسخّر ممتّع تو وعمر و دولت ممتّع
به تیغت سر خصم بادا بریده کزین به نشاید رسیدن بمقطع

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم خواجه برهان الدّین فتح اللّه اعز اللّه انصاره

ای رای جهانتاب ترا چرخ متابع وی حکم جهانگیر ترا دهر مطاوع
سیّاره بتقبیل جنابت متعطّش چون قافلهٔ بادیه بر شرب مصانع
دینار ز بیم کف زربخش تو صامت و اقبال ترا با رخ فرّخ شده تابع
یك دود کش ازمطبخت این دیر مدوّر یك شمسه ز ایوان تو این اختر لامع
برهان دول کهف بشر آصف ثانی روشن گهر اروع و دریا دل بارع
درگاه ترا خوانده فلك طارم عاشر مأوای ترا گفته ملك جنّت تاسع
ارکان بلا را اثر لطف تو هادم(٤) واعوان جفارا نظر قهر تو قامع(٥)
دریای کف دست گهرریز تو زاخر برهان سر تیغ زبان تیز تو قاطع
سجّاده نشینان زوایای فلك را رخشنده زرای تو قنادیل صوامع(٦)
هر گه که قضا خطبهٔ اقبال تو خوانده جذراصم(۷) ازفرط تشوّق شده سامع

(۱) سرزنش و ملامت (۲) چوبی که بر سر مردم میزنند (۳) کوبیدن (٤) ویران کننده
(٥) شکننده وخوار گرداننده (٦) جمع صومعه (۷) کروناشنوا

هم قدر ترا کعبه مقامی ز مواقف   هم بخت ترا سدره گیاهی ز مزارع
با شیر سپهر ابلق تند تو مجادل   با ترك فلك هندوی بام تو مصارع (۱)
ذات تو که مجموعهٔ اقسام معالیست   انواع کمالات هنر را شده جامع
خنگ مه و گلگون فلك پویهٔ خورشید   با داغ تو گردند برین سبز مراتع
افلاج مکارم که بود مزمن و ممتد   اورا روش خامهٔ منطیق (۲) تو نافع
آیات هنر را دل وافی تو کشّاف   زایات ظفر را کف کافی تو رافع
در بحر معانی ز بیان تو سفاین   در باغ امانی ز بنان تو منابع
اموات عنارا دم جان بخش تو محیی   ظلمات فنا را دل وهّاج تو دافع
با رای منیرت ز حیا چشمهٔ شرقی   هر شام رود در پس فیروزه براقع
شیری که بود مرتع خضراش چراگاه   بر حاشیهٔ بیشهٔ احسان تو راتع
الفاظ تو دیباچهٔ دیوان لطایف   و افکار تو گلدستهٔ بستان بدایع
گردون سرافراز کهن سال زبردست   بر خاك نشینان جنابت متواضع
احکام قضا گر نبود حکم تو باطل   تدبیر قدر گر نبود رای تو ضایع
از ناصیه‌ات نور الهی شده لایح   وز بارگهت مهر معالی شده طالع
سکّان سرا پردهٔ کحلی فلك را   بر زمزمهٔ صیت جلال تو مسامع
ایوان ترا غرفهٔ بالا ز لواحق   بستان ترا گلشن اعلی ز توابع
کلك دو زبان تو که کشّاف معانیست   اوضاع قوانین کرم را شده واضع
ای درهمه اوقات زمان ذکر تو جاری   وی درهمه اقطار جهان حمد تو شایع
آنی که نجوم از نظر طالع مسعود   بر خاك سر کوی تو سازند مواقع
گر ابر بهاری کف دُر پاش تو بیند   دردم زحیا خون بچکاند زمدامع (۳)
ورخصم تو چون شمع زپروانه زند دم   سر در فکند پیش تو با دیدهٔ دامع
خورشید که جمشید اقالیم سپهرست   گشتست بدربانی ایوان تو قانع
آنجاکه فروشند سعادات و شرف را   برجیس بود مشتری و ذات تو بایع

---

(۱) کشتی گیرنده (۲) فصیح الکلام (۳) گوشه های چشم .

تیرارچه کمانش نکشد چرخ بداندیش — هرگز نتواند که شود با تو منازع
گر چشم تغیّر فکند طبع تو بر کوه — گردون متمکن شود و کوه مسارع
شرعی بود احکام تو زانباب که بینم — بیت الطرب طبع تو محدود بشارع
گشت آتش بیداد در ایّام تو بارد — شد فتنهٔ بیدار بدوران تو هاجع
یاجوج حوادث ز جهان گرد برآرد — گر سدّ سدادت نشود حایل و مانع
چون اختر سعدت بشرف روی درآورد — شد طالع منحوس بداندیش تو راجع
قاصر بود از خامه صورتگر طبعت — نوك قلم چهره گشایان طبایع
گر زانك نسازم بمدیح تو سفینه — جان چون برم ازصدمهٔ طوفان وقایع
تا خسرو این طارم نه روزن شش در — زرّینه علم بر کشد از مربع رابع
هندوی زمین روب دَرِ بارگهت باد — پیری که بود حارس محروسهٔ سابع
تا منقرض دور قمر شمس و قمر را — پیرامن ایوان جلال تو مطالع
در راه مدیحت منم و قطع منازل — زین به ز مطالع نرسد کس بمقاطع

فی مدح الصاحب الاعظم عزالدّولة والدّین مسعود عز نصره

دی سحرگه چو آتش نشاف — زد زبانه ز شیشهٔ شفّاف
کرد سیمرغ آتشین شهپر — آشیان بر فراز قلّه قاف
آهوان فلك بیفکندند — نافه مشك تبتّی از ناف
سپه روم با طلایه زنك — بر کشیدند صف بعزم مصاف
بر گرفتند طاق خضرا را — شمع های معنبر از اطراف
در فکندند قصر مینا را — خیمه های مرصع از اکناف
شب شامی لباس را کردند — قطع زرّین جلاجل از اعطاف
بدره مهر شد زر خانی — واسمان درم فشان صرّاف
بت عالم فروز شرقی را — آهوی شیر گیر شد سیّاف

صبح سیمین عذار خندان روی سر بر آورد از کبود لحاف
زهره بر شادی رخ دستور جام خورشید کرده پر می صاف
عزّ دنیی و دین که پایه او فایقست از مراتب اوصاف
انك از فرط کبریا و جلال بود از کاینـاتش استنکاف
توسنش را زمانه شد رایض و آسمان خوید[1] و کهکشان علاّف
بربایـد بکلك چهره گشای خم نون از شکنج کیسوی کاف
چون ز جودش جهان اثر یابـد آز را خـاصیت شود اسراف
هر چه در چنبر سپهر افتد خاطرش را بر آن بود اشراف
هست در عهد عدل شامل او دیدهٔ باز آشیان خُطاف[2]
ای ز بهر غنای اقبالت مهر و مه گشته عودی ود فقّاف
کرده روح از نسیمت استنشاق کرده عقل از ضمیرت استکشاف
بکر دریا نشین خاطر تو برده آب از سلالـه اصداف
بحر گوهر فشان کف آورده پیش دستت زروی استعطاف
ابرهٔ ابر را بیاد کفت کرده پرکار چرخ اطلس باف
اصطناع ترا امل مداح انتقام ترا اجل وصّاف
ذهن مشکل گشای درّاکت شرح تفسیر غیب را کشّاف
مغز چرخ از نسیم[3] معدلتت پر شمیم شمامهٔ انصاف
کرده خلقت مشام گیتی را مشکبوی از نسایم الطاف
نفست را نسیم آن نافه که بر آمد ز ناف عبدمناف
کعبه را قبلهٔ رخ تو مزار سدره را سدّه دَرِ تو مطاف
سخن ابر پیش دستت باد صفت بحر نزد جودت لاف
اختران چون طوایف حجّاج کرده بر گرد درگه تو طواف
لطف و قهر تو جنّتست و جحیم و اسمانها در آن میان اعراف

(۱) خوید علف سبزجو (۲) پرستو (۳) نسخه . م . مهب . که بمعنی جای وزیدن بادست

بیحفاظت چگونه دختر نعش بازمانند درون ستر عفاف
پیش کلکت شود زبان حسام از حیا آب در دهان غلاف
رایت اردم زند ز هشیاری ببرد مستی از مزاج سلاف
دست عدل تو چون بتیع وفاق از جهان قطع کرد بیخ خلاف
بید از آن پس خلاف عقل بود که کسی نسبتش کند بخلاف
ذکر کان با کف تو میکردم گفت تاچند از این حدیث گزاف
کان شکسته دلیست خاك نشین سر بر آورده از ره اتلاف
سرزنش بین که میکند همه روز آفتابش به تیغ استخفاف
پیش از ین ملك درنکاح تو بود لیکنش این دمست وقت زفاف
ای بسا ابن مقلهٔ چشمم در مدیحت سواد کرده صحاف
وقت آن شد که تیر بینش را بود اطراف بوستان اهداف
صحن باغست چون جمال ملاح طرف راغست چون عذار ظراف
باد بر خامه‌ها[1]ی ریك نگر کرده تحریر سوره احقاف
نظری کن که اندرین موسم هست بر جانم ازعنا اصناف
شده‌ام همچوموی واین بترست که بود تیر غصه موی شکاف
نقد عینم سرشك سیمابیست از غم سیم دل چو دیدهٔ قاف
تا بحکم تملّك و تملیك نکند کس تصرّف اوقاف
وقف ذات تو باد ملك وجود که دو عالم بذات تست مضاف
سال عمر ترا عدد چندان که بر آید زعشر آن آلاف
مالت از نایبات دهر مصون ملکت از حادثات چرخ معاف

فی الافتخارات والمباهات

سطریست هر دوکون ز اوراق دفترم حرفیست کاف و نون زحروف‌محررم
کرسی نهند تخت نشینان عرشیم میدان دهند شاهسواران اخترم

(۱) خامه بمعنی هر توده‌ایست عموماً و توده ریك را خصوصاً گویند.

چون در سرادقات معانی کنم نزول طاوس سدره مروحه سازد ز شهپرم
ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم خورشید چیست پرتوی از رای انورم
سلطان نشان عقل ندیمی ز مجلسم قاضی القضاة چرخ گواهی زمحضرم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
شاه فلك تبیره زن خیل همتّم پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم
آب حیات بردهٔ طبع چو آتشم و آب نبات تشنهٔ لفظ چو شکّرم (۱)
معراج روح عقد انابیب (۲) خامه‌ام منهاج علم سطر حواشی دفترم
مفتاح فضل صیغه قانون منطقم مصباح عقل شعشعهٔ طبع از هرم
من سالك مسالك اطوار حیرتم (۳) من مالك ممالك اسرار دلبرم
باشد بگرد مرکز مهرش مدار من زین رو مدار مرکز چرخ مدوّرم
راتب ستان شش‌جهت وهفت کوکبم میراث گیرنه پدر وچار مادرم
سروم‌شگفت نیست که آزادم ازجهان بحرم عجب مدار که اصلیست گوهرم
هستم محیط نقطهٔ خاکی وزین قبل درخویش غرقه گشته که دریای اخضرم
دارم هوای کنگره قصر کبریا بگذار تا از ین قفس خاك بر پرم
در بوته‌ام مسوز که اکسیر اعظم در آتشم مدار که کبریت احمرم
بادم ولی ز خاك طریقت مرکبم خاکم ولی بآب حقیقت مخمّرم
ویرانه‌ام بصورت و گنج معانیم پروانه‌ام بمعنی و شمع منوّرم
دیوانه‌ام ز مستی و عقل مجرّدم بیگانه‌ام ز هستی و روح مطهّرم
مختار روزگارم اگر ردّ عالمم فخر مکوناتم اگر عار کشورم
بر بارگی روم که سپهر مکوکبم در خاك کی‌شوم که محیط معقّرم
بر بام عقل نوبت فرزانگی زنم و ز جام عشق جرعهٔ دیوانگی خورم
کی بر بساط خاك زنم خیمه و قوف زینسان که دل بعالم جانست رهبرم
خواجو از آستانهٔ درگاه کبریا تا از تو نگذرم نتوانم که بگذرم

---

(۱) نسخه . ب -کوثرم (۲) جمع انبوب بمعنی نی که از میان‌خالی باشد (۳) نسخه-ب - عبرتم-

فی مدح الصاحب الاعظم سلطان الوزرا شمس الحق والدّین زکریا

باز جمشید زمرّد سلب زرّین جام
خسرو قلعه قلعی صفت مینافام

رفت باطالع[1] فرخنده زبرج[2] برجیس
راند با فرّ فریدون سوی کاخ بهرام

گوشهٔ چتر بر افراخت ز ماهی بر ماه
کرد یاقوت بخون بره زرّینه حسام

ابر آذاری زد کوس بشارت که ربیع
بر سر کوه زد از لاله عقیقین اعلام

آسمان فرش زمرّد بچمن باز کشید
تا بر آیند عروسان نباتی ز خیام

دامن کوه بود شعب بوانات بصبح
عرصهٔ دشت بود سغد سمر قند بشام

خیز و بنگر گل سوری شده در باغ عروس
سرو رقّاص و چمن حجله و گوینده حمام

سر در بند شده روضهٔ رضوان از حور
پای غار آمده بتخانهٔ چین از اصنام

باد زنجیر کشانش بچمن میآرد
آب سیمین تن روشن دل نازك اندام

گل برون آمد و بر مسند گلریز نشست
میکند سرو خرامانش از اینروی قیام

تیغ کوه ازچه بر آورد ازاینسان[3] زنگار
نم کشیدست ازین پیش همانا به نیام

نرکس مست نگر تبشی[4] و منغر[5] در دست
چون زر پخته مرکّب شده در نقرهٔ خام

آفتابست بر آورده سر از روز سپید
یا سهیلست مقارن شده با ماه تمام

درچنین وقت چه خوش باشد اگر دست دهد
صبحدم با صنمی لاله رخ و سرو قیام

شمس قرّابه سپهر و گل قنّینه[6] چمن
بدر میدان افق و پیر درون صافی جام

آفتاب ازمه نوجوی درین یکدو سه روز
پیش ازان کزره یکساله رسد ماه صیام

یا بجز سایهٔ اقبال خداوند مخواه
کافتاب از نظرش نور و شرف گیرد وام

اختر برج سخا بحر هنر کهف بشر
گوهر درج بها کان کرم فخر کرام

شمس داد ودول ودین زکریا که جهان
از سر کلك قضا قدرت او یافت نظام

انك هر صبح شهنشاه سرا پردهٔ چرخ
از رهِ بام بدرگاه وی آید بسلام

---

(١) نسخه . ت . طلعت (٢) نسخه . م . قصر (٣) نسخه . ب . بدینسان (٤) طبق و آب گردان (٥) قدح وساتگین (٦) شیشه وصراحی .

بیت معمور بگرد در او کرده طواف　　کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
گر صریر قلمش گوش کند تیردبیر　　بچکد همچوقلم خون سیاهش ز مسام
هر که‌اوهندوی آن خامهٔ مصری گردد　　همچو شمشیر بر آرد بجهانگیری نام
ایکه باحلم‌توشدمرتفع‌ازچرخ شتاب　　ویکه با باس توشد منقطع از کوه آرام
آتش تیغ تو درخانهٔ خورشید مقیم　　بادهٔ مهر تو در ساغر ناهید مدام
نرگس ازشوق لقای تو همه عین نظر　　سوسن ازحرص‌ثنای‌توهمه‌محض کلام
قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراك　　عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام
شاه خنجر کش لعل افسرپیروزه سریر　　بر فراز شرف قصر تو چوبك زن بام
بسته چون سبع مثانی زپی‌رفعت وقدر　　آسمان آیت اخلاص‌تو برهفت اندام
بر دم شیر زند مور بدور تو گره　　بر سر پیل کشد پشه بعهد تو لگام
گرنه بیرنك‌زدی‌لطف توبرلوح وجود　　نقش اطفال مصوّرنشدی در ارحام
زیور فطرت و آرایش ابداع توئی　　زان سبب شد گهرت واسطهٔ عقد انام
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح　　انتقام تو کند قطع نمای اجسام
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل　　آب گردد زحیای کف دست تو غمام
چرخ اگر نفحهٔ‌خلق[1] تو کنداستنشاق　　گرددش پر نفس نافهٔ تا تار مشام
صبح آتش دل اگر دم ز نهیب توزند　　بگسلد مشرقی تیز رو مهر زمام
بکر فکرم که بمدح تو بودسحرحلال　　از تواضع بر او خاك شود بیت حرام
تا بود قاعدهٔ دور و تسلسل باطل　　تا بود لازمهٔ جنبش افلاك دوام
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم　　باد عمر تو چو دوران فلك بی فرجام
ساقی طبع ترا دُردی گیتی شده صاف　　رایض حکم‌ترا توسن گردون‌شده رام

فی مدح شیخ الاعظم سرّ الله فی الارضین امین‌الحق والدّین الکازرونی

دوش جانرا محرم اسرار أسری یافتم　　لوح هستی خالی ازنقش هیولی یافتم
چون بخرگاه چنینم برك دعوت‌ساختند　　نزل ما اوحی در ایوان فاوحی یافتم

(۱) نسخه . ت . عشق -

تا شدم مست مدام از ساغر انظر الیك　　جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم
توسن خاطر بسوی باغ مینو تا ختم　　رفعت آتش رخان در راغ مینا یافتم
حوریان طبع را چون قاصرات الطرف عین　　در ریاض جنّت فردوس مأوی یافتم
چون برون رفتم ز دار الملك هستی جای خویش　　هر کجا کز جا برون باشد من آنجا یافتم
درجهانی کز جهان بی خودی میشد سخن　　عقلرا سر حلقهٔ بازار سودا یافتم
شاهدان ما هروی خرگه ابداع را　　تاب در مرغول شبرنك قمرسا یافتم
صبح صادق چون گریبان مرقّع چاك کرد　　دامن گردون پر از اشك ثریّا یافتم
مفتی علم الهی را که خوانندش خرد　　بر سر کوی تحیّر مست وشیدا یافتم
بلبلان خوش نوای گلشن ارواح را　　با ترنّم ساز بزم دل هم آوا یافتم
دیده را هردم بسا لؤلؤ که ازدریای دل　　در کنار مردم هندوی لا لا یافتم
هرچه برمجموعهٔ سودا مسوّد کرده اند　　سرّ آن مجموع درضمن سویدا یافتم
راستی را چون سر از جیب حقیقت بر زدم　　کسوت والای لا بر قد الّا یافتم
چون مفصّل باز دیدم مجمل تحقیق را　　کلّی اصل تولّا در تبرّا یافتم
ازخروش می پرستان قدح پیمای عشق　　بر سر بازار حیرت شور و غوغا یافتم
وز شبیخون صف آرایان لشکرگاه مهر　　چون فلك مُلك مَلك را زیر و بالا یافتم
طایران تیز پرواز ریاض فقر را　　آشیان بالای نه قصر معلّا یافتم
چون سر مقراض لا بر دامن الّا زدم　　گنج الّا را بزیر دامن لا یافتم
سالها در نجد وجد از بیخودی کردم سلوك　　بر امید آنك یابم مقصدی تا یافتم
پیرخود را چون ازین ظلمت سرا کردم عبور　　شمع جمع روشنان چرخ اعلی یافتم
حجّة الاسلام امین الحق والدین کز جلال　　پایه اش بر تر ز هفتم طاق خضرا یافتم
نسر طایر را بزیر بال باز همّتش　　چون مگس در سایهٔ شهپرّ عنقا یافتم
ازتحیّر گم شدم درعرصهٔ صحرای شوق　　وانچه می جستم زخاك کوی او وا یافتم
شب نشینان سحر خیز فلك رارای او　　شعله افروز قنادیل زوایا یافتم
با وجود صیقل ارشاد او او تاد را　　از کدورات جهان خاطر مجلّی یافتم

آنزمان کوخیمه‌زد بر طرف شادروان قرب — قدسیانرا جای در اقصی اقصی یافتم
حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش درفتاد — آسمانرا لرزه از هیبت بر اعضا یافتم
گاه نوشانوش میخواران جام معنویش — سبز پوشان فلـك را در تماشا یافتم
هفت جلد لاجوردی راکه چرخش مینهند — در دبیرستان تجریدش مجزّا یافتم
هر نفس خاشاك روبان درش را ازعلوّ — با خواقین سپهری در محاکا یافتم
چون بدیدم تیر چرخ از نوك کلکش برده بود — هر گهر کان بر کمر شمشیر جوزا یافتم
آستان خانقاهش را ز فرط ارتفاع — فوق این مقصورهٔ مرفوع علیا یافتم
گر من دلمرده گشتم زنده‌دل زودور نیست — زانك در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از رمز کن — شاهبازان خرد را این تقاضا یافتم
وادی شوقش که آنجا جای جانبازان بود — منزل شوریدگان بی سر و پا یافتم
لیکن از روی شرف جاروب خلوتگاه او — از سر زلف سمن فرسای حورا یافتم
هرغباری کز فضای کوی تکمیلش بخاست — من در او خاصیّت کحل مسیحا یافتم
گر نهادم گردن تسلیم پیشش عیب نیست — زانك ذاتش راز هر عیبی معرّا یافتم
چون سفر کردم از آن وادی که اورا منزلست — دامن کهسار از آب دیده دریا یافتم
جان خواجو باد قندیل عبادتگاه او — کز جهان روشندلان را این تمنّی یافتم

فی مدح الصاحب السعید شمس الدولة والدّین طاب ثراه

ای چمن راگل از آن عارض زیبا مرسوم — وی صدف را دُر از آن منطق گویا مرسوم
هر شب از مردمك دیده اختر بارم — فلك سر زده را عقد ثریّا مرسوم
دیده بانان سرشك من شب پیما را — رشته های دُر نا سفته ز دریا مرسوم
طوطیانرا که بشیرین سخنی منسوبند — قوت جان زان لب شیرین شکر خا مرسوم
مشعل افروز شبستان فلك یعنی ماه — پرتو مهرش از آن غرّهٔ غرّا مرسوم
باد گلبوی کـه او عطر فروش چمنست — نافهٔ چینش از آن زلف سمن سا مرسوم
ساکن میکدهٔ چشم قدح گیر مرا — بصبوحی ز دل سوخته صهبا مرسوم

ابر کو جوهری رسته بازار حیاست ... دارد از دیدهٔ ما لؤلؤ لالا مرسوم
ای بهنگام شکرخنده شیرین گشته ... قند را از لب شیرین تو حلوا مرسوم
شب هند و صفت شامی زنگی وش را ... داده سیّاره از آن جعدشب آسا مرسوم
خطت از زیر سر زلف‌سیه چون بنمود ... ماه را گشت عیان در شب یلدا مرسوم
آن نه خطست سوادیست که بر دفتر مهر ... ثبت کردند بنام من شیدا مرسوم
تا نوشتست بریحان گل بستان جلال ... باغ را بر ورق لالهٔ حمرا مرسوم
شمس دین آصف جم مرتبهٔ خضر بقا ... که صبا را بود از وی دم عیسی مرسوم
آنك هر روز درستی زر خانی دارد ... صبح روشندل از آنحضرت علیا مرسوم
کلك مشکین خط مصریش کند روز برات ... شب سودا زده را عنبرسا را مرسوم
ای تراهر نفس از غایت تعظیم و جلال ... شرفی دیگر از ین قصر معلّا مرسوم
جان شیرین که بود خسرو اقلیم بدن ... کرده دل را ز مدیح تو مهیّا مرسوم
روشنان فلك کژرو سرگردان را ... از غبار قدمت کحل مسیحا مرسوم
می پرستان طربخانهٔ اقبال ترا ... جام یاقوتی ازین قبّهٔ مینا مرسوم
داده در عهده ازل صاحب دیوان قضا ... بگدایان درت ملکت دارا مرسوم
چرخ را در کنف جود تو از خسرو شرق ... هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم
تیر دلدوز جگر سوز غلامان ترا ... داده مریخ بخون دل اعدا مرسوم
قیصر قصر زبرجد چو گدایان امروز ... کرده از رای منیر تو تولّا مرسوم
از شبستان دل تیرهٔ خصمت داده ... هندوی چرخ بشام سیه آسا مرسوم
شقّه فستقی از رای تو دارد هر سال ... شاخ بی برك تهی دست معرّا مرسوم
بدرهٔ بدر باقبال تو یابد هر ماه ... دور آشفته دل از عالم بالا مرسوم
گندم مزرعهٔ چرخ بیمن نظرت ... کرده از خرمن مه صاحب جوزا مرسوم
صاحبا قرب دوسالست که از بندگیت ... نرسیدست بدین بی‌سر و بی پا مرسوم
دوش میگفت امید کرمت با دل من ... کز تو اخلاص و دعا گوئی و ازما مرسوم
چه فتادست که با چاکر دیرینهٔ خویش ... بهمه نوع نظر کردهٔی الّا مرسوم

گرچه انعام تو عامست ولی داند چرخ
که ز انعام بسی فرق بود تا مرسوم

رسم اخلاص تو چون بنده بتقدیم رساند
کند از خادم جود تو تقاضا مرسوم

تا چه کردم که از آنحضرت عالی نرسد
بمن مفلس محنت زده قطعا مرسوم

خرده‌ئی گرز من از بی خردی صادر شد
دامن عفو بر آن پوش و بفرما مرسوم

تا بود لاله رخان افق غربی را
از شفق بادهٔ گلرنگ مصفّی مرسوم

همه آن باد که ساقی سخای تو دهد
سایلانرا زعقیق طرب افزا مرسوم

بر مجاری زمان حکم روانت نافذ
تا بما اجری وادراردهی یا مرسوم

فی مدح سلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم جمال الدولة والدّین

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیر سیاه‌شب‌سوی‌دشت‌عدم

شیرچرخ نیلگون دردم نهان گشت از نظر
خون بر آورد از جگر پیل دمان صبحدم

شیر گردون کز کواکب بود چون چرم پلنگ
پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم

چرخ شیری بود کش سیماب باشد در دهان
صبح پیلی بود کش کافور باشد در شکم

چشم شیر شب بعین الثور روشن بود لیك
تیره شد چون پیل آتش فام خود بگشود فم

رنك پیل صبح سیمابی چو تیغ بوالحسن
چشم شیر شرق عنّابی چو خون بوالحکم

چون برون کرد از دهن پیل فلك خرطوم نور
از فزع [1] شیر هوا افکند چنگال ظلم

شیر اختر چون نهنگی ظاهر از دریای نیل
پیل گردون چون پلنگی غرقه در آب بقم [2]

پیل زوران فلك بدریده قلب اهرمن
شیر گردون هوا پر باده کرده جام جم

کوههٔ پیل افق تختی برواز زر نقوش
جبهه شیر فلك لوحی برو از خون رقم

شیر مهر از آتش سوزان دل در تاب وتب
پیل چرخ از زخم قلّاب شه انجم دژم

شیر خونخوار شفق در کوه مغرب مختفی
پیل سرمست غسق بر دشت خاور مکتتم [3]

شیر گردون همچو پیل از بحر اخضر در گریز
پیل ظلمت همچو شیر از آتش خورد رستم

---

(۱) ترس وبیم (۲) آب بقم کنایه از اشك خونست (۳) پوشیده

شیر چنگان سپهر سیمگون سیمازدند — تخت زر بر کوهۀ پیل سپید صبحدم

از برای (یاد)شاه پیل زور شیر دل — خسرو اعظم جمال داد ودین شاه عجم

آنکه باعونش بود موزضعیف ازشیر بیش — وانکه درجنبش بودپیل دمان ازپشه کم

روز کوشش هست پیل عرصۀ جنك وجدل — گاه بخشش هست شیر بیشه جودو کرم

هر زمان کو شیر گیر آید زجام اصطناع — پیل بالا(۱) برفشاند دست زر پاشش درم

دشمن اشتر دل شاه جهان در کار زار — صورتی چون پیل شطرنج آمد وشیرعلم

ازنهیبش موی گردد بر وجود شیر تیغ — وزسیاست آب گردد دردهان پیل سم(۲)

ایکه تاب حملۀ قهرت نیارد در نبرد — دشمن شیرافکنت گرزانکه باشد پیل هم

زیر دست بندگان شیرگیرت اردشیر — پایمال چاکران پیل زورت گُستهم

پیل که فرسای در دورت نگهبان غزال — شیرآهن چنگ در عهد تو چوپان غنم

پیل ظلم از جنبش قلاّب عدلت منهزم — شیرجور از آتش شمشیروتیرت درسقم(۳)

طوق حکمت بر رقاب(٤) شیرو پیل هست نیز — داغ طوعت برسربن پیل و شیر شرزه هم

چون رخ آری در نبرد ازشیرجنگ آور چه باك — چون برآئی برسمنداز پیل کُه پیکر چه غم

پیل محمودی و شیر مرغزاری گر کنند — انحراف ازخطّ حکمت پایشان گردد قلم

داستان شیرگیران جهان با ملکتت — قصّۀ اصحاب فیلست و دَرِ بیت حرم

نعل بندی را که نعل باد پایت میزند — تارك پیل ودهان شیر سندانست و دم

گرنه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد — کس نیارد کرد ازینسان پیل را باشیر ضم

تانباشد شرزه شیرانرا مکان در اوج چرخ — تا نباشد زنده پیلان را وطن در قعر یم

باد جسم شرزه شیران از کمندت پرزتاب — باد چشم زنده پیلان از سنانت پر ز نم

جلوه گاه پیل تختت در جهان کبریا — مرغزار شیر عمرت در اقالیم قدم

فی مدح الصاحب السعید رکن الدّین عبدالملك طاب ثراه

زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم — درون چشم تو جای قرار مردم چشم

سواد خال تو هندوچۀ حدیقۀ جان — بیاض روی تو باغ بهار مردم چشم

---

(۱) یعنی پیلبار و پیلوار (۲) بنظر میرسد این مصراع تحریف شده است . (۳) بیماری (٤) گردن

هلال ابروی تو طاق منظر دیده — قد تو نارون جویبار مردم چشم
لب تو چشمهٔ آب حیوة خضر روان — خط تو نافهٔ مشک تتار مردم چشم
هوای روی تو بستانسرای دیدهٔ دل — فضای کوی تو دارالقرار مردم چشم
حدیث لعل تو نقل و شراب مجلس روح — خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم
ببوی زلف تو خرّم دل نسیم بهار — بروز روی تو خوش روزگار مردم چشم
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن — گرفته از می سحرت خمار مردم چشم
خط غبار تو ام روزنامهٔ دیده — خیال چشم تو ام یار غار مردم چشم
نزول کرده زجور تو خونیان وسرشك — درین دوحجرهٔ گوهر نگار مردم چشم
چنانك آتش مهر تو آبرویم برد — ببرد آب رخت آب کار مردم چشم
روان بروی در آید سرشك گرم رُوم — اگر عنان کشد از شهسوار مردم چشم
مرا که آینه داری کنم بچشم ترا — بود جمال تو آیینه دار مردم چشم
دکان دیده پرست از جواهر بحرین — فرو گرفت یمین و یسار مردم چشم
کنند جوهریان سراچهٔ چشمم — عقود لؤلؤ لالا نثار مردم چشم
چو پیش چشم من آیی بطرفة العینی — کنم قرار گهت درجوار مردم چشم
دلم چو خیل خیال تو در رسد گوید — که ای بقصد من خسته یار مردم چشم

* * *

بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم — زیادتم چه دهی انتظار مردم چشم
تو در میان حریفان و خفته مست وخراب — خیال چشم توام در کنار مردم چشم
زدیده بانی چشمم چه سود از آنك سرشك — بلحظه ئی بگشاید حصار مردم چشم
عجب که جعفر سفّاح چشم خونبارم — نمیرود ز پی کار زار مردم چشم
مراز مهر تو گوئی که ابر نیسانست — بعینه مژه سیل بار مردم چشم
چو کرد مردم چشمم نظر بجانب تو — دلم زره بشد از رهگذار مردم چشم
شوم مقیم درت تا بروی من چه رسد — ازین دو هندوك نابکار مردم چشم
زبسکه سرخ بر آید سرشك من هردم — گمان برند که شد شرمسار مردم چشم

چو خون خویش کند بر من شکسته حلال / چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم
اگر چه اجری و ادرار من زخون دلست / شدم بعهد تو ادرار خوار مردم چشم
بگیردم نمك آبدیده در دیده / بچشم اگر نشوم حقگزار مردم چشم
ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم / کند بخون جگر خار خار مردم چشم
غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم / بآب دیده بشویم غبار مردم چشم
خیال لعل تو گوئی بچشم من آبیست / که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم
کشید نقش تو خط در نگار خانه چین / ببرد صورتت آب نگار مردم چشم
نکرد مثنوی دیده ابن مقله سواد / مگر مدیح خداوند گار مردم چشم
چراغ چشم جهان آنکه روشنست که هست / نهان حکم قضاش آشکار مردم چشم
مدار مرکز عالم که فرض عین بود / بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملك / فروغ دیدهٔ چرخ افتخار مردم چشم
مه سپهر جلال اناك خاکبوس درش / بود بعین رضا اختیار مردم چشم
بآب روی بود اعتبار مردم و من / بخاك پاش کنم اعتبار مردم چشم
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده / عزیز کردهٔ صورت نگار مردم چشم
تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت / شه سپهر کند گوشوار مردم چشم
بسعی تست که دادست پرده دار بصر / درون منظرهٔ دیده بار مردم چشم
بفرّ دولتت از نرگسیّ (۱) و الاشد / درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم
ز بهر صدر تو کس قالیی نبافت چنین / مرصّع از گهر شاهوار مردم چشم
بگاه مدح تو باشد جریر واعشی را / سواد شعر چو آبه شعار مردم چشم
عروس طبع من آنماه عنبرین مویست / که هست باغ رخش لاله زار مردم چشم
کند رکاب فلك سای نعل که کوبت / سوار عرصهٔ گردون سوار مردم چشم
همیشه تا بود آهوی چشم خوبانرا / بروبهی دل شیران شکار مردم چشم
سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد / بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

---

(۱) نوعی از جامه

فی مدح صاحب الاعظم و الامام الاعلم زین الحق و الدّین الزیر آبادی(۱) نور اللّه ضریحه

ای کعبه روی چو مهت قبلهٔ عالم — خالت حجرالاسودولب چشمهٔ زمزم
ای پیکر مطبوع تو الطاف مُرکّب — وی مجمع ترکیب توارواح مجسّم
بوی سر زلف سیهت نکهت فردوس — و آه دل پر آتش من دود جهنّم
مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدّر — درد غم عشق تو مرا رزق مقسّم
از خاك درت جان مرا دیده مکحّل — وز داغ غمت عقل مرا چهره موسّم(۲)
دل در شکن زلف پریشان تو مضمر — جان درلب لعل شکرافشان تومدغم
بارشك ز روی تو کف موسی عمران — پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم
پرگار خطت دایرهٔ نقطهٔ موهوم — و ز شوق دهانت سخنم نکتهٔ مبهم
خطّ ولب شکرشکنت طوطی وشکّر — خال سیه و زلف کژت مُهره و ارقم
افتاده عرق بر رخت از بادهٔ نوشین — چون بر ورق گل بسحر قطرهٔ شبنم
نی غمزدگانرا بجز از درد تو درمان — نی خسته دلانرا بجز از زخم تومرهم
در مجلس مستان غمت گاه صبوحی — ساقی ازل داده مرا جام دمادم
جز سایه کسی نیست مرا همره وهمراز — جز ناله کسی نیست مرا مونس وهمدم
چون دشمن مخدوم جهان چندتوان بود — سر کوفته ازمحنت و محنت زده ازغم
زین الحق والدّین شه اقلیم معالی — آن کوست باجماع امم اعلم و احکم
ای شرح جلالت برون از ورق کیف — وی رشح نوال تو برون از عدد کم
برچتر سپهر ازسُم یکران تومنجوق — بر بیرق صبح از دُم شبرنگ توپرچم
جز ماشطهٔ طبع تو در حجلهٔ معنی — در زلف عروسان سخن کس نزند خم
از پرتو رای تو بُود شعلهٔ خورشید — چون جرم مه از شعشهٔ نیّر اعظم
طاوس فلك را سر بام تو نشیمن — سلطان فلك را در قصر تو مخیّم

(۱) زیر آباد قریه ئیست از نواحی فارس ودر جوین نیز بدین نام قریه ئیست . (۲) بر داغ .

از نقش طراز علم ثابته سایت   دُراعهٔ(۱) زربفت ثوابت‌شده مُعلم (۲)
از صدمهٔ صیت تو فلک قاصر وحیران   با حجّت تیغ تو قضا مجرم و ملزم
بر سینه زند سنگ زتشویر کفت کان   وز شرم شود غرق عرق پیش دلت یم
نعل سُم شبرنگ تو از روی تعظّم   منجوق سرا پردهٔ مرفوع معظّم
از شقّهٔ رایات تو بر قبّهٔ گردون   ناهید مقنّع شده برجیس معمّم
بر رقعه نویسد فلک از فرط معالی   قدر و شرفت را که تعالی وتعظّم
آدم بوجود تو تفاخر کند از کون   ای ذات شریفت سبب فطرت آدم
در مرتبه ذات تو جهانیست ولیکن   در یک نظر لطف تو ملک دوجهان ضم
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت   بر فطرت نه طارم پیروزه مقدّم
تا تیر فلک منشی دیوان سپهرست   بادا رقم حکم تو بر صفحهٔ عالم
ایران سپهر از نظر قدر تو مرفوع   بنیاد جهان در کنف حفظ تو محکم

وله ایضاً

سحر چو مشعله دار سپهر آینه فام   چراغ صبح برافروزد از دریچهٔ بام
ز روی مهر بشوید جهان سفله نواز   ز چهرهٔ شب زنگی نهاد گرد ظلام
بعزم مملکت نیمروز لشکر روم   معاودت کند از ترکتاز ملکت شام
شه ممالک گردون که ازسیاست او   گهی که خنجر زرّین برون کشد زنیام
سر از دریچهٔ افلاک بر کشد ناهید   ز دست حربهٔ خونریز بفکند بهرام
بخاک در فتد از احترام وبوسه دهد   بساط مجلس اعلی افتخار انام
جهان دانش و کوه وقار و کان کرم   سپهر رفعت و دریای جود و فخر کرام
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین   که کار مملکت از کلک او گرفت نظام
چهار بالش قدرش بموضعی زده اند   که از تصوّر آن بقعه قاصرست اوهام
زهی سپهر جنابی که چرخ سر زده را   بدست رایض حکم تو داده اند زمام

---

(۱) جامه (۲) مخطط و منقش

مدبّران فلك را در انتظام امور — مجاری قلمت باز دارد از احکام
سزد علاقهٔ زرّین نور بخش سپهر — سرادقات جلال ترا طناب خیام
گر اهتمام تو تدبیر دام و دانه کند — همای سدره نشین را در آورد دردام
و گر ز خلق تو بوئی صبا بچرخ برد — مخدّرات فلك عنبرین کنند مشام
زحلم وعزم تو داند خرد که سمو عست — اگر زمین حرکت یابد و فلك آرام
جهان بذات شریف تو قائمست و رواست — بحکم آنکه عرض را بجوهرست قیام
بجای سبع مثانی مسبّحان فلك — کنند ورد مدیح تو حرز هفت اندام
بروزگار تو رهزن نماند جز مطرب — بدور عدل تو خونخواره نیست الّا جام
بدرگه تو شه چرخ چنبری هر روز — کشیده خنجر زرّین ز بهر دفع عوام
صبوحیان فلك را ببزمگاه افق — بود بیاد تو بر کف مدام جام مدام
منم که طوطی شیرین زبان بر آرد شور — چو عند لیب سخن را در آورم بکلام
بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر — درست (۱) مغربی از آفتاب گیرد وام
ز حضرت تو اگر دور بوده ام یکچند — ز امتناع فلك بود و نکبت ایّام
مقیم در دل پر آتشم مقام تو بود — چرا که شمس بود برج آتشینش مقام
بورد مدح تو پیوسته بوده ام مشغول — ولی ز صدر تو تخفیف کرده ام ابرام
ندانم از چه سبب بنده را درین مدّت — بعرض گاه قبول تو بر نیامد نام
همیشه تا بنماید ز چرخ آینه گون — گلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه فام
چو ماه یکشبه بادا بقات روز افزون — حسود را خطر از کاستن چو ماه تمام

فی مدح المولی المعظّم الصاحب الاعظم السعید الشهید تاج الحق والدّین العراقی وارسل الیه

سلامی چو اجسام علوی معظّم — سلامی چو ارواح قدسی مکرّم
سلامی مروّح چو روح ریاحین — سلامی مفرّح چو شاخ سپرغم

---

(۱) سکه طلا و دینار .

سلامی چو اعجاز موسی عمران   سلامی چو انفاس عیسی مریم
سلامی دراوحسن یوسف مقدّر   سلامی در او حزن یعقوب منضم
سلامی دل افروزچون روی حوّا   سلامی جگرسوز چون آه آدم
سلامی یکایك چو لطف مرکب   سلامی سراسر چو روح مجسّم
سلامی ملك را شده حرز بازو   سلامی فلك‌را شده نقش خاتم
سلامی مورّخ بتاریخ تکوین   سلامی موکّد باسماء اعظم
سلامی بدو چشم خورشیدروشن   سلامی بدو جان ناهیدخرّم
سلامی خطوطش چوخط نگارین   سلامی حروفش چو گیسوی پرخم
سلامی بدو مفتخر خاك یثرب   سلامی بدو مغتنم آب زمزم
سلامی ز اعدام گیتی مؤخر   سلامی بر ایجاد عالم مقدّم
سلامی غم‌اندای چون جام صهبا   سلامی دلارای چون یار همدم
سلامی دمادم چو رطل پیا پی   سلامی پیا پی چو رطل دمادم
سلامی ازو در عرق رفته نسرین   سلامی ازو در حیا مانده شبنم
سلامی معرّا ازاحداث گردون   سلامی مبرّا از احوال عالم
سلامی سجّل کواکب درو طی   سلامی قضای سماوی در و ضم
سلامی ز تحریر او خامه عاجز   سلامی ز تقریر او نامه درهم
سلامی ز ادراك او وهم قاصر   سلامی بتقصیر او عقل ملزم
سلامی از و صفحه خاك معرب   سلامی از و حرف افلاك معجم
سلامی از و مرتفع رایت کی   سلامی در او مندرج ملکت جم
سلامی بکحل مودّت مکحل   سلامی بداغ محبّت موسّم
سلامی از او سایهٔ مهر عالی   سلامی از او شقّه شوق مُعلم
سلامی محلّی از و هشت گلشن   سلامی مجلّی ازو هفت طارم
سلامی بدو بیت معمور قائم   سلامی بدو سقف مرفوع محکم
سلامی بدو حامل وحی ناطق   سلامی عطارد ز تقریرش ابکم

سلامی از و فلك افلاك مشحون　　سلامی از و توسن دهر ملجم (۱)
سلامی ازو فر کاوس لایح　　سلامی در و پر طاوس مبهم
سلامی در و سورهٔ حمد مضمر　　سلامی در و حرف اخلاص مد غم
از این بندهٔ کمترین بر وزیری　　که چرخش مطیعست و دوران مسلّم
جهانجوی اعلی و مخدوم اعدل　　جهانبخش اسخی و دارای احکم
خدیو زمان داور دور گردون　　پناه امم ملکت آرای اکرم
سپهر هنر تاج دین کهف ملّت　　کریم مکرّم خدیو معظّم
بر رای او کمترین ذره‌ئی خور　　بر دست او کهترین سایلی یم
زهی دین پناهی که در عهد عدلت　　کند خواب خوش مور درچشم ضیغم
قضا بر سر بیرق احتشامت　　ز زلف عروس ظفر کرده پرچم
جلالت بشرح احتیاجی ندارد　　رواق فلك را چه حاجت بسلّم
نظیر تو ازحیّز کون بیرون　　ضمیر تو در پردهٔ غیب محرم
جدا لفظ جود تو از لاوازلن　　برون شرح جاه‌تواز کیف‌واز کم
گدایان بگوی تو محمود وسنجر　　بخیلان بجنب تو یحیی ومکرم
فلك را رکاب بلندت مقبّل　　ملك را جناب رفیعت مخیّم
چوخورشید برچرخ میتاز گلکون　　چو جمشید از بادمی ساز ادهم
الا تا برآید مه مهر و نیسان　　الا تا بیاید ربیع و محرّم
خزانت بهار دگر باد دایم　　ربیع طرب بر حسودت محرّم
زدولت عری خصم ملکت اذاعز　　ز نقصان بری دور جاهت اذاتم

فی مدح الامیر الاعظم والسلطان المعظّم جمال الدولة و الدّین نیك پی نور الله مرقده

رسید موکب کوکب مثال خسرواعظم　　پناه ملك سلیمان خدیو اعدل اکرم

---

(۱) لجام زده شده

سپهر مهر معالی مه سپهر معانی | فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ آدم
جمال دولت و دین نیکپی تهمتن ثانی | که شد بوصف جلالش زبان ناطقه ابکم
سقاطه(۱) چین سخایش هزار طغرل و سنجر | نواله گیر نوالش هزار یحیی و مکرم
ز صحن بارگهش بسته کار ساحت یثرب | ز خاك پیشگهش رفته آب چشمهٔ زمزم
بعهد معدلتش گوش پیل خانهٔ پشه | بدور مرحمتش جای مور دیدهٔ ضیغم
زهی قواعد گیتی بدولت تو ممهّد | خهی معارج گردون بهمّت تو مقوّم
دَرِ تو اوج معالی دل تو بحر معانی | کف تو کان مکارم تن تو روح مجسّم
بوقت بذل چو بهمن فسرده پیش تو حاتم | بگاه کینه چو پیران شکسته پیش تو رستم
دل منیر تو شاه سریر عالم معنی | صریر کلك تو تفسیر سرّ معنی عالم
جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیاپی | فلك بیاد تو پر کرده جام دور دمادم
ظفر بقوّت رایت کشیده قامت رایت | اجل بماتم خصمت گشوده گیسوی پرچم
کواکب فلکی را رکاب تست مقبّل | طوایف ملکی را جناب تست مخیّم
عری نوال تو از حرف لا وذات تو ازلن | بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم
سرایر حجب غیب در بنان تو مضمر | نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت | رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم
نجوم ثابته برپای بوس جاه تو کوکب | قوای نامیه باجذبهٔ رضای تو همدم
کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلّل | قبای اطلس گردون باصطناع تو مُعلم
کمینه خادم قصر معالیّت شه خاور | کهینه هندوی ایوان عالیّت شب مظلم
محرّرات سماوی بنوك کلك تو معرب | مرکّبات هیولی بلطف طبع تو معجم
بفرّ دولت تو کار روزگار ممشّی | بیمن همّت تو عقد کاینات منظّم
زرشك دست تو افتاده تاب درجگر کان | زبیم جود تو درلرزه اوفتاده دل یم
عدو چو زیر نگین تو دید ملك سلیمان | برو شدست جهان بر مثال حلقهٔ خاتم
چگونه راز فلك ماند از ضمیر تو پنهان | که هست درحرم کبریا ضمیر تو محرم

---

(۱) سقاطه یعنی آنچه برافتد از چیزی.

ز جام بند گیت هر که نوش کرد شرابی | چه التفات نماید بجاه و مملکت جم
ز شرم رای تو آبست دست موسی عمران | بجنب خلق تو با دست روح عیسی مریم
کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلاّ | کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلّم (۱)
اگر چنانك بر ادهم سوار گشت حسودت | تفاوتی نکند زانکه اوست درخور ادهم
دل تو عرش مجیدست و عالمین چو ذرّه | کف تو بحر محیطست و خافقین (۲) چو شبنم
ز شور جعد عروس تتق نشین ضمیرت | فلك چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
کنند کلّه (۳) نشینان حجله خانهٔ طبعت | شکار آهوی چینی بچین طرّهٔ پرخم
همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران | همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم
بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی | که بر حسود تو باشد ربیع عمر محرّم
مرا جهان معانی بدولت تو مسخّر | ترا زجاه و جلال آنچه ممکنست مسلّم

فی مدح الصاحب الاعظم غیاث الدنیا والدّین محمّد رشید

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید ازحرم | راستی را همچو سرو از در در آمد دلبرم
مجمر وشمع وشراب آوردم ونقل و کباب | گفتم امشب باسر زلفش بپایان آورم
هرزمان باخویش میگفتم که بعد از مدّتی | این منم درصحبت جانان که جان میپرورم
بختم ازخواب گران برجست واین بشنید و گفت | گر بخوابش دیدمی هرگز نبودی باورم
شمع را دیدم که با مجمر زبان بیرون کشید | گفت کز خون جگر هرچند پر شد ساغرم
جام نوشین چون نهم بر دست پنداری جمم | ور بتخت زر بر آیم راست گوئی نوذرم
شام چون برزردهٔ زرّین لگن گردم سوار | قلب شب با تیغ تیز گوهر آگین بر درم
سر کشی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم | کوکبی عالم فروزم شاهدی مه منظرم
گرچه در گیتی نمائی دم زجام جم زنم | هم درفش کاوه هم ضحّاك افعی پیکرم
هرکرا بزمیست او را من چراغ مجلسم | هر کجا جمعیست آنجا من گواه محضرم

---

(۱) نردبان (۲) دو کناره عالم (۳) نسخه . م . گوشه

همچو جدول خط شنگرفی کشم بر چهره لیک | راستی را در سواد شب تو گوئی مسطرم
شهسواری آتشین تیغ و مرصّع جوشنم | نیزه داری سیمگون خفتان و زرّین مغفرم
جام نوشین نوشم و ساغر نبینی بر کفم | دلق شمعی پوشم و کسوت نیابی در برم
کرگسی زرّینه منقار و زرافشان مخلبم | شاهبازی تیز پرواز و درفشان شهپرم
همدم پروانه‌ام امّا بصورت طوطیم | از مگس دارم نژاد امّا بمعنی شب پرم
گرم شد مجمر پس اندر دم جوابش داد و گفت | کای دراز کشتنی تا کی دهی درد سرم
من بسوز سینه دامن گیر ماه نخشبم | من بدود دل هوا خواه نگار بربرم
همنشین ماهرویان ختا و خلخم | همدم نسرین بران قندهار و کشمرم
پیکری گوهر نگارم و ز جواهر زینتم | لعبتی سیمین عذارم و ز لآلی زیورم
بوستان نارم و گوئی ترنجی از زرم | نافهٔ تا تارم و گوئی که گوئی عنبرم
بزمگاه آتشین رویان عودی برقعم | جلوه گاه نارپستانان مشگین چادرم
همدم روحم از آن رُوح مشام راهبم | دائر دیرم از آن پیوند روح قیصرم
طبلهٔ عطار تا تارم نه چینی حقه ام | کوره‌ئی با کورهٔ جانم نه زرّین مجمرم
تا چه برجم زانك گاهی ناپتم گه منقلب | تا چه درجم زانك هم پر لعل وهم پر گوهرم
گر جگر میسوزد از شیرینی شکّر مرا | خسروان را جان شیرین میفزاید شکّرم
هر نفس خورشید روئی را بود بامن قران | لاجرم هر ساعتی در احتراقست اخترم
پایگاهم بین که هم زانوی سرداران شوم | دستگاهم بین که همدست بتان آزرم
زورق زرّین مشکین بادبانم وانگهی | در محیط مجلس آتش گذاران لنگرم
عودی پرده سرایم زانکه هستم خوش نفس | گرچه هر کز کس نمیگوید که من خنیاگرم
رود من پر ساز باشد گر بسوزد عود من | نایم اندر چنك باشد گر نباشد مزمرم
از که داری رنك و مقراضت که راند اخر بکوی | زانك من باری ترا از خرقه پوشان نشمرم
گر ملمّع با شدت دلق و مشمّع پیرهن | در میان دلقت ار ز نّار نبود کافرم
نطع در بزم افکنی گوئی که میر مجلسم | تیغ بر گردون کشی گوئی که شاه خاورم
گر بود سرخاب فرزندت نه من روئین تنم | ورتو داری مجلس سامی نه من زال زرم

ناقصی معتلی و آنکه لفیفی لازمست　　من صحیحی در محل رفع وطیبت مصدرم
شمع گفت‌ای تیز مغز گرم سودای خموش　　من مه سیمین سریر و شاه زرین افسرم
قبهٔ پیروزه گر خضرا بود من اخضرم　　زهرهٔ بربط زن ار زهرا بود من ازهرم
شامی شب خیز بزم افروز رومی طلعتم　　حور آتش روی عنبرموی مشکین‌معجرم
خضرم وهمچون سکندر از سیاهی‌دم زنم　　ور ببینی روشنم آئینه اسکندرم
هر که بیند نور من داند کی ناری آبیم　　وانك چیند نور من گوید که ناری پربرم
بو لهب خوانندم از بی مهری امّا هرشبی　　در صوامع اشك میبارم تو گوئی بوذرم
انوری باشد اگر روشن بدانی نسبتم　　عنصری باشد اگر نیکو ببینی جوهرم
از سنائی دم زنم در بیتم ار بحثی رود　　وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم
دیدهٔ پروانه چون درشام بر روم اوفتد　　جان بپایم درفشاند در زمان چون بنگرم
پیش روی‌شمس زرگر گر بمیرم دور نیست　　زانك‌چون‌زر درگداز ازمهرشمس زرگرم
گرزبانم نیش ولب نوشست انکارم مکن　　زانك زنبورست در اصل طبیعت مادرم
گاه در محرابها بر چهره بارم اشك گرم　　گاه در میخانه ها جام می نوشین خورم
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم　　صایم الدهرم ولی‌مستغنی‌ازخواب وخورم
گر نباشد خامشی و آتش زبانی وردمن　　بر نیاید سر بصدر صاحب دین پرورم
اختر برج معالی گوهر درج جلال　　آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم
زبدهٔ دوران غیاث الدّین کهف الخافقین　　انك گر گوید سزد کز هفت کشور برترم
آصف جمشد قدر و حاتم عیسی دمم　　صاحب خسرو نشان وخضرا فریدون فرم
من همان گردون جنابم کز علّو مرتبت　　توتیای چشم هفت اختر بود خاك درم
درجهان دین و دولت از جهانداری شهم　　بر سریر ملك و ملت از سر افرازی سرم
از علوّ قدر و رفعت آسمانی ثابتم　　و زفروغ نور و رایت آفتابی انورم
سر فرازان بر سر سیّاره تاجم مینهند　　لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم
گردم ازمهرم‌زند گردون‌عجب نبود چوصبح　　زانکه در گیتی گشائی آفتابی دیگرم
صاحبا شاید که بر گیری ز خاك ره مرا　　زانك همچون‌مردم چشم خوداصلی گوهرم

من همان مرغم که چون پرواز کردم زاشیان گشت خاك آستانت مدتی آبشخورم
آتش دل آبرویم برد و من در پیچ و تاب چون رسن زین چنبری چرخ زمرد چنبرم
دیده ولب خشك و تر دارم درین غم کز چه روی از تر و خشك جهان نبود جز این خشك و ترم
خویشتن را بر رکابت بسته‌ام ورنی مرا کی تو بر فتراك بندی زانك صید لاغرم
هفت جلد چرخ زیبد دفتر و دیوان من گر بود بیتی بمدحت بر کنار دفترم
هر کرا بینم بجز مدحت نرانم بر زبان هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم
هر شبت معراج و هر روزت ز نو نوروز باد
تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدّین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام سبحه گردانان گردون کرده در صحنت مقام
در زوایای تو قطب آسمانرا اعتکاف در زمین بوس تو شاه اختران را احترام
سایر سیّاره بر گرد حریمت در طواف همچو زوّار حرم پیرامن بیت الحرام
شمسهٔ زرکار محرابت خور گیتی فروز کاسهٔ زنگار نقّاشت سپهر سبز فام
خشت سیمین افکند بدر منیرت برشرف ناوهٔ زرّین کشد سلطان گردونت ببام
جز هوای صحن دلجوی تو ما یغنی الهموم جز نسیم بادجان بخش تو من یحیی العظام
عنبر هندی که در این بقعه کمتر خادمیست کار او بی نکهت انفاس سگّان تو خام
سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع بیت معمور از شرف نزد ستونت در قیام
پیر گردون شسته خاك آستانت هر سحر ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
جامع مصرت نهم یامصر جامع کز شرف قدسیان از بیت مقدس میفرستندت پیام
آنکه او را قیصر قصر ز بر جد می نهند هست کمتر مشعل افروز رواقت شمس نام
چون مقامت شد حریم حضرت شیخ کبیر لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص و عام
بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
مشتری از غرفه نه پایه پیش منبرت در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام

حجّة الحق قدوة الاقطاب مولی الخافقین عمدة الاوتادقطب السالکین کهف الانام
حبّذا ای منزل میمون که هست ازمنزلت خاکروبان درت‌را نه فلك در اهتمام
چارر کنت‌چون‌دو هفته‌مه بسال‌میم‌و ذال[۱] شد باقبال شهنشاه فلك رفعت تمام
بهمن دارانشین و هرمز کسری نشان حاتم جمشید قدر و گیو گودرز انتقام
خسرو اعظم جلال داد ودین مسعود شاه آنکه گردونش پرستارست‌و بهرامش غلام
نعل شبرنك فلك سیرش مه منجوق صبح پرچم رایات منصورش خم گیسوی شام
سدّهٔ ایوان قدرش عقل را اعلی الذری خاك بوس بارگاهش چرخ را اقصی‌المرام
ملك دین و دولت از تأثیر عدلش برقرار کار فتح و نصرت ازپشتی تیغش بانظام
از یزك داران خیلش کمترین‌خنجر کشی شاه چرخ چنبری یعنی خور خاور خرام
در کلام اوّل ز قدر آیتش رانم سخن زانك باشد راستی را قد مقدم بر کلام
ای سرافرازی که پیش‌بحر دستت از حیا غرق گردد در عرق گاه گهرپاشی غمام
گرد این طاق زمرّد بین بزر بنگاشته کای سپرده منتهای سدره را قدرت‌بگام
سبزخنك توسن تند جهان پیمای چرخ هیچ‌رایض[۲] رانگشت‌ازسرکشی یك‌روزرام
گه بسر دستی رباید از سر کاوس تاج گه بسر مستی ستاند ازکف جمشید جام
نمله‌ئی[۳] راازکف پیغمبری بخشد سریر پشه ئی را از سر گردنکشی سازد طعام
هرکه معروفست درعالم بزهد و معرفت مست‌جام دور گردد گرچه باشدپیر جام
زنك یابد تیغ‌حکمش گربودمهراج زنك شام‌گردد صبح عمرش گر بود سلطان‌شام
کی کمان چرخ پر دستان‌روئین تن کشد آنك پیچد پنجه اسکندر و بازوی سام
سر زدرویشان‌مگردان‌تا کنندت‌سرفراز کام مسکینان بر آور تارسانندت بکام
هرکه دل درتخت‌بندد کی‌شودایمن‌زدار وانك رودر دانه آرد کی‌امان یابد زدام
تا بود در بزم گردون ساغر زرّین‌مهر چرخ سر کش‌باد مست ساغر مهرت مدام

برسر کویت سلام از روضهٔ دارالقرار
بردل‌و دست‌درود ازابر ودریا والسلام

---

(۱) سال ۷٤۰ (۲) چابك سوار (۳) مورچه

فی مدح الشیخ الاعظم السالك الربّانی والناسك الصمدانی برهان الملّة والدّین الکوبنانی (۱) قدّس نفسه

چون بر آمد جوش جیش شاه زنك از راه شام منهزم شد قیصر رومی رخ مشرق خرام
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
شاهد مه روی نرگس چشم عنبر موی شب زد گره در حلقه زنجیر جعد مشك فام
ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست شد بیمن همّت قطب فلك کارش تمام
من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه(۲) چشم حیرت باز مانده کاین چه نقش و آن کدام
گه باه سینه میبردم ز روی مه فروغ که بآب دیده می شستم ز زلف شب ظلام
از طریق بیخودی کردم هوای نجد وجد وز سر مستی گسستم لوك هستی را زمام
غوطه خوردم نیمه شب در زمزم جان چون خلیل و ز رَهِ معنی گرفتم کعبهٔ دل را مقام
اشك مریم ریختم چون شمع و آنگه چون مسیح پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
ناگه از مصباح ارواحم منوّر شد روان و ز نسیم باغ فردوسم معطّر شد مشام
روضهٔ رضوان جان یعنی سرابستان دل شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام
بس که کردم شیشه چشم زجاجی پر گلاب از سرشك لعل من یاقوت رنك آمد خام
چون کمیت اشك را برقطره کردم گرمرو باد پای خاطرم مانند خورشد تیزگاه
بگذراندم سایبان قدر ازین شش پیشگاه بر کشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس تا مگر کار پریشانم پذیرد التیام
بارگاهی شش درو نه سقف عالی یافتم همچو محشر پر ز انبوه و تهی از ازدحام
دور آن خرگه محیط و قبض آن معموره بسط ظلمت آن خطّه نور و شام آن اقلیم بام
رهروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام

---

(۱) کوبنان قریه ئیست در کرمان و در بعضی کتب کوبیان ضبط شده . (۲) نرگسه گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه ها نصب کنند و بکنایه کواکب راهم گویند

لالهٔ سیراب آن گلشن مبرّا از ذبول — نرگس پرخواب آن بستان معرّا ازمنام [1]
مجلسی دروی حریفانش همه بی باده مست — وز شراب سرمدی هریك لبالب کرده جام
لفظ آن مجمع همه معقول و دوراز حرف وصوت — خوان آن محفل پرازمطعوم وخالی ازطعام
هرفلك قدری در آن مرکز سپهری را مدار — هرجهانگیری درآن عالم جهانی را نظام
زان شبستان هرنگاری چشم خلقی راچراغ — زان ممالك هرسواری کار قومی را قوام
قرب ایشان بی قرابت بعد شان بی انفصال — لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی انتقام
در صف کرّوبیان دیدم پیمبر مخبری [2] — روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام
صورتی درعین معنی جوهری فرد ازعرض — اختری بی انقلاب ومشعلی بی اضطرام [3]
از زبان بیزبانی در برش بانك سماع — وز شراب لایزالی بر کفش جام مدام
هاتف همّت مرا گفت ای زعالم بی خبر — قطب عالم رانگر کون ومکان در اهتمام
ترجمان الغیب سر الله کهف الواصلین — حجّة الباری علی کل الوری مولی الانام
قدوة الاقطاب عون السالکین برهان دین — عمدة الاوتاد ابونصر احمد خضر احترام
انك رضوان وسلامش می فرستد برروان — حور فردوس از قصور روضهٔ دارالسلام
هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان — قطب گردون رفعت ودرویش سلطان احتشام
دانه چین باربرش هم وحوش و هم طیور — فضله خوار خوان فضلش هم سوام وهم هوام
همچوشبلی گشته اورا ضیغم گردون شکار — همچو ادهم بوده او را ابرش اجرام رام
در هدایت هادیان راه دین را پیشوا — در ولایت والیان عالم جان را امام
ملکت کون ومکان درچشم تعظیمش غبار — حاصل دریاو کان برخوان تجریدش حطام [4]
هودج گردون هیون رفعتش را بر کتف — گوهر سیّاره رخش همّتش را برستام [5]
رایض طبع ولایت پرور مرتاض او — کرده بر سر ابلق ایّام توسن را لگام
آب خضر آباد او سرچشمهٔ آب حیات — واستان او زحرمت قبلهٔ بیت الحرام
پیر ازرق پوش گردون درمزارش یکمرید — خادم هندوی شب در خانقاهش یك غلام

(١) جای خواب (٢) بروزن محضر باطن هر چیز خلاف ظاهر (٣) افروخته شدن آتش
(٤) ریزه وا ندك مال دنیا. (٥) لجام ویراق زین اسب.

کام جانم نیست الّاجان فشاندن بردرش — دل بنا کامی نهم تا کی رسد جانم بکام
پادشا ها بنده‌را درکار او کن‌زانك هست — بر گناهم دیده ازغم اشك‌ریزان چون‌غمام
چون زلوح دل فروشستم‌سواد کاف و نون — کار دل تا چند کژ بینم بسان دال و لام
گر بقاف قربتم منزل دهی مانند زال — از حسد برحال من سرخاب گردداشك‌سام
باز گیر از چنك سیمرغ حواسم تا بطبع — طوق‌فرمانت کشم بر گردن جان‌چون‌حمام
مرغ توحیدم بدام آمد بنظم این مدیح — لاجرم‌تاریخ این ابیات شد تصحیف دام(۱)
گر نهی بیت الحرام این بیتها را دورنیست — گرچه هر بیتی که بی برهان بود باشد حرام
چشم خواجو باد فرّاش در خلوتگهش — کاین‌تمنّاهست قطب‌چرخ را اقصی‌المرام

فی مدح السلطان الاعظم الشیخ ابواسحق
طاب مثواه ویصف القلعه

ز گردش فلك تیز گرد آینه فام — چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام
بر آمد اختر دولت ز مطلع مقصود — گرفت کار ممالك دگر قرار و نظام
طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال — نزول کرد بکرمان شه ستاره غلام
جمال دنییِ و دین شاه شرق ابواسحق — که قاصرست ز ادراك پایه اش اوهام
رهین منّت احسان‌او وحوش و طیور — اسیر چنبر فرمان اوسوام(۱) وهوام(۲)
بعهد مملکتش پشّه‌حامی طغرل — بدور معدلتش گرك راعی اغنام
بوقت انك شهنشاه لاجورد سریر — بقصد قاصد سیّاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد — ز عید گشته بعید و قریبُ ماه صیام
بالتفات ضمیر منیر ملك پناه — که باد ملك جهان در پناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت — ببرد رونق این نه رواق مینا فام
بدیده‌بانی بر بام طارمش کیوان — بکو تو الی بر برج غرفه اش بهرام

(۱) تصحیف دام ذامست که سال ۷٤۱ میشود . (۲) جانوران چرنده (۳) جانوران خزنده و گزنده .

مهش بمالهٔ سیمین کشیده گچ بر طاق
خورش بناوهٔ زرّین فکنده گِل بر بام

فروغ چشمهٔ خورشید شمسه اش کرده
ز لوح چهرهٔ شب مرتفع سواد ظلام

همیشه تا شه آتش رخ فلک هر روز
ز خیط شمس بتابد طناب سبز خیام

طناب خیمهٔ او باد زلف حورالعین
گدای در گه او باد خسرو ایّام

فی الحقیقة و اثبات النفس الناطقه

من ببال کبریا در اوج وحدت میپرم
بشنو آواز ملایك از طنین شهپرم

ترجمان قایل وحیست در اطوار غیب
خامه معجز نمای و طبع حکمت پرورم

عکس عالم در وجود خویش بینم منعکس
ور زمن باور کنی آئینهٔ اسکندرم

تیغ نطقم جاری است از شرق تا اقصای غرب
گر چه حرفی نیست مانند زبان خنجرم

گر بردروح الامین بر آسمان اشعار من
مصحف کروّبیان گردد سواد دفترم

تا سبق بردم بقوس قامت از گردون پیر
شد دل دانشورم تیر و دو پیکر پیکرم

چون بنات طبع را ازپرده میآرم برون
پردهٔ دوشیزگان عالم جان میدرم

نغمهٔ مرغان عرشی میکند چرخ استماع
از صریر کلك دستان ساز معنی گسترم

قند مصری گر رسد در گفتهٔ شیرین من
آبگردد از حیای شعر همچون شکرم

هر نفس کآهی بر آرم از درون تابناك
همچو صبح از دل بر آید آفتابی انورم

شمع جمع فطرتم خوانندومن مانند شمع
ازسر اندازی که هستم درمجامع سرورم

چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم
خسروانجم که باشد یك سوار ازلشکرم

ایکه میگوئیکه بیجوهر عرض موجود نیست
ازغرض بگذر که من دراصل فطرت جوهرم

من نه این موجود معدومم که میبینی مرا
غیرازاین صورت تصوّر کن وجودی دیگرم

تا بزیر کلّهٔ توفیق دارم تکیه گاه
نوعروس عصمت آید هر شبی در بسترم

من کلیم طور توحیدم نه هامان سیرتم
من مسیح مهد تحقیقم نه رهبان مخبرم

گرچه همچون قطب گردون در تجرّد ثابتم
دختران نعش را درچار مذهب شوهرم

ساقی قدسم چو جام لا یزالی می دهد
کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان میخورم

گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند / سالکان راه ایمان را بمعنی رهبرم
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوانسالار چرخ / بر کنار سفرهٔ همّت نهد قرص خورم
چون بآهنك صبوحم زهره درچرخ آورد / پرمی روشن شود ازچشمهٔ خورساغرم
من که درملك قناعت کوس محمودی زنم / کی بود چشم طمع بر تاج وتخت سنجرم
گر بدامن زر بریزد برسرم هر بامداد / من کجا از سکهٔ شاه فلك یاد آورم
تا مرا درخطّهٔ وحدت خطابت داده اند / هفت گردون نیست الّا یك ترنج از منبرم
من که باعیسی بباغ قدس دارم جلوه گاه / از خری باشد گر آید یاد قصر قیصرم
از بت وبتگر تبرّا کرده ام همچون خلیل / لیکن ار نیکو ببینی هم بتم هم بتگرم
چون نگشتم ملتفت هرگز بمال نه پدر / ای پسر نام جهاز چار مادر کی برم
اخترم میراث گیر نه فلك خواند ولیك / طفل راهم گر بهفت اخترفرود آید سرم
نیستم ممنون آبا زانك از فیض بقا / بی پدر پرورد چون عیسی مریم مادرم
زان بروشن گوهری مشهور افاقم که چرخ / همچو تیغ آفتاب ار نور یابد گوهرم
کی بهر صورت دهم چون بادبان دل را بباد / از برای آنك در دریای معنی لنگرم
گر چه درمنصوبه بازی فاردم از ده هزار / چون ببینی ازجهات خویشتن درششدرم
گردد از دور فلك سیّاره دامنگیر من / ور نه من فارغ ز چرخ پیر نیلی چادرم
گر بچشم خویش بینم نقش خود را درخیال / درخیال خود بچشم خویش بینی بنگرم
گرچه از دریا و کان یکجو مرا محصول نیست / حاصلات کان ودریا را بیك جو نشمرم
همچو سرو وسوسنم آزاد بینند ازجهان / گر زمانه تاج زر برسر نهد چون عبهرم
گر بهر سازم که بنوازد بسازم با فلك / شاید ار بر دف بموید زهرهٔ خنیاگرم
من که در عالم نمی گنجم زفرط کبریا / روشنست این همچوخور کاین خانه نبود درخورم
گر فرود آیم بچرخ سیمگون مانند تیر / خسرو مشرق زسر تا پای گیرد در زرم
می نهندم نغمه ساز گلشن روحانیان / چون تذرو بوستان عترت پیغمبرم
می دهندم خلعت از دولتسرای قدسیان / یادرین محنت سرا مدحت سرای حیدرم

کی رسم در ساکنان عالـم علوی مگر	خویش‌را بگذارم‌وزین‌دیرسفلی‌بگذرم
گر مرا ازدام خواجو باشد اومید نجات	بال‌بگشایم وزین سبز آشیان بیرون‌پرم

فی‌مدح الصاحب‌الاعظم‌دستور المعظّم شمس‌الحق والدّین محمود صاین قاضی‌نوّرالله مرقده

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن
گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن
شکست مشك چین از تو فریب عقـل و دین از تو
همـه روی زمین از تـو پر از آشوب مرد و زن
نسیمت مشك را مایه شکنجت زلف [1] را سایه
همت خورشید پیرایـه همت سیّاره پیرامن
مگر شبرنك بهزادی که بر آتش کنی جولان
ولیـکن سر کشت بینـم بسان کرّهٔ توسن
ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنی خرگه
بترکستان فرود آئـی و سازی روم‌را مکمن
چو در چینی خطا باشد کـه بر چین ترکتاز آری
فرس بر شاه خاوران و قلب شام را بشکن
بسر حـد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین
حبش را در شکن بر روم و ملك زنك بر هم زن
مگر بر قلب جانبازان شبیخون میبری امشب
و گر نی در شب تاری چرا پوشیده‌ئی جوشن

(۱) نسخه . ت . مهر

شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر
بغلطاق [1] تو مشك آگین و مشك آسات پیراهن
بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند حلقه
ببرك ضیمران مانی که در باغش بود معدن
ترا خون سیاوش گر چه دامنگیر شد لیکن
بترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن
مگر نعل سم شبرنك مخدومی که میزیبد
کمینه خادمش بهرام و کمتر چاکرش بهمن
کنی خورشید تابان را ز عنبر مشك در دامن
نهی سرو خرامان را ز سنبل طوق بر گردن
شوی در حلق جان چنبر چو از چنبر شوی حلقه
زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن
خلیل آسات هر ساعت بتی در آتش اندازد
ولی پیراهنت پیداست کاتش میشود گلشن
چو شادروانت بر باد دست پنداری سلیمانی
که در هر حلقه ات بینم هزاران گونه اهریمن
اگر پیچنده ثعبانی مپیچ از دست موسی سر
ور از نکهت روان بخشی دم از انفاس عیسی زن
بشبرو زنگیی مانی که سر بالش [2] بود اسود
بسر کش هندوئی مانی که جلبابش [3] بود ادکن [4]
توئی آن سنبل هندو که بر طرف گلستانت
نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن
چه میمون هندوئی آیا که ایمن باشی از آتش

(۱) طاقیه و کلاه و فرجی و گریبان (۲) شلوار (۳) پیراهن و چادر زنان (٤) مایل بسیاهی

چه مقبل زنگیی یارب که فردوست بود مأمن
اگر شخصی بود تاری منم تاری و تاری تو
و گر لیلی بود لیلی توئی لیلی و مجنون من؟!
مپیچ از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور
متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن
بگو تا خود چه سر داری که مه را در کمند آری
ندانم کز سیه کاری کمندی یا کمند افکن
چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی
بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن
پناه ملك شمس الحق والدّین آن فلك رفعت
که گردد چشم هفت اختر ز خاك درگهش روشن
سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در
محمّد خلق عیسی دم علی جود [1] تهمتن تن
بدل دانا تر از لقمان بجود افزون تر از حاتم
بثروت غالب از قارون بشوکت بر تر از قارن
صدای صدمهٔ صیتش ز مشرق تا حد مغرب
اسیر چنبر حکمش ز خلّخ تا در ارمن
بگاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش
بیاد بزم او نوشد قدح ناهید بربط زن
ندا از آسمان خیزد عدوّش را که لا تفرح
نوید از اختران آید ولیّش را که لاتحزن
ز سهمش کوه بگدازد چوموم از حدّت آتش
ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن

(۱) نسخه . م . تیغ .

عدو از نوك پیکانش بخواند نامهٔ ماتم
فلك بر مرك بد خواهش بپوشد جامهٔ شیون
ایا قطب فلك رفعت که مرغان جلالت را
سزد ار زانك ریزند از نجوم ثابتات ارزن
در آن کشور که اقبالت بتخت ملك بنشیند
و رای هفتمین اقلیم گردون باشدش برزن
بنای قبّهٔ قدرت چنان عالیست کز رفعت
سپهر هفتمش پیروزه گون خشتست بر روزن
عقود گوهر تیغت عروس ملك را زیور
زلال چشمهٔ طبعت چراغ صبح را روغن
من ار درمجلس شاهان چو شمع آتش زبان گردم
بوقت گفتن مدحت شوم همچون لگن الکن
الا تا امر را قائل بگاه لفظ گوید قل
الا تا نفی را نحوی بجای ما بیارد من
نوال دست تو بادا فزون از لفظ کیف و کم
مثال امر تو بادا برون از نفی لاولن
بکام دوستان در بوستان بنشین که بنشیند
ز رشك دولتت دایم بکام دشمنان دشمن

فی منقبة مولای متّقیان اسدالله الغالب
علی ابن ابیطالب علیه السلام

قرطهٔ زرچاك زد لعبت سیمین بدن　　اشك ملمّع فشاند شمع مرصّع لگن
خیری خور بردمید ازدل خارای کوه　　مرغ چمن برکشید زمزمهٔ خار کن

دانهٔ گاورس[1] چید باز سپید سحر / داغ گلستان بماند دردل زاغ و زغن
طایر طاوس بال کرد نشیمن بباغ / گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن
طارم شش روزه شد رشك ریاض بهشت / حقّـهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن
زاتش خور بر فروخت عرصهٔ میدان چرخ / چون زنف تیغ گیو قلب سپاه پشن
جوهری چرخ چون لؤلؤ لالا خرید / داد زر مغربی دُرّ ثمین را ثمن
دهر معزبّد کشید خنجر تیز از نیام / چرخ مشعبد فشاند سونش[2] لعل از دهن
زال زر مهر بین از پی دیو سپید / رخش بمیدان کین تاخته چون تهمتن
قیصر قصر فلك کرده کمین بر حبش / سیف یمانی بدست چون پسر ذی یزن
خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون / شمسهٔ زر رشته تاب بافته زرّین رسن
یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرك / لیك بخون کرده رنك لاله صفت پیرهن
خنجر سر خاب مهر آتش بهرام سوز / لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن
محمل سلطان مصر آمده بیرون زشام / مشرقی تیز رو گشته پدید از عطن[3]
صبح مسیحا نفس از ره بام آمده / ساغر زرّین بچنك چون صنمی سیم تن
سالك دل یافته نکهت روح القدس / چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوری از سر صدق و صفا / ورد زبان ساخته محمدت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول / قامع کیش هبل ماحی نقش وثن[4]
شاهد شامی برید شعر سیه بر بدن / و افعی سیمین کشید مهره زر در دهن
چرخ سرا سیمه داد مهر سلیمان بباد / صرح ممرّد فتاد بر گذر اهرمن
زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر ملك / خیمه مهراج زنك بر در شاه ختن
روز درفشان درفش جم شد و شب بیورسب / ماه فروزنده روی رای و زحل برهمن
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است / تا دل شمس رضیع سرد شود از لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد / تیره چه غرب را منقطع آمد شطن[5]
ترك فلك را ببین داغ حبش بر جبین / طرهٔ شب را نگر نافهٔ چین درّ شکن

---

(۱) نوعی ازغله (ارزن) (۲) بروزن-بوزش سوده وریزه (۳) خوابگاه . (٤) بت (٥) رسن دراز

چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع — بر طبق لاژورد ریخته دُرّ عدن
خیل شه نیمروز رانده جنیبت بشام — خسرو هندوستان برده بچین تاختن
مهرچو مه روی‌مصر گشته بزندان اسیر — قطب چو یعقوب پیرساکن بیت الحزن
مطرب دستانسرا کوهۀ کاوس مقام — خسرو ضیغم سوار بیشۀ شیرش وطن
ساقی زرّینه کاس از پی بزم طرب — در بن طاس افق ریخته دُردی دن
رامح (۱) چرخ‌ازسماک‌سائس (۲) دورقمر — آخته‌زرّین‌سنان‌ساخته‌سیمین‌مجن (۳)
کوکب سیّاره را پیر فلك راهبر — موکب انوار را ظل زمین راهزن
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ — بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن (٤)
خون شفق در کنار چرخ بسوك حسین — دود غسق در جگر دهر بداغ حسن
انك بود رعد را از غم او ناله کار — وانك بود ابر را بی رخ او گریه فن
روضۀ تحقیق را گیسوی آن ضیمران — گلشن توحید را عارض این نسترن
یافته خلد برین از لب این ناردان — و آمده در باغ دین قامت آن نارون
نیست بجز ذکرشان مفتی جانرا فنون — نیست‌بجزفکرشان دوحۀ دل‌رافنن (٥)

•••

دوش که‌بود ازحزن شمع دلم‌شعله زن — سینۀ انجم فروز مشعلۀ انجمن
تار تن نا توان سوخته از تاب دل — مرغ‌دل‌خون‌چکان‌دوخته‌برباب‌زن (٦)
زمزمۀ زیرم از نالۀ شبگیر خویش — بادۀ گلگونم از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاکسار — نغمۀ بربط زده راه من ممتحن
مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست — از غرف کبریا کرده نظر سوی من
گفت که تاکی بود در شب محنت ترا — شمع دل‌تابناك از ذوبان در شجن (٧)
چند در این تنگنا دل ببلا مبتلا — چند در این تیره جا جان بفنا مرتهن
خیزچو عیسی برین طارم خضرا خرام — گوش ثواقب بمال چشم ثوابت بکن

---

(۱) نیزه دار و نیزه زن (۲) سیاست کننده (۳) بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید نون سپرکه بناه زخم تیغ و تیرست (٤) بروزن چمن بت برست (٥) شاخ درخت (٦) سیخ کباب (٧) اندوهگین شدن

دلو ز حل بازگیر ازکف گردونِ پیر　　و ز سر سلطان شرق افسر زر درفکن
تا کندت آرزو پایهٔ قطب فلك　　بازستان مردوار پایهٔ نعش از سه زن
آتش خور بر فروز کلك عُطارد بسوز　　خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن
راه ملاهی مپوی باغ الهی بجوی　　و ز پی سبزی مشوی دست زسلوی ومن
گر چه نئی یار غار از در غار هدی　　مگذر وچون عنکبوت پرده غفلت متن
چون زده ئی کوس دین برسر کوی یقین　　تخت اقامت مزن بر در درگاهِ زن
در گذر از چند وچون تا بکی از کیف وکم　　بر گذر از نهی ونفی تا بکی از لاولن
چون بر سیدی بحال دم مزن ازقیل وقال　　چون بگذشتی زقال بیش مگو ماومن
تا نکنی ورد خویش مدحِ شه اولیا　　از ورق خاطرت محو نگردد محن
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی　　حیدر خیبر گشا صفدر عنتر فکن
ناصب رایات علم شارح آیات حق　　واسطهٔ کاف ونون کاشف سرّ و علن
شاه ولایت پناه میر ملایك سپاه　　کهف مکین ومکان زین زمین وزمان
مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر　　تازی دُلدُل سوار مکّی قدسی سنن
ازهر زهرا حرم گوهر دریا کرم　　روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن
مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل　　فلك ملل را خطیب شاه رُسل راختن (۱)
گفته ز تعظیم شأن محمدتش مصطفی　　خوانده زفرط جلال منقبتش ذوالمنن
نعل سم دُلدُلش تاج سر فر قدین (۲)　　خاك ره قنبرش سرمه چشم پرن (۳)
سبحه طرازان قدس درحرمش معتکف　　قلعه گشایان چرخ برعلمش مفتتن (٤)
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال　　فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن
جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش　　باز نیاید چو مرغ از گل وبرك سمن
در ره مهرش فلك مشوره با من کند　　زانك بود مستشار نزد خرد مؤتمن
چون ببرم از جهان حسرت آل رسول　　روز جزا در برم سوخته بینی کفن

---

(۱) بفتحتین داماد　(۲) نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که گردا گرد قطب میگردند واز صبح تاشام ظاهر باشند　(۳) پروین وآن ستاره ئی چند ست در برج ثور که بتازی ثرّیا خوانند
(٤) بضمّ اوّل وفتح هر دو تا وسکون نون فتنهٔ انگیخته شده ودر فتنه انداخته شده.

سرو قد کلك من چون متمایل شود ریزدش از چین زلف نافهٔ چینی بمن
گفتهٔ خواجو گلیست رسته ز گلزار جان کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم صاحب الجیش والعلم شرف الحق الدنیا والدّین مبارز الاسلام والمسلمین شاه مظفر زید عدله

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن با بتی ماه رخ سنگدل سیم بدن
بر کشیدیم چو سرو از لب سرچشمه علم تا بشوئیم ز رخسارهٔ دل گرد حزن
ماجرائی ز قضا گشت بد انسان واقع که نبودیم دمی بی شغب و شور و فتن
چشم آنماه پریچهره چو بر چشمه فتاد گفت ماهیت این با تو بگویم روشن
انك گویند که دارد روشی بادهواست زانك چون او نبود بی قدمی تر دامن
دیدهاش گرچه پر آبست درو نیست حیا ابر از اینرو فکند بررخ او آب دهن
چشمه را اینسخن افتاد زنا گه در گوش گفت بنگر که چه آید بسر ما ز محن
دست شستن ز روان به که شنیدن زین دست سخن باده پرستی که نه مرد ست و نه زن
بدرفشید دلش در بر و از جای برفت گفت کای از تو بهر گوشه هزاران شیون
ما همانیم که هر دم که بهنگام ربیع خیل نوروز گشایند کمین از مکمن
یا چو چتر ازسر داراب شجر دور شود بزنند نوبت شادی بگلستان بهمن
گه علم بر سر ما بینی و گاهی بیرق گه زره در بر ما یابی و گاهی جوشن
کوه و در گردد از آمد شدن ما شاداب باغ و صحرا شود از رهگذر ما گلشن
در بهاران که کنم بر طرف باغ گذار بفزاید ز من آب رخ نسرین و سمن
نیستم آتش از بسکه دلم جوش زند در دل لالهٔ سیراب شوم دود افکن
بی وجودم نبود سرو خرامان را جان که روان شد تنم و سرو خرامان همه تن
بیحضورم نبود طرف گلستان را نور که چراغست گلستان و من اورا روغن
چشم سرمست بتم گفت که ای گنده خموش برو از پیشم و شوخی مکن ولاف مزن

حرکتهای تو سردست و سخنهای تو باد
لاجرم برتو بخندند عروسان چمن

گرچه روشن گهری یك سخن ازما بشنو
نام گوهر مبرو قیمت گوهر مشکن

با من ازبندزره بگذر وجوشن بگذار
که بودتیغ زدن کارم وخون خوردن فن

من که هر نقش که باشد بنظر بگشایم
تو از ینگونه کنی نقش نمائی با من

همه را بینم و در خویش نبینم زیراك
خویش بینی نبود نزد خرد مستحسن

مست خوانندم ومخمور ولی نیست مرا
بجز از گوشهٔ محراب شب وروز وطن

فرض عینست مرا بندگی در گه شاه
نیستم زانکه فرایض نشناسم ز سنن

شرف وقدر من این بس که بمژگان روبم
خـاك میدان شه تیغ کش قلب شکن

خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر
مفخر روی زمین واسطهٔ عقد زمن

هم دل وافی او فضل و هنر را جامع
هم کف کافی او جود وکرم را معدن

ای تهمتن تن دارا درا فریدون فر
که فرود تو بود گاه شجاعت بیژن

بر جناب تو گدائی ز فقیران قارون
در سپاه تو بزرگی ز امیران قارن

گرز کُه کوب تو بنیان امل را هادم
نوك پیکان توسگان اجل را ما من

روح را چشمهٔ خونریز سنانت مشرب
فتح را سایهٔ میمون لوایت مسکن

گلشن قدر ترا روضهٔ رضوان ساحت
خطّهٔ جاه ترا ملك ملایك برزن

همچو جمشید بهرجاکه روی بگریزد
فتنه از نعل سمند تو چو دیو از آهن

سر تیغ تو زمرّد شد و اعدا افعی
نوك تیر تو شهاب آمد وخصم اهریمن

چرخ پیروزه نهد قبّهٔ اقبال ترا
خشت زرّین خوراز بهر شرف برروزن

دشمن سر زده بی خنجر عالم سوزت
بار سر چند تواند که کشد بر گردن

بدسگالان توگرشمع فروزان گردند
سر فرازی نتوان بست بریشان برسن

گر فلك نوبت خود با توگذارد شاید
زانکه بخت توجوانست وفلك پیرو کهن

بید برك چمن معرکه یعنی تیغت
هر کجاسایه برافکند بروید روین[۱]

خصم اگریاد کندز آتش خشمت درخاك
برتنش روز جزا سوخته بینند کفن

---

(۱) دوناس

مجمر خلق توچون دم زند ازخوشبوئی — از حسد دود بر آید ز دل مشك ختن
چرخ اگرقرجی خاص تو نگشت ازچه سبب — گه ز خورشید کند تیغ و گه ازماه مجن
دل گردون بتف تیغ جهانسوز بسوز — چشم اختر بسر رمح جگر دوز بکن
پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم — قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن
خاطرم چون حلل بکر مدیحت دوزد — سازدش خسرو سیّاره زمژگان سوزن
چون بیاد کفت از خامهٔ دُرافشان گردم — از حیا آب شود رشتهٔ لؤلؤی عدن
مرغ مدحت چو دم صبح بپرواز آرم — بینم از دور که ریزند کواکب ارزن
تا بود شمع سپهری ز لگن مستغنی — شمع اقبال ترا چرخ برین باد لگن
حرم دولتت افواج ملك را معبد — دل دین پرورت اسرار فلك را مخزن
تحفهٔ عالم بالا سخن قدر تو باد — که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدنیا والدّین
ارپه بیك و یصف السیف

آن چیست عکس بیرق زرّین آسمان — یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان
چون چرخ بیقرار و از وچرخ را قرار — زو فتنه بی نشان واز و فتنه را نشان
همچون سماك رامح وزورأس را هراس — همچون شهاب ثاقب وزو دیورا زیان
چون لعل دلبران پری چهره آبدار — چون چشم عاشقان جگرخسته خونفشان
آیا چه جوهریست که هنگام کارزار — هم طبع نار گیرد و هم رنك ناردان
در گنج شایگان بود الماس و از گهر — الماس پاره‌ئیست در و گنج شایگان
مانند اژدهای دمانست زهردار — یا نی بگاه حمله نهنگیست جان‌ستان
چون طبع در تحرّك وچون وهم تیزرو — روشن تراز یقین و ازو عقل در گمان
چون برك گندناست ولیکن زخون خصم — گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
در آب اگرچه قطره گهر گردد این عجب — در آب قطره‌ئی شده چندین گهر نهان
آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب — کس آب را ندید کش آتش بودمکان

در دست شهریار بهنگام کارزار
چون آب قطرهٔیست بدریای بیکران

خضر سکندر آیت جمشید معدلت
عنقای قاف مرتبت سدره آشیان

کشور گشای ملك وجهاندار ملك بخش
صاحبقران عصر و خداوند انس وجان

قطب سماك نیزه مریخ انتقام
گردون آفتاب دل صاعقه سنان

مالك رقاب ملك عرب خسرو عجم
دیهیم بخش تاجوران شاه کامران

اعظم جلال دنیی ودین اناك ازعلو
شد پایمال همّت او فرق فرقدان

والا امیر زاده آفاق اربه بیك
انکو بمهر و کینه جهانیست درجهان

ایّام زیر دستش واجرام زیر پای
گردونش درجنیبت ودریاش در بنان

تیغش گرفته ملکت کسری و کیقباد
صیتش شکسته رونق دارا واردوان

شاها غرض زفطرت عالم توبودهٔی
ورنی که داشتی خبراز کاف کن فکان

منسوخ کرد قصّهٔ یك روزه رزم تو
جنك دوازده رخ و ناموس هفت خوان

چون برفراز رخش تکاورشوی سوار
گوئی تهمتنست که آید ز سیستان

نوك سنانت حلقه زرّین آفتاب
برباید از کنارهٔ میدان آسمان

خصم توچون سخن بزبان سنان کند
ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان

گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنك
پیرست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان

گردون بر آستان جلال تو پرده دار
کیوان فراز قبّهٔ قدر تو پاسبان

آنجا که آتش سر تیغت زند شرار
دوزخ چو اخگری بود و آسمان دخان

خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنك
بس دودفتنهٔی که بر آید ز دودمان

صاحبقران عهدی ازآن رو که اخترت
با مشتری ببرج شرف میکند قران

ازقلزم عطای تو یك قطره بیش نیست
در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان

بامسرع قضا شده حکم تو همرکاب
بانصرت وظفر شده بخت تو هم عنان

درشان تست آیت شاهی از آنك تو
هم پادشه نشانی وهم پادشه نشان

چون درفضای معرکه افتد غریو کوس
گردد ز بیمت ازتن دشمن روان روان

کوه گران رکاب ز تیغ سبك سرت
گردد سبك عنان چو رکابت شود گران

شیر فلك ز بیم کمند تو در گریز | گاو زمین ز سمّ سمند تو در فغان
سلطان یك سوارهٔ گردون بزینهار | در دست و پای مرکبت افتد که الامان
کوه کمرکش ار بخلاف تو سر کشد | بشکاف سینه اش ز سرِ تیغ تا میان
حکم تو گشته مرکز آفاق رامحیط | جود تو روزنامهٔ ارزاق را ضمان
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف | در زیر شقّهٔ علمت بسته طیلسان
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای | و ایّام را مهابت قهر تو قهرمان
با پرتو ضمیر تو خورشید گومباش | درجنب کبریای تو جمشید گوممان
آب حیوة را که بظلمت نشان دهند | خاك جناب تست درین تیره خاکدان
درملك چون سکندر ثانی توئی کنون | بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

فی مدح امیر الاعظم الشهریار المعظّم والی السیف
والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق
والدّین محمد زیدعدله ویصف الحمام

ای پیکرمنوّر محرور خوی چکان | ثعبان آتشین دم روئینه استخوان
گوئی سمندری که درآتش کنی قرار | یا مرغ آبیی کـه درآبت بود مکان
با آتشت مقارنه از خاکت ارتفاع | با اخترت مقابله با رأست اقتران
اوج تودرحضیض و وبال تو در هبوط | وضع تو براثیر و بخارت بر آسمان
ازچرخت استفاضت واز بحرت اجتناب | هم چرخ زیردستت وهم بحرزیرران
با خاك در تواضع و از باد محترز | درآتشت نشیمن و در آبت آشیان
ترکیبت ازطبایع ومستغنی ازخواص | در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
خاکست طینت تو وبا آب هم مزاج | دلوست طالع تو و با چرخ همعنان
از آبت استطاعت واز آتشت نظام | با آبت استقامت و با آتشت قران
هم دیو در هوای فضایت گرفتـه انس | هم انس درمصاحبتت پروریده جان
سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر | صحن تودلنشین و هوای تودل نشان

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد	در جیب تست گلخن و در جوف گلستان
همواره درفضای توهم دیو وهم پری	پیوسته درهوای توهم پیروهم جوان
چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس	چون جم گزیر نیستت ازجام یك زمان
از باد وخاك و آتش و آبت زیان مباد	تا باد وخاك و آتش و آبست درجهان
محروریی و دفع حرارت کنی بآب	لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان
هر دم که ازجگر نفس سرد بر کشی	دردم ز چشمهات شود چشمه هاروان
خلقی فرو بری ز زن و مرد دم بدم	یك یك بر آوری همه‌را دیگر ازدهان
در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر	چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
چرخت بسال هفتصدوچار پنج وشش	چون مه تمام کرد بمهر خدایگان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم	شاه فلك نشین و امیر ملك نشان
انکو روان رستم زال از حیای او	چون آب خوی بر آورد ازخاك سیستان
از بیم نوك خنجر گردون شکاف او	شیر فلك برون جهد از راه کهکشان
آبست پیش خنجر او تیغ اردشیر	خاکست نزد منظر او کاخ اردوان
عاجز ز کنه رفعت او وهم دور بین	قاصر ز درك رتبت او عقل خُرده دان
روزی که تیر موی شکاف دلاوران	چون موی سر برون زند ازفرق فرقدان
از نوك ناوك و سم اسبش بر آورند	شیر سپهر غرّش و گاو زمین فغان
ای در زبان سخن بثنای تو کامگار	وی در دهان زبان بدعای تو کامران
شطری ز کارخانهٔ حکم تو کائنات	سطری ز کارنامهٔ علم تو کن فکان
گیتی بطبع عنصریّت گشتهٔ مدح گوی	واختر برای انوریّت گشته مدح خوان
کف بر دهن فکنده زرشك دل تو بحر	برخاك ره نشسته ز دست کف تو کان
قلب فلك شکسته سنانت بحکم آنك	روئین تنست رمحت و افلاك هفتخوان
هر حلقه ئی ز چین کمند تو روز کین	بر چرخ بسته تیر فلك را بریسمان
انداخته کمان تو زه در دهان تیر	برده زبان کلك تو آب ازرخ سنان
تیغت سماك رامح وزورأس را هراس	تیرت شهاب ثاقب زو دیو را هوان

چون حجّت حسام تو برهان قاطعست — شمع فلك ز بهرچه بیرون کشد زبان
هر دم ز تیر موی شکاف تو مشتری — افغان زه بر آورد از خانهٔ کمان
شاید که چرخ سرکش که روچو بندگان — بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان
تا گاو آسمان نکند قصد سنبله — تا راه کهکشان نبود راه که کشان
با داقضیم تو سنت از خرمن قمر — وانگه کمینه زاخته چیان توتواُمان
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام — ملك تو بیزوال و بقای تو جاودان

فی مدح الصاحب الاعظم فخرالدولة والدّین التبریزی و یذکرابتهاجه بصحّة الوزیر العادل غیاث الدّین محمّد

چون سرخ گل بر آمدازین سبز بوستان — آفاق شدزمرغ سحرخوان پر ازفغان
خاتون نیمروز برون آمد از افق — ازروی دلفروز[1] برافکند طیلسان
پیدا شد از افق علم خسرو ختا — وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان
من گشته ازروان بری وجان زتن ملول — دل کرده ازقدح سبك وسرزمی گران
رفتم بصفّ صفّه نشینان شهر قدس — دیدم جماعتی همه گویای بیزبان
مستنشق روایح بستانسرای خلد — مستنطق بدایع سکّان لا مکان
حرف وجود شسته ز لوح مکوّنات — خطّ عدم کشیده در آیات کن فکان
لاهوتی و سباسب ناسوت زیر پی — ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران
چون بحر در تموّج وازموج بر کنار — چون شمع درمیانه واز جمع بر کران
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر — صورت همه معانی و معنی همه بیان
قائم بجوهر دل و دل خالی از عرض — در بیخودی یقین وز خودمانده در گمان
اوراد شان ثنای وزیر جهان خدیو — تسبیحشان دعای خدیو جهان ستان
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش — اقطاب را امام وامم را خدایگان
در بر زاطلس فلك سیمگون لباس — بر سرز چتر زر کش خورشیدسایبان

(۱) نسخه . م .و.ت . دلفریب .

پرسیدم از خرد که چه قومند و حال چیست | کاینان نهاده اند در این روضه آشیان
قطب فلك که دید روان گشته بر زمین | نقش ملك که دید عیان گشته در جهان
این زمره ساکنان بهشتند یا ملك | وین خطّه تختگاه عراقست یا جنان
دل را که بود معتکف آستان شوق | آمد ندای هاتف غیبی بگوش جان
کان خواجه فخر دولت و دینست کز علو | شد پایمال همّت او فرق فرقدان
کاورد بهر تهنیت صحّت وزیر | روحانیان عالم جانرا بمیهمان
زین مژده بسکه سیم و زر افشاند در عراق | امروز کس نمیدهد از مفلسی نشان
در دور آن بزرك فلك قدر در جهان | کس بی نوا نماند خصوصا در اصفهان
شاه فلك که قیصر قصر زبر جدست | بادش فتاده همچو گدائی بر آستان

فی مدح الصاحب السعید رکن الدنیا والدّین
عمید الملك طاب الله ثراه

زهی از درت آسمان را وظیفه | گرفته ز دست تو دریا وظیفه
ز لطفت صبا کرده طرف چمن را | نهالی گلریز و دیبا وظیفه
عروس فلك را ز سمّ سمندت | شده معجر گرد والا وظیفه
ز انعام عام تو گردون دون را | بغلطاق زر بفت خارا وظیفه
شکر پاسخان ضمیر تو داده | بطوطی ز لعل شکرخا وظیفه
دو هندوی دریا دل چشم ما را | ز کلك تو لؤلؤی لالا وظیفه
جهان را بنزّ تو هر روز قرصی | از ین مطبخ سیم سیما وظیفه
فرستاده فراش خلو تسرایت | بخاقان ایوان علیا وظیفه
ز لعل لب ساقیان جلالت | شه چرخ را جام صهبا وظیفه
بیمن مدیح تو صد باره هر شب | ز شعرم طلب کرده شعری وظیفه
حسام تو چون باده نوشان سر کش | می لعلش از خون اعدا وظیفه
ظفر کرده خیل ترا فتح و نصرت | بر اموال انّافتحنا وظیفه

ز خاشاك روبان كويت گرفته — مقيمان طاق معلّا وظيفه
فلك كرده ازخون خصمت زمين را — طبقهای یا قوت حمرا وظيفه
مه برج دين ركن دنيى و دولت — كه دارد ز تو دين و دنيا وظيفه
تو آن مهدئى كاخترانرا ز رايت — در آخر زمان شد مهيّا وظيفه
دل مملكت بخش دريا نوالت — بسائل دهد ملك دارا وظيفه
بپروانه‌ات قيصر قصر گردون — رساند بدين دير مينا وظيفه
عطارد بتوفيق گيتى گشايت — كند حاصل از برج جوزا وظيفه
قضارا بود بدرهٔ بدر هر شب — بدورت ز ديوان اعلا وظيفه
دهد حلقهٔ زلف افكار فكرت — بـه بيّاع بازار سودا وظيفه
بود فيلسوف خرد را موّجه — بر آن خاطر معنى آرا وظيفه
مگس گر بقاف قبولش دهى ره — برون آرد از چشم عنقا وظيفه
كند ميغ را ديدهٔ بد سگالت — گهر بعداز ادرار و اجرى وظيفه
ستانند از جامه داران جودت — درختان خشک معرّا وظيفه
ز دار الشفای ثنای تو هردم — كند عقل صادق تمنّا وظيفه
كند رای اعلای كشور فروزش — بسلطان اقليم بالا وظيفه
بسبزى فلك بهر وجه نباتت — نوشتست بر كوه و صحرا وظيفه
آيا راهب دير نيلوفرى را — ز خاك درت كحل عيسى وظيفه
چو مائيم غوّاص دریای مدحت — چرا باز ميگيرى از ما وظيفه
عروسان طبع مرا از چه معنى — فتادست چون طرّه در پا وظيفه
ز داعى چه صادر شد آخر كزين در — بسى عاطفت يافت الّا وظيفه
تو بحر محيطى و بايد كه باشد — ز موج عطای تو ما را وظيفه
درين مدّت از من نيامد گناهى — بجز اينكه كردم تقاضا وظيفه
نگر تا نگوئى كه چون آه سردم — ز باد هوا شد ممشّى وظيفه
چوماهم بسى منزلت گشت حاصل — زخورشيد عونت خصوصا وظيفه

اگرشد خطائی بر آن پوش‌دامن — وگر نی کنونم بفرما وظیفه
الا تا بُود ارغوان از بهارش — می لاله رنگ مصفّی وظیفه
چنان باد رای امیدت که از وی — ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
بماناد بخت جوانت که یابند — باقبال او پیر و برنا وظیفه
برید جهان گرد یعنی صبا را — بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدّین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره — که آرایند از بهر تماشا اشتر وحجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناقه و زندان — که نبود پای‌بند مرد دانا اشتر وحجره
ز ابر چشم گوهربار و موج قلزم طبعم — کشد سیّاره در لؤلؤی لالا اشتر وحجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم — نگرچون بادصبح وروی صحرا اشتروحجره
رفیقانرا بدشت وشهر بین کز سرعت‌طیبت — زمین‌فرساشدست وجنّت آساشتروحجره
چوطاوسست درجولان وباغ خلددرنزهت — بدوران جمال دین و دنیا اشتر وحجره
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل — که کمترچاکرش بخشد گدارا اشتروحجره
جهانداریکه گرحفظش نگشتی راعی وحامی — نماندی درجهان امروز برجا اشتر وحجره
شودهردم که نام بزم ورزمش برزبان آرم — چو رخش‌رستم وایوان دارا اشتر وحجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش — بود کهسارو گردون معلّا اشتر وحجره
چو گرددملك‌هستی‌راشکوه‌عدل‌اوحارس — امان یابند از تاراج و غوغا اشتر وحجره
اگر رای‌قضاحکمش بدین‌معنی‌بود راغب — بر آرد اختر از ثور وثریّا اشتر وحجره
وگرحکم جهانگیرش برین‌موجب‌شود نافذ — پدید آرد جهان ازخاروخارا اشتر وحجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش — زتخت وبخت وباغ‌وبوستان‌تااشتر وحجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش — کند از سستی و هستی‌تبرّا اشتر وحجره
زقربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر — اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر وحجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری / که آرد درظهور ایزد تعالی اشتر وحجره
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش / سراسر گشته است اززیر و بالا اشتروحجره
ز راه امتحان دارای ملکت بخش ملک آرا / ردیف شعر کرد از من تمنّا اشتر وحجره
مراچون نیست درعالم نه مرکوبی نه ماوائی / حدیث استر و گنبدکنم یا اشتر وحجره
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا / کسی هر کزطلب دارد ز دریا اشتروحجره
دعای دولتش قافست ومرغ طبع من عنقا / چه وزن آرد بجنب قاف وعنقا اشتروحجره
اگر چه کوس سلطانی زنم در عالم معنی / بود محصولم ازمجموع اشیا اشتر وحجره
کسی کورا نبودی لاشه ئی یاخاشه ئی هر گز / شدست اکنون بفرّ دولتش با اشترحجره
منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود / اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر وحجره
دلم شیداست از زنجیر زلف دلبر مدحش / خردزین به طمع دارد زشیدا اشتروحجره
سخن برقلّهٔ گردون توان بردن ولی زینسان / نشاید برد بر ایوان مینا اشتر وحجره
بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی / کرا چندین تواند شد مهیّا اشتر وحجره
ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا / نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر وحجره
کنم بارو براز بار ارمرا مملوک خود خوانی / باقبال تو از دینار و دنیا اشتر وحجره
نکرد آنکسکه پیش ازمادر اینوادی قدم میزد / ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر وحجره
رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد / بسی دولت مسخّر گشت الاّ اشتر وحجره
بهای اشتر و حجره بُود بر خازن جودت / ولیکن در طریق نظم برما اشتر وحجره
بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری / اگرچه کی رسد هر گز بشعری اشتروحجره
بنام اشرف چندین که دردیوان من ثبت است / ندارد منشی دیوان اعلی اشتر وحجره
ولی درعقل کی گنجد که رای عالم آرایت / بگردون سرفرود آرد خصوصا اشتروحجره
بسی گویند درعالم که اشتر گر به است امّا / بدینسان کس نگفت ازپیرو برنا اشتروحجره
اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بیمعنی / بیا گو بر همین صورت بفرما اشتروحجره
بزرگانی که دراینجا شتربان و سرادارند / بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتروحجره
روا باشد که در ایّام انصافت غریبانرا / شود چون خاک راه ازدست اعدا اشتروحجره

در آن وادی که خونخواران رهزن‌در کمین باشند اسیری چون نگه دارد بتنها اشتروحجره
الا تا نزد ارباب خرد روشن نمیباشد برین نه‌قلعهٔ شش‌سوی خضرا اشتروحجره
قطار سرکش گردون و قصر ششدر گیتی ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

فی‌مدح الصاحب الاعظم جلال‌الدّین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هرسو هزار زیلوچه کشید بر لب هر جویبار زیلوچه
ز غیب فرش‌طرب را رسید سرسبزی که سبزه می فکند سبزکار زیلوچه
درون منظرهٔ چارطاق لاله فکند نسیم صبح ز مشك تتار زیلوچه
میان فرش زمرّد که سبزه گستردست کشید سوسن خنجرگزار زیلوچه
چو سرو میل‌چمن کن که گُلرُخ چمنی ز چهره افکندت برگذار زیلوچه
خوشا بوقت‌صبوحی چوصدهزار نگار بباغ برده ز خرگه نگار زیلوچه
برند اکثر نورستگان درین منزل چو سبزه بر طرف لاله‌زار زیلوچه
کشند صدر نشینان بارگاه چمن ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه
فکنده‌اند تماشا کنان مجلس او برین دریچهٔ نیلی حصار زیلوچه
ز طیلسان فکند قاضی ممالك چرخ برای بندگی شهریار زیلوچه
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال که بر فلك فکند زاقتدار زیلوچه
برای صدر نشینان قدرش افکندند ورای این شرف زر نگار زیلوچه
بسی نماند که از بهر جامه داری او دهد زمانه بدست چنار زیلوچه
چو بوسه‌بر کف پایش‌زند چرا چون‌خاك بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه
ایا شهی کـه ز فرّاش خانـهٔ فلکی دهنـد بزم ترا یادگار زیلوچه
مجاهزان قضا بختیان گردون را ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه
از ین سرادق زربفت کحلی افکندند ببارگاه تو هنگام بار زیلوچه
ز ریشه های خصوم سیه گلیم کشند مبارزان تو در کار زار زیلوچه
چو جامه داران درموکب توترك فلك بدوش میکشد از افتخار زیلوچه

بساز بزم که فرّاش آفرینش را　　برای بزم تو آید بکار زیلوچه
زبهر صدر توزینگونه کس نبافته است　　مرصّع از گهر شاهوار زیلوچه
مخدّرات ضمیرم ز بهر پای انـداز　　کشیده اند چنین بر قطار زیلوچه
نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم　　بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه
زشوق انك تو بروی قدم نهی ورنی　　نکردمی ز جهان اختیار زیلوچه
معیّنست که چون‌دست باف خاطر من　　نبافتند در ین روزگار زیلوچه
ز کارخانه بافندگان قالی طبع　　برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه
جدیثم ارچه چوزیلوچه افکنی برخاك　　قبول کن ز من خاکسار زیلوچه
مرا که این همه زیلوچهای قالی هست　　چرا چو گل بودم نوك خار زیلوچه
همیشه تا فکند تیر پیر مستوفی　　برین بساط زمرّد شعار زیلوچه
فکنده باد ترا در سرا دقات جلال　　چو این نه اطلس چرخی‌هزار زیلوچه
ز شهپر ملکت بـر یمین سرا پرده　　ز پردهٔ فلکت بـر یسار زیلوچه

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدّین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای آب نزد کلك تو تیغ اکاسره　　وی خاك پیش کاخ تو قصر قیاصره
مرغان خوش نوای گلستان خاطرت　　با طایران عالم جان در مناقره (۱)
یك مفرد ازسپاه‌توده باره کرده‌پست　　هفت آشکوی قصر فلك را بششپره
روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را　　افزوده از غبار درت نور باصره
رای ترا ز اوج شرف در علّو قدر　　با ناظران منظر علـوی مناظره
طبعت که‌زهره‌بلبل‌دستان‌سرای‌اوست　　با طوطیان سدره نشین در محاوره
از رشك نقش بندی کلك مصوّرت　　افکنده خامه نقش‌نگاران‌فاکره (۲)
سلطان تیز تاز فلك را مخالفت　　با خاطر خطیر تو عین مخاطره

(۱) سخنوری　　(۲) اندیشه کننده

ابری که آفتاب نماید معاینه — کوهی که بر سپهر دواند مکابره

آن خنجرت بود ببراهین قاطعه — وین لشکرت بود بدلیلات باهره

رمح تو میخ دیدهٔ اجرام ثابته — نام تو حرز بازوی ارواح طاهره

قدر تو از تصرّف اوهام مختفی — ذات تو چون لطایف افهام نادره

مثبت بامـر صاحب دیوان کن فکان — محصول کان بنام کفت درمؤامره(۱)

باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست — با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره

طاوس بوستان فلك کرده آشیان — بر آستان قصر توچون کبك بردره

باد صبا بپشتی خلق تو در چمن — با شاخهای سنبل و گل در مشاجره

شیر افکنان قلب شکن را بروزرزم — رفته زتاب خنجر تو آب حنجره

شمشیر تست جازم اصل فرا عنه — کوپال تست عامل کسر اکاسره

دل گرچه هست صدرنشین بی‌هوای تو — در تنگنای سینه بود در مصادره

دانی که چیست این پل نه‌طاق ششدری — بستند بر مسیل سخای تو قنطره

دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین — درهای شش دریچهٔ این هفت پنجره

چندان بریزد از کف دستت بگاه جود — کز زر کنند پایهٔ پیروزه منظره

شمس فلك که مطبخی بارگاه تست — نوروز بهرطوی تو بریان کند بره

این گوی آتشین که برین طاق چنبریست — گردد ز بوی خلق توزرّینه مجمره

اعظم جلال‌دنیی ودین ایکه سروران — گردن نهاده‌اند بحکم تو یکسره

مسعود شاه شاه نشان کز علّو قدر — ذات تو گشت نقطه و افلاك دایره

بهرام از آن سبب که غلامی زخیل تست — گردون دهد زخرمن ماهش مشاهره

باشد درست مغربی مهر و سیم ماه — بی سکـهٔ قبول تو در شهر ناسره

هرشب کنند هفت تنان درس مدحتت — درکاخ هفت روزن شش در مذاکره

از مه رخان پرده نشین ضمیر تو — مهر جهان فروز بود یك مخدّره

سوءالمزاج خصم توچون‌ازبرودتست — از ناردان اشك چه سازد مزّوره(۲)

---

(۱) دستور العمل و فرمان توقیع شده (۲) آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار بزند و طعام نرم که مریض را دهند

بردست بحر جود تو آب برامکه — کردست تیغ کین تو جبر جبابره
هرچند فاردی تو و خصم توده هزار — داوت رسید وشد بتمامی مششدره
طبعم که طوطی شکرستان مدح تست — با نغمه هزار کند صد مفاخره
کلکم بگاه مشق مدیح تو خضر وار — سرچشمهٔ حیوة برآرد ز محبره (۱)
در باب قلعه گیری ملك سخنوری — با من کنند شاهسواران مشاوره
هرگه که برمهاری دانش شوم سوار — کس با مهارتم نبرد نام مهمره (۲)
اشعار من کـه یوسف مصر لطافتست — باشد عزیز پیش سلاطین قاهره
با انوری مـه کنم وازرقی چرخ — هرساعتی که حکم تو باشد مشاعره
چون جرعه سیر کی شوم ازخاك در گهت — گرچون صراحیم برسدجان بغرغره
آیم بسرچو خامه بدیوانت مو کشان — هرچندراندهام چوقلم برسر استره (۳)
تا از فراز قلعه نه گنبد سپهر — پیدا شود علامت اجرام نیّره
یك حجره باد بر در حصن جلال تو — این برج هفت غرفهٔ شش گوشه کنگره
خالی مبادیك نفس از عیش وخرّمی — چون زهرهات مجاری آیام زاهره
لطف تو با شمال و صبا در مطایبه — صیت تو با صباح ومسا در مسافره

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد الله حافظ بلادالله المجاهد فی سبیل الله مظفّرالدنیا والدّین خلیل خان

ای فلك را شمسهٔ سقف شبستان یافته — وی ملك را طایر طرف گلستان یافته
دوحهٔ ملّت بفرّت طعنه بر طوبی زده — روضهٔ دولت باقبال تو رضوان یافته
باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته — راغ مینا را بگاه رزم میدان یافته
در جهانگیری هرآن دعوی که کردهشاه شرق — از شه منجوق رایات تو برهان یافته
پایهٔ تخت بلندت را ز فرط کبریا — تاجداران فلك بر فرق کیوان یافته
آفتاب ازسایهٔ چتر همای آسای تو — هرچهممکن بود از یمن شرف آن یافته

(۱) بفتح میم وباء و راء دوات
(۲) اسب تندرو که پای سخت بر زمین میکوبد
(۳)در اینجا مقصودقلم تراشست

کوس زرّ ین چون خروشان گشته در نوبت کهت | کوه آهن دل طنین درهفت پنگان[1] یافته
هندوی تیغت زحدّ شرق تااقصای غرب | چون شه سیّارگان درتحت فرمان یافته
روزگار این چارطاق شش در نه سقف را | روز بارت غرفه‌ئی در صحن ایوان یافته
پادشاه غازی کشورگشا سلطان خلیل | ای ز جودت نامهٔ ارزاق عنوان یافته
گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان | ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته
هم ز دادت خستهٔ بیداد مرهم ساخته | هم ز عونت کشته اومید باران یافته
نوك پیکان تو آب برق خاطف[2] ریخته | واتش تیغت شرر درسنگ وسندان یافته
یوسف مصر فلك هرشام خود را ازحیا | پیش ماه رایتت در چاه کنعان یافته
ازتوهرموری که‌حاصل کرده نام بندگی | جلوه گه بر گوشهٔ تخت سلیمان یافته
آفتاب صیرفی کوبر معادن مشرفست | پیش دستت سیم را در سنگ پنهان یافته
ماه کو چشم وچراغ اخترانش می نهند | خویشتن را هر شبت شمع شبستان یافته
سدره‌راکان‌روضهٔ بستانسرای کبریاست | باغبانانت گیاه صحن بستان یافته
آن نهال گلشن قدسی که‌طوبی‌نام اوست | روضهٔ قدر تواش یك شاخ ریحان یافته
جان که‌خضر ظلمت‌هستی نهندش اهل‌دل | از لب جام جلالت آب حیوان یافته
قیصر قصر فلك را گرچه شاه انجمست | بردر دولتسرایت چرخ دربان یافته
هر که دردست تودیده‌رمح ارقم سوز را | در کف موسی عمران شکل ثعبان یافته
از نسیم نکهت الطاف روح افزای تو | شیر شادروان چرخ چنبری جان یافته
تشنگان آزرا در خشکسال حادثات | اصطناعات غرقهٔ دریای احسان یافته
چون کند عدل تودرراه‌هدی‌احیای‌دین | کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته
خصم اشتر دل که باشدشیر گردون‌رانگر | دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته
حاصل دریاچه باشد زانك کمتر سائلی | بینم از ابر کفت هر دم دوچندان یافته
شاخ عریان را تفرّج کن بفصل نوبهار | از ایادی تو خلعت های الوان یافته
ابر نوروزی که‌دربستان در افشانی کند | فیضی از دریای جودت‌بین ببستان یافته

---

(۱) طاس‌وطشت رو یین‌ومسین‌وفنجان معرب آنست و کنایه از آسمان نیز هست(۲) چشم خیره کننده.

چون بماه مهر گردد تنگه(۱) درعالم فراخ ‌‌ باغ بین از دولتت برك زمستان یافته
ای براق همتت بر هفت میدان تاخته ‌‌ وآسمانرا صدشکن درچار ارکان یافته
روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر ‌‌ از نجوم آئینه بر اطراف خفتان یافته
حور عین از رشك گیسوی سیاه بیرخت ‌‌ کار زلف عنبر افشانرا پریشان یافته
تیر و قوس چرخ را گاه خدنك انداختن ‌‌ صفدران لشکرت در کیش و قربان(۲) یافته
بسکه عکس افکنده بر افلاك خون دشمنت ‌‌ سقف ایوان زبرجد رنك مرجان یافته
ناوك اندازان پردل در میان دارو گیر ‌‌ دلگشائی و دلاویزی ز پیکان یافته
خاره فرسایان خیلت بار هادر رزمگاه ‌‌ فرق فرقدرا بزیر پای یکران یافته
در کفت هر کس که دیده خنجر سیماب گون ‌‌ ابر آتش بار در دریای عمّان یافته
ازخوی که پیکران وخون خصمت اختران ‌‌ ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته
صف شکافان اجل بر عرصهٔ میدان قهر ‌‌ مرك را در زخم گوپال تو حیران یافته
باد پای سر کش گیتی نوردت در مصاف ‌‌ قلّه کهسار را با خاك یکسان یافته
پیش تیغت هفت عضو آسمانرا آفتاب ‌‌ از سیاست همچو برك بید لرزان یافته
چرخ روئین تن چو دیده صولتت روز نبرد ‌‌ داستان زال زر تزویر و دستان یافته
با کمال کبریایت عقل مدرك صد قصور ‌‌ در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته
تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست ‌‌ مطلع خورشید مدحت صدر دیوان یافته
چون ببوی گل بر آیم گرد باغ مدحتت ‌‌ گردد از هر گوشهٔ مرغی خوش الحان یافته
تا بنوروزی شود در خرگه ترك سپهر ‌‌ قرص گرم از جرم خور بر گوشهٔ خوان یافته
چرخ گردان گرد خوان مطبخ جود تو بود ‌‌ از مجرّه سفره وز پروین نمکدان یافته

نیکخواهت را فلك بر چشم گردون کرده جای
بد سگالت را ملك در قید خذلان یافته

---

(۱) بفتح تاء و کاف نقدینه و زر و پول ‌‌ (۲) دوالیست که در ترکش دوخته حمائل وار در گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال میگذارند.

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم رکن الحق والدّین عمید الملک

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده   درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده
وی دلم چاه زنخدان ترا زندانی   تو عزیزی و صدت یوسف کنعان بنده
زنگی زلف ترا نافهٔ چینی هندو   گل رخسار ترا لالهٔ نعمان بنده
پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه   که ز سودای توشد بی‌سروسامان بنده
کارش ارزانك نه‌در پای فکندی زچه روی   چون سر زلف کژت گشت پریشان‌بنده
باتوام دل بسوی روضهٔ رضوان نکشد   که‌ترا خانه‌بود روضه و رضوان بنده
بی‌خطاخون من خسته‌چراریزی‌از آنك   بی‌گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده
منزل بنده و خلوتگه وصلت هیهات   کی شود همنفس حضرت سلطان بنده
سرمهٔ دیده کند گرد سُم شبرنگت   همچو خاك در دستور جهانبان بنده
رکن‌دین آصف‌جم جام عمیدالملك آن   که‌بُود چرخ هوادارش و دوران بنده
آن علی‌علم حسن‌حلم که ازفرط جلال   شد محمّد بجهانگیری و حسّان بنده
خضرعیسی‌نفس‌و آصف‌جمشید شکوه   قطب‌خورشید فرو خواجهٔ کیوان بنده
دوش گفتم که بُود مشتری خاك درش   گفت برجیس که‌اینك بدل وجان بنده
چون‌برون‌آید ازایوان‌فلك‌شاهد صبح   شودش خسرو این برشده ایوان بنده
ای تراگاه سخا حاتم طائی چاکر   وی ترا روز وغا رستم دستان بنده
صبح در مقدم میمون تو بر رسم نثار   ازسر صدق زرافشان و سرافشان بنده
تیر کو منشی دیوان سپهرست بُود   بندهٔ خطّت و سر بر خط فرمان بنده
طوطی کلك شکرخای ترا گاه صریر   گشته مرغان خوش‌الحان گلستان بنده
زادهٔ بحر ضمیر گهر افشان ترا   دُر شهوار شود از بُن دندان بنده
چون‌محیط کف دُرپاش‌تو درموج آید   از حیا آب شود قلزم و عمّان بنده
از پی فاتحهٔ باب دو عالم بستست   حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده

درحضور تو در افشانم از آن روی که هست　پرتو رای ترا شمس در افشان بنده
چون بمیدان سخن روی در آرد آرد　گوی زرّین فلك در خم چوگان بنده
بندهٔ حکم جهانگیر تو چون بنده کمند　درجهان گرچه ترا هست فراوان بنده
درهمه مدّت عمر ار نفسی بی تو زدست　هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده
بنده در بند گیت از دوجهان آزادست　همه دانند کز احسان شود انسان بنده
باد چیپور ترا هندو و قیصر خادم　باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه حمید الملّة والدّین ادام الله برکة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی　که باروح القدس مارا سماعی هست روحانی
سبك رطل گران درده سبك روحان مجلس را　که از ساغر نباشد عیب اگر آید گران جانی
مرا گوئی که دعوت کن پری رویان علوی را　مگر دیوی که آموزی سلیمان را پری خانی
سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانهٔ بالا　از آب چشم آموزند هر شب سبحه گردانی
چو لعل آفتاب از کان بر آید مردم چشمم　کند قوت روان چون ساغر از یاقوت رمّانی
قتیل عشق را حاصل چه مستوری چه سرمستی　اسیر شوق را منزل چه معموری چه ویرانی
بگوشم میرسد هردم ندای هاتف همّت　که وقت آمد که از کونین روی دل بگردانی
بمهمانخانهٔ دل را ضیافت کن که درمعنی　بشهپر طائران جان کنند آنجا مگس رانی
چو با مرغان کرّوبی ترا هم آشیان بینم　چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
گر از کنجینهٔ معنی بصیرت کرده ئی حاصل　ببین در کنج هر ویران هزاران گنج پنهانی
برون از ملك کونینست ملکتهای درویشی　ورای حکم یونانست حکمتهای یونانی
بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی　که ازخون جگر سیراب شد لعل بدخشانی
تو آندم زندگی یابی که در پای سراندازان　کنی چون شمع گردنکش بدست خود سرافشانی
گهی بیرون توانی برد گوی دولت ازمیدان　که رخش تیز تازجان زنه میدان برون رانی
اگرخواهی که طاوس ملایك را بدام آری　میفشان دانهٔ دل برگذار دیو نفسانی
چومرغ باغ توحیدی چرا هردم کنی پرواز　از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی

بتنبیهات یزدانی نگردی ملتفت وانگه زره بیرون بری محمل بتخییلات[1] شیطانی
خرد روح مجسّم خواندت وز روی ماهیّت جمالت را حجابی نیست الّا نفس انسانی
چو میدانی که چون جان ازهیولی داری استغنا چرا محجوب میگردی بدین نفس هیولانی
حضور معنوی بینی گر از صورت شوی غایب بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی
برو با درد دل در ساز و از درمان طمع بگسل که در مانی بدرد خویش اگر در بند درمانی
چو سر مستان ز سر بگذر که سرّ عشق دریابی که آن کز جان سخن گوید در آن حضرت بود جانی
قلم در حرف صورت کش که تا در مکتب معنی همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی
مگر در خلوت باطن ز دل شمعی برافروزی وگرنی چون توانی بود در شبهای ظلمانی
کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی
گهی چون ابر بتوانی که خیزی از سر عالم که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی
کسی لاف سلیمانی تواند زد که از همّت بود نزدیك او باد هوا ملك سلیمانی
چو بازلف پری رویان دلت پیوند ها دارد از آن خالی نگردد یك سر موی از پریشانی
چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی برزه که نتوان بر دچون ابروی خوبان دل بپیشانی
گر از مطمورهٔ ناسوت بیرون بردهٔی هودج سر از معمورهٔ لاهوت بفرازی بآسانی
چو بی توقیع درویشان نشاید سلطنت کردن بدار الملك درویشی بر آور نام سلطانی
مقیم درگه دل باش و دامن برجهان افشان که دل را در جهان جان رسد لاف جهانبانی
تو در ره ماندهٔی تنها و یاران رخت بربسته گر از خود نگذری دانم که از تن ها فرومانی
مرو بی قائدی در ره که با این دیدهٔ اعمی بسی خرسنگها بینی درین فرسنك طولانی
اگر جان تو دارد انس با خاك درجانان فرو شوی از دل غم کش غبار انسی و جانی
ترا گر همچو اسکندر هوای آب حیوانست بتاریکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی
چو از کنه خرد خواجو کسی واقف نمیگردد ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی
غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دستت که در ملك سخندانی کنی دعوی خاقانی
بیا آزاد باش از خویش و چون سوسن زبان درکش که از آزادگی نامش بر آمد سر و بستانی

(١) خیال کردن و کسی را در خیال انداختن .

دوا ازصبر باید جست اگر همدرد ایّوبی ببایدساخت با حرمان اگر درقید کرمانی
ز فرط کبریا گردد جنابت قبلهٔ عالم اگر گردی مقیم آستان کعبهٔ ثانی
محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر زلال فضل را منبع اساس جود را بانی
حمید داد ودین محموداحمد خلق‌عیسی‌دم که‌دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی
خدیو خطّه اسلام ابوالوقت آنك اوقاتش بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی
شه‌سادات‌شرق‌وغرب کز احسان‌چو بوالقاسم جهان عنصری را داده است القاب‌حسّانی
برند از خاك در گاهش‌مراتب‌صادر ووارد خور نداز خوان انعامش براتب‌قاصی‌ودانی
از آن کوه کمرکش‌را رسدلاف‌سرافرازی که پیش حلم اوبندد نطاق[1] بنده‌فرمانی
نهدبرگوشهٔ خوان کاسه های سبز گردونرا چو باشد میزبان همّتش را عزم مهمانی
زابر جودش ارفصلی بخوانددرچمن بلبل بپوشد بوستان ازسبزه کسوتهای بارانی
زهی رای توشمع جمع شب‌خیزان کرو بی ضمیرت کاشف اسرار الهامات ربّانی
گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی فکنده‌صدمهٔ صیت‌طنین در چرخ‌پنگانی
موشّح گشته ازدرس تو نسختهای ادریسی منقّح بوده از لفظ تو رخصتهای نعمانی
ملایك در نماز آیند اگر برقع بر اندازی کواکب در سجود افتند اگر لب‌را بجنبانی
ترا طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت شراب از جام‌سلطانی و نزل‌ازباغ‌سبحانی
غبار درگهت اکسیردین و دولتست آری از آن خانان کنند‌ازخاك کویت افسرخانی
قمر کوپیر روشن‌رای خلوتگاه گردونست بود درخانقاهت سالکی شب‌خیزونورانی
اگر منشور دین خوانم تو شاه خطّهٔ دینی وراز ایمان سخن گویم تو مرغ‌باغ‌ایمانی
ترا در باب دانائی بلقمان چون کنم نسبت که باشد لقمه‌ئی‌ازخوان‌فضلت علم‌لقمانی
چوکلك داستان‌سازت بدستان‌نغمه پردازد نوا سازان بستانرا کندلال ازخوش‌الحانی
اگرخودتیر گردونست‌بد خواهت یقین‌دانم که گرددتیغ کوه ازخون لعلش‌لعل‌پیکانی
بودمهر تو مقصود از سعادتهای برجیسی شود کین تو مفهوم ازنحوستهای کیوانی
چوکلکم‌برزبان می آرداز‌بحر کفت‌رمزی سفاین میشود پر رسته های درّ عمّانی

---

(۱) میان بند مردان

جهان کز تحت فرمان تو نتواند برون رفتن زسعد و نحس اجرامش رهائی ده که بتوانی
بگاه مدحتت گر دعوی معجز کنم شاید که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی
اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی عجب نبود که می بینم زنوك خامه ثعبانی
بمجلس گر بجز مدح تو حرفی بر زبان رانم چو شمع مجلسم شاید که سر تا پا بسوزانی
بدانش میکشم گوی زمین را در خم چوگان ولی سر گشته میگردم ز دست چرخ چوگانی
چو صبحم گرچه هر روز از فلك یکقرص مرسومست مکن عیبم که آتش در جگر دارم ز بی نانی
ولیکن با وجود فاقه برخوانم بود هر شب بفرّ دولتت قرص از قمر و زبرّه بریانی
بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی
ترا اقبال سرمد باد کز فیض کفت یابند درختان چمن هر مهرگان برك زمستانی

المسمّط المثمن فی نعت النبی الامّی العربی الهاشمی القرشی ﷺ

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خیمهٔ زرّین ستون بر طاق اخضر میزدند
خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند و آتش اندر خرمن زهد مزوّر میزدند
حلقهٔ زر بر در پیروزه منظر میزدند وین کلاه سایبانرا قبّه از زر میزدند
شب نشینان چون دم از مه روی خاور میزدند
صبحدم بر میکشید از مهر آه آتشین
رخت بیرون بردم از مطمورهٔ کون و مکان توسن همّت براندم تا باوج لا مکان
خطّهٔ دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی سکون و قائلانش بی زبان
مجتمع بر عرصهٔ آن جملهٔ کرّوبیان وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان
من زجام بیخودی سرمست و بر بالای آن
واعظی میگفت هر ساعت بآواز حزین
یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی
مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفا مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا

مفتی درس الهی صوفی صف صفا　　معنی گیسوی اووالليل وعارض والضحی
خسرو عرش آستان کرسی نشین کبریا
مهبط ناموس اکبر رحمة للعالمين
ای علم بر تختگاه عالم بالا زده　　نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده
بارگاه اجتبا بر ذروهٔ علیا زده　　خیمهٔ لولاك بر نه خرگه مینا زده
دردل شب بانك سبحان الذی اسری زده　　بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده
خاك پایت بود کحل قاصرات الطرف عین
ای بغلطاق لعمرك برقد قدر تو راست　　چون توشمشادی زباغ قم فاندر بر نخاست
درهوای خاکبوست قامت گردون دوتاست　　بی درودت صومعه درخورد نفت و بوریاست
ابر اگر سقای درگاهت نگردد بیحیاست　　مشك چین هر نکته کز بویت نمیگوید خطاست
برسر دوش تو آن مرغول جعد مشك ساست
یا فراز شاخ سدره شهپر روح الامین
ای تودر بستانسرای لی مع الله خوش نظر　　کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقر
در شبستان ابیت افکنده خوان ماحضر　　وزسر انگشت تومنشق ماه زرین راسپر
نرگس مکحولت ازبستان ما زاغ البصر　　وز عقیقت درج لا احصی ثنای پر گهر
سر بر آر از مرقد و مستان غفلت را نگر
دیده بگشای و گنه کاران امت را ببین
بوده درهجرت ترا صدیق اکبر یار غار　　گشته اسلام از عمر بعداز وفاتت آشکار
سورقرآن مانده ازعثمان عفان استوار　　وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار　　باد پای شرع را عمین مغفورت سوار
باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار
صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین
یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه　　زانك بیرون ازتو نبود عاصیانرا عذرخواه

چون محاسن درمقابح شد سپیدو دل سیاه میکنم خرگاه زنگاری کبود ازدود آه
دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه وین قدهمچون الف نون گشته از تاب گناه
دست خواجو گیر و بیرون آر ازین تاریك چاه
تـا شود با ساکنان عـالم علوی قـرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

ای ازتو پر گهر کف دریای پـر خروش هنـدوی در گهت شب شامی دُر فروش
استاد کارخانـهٔ صـنعت زدوده زنك از روی نـه طبقچهٔ چرخی هفت جوش
هر شب چراغ کوکب عالـم فروز را کـرده ز آبنـوس مشبّك چراغ پوش
حلوا گری که تندی بازار شهد ازاوست نیش ترا بیاد تـو از ذوق کرده نوش
گاهی ز بـرق برجگر که زنی سنان گاهی زرعد دردل ابـر افکنی خروش
چـون یـاد کـرد از آتش دلسوز قهر تو زد خون لعل در جگر کوهسار جوش
ای دیده ور بصنع تو نرگس ولی ضریر وی ده زبان بذکر تو سوسن ولی خموش
گرجرم ما چو رحمت و فضل تو بیحدست
آخـر شفیع مـا نـه بمـحشر محمد ست
آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست
آدم که او مقدمهٔ جیش اصفیاست خاشاك روب بارگه اصطفای اوست
جام جهان نمای زراندود آفتاب عکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست
این چار طاق شش در هفت آشکوی چرخ یك تا بخانه در حرم کبریای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل هنگام وحی بلبل دستانسرای اوست
آئینهٔ سکندر و تاریکی خضر روی چوماه و گیسوی خورشیدسای اوست
سلطان بارگاه رسالت که آسمان فرّاش آستانهٔ خلوتسرای اوست
طفلی که هست عالم و آدم طفیل او
صدّیق شیخ زاویه داران خیل او

آن رهروی که بود قدم در قدم زده / در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل / چون صبح خوش بر آمده وز صدق دم زده
ناداده دل بملك دو عالم ز بیش و کم / و آفاق را بعالم تجرید کم زده
بگذشته از حرامی بی‌حرمت جهان / و آنگاه حلقه بر درِ وصلِ حرم زده
ز اول شده مقدمهٔ لشگر هُدی / وز روی صدق در ره ایمان قدم زده
در لاولن کشیده خط نفی و از یقین / خرگه برون ز دایرهٔ کیف و کم زده

چون دوحهٔ خلافت ازو کرد بیخ و بار
زو باغ معدلت بعُمَر ماند یادگار

میریکه بود در دو جهان سرور آمده / چون مو ز سر بر آمده و بر سر آمده
شیطان ز پیش سایهٔ او منهزم شده / قیصر ز دست درّه‌اش از سر بر آمده
چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل / زان در میان خلق جهان شد سر آمده
معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان / بودی هزار رخنه بعالم در آمده
آن دیو گیر نفس کش زهر کش که بود / در ملك عدل گستر و دین پرور آمده
از راه فقر خشت زدن کرده اختیار / وز باب عدل شهر هدی را در آمده
با دلق هفده من شده در کار و دم بدم / از آب دیده‌اش گِل قالب تر آمده

در دین اگرچه او سر موئی فرو نهشت
عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملکت ایمان از او نظام / ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام
در تابخانهٔ دل او نور حق چراغ / در جام جان او می مهر نبی مدام
بعد از عُمَر مقام خلافت بدو حلال / او خون حلال کرده و خون خواستن حرام
آن منبع حیا که شد از شرم حق چو آب / چشمش نظر نکرده در آب از حیا تمام
و آن جامع کلام الهی که ذات او / در ملك شرع قلب کلام آمد از کلام
او غرق خون بسان شفق وز قفای او / مانند صبح تیغ زده خونیان شام

سنگین‌دلان نگر که از آنگونه کرده‌اند　　از خون لعل او لب خنجر عقیق فام

چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت
جان و جهان فدای علی کرد و درگذشت

آن دسته بند لالهٔ بستان هل أتی　　و آن قلعه گیر عرصهٔ میدان لافتی
کرّار بی فرار و خداوند ذوالفقار　　قتّال عمرو و عنتر داماد مصطفی
شیر خدا و مخزن اسرار لو کشف　　جفت بتول ونقطهٔ پرگار اجتبا
سلطان تختگاه سلونی شه نجف　　سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا
بیرون نهاده از ره کبر وریا قدم　　و آورده رخ بحضرت علیای کبریا
پشت هدی وبازوی ایمان بدو قوی　　مقصود دین و حاجت ایمان ازو روا
بحر محیط را بدل و دست او قسم　　عرش مجید را بسر کویش التجا

چون او نشد پدید شهی در جهان علم
او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن　　نام مبارك و رخ میمون او حسن
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان　　زهرش بجان رسیده و تریاك در دهن
زهراب داده تیغ اجل را زخون دل　　وانگه بزهرخنده فدا کرده جان وتن
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس　　هر کوز زهر خوردهٔ زهرا کند سخن
شاهی که زیر سایهٔ عرشش زدند تخت　　مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن
نور دل بتول و جگر گوشهٔ رسول　　خورشید برج دین ودُر دُرج بوالحسن
با زخمهای خنجر الماس در جگر　　آورده رخ بحضرت بیچون ذوالمنن

هرچند کزحجاز چو او شعبه‌ئی نخاست
آن دور بی نوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری　　بادامنی پر از گُهرش بود مشتری
درویش‌ملك بخش وجهاندارخرقه پوش　　خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

در صورتش معیّن و در سیرتش مبین　　انوار ایزدی و صفات پیمبری
در بحر شرع لؤلؤی شهوار وهمچو بحر　　در خویش غرقه گشته زپاکیزه گوهری
اقرار کرده حرّ یزیدش ببندگی　　خط باز داده روح امینش بچاکری
لب خشك ودیده‌ترشده ازتشنگی هلاك　　وانگه طفیل خاك درش خشکی‌وتری
از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید　　آری همین نتیجه دهد ملك پروری

گلگون هنوز چنك پلنگان کوهسار
از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ اوچوکاف　　عنقا ز باز رایت او مختفی بقاف
جیپور را بخنجر هندی بریده گوش　　فغفور را چو نافهٔ چینی دریده ناف
در حضرتش حکایت شاهان چین خطا　　در معرضش حدیث ملوك عجم گزاف
با اصطناع او سخن ابر جمله باد　　با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف
گه با نهنك در لجج بحر در جدال　　گه با پلنك بر قلل کوه در مصاف
بر رکن موقف کرمش چرخ درسجود　　بر گرد کعبهٔ حرمش عرش درطواف
بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ　　جمشید نرّه دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضرجم نشین
او آفتاب ملّت و عبّاس بدردین

عمّ نبی که نقطهٔ دین گشت خال او　　منشور ملك یافته توقیع از آل او
سرچشمهٔ زلال خلافت که کاینات　　بوئیست از نسایم باد شمال او
آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا　　اوهام قاصرست ز کنه کمال او
وآن عالی ازنسب که ز تعظیم و احترام　　اجرام عاجزند ز درك جلال او
سلطان چرخ چنبری از چرخ لاژورد　　بر خاك ره فتاده بصفّ النعال او
سبط پیمبران پدر نیك نام او　　شاه مفسّران پسر نیك حال او

نشکفت اگر ز رایحهٔ لطف ایزدی بشکفت غنچهٔ خلفا از نهال او

باد آفرین بی‌عدد از عالم آفرین

بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار و آن مالکان تختگه ملك افتقار

پیران نو جوان و جوانان پیر طبع دیوانگان عاقل و مستان هوشیار

پابسته‌همچوکوه وجهانگرد چون فلك بخشنده همچونخل‌وتهی‌دست‌چون‌چنار

سرور ولی چو ابروی خوبان درانحنا دلبر ولی چو زلف عروسان درانکسار

هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر هم زایران کعبه وهم کعبه را مزار

از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار

ای پادشاه اگر ز من آمد جریمه‌ئی از راه لطف‌در گذر از آن ودرگذار

این جمله را بحضرتت آورده‌ام شفیع

یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

یك شمه از حدیقهٔ رضوان بما فرست درد گناه خسته دلانرا دوا فرست

بیمار معصیت شده‌ایم ای حکیم حی ما را ز گنج خانه غفران شفا فرست

من ناشتا و مطبخ لطفت پر از اَبا آخر نواله‌ئی بمن نا شتا فرست

یکره نوازشی کن و بر دست باد صبح بوی تفضّلی بمن بینوا فرست

از چین زلف شاهد رحمت شمامه‌ئی سوی من هوائی راه خطا فرست

خواجو که کمترینه گدائی زکوی تست نزلی بدو ز بارگه کبریا فرست

ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر

از پا فتاده‌ایم بفضلت که دستگیر

ترکیب بند

فی منقبة اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرّم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نو بهار | جان فدای نفحه‌ات بادای شمیم مشکبار
سنبل اندرجیب داری یا سمن در آستین | عود وصندل درمیان یامشك وعنبر در کنار
دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر | یا ز راه شامت افتادست بریثرب گذار
یا نسیم روضهٔ دارا لقرار آورده‌ئی | کز تو میبابد روان بیقرار ما قرار
یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته ئی | کز تو میآید نسیم نافهٔ مشك تتار
شاه مردان چون خلیل الله بصورت بت شکن | شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
مهر او از آسمان لافتی الاّ علی | تیغ او از گوهر لا سیف الاّ ذوالفقار

عالم اورا گر امیرالمؤمنین خواند رواست
آدم او را گر امام المتقّین داند سزاست

غرّه ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند | شامیان را طرهٔ مشکین مطرّا کرده‌اند
بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا | اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده‌اند
چون بر آمد جوش جیش شاه مردان درمصاف | از غبار تازیان چرخ معلّا کرده‌اند
نعل دلدل را کله داران طاق چنبری | تاج فرق فرقدین وطوق جوزا کرده‌اند
روشنان قصر کحلی گرد خاك پای او | سرمهٔ چشم جهان بین ثریّا کرده‌اند
با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه | زهره را این تیره روزان نام زهرا کرده‌اند
خون اورا تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند | تا از آن گلگونهٔ رخسار حورا کرده‌اند

آنکه طاوس ملایك پای بند دام اوست
حرز هفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باز دیگر بر عروس چرخ زیور بسته‌اند | پردهٔ زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
چرخ کُحلی پوش را بندقبا بگشوده‌اند | کوه آهن چنك را زرّ ین کمر در بسته‌اند

اطلس گلریز این سیما بگون خرگاه‌را　　نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته‌اند

مهد خاتون قیامت میبرند از بهر آن　　دیده بانان فلك را دیدها بر بسته‌اند

یا زبهر حجّة الحق مهدی آخر زمان　　نقره خنك آسمانرا زینی از زر بسته‌اند

دانه ریزان کبوتر خانهٔ روحانیان　　نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته‌اند

دل در آن تازی غازی بند کاندرغزوروم

تازیانش شیهه اندر قصر قیصر بسته‌اند

عصمت احمد زمطرودان بوجهلی مجوی　　قصّهٔ حیدر بمردودان مروانی مگوی

معشر المستغفرین صلّوا علی خیر الوری　　زمرة المسترحمین حیوا الوفی المرتضی

قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی　　دسته بند لا لهٔ عصمت وصی مصطفی

کاشف سرّ خلافت راز دار لو کشف　　قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی

مالك ملك سلونی باب شهرستان علم　　سالك اطوارلم اعبد شه تخت رضا

سرو بستان امامت درّ دریای هدی　　شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا

معنی درس الهی خاتم دست کرم　　گوهر جام فتوت روح شخص لافتی

مقتدای سروران ملك دین جفت بتول　　پیشوای رهروان راه حق شیر خدا

دیگر از برج امامت مثل اواختر نتافت

بحر دردرج کرامت همچواو گوهر نیافت

دیشب از آهم حمایل در برجوزا بسوخت　　و ز نفیر سوزناکم کلّه خضرا بسوخت

چون نسوزم کزغم سبطین سلطان رسل　　جان منظوران این نه‌منظرمینا بسوخت

آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله زد　　ماهی اندر بحرومه برغرفهٔ بالا بسوخت

چون چراغ دیدهٔ زهرا بکشتندش بزهر　　زهره رادل برچراغ دیدهٔ زهرا بسوخت

چون روان کردند خون ازقرّة العین نبی　　چشم عیسی خون بباریدودل ترسا بسوخت

دیدهٔ تردامن آن روزش بیفکندم زچشم　　کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت

بسکه‌دریا ناله کرد از حسرت آن تشنگان　　گوهر سیراب راجان بردل دریا بسوخت

دیوطبعان بین که قصد خاتم جم کرده‌اند

بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده‌اند

در قیامت کافرینش خیمه برمحشر زنند　　سکّهٔ دولت بنام آل پیغمبر زنند

تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند　　ازشعف دست طلب در دامن حیدر زنند

شهسواران درر کاب راکب دُلدُل روند　　خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند

هر که‌او چون حلقه نبود بز درحیدر مقیم　　رهروان راه دین چون حلقه‌اش بر در زنند

مؤمنان حیدری را میرسد کز بهر دین　　حلقهٔ ناموس حیدر بر در خیبر زنند

ره بمنزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت

آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

ترکیب بند

فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاکرم خسرو السواحل و البحار قطب الدنیا والدّین تهمتن کردانشاه الهرموزی

جرعه‌ئی خوردم‌وسر مست‌وخراب افتادم　　آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم

قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم　　نظری کردم و در عین عذاب افتادم

داشتم داعیهٔ آنك بـرین در مـیرم　　ورنه در کوی ملامت بچه باب افتادم

همچو باد آمدم و خاك صراحی گشتم　　آب خود بردم و در آتش ناب افتادم

پشه‌ئی بودم و پر میزدم از بهر شراب　　آمدم ناگه و در جام شراب افتادم

گرچه گویند که مردان همه جامیافتند　　من چو مردم که بیك جرعه‌خراب‌افتادم

یارب آن‌می زکجا بود که دوش آوردند

که چنان مست مرادوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم　　که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم

باده هر چند که در کار دلم ریخته است　　چون مرا خون جگر خورد بهل تانخورم

وانخوردم زمی وخوردم از آنسان و کنون — من چو واخوردم از آن شاید اگر وانخورم
چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها — بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم
دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد — بخورم خون دل و غصّهٔ اعدا نخورم
چنك در دامن خسرو زده‌ام تا چون رود — ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم وصد نیش جفا کردم نوش
غزلی خواندم وصدقول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد — مطرب از پردهٔ عشّاق نوا بر گیرد
همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل — کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد
تا کند خون من ازساغر خونخوار طلب — بدود اشك من و دامن ساغر گیرد
بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود — اگر از خاك شهِ بحر مرا بر گیرد
قطب دین شاه تهمتن که زسهمش خورشید — بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات — که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست
نه فلك حلقهٔ نئ از بند کمر ترکش اوست

ای زدست کف در باش تو کان چون کف دست — چرخ سر کش شده ازجام جلالت سرمست
گرم ذرپای تو افتد چو بر آید خورشید — تا ازین دست شود قبلهٔ خورشید پرست
شاید ار باره برین قلعهٔ قلعی رانی — زانك بر کوهه زین چون توسواری ننشست
پردهٔ زرکش چرخی ز سنانت بدرید — زهرهٔ زُهرهٔ زهرا ز خدنك تو بخست
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد — تا چه افتاد که چون تیرزشست توبجست
دست در پیش تو آورده‌ام از سر مستی — که چواز دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر
نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست — لیکن از جود تواش خُردهٔ زرد دهنست
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلکست — کمترین گوهر جام تو سُهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان بکششش گر بمثل شمع زمرّد لگنست
خرده‌ئی گر زمن از بی خردی صادر شد آنهم از بخت بد وطالع وارون منست
مرد میدان می لعل نبودم زان روی که ز سرخاب زیان یابد اگر تهمتنست
من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده‌ام از که نالم که فغانم همه از خویشتنست
زین پس ار بخت مرا لطف تو بیدار کند
هر عزیزی نتواند کـه مرا خوار کند
ای شه ملك‌ستان ملك جهان زان تو باد قصر نه پنجره یك غرفه ز ایوان تو باد
شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آب خورست صید کمتر سك صید افکن دربان تو باد
چو برین در کشی آن توسن روئین سم را صحن مضمار فلك عرصهٔ میدان تو باد
باتو گر زانك عدو روی بمیدان آرد سرش افتاده چو گو درخم چوگان تو باد
دیدهٔ مشعله داران شبستان سپهر روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
چون فلك کاسهٔ پیروزه بود بر خوانت قرص زرّین فلك ریزه‌ئی از خوان تو باد
جشن میمون مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس
فی مدح ملك الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدّین کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از خرگاه گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
بمژده گفت که امروز بر کرانهٔ راه مـرا مبشّر اقـبال بامـداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه
نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست گرفت ساغر و شد روشنم که جام‌جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرضه کن وحاجتی که هست بخواه

بساط مجلس اوجوی وباغ خلد مجوی　　بیك اشارت او ترك هر دو كون بگوی
بجنب خاك درش دست از آب خضر بشوی　　وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی
که نیست دولت ودین را جز این حوالتگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض　　کز آفرینش عالم جزا و نبود غرض
چوقهر ومرحمتش عین صحتست و مرض　　رضای او را از کاینات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاك روب رهش　　قبای اطلس چرخست ترکی از کُلهش
شه فلك بود ابلق سواری از سپهش　　خدا یگانی کاندر فضای بارگهش
عدیل قمّه [1] چرخست قبّه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر　　مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر
شهنشهی که نهد تیغ کوه او را سر　　به پیش موکبش ازفتح ونصرتست حشر
بگرد رایتش از یمن دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلك تجلّی کرد　　زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد　　ز کامگاری قدرش بهرچه دعوی کرد
فلك مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتنی که بود بزم رزم ورزمش بزم　　بحرف قاطع تیغست عین عامل جزم
هر آنگهی که نماید بسوی میدان عزم　　به پیش خنجر بیجاده رنك او در رزم
بود زبی خطری کوه بر مثابت کاه

زهی شکوه تودرچشم اختران زده خاك　　مهابت تو گریبان آسمان زده چاك
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناك　　رسیده خاك جنابت ز قدر بر افلاك
فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم　　چو رُوشنست ترا حال سست حالی خصم

(۱) بکسر و تشدید میم مفتوح سرو بالای هر چیز و بضم سرو بلندی هر چیز

نهال رمح تو درخون کشد نهالی خصم　　مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم
حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه
چو غنچه نفحهٔ خلق تو از صبا بشنید　　چو صبح بردم گلبوی بوستان خندید
سپهر سرزده از چنبر تو سر نکشید　　تومی که سر بسر آثار شهر یاری دید
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی　　که جز سپهر نزیبد ترا ثنا خوانی
چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی　　بقای عمر تو در ملك باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال ومدّت ماه

ترجیع بند
فی مدح الصاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر　　وز لعل تو رفته آب کوثر
در تنگ ز تنگ شکرت قند　　در شور ز پستهٔ تو شکر
هندوی خط تو نافهٔ چین　　لالای لب تو لؤلؤی تر
با مهر رخ جهان فروزت　　از چشم فلك فتاده اختر
داریم در آرزوی رویت　　سر بر کف دست و دست بر سر
بگشای ز صبح شام شبگون　　بنمای ز شعر نقش شستر
پیش آر بوقت صبح باده　　پر کن بگه صبوح ساغر
زان صافی تیره خاص عامی
روشن دل دور شمس جامی
خطّت که شد ازخطا نوشته　　خطّیست بخون ما نوشته
ای بر مه عارض تو وجهی　　در معنی والضحی نوشته
بر حاشیهٔ بیاض رویت　　واللیل اذا سجی نوشته
شاه حبشت بخطهٔ روم　　خطّی ز ره خطا نوشته

یا تیر بوجه قرص خورشید　　بر مشتریت بها نوشته
بر صفحهٔ رویم آب دیده　　والنجم اذا هوی نوشته
خطّ تو که نسخهٔی بوجهست　　بی وجه نبود نا نوشته
پیروزه نگین لعل کانیست
یاخضر بر آب زندگانیست

ای شادی جان شاد خواران　　وی مرهم ریش دلفگاران
یاقوت تو قوت باده نوشان　　بادام تو نقل می گساران
زان پختهٔ پیر نوجوان طبع　　در ده قدحی به پخته خواران
آبی که بعینهٔ روانست　　دارند بباغ باز یاران
ما هم بچه رو قرار گیریم　　بی لاله و نالهٔ هزاران
دستی بزنیم و خوش بر آئیم　　چون سرو بطرف جویباران
بی بزم نهال باغ دولت　　با دست هوای نوبهاران
دریای سخا و کوه تمکین
فرخنده جلال دنیی و دین

چون خنجر خونفشان بر آرد　　گردون ز فزع فغان بر آرد
از آتش تیغ آسمان رنگ　　دود از دل آسمان بر آرد
آن برگ سداب آبگونش　　شاخیست که ارغوان بر آرد
از بهر قضیم توسن چرخ　　گرد از ره کهکشان بر آرد
مغز از سر دشمنان سرکش　　مو مو بسر سنان بر آرد
دریای کف گهر فشانش　　شور از دل بحر و کان بر آرد
از دست کفش بُود که دریا　　در شور کف از دهان بر آرد
زان سکّه درست کرد دینار
کاورد به بندگیش اقرار

ای اختر برج کبریائی | در چشم زمانه روشنائی
لفظ تو لطیفهٔ بدیعی | طبع تو حدیقهٔ سنائی
گردون رفیع گاه مدحت | هم ازرقی است و هم علائی
بر شاخ گل از هوای بزمت | مرغان همه چنگیند و نائی
در سایهٔ رایتت رود مهر | زآنروی که سایهٔ خدائی
مشهور بُود حسام هندیت | در شهر بخویشتن نمائی
دریاب که نیست مرغ طبعم | برگ سخنش ز بی نوائی

ذاتت ز بساط لا یزالی
آورد مثال بیمثالی

ای دست تو برفلك زبردست | در پای تو فرق فرقدان پست
گردون بلند پیر کژ رو | از جام جلالت تو سرمست
ناوك فکنان نوك کلکت | بر تیر فلك کشیده صد شست
نه تخت زمرّدین فکندند | تا قد تو تکیه کرد و بنشست
شمشیر تو باد آب بنشاند | واقبال تو پشت چرخ بشکست
کان کان زکفت به باد شد شد | از دست کف تو چون کف دست
که کوههٔ خاره سم سمت را | گردون ز هلال نعل بربست

شد تیغ تو سیف حیدرش نام
خصم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملك بحر و بر باد | کز دست تو رفت بحر برباد
بر گرد معسکر جلالت | تا حشر ز معدلت حشر باد
شیر علم اسد شکارت | از چشمهٔ مهرش آبخور باد
سلطان سریر نیلگون را | خاك قدم تو تاج سر باد
در کوکبهٔ تو کوکب چرخ | چون کوکب موزه بی‌سپر باد
نه اطلس سبز کار گلریز | بر ابرهٔ جامت آستر باد

شکر شکنان خاطرم را ازشُکرتو در دهان‌شکرباد

شامت‌همه صبح باد وشب‌روز

روزت همه عید و عید نوروز

ترکیب بند

فی‌مرثیة ملك الاعظم ناصرالدّنیا والدّین محمّدبن البرهان

رنگ‌شفق‌نگر که‌چوخورشیدروشنست کز خون چشم ما فلك آلوده دامنست

بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظرکنی این خاك توده تیره‌تر از چاه بیژنست

بهمن پدید نیست وگرنه ز بانگ رعد در مغز چرخ دمدمهٔ کوس بهمنست

گیرم که سبز خنگ فلك زیر ران تست خودرا نگاهدار که آن‌کرّه توسنست

دی سوربود و عیش و تماشا و خُرّمی وامروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوك ناصر دنیی و دین نماند

فرماندهٔ اکابر روی زمین نمـاند

بیچاره ما که بستهٔ این دار ششدریم بر بوی مهره خستهٔ آن مار نه سریم

خیزید تا بصدمه صور سحرگهی گرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم

از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم بر شش جهت پلاس مصیبت بگستریم

بارانی سحاب که تر شد ز چشمها از جیب تا بدامن کهسار بردریم

رفت آن همای گلشن شاهی و درهواش کو بال و پر کزین قفس خاك برپریم

دردا که آن خلاصهٔ ایّام درگذشت

از کام دست شسته بناکام درگذشت

کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد طاوس رفت وگلشن وبستان وداع کرد

شمعی که نور مملکت پادشاه بـود ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد

آیا سکندر از طلب آب زندگی کی بازگشت و چشمهٔ‌حیوان وداع کرد

یعقوب را چه بود که بی‌هیچ موجبی یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد

ایمن بُود ز محنت کرمان بزیر خاك		کو مدّتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سپس زجهان سیر گو برآی
بکری چو قطب در پی نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان بر آر		ای ابر اَرت حیا بود از دیده خون ببار
وی تخت بعد ازین ز جهان پای باز گیر		وی تاج ازین سپس بکسی سر فرومیار
چون شد شه سریر معالی بزیر خاك		کو خاك شو معارج این قصر شاهوار
او رفته از میانه و ما در میان خون		اورا ز ما کناره و ما اشك در کنار
زانجا که میرسید همه نغمه‌های زیر		بر آسمان رسید کنون ناله‌های زار

برجای باد قطب اگر شد سپهر پست
جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست

دهر این چه داغ بود که برجان ما نهاد		چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد
ناگه چه چشم بود که در چشم ما رسید		واخر چه رخنه بود که در کار ما فتاد
یا رب چه روز بود که شد روز ما سیاه		زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
آن خاتمی که ملك بدو پایدار بود		از دست جم بخاك درافتاد و شد بباد
طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا		عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهـاد

دریا برفت و گوهر ازو بر کنار ماند
کسری نماند و هرمز ازو یادگار ماند

خیزید و خاك بر سر انجم پراگنید		خورشید را ز طارم چارم در افکنید
درهم کشید چتر زر اندود آفتاب		وین تخت لاژورد فلك خرد بشکنند
چشم سپیده از سر روشندلان صبح		گر اشک چون ستاره نبارند برکنید
چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد		آتش درین حدیقهٔ نیلوفری زنید
سلطان چار بالش چرخ از سر سریر		در خاك تیره رفت و شما چشم روشنید

درهم درید پردهٔ کحلی دیده را
درخون کشیده دمك هجر دیده را

شاها درین فراق خدایت نصیر باد قصر فلك بجنب جنابت قصیر بـاد
نه جلد لاژوردی زرکار و تیر پیر این دفتر محاسبه‌ات وان دبیر بـاد
هر کس که‌سر زحکم تو برتافت چون کمند در حلقهٔ کمند تو دایم اسیر باد
بادا نظیر قصر سپهر آستان تو وانگه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد
پیر و جوان چو در کنف دولت تو اند بختت جوان و رای فروزنده پیر باد
تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست
پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست

ترکیب بند

فی تهنیة بعید الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید عید ما بی‌تو بعید ست و توئی مارا عید
کوثرست ار شکر ارچشمه حیوان یالب عارضست ارقمر ار لالهٔ نعمان یا عید
شکری از لب شکر شکنت می خواهم زانك خواهند ز ارباب کرم حلوا عید
خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیك روی زیبای دلافروز جهان آرا عید
گرچه درمذهب هرطایفه‌عیدی دگرست نیست در مذهب وامق بجز ازعذرا عید
عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده روی بنمای که من صبر ندارم تا عید
گر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد روضهٔ خلد بود باغ و سر صحرا عید
خط عنبر شکنت شرح مصابیح منست
سجدهٔ قامت تو عین تراویح منست

چون‌خورم خون جگرهر نفسی درروزه نتوان داشت امید از من غمخور روزه
قدح دیده پراز خون جگر چند کنم زانك باطل شود از باده احمر روزه
ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل چون هلالی شده از مهر رخت در روزه
روزی هیچکس این روز مبادا که منم همچو موئی شده بی رویت وبرسرروزه

ماه روزه‌ست و تو باخسته دلان در تزویر　　چند باطل کنی آخر بمزوّر روزه
هر کرا فرض کنی روزهٔ اوسی روزست　　روزهٔ من ز لب لعل لبت هر روزه
عید درمذهب صاحبنظران آن روزست　　که گشایند بدان لعل چو شکّر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل
زانك سوزد همه شب ازدل پر خون قندیل

درشب زلف تو دارد دل من کار نماز　　خرّم آندل که گزارد بشب تار نماز
ابروی شوخ تو پیوسته از آنروی دوتاست　　که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز
پیش رخسار تو سلطان سرا پرده چرخ　　میکند در پس این پردهٔ زرکار نماز
در حریم جرم کعبهٔ کوی تو بود　　شب نشینان هوا را همه شب کار نماز
با خرد رو بسرا پردهٔ عشق آوردن　　همچنانست که در کعبه بزنّار نماز
پیش دیوار تو گر سجده کنم نهی مکن　　زانك مشروع بود روی بدیوار نماز
قصّهٔ من که برد پیش سپهر ایوانی　　که برد پیش درش گنبد دوّار نماز

تاج دین آنکه بود خاك درش کحل مسیح
ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح

ای گرفته زر وسیم از نظرت کان صدقه　　از گدایان درت خواسته سلطان صدقه
توئی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن　　گیرد ازخاك درت چشمهٔ حیوان صدقه
فلك از خوان تو هر روز ستاند یك قرص　　کیست فاضل تر از آنکس که دهد نان صدقه
گیرد از شعشعهٔ رای تو سلطان فلك　　روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه
خاتم ملك بدشمن چه سپاری کاصف　　بشیاطین ندهد ملك سلیمان صدقه
سایه‌ئی بر سر سلطان فلك می انداز　　که بدرویش فرستند کریمان صدقه
در قضایا مکن از شاه فلك استمداد　　زانك شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم وزر و بنده طلبکار زکوة
خیز و از گردن گردون بفکن بار زکوة

ای زجان خوانده‌جهان بهر توهمواره‌دعا — بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا
خسرو طارم پیروزه که شمسش لقبست — کرده بر جان تو چون سایر سیّاره دعا
چون چراغ فلك از رای تو میافروزند — میکنند انجم و چرخت بشب تاره دعا
گر کند کوکب میمون توبرخاره گذر — با وجود دل سنگین کندت خاره دعا
چون بود چاره کار من بیچاره ز تو — بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا
من تنهانه که از جان و دلت میگویند — پیر قد خم شده تا کودك گهواره دعا
گرچه ابرام روانیست ازین تصدیعات — هست مقصود من خسته غمخواره دعا

باد هرشام ترا صبحی و هر شب روزی
هر زمان عیدی و هر روز زنو نوروزی

ترکیب بند

فی التهنیة قدوم الصاحب الاعظم تاج الحق والدّین العراقی طاب ثراه

مژدهٔ مقدم مخدوم جهان آوردند — خبر داور دوران زمان آوردند
توسن طبع مرا در جولان افکندند — طایر روح مرا در طیران آوردند
عطرم از لخلخهٔ سنبل حورا سودند — تحفهٔ جان من از عالم جان آوردند
ذرّه‌را شعشعهٔ چشمهٔ خور بخشیدند — بنده راخلعتی‌ازحضرت خان‌آوردند
کشتگان را زروان باز بشارت دادند — تشنگانرا بلب آب روان آوردند

ای حریفان بچمن برك صبوحی سازید
خاك در چشم جهان بین سپهر اندازید

گره عنبری از طرّهٔ شب بگشائید — طلعت مشتری از اوج شرف بنمائید
درع سیمین مه ازدوش افق بازکنید — تیغ زرّین خور ازچنك فلك بربائید
همچوصبح‌ازنفس‌صدق‌زنیدازسرمهر — زنك شب زین فلك آینه گون بزدائید
زهره‌چون‌چنك‌برین‌پرده‌عودی‌سازد — برفروزید چومه چهره‌ودرچرخ آئید
آخرای پرده‌سرایان سرا پردهٔ انس — هم‌ازین پرده درین پرده‌سرا بسرائید

کاین چه صبحست که از مطلع شادی بدمید
وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

چرخ را مشعلهٔ مهر درفشان دادند   رونق طرف گلستان بشبستان دادند
کاخ را مرتبهٔ قصر فلك بخشیدند   بزم را منزلت روضه رضوان دادند
تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند   طوطیانرا شکری ازشکرستان دادند
با نریمان صفت مجلس سامی کردند   بفریدون خبراز سام نریمان دادند
مژدگانی بده ایدل که تن خاکی را   جان فزودند و بجان مژدهٔ جانان دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند
بسها پرتوی از غرّه ماه آوردند

باز برابلق گردون ز قمر زین بستند   با زبرپرچم شب طاسك پروین بستند
زاغ شب باز بپرواز در آمد چو بشرق   بال این طغرل آتش پر زرّین بستند
شاهدان بالب شیرین چو شکرخای شدند   خسروان دل همه درشکّر شیرین بستند
شب نشینان سحر خیز سراپردهٔ چرخ   نعره در قبّهٔ قصر گهر آگین بستند
کزپی تهنیت مقدم مخدوم امروز   هفت اقلیم فلك را همه آذین بستند

تاج دنیی ودول صاحب اعظم که سپهر
گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

آنك سلطان فلك خاك نشین دراوست   قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکراوست
تیر بر صفحهٔ ایّام نویسد نامش   زانك این هفت طبق یك ورق ازدفتر اوست
خصم اگر شمع صفت کرد زبان پیشش تیز   لاجرم سرّ دلش بین که قضای سر اوست
بحر و بر یك سر مو قدر ندارد بر او   وین از آنست که چون بحر دلی در بر اوست
اینکه گویند عرض هست بجوهر قائم   غرض ازفطرت جوهر عرض وجوهر اوست

شاه سیّاره در افتد ز شرف در پایش
واب جیحون برود از دل چون دریایش

ای ز ایوان زحل تا به سرا پردهٔ ماه   یزك لشکر اقبال ترا لشکرگاه

چشم آن صبح که ازمهر تودم زد روشن　　روی آن چرخ که بی رای تو گردیدسیاه
نه سرا پرده بر ایوان جلال تـو دلیل　　هفت سیّاره بر آثار کمال تو گواه
بدرفشید ز سهم تو و بر خاك افتاد　　چون بر آمد شه این طارم پیروزه پگاه
ماه از آنروی که فرّاش سرا پردهٔ تست　　میزند بر فلك از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بربای
کمر کوه ببازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحه‌ئی ازدفتردیوان تو باد　　قاف تا قاف جهان‌جزوی‌ازاحسان توباد
شمع این طارم نـه پنجرهٔ زنگاری　　عـکسی ازشعشعهٔ شمع شبستان تو باد
اطلس زرکش پیروزهٔ گـلریز فلـك　　کمترین شقـّه‌ئی از پردهٔ ایوان تو باد
شهسواری که بود عرصهٔ چرخش میدان　　خاك پای سك صید افکن دربان تو باد
هفت جلد فلك و منشی دیوان سپهر　　نسخهٔ دفتر و دفترکش دیوان تو باد

باد دوران بقایت بری از عین کمال
کزشرف‌صدرتوشدمطلع‌خورشیدجلال

ترکیب بند

فی مدح الصاحب المعظّم جمال‌الدین دیلم اصفهانی

پسته شکّری است آنك‌توداری‌نه دهن　　شکّرعسکری است آنك‌توباری‌نه‌سخن
هر که او دل برخ ماهرخی خواهد داد　　باری آنروی دلفروز که وجهیست حسن
ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز　　و آتش مهر رخت درجگرم دود افکن
بندهٔ پـرتو روی چـو مهت بـدر منیر　　هندوی زنگی خال سیهت مشك ختن
دست بر سرزده و پای فرو رفته بگل　　بر لب جوی زرشك قد تو سرو چمن
بیش ازین ابرسیه برمه‌شب‌پوش مپوش　　بعدازین خیل حبش بر سپه زنك مزن
پرده بردار که در تاب شود شمع فلك　　پسته بگشای که تا آب شود درّ عدن

باد چشم بدازآن روی چو گلنارتودور
دود دل سوختگان‌زآتش‌رخسارتودور

چون ربودی ز من خسته بعیّاری دل
عیب نبود اگرم زانك نیازاری دل

میفزاید لب لعلت بشکر باری جان
می رباید سر زلفت بسیه کاری دل

گرچه آزار توراحت بود امّا بی جرم
من دل سوخته را تابکنی آزاری دل

دلم از دست ربودی و فکندی در پای
ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل

بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت
میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل

ای بساکزغم هجران توهرشب تا روز
خون کنم خلق جهانرا بجگرخواری دل

بیدلی را چودل ازدست ربودی وشدی
چه تفاوت کند ار زانك بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست
طرّهٔ پست تو سر حلقهٔ طرّارانست

ای زخورشید رخت گرمی بازار جمال
خال عنبر شکنت نقطهٔ پرگار جمال

جادویت معتکف گوشهٔ محراب ومدام
مست در خواب شده بر سربازار جمال

بی قدت کار من خسته نمی آید راست
راستی راز تو بالاست کنون کار جمال

پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت
کافتابیست کنون بر سر بازار جمال

مشك چون بر گل رخسار تومی افشاندند
می گشودند سر طبله عطّار جمال

مردم چشم مرا میشود از مهر رخت
دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال

نا هوادار جمال دول و دین نشنوی
نشنوی بار دگر نکهت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر
خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش
وان بزرگی که فزونست زانجم حشمش

حلقهٔ گوش فلك نعل سم شبرنگش
علم دوش ملك نقش طراز علمش

ره نشین سر کو چرخ زمرّد سلبش
خاك روب در خرگه شه نیلی خیمش

هشتمین روضه فضائی ز در بارگهش
هفتمین پنجره بابی ز حریم حرمش

ساکن زاویهٔ چرخ که قطبش لقبست
بارها کرده تیمّم بغبار قدمش

کرگس وشیرفلك صید خدنگ سخطش
ماهی و گاو زمین غرقهٔ بحر کرمش

چرخ سرکش نکشد سر زخطش زانك کنون   راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش

ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال
دُرّ دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده‌اند   خیمهٔ جاه تو بر طارم خضرا زده‌اند
پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مه را   ای بسا طعنه که بر غرّهٔ غرّا زده‌اند
دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن   خاك در دیدهٔ موج افکن دریا زده‌اند
ره‌نشینان سر کوی تو از استغنا   هفت اقلیم فلك را بسر پا زده‌اند
نو عروسان سراپردهٔ اقبال ترا   تاب در سلسلهٔ زلف سمن‌سا زده‌اند
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر   سنگ تشویر برین قبّهٔ مینا زده‌اند
عرشیان کرسی جاه‌تو ز تعظیم وجلال   بر نهم غرفهٔ این قصر معلّا زده‌اند

تا فلك را حرکاتست و زمین را آرام
فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفرالدّنیا والدّین صادون بیك طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت‌چرخ مستدیر   طلعت سلطان زرّین تاج زنگاری سریر
از فراز سبز خنك چرخ بر خاك اوفتاد   وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر
آن زمین‌حلم‌فلك‌سرعت که هست از مهر کین   در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر
اختر تأئید را از مشرق تیغش طلوع   و آسمان ملك‌را برمرکز حکمش مسیر
بفکند از زخم شمشیرش فلك زرّین سپر   بشکند ازسهم پیکانش قلم در دست تیر
ملك‌هفت‌اقلیم گردون‌پیش جاهش مختصر   نقد چار ارکان عالم نزد-انعامش حقیر
جود عالم‌بخش او ارزاق‌را نعم الکفیل   حکم عالم‌گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند
واتش سوزنده ازتشویر(۱) تیغش خوی کند

---

(۱) شرمنده شدن و خجالت و انفعال

خسرو گردون جنابش هر کجا لشکر کشد | شاه چرخ چنبری درمو کبش خنجر کشد
از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش | بر سر آید هر که اورا شاه عادل بر کشد
آسمان کحل الجواهر سازد از خاك درش | تا بجای توتیا در دیدهٔ اختر کشد
بر خلافش نسخه‌ئی کاندر ازل تحریر یافت | در زمان مستوفی حکمش قلم درسر کشد
آسمان زانرو که گرده و کبش رامشتریست | از درست مغز بی ماهی بمیزان زر کشد
زهرهٔ زهرا بمجلس خانهٔ روحانیان | در هوای مجلسش هرصبحدم ساغر کشد
هر شبی زان کلّهٔ زربفت بندد آسمان | تا عروس ملك را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس مرّیخ انتقام
خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان اوست | شیرچرخ چنبری کمتر سگ دربان اوست
این رواق نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند | یادگاری از فراز طارم ایوان اوست
آسمان پیرست درخورد کمان و تیر نیست | درخور تیر و کمانش ترکش وقربان اوست
عرصهٔ کونین کالملك از مسیرش قاصرست | گاه جولان گوشه‌ئی ازساحت میدان اوست
سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورند | چون بنسبت ماه نو نعل سم یکران اوست
آنکه عـالم در پناه دولتش گیرد قرار | مژده عالم را که اکنون ملك عالم زان اوست
تا چه منشورست کز زر مینویسد آفتاب | کز شرف القاب شاه شرق برعنوان اوست

بوالمظفّر مطلع صبح ظفر صادون که هست
هفت چرخش زیر پای و هفت گردون زیر دست

ای بفرك کبریا فرمانده و کشورستان | ملك را مالك رقاب و دهر را صاحبقران
بر جناب درگهت سلطان انجم پرده دار | بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
طغرل زرّین مشرق گشته دروقت غروب | پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
حضرتت را ترك گردون خادمی رومی نژاد | درگهت را جرم کیوان بنده‌ئی هندی زبان
لمعهٔ تیغت سپهر سروری را آفتاب | صدمهٔ قهرت جهان معدلت را قهرمان

هشتمین جنّت بساط مجلست را خاکبوس　　هفتمین طارم حریم حضرتت را آستان
در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع　　با سعود آسمانی اخترت را اقتران
چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
کرده باز رایتت نسرین گردون راشکار
فتح را تا چشمهٔ تیغ تو منبع کرده‌اند　　آفتاب ملك را صدر تو مطلع کرده‌اند
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران　　شقّهٔ زربفت زنگاری ملمّع کرده‌اند
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان　　حکم چاه نخشب وماه مقنّع کرده‌اند
چون بلفظ هندوئی برهان تیغت قاطعست　　حجّت ترك فلك‌را زو مقطّع کرده‌اند
بارها خنجر گزاران سپاهت در نبرد　　این مدوّرچرخ گردانرامربّع کرده‌اند
سبز پوشان سپهر از شقّه های بیرقت　　دلق ازرق فام گردونرا مرقع کرده‌اند
قلزم تیغت بساگوهر که بر گردون فشاند　　تاکمر شمشیرجوزا را مرصّع کرده‌اند
در جهان از مرتبت ذاتت جهان دیگرست
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست
خسروا دور فلك در تحت فرمان تو باد　　ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
این سپهر کاسه وش چون خان احسان گستری　　لاژوردی کاسه‌ئی بر گوشه خوان تو باد
منشی دیوان گردون انك تیرش کنیتست　　کمترین دفتر کش نوّاب دیوان تو باد
شهسواری کاین بساط نیلگون میدان اوست　　از تفاخر خاك روب صحن میدان تو باد
این مقرنس شکل دود اندود زنگاری رواق　　چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی　　تیرقوس آسمان در کیش و قربان تو باد
تا بآئین ملایك مستجاب آید دعا　　بر فلك روح الامین دایم ثناخوان تو باد
آفتابا مملکت را سایه‌ات پاینده باد
وآفتاب دولتت در مملکت تابنده باد

ترکیب بند
فی مرثیة السلطان السعید الشهید اربه خان ومدح الامیر جلال الدولة والدّین مهدی

زدست این فلك گوژپشت سفله پرست | کدام سر که نرفتست عاقبت از دست
اگر نهی ز شرف برسر کواکب پای | بزیر پای حوادث کند سپهرت پست
سکندر ارچه بمردانگی جهان بگشود | بوقت کوچ بناکام بار رحلت بست
تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت | سیامك از کف این دیو کینه جوی نجست
غبار دل چه نشیند چو گرد محنت خاست | زملك ومال چه خیزد چوشمع عمر نشست
چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد | چوجم کشند بیکدم بخوابگاهت مست
ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا | به تیر چرخ روان امیر زاده بخست

جلال دولت و دین آفتاب برج جلال
مه سپهر معالی سپهر مهر کمال

علم زپای در آمد چو شاه پیدا نیست | جهان سیاه بپوشد چو ماه پیدا نیست
از آن زقلب نیارد برون شدن که زخون | ز بس که سیل روانست راه پیدا نیست
اگر چنانك سپاه غمش جهان بگرفت | عجب مدار که حدّ سپاه پیدا نیست
ز درد دل بصبوری پناه نتوان برد | بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نیست
بود خیال که آید هلال در دیده | که روی چرخ زبس دود آه پیدا نیست
ازاین میان نتوان بر کران فتادن از آنك | شکست کشتی و جای شناه پیدا نیست
کجا بگاه بر آید شه فلك کاورا | ز آتش جگرم صبحگاه پیدا نیست

برفت مهره‌ام از دست وزخم مار بماند
بریخت گلبن ودردیده نوك خار بماند

گذشت قافلهٔ شام شاه خاور کو | ملولم از شب دیجور ماه انور کو
ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند | بگوی روشنم آخر که شاه خاور کو
شبست و لشکریان میزنند کوس نزول | فروغ مشعلهٔ خیل و شمع لشکر کو

چوارغوان شده‌ام غرق خون و پیدا نیست — که آن شقایق سیراب ناز پرور کو
بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت — بگوی راست که آن سرو سایه گستر کو
چو باز گشت ز پیکار موکب منصور — در آن میان علم شاه شیر پیکر کو
کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت — مگوی سدّ سکندر بگو سکندر کو

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت
شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خرامان ز بوستان رفته — تمام نا شده چون ماه از آسمان رفته
چو غنچه جامهٔ جان کرده چاك وزین گونه — چو لاله با دل پر خون ز بوستان رفته
کمین گشوده و اقبال در کمند اجل — کمان کشیده وچون ناوك از کمان رفته
بکام دوست برون رانده باد پای وچو باد — بکام دشمن از این تیره خاکدان رفته
ز داغ آنکه روانت زتاب تیغ بسوخت — چو آب خون دل از دیده ها روان رفته
ندیده پیر فلك راستی چو تو سروی — ز باغ عمر نخورده بر وجوان رفته
چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن — ز پیش کوکبهٔ باد مهر جان رفته

نشسته اند همه سروران درین ماتم
بریده اند بسوك تو گیسوان علم

بدین صفت که چو پرچم کنی سراندازی — که بیندت که دگر سر چو نیزه بفرازی
نگفتمت که بود جای طعنه بر گهرت — چو با بلارك (١) هندی کنی زبان بازی
چگونه صید عقاب اجل شدی چو مرا — محققست که عنقای تیز پروازی
گرت بخون جگر غسل میدهند رواست — که هم شهید نهندت بشرع و هم غازی
چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو — چو گنج دردل خاك ازچه جایگه سازی
سزد که خسرو خنجر کش فلك هر روز — چو شمع بر سر خاکت کند سراندازی
دمی نمیرود از گوش جانم آوازت — که با عنادل بستان جان هم آوازی

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی
بقا بچشمهٔ خورشید سایه ور دادی

---

(١) نوعی از بولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند

امیر معدلت آئین جلال دولت و دین
فروغ دیدهٔ اکوان[۱] وحاصل تکوین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان
عقیق دُرج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگهش صحن بوستان بهشت
طناب بارگهش تاب زلف حورالعین
نواله گیر درش سر کشان دور زمان
سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
بردرایت او پیر عقل بی تدبیر
بَرِ تمکّن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش ازجوشن کواکب زنك
ربوده ناوکش از ابروی ممالك چین
مخدّرات فلك کرده ز اکتساب شرف
غبار موکب او کحل چشم عالم بین

سپهر سر زده خاشاك روب راهش باد
قمر نمونه ئی از قبّهٔ کلاهش باد

ترکیب بند
فی مرثیة نوئین الاعظم غیاث الدّین کیخسرو وابیه قطب الدّین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست
وز گلبن زمانه بجز نوك خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را
حاصل زجام دهر برون ازخمار نیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل
کوراچولالهخون جگر درکنار نیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس
زیراکه همچوسایه دمی برقرار نیست
تا چند سر کشی سر گردنکشان دهر
برپای داربین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزن خیمه وقوف
چون واقفی که موقف اواستوار نیست
هرگزنبوده است کس از روزگار شاد
ورزانك بوده‌است‌دراین‌روزگار نیست

بس قتل‌سروران که‌درین دشت کرده‌اند
بس‌خون‌صفدران که‌درین طشت کرده‌اند

آندم که‌مهدخسرو گردون روان شود
همچون‌شفق زدیدهٔ ماخون‌روان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند
اشکش‌بسان‌لؤلؤی‌مکنون‌روان شود

---
(۱) موجودات و مخلوقات

هر نیم شب طلایه خونخوارگان درد — سوی دلم بعزم شبیخون روان شود
وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند — سرخاب اشك ماسوی جیحون روان شود
شبرنك دم بریدهٔ او چون کنیم یاد — ازچشم ما طویلهٔ گلگون روان شود
هرشب نگر که بی مه منجوق رایتش — اشك ستاره بررخ گردون روان شود
چون دم زند ز خنجر او تیغ آفتاب — دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو ار نماند بقای قباد یاد
جم بی نگین مبادا گرش تخت شد بباد

ای آفتاب خرگه سیمین ماه کو — وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو
اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی — بر درگهش جبین سران سپاه کو
دم در دهان نوبتیان سحر شکست — بانگ درای و کوس در بارگاه کو
چون تختگه ملوك طوایف گرفته‌اند — بر تارك سکندر رومی کلاه کو
این دم که جم نماند وفریدون شد ازجهان — شایستهٔ نگین و سزاوار گاه کو
چشمم سیه شد از شب تاریك دیرپای — روشن بگو که غرهٔ غرای ماه کو
در ورطهٔی چنین که کرانش پدید نیست — چون زهره آب گشت مجال شناه کو

تخت بلند پایهٔ خود را نگاهدار
چون تاج بعد ازین بکسی سر فرومیار

ای ابر خون ببار که دریا پدید نیست — وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست
وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را — بفکن ز دیده زانك ثریا پدید نیست
روشن بگو بخسرو سیاره کاین زمان — بگسل ز طاق چرخ که جوزا پدیدنیست
انفاس عیسوی نتوان یافت این نفس — چون رفت مدتی که مسیحا پدیدنیست
خاتم چه میکنی چو سلیمان بباد رفت — ثعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست
اسکندر اینزمان ز پی آب زندگی — بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست

اکلیل را زجبهٔ گردون در افکند اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیست

خسرو هنوز در نظر مهد اعظمست

بوی مسیح رایحهٔ روح مریمست

بانوی شرق وغرب وخداوند انس وجان فرماندهٔ زمین و جهان داور زمان

بلقیس عهد و رایحهٔ هشتمین بهشت مقصود دهر و رابعهٔ هفتمین قران

دریای جود وعصمت دنیا و دین که چرخ دارد بخدمتش کمر طوع بر میان

تاشی خدایگان خواتین روزگار آنکو بُود حریم درش کعبهٔ امان

با آب دست او ز حیا آب گشته ابر در راه بذل او ز هوا خاك گشته کان

روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب عالی ز خاکبوس درش کار آسمان

خورشید چون کنیزك دربان قصر اوست طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

محمود رفت و ملك بمسعود بازهشت

هرمز درود هرچه انوشیروان بکشت

المقطّعات

فی مدح الشیخ گرزالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر دربزرگی داستان و در سرافرازی سمر

سیم بخشی تنك چشم وسخت جانی سنگدل باد پائی گرم خیزو قلعه گیری تاجور

قائم اللیلی که شب تا صبح باشد درقیام صائم الدهری که باشد بی نیازازخواب وخور

گاه گیرد همچو ماری گرزه اندرغارجای گاه گرددهمچوشیری شرزه اندر کوه ودر

گاه سقّائی کند چون مفلسان ازبهر سیم گاه کناسی کند چون ناکسان بربوی زر

همچومرغ خانگی درزیردارد بیضه لیك قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر

مدخلش در ملك شام و ازتری اورامدد منزلش دربند ودرتاریکی اورا آبخور

او ز ملك روم و در موصل علم بفراخته لیك خیل زنگبار آورده برخیلش حشر

قلعهٔ او گرده کوه و چشمهٔ او آب گیر سیراودرترّ وخشك واومسافر خشك وتر

آنك پیش دوست گردن می نهد در حل و عقد — وانکه سر در پای دشمن می نهد در کرّ و فرّ
هر کجا باشد گلی خاری پدید آید ازاو — هر کجا باشد سهی سروی ازو آید ببر
پیش هر کس بر نخیزد از سر کبر ومنی — جز برای دلبران سرو قد سیم بر
حدت او در دوار امّا ز ادرارش فتور — قوّت او در ورم امّا ز افلاجش خطر
غایت امکان اصل و علّت ایجاد نسل — موجب انتاج خلق و مادهٔ نشر بشر
زاهدانرا پایمال و شاهدانرا دست گیر — دوستانرا پرده دارو دشمنانرا پرده در
گاه همچون ماهیی کز قلزم اُفتد بر کنار — گاه چون دیوی که از قرّابه آرندش بدر
همچو کبکی کوهساری جسته بیرون ازقفس — همچو سروی جویباری رسته در پایش خضر
چون درفش اژدها پیکر فرود آرد ز کوه — بینیش چون اژدهائی خفته در زیر کمر
گه چو ملاّحان ز کشتی برفراز بادبان — گه چو غوّاصان بدریا درشود بهر گهر
بر در هر درگهی برپای باشد چون علم — در پی هر حجرهٔی بر کار باشد چون حجر
نیك شوخی سر بزرگ امّا قوی نفسی نفیس — بس وجودی نازك امّا سخت کوری بی بصر
ماهیی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار — هدهدی بر کنده پر نی نی عقابی تیز پر
گه بر افرازد علم از حدّ شهرستان لوط — گه بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر
گه بُود در بند قبچاقی بتان سرو قد — گه زند سر بر در مه پیکران کاشغر
شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار — مسکنش دربند و نوروزش همه شب تاسحر
از دو پیکر طالع و رأسش مقابل باذنب — منزلش کف الخضیب امّا قرانش با قمر
راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر — عورتش خوانم که در پرده ست و او فی الجمله نر
بادگیری زان صفت کس را نباشد بر گذار — زابگیری همچنان کس را کجا باشد گذر
گه بگرید زار و سر برزانوی حسرت نهد — گه بر آرد سر که چون من کیست در عالم دگر
چون بجنبد نعره برخیزد ز گردون کالفرار — چون بر آرد سر فغان از کوه آید کالحذر
افعیی با مهره نی نی گردنی با گردران — نامهٔ سر مهر نی نی خامهٔ ببریده سر
گر بچاهی درفتد در تیره شب عیبش مکن — زانکه او کور ست و شب تار و لب چاهش ممر
فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او — مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر

عاملی جازم که هر گه کو شود ملحق بجمع — جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر
فتح او درضمّ ولیکن کسر او در نفی فعل — او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتبر
شعبهٔ لین و بترکیت نگارین گشته حاد — زیر کش لیکن ززیر افکنده اورانا گزر
زخمهٔ او در دوگاه امّا مقام او سه گاه — چون وتر پیوسته بر سازو چوسازی بی وتر
شیخ گرز الدین ابوالعباس رومی پیر نجد — آنك درهر حلقه ذکرش میرودیعنی دگر
او کند درمان درد هر نگون بختی که هست — دشمن جـاه خدیو دین پناه دادگر
هر کرا سخت آیداین معنی زخواجو گومرنج — نطق عیسی راچرا منکرشود هر کره خر

خواستند ازمن که چیزی اندرین معنی بگو
ورکسی عیبی کند گو از سر این درگذر

فی مذمّة الفرس العضدیه

افتخار جهان مظفردین — معدن جود و منبع دانش
حسن بن العضد که از احسان — مصطفی گشت و بنده حسّانش
کوکب زرنگار خورمیخیست — اوفتاده ز نعل یکرانش
شاه سیمین سریر زرّین تاج — خاك روب در شبستانش
قصر هفت آشکوی شش روزن — غـرفهٔی در فضای ایـوانش
بنده را داد زرده‌ٔی که بود — سبز خنك سپهر حـیرانش
میخ دستان سام بر دستش — داغ بهرام گـور بر رانش
سالها یادگار بهمن و تور — در شب آخر کشیده ساسانش
پیر گشته پشنك بر پشتش — کرده افراسیاب ترخانش
شب مولد اوان دعوت نوح — روز پیری زمـان طوفانش
کهترین کرّه چرمهٔ[1] ساهش — کمترین بچه خنك دستانش
مادیانی که رخش کرّه اوست — پـرورپـده بشیر پستانش

---

(۱) بفتح اول و ثالث اسب

از کیومرث بازماند و کنون چرخ نسبت کند بپیرانش
نعل بندی که نعل او می بست کاوه آورد پتك و سندانش
وقت ابـداع موسم زینش گاه ایجاد روز جولانش
گرد پیری نشسته بر پشتش کثرت سن شکسته دندانش
دیده تاریك گشته از نظرش سینه دل بر گرفته از جانش
همچو چنکی گسسته او تارش همچو سقفی شکسته از کانش
شده تاب از وجود معدومش رفته آب از سنان اسنانش
سوخته چوبـهای اعضایش ریخته برگهای اجفانش (١)
از تداویر چـرخ بگسسته رسن تـار تـار شریانش
گرد رانی چو دسته چنگش گردنی همچو نای انبانش
دهن سالخورد دشمن کام با زمین گفته راز پنهانش
کرده گرگان طمع درولیکن چرخ کرده نصیب کرمانش
شده زین هفت طارم شش در چار حدّ وجـود ویرانش
هیچ سغریگر از پی کیمخت نبرد بـی طمـع بـدکانش
گرك وحشی بوقت جوع الکلب نکشد لاشه در بیابانش
آیت کلّ مـن علیهـا فـان گوئیا نازلست در شأنش
کس بغور جراحتش نرسد زانك ناممکنست درمانش
بنده با ارتکاب این مرکب که بدست آمدست آسانش
هر نفس طعنه‌ئیست از اینش هرزمان بذله‌ئیست از آنش
برو ای باد قاصدا و ببوس خاك درگاه آسمان مانش
پیش از انهای نفثة المصدور بـرسان بندگی بـدربانش
برسرجمع عرضه دارو بگوی حال این خستهٔ پریشانش
که چنین مـرکبی بنا میزد نبود بنده مـرد میدانش

---

(١) بفتح اول پلك چشم

گر بود لایق جنیبت خاص — بفرست و ز بنده بستانش
شب پس خیمه بازمی دارش — روز پیش طلیعه میرانش
ور بهندوستان نظیرش نیست — بفرست از برای سلطانش
نوکری را بگوی تا ببرد — از برای سگان کهدانش
یا بخربندگان اشارت کن — تا بدارند بهر پالانش
با همه سن و سال بسیارش — با همه علّت فراوانش
جد اعلاش انك در بغداد — پیشکش کرد بهر احسانش
عضد الدین که گلشن خضرا — يك سراچه ست در گلستانش
خواجه ئی را که تیر مستوفی — يك قلمزن بود ز دیوانش
زین دنیا و دین علی که فلك — نکند سر کشی بدورانش
آصف ثانی انك باد بود — در نظر ملکت سلیمانش
منشی ایلخان که شاه سپهر — نکشد سر ز خطّ فرمانش
باد بر رسم محمدت گویان — فلك ازرقی ثنا خوانش
بندهٔ سر نهاده بهرامش — هندوی زر خریده کیوانش

فی المطایبه

روزی وفات یافت امیری دراصفهان — ز آنها که درعراق بشاهی رسیده اند
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من — حیران که اینجماعت ازین تا چه دیده اند
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر — از کارها جنازه کشی بر گزیده اند
حمال مرده درهمه شهری جدا بود — هر شغل را برای کسی آفریده اند
برزد بروت و گفت که تاما شنیده ایم — حمامیان همیشه نجاست کشیده اند

قطعه

باد پیمائی که جم را خاك ره پنداشتی — بر من ازدیوانگی هردم کمینی میگشود
گفتم آخر چندازین گرمی بروسردی مکن — میفروزی آتش وخود کورمیگردی بدود
چون نداری زهره ئی زهرت نمیباید فشاند — چون ندیدی چرمه ئی چربت نمیباید نمود

ریش خود بگرفت و بر تیزید و بخروشید و گفت / کاین زمان چون نوکری بامن نمی بینی چه سود
گفتمش دست از چه رو هر لحظه بر ریش آوری / دنب خر چندانکه پیمائی همان باشد که بود

ایضاً

ایخسرو سر فراز گردون / بر خاك در تو سر نهاده
هر صبح صبوحیان انجم / بر یاد تو نوش کرده باده
این کوکب زرنگار میخیست / از پای تکاورت فتاده
زر بخش مرا و اسب و جامه / تا کار دلم شود گشاده
در راه بیکدرم نیرزد / دینار برهنه و پیاده

وله

در زبان آوری مکوش که چرخ / سرت اندر سر زبان نکند
رو کرم کن بجای خلق خدای / کز کرم هیچکس زیان نکند

ایضاً

ایدل امروز آنك در عالم / لاف آزادگی زند بنده ست
از کرم در گذر که در کرمان / از کریمان کریم گوینده ست

وله

گفت با من یکی ز فیروزان / که چه بودت ز آمدن مقصود
شهر بگذاشتی و بگذشتی / از مقامی که بود معدن جود
و امدی سوی محنت آبادی / که نباشد در و کرم موجود
این زمان با وجود حاکم ما / جود را نیست در زمانه وجود
سیم و یسه ست و شاه ما را مین / زر ایاز ست و میر ما محمود

ایضاً

صاحب ما گرش کرم بودی / مثلش اندر زمانه کم بودی
ور نبودی علم ببد نامی / فلکش شقه علم بودی
ور جهانرا وجود ننهادی / مثلش این لحظه درعدم بودی
ور درم را ز دست میدادی / نام او سگه درم بودی

ور عجم را بجود بگرفتی	اینزمان خسرو عجم بودی
شربتی گر بتشنگان دادی	مشربش عین جام جم بودی
بندهٔ زال زر اگر نشدی	صد غلامش چو گستهم بودی
درگهش قبلهٔ عجم گشتی	حرمش کعبهٔ امم بودی
ملکش اضعف العباد شدی	فلکش اصغر الخدم بودی
کاشکی گر نداشتی قدمی	سخنش در خور قدم بودی
یا چو بیت الحرم شدی حرمش	بنده اش محرم حرم بودی
در گهر گر نداشتی خللی	دل‌ودستش چو کان و یم بودی
ور نبودی بحکم خود مغرور	بر همه خسروان حکم بودی
جمله سر بر خطش نهادندی	گر سیه رونه‌چون قلم بودی
بنده گر زو نداشتی طمعی	پیش او نیز محترم بودی
غم بیچارگان اگر خوردی	زین همه عیبها چه غم بودی
همه دارد کمال و فضل وهنر	ایدریغا گرش کرم بودی

و له

کافی دولت ودین میرابو بکر که نیست	در جهانت بمعالی و کمالات نظیر
چه دهم شرح مقادیر عطای تو که نیست	با ایادی کفت حاصل کان عشر عشیر
بگشا دست جوانمردی و با همچو منی	فکر امسال بیکباره برون کن ز ضمیر
بلبل طبع من آن به که ببستان سخن	سبق مدح تو تکرار کند گاه صفیر
من همانم که اگر در قلم آرم بیتی	چون قلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر
قلعه گیران ضمیرم چوزه آرند کمان	صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
شمسهٔ خاطر من چون بدرخشد ز افق	برود آب ز سر چشمهٔ خورشید منیر
تو بدین خواجگی ومیری خودغرّه مشو	که نه آنم که تصوّر کنم از خواجه ومیر
من که سرپنجهٔ شیران بسخن درشکنم	همه دانند که نبود غمم از خرسی پیر

ایضاً

چون گشت سوار آنك بهنگام سواری | جولانگه که پیکر او عالم بالاست
زد پاشنه بر استر واز جای برانگیخت | زانسان که ازو استرك خسته امان خاست
استر چو بتنك آمد ازو بانك بر آورد | «گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست»

وله

تا چند کنی عرض عروض ای ز جهالت | ناکرده جوی حاصل و مغرور بتحصیل
بس زن که بود نادره گوی وسخن آرای | نی همچو شما غرّه بدرّاعه و مندیل
از وزن چه پرسید که بیرون زشمارست | مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسی در پی علم | وان همه کردهٔ تو نزد خرد نا کرده
مدّتی گشته بتحصیل فضایل مشغول | وز معلّم همه تعلیم فلمّا کرده

وله

بعمر این آرزو دارم که بینم | عزیزی چند را در اصفهان خوار
کمال الدین مظفر گشته در خاك | جمال الدین ساوی زنده بردار
یکیرا در بن چاهی نگون سر | یکیرا بر سرداری نگونسار

وله

شبی ز درد شکم بیخبر بیفتادم | چنانك جامهٔ جان چاك میزدم ز الم
چو آفتاب بر آمد شدم بنزد طبیب | که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
طبیب گفت که خودرا بهر طریق که هست | مجال ده بجناب خدایگان عجم
ز خوان او اگرت لقمهٔی بدست آید | بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران | صفیر از بلبل خوشگو بدزدد
اگر ره یابد اندر باغ رضوان | درخت طوبی از مینو بدزدد
وگر بر زلف خوبان دست یابد | سواد از طرّهٔ هندو بدزدد

سحر چون بگذرد بر طرف بستان / فریب از نرگس جادو بدزدد
زبان بلبل خوشگو ببندد / نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
نشاید کو بصحرا راه یابد / که رنگ از لالهٔ خودرو بدزدد
گرش باشد سوی جیحون گذاری / بحیله قلعهٔ آمو بدزدد
گر بینی که فرصت گوش دارد / ز پیش هردو چشم ابرو بدزدد
اگر در بحر عمّان غرقه گردد / یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
سر موئی مر اورا دسترس نیست / وگر باشد ز سرها مو بدزدد
ز بی آبی بطرف جویباران / چوفرصت یابد آب ازجو بدزدد
بترکستان گرش باشد گذاری / کلاه از تارك قیدو بدزدد
گرم در خاطر آید معنی بکر / نیارم گفتن آنرا کو بدزدد
عجب نبود اگر اینگونه دزدی / لقب از کُنیت خواجو بدزدد

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی / چو درمسجد مسلمان بامجوسی
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود / چرا کز ماکیان ناید خروسی
کنون بر کهربا تا چند بارم / بگاه گریه اشك سند روسی
که گر زد کرگس چرخش بمنقار / چنان به کاید از کبکان مصوصی (۱)
ولی بنگر که هرساعت چه گوید / مرا دور سپهر آبنوسی
که ای سرمایهٔ افسوس و تزویر / چرا پیوسته در بند فسوسی
بگاه طمطراق و سرفرازی / گهی چون رایت و گاهی چو کوسی
چو با گردون دونت درنگیرد / چرا سرمایه سازی چاپلوسی
بسلطانی جهانرا تا جهانست / گهی زنگی نشیند گاه روسی
سگی جنگی تر از گرگان وحشی / گرازی خرتر از گاوان طوسی
گرش پیر سپهر از پا درآرد / چرا بخت جوانرا دستبوسی
که گر با تاج کی چون کیقبادی / وگر باکفش زرّین همچوطوسی

(۱) کذا فی الاصل

ترا زین ترکتازی نیز روزی نماید توسن گردون شموسی
ولیکن طرفه گفتند این مثل را که مرگ خر بُود سگ را عروسی

فی المذمة صدر الدین یحیی التمغاچی

صدر دین یحیی تمغاچی که هست در خری بیمثل و خرطبعی مثل
عالی از وی گشته رایات خطا نازل از وی گشته آیات زلل
صورت او معنی فسق و فجور معنی او صورت کذب و دغل
در نفاق از وی سپر بفکنده تیر در نحوست گشته هندویش زحل
عقرب و آنگاه بادی همچو دلو ثور و آنگه منقلب همچون جمل
معدن نتن (۱) وفساچون خنفسا (۲) ناکس و کنّاس مانند جعل
زایر مقصورهٔ تزویر و زور دایر مطمورهٔ جنگ و جدل
در جهالت قاضی شهر مجوس در ضلالت مفتی کیش هبل
جرعه نوش باده خواران جنون حلقه گوش پیشکاران امل
وهم او مسّاح صحرای خیال فهم او ملّاح دریای حیل
فعل معلولش همه محض فساد اسم مجهولش همه عین علل
از فنای او جهانرا صد فرح وز بقای او زمانرا صد خلل
شوخ وشاخی راست مانند غنم (۳) باردار و ژاژخا همچون جمل
شکل دیوی کرده بر لوح وجود نقش او را نقشبندان ازل
سبلتش گندیده از بوی دهان مقعدش خندیده بر گند بغل
کس دهد تمغا بدست آن بغا (۴) کس بمعمولی سپارد این عمل
ناکسی برجای آنکس بین که نیست پیش او یك جو دو عالم را محل
خویش را صدر اجل داند که باد جای این صدر اجل صدر اجل
گشت سلطانی بسگبانی عوض شد سلیمانی بشیطانی بدل

---

(۱) بوی ناخوش (۲) جانور گنده بوی و آنرا کرم سرگین هم میگویند (۳) گوسفند (٤) هیز و مخنث

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدّین اربه بیك طاب ثراه

اعظم جلال دولت ودین اربه کاسمان — بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت — وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
چون شاهباز همّت او دیده باز کرد — نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
بگذشت وهم تیز پر از حدکن وفکان — وز پایه سرادق قدرش خبر نیافت
بر قد کبریاش جهان قرطه ئی برید — کانرا برون زاطلس چرخ آستر نیافت
شاها خرد که کاشف اسرار عالمست — هرگز بوهم پایه قدر تو در نیافت
گردون چو پرچم علمت روز معرکه — مرغول مشك رنك عروس ظفر نیافت
چشم زمانه در شب تاریك حادثات — جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
وهم از فراز طارم افلاك بر گذشت — وز سدّه جناب رفیعت اثر نیافت
بی فضله سخای تو از روی خاصیت — گیتی در آب گوهر ودرخاك زر نیافت
خورشیدرا که چشم و چراغ جهان نهند — جز خاك آستان تو کحل بصر نیافت
ادراك عقل را چو نظر بر جهان فتاد — در جنب اعتبار تواش معتبر نیافت
خورشید وار قهر تو چون تیغ برکشید — بیرون زهفت جوشن گردون سپر نیافت
یکچند دشمن تو اگر پا دراز کرد — اکنون زدست تیغ تو پروای سر نیافت
تیرجهان نورد فلك با هزار چشم — درخشك وترچوچشم ولبش خشك وتر نیافت
همچون هلال بادقد دشمنت که چرخ — جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

فی مدح الصاحب الاعظم رکن الحق والدّین عمید الملک

مهدی ثانی عمیدالملک رکن داد و دین ایکه‌دوزخ زآتش قهرت شراری بیش نیست
شیر چرخ چنبری کاقصای عالم صید اوست کمترین سگبان خیلت راشکاری بیش نیست
نه فلک کز هفت کشور بر سر آمددر علو زآستان قبّه قدرت غباری بیش نیست
پاسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست بر جناب بارگاهت پرده داری بیش نیست
ترک خنجر کش که بر پنجم فلک خنجر کشد روز کین ازلشکرت خنجر گزاری بیش نیست
شهسوار قصر زنگاری که شاه انجمست ازسپاهت کمترین ابلق سواری بیش نیست
ماه نو با نعل شبرنگ تو دارد نسبتی ورنه اندر گوش گردون گوشواری بیش نیست
سرورا زآن بختیان کارند خرج مطبخت هفت گردون را که می بینی قطاری بیش نیست
ابرو دریا را که بادست تو نسبت میکنند ازمحیط فیض انعامت بخاری بیش نیست
عالمی مستغرق دریای انعامت و لیک حاصل این بنده گوئی انتظاری بیش نیست
آفتاب ارسرخ بر میاید از مشرق رواست کز فروغ نور رایت شرمساری بیش نیست
چرخ اگر درّاعه نیلی بپوشد گو بپوش زانک بر مرگ حسودت سوگواری بیش نیست
نحس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هندیت هندوی سرگشته بر نیلی حصاری بیش نیست
دشمنت گرفی المثل بر تخت باشد تحت تست زانک تختش ازسر تحقیق داری بیش نیست
باد فرمانت مدار مرگز علوی از انک چرخ رابر مرکز سفلی مداری بیش نیست

فی مدح الملک المعظّم علاء الدّین المستنصر القزوینی

زبدهٔ دوران ملک مستنصر آن کز کبریا حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند
شش جهت رامشتق ازشش حرف اسمش مینهد زان سبب دررفعتش هفت آسمان مضمون کنند
نزد کلک نقش بندش نام مانی گر برند باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند
شاهد مه روی رویش چون براندازد تتق مهرروز افروز را بر طلعتش مفتون کنند
عکس تیغ خون فشانش چون بر افلاک افکند آسمانرا دامن پیروزه گون گلگون کنند

باوجود رشحهٔ دریای جودش سائلان شرم دارند ارسئوال ازقلزم وجیحون کنند
پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا آب گردند ارحدیث لؤلؤی مکنون کنند
ایکه گرد خاك پایت ساکنان آسمان سرمهٔ چشم جهان بین شه گردون کنند
گر سیه کاری کند خصمت بگوبا اختران تا بتیغ خورزعالم چون‌شبش بیرون کنند
درحضورت نام‌دشمن چون‌توانم بردازانك نسبت قارون کجا با عصمت هرون کنند
گرز خلقت شمه‌ئی سوی دیار چین برند مشك را درناف آهوازخجالت خون کنند
چون نویسم وصف رمح خطیّت‌از شعرمن اختران بر اژدهای آسمان افسون کنند
طبع‌من چون ارغنون‌مدحت آرددرخروش زُهره‌را گرخوش نواخوانند بی‌قانون کنند
نام فیض‌ودست و کلك‌مصریّت ارباب‌عقل موج دریای محیط و ماهی ذوالنون کنند
نقش پردازان فطرت کنیتت را از شرف شاید ارنقش طراز چرخ سقلاطون کنند
رایت مهموز بدخواه توگر سر بر کشید با لفیف طرّه او کسره را مقرون کنند
آتش افروزان قهرت چون علم‌بیرون‌زنند بحر را در بر کشند وکوه را هامون کنند
بکر فکرت چون‌قلم درصورت‌لیلی کشید عقل را ازرلف چون زنجیر اومجنون کنند
طبع درّاکت چو از سرّ الهی دم زند جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند
همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصرباد تا حوادث رازیمن دولتت مسجون کنند

فی الاستیهاب وطلب الجایزه

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی معاقد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد که‌قطره‌ئیست که‌ازابر بخشش‌توچکیدست
برین حدیقهٔ خضرا گل شقایق شرقی شکوفه‌ئیست که ازباغ دولت تودمیدست
همای روح که دارد و رای سدره نشیمن کبوتریست که از برج همّت تو پریدست
بصد هزار قران در کمال فضل و معانی فلك نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست
چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان اگر حدیث دل ودست معطیت نشنیدست

جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع که او گزین جهان شد که خدمت تو گزیدست
دوام عمر تو چندانکه بهر بنده نوشتی بقای خصم تو چندین کزان ببنده رسیدست

وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را
رکن بساط مجلس اعلات مرحله
قدرترا که دانه و دام از معالیست
طاوس گلشن فلك افتاده در تله
خیّاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر
درّاعه جلال تراگوی و انگله (۱)
تا خاك آستان ترا گشت مشتری
بالا گرفت کار فلك زین معامله
ازخوان بخشش توجهان چارپهلواست
باقی ز تنك حوصلکی میکند زله (۲)
در بند آهنست کنون آنکه مدتی
بر دست و پای برکه نهادند سلسله
گوئی زصدمهٔ نفس وی فرو نشست
بر قصر لاجورد فلك شمع و مشعله
در نیمروز قافله سالار مصر را
کوئی مگر بسرحد شامست قافله
دی بامداد کز طرف کاروان شرق
برخاست بانك جنبش زرّینه زنگله
چون از افق علامت صبح آشکار شد
برداشتم ز جور فلك شور و مشغله
همچون سپید مهره رعد از غریو من
شد قبّه سحاب پر از بانك و غلغله
کای سرد مهر گرم در آخر بدین صفت
افتادگان بی سر و پا را مکن یله
از قرص گرمت ار بمن افتد نواله‌ئی
حقّا اگر کنم بدو عالم مقابله
جنك آور فصاحت من با هزار جهد
نانی بدست می نکند بی مجادله
چون تشتگان بادیه از فرط محنتم
نی برك بودنست و نه ترتیب راحله
سلطان چرخ گرم شد و تیغ بر کشید
گفت ای فسرده دل چه خروشست وولوله
از کهکشان بپرس که بر خرمن قمر
یك جو ندید مشتری این مه ز سنبله
هم چاره آنك نوبتی ازدست روزگار
سوی جناب داور دوران بری گله
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او
بر هفت قلعهٔ فلك افتاد زلزله
تا صبحدم ترنم بلبل بود بباغ
خالی مباد بزم تو یکدم ز بلبله

(۱) حلقه‌ئیکه گوی گریبان وتکمه کلاه درآن کنند (۲) طعامی که مردم فرومایه پس ازخوردن طعام از خوان برداشته با خودمیبرند

کتب الی مولی السعید غیاث الدّین زنگیشاه الخوافی

غیاث دولت و دین کهف عالم
زهی دستت بدر پاشی سحابی

جهان مکرمت را قهرمانی
سپهر معدلت را آفتابی

فلك را گرد ایوانت طوافی
ملك را سوی فرمانت شتابی

جهانرا از وجودت افتخاری
ستم را از جنابت اجتنابی

بود عنقای زرّین بال گردون
درون جوف خرگاهت ذبابی

روا باشد که همچون من غریبی
زدرگاهت نیابد فتح بابی



كتاب الحضريات فى الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

بنام ایزد

سبحان من یسبّحه الرّمل فی القفار | سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار
صانع مقدّری که شه نیمروز را | منصور کرد بریزک[1] خیل زنگبار
دانا مدبّری که شهنشاه زنك را | پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار
سلطان بنده پرور و قهّار سخت گیر | دیّان عدل گستر و ستّار بردبار
گوهر کند ز قطره و شکّر دهد زنی | خار آورد زخاره و گل بر دمد ز خار
درراه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه | بر صنع وقدرتش دو گواهند نور و نار
ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش | آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است | بر خاك درگه تو نهد روی اعتذار
شکرتو بی نهایت و فضل تو بیقیاس | لطف تو بیحساب وعطای تو بیشمار
ادراك عقل خیره ز ذات و صفات تو | ذاتت بری ز فخر وصفاتت عری ز عار
دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشمند | دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار
راتب بران فیض نوال توانس و جان | روزی خوران خوان عطای تو مور و مار
هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز | وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار
شادی آندلی که غمت اختیار کرد | مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بردرت
جرمی که کرده است بفضلت که درگذار

---

(۱) بفتحتین و سکون کاف تازی مقدمهٔ لشکر و پیشرو سپاه و بمعنی فوج طلیعه نیز آمده

۲

میرود آب رخ از بادهٔ گلرنك مرا
میزند راه خرد زمزمهٔ چنك مرا

دلق ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد
که می لعل برون آورد از رنك مرا

من که برسنك زدم شیشهٔ تقوی و ورع
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنك مرا

مستم ازکوی (۱) خرابات ببازار برید
تا همه خلق ببینند بدین رنك مرا

نام وننك اربرود درطلبش باکی نیست
من که بدنام جهانم چه غم از ننك مرا

ای رخت آینهٔ جان می چون زنك بیار
تا ز آئینه خاطر ببرد زنك مرا

مطرب آهنك چنین تیزچه گیری که کند
جان شیرین بلب لعل تو آهنك مرا

نشد از گوش دلم زمزمهٔ نغمهٔ چنك
تا عنان دل شیدا بشد از چنك مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول
دو جهان خیمه برون زد ز دل تنك مرا

۳

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را
می پرستانیم در ده بادهٔ گلفام را

زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
پس نشاید عیب کردن رند درد آشام را

احترازازعشق میکردم ولی بیحاصلست
هرکه از اوّل تصوّر میکند فرجام را

من ببوی دانهٔ خالش بدام افتاده ام
گرچه صید نیکوان دولت شمارد دام را

هرکه اورا ذره ئی باماهرویان مهر نیست
بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را

شام را ازصبح صادق باز نشناسم زشوق
چون مهم برچین کند برصبح صادق شام را

گر بدینسان بر در بتخانهٔ چین بگذرد
بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را

بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیك
هم بلطف عام او اومید باشد عام را

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایّام نیست
حیف باشد خواجو ار ضایع کنی ایّام را

---

(۱) نسخه.ب.اکنون ز

۴

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا — که نماندست کنون طاقت بیداد مرا

رازمن جمله فروخواند بردشمن ودوست — اشك ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا

هرگز ازروز جوانی نشدم یکدم شاد — مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا

دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن — که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

آنك یك لحظه فراموش نگشت ازیادم — ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا

من نه آنم که ز کویش بجفا برگردم — گر براند ز در آن حور پریزاد مرا

این خیالست که وصل تو بما پردازد — هم خیالت کند از چنك غم آزاد مرا

گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم — که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

برسر کوی‌تو چون‌خواجو اگر خاك شوم
بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما — میرود آب حیات از چشمهٔ نوش شما

شام را تا سایبان روز روشن دیده ام — تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما

درشب تاریك خورشیدم در آغوش آمدی — همچو زلف ار بودمی یك شب در آغوش شما

ازچه روهندوی مه پوش شمادرتاب شد — گر بمستی دوشم آمد دوش بردوش شما

ای‌زروبه بازی آهوی شما درعین‌خواب — شیر گیران گشته‌مست ازخواب‌خرگوش شما

مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من — گشته دُرپاش ازلب دُرپوش خاموش شما

حلقهٔ گوش شما را تا بود مه مشتری — مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما

عیب نبودچون بخوان وصل نبوددسترس — گر بدرویشی رسد بوئی زسر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا　　راستی را چه بلائیست که بالاست ترا

تاچه دیدست زمن دیده که هردم گوید　　کاین همه آب رخ از رهگذرماست ترا

ایکه بر گوشهٔ چشمم زده‌ئی خیمه زموج　　مشو ایمن که وطن برلب دریاست ترا

پیش لعلت که از او آب گهر میریزد　　وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا

این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم　　وین چه شورست که در لعل شکرخاست ترا

دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت　　برسر وچشمم اگر جای کنی جاست را

جان بخواه ازمن بیدل که روانت بدهم　　بجز ازجان ز من آخر چه تمنّاست ترا

ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی　　همه گویند مگر علّت سوداست ترا

دررخ شمعی خواجوچونظر کرد طبیب
گفت شد روشنم این لحظه که صفراست ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کز چنك بنهد چنك را　　در آبگون ساغرفکن آن آب آتش رنك را

جام صبوحی نوش کن قول مغنّی گوش کن　　درکش می وخاموش کن فرهنك بی فرهنك را

عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده　　الّا ببزم عاشقان خوبان شوخ شنك را

ساقی می چون زنك ده کائینهٔ جان منست　　باشد که بزداید دلم ز آئینه جان زنك را

پر کن قدح تار نك زرق ازخودفرو شویم بمی　　کز زهدو داق نیلگون رنگی ندیدم رنك را

آهنك آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد　　مطرب گراین ره میزند گو پست گیر آهنك را

فرهادشورانگیزا گر در پای سنگی جان بداد　　گفتار شیرین بی سخن درحالت آرد سنك را

آهوی چشمت بامن ار درعین رو به بازی است　　سر پنجهٔ شیر ژیان طاقت نباشد رنك را

خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
گر نیك نامی بایدت در باز نام وننك را

۸

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
رخ وزلفت عوض شام وسحر بودمرا

یاد باد آنکه ز نظّارهٔ رویت همه‌شب
در مه چارده تا روز نظر بود مرا

یاد باد آنکه زرخسار توهر صبحدمی
افق دیده پراز شعلهٔ خور بود مرا

یاد باد آنکه زچشم خوش ولعل لب تو
نقل مجلس همه بادام وشکر بودمرا

یاد باد آنکه زروی تووعکس می ناب
دیده پرشعشعهٔ شمس و قمر بود مرا

یاد باد آنکه گرم زَهرهٔ گفتار نبود
آخر از حال توهر روز خبربود مرا

یاد باد آنکه چومن عزم سفر میکردم
برمیان دست تو هرلحظه کمر بودمرا

یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع
وز سر کوی تو آهنك سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجوزلب ودندانت
در دهان شکّر و در دیده گهُر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بندرا
و آن لعل لب که نرخ شکستست قند را

پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
در گوش من مجال نماندست پند را

چون از کمند عشق امید خلاص نیست
رغبت بود بکشته شدن پای بند را

آنرا که زور پنجهٔ زورآوری نماند
شرطست کاحتمال کند زورمند را

گر پند میدهندم و گر بند مینهند
مادست داده‌ایم بهر حال بند را

نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
راحت رسد[1] زبندتو سردرکمند را

برکُشته زندگی دگر از سر شود پدید
گر بر قتیل عشق براتی سمند را

هر چند کز تو ضربت خنجر گزندنیست
عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چونیست زانکه ستم میکند شکیب
هم چاره احتمال بود مستمند را

---

(۱) نسخه . ت . بود

۱۰

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را ورسلیمان ملك خواهد ننگرد بلقیس را
زندهٔ جاوید گردد کشته شمشیر عشق زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را
جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی تا نمیرد کی بجنت ره دهند ادریس را
گر نه درهر جوهری از عشق بودی شمهٔی کی کشش بودی بآهن سنك مقناطیس را
همچو خورشید ار بر آید ماه بی مهرم ببام مهر بفراید ز ماه طلعتش برجیس را
دامن محمل بر انداز ای مه محمل نشین یا بگو با ساربان تا بازدارد عیس (۱) را
چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را
تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست کی بگل نسبت کند را امین جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنك
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را
ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را
وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند ساغر چشم من بخون رنك دهد شراب را
بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناك من دود بر آید از جگر ز آتش دل کباب را
چون بت رودساز من چنك بساز در زند من بفغان نوا گری یاد دهم رباب را
گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را
دست امید من عجب گر بوصال او رسد پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را
چون مه مهربان من تاب دهد نغوله (۲) را در خم عقربش نگر زهرهٔ شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو ببر
زانکه ز عشق نرگسش خواب نماند خواب را

(۱) بکسر عین شتران سپید سرخ موی

(۲) زلف و موی پیچیده .

۱۲

ایماه قیچاقی شبست ازسر بنه بغطاق[۱] را　　بگشای بندیلمه[۲] ودربند کن قبچاق[۳] را
در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا　　ای بس که درعهد تومایادآوریم آن جاق (٤) را
شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کرباس دل　　چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را
تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی　　برخسته غوغامیکنی نشنیده ئی یاساق[۵] را
در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی　　بنواز باری نوبتی چون میزنی عشّاق را
ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی　　باشد که درچرخ آوریم آنماه سیمین ساق را
هر صبحدم کاندرغمش جام دمادم در کشم　　چشمم بیاد لعل اودرخون کشد آیاق[٦] را
سلطان گردون ازشرف درپای شبرنگش فتد　　چون ماه عقرب زلف من برسرنهد بغطاق را
تاآن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر　　بنگارم ازخون جگر خلوتگه آماق[۷] را
نوئین بت رویان چین خورشیدروی مه جبین　　گرزانك پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که یك راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت ازسرشك دیده اش پرخون کنم بشماق[۸] را

۱۳

آنماه مهر پیکر نا مهربان ما　　گفت ای بنطق طوطی شکّرستان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ　　شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما
در باغ سرورا زحیا پای در گلست　　از اعتدال قدّ چو سرو روان ما
برك بنفشه کز چمن آید نسیم او　　تابیست از دو سنبل عنبر فشان ما
آب حیات کز ظلماتش نشان دهند　　آبیست پیش کوثر آتش نشان ما
مائیم فتنه ئی که در آخر زمان بود　　ورنی کدام فتنه بود در زمان ما
بنمود چشم مست و برمزم عتاب کرد　　کاخر چنین بود غمت از نا توان ما

(۱) کلاه　(۲) بفتح اوّل بمعنی قبا وجامه پوشید نیست　(۳) قبچاق مجازاً بمعنی بیباك آمده است ونام دشتی میباشد میان توران وترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم و مردمکش هستند. (٤) جاق بمعنی وقت وهنگامست وچاق هم استعمال شده که بمعنی فربه میباشد.　(۵) سیاست و قصاص وتربیت وساختگی　(٦) بمعنی اپاغ معروف میباشد　(۷) چشمان　(۸) همان باشماق میباشد که بمعنی کفشست

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی — کم گیر پشه‌ئی ز همای آشیان ما
میکرد در کرشمه بابرو اشارتی — یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما
کس با میان ما نکند دست در کمر — الّا کمر که حلقه شود بر میان ما

خواجو اگرچه در سر سودای ما رود
تا باشدش سری سر او واستان ما

۱۴

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را — مهر ماش چندان نیست ماه نیمروزی را
روی پر نگارش بین چشم پر خمارش بین — لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
آن مهست یا رخسار شگرست یا گفتار — عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را
جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر — خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور — گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را
موسم سحر شد خیز باده درصراحی ریز — در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
می بمی پرستان آر باده سوی مستان آر — خیزو در شبستان آر ماه نیمروزی را

یارجز جفاجو نیست گو مکن که نیکو نیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب — یادر آید زدر آن شمع شب افروزامشب
گر بمیرم بجز ازشمع کسی نیست که او — بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب
مرغ شب خوان که دم از پردهٔ عشّاق زند — گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب
چون شدم کشتهٔ(۱) پیکان خدنك غم عشق — بر دلم چند زنی ناوك دلدوز امشب
همچو زنگی بچهٔ خال تو گردم مقبل — گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب
هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید — روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
بی لب لعل ورخت خادم خلوتگه انس — گو صراحی منه و شمع میفروز امشب

---

(۱) نسخه . ب . خسته .

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن — خیزو باز آی علی رغم بدآموز امشب
بنشان شمع جگرسوخته را گرچه کسی — منشیناد بروز من بد روز امشب
اگر آن عهد شکن با تو نسازد خواجو — خون‌دل میخورو جان‌میده‌و میسوز امشب
تا مگر صبح توسر برزند ازمطلع مهر
دیده برچرخ چو مسمار فرودوزامشب

۱۶

ای چشم نیمخواب‌تو ازمن ربوده‌خواب — وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش — مه‌را که دید ساخته از تیره شب نقاب
روزم‌شبست بیتو و چون‌روز روشنست — کان‌لحظه شب بُود که نهان باشد آفتاب
خورشید را بروی‌تو تشبیه چون کنم — کو همچو بندگان دهدت بوسه‌برجناب
برروی چون مه ارچه بتابی کمند زلف — باری بهیچ روی ز من روی برمتاب
گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیك — دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
یك‌ساعتم از آن لب‌میگون‌شکیب نیست — سرمست‌را شکیب کجا باشد از شراب
چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم (۱) — افکنده است چون سر زلفت‌سپر بر آب
در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هرشب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب — نازچشم‌می‌پرستت‌مست‌وچشمت‌مست‌خواب
گر کنم یك شمه دروصف خط‌سبزت‌سواد — روی دفتر گردد از نوك قلم پرمشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ — روضهٔ رضوان جهنّم باشد وراحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك — روز محشر در برم بینی دل پر خون‌کباب
صبحدم چون آسمان‌در گردش آرد جام‌زر — در گمان افتم که‌خورشیدست یاجام شراب
جان سرمستم برقص آید زشادی ذرّه وار — هر نفس کز مشرق‌شادی بر آید آفتاب

۱- مدام

کسی بآواز مؤذّن بر توانم خاستن زانك میباشم سحرگه بیخود ازبانك رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام گرچه کارم بی‌می ومیخانه میباشد خراب
هردمی روی‌ازمن‌مسکین‌بتابی‌ازچه‌روی [1] هر زمانی از دَرِ خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل ازرندان‌بیخود برمگیر ورسری داری سر ازمستان بیخود برمتاب

ازتوخواجوغایبست امّاتوباا‌و درحضور
عالمی در حسرت آبند وعالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب که نیست شرط محبّت جدائی‌ازمحبوب
چو هست در ره مقصود قرب روحانی چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب
چو اتّصال حقیقی بود میان دو دوست کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
توقعست که از عاشقان بیدل و دین نظر دریغ ندارند مالکان قلوب
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان گهی که عشق شود غالب وخرد مغلوب
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل دل‌شکسته که هم‌سالکست‌وهم مجذوب
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان کنی بساعد سیمین و پنجهٔ مخضوب
بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع که من بساغر و پیمانه گشته ام منسوب
ببخش بر من مسکین که از خداوندان همیشه عفو شود صادر وز بنده ذنوب
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست زروی دوست بحاجب چراشوی‌محجوب

گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
کند بدیدهٔ طالب نگاه در مطلوب

۱۹

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند لعل لبش می و جگر خستگان کباب
بر مشتری کشیده ز مشك سیه کمان بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب
در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

(۱) نسخه . وجه .

آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می | آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ | هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام | و افکنده دانه بر گل سوری ز مشك ناب
میزد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست | بر من بعشوه گوشهٔ بادام نیم خواب

از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
گفتم ز غصّه گفت ذهاباً بلا ایاب

۲۰

ای ز چشمت رفته خواب ازچشم خواب | واب رویت برده آب از روی آب
از شکنج زلف و مهر طلعتت | تاب بر خورشید و در خورشید تاب
بینی ار بینی در آب و آینه | آفتاب روی و روی آفتاب
بر نیندازی بنای عقل و دین | تاز عارض بر نیندازی نقاب
تشنگان وادی عشقت ز چشم | برسر آبند و از دل بر سراب
پیکرم در مهر ماه روی تو | گشته چون تارقصب برماهتاب
زلف و رخسارت شبستانست و شمع | شکّر و بادام تو نقل و شراب
خواب را در دور چشم مست تو | ای دریغ ار دیدمی یك شب بخواب

بسکه خواجو سیل میبارد ز چشم
خانه صبرش شد از باران خراب

۲۱

مغنّی وقت آن آمد که بنوازی رباب | صبوحست ای بت ساقی بده شراب
اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جام | وگر دورم بخوانیدم بآواز رباب
فلك درخون جانم رفت و مادرخون دل | می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
مرا برقول مطرب گوش ومطرب درسماع | من از بادام ساقی مست وساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین | چو طوطی لعل شکّرخای او شیرین جواب
دل ازچشمم بفریادست وچشم ازدست دل | که هم پرّ عقابست آفت جان عقاب

کبابم از دل پر خون بود وقت صبوح　　که مست عشق‌را نبود برون از دل کباب
سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات　　سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب
دلم چون مار میپیچد ز مهرم سر مپیچ
رخت چون ماه میتابد زخواجو رخ متاب

۲۲

ای کرده مه را از تیره شب نقاب　　در شب فکنده چین برمه فکنده تاب
مشکست یا خطست یا شام شب نمای　　ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب
باسرو قامتت شمشاد گو مروی　　با ماه طلعتت خورشید گو متاب
ای برده آب من زان لعل آبدار　　وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب
چون آتش رخت برد آبروی من　　زان آب آتشی بر آتشم زن آب
زلف تو بر رخت شامست برسحر　　عشق تو در دلم گنجست در خراب
ای سرو سیمتن صبحست در فکن　　در جام آبگون آن آتش مذاب
خادم بسوز عود مطرب بساز چنك　　بلبل بزن نوا ساقی بده شراب
صوفی چو صافئی دُرد مغان بنوش
خواجو چو عارفی روی از بتان متاب

۲۳

ای خط سبز تو همچون برك نیلوفر در آب　　قندمصر ازشور یاقوت توچون شکّر در آب
عنبرین خطت که چون مشك سیه بر آتشست　　مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب
بر گل خود روی رویت کابروی حسن از اوست　　سبزهٔ سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم　　پیکرم بین غرقه درخونست چون چنبر در آب
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب　　مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب
گرچه زر در خاك میجویم که از خاکست زر　　روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب
عیب مجنون کومکن لیلی که شرط عقل نیست　　گر ندانند حال دردش گو برو بنگر در آب

کشتیی بر خشك میرانیم در دریای عشق   وین تن خاکی زچشم افتاده چون لنگر در آب
چون بنوك خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۳۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب   زانك نبود سنبل سیراب در بستان غریب
ایکه گفتی گرد لعلش خط مشکین از چه روست   خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن   در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
سنبلش بی وجه نبود گر بود شوریده حال   زانك افتادست چون هندو بتر کستان غریب
وردلم درچین زلفش بس غریب افتاده است   دردلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان   زانك نبود از خداوند کرم احسان غریب
چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره ئی   چاره نبود زانك نبود فتنه از مستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیك   بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب
در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هرگز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب

۳۵

سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست   خروش بلبله خوشتر ز بانك بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز   چه باك چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشك و دامنم گیرد   که از کمند محبّت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت   چنین که مست بمحراب میرود پیوست
زبسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر   چو آبگینه دل نازك قدح بشکست
چگونه از سر جام شراب برخیزد   کسی که در صف رندان دُردنوش نشست
بمحشرم زاهد بی خبر بر انگیزند   بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست
عجب نباشد اکر آب رخ بباد رود   مرا که باد بدستست ودل برفت ازدست
کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۳۶

ز زلفش نافهٔ تاتار تاریست | که هر تار از سر زلفش تتاریست
زشامش صد شکن بر زنگبارست | ولی هرچین زشامش زنگباریست
از آن دُر دانه تا من بر کنارم | کنارم روز و شب دریا کناریست
مرو ساقی که بی آن لعل میگون | قدح نوشیدنم امشب خماریست
کسی کز خاك کوی دوست ببرید | بروزو در گذر کو خاکساریست
رسن بازی کنم با سنبلت لیك | پریشانم که بس آشفته کاریست
قوی جعدت پریشانست و درتاب | ز ریحان خطت گوئی غباریست
هر آنکو برك گلبرك تو دارد | بچشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاك خواجو بردمد خار
یقین میدان که بازش خار خاریست

۳۷

شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخسارست | شراب نوشگوار از لب شکر بارست
کمند عنبری از چین زلف دلبندست | فروغ مشتری از عکس روی دلدارست
نوای نغمهٔ مرغ از سرود رود زنست | شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست
چه منزلست مگر بوستان فردوسست | چه قافله ست مگر کاروان تاتارست
چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش | چو تار طرّه او روز من شب تارست
بسر سری سر زلفش کجا بدست آید | چو سرزدست برون شدچه جای دستارست
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز | بیا که جان عزیز منت خریدارست
بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد | من آدمیش نگویم که نقش دیوارست
چو چشم مست ترا عین فتنه می بینم | چگونه چشم تو درخواب و فتنه بیدارست
درون کعبه عبادت چه سود خواجو را | که او ملازم دُردی کشان خمّارست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش
که آن شمامه‌ئی ازطبله‌های عطّارست

۲۸

دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست   زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست
چشم جادوی تو کز بادهٔ سحرست خراب   روز و شب معتکف گوشهٔ محراب چراست
نرگس مست تو چون فتنه از و بیدارست   همچو بخت من دلسوخته در خواب چراست
مگر از خطّ سیاه تو غباری دارد   ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست
جزع خونخوار تو گر خون دلم میریزد   مردم دیدهٔ من غرقهٔ خوناب چراست
از درم گر تو برآنی که برانی سهلست
این همه جور تو با خواجو ازین باب چراست

۲۹

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست   آنک دزدیده در آن دیدهٔ خونخوار تو دیدست
چون کشد وسمه کمان دو کمان خانهٔ ابروت   گرچه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
جفت این طاق زمرّد شد از آن روی چو گیسو   طاق فیروزهٔ ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و ببالات خوش افتاد   یارب آن شعر سیه بر قد خوبت که بریدست
آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد   دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد   خرّم آن مرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست   خنك آن باد که برخاك سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد   اشك شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست
خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۳۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست   وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست
باد سحری نکهت مشك ختن آورد   یا بوئی از آن سلسلهٔ غالیه سا خاست
گوئی مگر انفاس روان بخش بهشتست   این بوی دلاویز که از باد صبا خاست
برخاسته بودی و دل غمزده می گفت   یارب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی   زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

شور از دل یکتای من خسته بر آورد هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت وین فتنهٔ نو خاسته آیا ز کجا خاست
از پرده برون شد دل پر خون من آندم کز پرده سرا زمزمهٔ پرده سرا خاست

خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان
کاری نشنیدیم که از دست گدا ساخت

۳۱

لب شیرین تو هردم شکر انگیزترست زلف دلبند تو هر لحظه دلاویز ترست
برسر آمدز جهان جزع تو درخونخواری گرچه چشم من دلسوخته خونریزترست
ایکه ازتنگ شکر شور بر آورد لبت هرزمان پستهٔ تنگت شکر آویزترست
همچو سر چشمهٔ نوش تو ز بهر سخنم چشمم ازدُرج عقیقت گهرانگیزترست
نشنود پند توای زاهد تر دامن خشك هر کش ازدُردمغان دامن پرهیزترست
آتشست این دل شوریدهٔ من پنداری زانك هرچند که او سوخته تر تیزترست

تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هر شب ازبلبل دلسوخته شب خیزترست

۳۲

کاف و نون جزوی از اوراق [1] کتب خانهٔ ماست قاف تاقاف جهان حرفی از افسانهٔ ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست کمترین زاویه ئی بر در کاشانهٔ ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانهٔ ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این دل ویرانهٔ ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یك جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعهٔ پیمانهٔ ماست
ما بدیوانگی ار ز انك بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانهٔ ماست
آشنائیم به بی خویشی وبیگانه ز خویش وانك بیگانه نگشت ازهمه بیگانهٔ ماست
هرکسی را تو اگر زنده بجان می بینی جان هر زنده دلی زنده بجانانهٔ ماست

گرچه درمذهب ما کعبه و بتخانه یکیست
خواجو از کعبه برون آی که بتخانهٔ ماست

---

(۱) نسخه . ب . اوصاف .

۳۳

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات — خاك خاك کف پای تو شود آب حیات
بشکرخنده زتنك شکر شور انگیز — تا شکر ریختهٔی ریختهٔی آب نبات
از دل تنك شکر شور برآمد روزی — که برآمد ز لب چشمهٔ نوش تو نبات
گر بخونم بخط خویش برات آوردی — نکشم سر زخطت زانك بوجهست برات
منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر — پیش جیحون سرشکم برود آب فرات
آنچنان درصفت ذات توحیران شده‌ام — که نخواهم که‌رود جز سخن ازذات‌وصفات
در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد — که توقّع نتوان داشتن از عمر ثبات
گرز کوتی بود این نعمت زیبائی را — روی زیبا بنما یك نظر از وجه زکوة

خواجوازعشق توچون از سرهستی بگذشت
بوفات آمد و بر خاك درت کرد وفات

۳۴

پیش اسبت رخ‌نهم زآنروکه‌غم‌نبودزمات — در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات
دی‌طبیبم دیدودردم رادوا ننوشت و گفت — خون‌دل میخور که این‌ساعت‌نمی‌یابم‌دوات
چون‌روان‌بی‌خط‌برات‌آورده‌بودم‌ازچه‌وجه — خط برون آوردی‌وگفتی که آوردم برات
درعری[1] شاه‌ماتم ای پری رخ رخ مپوش — کانك رخ‌بررخ نهی‌اورا چه غم باشدزمات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی — قامتت را سجده آرد عرعرازبانك صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا — جان‌ببازم‌بی‌سخن‌چون‌بت‌پرستان‌پیش‌لات
نغمهٔ عشّاق در نوروز خوش باشد ولیك — ایدریغ ارعیش مارا دست میدادی ادات

گرحیاداری بروخواجوودست ازجان بشوی
زانك لعل جان فزایش میبرد آب حیات

۳۵

رخسار تو شمع کاینـاتست — وز قند تو شور در نباتست
ریحـان خـط سیاه شیرین — پیرامـن شکّـرت نباتست
خضرست مگر کـه سرنوشتش — بـر گـوشهٔ چشمهٔ حیاتست

(۱) بضم عین اسب بی‌زین

بر عرصهٔ حسن شاه گردون پیش دورخ تو شاه ماتست
یك قطره ز اشك ما محیطست یك چشمه ز چشم ما فراتست
عنوان سواد خطّ سبزت بر نامهٔ نامهٔ نجاتست
وجهی ز برات دلربائی یا نسخه ئی از شب براتست
آخر بزکوة حسن ما را دریاب که موسم زکوتست
خواجو ز تو کی ثبات جوید
ز آنروی که عمر بی ثباتست

۳۶

سنبلش برك ارغوان بگرفت سبزه اش طرف گلستان بگرفت
بر شکر طوطیش نشیمن کرد بر قمر زاغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیر گون او بکمند قیروان تا بقیروان بگرفت
چون زتنك شکرشکر میریخت سخنش تنك در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواری خوی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیدهٔ من همچو باد صبا جهان بگرفت
خواجوازجان خسته دل برداشت
زانك بی او دلش زجان بگرفت

۳۷

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست بیاکه عمر من این پنجروزمعدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلم ز مهر رخت میکشد بزلف سیاه چرا که سایهٔ زلف توظّل ممدودست
من از وصال تو عهدیست کارزو دارم که کام دل بستانم چنانك معهودست
ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی گمان مبر که دلی درزمانه موجودست

اگر چنانك کسی را زعشق مقصودیست	مرا ز عشق تو مقصود ترك مقصودست
دلم ز زلف تو بر آتشست و میدانم	که سوز سینهٔ پردود مجمر ازعودست
چه نکهتست مگر بوی لاله و سمنست	چه زمزمه‌ست مگر بانك زخمهٔ عودست

اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو
خموش باش که امساك نیکوان جودست

٣٨

ایکه از سر چشمهٔ نوشت برفت آب نبات	مردهٔ مرجان جان افزای تست آب حیات
از چمن زیباتر از قدّت کجا خیزد نهال	وز شکر شیرین تر از خطّت کجا روید نبات
عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب	سنبل خطّت تو بر یاقوت میآرد برات
پرده بر رخ میکشی وزما نمیداری حجاب	خستگانرا میکشی وز کس نمیباشد حیات
حال مجنون شرح دادن بادلم دیوانگیست	همچو پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّهات
تا برفتی همچو آب از چشم دریا بارمن	پیش جیحون سر شکم میرود آب فرات
بنده ام تا زنده ام گر میکشی ور میکشی	زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات
از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را	گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکوة

با خیالت دوش می گفتم که مردم از غمت
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات

٣٩

ای قمر تابی از بنا گوشت	شکر آبی ز چشمهٔ نوشت
جادوان مست چشم میگونت	واهوان صید خواب خر گوشت
خسرو آسمان حلقه نمای	حلقه‌در گوش حلقه‌در گوشت
آن خط سبز هیچ دانی چیست	که دمید از عقیق دُر پوست
از زمرّد ز دست خازن حسن	قفل بر دُرج لعل خاموشت
ایکه هرگز نمیکنی یادم	نکنم یکنفس فراموشت
کاش کامشب بدیدمی درخواب	مست از انسان که دیده‌ام دوشت

گر چه ما بیتو زهر مینوشیم بادهرمی که میخوری نوشت
تو از آن بر تری بزیبائی که رسد دست ما در آغوشت
چهرهٔ خویش را در آینه بین تا ببینیم مست و مدهوشت
باده امشب چنان مخور خواجو
که چو دیشب برند بر دوشت

۴۰

هر که مجنون نیست ازاحوال لیلی غافلست وانك مجنون را بچشم عقل بیندعاقلست
قرب صوری درطریق عشق بعد معنویست عاشق ازمعشوق رابی وصل بیندواصلست
اهل معنی را از او صورت نمیبندد فراق وانك این صورت نمیبندد زمعنی غافلست
کی بمنزل ره بری تاننگذری ازخویش از آنك ترك هستی دره مستی نخستین منزلست
گرچه من بدنامی ازمیخانه حاصل کردهام هر که ازمیخانه منعم میکندبی حاصلست
ایکه دل باخویش داری رو بدلداری سپار کانك دلداری ندارد نزد ما دورازدلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق زانك این معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نا دانی بود کانك سرّ عشق را عالم نباشد جاهلست
ترك جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان
ترك جان سهلست ازجانان صبوری مشکلست

۴۱

فروغ عارض او یا سپیدهٔ سحرست که رشك طلعت خورشیدوطیرهٔ قمرست
لطیفه ئیست جمالش که ازلطافت وحسن زهر چه عقل تصوّر کند لطیف ترست
برون ز نرگس پرخواب وروی چون خورِدوست گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست
زهر که از رخ زیبای او خبر پرسم چو نیك بنگرم آنهم زشوق بیخبرست
اگر چه مایهٔ خوبی لطافتست ولیك ترا ورای لطافت لطیفهٔ دگرست
بدین صفت ز تکبّر بدوستان مگذر اگر چه عمر عزیزی وعمر بر گذرست
بهر کجا که نظر میکنم زغایت شوق خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من تُرُش نخواهم شد   که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
زبی زریست که آب رخم رود بر باد   اگرچه کار رخ از سیم اشك همچو زرست
مرا هر آینه لازم بود جلای وطن   چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
زبحر شعر مراو را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست

۴۲

ترا که طرّهٔ مشکین وخطّ زنگاریست   چه غم زچهرهٔ زرد وسرشك گلناریست
فغان زمردم چشمت که خون جانم ریخت   چه مردمیست که درعین مردم آزاریست
از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست   که خون خسته دلانش غذای بیماریست
بیا که در غم هجر تو کار دیدهٔ من   ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست
ندانم این نفس روح بخش جان پرور   نسیم زلف تو یا بوی مشك تاتاریست
شنیده‌ام که ززر کارها چو زر گردد   مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
بحضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست   چه جای زاری سرگشتگان بازاریست
مده بدست سر زلف دوست خواجو دل   که کار سنبل هندوی او سیه کاریست
چنین که طرّهٔ او را شکسته می بینی
بزیر هر سر مویش هزار طرّاریست

۴۳

خطی کز تیره شب برخور نوشتست   چه خطّست آن که بس درخور نوشتست
اگرچه درخورست آن خط ولیکن   خطا کردست کان برخور نوشتست
خطا گفتم مگر سلطان حسنش   براتی بر شهِ خاور نوشتست
وگرنی اجری خیل حبش را   خراج روم بر قیصر نوشتست
ویا توقیع ملك دلبری را   مثالی بر مه از عنبر نوشتست
بشیرینی بتم بستست گوئی   بدان افسون که بر شکّر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم   بیاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر مرا این دراز ل بر سر نوشتست
بچشم عیب در خواجو مبینید
چو میدانید کاینش سرنوشتست

۴۴

آن حورماه چهره که‌رضوان غلام اوست جنّت فراز سرو قیامت قیام اوست
گر. زانك مشك ناب زچین میشود پدید صدچین در آن‌دوسلسلهٔمشك فام‌اوست
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول ای من غلام دولت انکو غلام اوست
عامی چومن بحضرت سلطان کجا رسد لیکن امید بنده بانعام عام اوست
پروانه گرچو شمع بسوزد عجب مدار کان سوختن زپختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست الّا بکوی دوست که بیت‌الحرام اوست
وحشی ببوی دانه بدام اوفتد و لیك خرّم دلی که دانهٔ خال تو دام اوست
هر کو کند بماه تمامت مشابهت این روشنست کز نظر نا تمام اوست
خواجوبترك نام‌نکو گفت وننك داشت
ازننگ‌ونام‌اگرچه که ننگم زنام‌اوست

۴۵

ز کفر زلفت ایمان میتوان یافت ز لعلت آب حیوان میتوان یافت
قدت را رشك طوبی میتوان گفت رخت را باغ رضوان میتوان یافت
زنقشت صورت جان میتوان بست ز لعلت جوهر جان میتوان یافت
بگاه جلوه (۱) برطرف گلستان ترا سرو خرامان میتوان یافت
در آن‌مجمع که‌خلوتگاه‌خوبیست ترا شمع شبستان میتوان یافت
بزیر سایهٔ زلف سیاهت بشب‌خورشیدرخشان‌میتوان یافت
ز زلفت گر چه کافر میتوان شد ز عکس رویت‌ایمان میتوان یافت
بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان میتوان یافت

---

(۱) نسخه . پ . بویه .

از آن با درد میسازم که دل را / هم از درد تو درمان میتوان یافت

برو خواجو صبوری کن که از صبر

دوای درد هجران میتوان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشنست / زان رودلم چوزلف سیاهت مشوّشست

دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام / زانم هنوز رشتهٔ جان در کشاکشست

هر لحظه دل بحلقهٔ زلفت کشد مرا / یارب کمندزلف سیاهت چه‌دلکشست

چون لعل آبدار تواز روی دلبری / آبیست عارض تو که در عین آتشست

ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را / آن می که‌درپیاله چوخون‌سیاوشست

گر بگذرد زجوشن جانم عجب مدار / پیکان غمزهٔتو که‌چون تیر آرشست[1].

تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع / در چشم من خیال جمالت منقّشست

آن‌مشك سوده‌یاخط مشکین‌دلبرست / وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست

خواجو اگرچه‌روضهٔ خلدست بوستان

گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین‌خوابست / هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست

هنوزت آب در آتش نهانست / هنوزت آتش اندر عین آبست

هنوزت خال هندو بت پرستست / هنوزت چشم‌جادو مست خوابست

هنوزت سنبل‌مشکین سمن ساست / هنوزت برك گل سنبل نقابست

هنوزت ماه در عقرب مقیمست / هنوزت عقرب اندر اضطرابست

هنوزت گرد گل گرد عبیرست / هنوزت لاله در مشکین حجابست

هنوزت برمه از شب سایبانست / هنوزت برگل از سنبل طنابست

هنوزت لب دوای درد دلهاست / هنوزت رخ برای شیخ و شابست

هنوزت ماه در اوج جمالست / هنوزت شب نقاب آفتابست

---

(۱) بمتدالف و فتح راء نام پهلوانیست ایرانی که در تیراندازی بی‌نظیر بوده

هنوزت شکر اندر پرّ طوطیست هنوزت بر قمر پرّ غرابست
هنوزت در دل خواجو مقامست
هنوزت با دل خواجو عتابست

۴۸

کدام دل که گرفتار و پای بند تونیست کدام صید که در آرزوی بند تونیست
نه من به بند کمند تو پای بندم وبس کسی بشهر نیامد که شهر بند تونیست
ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را بهیچ روی خلاص از خم کمند تونیست
ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم مرا که قوّت بازوی زورمند تونیست
گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق مکن که بیشم ازاین طاقت گزند تونیست
چوسروم‌ازدوجهان گرچه‌دست کوتاهست ولی شکیبم از آن قامت بلند تونیست
دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند بیا که صبرم‌از آنخال‌چون‌سپندتونیست
عجب ز عقل تو دارم که میدهی پندم خموش‌باش که‌این لحظه‌وقت پندتونیست
ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد
نصیبش از لب شیرین همچو قند تونیست

۴۹

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست ضایع آن دیده که برطلعت زیبائی نیست
اگر از دوست تمنّای تو چیز دگرست اهل دل را بجز از دوست‌تمنّائی نیست
ای تماشاگه جان عارض شهر آرایت بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست
ظاهر آنست که بر صفحهٔ منشور جمال مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن ازتودرهیچ‌سری‌نیست که‌سودائی نیست
جای آن هست که بنوازی ودستم گیری که بجز سایهٔ لطف تو مرا جائی نیست
نه که چون لعل‌شکربارتو نبود شکری که بهنگام‌سخن‌چون‌توشکرخائی نیست
خواجو از عشق توتا منصب لالائی یافت
همچوالفاظ خوششں لؤلؤ لالائی نیست

۵۰

تراکه نرگس مخمور و زلف مهپوشست | وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت | اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست
بقصد خون دل من کمان ابرو را | کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست
ز تیر غمزهٔ عاشق‌کش تو ایمن نیست | وگرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
کنار سبزهٔ سیراب و طرف جوی‌مجوی | ترا که سبزه بر اطراف چشمهٔ نوشست
چگونه گوش توان کرد پند صاحب‌هوش | مرا که قول مغنّی هنوز درگوشست
حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس | چراکه بلبل بیچاره مست‌ومدهوشست
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز | ولیك برخی‌آزاده‌ئی که خاموشست

دوچشم آهوی شیر افکنش نگر خواجو
که‌همچو بخت‌تو درعین‌خواب‌خرگوشست

۵۱

یاقوت روان‌بخش تو تا قوت روانست | چشمم ز غمت چشمهٔ یاقوت روانست
آن موی میان‌تو که سازد کمر از موی | موئی بمیان‌آمده یا موی میانست
درموی‌میانت‌سخنی نیست که‌خودنیست | لیکن‌سخن‌ارهست‌در آن‌پسته‌دهانست
تا پشت کمان میشکند ابروی شوخت | پیوسته ز ابروی‌تو پشتم چوکمانست
با ما بشکرخنده درآ زانکه یقینم ؟ | کز پستهٔ تنگ تو یقینم بگمانست
گفتند که آن‌جان‌جهان‌باتوچنان نیست | گوئی که چنانست که با ما نچنانست
پنداشت که مارا غم جانست ولیکن | ما در غم آنیم که او در غم آنست
عمری بتمنّای رخش میگذرانیم | درمحنت‌و غم گرچه که‌دنیا گذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

۵۲

منزلگه جانست که جانان من آنجاست | یا روضهٔ خلدست که رضوان من آنجاست
هردم بدلم میرسد از مصر پیامی | گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست
پر میزند از شوق لبش طوطی جانم | آری چکنم چون شکرستان من آنجاست
هرچند که دردم نشود قابل درمان | درد من از آنست که درمان من آنجاست
شاهان جهانرا نبود منزل قربت [1] | آنجا که سراپردهٔ سلطان من آنجاست
جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند | گلرا چه محل چونکه گلستان من آنجاست
برطرف چمن سرو سهی سر نفرازد | امروز که آن سرو خرامان من آنجاست
بستان دگر امروز بهشتست ولیکن | هرجا که تو می گلشن و بستان من آنجاست
مرغان چمن باز چومن عاشق و مستند | کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست
گر نیست وصولم بسرا پردهٔ وصلت | زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

۵۳

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست | کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد | کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
باز آی که باهم نفسی خوش بنشینیم | کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست | کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم | لیکن چه توان کرد که فریادرسی نیست
برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد | هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست

از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

---

(۱) نسخه . ب ؛ منزلت قرب

۵۴

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست وزغم عشق تو درشهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست
بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست
در چمن نیست ببالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست
با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست
گر کسی گفت که چون قدّ تو شمشادی نیست اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

ایکه خواجو زسر زلف توشد سودائی
درسر زلف سیاه توچه سوداست که نیست

۵۵

برمه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت
گرد مشکست که گرد گل رویت بدمید یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرین بگرفت
لشکر زنگ ز سرحدّ ختن بیرون تاخت بختا برد خط و مملکت چین بگرفت
بسکه در دیدهٔ من کرد خیال تو نزول راه بر مردمك چشم جهان بین بگرفت
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت
آخر ای صبح جگرسوختگان رخ بنمای که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت

همچو خواجو سزد ار ترك دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

۵۶

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند زآنروی که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند تو مپندار که اورا خبر از بیماریست

تا جدا مانده‌ام از روی‌تو ای سیمین‌بر رنگ روی‌من بیدل چو زر از بیماریست
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی که فغانم همه‌شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار تو ام گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنهٔ آن نرگس بیمار تو شد برمن این واقعه نوعی دگر از بیماریست
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست
عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمارست هرکسی راکه تو بینی گذر از بیماریست
همه بیماری او روز و شب از نرگس‌تست
ورنه پیوسته مر اورا حذر از بیماریست

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ زانکه رخت شمع شبستان‌ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست آیت سودای تو در شأن ماست
تا دل ما در غم چوگان تست هردوجهان عرصهٔ میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لبت خاك درت چشمهٔ حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجو هنوز
عاشق و سرگشته و حیران‌ماست

۵۸

از روضهٔ نعیم جمالش روایتیست وآشوب‌چین‌زلف‌تو درهر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بُود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
فرهادرا چو ازلب شیرین گزیر نیست درگوش‌او ملامت دشمن‌حکایتیست
گفتم که‌چیست آنخطمشکین‌بر آفتاب گفتا بسان روی‌من ازحسن آیتیست
ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده‌اند لیکن ز جان صبور شدن تابغایتیست

آمد کنون بدایت عمرم بمنتها لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار خواجو خموش باش که این خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدائی توقعم
از آستان حضرت تعالی حمایتیست

۵۹

دلبرا خورشید تابان ذرّهٔی از روی تست اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست
تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز شاه هفت اقلیم گردون بندهٔ هندوی تست
شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب بارها افتاده در پای سگان کوی تست
ذرّهٔی گفتم ز مهرت سایه ازمن برمگیر کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی تست
نافهٔ مشك ختن گر زانکه میخیزد ز چین زلف ابفشان که صد چین در شکنج موی تست
هر زمان نعلم در آتش مینهد زلفت ولیك جان ما خود در بلای غمزهٔ جادوی تست
از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست
با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا زان سبب پیوسته اورا تکیه بر پهلوی تست
نکهت انفاس خلدست این نسیم مشك بیز یا ز چین طرّهٔ مشکین عنبر بوی تست
گر ترا هردم بسوئی میل و دل با دیگریست
هر کجا خواجوست اورا میل خاطر سوی تست

٦۰

آن نه رویست مگر فتنهٔ دور قمرست وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست
ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست
مردم چشمم ارت سرو سهی میخواند روشنم شد که همان مردم کوته نظرست
اشك را چونکه بصد خون جگر پروردم حاصلم ازچه سبب زوهمه خون جگرست
نسبت روی تو با ماه فلك میکردم چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست
حیف باشد که بافسوس جهان میگذرد مگذر ای جان جهان زانکه جهان بر گذرست
اشك خونین مرا کوست جگر گوشهٔ دل زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست

قصهٔ آتش دل چون بزبان آرم از آنك　　شمع اگر فاش شود سرّ دلش بیم سرست
هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد　　که ره بادیه از خار مغیلان خطرست
گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را　　همه سهلست ولی محنت دوری بترست
همه سرمستیش از شور شکرخندهٔ تست
شور طوطی چه عجب گر زبرای شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست　　چشمم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست
از میان جان من هرگز نمیگیرد کنار　　گرچه هر ساعت میانش در کناری دیگرست
تا لب میگون او درداد جان را جام می　　چشم مست نیم خوابش را خماری دیگرست
عاشقانرا باطریق زهد و تقوی کار نیست　　زاهدی در مذهب عشّاق کاری دیگرست
ایکه در حسن و لطافت در جهانت یار نیست　　تا نپنداری که مارا جز تو یاری دیگرست
زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من　　یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست
بارها گفتم که دل برگیرم از مهرت ولیك　　بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست
گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست　　در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست
شیر مردانرا اگر آهو شکارست این عجب　　کاهوی چشم ترا هردم شکاری دیگرست
از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست　　گفت خاموش که آن فتنهٔ دور قمرست
گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند　　گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست
گفتم ای جان جهان از من مسکین مگذر　　گفت بگذر ز جهان زانکه جهان برگذرست
گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند　　گفت کاین دلشده را این که چه کوته نظرست
گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق　　گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست
گفتمش درد من از صبر بتر میگردد　　گفت درد دل این سوخته دلمان بترست

گفتمش نالـه شبهای مـرا نشنیدی گفت ازافغان توام‌شب همه‌شب دردسرست
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد گفت این سرسبك امروز زدستی دگرست
گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
گفت شك نیست که کام دل طوطی شکرست

۶۳

ماهم از شب سایبان بر آفتاب انداختست سروم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست
بـر کنار لالـه زار عـارضش باد صبا سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست
حلقه های جعدچین برچین مه فرسای را یك بیك درحلق جانم چون طناب انداختست
تاکند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند بر کنار دانه دام از مشك ناب انداختست
آندو هندوی سیه کار کمند انداز را همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست
منکه چون زلفش شدم سر حلقهٔ شوریدگان حلقه وارم بر در آیا ازچه باب انداختست
مردم چشم ار زچشم من بیفتد دور نیست چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست
ساقی مستان که هوش می پرستان میبرد گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست
در رهش خواجو بآب دیده وخون جگر
دل چو دریا کرده وخرد درخلاب انداختست

۶۴

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست
فرهاد را ز شگّر شیرین حکایتی از خسروی ملکت پرویز خوشترست
بر روی خاك تکیه‌گه دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
دیگر حدیث کوثر و سرچشمهٔ حیات مشنو که بادهٔ طرب انگیز خوشترست
گو پست باش نالهٔ مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحرتیز خوشترست
صبحست خیز کاین نفس ازگلشن بهشت بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست
اوّل بنوش ساغر (۱) و وانگه بده شراب زیرا که بادهٔ شکرآمیز خوشترست

---

(۱) نسخه . ت . باده

گر دیگران ز میکده پرهیز میکنند   مارا خلاف توبه و پرهیز خوشترست

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست
لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

۶۵

ای جان جهان جان وجهان برخی جانت   داریم تمنّای کناری ز میانت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق   من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی   زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گر مدعی از نوك خدنگت سپر انداخت   من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت   کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی   وز دور من خسته بحسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیر ملامت   من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوّف بخرابات نیاری   در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان دَرِ میخانه بپرسی   ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر   گر دست دهد صحبت آن سرو روانت

زینسان که توئی غرقهٔ دریای مودّت
گر خاك شوی باد نیارد بکرانت

۶۶

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست   لفظ خوشت ز لؤلؤ منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طرّهٔ سیاه   از نور شمع درشب دیجور خوشترست
صحبت خوشست لیکن اگر نیك بنگری   جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جان فزای   کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بُود   زیرا که نالهٔ دُهُل از دور خوشترست
عشرت خوشست خاصه در ایّام نوبهار   لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنّم بلبل خوشست لیك   آواز چنگ و نغمهٔ طنبور خوشترست

منظور اگر نظر بُودش باتو خوش بُود — امّا نظر بطلعت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم — درتاب رفت و گفت که معذور خوشترست
خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

دردا که یاردرغم ودردم بماند و رفت — ما را چو دودبرسر آتش نشاند ورفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز شوق‌را — جامی نداد وزهرجدائی چشاندورفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم — از من رمید وتوسن بختم رماندورفت
چون صید اوشدم من مجروح خسته‌را — در بحرخون فکندوجنیبت براندورفت
جانم چو رو بخیمه روحانیان نهاد — تن را دراین حظیرهٔ سفلی بماندورفت
خون جگرچودردل من جای تنك یافت — گلگون زراه دیده ز صحرا براندرفت
گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی — آمد بباغ و آنهمه فریاد خواند ورفت
چون بنده را سعادت قربت نداددست — بوسید آستانه وخدمت رساند و رفت
برخاك آستان تو خواجو ز دردِ عشق
دامن برین سراچهٔ خاکی فشاندورفت

۶۸

سحر گه ماه عقرب زلف من مست — در آمد همچو شمعی شمع‌در دست
دو پیکر عقربش را زُهره دربُرج — کمانکش جادوش را تیر درشست
شبش مه منزل وماهش قصَب پوش — سَهی سروش بلند و سُنبلش پست
بلالش خازن فردوس جاوید — هلالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبری از چهره بگشود — طناب چنبری بر مشتری بست
بفندق ضیمرانرا تاب در داد — بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
سرشك از آرزوی خاکبوسش — روان ازمنظرِ چشمم برون جست

بلابه گفتمش بنشین که خواجو　　زمانی از تو خالی نیست تا هست
فغان از جمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

۶۹

ای پیك صبا حال پریچهرهٔ ما چیست　　وی مرغ سلیمان خبر آخر زسبا چیست
در سلسلهٔ زلفِ سراسیمهٔ لیلی　　حال دلِ مجنون پراکندهٔ ما چیست
بر خاك رهش سر بنهادیم و لیکن　　سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست
با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید　　کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست
گر زانك نرنجیده ئی از ما بخطائی　　چین درخم ابروی توای ترك ختا چیست
چون دل زپیت رفت وخطا کرد سزا یافت　　دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست
گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت　　دادیم رضا تاپس ازین حکم قضا چیست
دی نرگست ازعربده میگفت که خواجو　　کام دل یکتای توزان زلف دوتا چیست
درحضرتِ سلطانِ چمن چون همه بادست
چندین همه آمد شدن پیك صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست　　فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو پردهٔ دیبای ششتری بدرید　　لب تو نامزد. قند عسکری بشکست
قد تو هوش جهانی بچابکی بربود　　خط تو توبهٔ خلقی بدلبری بشکست
چوحسن روی تو آوازه درجهان افکند　　دل فرشته و هنگامهٔ پری بشکست
چو شام زلف تومشاطه از قمر برداشت　　رخ تورونق خورشید خاوری بشکست
دلم ببتکده میرفت پیش ازین لیکن　　خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
چو برك نسترن از شاخ ضیمران بنمود　　بعشوه گوشهٔ بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر　　چو بر قمرسرچوگان عنبری بشکست

بنوك ناوك آه سحرگهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست
ز بسکه میکند از دیده سیم پالائی
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

۷۱

عنبرست آن دام دل یازلف عنبرسای دوست شکرست آن کام جان یالعل شکرخای دوست
پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروست یا سرو قد رعنای دوست
آیت حسنست یا توقیع ملك دلبری یابخون ماخطی یاخطّ مشك آسای دوست
عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زُهره یاروی جهان آرای دوست
مار ضحّاکست یا شب یا طناب چنبری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست
چشمهٔ نوشست یا کان نمك یا جام می یازلال خضر یامرجان جان افزای دوست
آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یافریب عقل‌ودین یانرگس شهلای دوست
شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست
قامت خواجوست یاقوس قزح یابرج قوس یا هلال عیدیا ابروی چون طغرای دوست
بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
یا ارم یاجنّت فردوس یامأوای دوست

۷۲

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت رحم آر که خون دردلم افتاد زدستت
تا دور شدی از برم ای طرفهٔ بغداد شد دامن من دجلهٔ بغداد زدستت
از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت
بی شکرّ شیرین تو در درگه خسرو بر سینه زنم سنك چو فرهاد زدستت
گر زانك بپای علمم راه نباشد ازدور من وخاك ره و داد زدستت
تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر فریاد رسی نیست که فریاد زدستت
هر چند که سردرسر دستان تو کردیم با این همه دستان نتوان داد زدستت

از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته برباد زدستت

زینسان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
شك نیست که هر گز نشود شاد زدستت

۷۳

جانم از غم بلب رسیدهٔ تست دلم از دیده خون چکیدهٔ تست
راستی را قد خمیدهٔ من نقشی از ابروی خمیدهٔ تست
طوطی جانم از پی شکرت ز آشیان بدن پریدهٔ تست
با لب لعل روح پرور تو جوهر روح پروریدهٔ تست
شاید ار سر نهند سرداران پیش رویت که بر کشیدهٔ تست
دل شوریدگان بی آرام در سر زلف آرمیدهٔ تست
دیده نادیده میکنی و مرا دیده پیوسته در دو دیدهٔ تست
بنده را کو بزر کنند بها بی بها بنده زرخریدهٔ تست

دل خواجو بجان رسید و مرا
جان غمگین بلب رسیدهٔ تست

۷۴

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست دوزلف[۱] افعی ضحاك وچهره جام جمست
بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست
ز دور چرخ شبی این سئوال میکردم که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست
بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست
گر آبروی نه در خاك کوش میطلبند چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش میان لاغر او در کنار کم ز کمست

---

(۱) نسخه . م . و . ت دوگیسو

ز لعل او شکری التماس میکردم　　که مدّتیست که جانم مقیّد المست

جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو
که‌چون‌میان دهنم‌را وجود درعدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن‌صنم پیوست　　امام شهر بمحراب میرود سرمست

جمال او در جنّت بروی‌من بگشود　　خیال او گذر صبر بر دلم در بست

کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید　　که‌رفته‌است عنانم‌زدست وتیر ازشست

مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی　　مگر بجرعهٔ دُردی‌کشان باده پرست

برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد　　کسی‌که‌کرد صبوحی ببزمگاه الست

بجام باده چراغ دلم منوّر کن　　که شمع شادیم از تند باد غم بنشست

در آن مصاف که‌چشم‌تو تیغ کینه کشید　　بساکه زلف‌تو چشم‌دلاوران بشکست

بُود لطایف خواجو بهار دلکش شوق
از آن‌چوشاخ گلش میبرند دست‌بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست　　وآنرا که در نیاز نبینی نماز نیست

مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست　　کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست

رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد　　آنجا مقام کن‌که در کعبه باز نیست

گرزانکه راه‌سوختگان‌میزنی‌رواست　　چیزی بگو بساز که‌حاجت بساز نیست

بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی　　صیّاد صعوه جز نظر شاهباز نیست

دُردی‌کشان جام فنا کز پی نیاز　　جز نیستی بهیچ عطاشان نیاز نیست

محمود را رسد که زند کوس سلطنت　　کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست

عشق مجاز در ره معنی حقیقتست　　عشق‌ارچه‌پیش‌اهل‌حقیقت مجازنیست

آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجومتاب‌روی که‌حاجت بنازنیست

۷۷

این چنین صورت گر از آب و گلست / چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگسش خونخواره‌ئی بس دلرباست / سنبلش شوریده‌ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه کاری قویست / زنگی خالش سیاهی مقبلست
هرچه گفتم جز ثنایش ضایعست / هرچه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت / زانك بر آب روانش منزلست
خاطرم با یار و دل با کاروان / دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم / چون مرا آرام دل مستعجلست
میروم افتان و خیزان در پیش / گرچه ز آب دیده پایم در گِلست
من میان بحر بی پایان غریق / آنکه عیبم میکند بر ساحلست
دوستان گویند خواجو صبر کن
چون کنم کز جان صبوری مشکلست

۷۸

رخش با آب و آتش در نقابست / لبش با آتش اندر عین آبست
شکنج طرّه‌اش برچهره گوئی / که از شب سایبان بر آفتابست
لب شیرین او یا جان شیرین / خط مشکین او یا مشک نابست
عقیقش کاتش او آب لعلست / عذارش کاب او آتش نقابست
شکر در اهتمام پَرِّ طوطیست / قمر در سایهٔ پَرِّ غرابست
زچشمش فتنه بیدارست و چشمش / چو بختم روز و شب در عین خوابست
عقیق اشك من در جام یاقوت / شراب لعل یا لعل مذابست
سر انگشت نگارینت نگارا / بخون جان مشتاقان خضابست
اگر شورم کنی ور تلخ گوئی / چو طوطی شکّرت شیرین جوابست
تن خواجو نگر در مهر رویت
که چون تار قصب بر ماهتابست

٧٩

گرهٔ زلف بهم برزده کاین مشك تتارست رقم از غالیه بر گل‌زده کاین خطّ غبارست
رشته‌ئی برقمر انداخته کاین مار سیاهست نقطه‌ئی برشکر افکنده که‌این مهرهٔ‌مارست
مشك بربرگ‌سمن بیخته یعنی شب‌قدرست زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست
لؤلؤازپستهٔ‌خود ریخته کاین چیست حدیثست لاله‌دومشك نهان‌کرده که‌این‌چیست‌عذارست
نرگسش خفته‌و آوازه‌درافکنده که‌مستست وندرو باده اثر کرده که در عین خمارست
بادبویش بچمن‌برده که‌این نکهت‌مشکست وزچمن نکهتی آورده که‌این نفحهٔ یارست
مرغ برطرف‌چمن‌شیفته کاین کوی‌حبیبست باد بربرگ‌سمن فتنه که‌این روی‌نگارست
سر موئی بصبا داده که این نافهٔ چینست بوئی از طرّه فرستاده که این باد بهارست
نرگسش‌خون‌دلم‌خورده که‌این جام‌صبوحست غمزه‌اش‌قصدروان‌کرده که‌هنگام‌شکارست
تهمتی برشکر افکنده که‌این گفتهٔ خواجوست
برقعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

٨٠

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست آتش روی تو در عین لطافت آبیست
نیست در دورخطت دور تسلسل باطل که خط سبز تو از دور تسلسل بابیست
تا شدابروی کژت فتنهٔ هرگوشه‌نشینی ای بسا فتنه‌که در گوشهٔ هر محرابیست
زلف‌هندوی‌توام دوش‌بخواب آمده بود بس پریشانم‌ازین‌زانك پریشان‌خوابیست
پرتو روی چوماه تو در آن زلف سیاه راستی راچه شب تیره وخوش مهتابیست
آنك گویند که عنّاب نشاند خون را بیتو هر قطره‌ئی از خون دلم عنّابیست
آفتابیست که از اوج شرف میتابد یا بت ماست که در هر خم‌زلفش‌تابیست
من ازین در نروم زانك بهر باب که هست
پیش خواجو درش از روضه رضوان بابیست

٨١

شکنج‌زلف سیاه توبرسمن چه‌خوشست دمیده سنبلت‌از‌برك نسترن‌چه خوشست
گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست درازدستی آنزلف پرشکن چه‌خوشست

نمیرود سخنی بـر زبان من هیهات مگر حدیث تو یارب که این سخن چه خوشست
سپیده دم که گل از غنچه مینماید رخ نوای بلبل شوریده درچمن چه خوشست
ز جام بادهٔ دوشینه مست و لا یعقل فتاده برطرف سرو و نارون چه خوشست
چوجای چشمه که بر جویبار دیدهٔ من خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن میان لاغر او در کنار من چه خوشست
مپرس کز هوس روی دوست خواجو را
دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست
در دهانت سخنست ارچه بشیرین سخنی لب شکّر شکنت عذر دهانت گفتست
همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش زانکه کس چشمهٔ خورشید بگل ننهفتست
دل گم گشته که بر خاك درت میجستم گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفتست
چون توانم که ز کویت بملامت بروم کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف درازت نکنم کوته دست که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست
احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت گل دمیدست وهمه ساله بهار اشکفتست
بسکه خواجو همه شب خاك سر کوی ترا بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست
گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم مستت مست وزدست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گُم شد وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود نقّاش ازل که نقش رویت بست
برداشت دل شکسته از من دل وندر سر زلف دلکشت پیوست

از لعل تو یکزمان شکیبم نیست بی باده کجا قرارگیرد مست
در عشق تو ز آب دیده خواجو را
آخر بر هر کس آبروئی هست

۸۴

چو از برگ گلش سنبل دمیدست ز حسرت درچمن گل پژمریدست
بعشوه توبهٔ شهری شکستست بغمزه پردهٔ خلقی دریدست
ز روبه بازی چشم چو آهوش دلم چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه در اوصاف حسنش کمال قدرت بیچون پدیدست
چو نقّاش ازل نقش تو میبست ز کلکش نقطه‌ئی بر گل چکیدست
تو گوئی در کنارت مادر دهر بشیر بیوفائی پروریدست
ز گلزار جنان رضوان بصد سال گلی چون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم مگر حال پریشانم شنیدست
مسلمانان چه زلفست آن که خواجو
بدان هندوی کافر بگرو بدست

۸۵

آنزمان مهر تو میجست که پیمان میبست جان من با گرهٔ زلف تو در عهد الست
نو عروسان چمن را که جهان آرایند با گل روی تو بازار لطافت بشکست
دلم از زلف کژت جان نبرد زانك درو هندوانند همه کافر خورشید پرست
چشم مخمور تو گر زانکه ببیند درخواب هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر مست
خسروانند گدایان لب شیرینت خسرو آنست که اورا چو تو شیرینی هست
دلم از روی تو چون می نشکیبد ز آنروی ببرید از من و در حلقهٔ زلفت پیوست
دوش گفتم بنشین زانك قیامت برخاست فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست
زادهٔ خاطر خواجو که بمعنی بکرست
حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

۸۶

اهل دل‌راازلب شیرین جانان چاره نیست	طوطی خوش‌نغمه رااز شکرستان‌چاره‌نیست
گردلم نشکیبداز دیدارمه رویان‌رواست	ذرّه‌راازطلعت‌خورشیددرخشان‌چاره‌نیست
صبحدم‌چون گل بشکرخنده‌بگشاید‌دهن	ازخروش‌وناله‌ٔ مرغ سحرخوان‌چاره‌نیست
تاتودرچشمی‌مرا ازگریه‌خالی‌نیست‌چشم	ماه چون‌دربرج آبی‌شد زباران‌چاره‌نیست
رشته‌ٔ دندانت از چشمم نمیگردد جدا	لؤلؤ شهوار را از بحر عمّان چاره نیست
از دل تنگم کجابیرون توانی‌رفت از آنك	گنج‌لطفی گنج‌را درکنج‌ویران‌چاره‌نیست
دورگردون‌چون مخالف‌میشودعشّاق را	درعراق‌ار‌راست‌گوئی‌ازسپاهان‌چاره‌نیست
مردم از اندوه از کرمان نمییابم خلاص	ای‌عزیزان‌هرکه‌مرداوراز‌کرمان‌چاره‌نیست

خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

۸۷

بتی که طرّه او مجمع پریشانیست	لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست
بعکس روی چومه قبله مسیحائیست	بکفر زلف سیه فتنه‌ٔ مسلمانیست
مراکه‌ناوك مژگانش‌ازجگربگذشت	عجب مدارکه اشکم چولعل‌پیکانیست
خطی که‌مردم‌چشمم‌نبشته‌است‌چوآب	محققست که او ابن مقله‌ٔ ثانیست
دل‌شکسته که‌مجذوب‌سالکش خوانند	زکفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان	مراد اهل نظر اتّصال روحانیست
پری‌رخاچکنم گرنخوانمت شب‌وروز	چراکه چاره‌ٔ دیوانگان پری‌خوانیست
بیاکه جان عزیزم فدای لعل لبت	که با لب تو دلم را محبّتی جانیست
تو شاه کشور حسنی و حاجبت‌ابرو	ولی‌خموش‌که بس حاجبی‌به‌پیشانیست
چنین که میکند از قامت تو آزادی	کمینه بنده‌ٔ قدّ تو سرو بستانیست

مپوش چهره‌که از طلعت تو خواجو را
غرض مطالعه‌ٔ سرّ صنع یزدانیست

۸۸

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست   کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیا بر گرد نیست
در جهان مردی نمیبینم که از دردی جداست   یك طربناکست بر گردون و آنهم مرد نیست
گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان   باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست
سرد باشد هر که او بی مهر روئی دم زند   چون دم مهر از دل گرمست از آن رو سرد نیست
درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیك   درد مندان محبت را دوا جز درد نیست
بی فروغ طلعتش گومه ز مشرق بر میا   کامشبم پروای آن تنها رو شبگرد نیست
چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست   کز من خاکی کنون بر هیچ خاطر گرد نیست
کی گمان بردم که هر چند از جهان خون میخورم   در جهان کس نیست کو خون منش در خورد نیست

تا نپنداری که خواجو بارخ زردست و بس
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزرد نیست

۸۹

مرا یاقوت او قوت روانست   ولی اشکم چو یاقوت روانست
رخش ماهست یا خورشید شب پوش   خطش طوطیست یا هندوستانست
صبا از طرّه اش عنبر نسیمست   نسیم از سنبلش عنبر فشانست
میانش یکسر مو در میان نیست   ولیکن یك سر مویش دهانست
شنیدم کان صنم با ما چنان نیست   ولیکن چون نظر کردم چنانست
ز چشمش چشم بوشش چون توان داشت   که یکچندست کوهم نا توانست
بیا آن آب آتش رنك در ده   که گر خود آتشست آتش نشانست
بدان ماند که خونش میدواند   بدینسان کز پیت اشکم روانست

چو مرغی زیرك آمد جان خواجو
که او را دام زلفت آشیانست

۹۰

دلم با مردم چشمت چنانست   که پنداری که خونشان درمیانست
خطت سرنامهٔ عنوان حسنست   رخت گلدستهٔ بستان جانست

شبت مه پوش و ماهت شب نقابست   گلت خودروی و رویت گلستانست
گلستان رخت در دلستانی   بهشتی بر سر سرو روانست
چرا خورشید روز افروز رویت   نهان در چین شبگون سایبانست
کمان داران چشم دلکشت را   خدنك غمزه دایم در کمانست
بساز آخر زمانی با ضعیفان   که حسنت فتنه آخر زمانست
چرا خفتست چشم نیم مستت   ز مخموری تو گوئی نا توانست
ز زلفت مو بمو خواجو نشانداد
از آن انفاس او عنبر فشانست

۹۱

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست   گفتا که پری را چکنم رسم چنانست
گفتم که نقاب از رخ دلخواه بر افکن   گفتا مکرت آرزوی دیدن جانست
گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت   گفتا که ترا نیز مگر میل میانست
گفتم که جهان بر من دلتنك چه تنگست   گفتا که مرا همچو دلت تنك دهانست
گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی   گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست
گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم   گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست
گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت   گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست
گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست   گفتا خمش این کوی خرابات مغانست
گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراقت
گفتا بروای خام هنوزت غم آنست

۹۲

بامنت کینه و با جمله صفاست   اینهم از طالع شوریدهٔ ماست
راستی را صنما بی قد تو   کار ما هیچ نمیآید راست
هر گیاهی که بروید پس ازین   از سر تربت ما مهر گیاست

میکشم درد بامّید دوا گر چه درد ازقبلت عین دواست
این چه بویست که ناگه بدمید وین چه‌فتنه‌ست که‌دیگر برخاست
باز از نالهٔ مرغان سحر صبحدم صحن چمن پر غوغاست
گر چه در پرورش نطفهٔ خاك بوی زلفت مدد باد صباست
خیز کز نکهت انفاس نسیم هر سحر پیرهن غنچه قباست
گر نه خواجوست که دور از رخ تست
زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگاه بام دلم در نوای زیر آمد چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگارجفا پیشه دست من نگرفت بساکه چهره‌ام ازخون دل نگارگرفت
سرشك بود که اوروی مانگه میداشت چه او فتاد که اوهم زما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال که بهر مهره نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصّه مرا که‌چشم شوخ‌توهم‌خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم زجام باده سحرش مگر خمار گرفت
درون خاطرخواجوحریم حضرت تست
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گراز جور جانان تنالی رواست که‌دردی که ازدوست‌باشددواست
چه بویست کارام دل میبرد مگر بوی زلف دلارام ماست
عجب دارم ازجعد مشکین او که بااوست دایم پریشان چراست
نه تنها بدامش نهم پای بند بهر تارمویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد | چو جادویش از خواب مستی بخاست
بتابیش ازین قصد آزار من | مکن زانك هر نیك و بد راجز است

گدائی چو خواجو چه قدرش بود
که در خیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترك پریچهره مگر لعبت چینست | یا ماه شب چارده بر روی زمینست
در ابر سیه شعشعهٔ بدر منیرست | یا در شکن کاکل او نور جبینست
آن ماه تمامست که بر گوشه بامست | یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست
گویند که زیباست بغایت مه نخشب | لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست
آن لعل گهرپوش مگر چشمهٔ نوشست | یا درج عقیقست که بر دُرِّ ثمینست
هر چند نمك چون شکرت شور جهانیست | لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست
این نکهت مشکین نفس باد بهارست | یا چین سر زلف تو یا نافهٔ چینست
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست | بالاش نگویم که بلای دل و دینست

خواجو اگرش تیغ زنی روی نپیچد
زیرا که تو سلطانی و او ملك یمینست

۹۶

ایکه لبت آب شکر ریختست | بر سمنت مشگ سیه بیختست
نقش ترا خامهٔ نقّاش صنع | بر ورق جان من انگیختست
ساقی از آن آب چو آتش بیار | کاتش دل آب رخم ریختست
با تو محالست بر آمیختن | گرچه غمت با گِلَم آمیختست
در سر زلف تو ز آشفتگی | باز بموئی دلم آویختست
خانهٔ دل عشق بتاراج داد | عقل ازین واقعه بگریختست

خون دل از دیدهٔ خواجو مگر
عقد ثریّاست که بگسیختست

۹۷

ابروی تو طاقست که پیوسته هلاست
زآنرو که هلال از نشود بدر محالست
بر روی تو خال حبشی هر که ببیند
گوید که مگر خازن فردوس بلالست
پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید
وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست
آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت
یارب که در آن شام غریبان بچه حالست
هندو بچهٔ خال سیاه تو بصد وجه
هندوچهٔ بستان جمالست نه خالست
گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
لیکن چو نظر می کنم این نیز خیالست
مستسقی (۱) سرچشمهٔ نوش تو بر آتش
میسوزد و چشمش همه در آب زلالست
گردن مکش ای شمع گرت درقدم افتد
پروانهٔ دلسوخته چون سوخته بالست
امروز که مرغان چمن در طیرانند
مرغ دل من بی پر و بالست و بالست
نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن
بر حال پریشانی من زلف تو دالست
از دیدهٔ خواجو نرود گلشن رویت
زانرو که جمالت گل بستان کمالست

۹۸

گل بستان خرد لفظ دلارای منست
بلبل باغ سخن منطق گویای منست
منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن
طوطیانرا شکر از لفظ شکرخای منست
بلبل آوای گلستان فلك را همه شب
گوش بر زمزمهٔ نغمهٔ و آوای منست
پیش طبعم که ازو لؤلؤ لالا خیزد
نام لؤلؤ نتوان برد که لالای منست
سخنم زادهٔ جانست و گهر زادهٔ کان
بلکه دریا خجل از طبع گهرزای منست
الف قامتم ارزانك بصورت نونست
کاف و نون نکته‌ئی از حرف معمای منست
سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن
خجلت بابلیان از ید بیضای منست
گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن
برتر ازچرخ برین منزل و مأوای منست
چشمهٔ آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست
کمترین قطره‌ئی ازطبع چو دریای منست

---

(۱) نسخه ب . آن .

گرچه آن ترك ختا هندوی خویشم خواند ترك مه روی فلك هندوی كرّ ای؟ منست
دولت صدر جهان باد كه از دولت او برتر از صدر نشینان جهان جای منست
چكنم ساغر صهبا كه چو خواجو بصبوح
قدح دیدهٔ من ساغر صهبای منست

۹۹

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست عقل بر دانهٔ خال سیهت مفتونست
تا خیال لب و دندان تو درچشم منست مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
پیش لؤلؤی سرشكم زحیا آب شود درّ ناسفته كه درجوف صدف مكنونست
عاقل آنست كه منكر نشود مجنون را كانك نظّارهٔ لیلی نكند مجنونست
خون شد از رشك خطت نافهٔ آهوی ختا گرچه دراصل طبیعت چو ببینی خونست
عقل را كنه جمالت متصوّر نشود زانك حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
می پرستان اگر ازجام صبوحی مستند مستی ما همه زان چشم خوش میگونست
تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتی كان جگرخستهٔ دل سوخته حالش چونست
رحمتی كن كه ز شور شكرت خواجو را
سینه آتشكده و دیده ز غم جیحونست

۱۰۰

دیشب درآمد از درم آن ماه چهره مست مانند دستهٔ گل و گلدستهٔ بدست
خطّش نبات و پستهٔ شكّرشكن شكر سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ پست
زلف سیاه سركش هندوش داده عرض در چین هزار كافر زنگی بُت پرست
ازدیده محو كرد مرا هرچه هست و نیست سودای آن عقیق گهرپوش نیست هست
دربست راه عقل چو آن بُت قبا گشود بگشود كار حسن چو آن مه كمر ببست
درمشك میفكند بفندق شكنج و تاب وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام میشكست
پر كرد جامی از می گلگون و دركشید وانگه ببست بند بغلطان و برنشست
گفتم زكوة لعل دُرافشان نمیدهی یاقوت روح پرور شیرین بدُر بخست
گفتم ز پیش تیر تو خواجو كجا جهد
گفتا ز نوك ناوك ما هیچكس نرست

۱۰۱

هیچ میدانی چرا اشکم زچشم افتاده است زانك پیش هر کسی رازدلم بگشاده است

کارم از دست سر زلف تو در پای او فتاد چاره کارم بسازا کنون که کار افتاده است

هر زمان از اشك میگون ساغرم پر میشود خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است

بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است

حیرت اندر خامهٔ نقاش بیچونست کو راستی در نقش رویت داد خوبی داده است

از سرشکست آب رویم پیش هر کس زان سبب بردو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوته کن چو خواجو از جهان آزاده وار

سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی قد زیبات نمیآید راست راستی را چه بلائیست که کارت بالاست

چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی در چمن سرو ببالای تو میماند راست

بخطا مشك ختن لاف زد از خوش بوئی باسر زلف تو پیداست که اصلش زختاست

زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست روی بنمای که چندین دل خلقت زقفاست

باتو یکتاست هنوز این دل شوریدهٔ من چون سر زلف کژت قامتم ارزانك دوتاست

رسم باشد که بانگشت نمایند هلال ابرویت چون مه نو زان سبب انگشت نماست

نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح فتنهٔ بود که از خواب صبوحی برخاست

متحیّر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست

بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن صورتی را که درو نور حقیقت پیداست

نبود شرط محبّت که بنالند ازدوست زانك هر درد که ازدوست بود عین دواست

خواجو ار زانك ترا منصب لالائی نیست

زادهٔ طبع ترا لؤلؤ لالا لالاست

۱۰۳

میانش موئی و شیرین دهان هیچ ازین موئی نمی بینم وز آن هیچ

دهانش گوئی از تنگی که هیچست بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش یك سر مویست و گوئی ندارد یك سر مو در میان هیچ
دهانش بی گمان همچون دلم تنگ میانش بی سخن همچون دهان هیچ
بجز وصف دهان نیست هستش نمیآید حدیثم بر زبان هیچ
میانش چون تنم در بی نشانی دهانش چون دلم وزوی نشان هیچ
خوشا با دوستان در بوستان عیش که باشد بوستان بی دوستان هیچ
گل سوری نبینم در بهاران چو روی دلستان در گلستان هیچ
برون از اشك از چشمم نیاید کنار سبزه و آب روان هیچ
برو خواجو که با گل در نگیرد خروش بلبل فریاد خوان هیچ
سحر گه خوش بُود گل چیدن از باغ
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات بخش بُود باده خاصه وقت صبوح که راح را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبوح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح (۱)
نوشته‌اند بر اوراق کارنامهٔ عشق که رندرا نبُود در صلاح و توبه صلوح (۲)
مرا که از درت امید فتح بابی نیست در دولختی چشمست بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمك نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح
گر آب دیده زسر بر گذشت خواجو را
گمان مبر که بطوفان هلاك گردد نوح

---

(۱) نام مردهوسناکی که رخسار زنان داشت و در گرمابهٔ زنان دلاکی میکرد و بارها توبه کرده وشکسته بودروزی گوهری ازگوشوار دختر پادشاه در گرما به گمشدوهرچه جستند نیافتند گفتند همه عریان شوند نصوح در خلوت باخداوند عهد کرد که توبه دیگر نشکند توبه اش قبول شد و گوهر را یافتند و نصوح از آن پس دیگر گرد مناهی نگشت و زاهد شد (۲) بفتح اول بمعنی صلاح نیکی ضد فسادست

۱۰۵

بنوش لعل مذاب از زمرّدین اقداح
ببین که جوهر روحست درقدح یا راح

خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام
عقیق ناب مروّق ز سیمگون اقداح

بریز خون صراحی که درشریعت عشق
شدست خون حریفان سبیل وخمر مُباح

بشوی دلق مرقّع بآب دیدهٔ جام
که بی قدح نبُود درصلاح وتوبه صلاح

لب تو باده گساران روح را ساقیست
رخ تو خلوتیان صبوح را مصباح

در تو زمرهٔ ارباب شوق را منزل
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار
کمند زلف سیاه تو قابض الارواح

دهد دو دیدهٔ من شرح مجمع البحرین
کند جمال تو تقریر فالق الاصباح

بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را
لب تو جام صبوحست و طلعت تو صباح

۱۰۶

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد
ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد

اگر ز پستهٔ تنگ تو دم زند غنچه
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد

چو در محاوره آید لب گهر بارت
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد

ز وصف کوی تو گر شمهٔی نسیم بهار
بباغ عرضه دهد زهرهٔ چمن بدرد

اگر ز مهر تو یکذرّه بر سپهر افتد
عروس قصر فلك ستر خویشتن بدرد

مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون
وگرنه پردهٔ ناموس مرد و زن بدرد

اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
شگفت باشد اگر شقّهٔ(۱) سمن بدرد

گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
زمانه پردهٔ فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو
ز خاك مست برون افتد و کفن بدرد

---

(۱) بضم شین و قاف مشدد جامه پیش شکافته

۱۰۷

هرکرا یار یار میافتد | مقبل و بختیار میافتد
ای بسا دُر که ازمحیط سرشك | هر دمم در کنار میافتد
عقرب او چو حلقه میگردد | تاب در جان مار میافتد
شام زلفش چو میرود درچین | شور در زنگبار میافتد
گر نه مستست جادوش زچه روی | بر یمین و یسار میافتد
گل صد برگ را دگر در دام | همچو بلبل هزار میافتد
در چمن ز آب چشمهٔ چشمم | سیل در جویبار میافتد
چون خیال تو میکنم تحریر | بخیه بر روی کار میافتد
دلم از شوق چشم سرمستت | دم بدم در خمار میافتد
رحم بر آن پیاده کو هردم | در کمند سوار میافتد

هر که او خوار می‌فتد خواجو
همچو ما باده خوار میافتد

۱۰۸

چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند | با من خسته بر آنند که از پیش برانند
میکشند ازپی خویشم که بزاری بکشندم | که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست وطبیبان ز شکرخندهٔ شیرین | همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه برخسته دلان میگذری ازسرحشمت | هیچ دانی که شب هجر توچون میگذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان | صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتّع بود ارباب کرم را ز تنعم | گر نصیبی بگدایان محلّت نرسانند
بجز از مردمك دیده اگر تشنه بمیرم | آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بستهٔ زنجیر سر زلف تو گشتم | که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند | شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند

جز میانت سر موئی نشناسیم و لیکن عاقلان معنی این نکتهٔ باریك ندانند

خواجو ازمغبچگان روی مگردان که ازین روی
اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

۱۰۹

کسی کودل بر جانان ندارد — دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش — سری دارد سر و سامان ندارد
زغرقاب غمش کی جان توان برد — که دریانیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد و لیکن — زچندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چورویش دلفروزست — ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنّت چون عذارش — گلی در روضهٔ رضوان ندارد
چوقدّش باغبان گر راست خواهی — خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه — شکنج زلف مشك افشان ندارد

چه درمان خواجو اردر درد میری
که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بچه روازدل پرخون برود — باخیال لبت از چشم چو جیحون برود
بچه افسون دل از آن مارسیه برهانم — کان نه ماریست که ازحلقه بافسون برود
ازسر کوی توام روی برون رفتن نیست — هر کراپای فرو رفت بگل چون برود
دیده غیرت بردازدل که مقیم در تست — درمیانشان چونکودرنگری خون برود
چون دلم درسر آنزلف سیه خواهدشد — بچه روی ازسر آن هندوی میمون برود
جانم ازملك درون عزم سفرخواهد کرد — ای دل غمزه بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد
عقد گوهر دلش از لؤلو مکنون برود

۱۱۱

ماه من مشك سیه در دامن گل میکند ٭ سایبان آفتاب از شاخ سنبل میکند

گرچه‌ازروی‌خرددور تسلسل باطلست ٭ خطّ سبزش‌حکم بردور تسلسل میکند

هرگز از جام می لعلش نمیباشد خمار ٭ می پرستی کو ببا دامش تنقّل میکند

راستی راشاخ عرعر میدرفشد همچوبید ٭ کان سهی سرو روان میل تمایل میکند

جادوی‌چشمش قلم درسحر بابل‌میکشد ٭ سبزی خطّ‌ش‌سزا دردامن گل میکند

آنك ما را میتواند سوختن درمان ما ٭ میتواند ساختن لیکن تغافل میکند

گفت اگر کام دلت باید زوصلم جان بده ٭ میدهم گرلعل‌جان بخشش‌تقبّل میکند

دربرم دل‌همچومهر از تاب لرزان میشود ٭ چون فراق آنمه تابان تحمّل میکند

نرگسش گوید که فرض‌عین باشد قتل تو ٭ جان‌برشوة‌میدهم گراین تفضّل میکند

ای گل اربرك نوای بلبل مستت بود ٭ باد پندار ار صبا انکار بلبل میکند

گرندارد با دل سر گشتهٔ خواجو نزاع

هندوی‌زلفش‌چرا بروی تطاول میکند

۱۱۲

زچشم مست توآنهاکه آگهی دارند ٭ مدام معتکف آستان خمّارند

از آن بخاك درت مست میسپارم جان ٭ که هم بکوی تومستم بخاك بسپارند

چرا بهیچ شمارند می پرستان را ٭ که ملك روی زمین رابهیچ نشمارند

هرآن غریب که خاطر بخوبرویان داد ٭ غریب نبود اگرخاطرش بدست آرند

ز بیدلان که ندارند بیتو صبر و قرار ٭ روا مدار جدائی که خود ترا دارند

چو سایه راه نشینان بپای دیوارت ٭ اگر بفرق نپویند نقش دیوارند

ز سر برون نکنم آرزوی خاك درت ٭ درآن‌زمان‌که مراخاك برسرانبارند

بکنج صومعه آنهاکه ساکنند امروز ٭ چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

زخانه خیمه‌برون‌زن که اهل‌دل‌خواجو

شراب و دامن صحرا زدست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند — وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت — ازچشم من روان شد و چشمم در آن بماند
گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان — ازشور پسته ات سخنم در دهان بماند
برخاك در گه تو چو دوشم مقام بود — جانم براستان که بر آن آستان بماند
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ — چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند
فرهادا گرچه باغم عشق ازجهان برفت — لیکن حدیث سوز غمش درجهان بماند
خواجو زبسکه وصف میان توشرح داد — او ازمیان برفت وسخن درمیان بماند
در عشق داستان شد و چون از جهان برفت
با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد — روز روشن ز حیا چا درشب برسر کرد
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست — صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست — که قضاجان مرا در لب او مضمر کرد
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم — رفت در خنده زشادی مگرش باور کرد
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود — که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد
آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود — سیم اشکست که کاررخ من چون زر کرد
هرمیی کز کف ساقیِ غمت کردم نوش — گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد
دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروز وسر ازچشمهٔ چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این هدهد میمون ز کجا میآید — ظاهر آنست که از سوی سبا میآید
بوی روح (۱) ازدم جانبخش سحر میشنوم — یا دم عیسوی از باد صبا میآید
ازختن میرسد این نفحهٔ مشکین که ازو — نکهت نافهٔ آهوی ختا میآید

(۱) نسخه. ب . جان.

میدهد نکهتی ازمصر و دلم میگوید   کاین بشیراز بر گمگشتهٔ ما میآید
تا که در حضرت شه نام گدا میراند   یا کرادر برمه یاد سها میآید
دردلم میگذرد کاین دم جان پرورصبح   زان دومشکین[1] رسن غالیه سامیآید
این چه پرده ست که این پرده سرامیسازد   وین چه نغمه ست کزین پرده سرامیآید
تاب آن سنبل پرتاب کرا میباشد   خواب آن نرگس پرخواب کرامیآید
آخر ای پیك همایون که پیام آوردی   هیچ در خاطر شه یاد گدا میآید
ماازآن خال بدین حال فتادیم که مرغ   دانه میبیند و در دام بلا میآید
خواجواراهل دلی سینه سپر بایدساخت
پیش هر تیر که ازشست قضا میآید

۱۱۶

کاروان ختنی مشك ختا میآرد   یا صبا نکهت آن زلف دوتامیآرد
لاله دلدردم جا نبخش سحرمیبندد   غنچه جان پیشکش باد صبا میآرد
مرغ را گل باشارت چه سخن میگوید   باز هدهد چه بشارت ز سبا میآرد
میرسدقاصدی ازراه وچنان میشنوم   که زسلطان خبری سوی گدا میآرد
ایعزیزان چه بشیرست که ازجانب مصر   مژده یوسف گمگشتهٔ ما میآرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا   دانهٔ خال تو در دام بلا میآرد
میگشاید مگر از نافهٔ زلفت کارش   ورنه باداین دم مشکین زکجا میآرد
هندوی پردل شوریده که داری زقفا   ای بسا دل که کشانت زقفا میآرد
خواجو ازقول مغنّی نشکیبدز آنروی
هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

۱۱۷

دوش کزطوفان اشکم آب دریا رفته بود   از گرستن دیده نتوانست یك ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل ازسر میگذشت   گرچه کار دیده ازخونابهٔ دل میگشود

(۱) نسخه . ب وم . دوشبگون .

آه آتش بارمن هر دم بر آوردی چوباد	از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود
صدمهٔ غوغای من ستر کواکب میدرید	صیقل فریاد من زنگار گردون میزدود
ازدل آتش میزدم درصدرهٔ[1] خارای کوه	زانسبب کوه گرانم دل گرانی مینمود
هر نفس آهم زشاخ سدره آتش میفروخت	هردم افغانم کلاه از فرق فرقد میربود
مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر رباب	هر ترنم کز ترنم ساز طبعم میشنود
بخت بیدارم درخلوت بزدکای بی خبر	دولت آمد خفته‌ئی برخیز ودر بگشای زود
من زشادی بیخود ازخلوتسرا جستم برون	سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود
کار خواجو یافت ازدیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

گوئی بت من چون زشبستان بدر آید	حوریست که از روضهٔ رضوان بدر آید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان	چون سرو من از خانه خرامان بدرآید
هرصبحدم آن ترك پری رخ زشبستان	چون چشمهٔ خورشید درخشان بدر آید
آبیست که‌سرچشمه‌اش‌از آتش‌سینه‌ست	اشکم که از ین دیدهٔ گریان بدرآید
تاکی کشم ازسوزدل این آه جگر سوز	هر چند که دود از دل بریان بدر آید
شرطست نه برچشمه که برچشم نشانند	مانند تو سروی که ز بستان بدر آید
زینسان که‌دلم دررسن زلف توآویخت	باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید
گر نرگس‌خونخوارتوخون‌دل‌من‌ریخت	شك نیست که بس فتنه زمستان بدرآید
آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم	تا خودچه ازین خواب پریشان بدرآید
از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش بادهٔ صافی نچشانند	صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند
بنگر که مقیمان سرا پردهٔ وحدت	در دیر مغان همسبق مغبچگانند

---

(۱) بضم اول وفتح راء سینه

رو گوش کن از زمزمهٔ ناله ناقوس آن نکته که ارباب خرد واله از آنند
در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی تا یکنفس از خویشتنت باز رهانند
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغبچگان میشنوم نکتهٔ توحید و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
سرحلقهٔ رندان خرابات چوخواجوست
زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند

۱۳۰

ترك من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود کابرویش چاچی کمان و نوك مژگان تیر بود
گه زچین زلف او صدشور در چین میفتاد گه زچشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود
دوش ترکی تیغ زن را مست میدیدم بخواب چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز بلبل شب خیز کارش نالهٔ شبگیر بود
چنك در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه وار زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش میبستم کزو یکباره دامن در کشم لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود
پیر دیرم دوش میگفت ای جوانان بنگرید کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم ازقیدش بدانائی برون آیم ولیك آنچنان تدبیر کردم و ینچنین تقدیر بود
بامدادان چون بر آمد ماه بی‌مهرم ببام
زیر بامش کار خواجو ناله های زیر بود

۱۳۱

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند باختیار هلاك خود اختیار کند
نه رای آنکه دلم دل زیار بر گیرد نه روی آنك تنم پشت بر دیار کند
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد دلم شکایت آنهم بروزگار کند
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم دلم سزای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر بر آورد خاری هنوز در دلم آن خار خار خار کند

ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد　　برای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار میکندم بی لب تو می خوردن　　اگرچه مست کی اندیشه ازخمار کند
گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد
خیال روی تو بازش امیدوار کند

۱۲۲

صبح چون گلشن جمال تودید　　بر عروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم　　از لبم آب زندگی بچکید
صبحدم حرزهفت هیکل چرخ　　از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر میزد　　بال زد وز پیت روان بپرید
هر که شد مشتری مهر رخت　　خرمن مه به نیم جو نخرید
وانك چون دیده دید روی ترا　　خویشتن را بهیچ روی ندید
سر مکش زانك ازچمن بیرون　　سر و تا سر کشید سر نکشید
در رهت خاك راه شد خواجو
لیك بر گرد مرکبت نرسید

۱۲۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یادباد　　کی رود از یادم آنکش من نمیآیم بیاد
آه از آن پیمان‌شکن کاندیشه‌از آهم نکرد　　داد از آن بیداد گر کز سرکشی دادم نداد
از حیای چشمهٔ نوشش شد آب خضر آب　　با نسیم خاك کویش هست باد صبح باد
نیکبخت آنکو زشادی و نشاط آزادشد　　زانك تامن هستم ازشادی نیم یك لحظه شاد
بندهٔ آن سرو آزادم و گر نی راستی　　مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
درهوایش چون بر آمد خسرو انجم ببام　　ذرّه وار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد
چون بدین کوتاه‌دستی دل برابرویش نهم　　کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
بر گشاد ناوکش دل بسته‌ایم از روی آنك　　پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد
گفتمش دوراز توخواجورا که باشد همنفس
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۱۲۴

یارش نتوان گفت که از یار بنالد
واندل نبود کز غم دلدار بنالد

گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست
مشتاق گل آن نیست که ازخار بنالد

چون یار بدست آیدت ازغیر چه نالی
کان یار نباشد که ز اغیار بنالد

هر سوختهٔ دلرا که زند لاف اناالحق
نبود سر یار ار ز سر دار بنالد

در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی
در بادیه و وادی خونخوار بنالد

عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم
بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد

بر گریهٔ من ساغر می گرم بگرید
وز زاری من چنگ سحرزار بنالد

دلدر سر زلفت بفغان آمد و رنجور
دوری نبود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سر انکار
آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به نبود آنرا که در وفای تو نبود
که مبتلا نبود آنکس که مبتلای تو نبود

چو خاك میشوم آن به که خاکپای تو باشم
که خاك برسر آنکس که خاك پای تو نبود

اسیر بند شود هر که بندهٔ تو نگردد
جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود

ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند
ز سر طمع ببرم گر در و هوای تو نبود

بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد
بباد بردهم آن جان که از برای تو نبود

بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم
که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود

نبود بجای منت صدهزار دوست ولیکن
بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود

دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد
دلی که بستهٔ گیسوی دلگشای تو نبود

گدای کوی تو بودن ز ملك روی زمین به
که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود

چو سر زخاك بر آرند هر کسی بامیدی
امید اهل مودّت بجز لقای تو نبود

ترا بچشم تو بینم چرا که دیدهٔ خواجو
سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

۱۴٦

مردان این قدم را باید که سر نباشد — مرغان این چمن را باید که پر نباشد
آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی — وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد
در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی — زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد
تیر بلای اورا جز دل هدف نشاید — تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد
هرکو قدح ننوشد صافی درون نگردد — وانکو نظر نبازد صاحب‌نظر نباشد
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی — با دوست ملك عالم سهلست اگر نباشد
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند — پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد
چون طرّهٔ تو یارا دور از رخ تو مارا — آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد
ازبنده زر چه‌خواهی زآنرو که‌عاشقانرا — بیرون ز روی‌چون‌زر وجهی‌دگر نباشد
هر کان دهن ببیند ازجان سخن نگوید — وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد

افتاده‌ئی چوخواجو بیچاره‌تر نخیزد
وآشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

۱۴۷

دوش‌چون‌درشکن‌طرّهٔ‌شب‌چین‌دادند — مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند — بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند
باسیران بلا ملك امان فرمودند — بفقیران گدا گنج سلاطین دادند
عطر مجنون همه از سنبل‌لیلی سودند — کام خسرو همه از شکّر شیرین دادند
سوز پروانه دگر در دل‌شمع‌افکندند — مهر اورنگ بگلچهر خورآمین‌دادند
خضر را آگهی از آب‌حیات آوردند — نامهٔ ویس گلندام برامین دادند
روی اقبال بسوی من مسکین کردند — شادی گمشده را با من غمگین دادند
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند — بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند

جان‌بشکرانه‌دهایدل که کنون‌خواجورا
کام‌دل زان‌لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تاروی توخورشید جهانتاب شود بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح مجلس افروز سرا پردهٔ اصحاب شود
باش تا آهوی شیر افکن روبه بازت همچو بخت من دلسوخته در خواب شود
باش تا آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست پیش سرچشمهٔ نوشت زلحیا آب شود
باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هر نفس از نکهت انفاس نسیم حلقهٔ زلف رسن تاب تو درتاب شود
باش تاازهوس ابرو وچشمت پیوست زاهد گوشه نشین مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت چشم صاحبنظران چشمهٔ سیماب شود
باش تادرهوس (۱) لعل لبت خواجو را
درج خاطر همه پر (۲) لؤلؤی خوشاب شود

۱۲۹

آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود
کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند گرچه بی روی توما را سر بازار نبود
هر که باصورت خوب تو نیامددر کار چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود
هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد بستهٔ پستهٔ شیرین شکر بار نبود
هرگز از گلبن ایّام که چیدست گلی که از آن پس سرو کارش همه باخار نبود
ازسر دار میندیش که در لشکر عشق علم نصرت منصور بجز دار نبود
خواجو انفاس تواین نکهت مشکین زچه یافت
که چنین غالیه (۳) در طبلهٔ عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو درّ درج منضود(٤) عذارت آتش و زلف سیه دود

---

(۱) نسخه . ب . و . ت . درصفت (۲) نسخه . م . صدف
(۳) بکسر لام و فتح یاء ترکیبی از مشک وعنبر و غیره و بمعنی مطلق خوشبوی
(٤) بر نهاده و پهلوی هم چیده شده

میانت چون تنم پیدای پنهان — دهانت چون دلم معدوم موجود
مریض عشق را درد تو درمان — اسیر شوق را قصد تو مقصود
چرا کردی بقول بدسگالان — طریق وصل را یکباره مسدود
گناه از بنده و عفو از خداوند — تمنّا از گدا وز پادشه جود
فکندی با قیامت وعده وصل — خوشا روزی که باشد روز موعود
خلاف عهد و قطع مهر وپیوند — میان دلبران رسمیست معهود
روان کن ای نگار آتشین روی — زلالی آتشی زان آب معقود
زمن بشنو نوای نغمهٔ عشق — که خوش باشد زبور از لفظ داود
بود حکمت روان بر جان خواجو
که سلطانست ایاز و بنده محمود

۱۳۱

چون ترك من سپاه حبش برختن زند — از مشک سوده سلسله بر نسترن زند
کار دلم چو طرّهٔ مشکین مشک بیز — برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
گر بگذرد بچین سر زلف او صبا — هر لحظه دم زنافهٔ مشک ختن زند
لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود — صد طعنه بر طویلهٔ درّ عدن زند
در آرزوی عارض و بالاش عند لیب — هنگامه بر فراز گل و نارون زند
هرشب فضای کوی تو خلوتسرای ماست — آری اویس نوبت عشق از قرن زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار — سلطان گل چو خیمه بصحن[1] چمن زند
خواجو چو زیر خاك شود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۳۲

خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد — هزار عاشق دلخسته را بجان آرد
در آن دقیقهٔ باریك عقل خیره شود — دلم حدیث میانش چو در میان آرد

۱- نسخه . ت . بطرف

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین — عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد
از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجبست — که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد
اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافند — نه عاشقست که یك حرف بر زبان آرد
کدام قاصد فرخنده میرود که مرا — حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا — ز دوستان خبری سوی دوستان آرد
چرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من — اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد
کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

۱۳۳

پری رخان که برخ رشك لعبت چینند — چه آگه از من شوریده حال مسکینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند — ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست — علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
کنون ز شکر شیرین چه برخورد فرهاد — که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر تو فتنه نخیزی و گرنه زاهل نشست — چه فتنه ها که بخیزد چو پیش تو بنشینند
پرندگان هوای تو شاهبازانند — اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها — کاسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاك بازانند — کجا ز عرصهٔ مهر تو مهره بر چینند
نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو
که گنج معرفتند ار چه بیدل و دینند

۱۳۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند — کجا پند خردمندان نیوشند
خداوندان دانش نیك دانند — که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین — بیاد چشمهٔ نوش تو نوشند
مکن قصد من مسکین که خوبان — چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدم 		که بر مه سنبل مه پوش پوشند
هنوزت جادوان در عین سحرند 		هنوزت هندوان عنبر فروشند
مگو خواجو که مرغان ضمیرم 		ز مستی همچو بلبل در خروشند
نگر کازادگان گر ده زبانند
چو سوسن جمله گویای خموشند

۱۳۵

سرّیست مرا با تو که اغیار ندانند 		کاسرار می عشق تو هشیار ندانند
در دایرهٔ عشق هر آنکس که نهد پای 		از شوق خطّت نقطه ز پرگار ندانند
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ 		باز از سر مستی ره گلزار ندانند
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی 		در قید غمت حال گرفتار ندانند
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز 		قدر لب شیرین شکر بار ندانند
هر دل که نشد فتنهٔ آن نرگس بیمار 		حال من دلخستهٔ بیمار ندانند
چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت 		کان هندوی دل دزد سیه کار ندانند
ای باد صبا حال من ارزانك توانی 		با یار چنان گوی که اغیار ندانند
خواجو که درین واقعه بیچاره فروماند
عیبش مکن ار چارهٔ اینکار ندانند

۱۳٦

دلا سود عالم زیانی نیرزد 		همای سپهر استخوانی نیرزد
برین خوان پیروزه این قرص زرّین 		بر اهل معنی بنانی نیرزد
چو فانیست گلدستهٔ باغ گیتی 		بنو باوهٔ بوستانی نیرزد
چراغی کزو شمع مجلس فروزد 		بدرد دل دودمانی نیرزد
زبان در کش از کار عالم که عالم 		بآمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا 		که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم 		که بی ما زمانه زمانی نیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق — که شمع خرد شمعدانی نیرزد
چوخواجو گر اهل دلی جان برافشان
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

۱۴۷

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد — چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد
بجز ازنرگس پرخواب ورخ چون خوراو — تو مپندار که از خواب وخورم یاد آمد
هر سرشکی که بباریدزچشمم شب هجر [۱] — برزر از رشتهٔ [۲] لؤلؤی ترم یاد آمد
زلف شبرنك چو از عارض زیبا برداشت — در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصوّر کردم — راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو — سخن مردم کوته نظرم یاد آمد
رخ و زلف ودهن تنك توچون کردم یاد — از گل و سنبل و تنك شکرم یاد آمد
حسن رخسارتوزینگونه که عالم بگرفت — صدمهٔ صیت شه دادگرم یاد آمد
خواجو ازپردهٔ عشاق چو برداشت نوا
صبحدم نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد

۱۴۸

خسرو انجم بگه بام بر آمد — یا مه خلخ بلب بام برآمد
صبح جمالش بدمید ازشب گیسو — یا شه روم از طرف شام برآمد
سرو گل اندام سمن عارض مارا — سبزه بگرد رخ گلفام برآمد
مجلسیان سحری را شب دوشین — کام دل از جام غم انجام برآمد
چشمهٔ خورشید درخشان مروّق — وقت صبوح از افق جام برآمد
کام‌من این بود که جان برتو فشانم — عاقبت از لعل تو ام کام برآمد
زلف‌توچون [۳] سلسله‌جنبان‌دلم‌شد — بس که بدیوانگیم نام برآمد

(۱) نسخه . م . و . ت . وصل نسخه . ب . دوش — (۲) نسخه . م . عقدهٔ
(۳) نسخه . م . و . ب ـ تا

خال توتا دانه و زلفین تو شد دام　　کیست که مرغ دلش ازدام بر آمد

گو برو آرام چو کام دل خواجو
از لب جانبخش دلارام بر آمد

۱۳۹

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید　　جز سایه کسی همره و همراز نیاید

ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل　　در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

گفتم که ز من سر مکش ای سرو روان گفت　　تا سر نکشد سرو سر افراز نیاید

هر دل که بدستش نبود رشتهٔ دولت　　همبازی آن زلف رسن باز نیاید

باز آی و بسوی من بیدل نظری کن　　هر چند مگس در نظر باز نیاید

صاحب نظر از نوك خدنك تو ننالد　　بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید

چون بلبل دلسوخته را بال شکستند　　بر طرف چمن باز بپرواز نیاید

تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر　　در پای تو هر کس که سر انداز نیاید

خواجو ز سفر عزم وطن [1] کرد ولیکن
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱٤۰

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند　　لب لعلش مدد جان نکند چون نکند

گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش　　التماس از در سلطان نکند چون نکند

هر که زین رهگذرش پای فرورفت بگل　　میل آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو در بادیه بردست نهی آب زلال　　تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند

کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد　　قصد آزار مسلمان نکند چون نکند

طالب لعل توام کانك بظلمات افتاد　　طلب چشمهٔ حیوان نکند چون نکند

باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد　　شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند

صبر ایّوب کسی را که نباشد در رنج　　حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت
ترك این منزل ویران نکند چون نکند

(۱) نسخه ت ز وطن عزم سفر

۱۴۱

جان وطن بر درجانان چه کند گر نکند | تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد | روزوشب خدمت دربان چه کند گر نکند
بینوائی که برو لشکریان جور کنند | روی درحضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریك رحیل | تکیه برخار مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق | دلم آهنك سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخادلش ازدست بشد ملکت مصر | در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که درپای گلش برگ صبوحی باشد | صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سر گشته که برروی تو گشت آشفته | گرد رخسار تودوران چه کند گر نکند

نتواند که زهجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۱۴۲

از باد صبا درسر زلفش چو خم افتد | صد عاشق دلسوخته در بحرغم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز | آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
درهر طرفت هست بسی خسته ومجروح | لیکن چومنت عاشق دلخسته کم افتد
چون قصه اندوه فراق تو نویسم | گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاك تو بس فتنه و آشوب | کزمار سر زلف تودر ملك جم افتد
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان | چون زلف کژت سروسهی درقدم افتد

خم درقد چون چنبر خواجو فتند آندم
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۱۴۳

انکو بشکر ریزی شور از شکر انگیزد | هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
گرزانکه ترش گردد ورتلخ دهد پاسخ | از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لؤلؤزصدف خیزدوین طرفه که هرساعت | از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد
از نافهٔ تاتاری بر مه فکند چنبر | وانگه بسیه کاری مشک ازقمر انگیزد

گر زلف سیه روزی از چهره بر اندازد ماهیست توپنداری کز شب سحر انگیزد
بر خیزم و بنشانم در مجلس اصحابش کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر انگیزد
خونشد جگر از دردم وندر غم اوهردم از دیدهٔ خونبارم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل وجهم به ازین چبود کز چهره بر انگیزد
چون یاد کند خواجو یاقوت گهر بارش
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۱۴۴

شبی بایار در خلوت مرا عیشی نهانی بود که مجلس باوجود او بهشت جاودانی بود
عقیقش از لطافت درقدح چون عکس میافکند می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود
جهان چو نر وزروشن بود بر چشمم شب تاری تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود
ز آه واشك میکونم شبی تا روزدر مجلس سماع ار غنونی و شراب ارغوانی بود
چو خضرم هر زمان میشد حیات جاودان حاصل که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود
خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود
چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود
چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی
همه شب کار لعل آبدارش دُر فشانی بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسورا اگر چین کرده‌اند زلف پر چین‌را چرا ابر صبح پرچین کرده‌اند
خال هندو را خطی ازنیمروز آورده‌اند چین گیسو را زرخ بتخانهٔ چین کرده‌اند
گر ببخت شور من ابروترش کردند باز عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند
تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند تاچه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند
آن خط عنبر شکن بر برك گل دانی چراست نافه مشکست کاندر جیب نسرین کرده‌اند
وانرخ گلرنك وقد چون صنوبر گوئیا گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند
مهر ورزان ز اشتیاق طلعتش شب تاسحر چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند

درد مندان محبّت بر امید مرهمی آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند
خسروان در آرزوی شگرش فرهاد وار جان‌شیرین رافدای جان‌شیرین کرده‌اند
کفر زلفش چون بلای دین ودل شد زان سبب
همچو خواجواهل دل ترك دل ودین کرده‌اند

۱۴۶

ترکم ازغمزه چو ناوك بکمان در فکند ای بسا فتنه که هردم بجهان در فکند
کمر ار نکته‌ئی از وصف میانش گویم خویشتن را بفضولی بمیان در فکند
گردر آن صورت زیبا نگرد صورتگر قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند
تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من هردم ازغمزه خدنگی بکمان در فکند
بشکر خنده درآ ورنه یقین میدانم که دهان تو یقین را بگمان در فکند
باغبانرا چه تفاوت کند ار وقت سحر بچمن بلبل شوریده فغان در فکند
قلم ار شرح دهد قصّهٔ اندوه فراق ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند
نرگس مست تو از کنج صوامع هردم زاهدی را بخرابات مغان در فکند
خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
بقدح اشك چو یاقوت روان در فکند

۱۴۷

خورشید را ز مشك زره پوش کرده‌اند وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده‌اند
از پردلی دو هندوی کافر نژادشان با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
در تاب رفته‌اند و بر آشفته کزچه روی تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند
کردند ترك صحبت عهد قدیم را معلوم میشود که فراموش کرده‌اند
هر شب مغنّیان ضمیرم ز سوز عشق بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان
خون خورده اند ونیش جفا نوش کرده‌اند

۱۴۸

آن پریچهره که جور و ستم آیین دارد | چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
نافهٔ مشک ز چین خیزد و آن ترك ختا | ای بسا چین که در آن طرّهٔ مشکین دارد
دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد | شادمانم که وطن در دل غمگین دارد
عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم | مست خفتست و کمان برسر بالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست | خوابگه بر طرف لاله و نسرین دارد
مرغ دل کز سر زلفت نشکیبد نفسی | باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد
گرچه فرهاد بتلخی زجهان رفت ولیك | همچنان شور شکرخندهٔ شیرین دارد
دل گمگشته ز چشم تو طلب میکردم | کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمهٔ نوشت چو حکایت گوید
همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

۱۴۹

چو مطربان سحر آهنك زیر و بام کنند | معاشران صبوحی هوای جام کنند
بیك کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند | بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند
مرا بحلقهٔ رندان درآورید مگر | بیك دو جام دگر کار من تمام کنند
خوشا بوقت سحر شاهدان عربده‌جوی | شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
اگر نماند بمیخانه بادهٔ صافی | بگوی کز لب میگون دوست وام کنند
برآید از دل تنگم نوای نغمهٔ زیر | چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند
بیا که پیش رخت ذره(۱) وار سجده کنم | چو آفتاب برآید مغان قیام کنند
مرا زمصطبه(۲) بیرون فکند پیرمغان | که کنج میکده صاحبدلان مقام کنند

چو بیتو خون دلست اینك میخورد خواجو
چراش باده گساران شراب نام کنند

---

(۱) نسخه . م . بنده
(۲) بفتح اول و سوم میخانه

۱۵۰

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید	همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید
صبحدم در پای گل چون باحریفان می خورید	بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید
درچمن چون مطرب ازعشّاق بنوازد نوا	از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد آورید
جعد سنبل چون شکن گیرد زباد صبحدم	ازشکنج زلف آن پیمان‌شکن یاد آورید
ابر نیسانیّ چو لؤلؤ بار گردد در چمن	زآب چشم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید
یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر	از غم یعقوب در بیت‌الحزن یاد آورید
گر بیثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید	ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید
دوستان هردم که وصل دوستان حاصل کنید	از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شگّرشکن وقتی که آید در سخن
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

۱۵۱

بلبل دلشده از گل بچه روباز آید	که دلش هر نفس از شوق بپرواز آید
آنك بگذشت ومرا درغم هجران بگذاشت	باز ناید و گر آید زسر ناز آید
همدمی کو که برو عرضه کنم قصّهٔ شوق	هم دل خسته مگر محرم این راز آید
ازسر کوی تو هرمرغ که پرواز کند	جان من نعره زنان پیش رهش باز آید
هر نسیمی که از آن خطّه نیاید بادست	خنك آن باد که از جانب شیراز آید
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیك	چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود	سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید
بلبلی را که بود برك گلش دردم صبح	بجز از ناله شبگیر که دمساز آید
گر سك کوی تو برا خاك من آوازدهد	جان من با سك کوی تو باآواز آید
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد	ساز بی ضرب محالست که برساز آید

بلبل دلشده گلبانك زند خواجو را
که درین فصل کسی از گل وهی باز آید

۱۵۲

دل مجروح مرا آگهی ازجان دادند — جان غمگین مرا مژدهٔ جانان دادند
پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند — بزلیخا خبر ازیوسف کنعان دادند
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند — مرغ را باز بشارت زگلستان دادند
خبر چشمهٔ حیوان بسکندر بردند — مژدهٔ خاتم دولت بسلیمان دادند
هودج ویس بمنزلگه رامین بردند — پایهٔ سلطنت شاه بدربان دادند
دعد را پرده زرخسار رباب افکندند — ذرّه را رفعت خورشید درخشان دادند
عام را خلعت خاص ازبر شاه آوردند — خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان دادند
تشنهٔ بادیه را باز رساندند بآب — کشتهٔ معرکه را بار دگر جان دادند
باغ را رونقی از سرو روان افزودند — کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند
مژدهٔ آمدن خواجه بخواجو بردند
بنده را آگهی ازحضرت سلطان دادند

۱۵۳

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید — ببوی زلف تو در مشك ناب نتوان دید
دو چشم مست تو دیشب بخواب میدیدم — ولی چه‌سود که آن جز بخواب نتوان‌دید
اگر چه آب رخت عین آتشست ولیك — فروغ آتش رویت در آب نتوان دید
چو ماه مهر فروزت بزیر سایهٔ شب — بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید
رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم — اگرچه در شب تار آفتاب نتوان دید
خواص چشمهٔ نوشت که جوهر روحست — بیار باده که جز در شراب نتوان دید
دل شکستهٔ خواجو خراب گشت ورواست
که گنج عشق تو جز درخراب نتوان دید

۱۵۴

عجب دارم گراو حالم نداند — که‌مشك[1] وبی‌زری پنهان نماند
یقینم کان صنم بر ناتوانان — اگـر رحمت نماید میتواند
دلم ندهد که ندهم دل بدستش — گرم او دل دهد ور جان ستاند

(۱) نسخه م. و. ت. عشق

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین ز شادی جان شیرین بر فشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم میدود بر چهرهٔ زرد تو پنداری که خونش میدواند
نمیبینم کسی جز دیدهٔ تر که آبی برلب خشکم چکاند
بجامی باده دستم گیر ساقی که یکساعت زخویشم وارهاند
صبا گر بگذری روزی بکویش
بگو خواجو سلامت میرساند

۱۵۵

اگر دوچشم تو مست مدام خواهد بود خروش و مستی ما بر دوام خواهدبود
زجام بادهٔ عشقت خمار ممکن نیست که شرب اهل مودّت مدام خواهدبود
گمان برند کسانی که خام طبعانند که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
شراب وطلعت حور از بهشت مطلوبست وگرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکده آن به که معتکف باشد کسی که ساکن بیت الحرام خواهدبود
حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما شراب و نغمهٔ مطرب حرام خواهدبود
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام بر آمد کنون ببد نامی گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهدبود
کجا ز دست دهم جام می چو میدانم که دستگیر من خسته جام خواهدبود
بیا که گر نبود شمع در شب دیجور رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه غم ز حربه وحرب عرب چو مجنون را مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود
چنین که سر بغلامی نهاده‌ئی خواجو
بر آستان تو سلطان غلام خواهدبود

۱۵۶

دل من زحمت جان برنتابد | که درملکی دوسلطان برنتابد
گرش همچون سگان کو برانند | عنان از کوی جانان برنتابد
کجا درخلوت وصلش بُود بار | کسی کو بار هجران برنتابد
سری کز سرّ عشقش نیست خالی | یقین میدان که سامان برنتابد
نگارا تکیه برحسن و جوانی | مکن چندین که چندان برنتابد
دلا در باز جان در پای جانان | که عاشق زحمت جان برنتابد

چو خواجو درغمش میسوز و میساز
که درد عشق درمان برنتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خرگهی بود | که قدّش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی | نه از سیبش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش | ز مویش گرچه بیم گمرهی بود
زچشم آهوانش خواب خرگوش | نه از مستی ز عین روبهی بود
سخن کوته کنم دور از جمالش | مراد از عمر خویشم کوتهی بود
رخم پر ناردان میشد ز خوناب | که ازنارش دمی دستم تهی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۱۵۸

دیگرانرا عیش و شادی گرچه درصحرا بُود | عیش ما هرجا که یار آنجا بُود آنجا بُود
هردلی کز مهر آن مه‌روی دارد ذرّه‌ئی | در گداز آید چوموم ار فی‌المثل خارا بود
سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است | تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایّام را یلدا ولیك | کس نشان ندهد که‌ماهی‌را دوشب یلدا بود
تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر | قیمت گوهر چه داند هرکه نابینا بُود

از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بُود
حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بُود

۱۵۹

دلم دیده از دوستان بر نگیرد | که بلبل دل از بوستان بر نگیرد
زمن سایه‌ئی ماند از مهر رویش | گر آن‌مه زخور سایبان بر نگیرد
ببازار او نقد دل چون فرستم | که‌قلبست‌وکس رایگان بر نگیرد
دلم چون کشد مهد سلطان عشقش | که‌یك‌ذرّه هفت آسمان بر نگیرد
جهان‌مشك‌وعنبر نگیرد گر آن‌مه | ز رخ زلف عنبرفشان بر نگیرد
قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل | گر او سنبل ازارغوان بر نگیرد
اگر بیدل مهربان خـاك گردد | دل از یار نامهربان بر نگیرد
بجان‌جهان کی‌رسد رهرو عشق | اگر دل زجان و جهان بر نگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم | سر از پای سرو روان بر نگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو | حجاب کنار از میان بر نگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد | تن لاغرم بار جان بر نگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل | بجز راه دیر مغان بر نگیرد
برو آستین بیش مفشان که‌خواجو
بخنجر سر ازآستان بر نگیرد

۱۶۰

این چه نامه‌ست که‌ازکشوریار آوردند | وین چه نافه‌ست که ازسوی تتار آوردند
مژدهٔ یوسف گمگشته بکنعان بردند | خبر یار سفر کـرده بیار آوردنـد
دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند | بوستانرا گل صد برگ ببار آوردند
بیدل غمزده را مـژدهٔ دلبر دادنـد | بلبل دلشده را بـوی بهار آوردند
نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان | از سواد خط آن لاله عذار آوردند

نوش داروی از آن لب که روان زنده ازوست بمن خسته مجروح نزار آوردند
از خم سلسلهٔ طرّهٔ لیلی تابی از برای دل مجنون فکار آوردند
بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبوح شکری از لب شیرین نگار آوردند
می فروشان عقیق لب او خواجو را
قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید فکر بسی گشت و نشانش ندید
هر که در افتاد بمیدان او غرقهٔ خون گشت وسنانش ندید
دیدهٔ نرگس بچمن عرعری همچوسهی سرو روانش ندید
وانك سپر شد بپر پیکان او کشته شد وتیر و کمانش ندید
موی چو شد گرد میانش کمر جز کمر از موی میانش ندید
گرچه زتنگی دهنش هیچ نیست هیچ ندیدانك دهانش ندید
عقل چودر حسن رخش ره نیافت چاره بجز ترك بیانش ندید
دل که بشد نعره زنان ازپیش کون ومکان گشت ومکانش ندید
این چه طریقست که خواجو در آن
عمر بسر برد و کرانش ندید

۱۶۲

مهرهٔ مهر چو از حقّهٔ مینا بنمود ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
گوشوارزرش ازطرف بنا گوش چوسیم گوئی از جرم قمر زهرهٔ زهرا بنمود
سرو را درچمن آواز قیامت بنشست چون سهی سرومن آن قامت رعنابنمود
صوفی ازخرقه برون آمد وزنّار ببست چون بت من گرهٔ زلف چلیپا بنمود
گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود
غم سودای ترا شرح چه حاجت چودلم بر رخ زرد اثر سرّ سویدا بنمود
چشم جادوی توچون دست برآورد بسحر رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود
بشکر خنده دراحیای دل خسته دلان لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

چشم خواجوچو سرحقهٔ گوهر بگشود لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود
شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود

۱۶۳

ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد شاهد سر مست من ز خواب بر آمد
نرگس مستانه‌چون زخواب برانگیخت ولوله از جان شیخ و شاب بر آمد
پیش جمالش زرشك ماه فرو شد و ز شکن زلفش آفتاب بر آمد
صبحدم از لاله چون گلاله [1] برافشاند قرص مه از عنبرین حجاب بر آمد
از شکن زلف روز پوش قمر ساش چشمهٔ خورشید شب نقاب بر آمد
عکس رخش چون در آب چشم من افتاد بوی گل و نفحهٔ گلاب بر آمد
مردم چشمم بآب نیل فرو شد کان خط نیلوفری ز آب بر آمد
وقت صبوح از هوای مجلس عشّاق زمزمهٔ نغمهٔ رباب بر آمد
مجلسیانرا ز جام بادهٔ نوشین کام دل خسته از شراب بر آمد
خواجواز آن جعدعنبرین چوسخن‌راند
از نفسش بوی مشك ناب بر آمد

۱۶۴

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد دل پر درد مرا مژدهٔ درمان آرد
جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او هر نسیمی که مرا مژدهٔ جانان آرد
چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم بلبل دلشده را بوی گلستان آرد
زلف چوگان‌صفت ارحلقه کند بررخسار هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد
هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز حیف باشد که بافسوس بپایان آرد
در ره عشق مسلمان حقیقی آنست که بزنّار سر زلف تو ایمان آرد
زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب نرگس مست تو در حلقهٔ مستان آرد

---

(۱) بفتح اول موی مجعد .

اگر از چشمهٔ نوش تو زلالی یابد — کی خضر یاد لب چشمهٔ حیوان آرد
باز صورت نتوان بست که نقّاش ازل — صورتی مثل تو در صفحهٔ امکان آرد
دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند — خط سبزت بچه رو سبزه ببستان آرد
گر خیال، سر زلف تو نگیرد دستم — کی دل خستهٔ من طاقت هجران آرد
هر که بامنطق خواجو کند اظهار سخن
درّ بدریا برد و زیره بکرمان آرد

١٦٥

چون برقع شبرنك ز عارض بگشاید — از تیره شبم صبح درخشان بنماید
از بس دل سر گشته که بربود در آفاق — امروز دلی نیست که دیگر برباید
زین بیش میای ای مه بی مهر کزین بیش — پیداست که عمر من دلخسته چه پاید
گر کام توا ینست که جانم بلب آری — خوش باش که مقصود توا ین لحظه بر آید
در زلف تو بستم دل واین نقش نبستم — کز بند سر زلف تو کارم نگشاید
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای — بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
در ده می چون زنك که آئینه جانست — تا زنك غمم ز آینه جان بزداید
مرعان خوش الحان چمن لال بمانند — چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید
دردیدهٔ خواجو رخ دلجوی تو نوریست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

١٦٦

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود — تا ز خون دل من مرحله ترمی‌نشود
خاطرم در پی او میرود از هر طرفی — گرچه ازخاطرمن هیچ بدرمی‌نشود
آنچنان دردل و چشمم متصوّرشده است — کز برم رفت و هنوزم زنظرمی‌نشود
دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم — چاره‌ئی نیست چو دستم بتو درمی نشود
صیدمراقید چه حاجت که گرفتار غمت — گر بتیغش بزنی جای دگر می‌نشود
هرشب از ناله من مرغ بافغان آید — وین عجب تر که تراهیچ خبرمی‌نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز   چکنم بیتو مرا کار بسر می نشود
روزعمرم زپی وصل توشب شدهیهات   وین شب هجر تو گوئی که سحر می نشود
کاروان گر بسفر میرود از منزل دوست
دل بر گشتهٔ خواجو بسفر می‌نشود

۱۶۷

این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند   هریك بغمزه پردهٔ خلقی دریده‌اند
ازشیر و سلسبیل مگر در جوار قدس   اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند
یا طوطیان روضهٔ خلدند گوئیا   کز آشیان عالم علوی پریده‌اند
از کلك نقشبند ازل بر بیاض مهر   آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
گوئی مگر بتان تتارند کز ختا   از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند
بر طرف صبح سلسله از شام بسته‌اند   بر گرد ماه خطّ معنبر کشیده‌اند
کرّوبیان عالم بالا و ان یکاد   بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند
صاحبدلان ز شوق مرقّع فکنده‌اند   بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند
از بهر نرد درد غم عشق دلبران   بر سطح دل بساط الم گسترده‌اند
خواجو برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

۱۶۸

توئی که لعل تو دست ازعقیق کانی بُرد   فراقت از دل من لذّت جوانی برد
ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی   نسیم مشك تتاری بارمغانی برد
چه نیکبخت سیاهست خال هندویت   که نیك پی بلب آب زندگانی برد
بسا که جان بلب آمد بانتظار لبت   ولیکن از لب من جان بلب توانی برد
بسا که مردمك چشم من ز خون جگر   بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد
خرد نشان دهان تو در نمیبابد   چرا که نام و نشانش ز بی‌نشانی برد
چو گشت حلقهٔ زلفت خمیده چون چوگان   ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم ولیکن از بر من جان بناتوانی برد
کمال‌شوق‌زخواجو‌نگر که دیدهٔ او
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۱٦۹

در ای بخت‌یاری کن‌چو‌یار‌ازدست بیرو نشد بده‌صبری درین کارم که کار‌ازدست بیرو نشد
نگارین‌دست‌من‌بگرفت‌وازدست نگارینش دلم‌خون گشت‌وزین‌دستم‌نگار‌ازدست‌بیرو نشد
شکنج افعی زلفش که با من مهره میبازد بریزم مهرهٔ‌مهر ارچه‌مار ازدست‌بیرو نشد
من آنگه بختیار آیم که یارم بختیار آید ولی‌از‌بخت‌یاری کو‌چو‌یار‌ازدست‌بیرو نشد
صبا‌گو‌بادهٔ‌می‌پیما وسوسن گو زبان‌میکش که‌بلبل‌را زعشق گل قرار‌ازدست‌بیرو نشد
مگر‌مرغ‌سحر‌خوان‌راهم آوازی بدست آید (۱) که‌چون بادش بصددستان بهار ازدست بیرو نشد
می اکنون در قدح ریزم که خواجو می‌پرست آمد
گل این‌ساعت بدست آرم که خار از دست بیرو نشد

۱۷۰

شکر تنك تو تنك شکر آمد حلقهٔ لعل تو درج گهر آمد
لبت از تنك شکر شور بر آورد بشکر خندهٔ شیرین چو در آمد
چو نظر در خم ابروی تو کردم قامت خویشتنم در نظر آمد
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم سیلم از خون جگر بر کمر آمد
گر دمی بر سر بالین من آئی همه گویند که عمرت بسر آمد
کامم این بود که جان‌بر تو فشانم عاقبت کام من خسته بر آمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد
گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۱۷۱

وقت صبوح آنزمان که ماه بر آمد شاه من از طرف بارگاه بر آمد
کاکل عنبرشکن ز چهره برافشاند روز سپید از شب سیاه بر آمد

---

(۱) نسخه . ب . پدید آید

از در خرگه بر آمد آن مه و گفتم   یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
پرده ز رخ برفکند و زهره فروشد   طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
سرو ندیدم که در قبا بخرامد   مه نشنیدم کـه با کلاه بر آمد
بسکه ببارید آب حسرتم از چشم   گرد سراپرده اش گیاه بر آمد
شاه پریچهرگان چو طرّه بر افشاند   فتنه بیکباره از سپاه بر آمد
هردم از آن عنبرین کمند دلاویز   نالهٔ دلهای داد خواه بر آمد
آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
از من دلخسته بسکه آه بر آمد

۱۷۲

مه را اگر از مشك زره پوش توان کرد   تشبیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
چون شگرشیرین بشکر خنده در آری   جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد
می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند   کزدست تو گر زهر بود نوش توان کرد
حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را   از جام لبت واله و مدهوش توان کرد
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی   غمهای جهان جملهٔ فراموش توان کرد
بی آتش رخسار تو خون دردل عشّاق   باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد   زنهار مینداز که خاموش توان کرد
از روی توام منع کنند اهل خرد لیك   برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد
خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی
با سیمبران دست در آغوش توان کرد

۱۷۳

گل اندامی که گلگون میدواند   بدان نازك تنی چون میدواند
بگاه جلوه از چابك سواری   فرس بر شاه گردون میدواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب   که بر عزم شبیخون میدواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم   ز راه دیده بیرون میدواند

چنانش گرم رو بینم که چون آب | دمادم تا بجیحون میدواند
برو در خواهد آمد خون چشمم | بدین گرمی که گلگون میدواند
سپهرم در پی خورشید رویان | بگرد ربع مسکون میدواند
چنین کز چشم خواجو میرود اشک
عجب نبود گرش خون میدواند

۱۷۴

آندم که نه شمع و نه لگن بود | شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود | دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم | خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را | خود در دل تنك من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی | هم گوهر و هم گهر شکن بود
دی بر در دیر درد نوشان | آشوب خروش مرد وزن بود
دیدم بت خویش را که سرمست | در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند | چون نیك بدیدم آن شمن(۱) بود
پروانهٔ روی خویشتن شد | آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت | خود پردهٔ روی خویشتن بود
خواجو بزبان او سخن گفت
هیهات چه جای این سخن بود

۱۷۵

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود | چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود
صورت حال من از زلف دلاویز بپرس | گر ترا از من دلسوخته باور نشود
شور عشق تو برم تا بقیامت در خاك | زانك گر سر بشود شور تو از سر نشود
هر درونی که درو آتش عشقی نبود | روشنست این همه کس را که منوّر نشود

---

(۱) بت پرست

مگرم نامزد زندگی از سر برود که چو شمعم همه شب دود بسر بر نشود
دوستان عیب کنندم که بر آرم دم عشق عود اگر دم نزند خانه معطّر نشود
خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصوّر نشود

۱۷۶

چون طرّه عنبر شکنش در شکن افتد از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد
دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند چون ژاله که بر برك گل یاسمن افتد
کام دل شوریده ز لعل تو بر آرم گر چین سر زلف تو در دست من افتد
چون وقت سحر گل بشکر خنده در آید از بلبل شوریده فغان در چمن افتد
گر زانك بچین اوفتد از زلف تو تاری زین واسطه خون در دل مشك ختن افتد
طوطی که شکر میشکند در شکرستان نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد
لعل لب دُرپوش تو چون در سخن آید خون در جگر ریش عقیق یمن افتد
هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد در دام غم از درد دل خویشتن افتد
خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاك
آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته میپوشاند دیده یاك یاك همه چون آب فرومیخواند
چون تو در چشم من آئی چکند مردم چشم که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم از چه رو زلف توام سلسله میجنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب که بدرمان من سوخته دل در ماند
از چه نالم چو فغانم همه از خویشتنست بده آن باده که از خویشتنم بستاند
بکجا میرود این فتنه که برخاسته است کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاند
وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست
مگر از چشمهٔ نوش تو سخن میراند

۱۷۸

من خاك آن بادم که او بوی دلارام آورد — در آتشم ز آب رخش کاب رخ من میبرد
آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکر شت — طوطی خطش از چه رو پر بر شکر میگسترد
سرو از قد چون عرعرش کل پیش روی چون خودش — این دست بر سر میزند وان جامه بر تن میدرد
من تحفه جان میآورم بهر نثار مقدمش — وان جان شیرین از جفا ما را بجان میآورد
زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر — کاین قصد جانم میکند وان خون جانم میخورد
هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن — در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی — جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
گه گه بچشم مرحمت بر ما نظر میکن ولی — سلطان ز کبر و سلطنت در هر کدائی ننگرد

زان سنبل عنبر شکن خواجو چو میراند سخن
میبابم از انفاس او بوئی که جان میپرورد

۱۷۹

چون خط تو گرد رخ گلرنك بگیرد — سرحد ختن خیل شه زنك بگیرد
مگذار که رخسار تو کائینه حسنست — از آه جگر سوختگان زنك بگیرد
بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان — هردم دلم از بادهٔ چون زنك بگیرد
آهنك شب از دیدهٔ من پرس که هر شب — مرغ سحر از ناله ام آهنك بگیرد
هردم که شب آهنك کند ز آتش مهرت — دود دل من راه شباهنك بگیرد
چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد — از عکس رخت لاله و گل رنك بگیرد
خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست — کانصافم از آن هندوی شبرنك بگیرد
در پستهٔ تنك تو سخن را نبود جای — الّا که در و هر سخنی تنك بگیرد

خواجو ستم وجور وجفا در دل خوبان
مانندهٔ نقشیست که در سنك بگیرد

۱۸۰

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد — دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

نوروز من ارعید برون آمدی از شهر چونست که عید آمدو نوروز نیامد
مه میطلبیدند و من دلشده را دوش در دیده جز آن ماه دلافروز نیامد
آن ترك ختائی بچه آیا چه خطا دید کامروز علی رغم بد آموز نیامد
خورشید چو رسمست که هرروز بر آید چونست که خورشید من امروز نیامد
کس نیست کزان غمزهٔ عاشق کش خونریز جانش هدف ناوك دلدوز نیامد
تا کشته نشد درغم سودای تو خواجو
در معرکهٔ عشق تو پیروز نیامد

١٨١

کسی را از تو کامی بر نیاید که این از دست عامی بر نیاید
بناکام از لبت برداشتم دل که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت بشب صبحی ز شامی بر نیاید
بیار آن می که در خمخانه باقیست که کار ما بجامی بر نیاید
بترك نیك نامی کن که در عشق نکو نامی بنامی بر نیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس که دود دل ز خامی بر نیاید
چو نون قامتم در مکتب عشق ز نوك خامه لامی بر نیاید
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و بامی برنیاید
چه سروست آنکه بربامست لیکن سهی سروی ببامی برنیاید
برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دست هر غلامی برنیاید

١٨٢

جان توجه بروی مهوش کرد دل تمسك بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد خاك بر دست آب و آتش کرد
آنك کارم چو طرّه برهم زد همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه‌شد که پیوسته بر مه و مشتری کمانکش کرد
هرخدنگی که غمزه‌اش بگشود نسبتش دل بتیر آرش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر　　صفحهٔ چهره را منقّش کرد
روز خواجو بروی او خوش بود
خوش نبود آنك رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند　　ور سوی کعبه‌شوم راهب دیرم خوانند
زاهدان کز می‌و معشوق مرا منع کنند　　چون شدم کشته ز تیغم بچه میترسانند
روی بنمای که جمعی که پریشان‌تو اند　　چون سر زلف پریشان‌تو سر گردانند
دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند　　کان دو زلف سیهش سلسله میجنبانند
من مگر دیوم اگر زانك برنجم ز رقیب　　که رقیبان تو دانم که پری دارانند
عاقبت از شکرت شور بر آرم روزی　　گرچه ازقند تو همچون مگسم میرانند
چون تو ای فتنهٔ نوخاسته برخاسته‌ئی　　شمع را شاید اگر پیش‌رخت بنشانند
حال آن نرگس‌مست ازمن‌مخمور بپرس　　زانك درچشم‌توسرّیست که مستان دانند
خاك روبان درت دم‌بدم از چشمهٔ چشم　　آب بر خاك سر کوی تو میافشانند
جان فروشان ره عشق‌تو قومی عجبند　　که بصورت همه‌جسمند و بمعنی‌جانند
عندلیبان گلستان ضمیرت خواجو
گاه شکّرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد　　ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد　　چارهٔ کار آب خواهم کرد
جامه در پیش پیر باده فروش　　رهن جام شراب خواهم کرد
از برای معاشران صبوح　　دل پرخون کباب خواهم کرد
با بتان اتّصال خواهم جست　　وز خرد اجتناب خواهم کرد
بسکه‌از دیده سیل‌خواهم راند　　خانهٔ دل خراب خواهم کرد
تا دم‌صبح دوست خواهم‌خواند　　دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن توبه‌ازخوردوخواب‌خواهم کرد
همچو خواجو ز خاك میخانه
آبرو اکتساب خواهم کرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری کند روزمن بد روز را همچون شب تاری کند
از خستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نگه سهلست دل‌بردن ولی‌باید که دلداری کند
زینسان که‌من دنیاودین در کار عشقش کرده‌ام یاری بود کوهرزمان با دیگری یاری کند
تا کی‌خورم خون جگر در انتظار وعده‌اش گرمیدهد کام دلم چندم جگرخواری کند
گویند اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا سلطان چه غم دارداگر بازاریی‌زاری کند
همچون کمرخودرابزر بروی‌توان‌بستن‌ولی چون زر نبیند درمیان آهنك بیزاری کند
برعاشقان خسته دل هرشب شبیخون آورد چون‌زورمندست‌وجوان‌خواهد که‌عیّاری کند
گو غمزه را پندی‌بده تاترك غمّازی کند یا طرّه را بندی بنه تا ترك‌طرّاری کند
خواجوا گر زلف کژش بینی که‌برخاك اوفتد
باان رسن درچه مرو کان از سیه کاری کند

۱۸۶

گل نهالی ببوستان آورد مرغ را باز در فغان آورد
سخنی بلبل از لبش میگفت غنچه را آب در دهان آورد
نکهت نفحهٔ شمامهٔ صبح مژدهٔ گل ببوستان آورد
دوستان را نسیم باد صبا بوی انفاس دوستان آورد
نفس باد صبحدم چو مسیح با تن خاك مرده جان آورد
هم عفی‌الله صبا که عاشق را خبر یار مهربان آورد
درد خواجو بصبر به نشود زانك‌باخویش‌از آن‌جهان آورد
لیك نومید نیست کاب حیات
از سیاهی برون توان آورد

۱۸۷

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید   اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید
خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش   قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید
نشنیدیم کـه نشنید ملامت فرهاد   تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید
دلم ابروی تـرا میطلبد پیوسته   ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید
خط مشکین که نباتست بگرد شکرت   تاچه دودیست که در آتش روی تو رسید
چشم بدرا نفس صبحدم از غایت مهر   آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید
خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری   گر ندید از دهنت یك سر مو هیچ ندید
خلعت عشق تو برقامت دل بینم راست   لیکن این طرفه که پیوسته بباید پوشید
تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

۱۸۸

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد   آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
چشمت بقصد کشتن من میکند کمین   ورنی خدنك غمزه چرا در کمان نهاد
هیچش بدست نیست که تا در میان نهد   سرّی که داشت با تو کمر در میان نهاد
برسرو کس نگفت که طوطی شکرشکست   بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد
در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی   سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد
ای جان من جهان لطافت توئی و لیك   دل بروفای عهد جهان چون توان نهاد
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست   هر کس که دید روی تو سر درجهان نهاد
الفاظ من بلفظ تو شیرین چو شکرست   گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد
خواجو چونام لعل لبت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شیرین زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که میبرد / واحوال دردمن سوی‌درمان که میبرد
یعقوب را زمصر که میآورد پیام / یازو خبر بیوسف کنعان که میبرد
ما را خیال دوست بفریاد میرسد / ورنی شب فراق بپایان که میبرد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه / چندین جفای خار مغیلان که میبرد
گه گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم / از ما خبر بملك خراسان که میبرد
از بلبلان بیدل شوریده آگهی / جز باد صبحدم بگلستان که میبرد
گفتم مکن که بازنمایم بطعنه گفت / یرغو[1] نگر بحضرت قاآن که میبرد
در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی / جان ضعیف هست بجانان که میبرد
خواجو اگر چه بیش نخیزد زدست تو
پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

۱۹۰

چه بادست اینکه میآید که بوی یار ما دارد / صبا در جیب گوئی نافهٔ مشك ختا دارد
بطرف بوستان هر کس بیاد چشم میگونش / مدام ارمی نمینوشد قدح بر کف چرا دارد
چو یار آشنا از ما چنان بیگانه میگردد / شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد
از آن دلبستگی دارد دل ما باسر زلفش / که هر تاری ز گیسویش رگی باجان ما دارد
من ازعالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر / ولی روشن نمیدانم که او منزل کجا دارد
بر آنم کابر گرینده ازاین پس پیش اشك من / حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد
مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد / که چون سروی برقص ایده مرا از رقص وا دارد
اگر برك گلت باشد نوا از بینوائی زن / که از بلبل عجب دارم اگر برك و نوا دارد
وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمیبینم / بجای خود بود گر باز آهنك سبا دارد
اگرچون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری / بدین بیچاره رحم آور که درعالم ترا دارد
زخواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

---

(۱) بترکی یعنی سیاست و پرسش گناه

۱۹۱

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند | چارطاق لعل بر خضرا زدند
لاله‌را بنگر که گوئی عرشیان | کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زرد گل | آل زر بر رقعهٔ خارا زدند
از حرم طارم نشینان چمن | خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ از آب چشم ابر | خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
مطربان بامرغ همدستان شدند | عندلیبان پردهٔ عنقا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد | غلغل اندر طارم اعلی زدند
باد نوروزش همایون کاین ندا | قدسیان در عالم بالا زدند

طوطیان باطبع خواجو گاه نطق
طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

۱۹۲

سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید | شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
شام شبگون سحرپوش قمر فرسا را | زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید
عقل‌را صید کمند افکن جعدش بینید | روح‌را تشنهٔ سرچشمهٔ نوشش نگرید
بت ضحاك من آن مه که برخ جام جمست | آن دو افعی‌سیه برسر دوشش نگرید
منکه‌ازحلقهٔ گوششش شده‌ام حلقه بگوش | گوشداری من حلقه بگوشش نگرید
جانم ازجام لبش گشت بیك جرعه خراب | بادهٔ لعل لب باده فروشش نگرید

خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند
اینهمه بیخودی از مستی (۱) دوشش نگرید

۱۹۳

برسر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد | پیش لعلت صفت زادهٔ کان نتوان کرد
مهر رخسار تو دردل نتوان داشت نهان | که بگل چشمهٔ خورشید نهان نتوان کرد

---

(۱) نسخه . ت . باده

از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم — گفت کان نکتهٔ باریك عیان نتوان کرد
با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد — شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد
نوشداروی من از لعل تو میفرمایند — بشکر گرچه دوای خفقان نتوان کرد
ناوك غمزه‌ات ازجوشن جانم بگذشت — درصف معرکه اندیشهٔ جان نتوان کرد
گر بتیغم بزنی ازتو ننالم که ز دوست — زخم شمشیرتوان خورد وفغان نتوان کرد
راستی گرچه ببالای تو میماند سرو — نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه ترا پیش آمد
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی‌خبرانت خبر نمیباشد — بکوی خسته دلانت گذر نمیباشد
زاشك وچهره مرا سیم وزر شود حاصل — ولیك چشم تو بر سیم و زر نمیباشد
سری بکلبهٔ احزان ما فرود آور — گرت ز نالهٔ ما درد سر نمیباشد
دو هفته هست که رفتی ولی بنامیزد[1] — مه دو هفته ازین خوبتر نمیباشد
نه ز آب و خاك مجسم که روح پاکی از آنك — بدین لطافت و خوبی بشر نمیباشد
بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیك — شب فراق تو گوئی سحر نمیباشد
توام جگر مخور ارزانك من خورم شاید — که قوت خسته دلان جز جگر نمیباشد

بحسن خویش تراچون نظر بود چه عجب
گرت بجانب خواجو نظر نمیباشد

۱۹۵

ای نغمهٔ خوشت دم داود را شعار — وی عندلیب را نفست کرده شرمسار
انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش — واعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار
دستانسرای گلشن روحانیان ز شوق — بردارد از نوای خوشت نغمهٔ هزار
وین چرخ چرخ زن زسماع تو هر زمان — چون صوفیان بچرخ در آید هزار بار
ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات — برسر زند بسان مگس دست اضطرار

(۱) یعنی بنام ایزد در مقام تعجب

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست | پر میزند ز شوق تو برطرف جویبار
با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم | بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار
قولت چو باعمل بفروداشت(۱) میرسد | برگو غزل ترانهٔ ازین بیشتر میار
بلبل زبام و زیر تو با نغمه‌های زیر
خواجو بزیر بام تو با نالهای زار

۱۹٦

دامن خرگه بر افکن ای بت کشمیر | سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر
چهرهٔ خوب تو رشك لعبت نوشاد | نرگس مستت بلای جادوی کشمیر
نقش جمالت نگارخانهٔ مانی | خطّ سیاه تو روزنامهٔ تقدیر
ترك پری روی من ندانمت امروز | خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر
خطّ کله برشکن گلاله برافشان | بند قبا برگشای و جام طرب گیر
از درخویشم مران که(۲) ازخم گیسو | حلق دلم بسته‌ئی بحلقهٔ زنجیر
درد وغمم چون زپافکند چه‌درمان | کار دلم چون ز دست رفت چه‌تدبیر
کشتن عشّاق‌را چه حاجت شمشیر | قصّهٔ مشتاق را چه‌حاجت تقریر(۳)
فصل بهاران نه ممکنست خموشی | بلبل شب‌خیز را ز نالهٔ شبگیر
هر که فروخواند عشق نامهٔ خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

۱۹۷

ماه یا جنّتست یا رخسار | شهد یا شگرست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم | صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد | که بجز قصد ما ندارد کار
گل‌صدبرگ‌را بباید ساخت | فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشّاق لطف باشد قهر | نزد مشتاق فخر باشد عار

(۱) فرو گذاشت است درآخر خوانندگی و ختم کردن کار
(۲) نشخه . ت . و . م . چو (۳) نسخه . ت . و . ب . تفسیر

دل بی‌مهر کی شود روشن — مرغ بی‌بال کی بُود طیّار
چه زند عقل با تطاول عشق — چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود — نکند کرگسان چرخ شکار
کامت از دار میشود حاصل — گام بر گیر و کام دل بردار
نامهٔ نانوشته بیش مخوان — قصّهٔ ناشنوده پیش میار
آتش دل بسوخت خواجورا
وقنا ربّنا عذاب النار

۱۹۸

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر — با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی بیش مگوی — قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشك آسایش — یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
شب تاریك اگرت وصل میسّر گردد — بارخش چشمهٔ خورشید درخشان کم گیر
میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد — در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر
غمزه‌اش بین ودگر شوخی عبهر کم گوی — خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد — نام جنّت مبر و ملك سلیمان کم گیر
گوش برقول مغنّی کن و برطرف چمن — صبحدم نغمهٔ مرغان خوش الحان کم گیر
خواجو این منزل ویرانه باندازهٔ تست
از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

۱۹۹

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور — شراب کوثر ومجلس بهشت وساقی حور
کمینه خادمهٔ بزمگاه ماست نشاط — کهینه خادم خلوتسرای ماست سرور
معطّرست دماغ معاشران ز بخار — معنبرست مشام صبوحیان ز بخور
ببند خادم ایوان در سراچه که ما — بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور
ز نور عشق بر افروز شمع منظر دل — بحکم آنك مه از مهر میپذیرد نور

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست　　کجا بگوش وی آید صفیر طایر طور
مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر　　که گفته‌اند بپرهیز به شود رنجور
ولی‌چنین که منم بیخود از شراب الست　　بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
زشکّر تو مرا صبر به که شیرینی　　طبیب منع کند ازا طبیعت محرور
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست　　که می پرست نباشد ز جام باده صبور
فروغ چهره‌ات از تاب طرّه پنداری　　که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چه دور باشد ارت ذره‌ئی نباشد مهر　　که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور
بروی همنفسی خوش بود نظرورنی　　زناظری چه تمتّع که نبودش منظور
زجام‌عشق‌توخواجوچنین که‌مست افتاد
بروز حشرسر از خاک بر کند مخمور

۲۰۰

برافکن سایبان ظلمت از نور　　که‌باد‌ازروی‌خوبت چشم بددور
رخت‌درچشم مانورست درچشم　　نظر بر طلعتت نور علی نور
بیاقوتت برات آورده سنبل　　ز ریحان تودر خط رفته کافور
ترابر جان من فرمان روانست　　که سلطان آمرست و بنده مأمور
بهشتی روی اگر در گلشن آید　　توپنداری که‌این‌خلدست‌وآن‌حور
گرم روی زمین گردد مصوّر　　نبیند ناظرم جز رّوی منظور
ز بادامش حریفان نیمه مستند　　ولی انماهرخ در پرده مستور
زلعلش بوسه‌ئی میخواستم گفت　　نباید داد شیرینی برنجور
از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

۲۰۱

حبّذا پای گل وصبحدم و فصل بهار　　باده‌دردست‌وهوادرسر ولب برلب یار
بی رخ یارهوای گل و گلزارم نیست　　زانك بادست نسیم چمن وبوی بهار

همه بتخانهٔ چین نقش و نگارست ولیك اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار
دردل تنك من آمد غم و جزیار نیافت اوست کاندر حرم عشق تو میبابد بار
سگه روی مرا نقش نبینی زانروی که درستست که چشمت نبود بر دینار
خرّم آنروز که من بوسه شمارم زلبت گر چه بیرون زقیامت نبود روزشمار
گفتی از لعل لبت کام بر آرم روزی چون مرادمن دلسوخته اینست بر آر
از میانت چو کمر میل کنارست مرا گرچه بی زرزمیانت نتوان جست کنار
گر بتیغش بزنی روی نپیچد خواجو
که دلش راسر یارست و تنش را سر دار

۲۰۲

دوری ازما مکن ای چشم بد از روی تو دور زانك جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنج تو بود میوهٔ جنّت همه نار لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ در خط از سنبل مشگین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم گر ز تسبیح ملولیم وز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشیدمی بیخودی از جام الست مست و مدهوش سر از خاك بر آرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست ما بدینگونه زمی مست و می ازما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت میزد لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی من برچشم خوشش مرده و چشمش رنجور
برو از منطق خواجو بشنو قصّه عشق
زانك خوشتر بود از لهجه داود زبور

۲۰۳

شمسهٔ چین‌را طلوع از طرف بغتاقش نگر چینیانرا بندهٔ چین بغلتاقش نگر
آنك طاق افتاده است امروز درفرخار وچین بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
چون هوای ملك دل بیند کز اینسان گرم شد خیمه بر چشمم زند ییلاق و قشلاقش نگر
ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین رسم و آئینش ببین و عدل ویاساقش نگر
آن مه بد عهد چندان شور بین درعهد او وان بت قبچاق چندین فتنه درچاقش نگر
کرد خون کشتهٔ هجران بیك ره پایمال ور نمیداری مسلّم نعل بشماقش نگر
راستی را گرچه هر نوبت مخالف میشود از سپاهان تاحجاز(۱) آشوب عشّاقش نگر
این همه جور وجفا و مکر و دستانش ببین وآنهمه پیمان‌وشرط وعهد و میثاقش نگر
نیمه‌مست ازخیمه بیرون آید و گوید که هی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۲۰۴

مارا ز پردهٔ تو دل از پرده شد بدر بردار پرده ای ز پس پرده پرده‌در
گر ماه خوانمت نبُود ماه سرو قد ور سرو گویمت نبُود سرو سیمبر
کس ماه‌را ندید که پوشد زره ز مشك کس سرورا نگفت که‌بندد چونی کمر
لعل تو شکّریست ازو رفته آب قند خطّ تو طوطیئیست پر افکنده برشکر
جانم ز تاب مهر تو شمعیست در گداز چشمم زشوق لعل‌تو دُرجیست پرگهر
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا مرغیست هردو کون درآورده زیر پر
چون‌صبر نیست کزتو نظر برتوان گرفت یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر
ور زانك از درم نتوانی درآمدن باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
هر گه که در برابر خواجو گذر کنی
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر

۱- نسخه . م . عراق

۲۰۵

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار | چو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
ندیم و همدمم از صبح تا بشب ناله | قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم | جدا نمیشودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد | چوآب دیدهٔ گوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی | کنون ز مهر توآورد روی در دیوار
بسا که راه نشینان بپای دیوارت | کنند غرقه بخونابهٔ جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق | بآب دیده بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

۲۰۶

بیدلی گر دل ز دلبر برنگیرد گو مگیر | عاشقی را گر ملامت در نگیرد گومگیر
گر ز دست اودلم از پادرآید گودرآی | ورزپای او سرم سر بر نگیرد گومگیر
پادشاهی با گدائی گر نسازد گو مساز | خودپرستی دست مستی گر نگیرد گومگیر
آنکه درملك ملاحت کوس شاهی میزند | گر گدائی را بچیزی بر نگیرد گومگیر
هر که نتواند سراندر پای جانان باختن | گرحدیث خنجرش درسر نگیرد گومگیر
وآنك اودر عالم معنی ز دلبر دورنیست | گر بصورت دامن دلبر نگیرد گومگیر
بلبل بیدل که بی گل خارخارش میکند | گر بترك لالهٔ احمر نگیرد گومگیر
پیرمارا گر بخلوت باجوانی سر خوشست | گرجزاینره مذهبی دیگر نگیرد گومگیر
بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر | گمرهی گرعقل را رهبر نگیرد گومگیر

خواجوآنساعت که جانبازان سراندازی کنند
گر تهی دستی بترك سر نگیرد گو مگیر

۲۰۷

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار | نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاك درش وانگه ار مجال بود | سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه نامهربان مهر گسل نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم بیادگار من خسته دل نگه میدار
مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند زهی زمانهٔ بدمهر وچرخ کژ رفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
نه همدمی که بر آرم دمی مگر ناله نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
شبی که روز کنم بیتو از پریشانی شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۲۰۸

طرّه بفشان و مرابیش پریشان مگذار پرده بگشای ومرابستهٔ هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای لاله را این همه درسایهٔ ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین برقدمت داردسر بیش ازینش چومن خسته پریشان مگذار
هر که ازمهر تو چون ذرّه شود سر گردان دورش ازروی چوخورشیددرفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست آخر این حسرتم اندردل بریان مگذار
من سر گشته چو سر در سر زلفت کردم دست من گیرو مرابی سرو سامان مگذار
منکه از پسته و بادام تو دورم باری دست بیگانه بدان سیب زنخدان مگذار
باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست گو دگرباد صبا را بگلستان مگذار
منکه بازلف چو چوگان تو گوئی نزدم بیش ازین گوی دلم درخم چوگان مگذار
خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
عام را گرد سراپردهٔ سلطان مگذار

۲۰۹

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار ساقی ز جام لعل لبت بادهٔ بیار
چون بردوام دور زمان اعتماد نیست این پنج روز غایت مقصود دل شمار
برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو برخطّ دلبران　برك بنفشه بر طرف سرو جویبار
بستان اگرچه جای نشاطست و خرّمی　خرّم مشو درو که ز دوران روزگار
هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ　هر لاله‌ئی ز خون جوانیست شهریار
خواجو زدور چرخ چوامروزفرصتست
دریاب جام بادهٔ صافی و روی یار

۲۱۰

ای‌خوشا وصل یار و فصل بهار　نغمهٔ بلبل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و نالهٔ چنگ　لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی　تا بکندی ز غصّه دیدهٔ خار
گر بر آرم فغان بصد دستان　گل صد برگ را چه غم ز هزار
غم نبودی ز غم اگر ما را　شادی روی او شدی غمخوار
گرچه دینار نیك بختانراست　بندهٔ شادیند صد دینار
در میان اوفتاده‌ام چو کمر　تاکی افتم از این میان بکنار
درخمارم چوچشمت ای ساقی　خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترك نقش و نگار کن که شوی　محرم سرّ صنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را　سر یارست و جسم را سردار
بگذر از دار و قصّهٔ منصور
لیس فی‌الدار غیرکم دیّار

۲۱۱

خادمهٔ عودسوز مطربهٔ عودساز　شمع نه وعودسوز چنگ‌زن وعودساز
صبح برآمد ببام مرغ درآمد بزیر　صبح تبسّم نمای مرغ ترنّم نواز
مجلسیان سحر محرم اسرار عشق　خلوتیان صبوح غرقهٔ دریای راز
قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم　رهزن عشّاق گو چنك مزن درحجاز
دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب　شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز

یار چو غمخوار گشت غم چه بُود غمگسار[1] بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
صورت معنی کجا کشف شود برخرد عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز
آن مه طوبی خرام گر[2] بچمن بگذرد سرو خرامان برد قامت اورا نماز
خواجو اگر عاشقی ازهمه آزاد باش
زانك بآزادگی سرو بُود سرفراز

۲۱۲

ای شده برمه ز شبه مُهره ساز با شبه ات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب هندوی زنگی صفتت ترکتاز
بزم صبوحی ز قدح برفروز رایت عشرت بچمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار زلف تو و ماه وشبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از نالهٔ من درخروش شمع شد از آتش من درگداز
باده پرستان شراب الست مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمهٔ پرده سرا عود سوز مطربهٔ پرده سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرار عشق همنفسان غرقهٔ دریای راز
خاطر خواجو و خیال حبیب
دیدهٔ محمود و جمال ایاز

۲۱۳

روز عیش وطرب وعید صیامست امروز کام دل حاصل و ایّام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشّاق اگر چند حلالست ولیك عیش را جزمی ومعشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

(۱)- نسخه . ت . غم گزار
(۲)- نسخه . م . چون

درچمن نرگس سرمست خراب افتاد ست زانك اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیهده گو منع مکن رندانرا کانك باشاهد و می نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی باز در کنج خرابات مقامست امروز
نالهٔ زیر ز عشاق بسی زار بود مطرب از بهر چه آهنك تو بامست امروز
گو بگویند که در دیر مغان خواجو را
دست در گردن و لب برلب جامست امروز

۲۱۴

بگشا بشکرخنده لب لعل شکرریز با پستهٔ شیرین ز شکر شور برانگیز
تلخست می ازدست حریفان ترش روی در ده قدحی از لب شیرین شکرریز (۱)
بنشست ز باد سحری شمع شبستان ای شمع شبستان من غمزده برخیز
بفشان گره طرهٔ مشکین پریشان وز سنبل تر غالیه بر برك سمن ریز
آن دل که بیك تیر نظر صید گرفتی از سلسلهٔ سنبل شوریده (۲) درآویز
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش وی خون دلم خورده بدان غمزهٔ خونریز
گویند که پرهیز کن ازمستی و رندی با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز
خواجو چه کنی ناله وفریاد جگرسوز
گلرا چه غم از نعرهٔ مرغان سحرخیز

۲۱۵

ای دل ارصحبت جانان طلبی جان درباز جان چه باشد دوجهان درره جانان درباز
مرد این راه نئی ورنه چو مردان رهش پای ننهاده از اول سر و سامان درباز
درره جان جهان جان وجهان باخته اند تو اگر اهل دلی دل چه بود جان درباز
تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد گر کم از مور نئی ملك سلیمان درباز
دعوی زهد کنی دردی خمار بنوش دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز

(۱) نسخه . ت . و . م در ده قدحی زان لب شیرین شکر آمیز (۲)- نسخه. ت . آشفته

دردرا چاشنیی هست که درمانرا نیست	گر تو آن میطلبی مایهٔ درمان درباز
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند	چون گدایان درش ملکت سلطان درباز
بالب و خال وی ار عمر خضر میخواهی	ترك ظلمت کن وسرچشمهٔ حیوان درباز
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد	گوی‌دل‌درخم آن زلف چوچوگان‌درباز
سر میدان محبّت بودت ملك وجود	اگرت دست دهد بر سر میدان درباز

خواجو ار لقمه‌ئی ازسفرهٔ لقمان طلبی
ملك یونان ز پی حکمت یونان درباز

۲۱۶

درجهان‌قصّه حسن تو نشد فاش هنوز	تودل خلق جهان صیدکنی باش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت	زان عقیق لب دُرپوش گهرپاش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کندلعبت چین	زانك‌فارغ نشداز نقش تونقّاش هنوز
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق	سنبلت سلسله برگل‌نزدی کاش هنوز
گرچه‌فرهادنماندست‌ولیکن ماندست	شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز
چندگوئی که شدی فتنهٔ رویم خواجو	نشدم در غمت افسانهٔ او باش هنوز

عاقبت فاش شود سرّ من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۲۱۷

ز لعل عیسویان قصّه مسیحا پرس	زچین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالتت از سر گذشت ما نبود	سرشك ما نگرو ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ززلف‌لیلی‌جوی	حدیث مستی‌وامق زچشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمیدانی	عزیز من برو از دیدهٔ زلیخا پرس
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو	حلاوت شکرازطوطی شکرخا پرس
چوهرسخن که‌صبانقش‌میکندباد ست	بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

---

(۱)- نسخه . ت. سوزغمت نسخه. ب - جوروغمت

کمال طلعت زیباو لطف منظر خویش　　گرت در آینه روشن نگشت ازما پرس
شب دراز بمژگان ستاره میشمرم　　ورت ز من نکند باور از ثریا پرس
گهی که ازلب لعلت سخن کند خواجو
بیا در آندم و از قصّه مسیحا پرس

٢١٨

دگر وجود ندارد لطیفه ئی ز دهانش　　زهیچکس نشنیدم دقیقه ئی چومیانش
چه آیتست جمالش که باکمال معانی　　نمیرسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگرچه پسته دهان درجهان بسندولیکن　　بخندهٔ نمکین پسته کم بود چودهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم　　چنین که خون سیه میرود زتیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم ازغم هجران　　ولی چه سود که سلطان چه غم بود زشبانش
کجا سفینهٔ صبرم ازین میان بدر افتد　　چراکه بحر مودّت نه ممکنست کرانش
کسی که باتوزمانی دمی بر آوردازدل　　برون رود زدل اندیشهٔ زمین وزمانش
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم　　که بوستان وجودم نماند آب روانش
لطیفه ئیکه رود در بیان نالهٔ خواجو
بر آور از دلو در دم بآسمان برسانش

٢١٩

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش　　خط ریحان تو پیرایهٔ یاقوت خموش
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار　　حلقهٔ گوش ترا شاه فلك حلقه بگوش
دلم از ناوك چشم تو سراسر همه نیش　　لیك جام لب لعل تو لبالب همه نوش
چشم مخمور توخونریز ولیکن خونخوار　　لعل میگون تودُرپاش ولیکن دُرپوش
زابروی شوخ توپیوسته همین دارم چشم　　که دل ریش مرا یك سرمو دارد گوش
گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار　　ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت وهوش
دوش یارب چه شبی بودچنان تیره ولیك　　بدرازی شب زلف تو گذشتست زدوش
میخراشد جگرم گو رك بربط بخراش　　میخروشد دل من گومه مطرب بخروش

تا لب گور لب ما و لب جام شراب　　تا در مرگ سر ما و در باده فروش
جان خواجو ببرو نقل حریفان بستان
جام صافی بخر و جامهٔ صوفی بفروش

۲۲۰

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش　　ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباش
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی　　گر طبیبی را غم از بیمار نبود گو مباش
در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند　　گر نسیم نافهٔ تاتار نبود گو مباش
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان　　چون سر از دستم شد ار دستار نبود گو مباش
شادی از دینار باشد نیك بختانرا ولیك　　کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباش
گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار　　ور درین کارش غم از انکار نبود گو مباش
منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام　　گر مقامم بر در خمّار نبود گو مباش
هر که را بازاری بیزار کرد از عقل و دین　　از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباش
گر زمی نبود شکیبم یکنفس عیبم مکن　　می پرستی گر ز می هشیار نبود گو مباش
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست　　در دیارم گر ز من دیّار نبود گو مباش
گر غمت گرد از من خاکی بر آرد گو بر آر　　چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباش
زین صفت کانفاس خواجو مشك بیزی میکند
عود اگر در طبلهٔ عطّار نبود گو مباش

۲۲۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
نافهٔ مشك از گل بگشا بدر منیر از شب بنما
مشك سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله مپوش
لعل لبست آن یا می ناب بادهٔ لعل از لعل مذاب
شگر تنك یا تنك شکر آب حیات از چشمهٔ نوش

شمع چگل شد باده گسار شمسهٔ گردون مشعله‌دار
ماه مغنّی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش

باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش

مطرب مجلس نغمه‌سرای شاهد مستان جلوه نمای
گر شنوم کو صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش
گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

۲۲۲

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش

چون ننالم که چو از پرده برون آید گل
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش

با چنین شرطه[1] از این ورطه برون نتوان شد
خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش

آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
تا کنم دلق مرقّع گرو باده فروش

یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش

چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر
چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش

حلقهٔ زلف رسن تاب گرهگیر ترا
شد دل خسته سرگشتهٔ من حلقه بگوش

اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامن یار بدست آر و ز اغیار بپوش

۲۲۳

مستم ز دو چشم نیمه مستش
وز پای در آمدم ز دستش

گفتم بنشین و فتنه بنشان
بر خاست قیامت از نشستش

آنرا که دلی بدست نارد
دادیم عنان دل بدستش

جان تشنهٔ لعل آبدارش
دل بستهٔ زلف پر شکستش

---

(۱) بضم اول بادو باد موافق مراد

هستم بگمان که هست یا نیست آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند
خواجو ز دو چشم نیمه مستش

۲۲۴

گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش دل فراخست در آن سنبل سر گردانش
هر کجا میرود اندر دل ویران منست گنج لطفست از آن جای بُود ویرانش
برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش
درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست عاشق آنست که هم درد بُود درمانش
هدف ناوك او سینهٔ من میباید تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش
هر که را دست دهد طلعت یوسف درچاه خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش
حاصل از عمر گرامی چو همین یك نفسست اگرت هم نفسی هست غنیمت دانش
در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش
پیش روی تو چه حاجت که بُود شمع بپای چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
کشتی از ورطهٔ عشقت نتوان برد برون زانك بحریست که پیدا نبُود پایانش
میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر
صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

۲۲۵

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گو مباش بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباش
لاله را با آن دل پرخون اگر چون غنچه اش قرطهٔ زنگار گون در بر نباشد گو مباش
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گو مباش
چون دلم را نور معنی رهنمائی میکند در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباش
آنك سلطان سپهر از نور رایش ذرّه ایست سایهٔ خورشیدش ار برسر نباشد گو مباش
وانك سیر همّتش ز ایوان کیوان برترست گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباش

با فروغ نیّر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لمعهٔ اختر نباشد گو مباش
چون روانم تازه میگردد ببوی زلف یار گر نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباش
پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباش

۲۳۶

ترك خنجر کش لشکرشکن ترلك[1] پوش — بُت خورشید بناگوش و مهٔ دُردی نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار — ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز — لؤلؤ اش بندهٔ آن حقّهٔ یاقوت خموش
شبه‌اش غالیه‌آسا و شبش غالیه‌سا — عنبرش غالیه‌بوی و قمرش غالیه‌پوش
مغلی قندز[2] چنبر صفتش قلب شکن — حبشی کاکل عنبر شکنش مشك فروش
کژ نهاده کله از مستی و بگشوده قبا — جام می بر کف و مرغول مسلسل بردوش
ریخته ز آب دوچشمم می گلگون درجام — کرده از گفتهٔ من لؤلؤء لالا در گوش
بسته بر کوه کمر کش کمر ازمشکین‌موی — بشکرخنده شکر ریخته از چشمهٔ نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد — کاین بروی من مه‌روی پریچهره بنوش
چون بنوشیدم ازآن بادهٔ نوشین قدحی — لعل شکّرشکنش بانگ برآورد که‌نوش
گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را — ترکتاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش
شحنهٔ غمزهٔ زوبین شکنش گفت که هی
برو ای بیهده گوی این چه‌خروشست خموش

۲۳۷

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش — مکنید یاد شکّر بر لعل همچو قندش
بدوچشم شوخ جادو بربودخوابم ازچشم — مرساد چشم‌زخمی بدوچشم چشم بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن — که‌محبّ دوست بیمی نبُود زهر گزندش
چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم — چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش

(۱) بکسرتاو لام جامهٔ آستین کوتاه
(۲) کلاه پوست روباه

بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی — که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا — که بشهر او در آمد که نگشت شهر بندش
مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست[1]
که اگر نمیکشندش بعتاب میکشندش

۲۲۸

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش — الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش
جان بتلخی میدهیم ای جان شیرین دست گیر — دل بسختی مینهیم ای دلستان بدرود باش
میرویم از خاك کویت همچو باد صبحدم — ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش
ناقه بیرون رفت واکنون کوس رحلت میزنند — خیمه بر صحرا زد اینك ساربان بدرود باش
ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام — از سرشك دیدهٔ گوهرفشان بدرود باش
گر زما بر خاطرت زین پیش گردی مینشست — میرویم از پیشت اینك در زمان بدرود باش
همچو خواجو در رهت جان و جهان درباختیم
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

۲۲۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش — جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
زان نادرهٔ دور زمان هر که خبر یافت — نبود خبر از حادثهٔ دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند — او با دگران و من مسکین نگرانش
بلبل نبود در چمنش برك و نوائی — چون گلبن خندان ببرد باد خزانش
سروار زلب چشمه بر آید چو در آید — بر چشم کنم جای سهی سرو روانش
عقل ار متصوّر شودش طلعت لیلی — مجنون شود از سلسلهٔ مشك فشانش
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم — زینگونه که خون میرود از تیغ زبانش
گو از سر میدان بلا خیمه برون زن — عاشق که تحمّل نبود تیغ وسنانش
نقّاش چو در نقش دلارای تو بیند — واله شود و خامه درافتد زبانش

---

(۱) نسخه . ت . شهر بندست

هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت هم زخم سنان تو کند مرهم جانش

خواجو چو تصور کند آن جان جهانرا
دیگر متصوّر نشود جان و جهانش

۲۴۰

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
بزر توان چو کمر خویش را برو بستن که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی فدای جان وسرش کردمی بجان وسرش
در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاك کند عظام رمیمم هوای خاك درش
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او چرا برفت بیکباره دل ز خواب وخورش
گذشت و بر من بیچاره اش نظر نفتاد چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش
کنون که شد گل سوری عروس حجلهٔ باغ چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
بملك مصر نشاید خرید یوسف را ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش
میان اهل طریقت نماز جایز نیست مگر کنند تیمّم بخاك رهگذرش
بر آستانهٔ ماهی گرفته ام منزل که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش

بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشك و گونهٔ زردست وجه سیم وزرش

۲۴۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانك از من آزادی مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
ببوی آنك ز خمخانه کوزهٔی یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
ز شوق لعل تو سقّای کوی میخواران بدیده آب زند آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش ودم در کش که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت واز من مدار چشم صلاح که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید　　که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد　　که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند　　ندا زدند که خواجو خموش باش و بپوش
میسّرم نشود خامشی که در بستان
نوای بلبل مست از ترنّم است و خروش

۲۳۲

زهی مستی من ز بادام مستش　　شکست دل از سنبل پرشکستش
فرو بسته کارم زمشکین کمندش　　پراکنده حالم زمرغول شستش
تنم موئی از سنبل لاله پوشش　　دلم رمزی از پستهٔ نیست هستش
خمیده قدم چنبر از چین جعدش　　شکسته دلم بستهٔ زلف پستش
شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش　　زمی مست و من فتنهٔ چشم مستش
چو شمعی فروزنده شمعی بپیشش　　چو گل دسته‌ئی دسته‌ئی گل بدستش
قمر بندهٔ مهر تابنده بدرش　　حبش هندوی زنگی بت پرستش
چو بنشست گفتم که بنشیند آتش　　کنون فتنه برخاستست از نشستش
چو ریحان او دسته می بست خواجو
دل خسته در زلف سر گشته بستش

۲۳۳

آنك جز نام نیابند نشان از دهنش　　برزبان کی گذرد نام یکی همچو منش
راستی را که شنیدست بدینسان سروی　　که دمد سنبل سیراب ز برك سمنش
هر که در چین سر زلف بتان آویزد　　آستین پر شود از نافهٔ مشك ختنش
گرچه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم　　بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش
هر غریبی که مقیم در مه رویان شد　　تا در مرك کجا یاد بود از وطنش
کشتهٔ عشق چو از خاك لحد برخیزد　　چونکو ترنگری تر بود از خون کفنش

من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی　　شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
دوش خواجو سخنی از لب لعلت میگفت
بچکید آب حیات از لب و تر شد سخنش

۲۳۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش　　که جز او کیست که بر خورد ز سیمین بدنش
می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق　　آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد　　بو که معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا میشنوم　　یا ز بستان ارم نفحهٔ بوی سمنش
باغبان گر بگلستان نگذارد ما را　　حبذّا نکهت انفاس نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش　　چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنك و را وصف نمیآرم کرد　　زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش
بسکه در چنك فراق تو چونی مینالم　　هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش
خواجو از چشمهٔ نوش تو چوراند سخنی
میچکد هر نفسی آب حیات از سخنش

۲۳۵

سرورا پای بگل میرود از رفتارش　　واب شیرین ز عقیق لب شکّر بارش
راهب دیر که خورشید پرستش خوانند　　نیست جز حلقهٔ گیسوی بتم زنّارش
هر کرا عقل درین راه مربّی باشد　　لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید ز روی تو بجائی ماند　　ورنه هر روز کجا گرم شود بازارش
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد　　که بدینگونه تو در پای فکندی کارش
دلم از زلف تو چون یك سر مو خالی نیست　　همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو　　آن دل شیفته حالست نکو میدارش (۱)
باغبانرا چه تفاوت کند ار بلبل مست　　بسراید سحری بر طرف گلزارش
گوش کن نغمهٔ خواجو که شکر میشکند
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

(۱) نسخه . ب - نکه میدارش

۴۳۶

آنماه بین که فتنه شود مهر انورش — آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش
بدری که درشکن شود از بادکاکلش — سروی که برسمن فتدازمشك چنبرش
مرجان کهینه بندهٔ یاقوت و لؤلؤش — سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش
مه سایه پرور شب خورشید مسکنش — شب سایه گستر مه خورشید منظرش
تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار — شوری فتاده در شکر از تنك شگرش
هاروت در جوار هلال منعّلش — خورشید در نقاب شب سایه گسترش
سنبل دمیده گرد گلستان عارضش — ریحان شکفته برسر سروسمن برش
جان درپناه لعل‌روان‌بخش‌جان فزاش — دل در کمند زلف دلاویز دلبرش
طوطی‌شکرشکن شده درباغ‌عارضش — زاغ آشیانه ساخته برشاخ عرعرش

خواجو سرشك اگر چه زچشمش فکنده‌ئی
بردیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

۴۳۷

گلزار جنّتست رخ حور پیکرش — و آرامگاه روح لب روح پرورش
سروسهی که در چمن آزادیش کنند — آزاد کردهٔ قد همچون صنوبرش
باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش — و آب حیات‌قطره‌ئی ازحوض‌کوثرش
شکّر حکایتی ز دو لعل شکروشش — عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش
تاراج گشته صبر زجادوی دلکشش — زنّار بسته عقل ز هندوی کافرش
خطّی ز مشك سوده‌درانبات دلبری — وجهی‌نوشته‌بر‌ورق‌روی‌چون خورش
یانی مگر که خازن‌سلطان‌نیکوئی — قفلی (۱) زمرّدین زده‌بردُرج گوهرش
زانرو که‌زلف‌سرزده‌سر برخطش نهاد — معلوم‌میشود‌که چه سوداست‌درسرش

گر خون‌چکدزگفتهٔ خواجوعجب مدار
کز درد عشق غرقهٔ خونست دفترش

---

(۱) نسخهٔ . ب . عقد

۲۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین‌تو بر دوش وی خنده زده شکّر شیرین تو بر نوش
از کوه نتابد چو تو خورشید کمربند وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قباپوش
چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی الّا شب زلفت که زیادت بُود از دوش
ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل کردست دلم حلقهٔ گیسوی تو در گوش
دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم لیکن چکنم گرتو نداری دل من گوش
خاموش که‌چون گل بشکرخنده‌درآید با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش
زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش
تخفیف کن از دور من سوخته جامی کاتش چو زیادت‌شود ازسر برود جوش
خواجو اگرت دست‌دهد دولت وصلش
زنهار مگو باکس و برمیخور ومیپوش

۲۳۹

ای‌دوچشم‌خوش‌پُرخواب‌تودرخوابی‌خوش وی دو زلف کژ پر تاب تو درتابی خوش
خفته چون چشم تو در هرطرفی بیماری وانگه از قند تودرحسرت‌جلّابی (۱) خوش
همچو زلف سیه و روی جهان افروزت نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش
نرگست فتنهٔ هر گوشه نشینست مقیم خوابگه ساخته بر گوشهٔ محرابی خوش
تا برفت از نظرم چشم خوش پُر خوابت در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست بیتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش
گوش کن شرح شرف‌نامهٔ مهر ازخواجو
زانك باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۲۴۰

ببزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص حیات‌بخش بُود جام مِی بحکم‌خواص
ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق که‌زهره نغمه‌سرایست ومشتری رقّاص
بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خاص

(۱) بضم‌اول شربتی که از قند وگلاب سازند وبسیارمفرّحست

بگو که فاتحهٔ باب صبح خیزان را — سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص
تو از جراحت دلهای خسته نندیشی — که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص
محبّ روی تو رویم نمیتواند دید — که گفته‌اند که القاص لا یحبّ القاص
نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر — نه از کمند تو عشّاق را امید خلاص
ز قید عشق تو میخواستم که بگریزم — گرفت پیش ره اشکم که لاتحین مناص
غریق لجّهٔ دریای عشق شد خواجو
ولی چو دُر بکف آرد چه غم خورد غوّاص

۳۴۱

بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص — مایهٔ روح فزائی بود از روی خواص
دوستان شمع شبستان و پریوش ساقی — ماه خوش نغمه نواساز و حریفان رقّاص
عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق — عام را بار نباشد بسرا پردهٔ خاص
ای بسا دُرّ گرانمایه که آید بکنار — تا درین بحر بود مردم چشمم غوّاص
آخر ای فاتحهٔ صبح باخلاص بدم — که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص
وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی — که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص
خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجو
گر تو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

۳۴۲

طفل بود در نظر پیر عشق — هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چه بود مخزن اسرار شوق — جان که بود شارح تفسیر عشق
هر که ندارد خبری از سماع — کی شنود زمزمهٔ زیر عشق
دم بدم از گوشهٔ میدان جان — میشنوم نعرهٔ تکبیر عشق
دایهٔ فطرت مگر آمیختست — خون من سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر مقتول مهر — دام منه بر ره نخجیر عشق
ترک خرد گیر که تدبیر عقل — عین جنونست بتقریر عشق

دست من و سلسلهٔ زلف یار   پای من و حلقهٔ زنجیر عشق
سالك مجذوب دلم در سلوك   از نظر تربیّت پیر عشق
نرگس جادوی تو دیدن بخواب   فتنه بود خاصه بتعبیر عشق
آب زر ازچهرهٔ خواجو برفت
ازچه ز خاصیّت اکسیرعشق

۲۴۳

ای برده عارضت بلطافت زمه سبق   دل غرق خون دیده زمهر رخت شفق
خورشید برزمین زده پیش رخت کلاه   ریحان در آب شسته زشرم خطت ورق
دینار جسته از زر رخسار من طلا   وانگاه ازدرست رخم کرده سگّه دق (۱)
اشك منست یامی گلرنك در قدح   یاروی تست یا گل خود روی بر طبق
مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست   باجبههٔ پر آبله و روی پر بهق (۲)
دانی که چیست قطره باران نوبهار   ابر از حیای دیدهٔ ما میکند عرق
من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند   مارا گر آب دیده بماند برین نسق
پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من   درباب آب دیده روان می کند سبق
خواجو خرد که واضع قانون حکمتست
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۲۴۴

چو حرفی بخوانی زطومار عشق   شود منکشف برتو اسرار عشق
بیار آب حسرت که جزسیم اشك   روان نیست نقدی ببازار عشق
نشانم ز کنج صوامع مجوی   که شد منزلم کوی خمّار عشق
تلف گشت عمرم در ایّام مهر   بدل گشت دلقم بزنّار عشق
بیا تا چو بلبل بهنگام صبح   بنالیم بر طرف گلزار عشق
کسانی که روزی نگشتند اسیر   چه دانند حال گرفتار عشق

(۱) بفتح دال یعنی گدائی   (۲) لك و پیس

بخوانی سواد سویدای دل　　اگر بر تو خوانند طومار عشق
مکن عیب خواجو که ارباب عقل
نباشند واقف بر اطوار عشق

۳۴۵

باز برافراختیم رایت سلطان عشق　　بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق
ملك جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار　　گوی دل افکنده‌ایم درخم چوگان عشق
از سرمستی کشیم گرده[1] رهبان دیر　　بر در هستی زنیم نوبت سلطان عشق
جان چه بُود تا کنیم در ره عشقش نثار　　پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست مست شراب الست　　روح دراین باغ چیست بلبل بستان عشق
جان که بُود تشنهٔی برلب آب حیات　　دل چه بُود حلقهٔی بر در زندان عشق
سر نکشد از کمند بستهٔ زنجیر مهر　　باز نگردد بتیر خستهٔ پیکان عشق
سیر نگردد ببحر تشنهٔ دریای وصل　　روی نتابد ز سیل غرقهٔ طوفان عشق
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست　　بردمد از خاك من لالهٔ نعمان عشق
صدره اگر دست مرگ چاك زند دامنم　　بار دگر برزنم سر ز گریبان عشق
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوك　　زانك ندارد کنار راه بیابان عشق
مرغ سحرخوان دل نعره بر آرد زشوق　　چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق
گرچو قلم تیغ تیز برسر خواجو نهند
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

۳۴۶

یسری بالعیس أصحابی و َلی فی العیس معشوق
ألا یا راهبَ الدیر فَهَل مرَّت بك النوق
فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران
وفوق النوق خیماتٌ وفی الخیمات معشوق

(۱) بکسر اوّل پارچهٔ زرد و مدوّر که رهبانان برای امتیاز بر دوش افکنند

سزد گردست گیریدم که کارازدست بیرون شد
أخِلّائی أغیثونی و ثوبُ الصَبر مَمزوق.
مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق میآید
و مِن رأسی إلی رِجلی حدیث العِشق منموق.
کجا از روضهٔ رضوان چنان حوری برون آید
لَطیفُ الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق
بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم
نصیبی مِنه هِجران و غیری مِنه مَرزوق
خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن
و بالطاسات و الکاسات مَصبوحٌ و مَغبوق

۲۴۷

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینك
دهنش تنگك وچون تنگ شکر شیرینك
لبك لعل روان پرور کش جان بخشك
سرك زلفك عنبر شکنش مشکینك
در سخن لعلك دُر پوشك او دُر پاشك
بر سمن سنبل پر چینك او پرچینك
چشمکش همچو دل ریشك من بیمارك
دستکان کرده بخون دلکم ر نگینك
هست مرجان مرا قوت ز مرجانك او
ای دریغا که نبودی دلکش سنگینك
نرگسش مستك وعاشق کشك وخونخوارك
سنبلش بستك وشوریده گك و پرچینك
زلفکش دلکشك وغمزه ککش دلدوزك
برکش ناز کك و ساعدکش سیمینك
گفتمش در غم عشقت دل خواجو خونشد
بیش ازاین چند بگو صبر کند مسکینك
رفت در خنده وشیرین لبك ازهم بگشود
گفت داروی دل و مرهم جانش اینك

۲۴۸

نکهت روضهٔ خلدست که میبیزد مشك
یا از آن حلقه زلفست که میریزد مشك
خیزد از چین سر زلف تو مشك ختنی
وین سخن نیست خطاز انکه زچین خیزد مشك

خون شود نافهٔ آهوی تتاری ز حسد　　کان مه‌از گوشهٔ خورشیددر آویزدمشك
آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد　　وین چه‌حالست که‌خالت‌زمه‌انگیزدمشك
گر نخواهد که‌کشد گردمهت گرد عبیر　　از چه رو خطّ تو با غالیه آمیزد مشك
زلف عنبر شکن از روی تو سر میپیچد　　چکند ز آتش اگرزانك نپرهیزدمشك
همچوخواجو نکشدسر زخطت‌مشك‌ختا
چون خط سبزتوبر برگ سمن بیزدمشك

۲۴۹

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمك　　کس‌نمیبینم که‌دارد درجهان‌چندان‌نمك
اندکی با چشمهٔ نوشش بشیرینی شکر　　گرچه دارد نسبتی لیکن ندارد آن‌نمك
مینماید خطّ مشك افشانش از عنبر مثال　　میفشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمك
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ　　گشت در عهد لب شیرین اوارزان نمك
لعل شگرپاش گوهرپوش شور انگیز او　　درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمك
ای‌زشکرخنده‌ات صدشوردرجان شکر　　وی‌زشورشکرّت پیوسته درافغان نمك
بردل بریان من تاکی نمك ریزد غمت　　گرچه عیبی‌نیست‌ارریزند بر بریان نمك
درد دل را دوش میجستم دوائی از لبت　　گفت‌خواجو کی‌جراحترا بوددرمان‌نمك
تابود درچشمم آن‌لب خواب‌چون آیدمرا
زانك گوئی دارم اندر دیدهٔ گریان نمك

۲۵۰

ای روان‌ازشگرتنگ‌توشگرتنگ تنگ　　گل‌بر آورده‌زشرم آن رخ گلرنگ رنگ
هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ　　لیك دل‌همچون دل ریش من‌دلتنگ‌تنگ
ناوك چشمت چو یاد آرم زخون چشم من　　لعل‌پیکانی‌شودفرسنگ‌درفرسنگ‌سنگ
ای بت گلرخ بگردان بادهٔ گلرنگ را　　تا برد ز آئینهٔ جانم می چون زنگ‌زنگ
بلبل دستان سرا را گو بر آر آوای نای　　مطرب بلبل نوارا گوبزن‌درچنگ‌چنگ

باز چون گلگون می ساقی بمیدان درفکند ای حریفان بر کشید اسب طرب را تنگ تنگ
نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش
زانکه باشد عشق بازانرا از نام و ننگ ننگ

۲۵۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل گلستان رخت خندیده بر گل
رسانده خط بیاقوت تو ریحان کشیده سر ز کافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست چه دریابد گرش نبود تجمّل
چو ریش خستگانرا مرهم از تست مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ پیوند چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل
بجانت کانك بر جان دارم از غم نباشد کوه سنگین را تحمّل
اگر عمر منی ایشب برو زود وگر جزو منی ای غم برو کل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم تو نیز ای شب مکن برمن تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هردم کند مستی ببادامش تنقّل
منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ که ساغر بانگ میدارد که قل قل
بزن مطرب که مستان صبوحی
زمی مستند و خواجو از تأمل

۲۵۲

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل کرده مرا در غم عشقت بی سر و بی پا دل
برده ازین قالب خاکی رخت بصحرا جان رانده ازین دیدهٔ پرخون سیل بدریا دل
چون دل ما بر نگرفت از لعل لبت کامی ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل
جای من بیدل و دین یا دیر بود یادار قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل
مطرب دل سوختگان گو تا بزند بر چنگ وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل
ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان وی نظری زان رخ زیبا کرده تمنّا دل
جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل

سر نکشد یکسر موزان جعد مسلسل عقل	روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل
چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم بادل

۲۵۳

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل	چون تواند که کشد بارغمش چندین دل
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من	ورازین پس ندهد داد دلم مسکین دل
من ازین در بجفا باز نگردم که مرا	پای بندست در آن سلسلهٔ مشکین دل
با گلستان جمالش نکشد فصل بهار	اهل دلرا بتماشای گل و نسرین دل
خسرو ار بند وگر پند فرستد فرهاد	بر نگیرد بجفا از شکر شیرین دل
دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی	ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل
نکند سوی دل خستهٔ خواجو نظری
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

۲۵۴

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال	شوم مقیم درت بالغدوّ والآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم	که درهوای توسیمرغ بفکند پروبال
کرا وصال میسّر شود که در کویت	مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته‌ام مترصّد که از دریچهٔ صبح	مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند	چو بگذری بسر خاك من پس از صدسال
ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت	گرفت بیتو مرا ازحیات خویش ملال
مقیم دردل خواجو توئی ومیدانی
چه حاجتست بتقریر باتو صورت حال

۲۵۵

ایماه تو مهر انور دل	وی مهر تو شمع خاور دل
یاقوت تو روح پرور جان	ریحان تو سایه گستر دل
لعل لب و زلف تابدارت	جان پرور جان ودلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل — وی خاك در تومحشر دل
بستان رخ تو روضهٔ خلد — یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح — چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غرّه ماه — مهرت خورجان ودرخوردل
از غایت پر دلی شکسته — هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده — خون میدهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست — باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاك کویت — پر میزندم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت — یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که درجام — هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو — کو معتکفست بر در دل

۲۵۶

زهی ز بادهٔ لعلت درآتش آب زلال — یکی ز حلقه بگوشان حاجب تو هلال
ندای عشق چو درداد خال مشکینت — بگوش جان من آمد زروضه بانگ بلال
تو کلك منشی تقدیر بین بدان خوبی — نهاده بر سر نون خط تو نقطهٔ خال
چو درخیال خیال آید آن خیال چوموی — نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال
منال بلبل بیدل چو میشود حاصل — ترا بکام دل از بوستان عشق منال
اگر ز کوی تو دورم نمیشوم نومید — چرا که مرد بهمّت بُود چومرغ ببال
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی — که هست پیش خداوند خون بنده حلال
چنان بچشمهٔ نوش تو آرزومندم — که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
زمن چه دید که هردم که آید از کویت — چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال
رسانده‌ام بکمال از محبّت تو سخن — اگرچه گفتهٔ خواجو کجا رسد بکمال
شب فراق بگفتیم ترك صبح امید — جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

۲۵۷

ای غم عشق‌تو آتش زده در خرمن دل — واتش هجر جگرسوز تو دود افکن دل
چشمهٔ نوش گهرپوش لبت چشمهٔ جان — حلقهٔ زلف شکن بر شکنت معدن دل
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو — ور کند ترك تو دل دست من و دامن دل
جانم از دست دل ارغرقهٔ خون جگرست — خون جان من دلسوخته در گردن دل
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم — تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل
بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است — ز آتش روی دلافروز تو خون در تن دل
چاره با ناوك چشمت سپر انداختنست — ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد — و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل

آتشی در دل خواجوست که ازشعلهٔ اوست
دود آهی که برون میرود از روزن دل

۲۵۸

گشت معلوم کنون قیمت ایّام وصال — که وصالت متصوّر نشود جز بخیال
گر میسّر نشود با توام امکان وصول — نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
هر سحر چاك زنم دامن جانرا چون صبح — تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید — گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
شکّرت شور جهانی و جهانی مشتاق — عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر — که حرامست نظر بیتو وهی با تو حلال
تنم از شوق جمالت شده از مویه چو موی — دلم از درد فراقت شده از ناله چو نال
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقهٔ میم — لیك برحال دلم جیم سر زلف تو دال
نه بحالم نظری میکنی ای نرگس چشم — نه زحالم خبری میدهی ای مشکین خال
مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان — مهر را گرچه میسّر نشود دفع زوال
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیك — تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال

ظاهر آنست که‌ازخود برود بلبل‌مست　　چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بُود نالهٔ عشّاق بهنگام صبوح
خواجو ار عاشقی از پردهٔ عشّاق بنال

۲۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل　　بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسّر شود که منزل قربست　　کنم مراد دل از خاك آستان تو حاصل
هوایت ار بنهم سر کجا برون کنم ازسر　　وفایت اربرود جان کجا برون‌رود ازدل
بحق‌صحبت دیرین که‌حق صحبت‌دیرین　　روامدار که گردد چو وعده‌های‌تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده　　بورطه‌ئی که نه‌پایانش‌ممکنست‌و نه‌ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاك درآیم　　ز مهر گلشن‌رویت برون‌دمد گلم ازگِل
مفارقت متصوّر کجا شود که بمعنی　　میان لیلی ومجنون نه مانعست ونه‌حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی　　وصال کعبه چه‌حاجت بُود بقطع منازل

خلاص‌جستم‌ازوطیره گشت و گفت که‌خواجو
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۲۶۰

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال　　طاق پیروزهٔ ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی‌تو چینی‌و ترا رومی‌روی　　چشم ترك تو ختائی و ترا زنگی خال
کی‌شکیبد دلم ازچشمهٔ‌نوشت هیهات　　تشنه دربادیه چون‌بگذرد ازآب زلال
گر بُود شوق‌حرم بعد منازل‌سهلست　　هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که‌مِی‌در نظرت‌هست‌حرام　　زانك در گلشن‌فردوس بُود باده حلال
بر بناگوش تو خال‌حبشی هر که‌بدید　　گفت بر گوشهٔ‌خورشید نشستست‌بلال
چون خیال تو درآید بعیادت زدرم　　خویش‌را باز ندانم من مسکین زخیال
گفتم‌از دیده‌شوم‌غرقهٔ‌خون‌روزی‌چند　　چشم‌دریادل‌من شور (۱) برآورد که‌سال

چه کند گر نکند (۲) شرح‌جمالت خواجو
که بوصف‌تو رساندست سخن‌را بکمال

---

(۱) نسخه . ب . بانگ　　(۲) نسخه . ب . ندهد

۲۶۱

گر میکشندم ور میکشندم   گردن نهادم چون پای بندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی   لیکن چو آهو سر در کمندم
سرو بلندم وقتی در آید   کز در در آید بخت بلندم
بر چشم پرخون چون ابر گریم   بر دور گردون چون برق خندم
پند لبیبان کی کار بندم   زیرا که سودی نبود ز پندم
جور تو سهلست ار میپسندی   لیکن ز دشمن ناید[1] پسندم
گرخون بر آنی کز من برانی   از زخم تیغت نبود گزندم
صورت نبندم مثل تو در چین   زیرا که مثلت صورت نبندم
گفتی که خواجو در درد میرد
آری چه درمان چون دردمندم

۲۶۲

بزن بنوك خدنگم که پیش دست تو میرم   چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
اسیر قید محبت سر از کمند نتابد   گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد   من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
زخویشتن بروم چون تو در خیال من آئی   ولی عجب که خیالت نمیرود ز ضمیرم
چو شمع مجلسم ار زانك میکشی شب هجران   چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم
کمال شوق بجائی رسید و حد مودت   که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
بود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت   نوای نالهٔ زارم ادای نغمهٔ زیرم
نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت   چنانك گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت   نوای نغمهٔ بلبل شنو بجای صریرم
مرا مگوی که خواجو بترك صحبت ما کن   چو از تو صبر ندارم چگونه ترك تو گیرم
منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بود نوای صفیرم

۱- نسخه م نبود

۲۶۳

روزی بسر کوی خرابات رسیدم　　در کوی خرابات یکی مغبچه دیدم
ازچشم بشد ظلمت و سرچشمهٔ خضرم　　چون درخط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دوجهان محوشد از لوح ضمیرم　　چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری　　در عالم جان معنی آن میطلبیدم
تا شیشهٔ خودبینی و هستی نشکستم　　یك جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبهٔ وحدت　　تا بادیهٔ عالم کثرت نبریدم
بامن سخن ازدرس وکتب‌خانه مگوئید　　اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم　　قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم　　سجّاده گرو کردم و زنّار خریدم
بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق　　معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن
زیرا که من ازکفر به‌اسلام رسیدم

۲۶۴

ما بنظّارهٔ رویت بجهان آمده‌ایم　　وز عدم پی بپیت نعره‌زنان آمده‌ایم
چون دل گمشده را باتو نشان یافته‌ایم　　از پی آن دل پرخون بنشان آمده‌ایم
گر برآریم فغان از غم دل معذوریم　　کز فغان دل غمگین بفغان آمده‌ایم
زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم　　لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم
قامت‌ازغم‌چو کمان کرده‌ودل‌راست‌چوتیر　　درصف عشق‌تو با تیر و کمان آمده‌ایم
بیتو از دوزخ وفردوس‌چه‌جوئیم که‌ما　　هم ازین‌ایمن و هم‌فارغ‌ازآن آمده‌ایم
چون نداریم‌سکون بی‌نظر مغبچگان　　ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجورا
گو بزن زانك مبرّا ز جهان آمده‌ایم

۲۶۵

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم بازار کار خانهٔ اسرار بشکنم
بر بام هفت قلعهٔ گردون علم زنم دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
در هم کشم طناب سرا پردهٔ کبود بند و طلسم گنبد دوّار بشکنم
منجوق چتر خسرو سیّاره بفکنم قلب سپاه کوکب سیّار بشکنم
گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
براوج این نشیمن سبز آشیان پرم نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را ناموس این حدیقهٔ انوار بشکنم
تا کی طریق توبه وسالوس و معرفت جامی بده که توبه بیکبار بشکنم
خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعهٔ
زنجیر و قفل خانهٔ خمّار بشکنم

۲۶۶

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم وز جان بجان دوست که دل برگرفته‌ایم
زین در گرفته ایم بپروانه سوز عشق چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم
با طلعتت ز چشمهٔ خور دست شسته‌ایم با پیکر تو ترك دو پیکر گرفته‌ایم
بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی آن زلف مشگبار معنبر گرفته‌ایم
تا[1] همچوشمع از سرسر در گذشته‌ایم هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم
بیروی وقامت و لب جان بخش دلکشت ترك بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم
چون دل اگرچه پیش توقلب وشکسته‌ایم از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم
هشیار کی شویم که از ساقی الست بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
ازخود گذشته‌ایم وچوخواجو ز کاینات
دل بر گرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

۲۶۷

خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

---

(۱) نسخه . ت . و . م . ما .

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق　　که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام
جفا و نکبت ایّام چون ز حد بگذشت　　بیار باده که چون باد میرود ایّام
خیال زلف و رخت گر معاونت نکند　　چگونه شام بصبح آوردند وصبح بشام
مرا زلوح وجود این دوحرف موجودست　　دل شکسته چو جیم و قد خمیده چولام
اگر ببام بر آمی که فرق داند کرد　　که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم　　دمم بکام فرو رفت و بر نیامد کام
براه بادیه هرکس که خون نکرد حلال　　حرام باد مرا و را وصال بیت حرام
اگربکنیت خواجورسی قلم [1] درکش
که ننك باشد ار از عاشقان بر آید نام

۲٦۸

ای روی تو چشمهٔ خور چشم　　ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مستت　　شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح　　روی تو چراغ منظر چشم
خاك قدم تو سرمهٔ حور　　لعل لبت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوك دل　　نوك مژهٔ تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران　　در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان　　دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی　　رخسار تو مهر انور چشم
در ورطهٔ خون فتاده ما را　　دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو ابن مقله　　در آب فکند دفتر چشم
تا بیتو بروی ما چه آید　　زین مردمك بد اختر چشم
دریا شودم ز اشك خونین　　هر لحظه سواد کشور چشم
از چشم شد آب روی خواجو
بر باد که خاك بر سر چشم

(۱) نسخه . ت . زبان .

٣٦٩

ما مست می لعل روان پرور یاریم — سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم
بر لعل لبش دست نداریم ولیکن — تا سر بود از دامن او دست نداریم
گر بی بصران شیفتهٔ نقش ونگارند — مـا فتنهٔ نوك قلم نقش نگاریم
با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم — با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم — چون مردمك چشم تو درعین خماریم
از آه دل سوخته با نغمهٔ زیریم — وز چنك سر زلف تو با نالهٔ زاریم
جان عاریت ازلعل تو داریم و بجانت — کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
گر زانك دهن باز کند پستهٔ خندان — پیش لب لعل تو ازو مغز بر آریم

داریم کناری زمیان توچو خواجو
لیکن ز میان تو بامّید کناریم

٣٧٠

چو چشم مست تو می پرستم — چو دُرج لعل تو نیست هستم
بیار ساقـی شراب باقـی — که همچو چشم تو نیمه‌مستم
نه خرقه پوشم که باده نوشم — نه خود پرستم که می پرستم
چومی‌چشیدم(١) زخود برفتم — چومست گشتم ز خود برستم
ز دست رفتم مرو بدستان — ز پـا فتادم بگـیر دستم
منم گـدایت مطیـع رایت — وگر تو گوئی که نیست هستم

مگو که خواجو چه عهد بستی
بگو که عهد توکی شکستم

٣٧١

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم — در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم
گفتند که جان درقدمش ریز(٢) وببر جان — جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم
گشتیم گدایان سر کویش و هرگز — در گـرد سراپردهٔ سلطان نرسیدیم

---
(١) نسخه . م . کشیدم   (٢) نسخة . ت . باز

چون سایه دویدیم بسر درعقبش لیك — در سایهٔ آن سرو خرامان نرسیدیم
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم — از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم
چون ذرّه سراسیمه شدیم ازغم و روزی — در چشمهٔ خورشید درفشان نرسیدیم
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش — هرگز بلب چشمهٔ حیوان نرسیدیم
ایّوب صبوریم که از محنت کرمان — چون یوسف گمگشته بکنعان(۱) نرسیدیم

از زلف تو زنّار ببستیم و چو خواجو
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

٢٧١

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم — که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم
گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت — اهل دلرا نکشد میل بجنّات نعیم
برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی — کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید — تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم
ایکه آزار دل سوختگان میطلبی — بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطهٔ هجران نبرم جان بکنار — زانك غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم
بر سر کوت گر از باد اجل خاك شوم — شعلهٔ آتش عشق تو زند عظم رمیم(۲)

گرچه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیك
هیچ قدرش نبوُد با ید بیضای کلیم

٢٧٢

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم — ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد بر ویم ازغم رویت — چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم — هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم — کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی — ولی چه سود که یك ذرّه مهر از تو ندیدم

(۱) نسخه . ت . و . م . کرکان (۲) استخوان پوسیده .

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی　　بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
جهان بروی تو میدیدم ار چه همچو جهانت　　وفا و مهر ندیدم چو نیك در نگریدم
بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم　　بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
از آن زمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

۲۷۳

رخشنده تر از مهر رخش ماه ندیدم　　خوشتر زره عشق بتان راه ندیدم
عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست　　ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
دل خواسته بود از من دلداده ولیکن　　جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
آتش زدم از آه درین خرگه نیلی　　چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم
تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست　　از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
در مهر تو همره بجز از سایه نجستم　　در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
دلگیر تر از چاه ز نخدان تو بر ماه　　در گوی ز نخدان مهی چاه ندیدم
آشفته تر از موت که بر موی کمر گشت　　من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم
از خرمن سودای تو سرمایهٔ خواجو
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۲۷۴

از عمر چو این یك دو نفس بیش نداریم　　بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم　　باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن　　گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
زانروی که از روی نگارین تو دوریم　　رخسار ز راندوده بخونابه نگاریم
دیوانهٔ آن غمرهٔ عاشق کش مستیم　　آشفتهٔ (۱) آن سلسلهٔ غالیه باریم
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم　　با بوی خوشت همنفس باد بهاریم

(۱) نسخه . ب . و . م شوریده .

از باده نوشین لبت مست و خرابیم — وز نرگس مخمور تو در عین خماریم
هم در تو اگر زانك زدست تو گریزیم — هم باتو اگر زانك پیام تو گزاریم
چون فاش شد این لحظه زما سر اناالحق — فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم
آنرا غم دارست که دور از رخ یارست — مارا چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دی لعل روان بخش تو میگفت که خواجو
خوش باش که مارنج تو ضایع نگذاریم

۲۷۵

میدرم جامه و از مدعیان میپوشم — میخورم جامی و زهری بگمان مینوشم
من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم — چه غم از موعظهٔ زاهد ازرق پوشم
هر که ازمستی و دیوانگیم نهی کند — گو برو باد گری گوی که من بیهوشم
باده مینوشم و از آتش دل میجوشم — مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم
هردم ایشمع چرا سر دل آری بزبان — نه من سوخته خون میخورم و خاموشم
مطرب پرده سرا چون بخراشد رك چنك — نتوانم که من سوخته دل نخروشم
دامنم دوش گراز خون جگر پر (۱) میشد — این چه سیلست که امشب بگذشت ازدوشم
یارب آن باده نوشین زکجا آوردند — که چنان مست ببردند زمجلس دوشم
چون من از پای در افتادم و از دست شدم — دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
طاقت بار فراق تو ندارم لیکن — چون فتادم چکنم میکشم و میکوشم

همچو خواجو دو جهان بی تو بیکجو نخرم
وز تو موئی بهمه ملك جهان نفروشم

۲۷۶

بدانك بوی تو آورد صبحدم بادم — وگرنه از چه سبب دل بباد میدادم
عنان باد نخواهم ز دست داد کنون — ولی چه سود که در دست نیست جز بادم
مرا حکایت آن مرغ زیرك آمد یاد — بپای خویش چو در دام عشقت افتادم

---

(۱) نسخه . ب . و . م . تر .

زدست دیده دلم روز و شب بفریادست — اگرچه من همه ازدست دل بفریادم
مگر که سر بدهم ورنه من زسر ننهم — امید وصل درین ره چوپای بنهادم
چودجله گشت کنارم در آرزوی شبی (۱) — که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردمت هیهات — ز پیشم ارچه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد — وگرنه گرتو توئی کی رسی بفریادم

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو
که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز ورای سرا پردهٔ عدم — سلطان گل بساحت بستان زند علم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی — هردم عروس غنچه برون آید ازحرم
از کلك نقشبند قضا در تحیّرم — کز سبزه بر صحیفهٔ بستان زند رقم
آثار صنع بین که بتأثیر نامیه — هردم لطیفهٔ بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر — گردد پر از ترنّم زیر ونوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمهٔ حیات — وزصحن باغ رشک برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحر گهی — همچون شکنج طرّهٔ خوبان گرفته خم
گردرچمن بخنده در آید گل دوروی — باور مکن که او بدورو ئیست متّهم
نرگس چوشوخ دیدگی از سرنمینهد — نازك دلست غنچه از آن میشود دژم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون — گوئی ز دست باد صبا میبرد ستم
برسرو سوسن ازچه زبان میکند دراز — آزاده رازطعن زبان آوران چه غم
خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی — نتوان نهاد دره آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران — عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم
واطراف بوستان شده ازسبزه و بهار — همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بریاد بزم آصف جمشید مرتبت
بر کف نهاده لالهٔ دلخسته جام جم

---

(۱) نسخه . ت . دمی .

۲۷۸

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم / فخر برشاهان عالم در گدائی یافتیم
ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب / در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم
سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم / لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم
ای بساشب کاندرین امّید روز آورده‌ایم / تاکنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم
ترك دنیی گیرو عقبی زانك درعین الیقین / زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم
چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم / هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا / از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم
از جناب بارگاه مالك ملك وجود / هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم

کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

۲۷۹

نکنم حدیث شکّر چو لبت گزیدم / چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم / ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملك عالم / نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم / نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم / چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
که برد خبر بیارم که ز اشتیاقش / ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم

نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

۲۸۰

من آنمرغ همایونم که باز چتر سلطانم / من آن نوباوهٔ قدسم که نزل[1] باغ رضوانم
چو جام بیخودی نوشم جهانرا جرعه‌دان سازم / چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم / ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن بر افشانم
ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می بینم / بصورت نیستم مایل بهر معنی که میدانم

(۱) بضمّتم اوّل تحفه و آنچه پیش مهمان از طعام و جز آن گذارند

اگر پنهان بود پیدامن آن پیدای پنهانم وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
چه‌در گلخن‌فرود آیم که‌در گلشن بود جایم درین بوم ازچه‌روپایم که بازدست سلطانم
من آن‌هشیارسرمستم که‌نبود بی‌قدح‌دستم نگویم نیستم هستم بلی هم این وهم آنم
سراندازی‌سرافرازم‌تهی دستی جهان بازم سبکساری گران‌سیرم‌سبك‌روحی گرانجانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم
چو خضرم زنده دل زیراکه عشقست آب حیوانم چو نوحم نوحه گرزانرو که درچشمست‌طوفانم
بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد که هم درمان‌من‌دردست وهم دردست درمانم
منم هم چشم وهم طوفان‌که طوفانست درچشمم منم هم جان و هم جانان که جانانست‌درجانم
برواز کفرو دین بگذر مرا ازکفر دین مشمر که هم ایمان من کفرست وهم کفرست ایمانم

که‌میگویند که‌ازجمعی پریشان‌میشود خواجو
مرا جمعیّت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۲۸۱

ندودردی کش‌ومستم‌چه‌توان کردچوهستم برمن ای اهل‌نظرعیب مگیرید که مستم
هر شبم چشم تودرخواب‌نمایند که گویند نیست از باده شکیبم چکنم باده پرستم
ترك سر گفتم و از پای تو سربر نگرفتم در تو پیوستم وازهردوجهان مهرگسستم
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن نقش رخسار تواز لوح دل ودیده نشستم
گفتی‌ازچشم خوش دلکش‌من‌نیستی آگه بدوچشمت که‌زخودنیستم آگاه که‌هستم
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم دست‌بنهاده ز غم بردل وجان‌بر کف‌دستم
تاقیامت تو مپندار که هشیار توان شد زین صفت مست می‌عشق توکزجام الستم
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم گره زلف تو بگشادم وزنّار ببستم

تو اگرمهر گسستی وشکستی دل‌خواجو
بدرستی که‌من آن‌عهد که بستم‌نشکستم

۲۸۲

باروی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم   بازلف عنبر بارش از مشك ختن بـاز آمدم
تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر   مُردم چو شمع انجمن وز انجمن باز آمدم
گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی او   رفتم زجان در کوی او وزجان و تن باز آمدم
ازعشق آن جان جهان بگذشتم از جان وجهان   وز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم
چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان   رفتم زشوق از خویشتن وز خویشتن باز آمدم
تا برگ گلبرگ رخش دارم ندارم برگ گل   تا آمدم در کویش از طرف چمن باز آمدم
میرفت و میگفت ای گدا از من بیازردی چرا   گر زانك داری ماجرا باز آ که من باز آمدم
وقتی اگر من پیش ازین باخود ز راه بیخودی   گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم

خواجو بکام دوستان سوی وطن باز آمدی
ایدوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

۲۸۳

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هرچند از چار آخشیج و پنج حس در شش دریم
از چار حد نه فلك یکدم علم بیرون زنیم
گر رخش همت زین کنیم از هفت گردون بگذریم
هنگام شب چون شبروان هنگامه بر گردون زنیم
بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم
مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هر لحظه‌ئی (۱) برخوان او انگشت برافیون زنیم

۱ـ نسخه . ت . هرلقمه‌ئی

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوهٔ جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه اندیشی زجان دامن برافشان برجهان
مارا گر ازجان غم بُود پس لاف عشقش چون زنیم

۲۸۴

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم دل وجان داده ز دست ازپی جانان بروم
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم
منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد چو من دلشده با دیدهٔ گریان بروم
گرچه ازظلمت هجران نبرم جان بکنار چون سکندر زپی چشمهٔ حیوان بروم
تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
چون سر و رفت و بسامان نرسیدم پی دوست شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم
اگرش دور مخالف بعراق اندازد من بپهلو ز پیش تا بسپاهان بروم
همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند
رخت بربندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان شکری از لب شیرین نگارم برسان
حلقهٔ زلف دلارام من از هم بگشای شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان
تار آن سلسلهٔ مشك فشان برهم زن بوئی از نافهٔ آهوی تتارم برسان
گرت افتد بدواخانهٔ وصلش گذری مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد نسخه‌ئی زان خط مشکین غبارم برسان
تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان
پیش از آن کز من دلخسته نماند دیّار مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان
چون بدان بقعه رسی رقعهٔ من در نظر آر نام من محو کن و نامه بیارم برسان

گر بخمخانهٔ آن مغبچه‌ات راه بُوَد — سر خُم برکن و داروی خمارم برسان

دارد آن موی‌میان از من بیچاره کنار — یارب آنموی میان را بکنارم برسان

دل‌خواجو شد و برخاك درش کرد قرار

خبري زاندل بی‌صبر و قرارم برسان

۲۸۶

ای رخت شمع بُت‌پرستان شمع برون‌بر از شبستان

بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان

وی برخ رشگ ماه و پروین بشکرخنده جان‌شیرین

روی خوب تو یامهست این چین زلف‌تو یا شست آن

هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت

رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان

شگرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان

سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگ دستان

کفرت ایمان پاك دینان قامتت سرو راست بینان

کاکلت شام شب‌نشینان پسته‌ات نقل مِی پرستان

مه مطرب بزن ربابی بت ساقی بده شرابی

که ندارم بهیچ بابی سَر سرو و هوای بستان

تاکی ازخویشتن‌پرستی بگذر ازبند خویش‌و رستی

همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاك راه مستان

۲۸۷

ای مِی لعل تو کام رندان — جعد تو زنجیر پای بندان

کفر تو ایمان پاك دینان — درد تو درمان دردمندان

لعل تو درخون باده‌نوشان — چشم‌تو درچشم چشم‌بندان

پستهٔ تنگ تو نقل مستان — نرگس مستت بلای رندان

تشنهٔ لعل تو می پرستان　　کشتهٔ جور تو مستمندان
جور کشیدم ولی نه چندین　　لطف شنیدم ولی نه‌چندان
بر دل‌خواجو چرا پسندی
این همه بیداد ناپسندان

۲۸۸

جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن　　دام را بنگر ازین‌پس طلب دانه مکن
بسته‌ئی با می و پیمانه ز مستی پیمان　　ترك پیمان کن‌وجان درسر پیمانه‌مکن
حرمت‌خویش نگهدارومکن‌قصد حرم　　ورشدی‌صید حرم‌روی‌بدین‌خانه‌مکن
اگرت‌دست‌دهدصحبت‌بیگانه‌وخویش　　خویش‌را دستخوش مردم بیگانه‌مکن
گنج بردارو‌ازین منزل ویران بگذر　　ورمسیحانفسی‌چون‌خر وویرانه‌مکن؟
گر نداری‌سر آنك ازسرجان‌در گذری　　چشم در نرگس مستانهٔ جانانه مکن
توهم ای ترك ختا ترك جفا گیر و مرا　　صید آن کاکل شوریدهٔ ترکانه مکن
ماچوروی‌ازدوجهان‌درغم‌عشقت‌کردیم　　هردم از مجلس‌ما روی بکاشانه مکن
حلقهٔ سلسهٔ طرّه میفکن در پای　　دل‌سودازدگان مشکن و دیوانه‌مکن
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر　　شمع مفروز و ستم بر دل پروانه‌مکن
گر نخواهی که کنی مشك‌فشانی خواجو
پیش گیسوی‌عروسان سخن شانه مکن

۲۸۹

چه خوش‌باشد میان لاله‌زاران　　برغم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را　　الا ای باغبان در نوبهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان　　صفیر بلبلان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش　　چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آنزمان باشد بتحقیق　　که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقهٔ رندان درآرید　　که می‌پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش نمیماند قرار هوشیاران
خوش آمد قامتش درچشم خواجو
صنوبر خوش بود بر جویباران

۲۹۰

دلا از جان زبان در کش که جانان نکو داند زبان بی زبانان
اگر برگ گلت باشد چو بلبل مترس از خار خار باغبانان
طبیبانرا اگر دردی نباشد چه غم باشد ز درد ناتوانان
نیندیشد معاشر در شبستان شبان تیره از حال شبانان
خرد باعشق بر ناید که پیران زبون آیند در دست جوانان
ندارد موئی از موئی تفاوت میان لاغر لاغر میانان
شراب تلخ چون شگر کنم نوش بیاد شگر شیرین دهانان
اگر جانان بر آرد کام جانم کنم جانرا فدای جان جانان
میانش در ضمیر خرده بینان دهانش در گمان خرده دانان
نشان دل چه میپرسی زخواجو
نپرسد کس نشان بی نشانان

۲۹۱

چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران چو تاب طرّه بنمودی ببردی آب طرّاران
ترا بر اشك چون باران من گر خنده میآید عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران
چو فریاد گرفتاران بگوشت میرسد هر شب چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران
طبیب ار بیندت در خواب کز رخ پرده برداری ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران
الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان بجبهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیّاران
بقد سرو سرافرازان برخ صبح سحرخیزان بخط شام سیه روزان بشگر نقل میخواران
زما گر خرده ئی آمد بزرگی کن وزان بگذر که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران

ز ارباب کرم لطفی ورای آن نمیباشد   که ذیل عفو میپوشند بر جرم گنه کاران
کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند   تو خفته مست باشاهد چه دانی حال بیداران
بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی دینم   که ترك دوستی کفرست در دین وفاداران
بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه
برون آرند خواجورا بدوش از کوی خماران

۲۹۲

زهی روی توصبح شب نشینان   خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان   میانت نکته باریك بینان
عذارت آفتاب صبح خیزان   جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
بزلف کافرت آوردم ایمان   که اینست اعتقاد پاك دینان
چرا ازخرمن حسن تویك جو   نمیباشد نصیب خوشه چینان
چواین شکّر لبان جان میفزایند   خنك آنان که نشکیبند ازاینان
برو خواجو وبرخاك درش بین
نشانهای جبین مه جبینان

۲۹۳

ای سر زلف تولیلی و جهانی مجنون   عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون
خسروان شکّر شیرین سخنت رافرهاد   عاقلان طرهٔ لیلی صفتت را مجنون
خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل   زلف هندوت بلالیست بغایت میمون
سر موئیست میان تو ولی یکسر موی   در کنار من دلخسته ترانیست سکون
ازمیان توهر آن نکته که صورت بستم   بجز این معنی باریك نیامد بیرون
کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست   مگر آن زلف چو کاف وخم ابروی چو نون
چشم خونخوار توچون تشنه بخون دل ماست   هست دوراز تومراچشمی وصدچشمهٔ خون
چون فغان من دلسوخته از گردونست   میرسانم همه شب آه وفغان بر گردون
هست یاقوت تو چون گفتهٔ خواجو شیرین
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون

۲۹۴

براشکم کهربا آبیست روشن　　سرشکم بیتو خونابیست روشن
اگر گفتم کـه اشکم سیم نابست　　خطا گفتم که سیمابیست روشن
شبی خورشید را درخواب دیدم　　توئی تعبیر واین خوابیست روشن
شکنج زلف و روی دلفروزت　　شبی تاریك و مهتابیست روشن
خطت از روشنائی نامهٔ حسن　　بگرد عارضت بـابیست روشن
رخت در روشنی برد آب آتش　　ولی در چشم ما آبیست روشن
دلم تاشد مقیم طاق ابروت　　چوشمعی پیش محرابیست روشن
کجا از ورطهٔ عشقت برم جان　　چو میدانم که غرقابیست روشن
درش خواجو بهربابی که خواهی
ز فردوس برین بابیست روشن

۲۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین　　وان شکنج زلف همچون نافهٔ چین
جان شیرینست یـا مرجان شیرین　　نافهٔ مشکست یـا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی　　خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین
عارضش بین بر سر سروار ندیدی　　گلستانی بر فـراز سرو سیمین
من بروی دوست میبینم جهانـرا　　وز برای دوست میخواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز　　نالهٔ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از بـرگ لالـه　　بر فکن تا بشکند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند امّـا نه چندان　　بیدلان انده خورند امّـا نه چندین
جان بتلخی میدهد خواجو چو فرهاد
جـان شیرینش فـدای جـان شیرین

۲۹۶

نرگس مستت فتنهٔ مستان　　تشنهٔ لعلت باده پرستان

روی تو ما را لاله و نسرین	کوی تو ما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان	روی چو ماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل	چون تو در آئی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این	لعل شکرخا یا شکرست آن
دست بخونم شسته واز من	هوش دل ودین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی	در کش و بر کش در ده و بستان
پرده بسازای مطرب مجلس	باده بیار ای ساقی مستان
خواجوی مسکین بر لب شیرین
فتنه چو طوطی بر شکرستان

۲۹۷

ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان	شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبوحست و جام وقت شباهنگ و بام	صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشمم شبی تا بسحر پاس داشت	گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار	آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
گر بگشائی نقاب شمع فلك گو متاب	ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان
خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست	گونه زردت بسست شرح غمت را بیان
گر بزبان آوری سوسن آزاده‌ئی
برخی آزاده‌ئی کو نبود ده زبان

۲۹۸

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان	لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هند و نژاد لعل تو کوثر نهاد	هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز	واه جگرتاب من صرصر آتش فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن	سنبل پر چین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا بر شه خاور کمین	زنگی خال ترا بر طرف چین مکان

شام سحرپوش راکرده زمه تکیه جای | چشمهٔ خورشید را بسته زشب سایبان
روی تو و خطّ سبز آینهٔ چین و زنك | لعل توو خال لب طوطی وهندوستان
موی میانت که آن یك سرمو بیش نیست | نیست توگوئی ازاو یك سرمودرمیان

گرچه ز سر تاقدم در شب حیرت بسوخت
زنده دل آمدچوشمع خواجوی آتش زبان

۲۹۹

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان | وی زلف پرشکستت زنجیر پای بندان
مهپوش شب نمایت شام سحر نشینان | یاقـوت جان فزایت کام نیازمندان
رویت بدل فروزی خورشیدبت پرستان | زلفت بـدستگیری اومید مستمندان
از شام روزپوشت سرگشته تیره روزان | وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان
آهوی نیمه مستت صیاد شیر گیران | هندوی بت پرستت زنّار هوشمندان
کفرت زراه تحقیق ایمان پاك دینان | دردت ز روی تعیین درمان دردمندان

خواجو جفای دشمن تاکی کند تحمل
مپسند بروی آخر غوغای نا پسندان

۳۰۰

ای رخ تو قبلهٔ خورشید پرستان | پرتو روی چو مهت شمع شبستان
تشنه بخون من بیچارهٔ مسکین | سنبل سیراب تو بر طرف گلستان
باگل رویت چه زندلاله و نسرین | باسر کویت چه کنم گلشن و بستان
طلعت خورشید وشت یاقمرست این | پستهٔ شکر شکنت یاشکرست آن
ای تنم ازپای در آورده بافسوس | وی دلم از دست برون برده بدستان
سوزغم عشق تو درمجلس رندان | یاد می لعل تو در خاطر مستان
گـرمیم از پای درآرد نبود عیب | در سرسرخاب رود رستم دستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت
داد وی از زلف کژ سر زده بستان

۳۰۱

ببوستان می گل بوی لاله گون مستان مگر زدست سمن عارضان پر دستان
جهان زعمر توچون دادخویش میگیرد تو نیز کام دل از لــذّت جهان بستان
کنونکه فصل بهاران رسیدوموسم گل خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان (۱)
چه نکهتست مگر بوی دوستانست این چه منزلست مگر طرف بوستانست آن
منم جدا شده از یار ومنقطع ز دیار چو بلبلان چمن دورمانده از بستان
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم چو در مصیبت سهراب رستم دستان
باختیار کسی هــرگز اختیار کند جرون (۲) وتشنگی وباد گرم وتابستان
مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند
ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان کزدست رفت دنیی و دینم ز دستشان
از مشك سوده سلسله بر مه نهاده‌اند زانرو که آفتاب بُود زیر دستشان
برطرف آفتاب چه در خور فتاده است مرغول مشك رنك دلاویز پستشان
ازحد گذشته‌اند بخوبی ولطف از آنك زین بیش نیست حدّ لطافت که هستشان
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود شد پای‌بند حلقهٔ زلف چو شستشان
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند آن هندوان کافر آتش پرستشان
صاحبدلان که بی‌خبرند ازشراب شوق در داده‌اند جرعهٔ جام الستشان
یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امّید زندگانی کو در آرزوی تو ام لذّت جوانی کو
اگرنه عمر منی رسم بیوفائی چیست وگر زمانه نئی شرط مهربانی کو
میان بادیهٔ غم ز تشنگی مُردم زلال مشربهٔ عذب شادمانی کو

(۱) بفتح اول نام موضعیست دلگشا نزدیك یزد (۲) بفتح اوّل نام‌ولایتی بوده نزدیك بندرهرمز از بناهای اردشیر جرون معرّب کرونست

ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر　　مِیِ مروّق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی　　ز دست یار سبک روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب　　چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند　　بگوی فاش که آن کوزهٔ نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال　　فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کـــو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ورنی　　طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را　　نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
برون ز کون و مکانست گر چه پروازم　　خروش شهپر طاوس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلّی دوست　　صفیر بلبل بستان لن ترانـی کـو
چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاد در ره عشق
غریو دمدمهٔ کوس کاروانی کو

۳۰۴

آب آتش میرود زان لعل آتش فام او　　میبرد آرامم از دل زلف بی آرام او
خط بخونم بازمیگیرند و خونم میخورند　　جادوان نرگس مخمور خون آشام او
حاصل عمرم در ایّام فراقش صرف شد　　چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایّام او
گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر　　همچنان امّید میدارم بلطف عام او
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست　　خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او
گر خداوندان عقلم نهی منکر میکنند　　پیش ما نهیست الّا گوش بر پیغام او
بلبلان از بوی گل مستند وما از روی دوست　　دیگران از ساغر ساقی وما از جام او
نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است　　نیک نام آنکو ببدنامی بر آید نام او
خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنک
پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۳۰۵

خوشا کشته بر طرف میدان او　　بخون غرقه در پای یکران او

خدنگی که گردد ز شستش رها	کنم دیده را جای پیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید	حریصست بر تیر باران او
بر آنم چو شرطست در کیش ما	که قربان شوم پیش قربان او
مرا درجهان خود دلی بود و بس	کنون خون شداز درد هجران او
ره کعبهٔ وصل نتوان برید	که حدّی ندارد بیابان او
گرت جوشن اززهد و تقوی بود	ز جان بگذرد تیر مژگان او
بدوران او توبهٔ اهل عشق	ثباتی ندارد چو پیمان او
زمستان او هوشمندی مجوی	که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا	که از دست رفتم ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سر زند	نپیچم سر از خطّ فرمان او
شهیدست و غازی بفتوی عشق	چو شد کشته خواجو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشك
گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو	خاتون آب جامهٔ آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشمم نمیرود	از جام لعل فام عقیق مذاب کو
درمانده‌ایم بادل غمخواره می کجاست	در آتشیم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پردهٔ نوروز میزند	ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را	بیرون زگوشهٔ جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب	لیکن زچشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که یك نفس نشدی خالی ازقدح
مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو	خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا — بوفا از پی خصمان جفا کار مرو
چند گوئی که روم روزی و ترك تو کنم — مکن ای یار زمن بشنو و زنهار مرو
ای دل ارشور شکر خندهٔ شیرین داری — همچو فرهاد بده جان و بکهسار مرو
تیره شب در شکن طرهٔ دلدار مپیچ — و گرت راه غلط شد بشب تار مرو
بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار — در پی مهره بسر در دهن مار مرو
گر بود بر گ گل سوریت از خار مترس — ورهوای چمنت نیست بگلزار مرو
اگرت خرقه سالوس شود دامنگیر — با مرقّع بدر خانهٔ خمّار مرو
اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو
برو ای خواجه واز میکده هشیار مرو

۳۰۸

بساز چارهٔ این دردمند بیچاره — که دارد ازغم هجرت دلی بصد پاره
چگونه تاب تجلّی عشقت آرد دل — چو تاب مهر تحمّل نمیکند خاره
دلم چو خیل خیال تو دررسد باخون (۱) — ببام دیده بر آید روان بنظّاره
مرا جگر مخورا کنون که سوختی جگرم — که بیتو هست مرا خود دلی جگرخواره
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی — که هست جعد تو هر تار از و شبی تاره
بجای گوهر وصل تو وجه سیم وزرم — سرشك مردم چشمست ورنك رخساره
دلم ببوی تو برباد رفت و میبینم — که در هوا طیران میکند چو طیّاره
ضرورتست بیچارگی رضا دادن — چو نیست ازرخ آنماه مهربان چاره
مراد خواجو از و اتّصال روحانیست
نه همچو بیخبران حظّ نفس امّاره

۳۰۹

ای ملك دلم خراب کرده — در کشتن من شتاب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان — خود راز خجالت آب کرده

---

(۱) نسخه . ت . بیخود .

رخسارهٔ لاله و سمن را　　از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف ورخت که دید روزی　　شب سایهٔ آفتاب کرده
پیرامن ماه خطّ سبزش　　نقشیست ز مشك ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را　　سرمایهٔ اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده　　بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم　　می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت
خواجو دل وجان کباب کرده

٣١٠

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده　　گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب　　نمیرود همه شب آفتابم از دیده
چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد　　گلم زیاد برفت و گلابم از دیده
شب دراز ندانم دو چشم جادویت　　چه سحر کرد که بر بود خوابم از دیده
ز دست دیده و دل در عذاب میبودم　　چو دل نماند کنون در عذابم از دیده
ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم　　که ریخت خون دل در دیابم از دیده
بدیده دیده خون ریزم ار بریزد خون　　چو درد و دیده تو مّی رخ نتابم از دیده
چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد　　زرم ز چهره و سیم مذابم از دیده
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤرا　　گهر زخاطر و درّ خوشابم از دیده
گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل　　کبابم از دل ریش و شرابم از دیده
حدیث لعل تو خواجو چو درمیان آورد
فتاد دانهٔ یاقوت نابم از دیده

٣١١

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه　　دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل　　خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه

چون قلم قصّهٔ سودای تو آرد بزبان
روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه

بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل
نتواند که بر آید شه سیّاره پگاه

میکشم بار غم فرقت یاران قدیم
میشود پشت من خسته از آن روی دوتاه

محرمی کو که بُود همسخنم جز خامه
مونسی کو که شود همنفسم الّا آه

گر نسیم سحری بنده نوازی نکند
نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه

چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
بر سر آب روان افکندش همچون کاه

بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
وز تکبّر نکند در من بیچاره نگاه

آب چشمت که از و کوه بماند خواجو
روز رحلت نتوان رفت برون جز بشناه

فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
سرمهٔ دیدهٔ مقصود ز خاك در شاه

۳۱۲

ای خوشه‌چین سنبل پر چینت سنبله
وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله

وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله

بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
بر لاله زن گلاله و بر گل فکن کله

در ده شراب روشن و در تیره‌شب مرا
از عکس جام باده برافروز مشعله

فصل بهار و موسم نوروز خوش بُود
در سر نوای بلبل و در دست بلبله

گُل جامه چاك کرده و نرگس فتاده مست
وز عندلیب در چمن افتاده غلغله

در وادی فراق چو خواجو قدم زند
از خون دل گیاش بروید ز مرحله

۳۱۳

قدحی ده، ای بر آتش تتقی ز آب بسته
که بآفتاب ماند ز قمر نقاب بسته

نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده
گذری کن ای ز بویت دم مشك ناب بسته

قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
شکرت بخطّ مشکین تب آفتاب بسته

شه عرصهٔ فلك را بدو رخ دو دست برده
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته

بامید آنك روزی کشم از لب تو جامی | من دلشکسته دل در قدح شراب بسته
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می | سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته
دو کلالهٔ معنبر شده گرد لاله چنبر | تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته
دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده | من زار خسته‌دل‌را بکرشمه خواب‌بسته
من خسته چون زعالم دل‌ریش‌درتوبستم | بسرت بگو که داری درم ازچه‌باب بسته

بگشای عقدهٔ شب بنمای مه ز عقرب
که‌شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۳۱۴

بر آمد ماهم از میدان سواره | زعنبر طوق و از زر کرده‌یاره[(۱)]
گرفته از میان ما کناری | ولی ما غرقهٔ خون بر کناره
شود در گردن جانم سلاسل | خیال زلف او شبهای تاره
برویم گر بخندد چرخ گوید | مگر در روز میبینم ستاره
چودرخاکم‌نهند ازگوشهٔ چشم | کنم در گوشهٔ چشمش نظاره
تعالی الله چنان زیبا نگاری | برش چون سیم ودل‌چون سنگ‌خاره
چو در طرف کمربند تو بینم | ز چشم من بیفتد لعل پاره
وضوسازم بآب چشم و هردم | کنم بر خاك کویت استخاره

اگرعشقت بریزد خون‌خواجو
بجز بیچارگی با او چه چاره

۳۱۵

ای ازگل رخسار تو خون در دل لاله | بر لاله ز مشك سیه افکنده کلاله
باز آی که‌چشم‌و رخت ایماه‌غزل‌گوی | این عین غزال آمد و آن رشك غزاله
ازخاك درت برنتوان‌گشت که کردند | ما را بحوالی سرای تو حواله
آورده بخونم رخ زیبای تو خطّی | چون بنده مقرّست چه حاجت بقباله

---
(۱)دست برنجن (دستینهٔ از طلا و نقره که زنان‌دردست کنند)

آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم — دینیست ترا بر من دلسوخته حاله
برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز — کز عشق لبت جان بلب آورد پیاله
از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین — همچون ورق لاله پر از قطرهٔ ژاله
چشمم بمه چارده هرگز نشود باز — الّا به بتی ماه رخ چارده ساله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو
چون موی شد از مویه و چون نال زناله

۳۱۶

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی — مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی
بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد — نکهتی از روضهٔ دارالقرار آورده‌ئی
وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی — تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی
سرو مادا چون کشیدی در بر آخر راست کوی — کز وصالش شاخ شادی را ببار آورده‌ئی
عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی — چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی
یك نفس تار سر زلفش زهم بگشوده‌ئی — وز معانی این همه مشك تتار آورده‌ئی
در چنین وقتی که خواجو در خمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی

۳۱۷

از مشك سوده دام بر آتش نهاده ئی — یا جعد مشك فام بر آتش نهاده ئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف — بر طرف دانه دام بر آتش نهاده ئی
بازم بطرّه از چه دلاویز میکنی — چون فلفلم مدام بر آتش نهاده ئی
زان لعل آبدار که همرنك آتشست — نعلم علی الدّوام بر آتش نهاده ئی
هم فلفلت بر آتش وهم نعل تافتست — بر نام من کدام بر آتش نهاده ئی
دلهای شیخ وشاب بخون در فکنده ئی — جانهای خاص و عام بر آتش نهاده ئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطّرست — گوئی که عود خام بر آتش نهاده ئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب — کاب و گلم تمام بر آتش نهاده ئی

چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد　　پنداشتم که جام بر آتش نهاده ئی
خواجو برو بآب خرابات غسل کن
گر رخت ننك و نام بر آتش نهاده ئی

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده ئی　　پر غمی بیغمگسار [۱] افتاده ئی
درد مندی رنج ضایع کرده ئی　　مستمندی سوگوار افتاده ئی
مبتلائی در بلا فرسوده ئی　　بی قرینی بی قرار افتاده ئی
باد پیمائی بخاك آغشته ئی　　خسته جانی دل فگار افتاده ئی
نیمه مستی بی حریفان مانده ئی　　می پرستی در خمار افتاده ئی
بی کسی از یار غایب گشته ئی　　نا کسی از چشم یار افتاده ئی
اختیار از دست بیرون رفته ئی　　بیخودی بی اختیار افتاده ئی
عند لیبی از گل سوری جدا　　خسته ئی دور از دیار افتاده ئی
پیش چشم آهوان جان داده ئی　　بر رهِ شیران شکار افتاده ئی
دست بر دل خاك برسر مانده ئی　　بر سر ره خاکسار افتاده ئی
رو بغربت کرده فرقت دیده ئی　　بی‌عزیزان مانده‌خوار افتاده ئی
بیدل و بی یار رحلت کرده ئی　　بی زر و بی زور زار افتاده ئی
همچوخواجوپای‌در گل‌مانده ئی
بر سرپل مانده بار افتاده ئی

۳۱۹

گرد ماه‌ازمشك چنبر کرده‌ئی　　ماه را از مشك زیور کرده‌ئی
شام شبگون قمرفرسای را　　سایبان مهر انور کرده‌ئی
در شبستان عبیر افشان زلف　　شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی
از چه‌رو بستا نسرای خلد را　　منزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایهٔ شب برده‌ئی　　شام را پیرایهٔ خور کرده‌ئی

---

(۱) نسخه . ت . بی‌غمگزار .

لعل دُرپاش زمرّد پوش را | پرده دار عقد گوهر کرده‌ئی
تا بدست آورده‌ئی طغرای حسن | ملك خوبی را مسخّر کرده‌ئی
ای مه آتش عذار آن آب خشك | کاب‌گیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گرچه خون جان ماست | آنك در نصفی (۱) وساغر کرده‌ئی

جان خواجو را زجعد عنبرین
هر زمان طوقی معنبر کرده‌ئی

۳۲۰

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی | کجا روم که فرس برمن شکسته نتازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند | که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی بُرده‌ام بآخر و روزی | شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی
ضرورتست که پیشت چو شمع سوزم و سازم | گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی
مرا بضرب تو چون چنگ سرخوشست ولیکن | تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی
بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم | گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی
بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم | که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی
چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد | بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی

فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی

۳۲۱

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی | که کار زنده دلان عشق بازی است نه بازی
مرا بجور رقیبان مران ز کوی حبیبان | درون کعبه چه باك از مخالفان حجازی
میان حلقهٔ رندان مگو ز توبه و تقوی | بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی | مباش منکر محمود اگر مقرّ (۲) ایازی
بمیر برسر کویش گرت بُود سر کویش | که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

---

(۱) قسمی از پیاله (نیم کاسه) (۲) نسخه . م . محبّ

کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم هزار میخی[1] مژگان بخون دیدهٔ نمازی[2]
بتیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم اگرچه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
متاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری بحسن خویش مناز ارچه در تنعّم و نازی
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت بکوی ما گذری کن ز راه بنده‌نوازی
بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد ترا خبر نبود برفراز ابرش تازی
اگرچه بلبل باغ محبّتست ولیکن
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۳۲۲

دلا تا طلعت سلمی نیابی بدنیی روضهٔ عقبی نیابی
ز هستی رونق مستی نبینی ز توبه لذّت تقوی نیابی
در ین بتخانه تا صورت پرستی نشان از عالم معنی نیابی
چو مجنون تا درین حی زنده باشی طناب خیمهٔ لیلی نیابی
عصا تا در کفت ثعبان نگردد ز چوبی معجز موسی نیابی
نشان دوست از دشمن چه پرسی که از خر منطق عیسی نیابی
اگر ملك سلیمان در نبازی چو سلمان طلعت سلمی نیابی
غلام عشق شو کز مفتی دل ورای عاشقی فتوی نیابی
چو طفلان گر بنقشی بازمانی بغیر از صورت مانی نیابی
برو خواجو که از سلطان عشقش برون از آب چشم اجری نیابی
اگر شعری ز شعری بگذرانی
بشعری رفعت شعری نیابی

۳۲۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی وی لب لعل ترا عادت روح افزائی
رقم از غالیه بر صفحهٔ دیباچه زنی مشك تاتار چرا بر گل سوری سائی
لعل در پوش گهرپاش ترا لؤلؤی تر چه کند کز بن دندان نکند لالائی

---

(۱) خرقه و جبه (۲) پاك و شسته

روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال — وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی
گفته بودی که از وسیر بر آیم روزی — چون مرا جان عزیزی عجب ار بر نائی
همه شب منتظر خیل خیال تو بود — مردم دیدهٔ من در حرم بینائی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری — که سخن را نبود در دهنت گنجائی
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
از جهان شور بر آورد بشکر خائی

۳۲۴

چون نئی سر گشتهٔ چوگان چو گوی — رو بترك گوی سر گردان بگوی
گوی چون باز خم چوگانش سریست — بوك چوگان سر فرود آرد بگوی
تشنگان را بر کنار جو ببین — کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های — مطربان در شور و ما در های و هوی
تشنهٔ خمخانه باشد جان من — کوزه گر چون از گِلم سازد سبوی
گر شوم خاك رهت کو راه آن — ور نهم رو بر درت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند — زانکه گُل خوشتر بُود بر طرف جوی
با رُخت خورشید تابان گو متاب — با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاك درت گم کرده‌ام — میبرم در زلف مشکین تو بوی
گر ترا با موی میباشد سری — فرق نبود موئی از من تا بموی
با لبت خواجو ز آب زندگی
گر نشوید دست از وی بشوی

۳۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی — بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی
خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز — شراب راوقی از دست لعبتان رواقی
تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز. — که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمهٔ عشاق از اصفهان چه خوش آید	مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
دوای درد جدائی کجا بصبر توان کرد	بیار شربت وصل از طبیب درد فراقی
مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم	وگرچه جفت غمم بیتو درزمانه توطاقی
کجا بگرد سمندت رسد پیادهٔ مسکین	بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی
تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری	تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی
توخون خواجو اگر میخوری غریب نباشد
که از نتیجهٔ خونخوارگان جنگ براقی

۳۲۶

گر آن مه در نظر بودی چه بودی	ورش بر ما گذر بودی چه بودی
مرا کز بیخودی ازخودخبر نیست[1]	گر اورا این خبر بودی چه بودی
اگر چون آن پری پیکر در آفاق	پری روی دگر بودی چه بودی
بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست	گرش با ما نظر بودی چه بودی
مرا گویند درمان تو صبرست	دریغا صبر گر بودی چه بودی
روانم در شب هجران بفرسود	گر آنشب راسحر بودی چه بودی
مرا چون با سر زلفت سری هست	گرم پروای سر بودی چه بودی
چو بر بام تو باشد مرغ را راه	مرا گر بال و پر بودی چه بودی
ز خواجو سیم وزر داری تمنا
گر اوراسیم وزر بودی چه بودی

۳۲۷

ای میان تو چو یك موی ودهان یکسر موی	نتوان دیدن از آن موی میان یك سرموی
بی میان و دهن تنك تو از پیکر و دل	زین ندارم بجزازمومی وزان یك سرموی
ناوك چشم تو گر موی شکافد شاید	کابرویت فرق ندارد ز کمان یك سرموی
تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف	کس نیابد ز دهان تو نشان یك سرموی

---

(۱) نسخه . م . پروای سر نیست .

ور نیاید دهنت در نظر ای جان جهان نکنم میل سوی جان وجهان یك سرموی
تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناوك غمزه ات از نوك سنان یك سرموی
زاهد صومعه در حلقهٔ زنّار شود گر شود از سر زلف تو عیان یك سرموی
نکشد این دل دیوانه سودائی من سراز آن سلسله مشك فشان یك سرموی
خواجو ار زانك بهر موی زبانی گردد
نکند از غم عشق تو بیان یك سرموی

۳۲۸

خرامنده سروی برخ گلستانی فروزنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی نه سرو روان از لطافت روانی
ببالا بلندی بیاقوت قندی بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشك ختن بر عذارش غباری ز شعر سیه بر رخش طیلسانی
درآشفتگی زلفش آشوب شهری لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آنچشم جادو توانائی و خفته چون ناتوانی
چو هندو سر زلفش آتش نشینی چو کوثر لب لعلش آتش نشانی
سفر کرد خواجوزدرد جدائی
فرو خواند بر دوستان داستانی

۳۲۹

ای دلم بسته ز زلف سیهت زنّاری نافهٔ مشك تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین توازغالیه برصفحهٔ ماه گردآن نقطهٔ موهوم کشد پرگاری
برگل عارضت آن خال سیاه افتادست همچوزنگی بچهٔی برطرف گلزاری
گرکسی برخورد ازلعل لبت اولی من وردل ازدست رود درسر زلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم در بندست سهل باشداگرش زین بگشاید کاری
دلم آن طرّه هندو بسیه کاری برد چون فتادم من بیدل بچنان طرّاری

نرگس مست تو گر باده چنین پیماید   نیست ممکن که زمجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای   تا بهر موی ببندم پس ازین زناری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز   مگر آن دم که بر آری نفسی بایاری
میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

٣٣٠

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری   که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری
عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین   جمالست یا مه و پروین گلالهست یا شب تاری
گهی میکشی بفریبم گهی میکشی بعتابم   چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری
جدائی زمن چه گزینی چو دانی که صبر ندارم   وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری
خوشا بر ترنم بلبل صبوحی و جام لبالب   خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری
ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی   ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری
چو خواجو چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

٣٣١

بخوبی چو یار من نباشد یاری   نگاری مهوشی بتی عیاری
چو رویش کو لالهٔ چو قدش سروی   چو خالش کو مهرهٔ چو زلفش ماری
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری   خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
شکار افکن آهویش خدنگ اندازی   سمن سا هندویش پریشان کاری
ز زلفش در هر سری بود سودائی   ز چشمش در هر طرف بود بیماری
اگر باری از غمم ندارد بر دل   دلم باری جز غمش ندارد باری
بدلداری کردنش نباشد میلی   ولی جز دل بردنش نباشد کاری
گر انکارم میکنند کو بیدینست   نباشد جز با بتان مرا اقراری
چو خواجو خواهم که جان بر و فشانم
ولیکن جان را کجا بود مقداری

۳۳۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی / وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی
درچنگ آرزویت سوزم چو عود وسازم / چون‌چنگم اربسازی‌چون‌عودم‌اربسوزی
رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را / یارب شب جدائی کس را مباد روزی
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان / تا بزم می پرستان از چهره برفروزی
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد / ای روز وصل جانان آخر کدام روزی
در نیم شب برآید صبح جهان فروزم / گر نیم شب درآید خورشید نیم روزی
گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد / نبودچو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یاربینی
تاچشم نقش بین را زاغیار(۱) برندوزی

۳۳۳

کهم (۲) رانی وگه دشنام خوانی / تو دانی گر بخوانی ور برانی
من از عالم برون از آستانت / نمیدانم دری باقی تو دانی
چه باشد گر غریبی را بپرسی / چه‌خیزد(۲) گراسیری‌را بخوانی
ز بس کز نالهٔ من در فغانست / کند کوه گرانم دل گرانی
چو من دور از تو بر آتش نشستم / تو میخواهی که بر خاکم نشانی
بزد راهم سماع ارغنونی / ببرد آبم شراب ارغوانی
بیاتا با جوانان باده نوشیم / که بر بادست دوران جوانی
زهی رویت گل باغ بهشتی / خط سبزت مثال آسمانی
ترا سرو روان گفتن روانیست / که از سر تا قدم عین روانی
چو نام شکرت گفتم خرد گفت / ندیدم کس بدین شیرین زبانی
خضر گر چشمهٔ نوشت بدیدی / بشستی دست از آب زندگانی

---

(۱) نسخه . ت . از غیر . (۲) نسخه . م . کهی . (۳) نسخه . م . و.ت . باشد.

بهر سو گو مرو چشم تو زانروی که بر مردم فتد از ناتوانی
بیاد لعل دُر پاش تو خواجو
کند گاه سخن گوهر فشانی

۳۳۴

بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی شربت کوثر ترا و جنّت اعلی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو مهر نگارین گزین نه ملکت کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان طفل بود در هوای صورت مانی
چند کنی دعوتم بتقوی و توبه خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی
از سر مستی کشیده ایم چو مجنون رشتهٔ جان در طناب خیمهٔ لیلی
زلف کژش بین فتاده بررخ زیبا راست چو ثعبان نهاده در کف موسی
عقل تصور نمیکند که توان دید صورت خوبش مگر بدیدهٔ معنی
موسی جان بر فراز طور محبّت دیده ز رویش فروغ نور تجلّی
بوی عبیرست یا نسیم بهاران باغ بهشتست یا منازل سلمی
باد بود چون تو در محاوره آئی با لب لعلت حکایت دم عیسی
راه ندارد بکوی وصل تو خواجو
دست گدایان کجا رسد بتمنّی

۳۳۵

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی
در باغ بتم باید کز پرده برون آید ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی
آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد موئی و میان [1] او فرقی نکند موئی
دل باز بجان آید کز وی خبری یابد بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی
آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی
گر دست رسد خواجو برخیز چو سرمستان
با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

---

(۱) نسخه . م . زان موی میان

۳۳۶

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی سر فرو کرده پری پیکرك از منظرکی
نرگس هندوك مستك او جادوکی سنبل زنگیك پستك او کافرکی
بختکم شورك از آن زلفك شورانگیزك سخنش تلخك وشیرین لبکش شکرکی
چشمم از لعلك دُر پوشك اودُرپاشك لیکن از منطقکش هرسخنی گوهرکی
دلکم شد سر موئی و چوموئی تنکم تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی
بردلم عیب نگیرید که دیوانککیست چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی
قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی رخکم گشت چو زر درغم سیمین برکی
ازتوای سروقدك کیست که برخواهدخورد گرچه ازسروخرامان نخورد کس برکی
سرك اندر سرك عشق تو کردم لیکن بامن خسته دلك نیست تراخود سرکی
غمکت میخورم و نیست غمت غمخورکم هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی
خواجواز حلقکك زلف تو شد حلقه بگوش
زانك عیبی نبود گر بودت چاکرکی

۳۳۷

گر توشیرین شکرلب بشکرخنده درآئی بشکرخندهٔ شیرین دل خلقی بربائی
آن نه مرجان خموشست که جانیست مصوّر وان نه سرچشمهٔ نوشست که سرّیست خدائی
وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید باتوچون راست توان گفت ببالاکه بلائی
سرو را کار ببندد چو میان تنك ببندی روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی
همه گویند که آن ترك ختائی بچه زانروی نکند ترك خطا باتوکه ترکست وختائی
چون در آئی نتوانم که مراد ازتو بجویم که من ازخود بروم چون توپری چهره درآئی
تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس ازما گرچه هرجاکه توئی دردل پرحسرت مائی
من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم که گدا گر بکشندش نکند ترك گدائی
وحشی ازقید تو نگریزد و خواجوز کمندت
که گرفتار بتانرا نبود روی (۱) رهائی

---

(۱) نسخه . ت . راه :

٣٣٨

ای آینه قدرت بیچون الهی | نور رخت از طرّه شب برده سیاهی
خط بر رخ زیبای[1] تو کفرست بر اسلام | رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی
آن جسم نه جسمست که روحیست مجسّم | وان روی نه رویست که سرّیست الهی
در خرمن خورشید زند آه من آتش | زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی
هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان | صد دل برود در عقبت همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

٣٣٩

ای لاله زار آتش روی تو آب روی | بر باد داده آب رخ من چو خاك کوی
از من مشوی دست که من بیتو شسته ام | هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی
با پرتو جمال تو خورشید گو متاب | باقامت بلند تو شمشاد گو مروی
خوش بر کنار چشمهٔ چشمم نشسته ئی | آری خوشست سرو سهی بر کنار جوی
یارب سرشك دیده گریانم از چه باب | وآیا شکنج زلف پریشانت از چه روی
شرح غمم چو آب فرو خواند یك بیك | حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت | مشك ختن هر آینه پیدا شود ببوی
روزی اگر بتیغ محبّت شوم قتیل | خونم از آن سیه دل نامهربان بجوی

خواجو بآب دیده گر از خود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

٣٤٠

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی | صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی
با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری | با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی
مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی | فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخائی

(١) نسخه ت. خط گرد رخ خوب تو.

چون سروسهی میکرد از قدّ تو آزادی   میداد بصد دستش بالای تو بالائی
آنرا که بود در سر سودای سر زلفت   گردد چوسرزلفت سرگشته وسودائی
گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم   لیکن بشد از دستم سررشتهٔ دانائی
زان مردمك چشمم بی اشك نیارامد   کارام نمیباشد در مردم دریائی
درمذهب مشتاقان ننگست نکونامی   در دین وفا داران کفرست شکیبائی
ازلعل روان بخشت خواجو چوسخن راند
ظاهر شود از نطقش(۱) اعجاز مسیحائی

۳۴۱

خود پرستی مکن ارزانکه خدامیطلبی   در فنا محو شوار ملك بقا میطلبی
خبر از درد نداری و دوا میجوئی   اثر از رنج ندیدی و شفا میطلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی   در خرابات مغانی و خدا میطلبی
کارت ازچین سرزلف بتان در گرهست   وین عجبتر که ازآن مشك ختا میطلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع میداری   از بن زهر گیا مهر گیا میطلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم   بوی پیراهن یوسف ز صبا میطلبی
کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود   نفس عیسوی از باد هوا میطلبی
دُردی دَردکش ارزانك دوامیخواهی   باده صاف خور ار زانك صفا میطلبی
خیز خواجو که دراین گوشه نوانتوان یافت
بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

۳۴۲

ای که بردیدهٔ صاحب نظران میگذری   پرده بردار که تا خلق ببینند پری
میروی فارغ و خلقی نگران ازپس وپیش   تا تو یك ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا   بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حلّه خضرا پوشد   نو عروسان چمن را بگه جلوه گری

---

(۱) نسخه . م . لفظش .

این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی گل رویت ببرد رونق گلبرك طری
در کمالیّت حسنت نرسد درك عقول هرچه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی پردهٔ راز معمّای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی نه دل من که دل خلق جهانی ببری
خون خواجوست بتاریخته برخاك درت
تا بدانی که دگر باره بعزّت گذری

۳۴۳

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای شبست یا خم آن طرّه قمر فرسای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن بدان نگار پریچهره گو که دل مربای
چه سود کان مه محمل نشین نمیگوید که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
مرا بزلف تورایست از انك طوطی را گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
نوای نغمهٔ چنگم چه‌سود چون همه شب خیال زلف تو ام چنك میزند درنای
ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر وگر چه جان منی ای مه دوهفته برای
چو روشنست که عمر این همه نمی‌پاید مرا چو عمر عزیزی تو نیز بیش مپای
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح نوای پرده سرا در هوای پرده سرای
اگر خروش بر آرد چو بلبلان خواجو چه‌غم‌خورد گل‌سوری زمرغ نغمه سرای
ز شور شکّر شعرم نوای عشق زنند
ببوستان سخن طوطیان شکّرخای

۳۴۴

چگونه سرو روان گویمت که‌عین روانی نه‌محض جوهر روحی که روح جوهر جانی
کدام سرو که گویم براستی بتو ماند که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
تو آن نئی که‌توانی که خستگان بلا را بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی
چه جرم رفت که‌رفتی ودرغمم بنشاندی چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی

برون نمیروی از دل که حال دیده ببینی نمیکشی مگر از درد و حسرتم برهانی
زهر که دل برباید تو دل رباتر ازوئی زهر چه جان بفزاید تو جان فزاتر ازآنی
نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردد کجا بصبر میسّر شود حصول امانی
مکن ملامت خواجو بعشقبازی ومستی
که برکناری ودانم که حال غرقه ندانی

۳۴۵

ترك صورت کن اگرعالم معنی طلبی کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی
سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی غرق این بحر شو ار درّ تمنّی طلبی
گر نه ماری بچه معنی نروی ازسر گنج ورنه طفلی بچه روصورت مانی طلبی
راه آدم زنی و روضهٔ رضوان جوئی عیب مجنون کنی و خیمهٔ لیلی طلبی
خاك گوسالهٔ زرّین شوی از بی آبی وانگه ازچوب عصا معجز موسی طلبی
تا که برطور جلالت نبود منزل قرب از چه رو پرتو انوار تجلّی طلبی
خدمت مور کن ار ملك سلیمان خواهی راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی
نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی
ترك کونین کن ار حضرت مولی طلبی

۳۴۶

حریفان مست ومدهوشند وشادروان خراب ازمی
من از بادام ساقی مست ومستان مست خواب ازمی
چنان کز ابرنیسانی نشیند ژاله بر لاله
سمن عارض پدید آید زگلبرگش گلاب ازمی
تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت
رخش رخشنده دربرقع چوآتش در نقاب ازمی

شب تاری تو پنداری که خورسر برزد ازمشرق
که روشن باز میداند فروغ آفتاب ازمی
ترا گفتم که چون مستم زمن تخفیف کن جامی
چه تلخم میدهی ساقی بدین تیزی جواب ازمی
بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چنان مستست کز مستی نمیداند رباب ازمی
چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل
چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب ازمی
ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب
حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب ازمی

۳۴۷

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی
کنون توسروخرامان بگاه جلوهٔ طاوس هزار بارسبق برده ئی بکبك خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت بدیده گر بنشینی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که باوجود حریفان مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا توچشم وچراغی ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت بسوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی
مگر توباغ بهشتی نگویمت که چوحوری مراتو جان وجهانی ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان شب رحیل که گفتیم ترك جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی
چه باشد ار بعنایت نظر کنی سوی خواجو
چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

۳۴۸

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی چگونه درنظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت وادراك هر کسی بحقیقت جمال یوسف مصریست پیش دیدهٔ اعمی
مقیم طور محبّت ز شوق باز نداند شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلّی
کمال معجزهٔ حسن بین که غایت سحرست شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی
حکایتیست زحسنت جمال لعبت چینی نمونه ئیست زنقشت نگار خانهٔ مانی
رخ منّور و خال سیاهت آتش وهندو خط معنبر وزلف کژت زمرّد وافعی
کجا بصورت ومعنی بچشم عقل در آئی که هست حسن وجمالت ورای صورت ومعنی
چو حسن منظر وبالای دلفریب تو بینند که التفات نماید بحور وجنّت وطوبی
بجام باده صافی بشوی جامهٔ صوفی چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چودر محاوره آید
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۳۴۹

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی سرسبزی خطّ سیهت سر بسر از موی
جز پرتو رخسار تو از طرّه شبرنك هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی
برطرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش افکنده دوصد سلسله بریکدگر ازموی
بی موی میانت تن من درشب هجران چون موی میانت شده باریکتر ازموی
موئی ز میانت سر موئی نکند فرق تا ساخته ئی موی میانرا کمر ازموی
موئیست دهان تو و از موی شکافی هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر ازموی
بیرون ز میان تو که مانند موئیست کس برتن سیمینت نبیند اثر ازموی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد
یك نکته نگوید زدهانت مگر ازموی

۳۵۰

ای ترك پریچهره بدین سلسله موئی شرطست که دست از من دیوانه بشوئی
برروی نکو این همه آشفته نگردند سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی

طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری وی نفحهٔ مشکین مگر از طرهٔ اوئی
انفاس بهشتی که چنین روح فزائی یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی
گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد زنهار که با آن مه بی مهر بگوئی
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت آگاه نئی از من دلسوخته گوئی
بوی جگر سوخته آید بمشامت هر ذرّه ز خاك من مسکین که ببوئی
در نامه اگر شرح دهم قصّه شوقت کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی

در خاك سر کوی تو گمشد دل خواجو
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

۳۵۱

گر بفریب میکشی ور بعتاب میکشی دل بتو میکشد مرا زانك لطیف و دلکشی
آب حیات میبرد لعل لب چو آتشت واب نبات میچکد زان لب لعل آتشی
حاصل من ز خطّ تو نیست بجز سیه رخی مایهٔ من ز زلف تو نیست بجز مشوّشی
تیر ترا منم هدف گر تو خدنك میزنی تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر میکشی
زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی
چون دم خوش نمیزنم بی لب لعل دلکشت بار غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی

خواجو از آتش رخش آب رخت بباد شد
زانك چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی

۳۵۲

گفتا تو از کجائی کاشفته مینمائی گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری گفتم بر آستانت دارم سر گدائی
گفتا گدام مرغی کز این مقام خوانی گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی
گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتا من آن ترنجم کاندرجهان نگنجم گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا چرا چو ذرّه با مهر عشق بازی گفتم از انك هستم سرگشته‌ئی هوائی
گفتا بگو که خواجو درچشم ما چه بیند
گفتم حدیث مستان سرّی بود خدائی

۳۵۳

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای روز را از شکن طرهٔ شبگون بنمای
کاکل مشك فشان برمه شب پوش مپوش سنبل غالیه سا بر گل خود روی مسای
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن گوی‌خورشید‌بدان‌زلف‌چوچوگان بربای
هرکه درابروی‌چون ماه نوت داردچشم گرددازمهر تو چون ماه نوانگشت نمای
حال من با توکسی نیست که تقریر کند پیش سلطان که دهد عرض تمنّای گدای
سرورا برلب هر چشمه اگر جای بود جای آن هست که برچشم منش باشد جای
ای مه روشن اگر جان منی زود برای وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای
صبح امیّد من از جیب افق سر برزن روز اقبال من از مطلع مقصود برآی
کی برد ره بسرا پردهٔ قربت خواجو
پشّه رابین که کند آرزوی وصل همای

۳۵۴

از برای دلم ای مطربهٔ پرده سرای چنك‌برساز‌کن‌وخوش‌بزن‌وخوش‌بسرای
از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد بمئی دست من بیسر و پای
چنك اگر زانك ز بی همنفسی مینالد باری از همنفس خویش چه مینالد نای
امشب از زمزمهٔ پرده سرا بی خبرم ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو میبابم گفت چون ترا باد بدستست برو مپیمای
ساربان گر بخدنگم زند ازمحمل دوست برنگردم که نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسرآید بیتو توهم ای عمر عزیزم بعیادت بسرآی

جای دل درشکن زلف تو میبینم وبس لیك هرجاکه توئی بردل من داری جای
چو نشدی‌شمع سرا پردهٔ مستان‌خواجو
ز اتش عشق بفرسای وتن وجان بفزای

٣٥٥

ای مقیمان درت را عالمی در هردمی رهروان راه عشقت هردمی درعالمی
باکمال قدرتت بر عرصهٔ ملك قدم هرتف آتش خلیلی هر کف‌خاك آدمی
طور سینا با تجلّی جمالت ذره‌ئی پور سینا در بیان کبریایت ابکمی
کاف‌و نون‌از نسخهٔ‌دیوان‌حکمت‌نکته‌ئی بحروکان ازموج دریای عطایت‌شبنمی
ازقدم دم‌چون‌توانم‌زد که درراه توهست زاوّل صبح ازل تا آخر محشر دمی
ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلئی وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی
تشنگانرا ازتو هرزهری ورای شربتی خستگانرا ازتوهرزخمی بجای مرهمی
رفته هرگامی بعزم طور قربت موسیئی خوردههرجامی‌زدست‌ساقی‌شوقت‌جمی
هربتی‌درراهت ازروی حقیقت کعبه‌ئی
هر نمی ازناودان چشم خواجو زمزمی

٣٥٦

در دلم بودکزین پس ندهم دل بکسی چکنم باز گرفتار شدم در هوسی
نفس صبح فرو بندد از آه سحرم گر شبی بر سر کوی تو برآرم نفسی
بجهانی شدم از دمدمهٔ کوس رحیل که‌کنون راضیم ازدور ببانگ جرسی
نیست جز کلك سیه روی مراهمسخنی نیست جزآه جگر سوز مرا همنفسی
عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لبت گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی
بر سرکوت ندارم سر و پروای بهشت زانك فردوس برین بیتونیرزد بخسی
تشنه در بادیه مردیم باومید فرات وه که بگذشت فراتم زسر امروز بسی
هرکسی را نرسد از تو تمنّای وصال آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی
خیزخواجو که گل ازغنچه برون‌میآید
بلبلی‌چون توکنون حیف بود درقفسی

۳۵۷

ز زلف و روی تو خواهم شبی ومهتابی — که با لب تو حکایت کنم زهر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید — شب فراق دریغا اگر بود[1] خوابی
کنونك تشنه بمردیم و جان بحلق رسید — براه بادیه ما را که میدهد آبی
هنوز تشنهٔ آن لعل آبدار توام — زچشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگر چه پیش کسانی خلاف[2] امکانست — که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معیّنست کزین ورطه جان برون نبرم — که نیست بحر غمم را بدیده پایابی
زشوق نرگس مستت خطیب جامع شهر — چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند — کسی که او متعلّق نشد بقلّابی

بیا که خون دل ازسر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنّابی

۳۵۸

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی — بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی زدیده پنهان که چو روز مینماید — رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی — تو چه آیتی شریفی که منزّه از بیانی
زتودیده چون بدوزم که تومی چراغ دیده — ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی — همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف[3] — چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن — که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشك میگون نکشد دل ضعیفم — بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

(۱) نسخه . ت . و . ب . اگر بدی (۲) نسخه . م . پیش کسان بی خلاف (۳) نسخه . ت .
و . م . لطافت

۳۵۹

چون نیست ما را با او وصالی — کاجی بکویش بودی مجالی
زین به چه باید ما را که آید — از خاك کویش باد شمالی
همچون هلالی گشتم چو دیدم — بر طرف خورشید مشکین هلالی
جانم ز جانان سر بر نتابد — گز جان نباشد تن را ملالی
از شوق لعلش دل شد چو میمی — وز عشق زلفش قد شد چو دالی
در چنگ زلفش دل پای بندی — بر خاك کویش جان پایمالی
دانی که چونم دور از جمالش — از مویه مویی وز ناله نالی
هر شب خیالش آید بپیشم — شخص ضعیفم بیند خیالی
آنکس چه داند حال ضعیفان — کو را نبودست یکروز حالی
میرفت خواجو با خویش میگفت
کان شد که با او بودت وصالی

۳۶۰

شاید آن زلف شکن بر شکن ار میشکنی — دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی
کار زلف سیه ار سر زخطت بر گیرد — چشم بر هم نزنی تا همه بر هم نزنی
گرچه سر بر خط هندوی تو دارد دایم — ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی
از چه در تاب شود هر نفسی گر بخطا — نسبت زلف تو کردند بمشك ختنی
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست — راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب — گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
گرچه تلخست جواب از لب شور انگیزت — آب شیرین برود از تو بشکّر دهنی
هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی — هر دمم کلك سیه روی کند همسخنی
چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رستهٔ درّ عدنی

٣٦١

ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آب می / چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می
فرخنده روز آنك بروی تو هر دمش / طالع شود ز مطلع جام آفتاب می
اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل / آب فسرده را ز چه سازی نقاب می
تا کی کنم ز دیدهٔ می لعل در قدح / از گوهر قدح بنما لعل ناب می
حاجت بشمع نیست که بزم معاشران / روشن بود بتیره شب از ماهتاب می
هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست / محروریان آتش غم را لعاب می
ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار / کز بسکه آتشست نداریم تاب می
چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام / اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می
خواجو که هست بر در میخانه خاك راه
با او مگوی هیچ سخن جز ز باب می

٣٦٢

ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی / وی سرو روان دی بگلستان که بودی
وی آیت رحمت که کست شرح نداند / کی بود نزول تو و در شان که بودی
چون صبح بر آمد بسر بام که رفتی / چون شام در آمد بشبستان که بودی
کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی / قلب که شکستی و بمیدان که بودی
ای کام روانم لب چون آب حیاتت / در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
دیشب که مرا جان و دل از داغ تو میسوخت / آرام دل و آرزوی جان که بودی
بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی / در صحن گلستان گل خندان که بودی.
تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

٣٦٣

چه خوش باشد می با دوستداری / نشسته در میان لاله‌زاری
اگر نبود نسیم زلف خوبان / نروید گلبنی بر جویباری
وگر سودای گلرویان نباشد / نخواند بلبلی بر شاخساری

کنارم زان از آب دیده دریاست — که هجران را نمیبینم کناری
خیالی گشتم از عشقش ولیکن — ندارم جز خیالش راز داری
فراق جان زتن آن لحظه باشد — که یاری دور امیماند ز یاری
نشاید گفت خواجو پیش هر کس
غم عشقش مگر با غمگساری

۳۶۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی — صبرم اگر مدد شدی دل زتو واستاندمی
چون تو در آمدی اگر غرقهٔ خون نبودمی — بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی
کاج نراندی ای صنم توسن سر کش از برم — تا ز دودیده در پیت خون جگر نراندمی
پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی — ترك تو کردمی وخویش ازهمه وارهاندمی
نوك قلم بسوختی از دل سوزناك من — گر نه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی
ضعف رها نمیکند ورنه ز آه صبحدم — شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی
خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

۳۶۵

یا باری البَرایا یا ذاری الذّراری — یا راعی الرعایا یا مُجری الجواری
سلطان بی وزیری دیّان بی نظیری — قهّار سختگیری ستّار بردباری
روق الغصون صنعاً زَینّت کالغوانی — ورق الطیور شوقاً تَوّجت کالقماری
سرو از تو در تمایل در کلّه ربیعی — مرغ از تو در ترنّم برسرو جویباری
یا واهب العطایا یا دافع البلایا — یا غافر الخطایا یا مسری السواری
عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی — بوئی نهاده لطفت در نافهٔ تتاری
ذخر القروم تجبی من سبیك السّبایا — لبس الجنان تکسوا من برك البراری
از نار نور بخشی و زباد عطرسائی — وزخاك زرفشانی وزآب گوهر آری

اعلیت کلّ یوم عند الصباح نوراً نقعُ الظلام جلی من غرّة النهاری

خواجو بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد

جزحسرت وندامت جزجرم وشرمساری

۳۱۹

سقی الله ایّام وصل الغوانی علی غفلة من صروف الزمان

فلمّا مررنا بربع الکواعب جنانی ترَبّع روض الجنان

خوشا طرف بستان وفصل بهاران رخ دوستان ومی دوستگانی (۱)

گل و گلشن و نغمه ارغنونی صباح و صبوح و می ارغوانی

سُلیمی اتت بالحُمیّا صبوحاً و تسقی علی شیم برق یمانی

وفیها نظرتُ و قد زلّ رجلی و فی زلّة الرجل مالی یدان

گلی بود نورسته از باغ خوبی ولی ایمن از تند باد خزانی

چومه در بغلطاق گلریز چرخی چو خورشید در قرطۀ آسمانی

تغنّی الحمامة فی جنح لیل وتحکی الصباحسن صوت الاغانی

اَشمُّ روایح نور الخُزامی واصبوا الی الرند و الاقحوان

روان برفشان خواجو ازانك شعرت ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان

که چون شد دگر باز ناید جوانی

۶۷۳

أروض الخُلد ام مغنی الغوانی أضوء الخد أم برقٌ یمانی

رخست از آفتاب عالم افروز درفشان در نقاب آسمانی

خدود الغید تحت الصُدغ ضاهت حدایق طُرّزت بالضیمران

چو آن هندو ندیدم هیچ کافر سزاوار بهشت جاودانی

نشُقّ الجیبَ من نشر الخزامی نحط الرجل فی ربع الغوانی

چه باشد گردمی در منزل دوست بر آساید غریبی کاروانی

أری فی وجنتیها کُلّ یوم جنانی طارَ فی روض الجنان

---

(۱) پیاله وشرابی که بادوستان خورند

نباشد شکرّی را این حلاوت نباشد صورتی را این معانی
یُغَرِّد في المَغارِ یـد المُغنّی سَلام اللهِ مَا تـلی المَثانی
زخواجو بگذران جامی که مستست
ز چشم ساقی و لحن اغانی

۳۶۸

یا حادی النیاق قد ذُبتَ في الفِراق
عَرِّج عَلی أُهیلی وَ اخبرهم اشتیاقی
بشنو نوای عشّاق از پردهٔ سپاهان
زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی
یا مُشرب المحیّا قُم و اسقِنا الحمیّا
فَالعَیش قَد تَهیّا و الوَصل في التلاقی
بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی
برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی
قَد طابَ وَقت شُربی یا مَن یَروم قُربی
في اللیل إذ تَهیّا مع مُنیَتی إعتباقی
ساقی بده کزین می در بزم درد نوشان
گر باقیست جامی آنست عمر باقی
في الراح إرتیاحی لا أسمع اللواحی
لکن مع المِلاحی أشرب علی السواقی
من رند و می پرستم پندم مده که مستم
کزدست کس نگیرم جز می ز دست ساقی
یا مُنیَة المتیّم صِل عاشِقیکَ وارحمَ
فالقلبُ مُستهامٌ مِن شِدّةِ الفراقی
دورازرخت چوخواجو دورم زصبر وطاقت
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی .

۳۶۹

طوبی لك ای پیك صبا خرّم رسیدی مرحبا
بالله قُل لِحُشاشتی ما بال رکبٍ قد سَرَی
یاران برون رفتند ومن در بحرخون افتاده‌ام
طَرفِی عَلی هَجرانِهم تَبکی وماتُغنی البکا
بارسفر بستند ومن چون صیدوحشی پای‌بند
ساروا و مِن آماقنا أجروا ینابیع الدّما
افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان
والرکبُ قد ساروا إلی الایحادوالحادی حدا
محمل برون بردند ومن چون ناقه میراندم زپی
قَلبی هَوی فی هوّةٍ والدَهر، ملق فی الهوی
چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
مَدّ الغَمام سرادقاً اعلی شماریخ الذَری
راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم
أکبُوا وأقفوا أثرَهم والعِیس تحدِی فی الزبی
چون محمل سلطان شرق ازسوی شام آمد برون
ریح الصَبا سارت إلی نَجدٍ و قلبی قد صَبا
خواجو بشبگیر از هوا هردم نوائی میزند
والوَرق اوراق المُنی یتلو علی أهل الهوی

مستزاد

تو مپندار که بـر طرف چمن چون رخ وقامتت ای سیمین تن
گل و شمشادی هست
در دهـان تو نگنجد سخنی گر چه شیرین دهنت گاه سخن
نرخ شکـر بشکست

هر که رخسار دلافروز تودید　　　دل شوریده بوجهی احسن
در سر زلف تو بست

هند وانند در آن زلف سیاه　　　روزوشب کرده بر آتش مسکن
همه خورشید پرست

هر زمانی من دلسوخته را　　　بدود اشك و بگیرد دامن
که کجا خواهی جست

فتنه باشد که در آئی روزی　　　نیمه مست از در کاشانهٔ من
قدح باده بدست

گوش کن ناله خواجو بصبوح　　　چون بوقت سحر ازطرف چمن
نغمهٔ بلبل مست

مستزاد

کس نیست که گوید زمن آن ترك ختارا　　　باز آی که داریم توقع ز تو یارا
گر رفت خطائی　　　با وعده وفائی

منداز بنام من دل سوخته فلفل　　　کافتاده دل از دانهٔ مشکین تو ما را
بر آتش رخسار　　　در دام بلائی

امروز منم چون خم ابروی تودرشهر　　　تا دیده‌ام آن صورت انگشت نما را
مانند هلالی　　　انگشت نمائی

باز آی که سر درقدمت بازم وجان را　　　چون می‌ندهد دست من بی سر وپا را
در پای سمندت　　　جز نعل بهائی

در شهر شما قاعده باشد که نپرسند　　　آخر چه زیان مملکت حسن شما را
از حال غریبان　　　از بی سر و پائی

تاچندمخالف زنی ای مطرب خوشگوی　　　بنواز زمانی من بی برك و نوا را
در پردهٔ عشاق　　　از بانگ نوائی

زین پیش نهان چند توان داشتن آخر دردل غم هجران
دانم کـه سرایت کند این درد نگارا یك روز بجائی
در ظلمت اسکندرم ازحسرت لعلت مانندهٔ خواجو
لیکن چکنم چون نبود ملکت دارا درخورد گدائی

تضمین

بی طلب در نظر نیاید یار
بی طرب برك گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار
طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

بینوائیم و از نـوا فـارغ
درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و ز شفا فارغ
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعهٔی و ما هشیار

یارمادوست روی دشمن خوست
سرو ماگلعذار سوسن بوست
چون مرادل ازجهان همه اوست
زین سپس دست ماودامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

ما که در کیش یار قربانیم
بری از جسم وفارغ از جانیم
چون درین خاکدان بزندانیم
خیز تا زاب دیده بنشانیم
گرد این خاك تودهٔ غدار

یکنفس گرخلاف نفس کنیم
چون ملك شوردرفلك فکنیم
از عـدم دم زنیم و دم نزنیم
تر کتازی کنیم و بر شکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار

بلبلان مطربـان بستانند
مطربان بلبـلان مستانند

بمی آنها که می پرستانند　　گر ترا از تو پاك بستانند
دولت آن دولتست و کار آن کار

خیز خواجو بعزم عالم جان　　رخش همت برون جهان ز جهان
چون نهادی قدم درین میدان　　پای برجای باش و سر گردان
چون سکون و تحرك پرگار

***

ای رویت از فردوس بابی　　وز سنبلت بر گل نقابی
هر حلقه‌ئی زان پیچ و تابی
در حلق جان من طنابی

از سوز عشق اردم بر آرم　　در دم بسوزد هفت طارم
وز آب چشم سیل بیارم
در گردش آید آسیابی

می درده‌ای گلروی مهوش　　کافکند گل برسبزه مفرش
باشد کزان آب چو آتش
بر آتش غم ریزم آبی

ساقی زخواب صبح برخیز　　با مازمانی خوش درآمیز
درده خلاف اهل پرهیز
زان بادهٔ نوشین شرابی

ای یار نوشین لب کجائی　　جامی بنوش ار یار مائی
بشتاب ساقی چند پائی
کز عمر میپابم شتابی

بینم که نوشم با حبیبان　　می بر سماع عندلیبان
گر وعظ گویندم لبیبان
زین به نمی بینم صوابی

ای خوش نسیم نوبهاران　　چونست حال دوستداران

تلخست باری عیش یاران

بی شگر شیرین جوابی

برخاست بانگ نوبت بام　　پیش آر ساقی بادهٔ خام

پرکن قدح کز مطلع جام

هر دم بدر آید آفتابی

خواجو نه وقت بوستانست　　بستان حضور دوستانست

ای دوستان امشب نه آنست

کاید مرا در دیده خوابی

مخمس

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود　　قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود

راستی سرو خرامان علم افراخته بود　　بلبل دلشده آوازه در انداخته بود

که سراپردهٔ گل باز بصحرا زده‌اند

توشکر خندهٔ گل بین که بشیرین کاری　　میکند لاله دلسوخته را دلداری

گر دل لاله و میل گل خندان داری　　خیز کز برك شقایق بچمن پنداری

تخت یاقوت برین طارم خضرا زده‌اند

چاك زد باد صبا پیرهن پارهٔ گل　　خون شد از زاری بلبل دل بیچارهٔ گل

چشم نرگس بگشودند بنظارهٔ گل　　تا برافروخته اند آتش رخسارهٔ گل

آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند　　می پرستان سحر خیز بمی بنشستند

توبهٔ زاهد سجاده نشین بشکستند　　کوه را تا کمر از لالهٔ حمرا بستند

طعنه بربند کمر ترکش جوزازده‌اند

وقت آنشد که ز کاشانه ببستان پوئی　　جام می نوشی و گل چینی وسنبل بوئی

همچوخواجو قدح وصحن گلستان جوئی　　که بطرف چمن ازلاله وریحان گوئی

رقم از غالیه بر صفحهٔ دیبا زده‌اند

سرود

چون اسیرست در آن زلف سمن سای دلم
چکند گر نکند در شکنش جای دلم
بشد از دست من بی سرو بی پای دلم
دلم ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

آخر ای همنفسان یکنفس ار یار منید
با من خسته بسازید و ملامت مکنید
دلم از پرده برون میرود آخر بزنید
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل
که نـدارم بجـز از آه سحـر همدم دل
گـر نسازد لب جانبخش توام مرهـم دل
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خیال سرزلـف تـو مـرا محرم راز
دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب آخر ز بـرای دلم این نغمه بساز
دلم ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

از سر زلف تـو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افـروخته دل
گر ازین پس ندهی داد مـن سوخته دل
دلم ای‌وای بدل وا دلم‌ای وای دلم

دوش بنهاد زعشقت بچمـن رو دل مـن
برنپیچید سر از زلف تو یك مو دل مـن
در چمن فاخته میگفت که کوکو دل من
دلم‌ای وای بدل وادلم ای وای دلم

عاشقان در طلبت گـرد جهـان میپویند
عارفان از دو جهان وصل تـرا میجویند
بده آن باده که مـرغان سحر میگویند
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

خوش بودطرف چمن‌سرو سهی‌وقت سحر
باده در پیش و قدح بر کف وسودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی بار دگـر
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

با حریفان صبوحی طرف جوی بجوی
سنبل یـار گل انـدام سمن بـوی ببوی
ازبرای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود
صوفی ازرقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمهٔ پر زمزمه‌از زخـمهٔ رود
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

سرو بر یـاد قـد سیمبرت میرویـد
لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش‌کن نغمهٔ‌خواجو که چه‌خوش‌میگوید
دلم ای‌وای بدل‌وا دلم ای وای دلم

قطعات (١)

کتب الی الشهریار السعید عز الدین کردانشاه الهرموزی

شاها سزد که در شکرستان مدح تو طوطی طبع من شکند هر زمان شکر
ازخوان بخشش تو گرم بهره نیست هست دایم ز شکر عاطفتم در دهان شکر
زانعام شه که درحق این بنده کرده بود گفتند هست در بنهٔ کاروان شکر
صد کاروان فزون شکر آورد و بنده را هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولة و الدین الکاشی لتعویق جایزة

ای که گردون حسود جاه ترا نه که خورهیچ خواب نیز نداد
دل مجروح درد مندش را بجز از خون لعاب نیز نداد
خواجه جوهر برون ز انعامم ره بعالی جناب نیز نداد
من مخمور را ببزم امید نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد و بهر دفع صداع نه که صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت خم نیاورد و تاب نیز نداد
هر چه گفتیم در معانی زر زر چه باشد جواب نیز نداد
بر سر کوی او ز آتش دل تشنه مردیم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمیگویم که جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایة من بعض الاکابر

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا برای تربیت ملك در جهان بگماشت
کنون که دور زمان با کلاه داری خویش کلاه گوشهٔ قدر تو بر فلك بفراشت

---

(١) قسمتی از قطعات هنگام چاپ «از صفحه ١٥٧ تا ١٧٣» مفقود شده بود ناگریز در اینجا قرار داده چاپ کردیم

مرا که داعی این دولتم فرو مگذار | چنانکه گردش گیتی ترا فرو نگذاشت
چو از کریم کرم ماند و نکوکاری | خنك کسیکه کرم کرد و تخم نیکی کاشت
گرفتمت که گرفتی همه ممالك شام | چه‌سود ملکت شامت چو نیست سفره چاشت
بروز دولتم ارزانك زین صفت داری | بروز محنتم آیا چگونه خواهی داشت
مطیع رای تو بادا جهان اگرچه نماند | جهان بآنك جهانرا مطیع میپنداشت

فی الاستعطاف و الشکوی عن تعویق الاحسان

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال | زهی ضمیر تو از منهیان عالم غیب
اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را | معارج فلکی منهدم شدی لا ریب
جهان ز بهر جلال تو قرطه‌ئی میدوخت | بر آمد اطلس گردونش از قوارهٔ جیب
فروغ لمعهٔ رای تو ملك و ملت را | همان شعاع که‌شد رهبر شبان شعیب
اگر ملال نمائی ز بنده عیبی نیست | چرا که‌ذات شریفت منزهست از عیب
روا مدار که در انتظار انعامت | دهد بسن شبابم زمانه‌وصمت(۱) شیب

و له ایضاً

زهی ز شرم عطای تو آب گشته بحار | زدست حلم تو بر خاك ره نشسته جبال
نجوم ثابته پیش سپهر قدرت پست | زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال
ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق | ز اهل عالمی و عالمی باستقلال
سرای خلد فضایت معوّل(۲) دولت | جناب فضل مآبت مقبّل اقبال
بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل | برای انوری ای بدر مطلع افضال
جمال خورده ز حسن عبارتت تشویر | کمال کرده ز لطف مقالت استکمال
زراه فضل بفرما که رکن دعوی دار | برین طریق که دعوی کند رسد بکمال

فی طلب الثوب

ای ز ما مستغنی و امثال ما | بر شما احوال ما پوشیده نیست

---

(۱) ننگ و عار و عیب (۲) جای تکیه و اعتماد کردن

ماجرای بنده اصغا کن از انك | برشما این ماجرا پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی اینست و بس | بنده را هیچ ازشما پوشیده نیست

فی صفة صُفة الملك الاعظم ابراهیم الابرقوهی

این صفّه کز صفاز خورنق نمونه ئیست | گوئی که جفت طاق سپهر معظّمست
چون هست بانیش ابراهیم ازان قبل | مانند کعبه قبلهٔ اولاد آدمست
پیوسته قطب دولت ودین راقرار باد | برصدر او که نقطهٔ پرگار عالمست

فی الاستیهاب السرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنابی که همچواختچیان | نهد بر ابلق که پیکر تو جوزا زین
چو آفتاب ز خاك درت شرف یابد | بر آستان تو افتد زطاق خضرا زین
گهی که عزم شبیخون کنی برانجم چرخ | بسبز خنك فلك بر نه از ثریّا زین
زبهر بنده مخلص چو اسب فرمودی | وزین بتنك نیاید دلت بفرما زین
پیاده ئیکه ترا رخ نهاد و اسب گرفت | بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

کتب علی کتابه بادگیر

زهی زچرخ برین برده در بلندی آب | نشانده رفعت تو باد باد گیر سحاب
بیاد باده گساران مجلست خورشید | ببزمگاه افق نوش کرده جام شراب
ز شوق پرده سرایان ساحتت ناهید | بپرده های فلك در فکنده بانگ رباب
مقیم بر در و دیوار عیش خانهٔ تو | همای سدّره نشیمن نشسته همچو ذباب
ز جرعهٔ طرب انگیز می برستانت | مدام خسرو انجم فتاده مست وخراب
بود طیور ترا گلشن بقابستان | سز دوحوش تراسبزه زار گردون غاب (۱)
زحل زبهر بنایت چوهندوی طیّان | بدلو ریخته برگل ز بحر اخضر آب
خرد بمعتکفان درت بعهد وزیر | خطاب کرده که طوبی لهم وحسن مآب

---

(۱) باز ماندهٔ خوردنی

نهال روضهٔ دولت که چرخ دولابی	بود بگلشن او سر فکنده چون دولاب
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین	که ماه را رسد از آفتاب رایش تاب

کتب علی کتابه مغتسل

الا ای عین آب زندگانی	منوّر از تو چشم کامرانی
ترا آب روان گفتن روا نیست	که میبینم که خود عین روانی
اگر خضر از تو یك شربت بنوشد	بشوید دست از آب زندگانی
بود روشن که هستی حوض کوثر	چرا کاندر بهشت جاودانی
بری ز اسیب نکبات زمینی	مصون از نکبت دور زمانی
لبت فرسوده از روی تعطّش	بلب آتش رخان آسمانی
ترا خواند خرد گردون عاشر	تراگوید فلك خورشید ثانی
اگر فخر آوری بر چشمهٔ مهر	سزد چون مشرب قطب جهانی
قوام کن فکان شمس المعالی	امام انس و جان بحر المعانی

فی طلب العیادة

جهان جود شمس دین و دولت	زهی طبع تو در دانش جهانی
نه چون رایت فلك را آفتابی	نه چون قدرت زمین را آسمانی
سپهر فضل را تابنده مهری	جهان علم را صاحبقرانی
فلك را نور رایت رهنمائی	قضا را نوك کلکت ترجمانی
صبا از گلشن لطفت نسیمی	سپهر از آتش قهرت دخانی
سر بام جلالت را نزیبد	بجز کیوان هندی پاسبانی
همای همّت عالیت را نیست	برون از برج برجیس آشیانی
ندیده پیر گردون تا جهانست	چو بخت کامگارت نو جوانی
بدان ماند فلك پیش وقارت	که بر خیزد غباری ز استانی
نه بی لطفت هوا را اعتدالی	نه چون قهرت جهانرا قهرمانی

چو آب چشم من بر خاك كويت نرويد لاله‌ئی در بوستانی
چو مرغ طبع من در باغ مدحت نخواند بلبلی در گلستانی
تو در عيشی و من در بستر درد نه دل در بر نه در بر دلستانی
نه بينام تو ميرانم حديثی نه بی ياد تو ميباشم زمانی
چرا بايد كه دور از خدمت تو بتلخی جان دهد شيرين زبانی
تو گوئی تير چرخ آبنوسی كشد هر لحظه بر رويم كمانی
ز انفاس تو گريابم نسيمی ترا دانم كزين نبود زيانی
ز يمن مقدمت اميدوارم كه از صحت پديد آيد نشانی
اگر وقتی توانی از سر لطف بپرس آخر زحال نا توانی
مگريابم بفر اهتمامت زدست نكبت گردون امانی
ازان نزلی كه در پايت فشانند مرا جانيست و انهم نيم جانی
سپهرت چاكر و بختت جوان باد سعادت همنشين در هر مكانی

كتب مولانا الاعظم شمس الدّين النخجوانی الی صاحب الكتاب

كمال دين سپهر فضل خواجو جهان علم و دريای معانی
شنيدم گفته‌ئی امروز جائی حديث بنده شمس نخجوانی
كه اورا ديدم و با او نشستم بديدم از حضور او گرانی
غلط كردی تواند نسبت من بجمع شاعران اصفهانی
اگرچه شاعران قومی بزرگند بقول مصطفی بايد بدانی
وگر شعرست در تركيب قران بنمل اندر بزير عشر ثانی
نه آخر انوری را قطعه‌ئی هست بدانی چونكه ديوانش بخوانی
مرا از شاعری و شعر ننگست بحق و حرمت سبع المثانی
ترا فضل و فضايل بيش از آنست نگويم از قبيل شاعرانی
هميشه لطف حق بادا قرينت بمان در عز و جاه جاودانی

فاجابة بهذه القطعه

فـروغ اختر دیـن محمد — سپهر فضل شمس نخجوانی
توئی مسّاح صحرای معالی — توئی ملّاح دریای معانی
ترا مخدوم خود دانی که دانم — مرا محکوم خود دانم که دانی
گرانی از حضورت کی توان یافت — که ناید از سبك روحان گرانی
ز شعرت عار می بایـد که نبود — که نبود آب را ننك ازروانی
ننالـد بلبل از دستـان سرائـی — نـرنجد طوطی از شکّر فشانی
خلیل و اخفش آن شهرت ندارند — که نیشابوری و جرباد قانی
تو میدانی که داعی را نباشد — غمی از شاعـران اصفهـانی
نگـردد ملتفت شیر سپهـری — بغوغـای سگان کاهدانـی
مگر دیوست رستم کاورد یاد — ز مشتی غرچهٔ [1] مازندرانـی
دراین ره نطق عیسی چون توانیافت — از ین خـر کـره گان کاروانی
نظامی راچه باك ارهجوخوانند — برو نظّامکان از هرزه خوانی
نـه ثالث راز ثانی فـرق دانند — نـه تمییز مثالث از مثانی
چو در دانش نمیمانی بدین قوم — خداوندا که جاویـدان بمانـی

کتب الی ملك الواعظین ظهیرالدّین طوطی الواعظ

ای آفتاب اوج معانـی که از علّو — قدرت ورای کنگره قصرمشتریست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو — بالا تر از مدارج نه چرخ چنبریست
رشحی ز نهر جود تو دریای قلزمست — عکسی ز نورِرای توخورشیدخاوریست
هر چند رایت ازید بیضا نمونهئیست — لیکن بدایع سخنت سحر سامریست
باشدغذای طوطی شیرین سخن شکر — شیرین تر آنکه طوطی نطق توشکّریست
بیمست تا حسود تواز غصّهجان دهد — زینسان که شیوهٔ سخنت روح پروریست

---

(١) بفتح اول مخنث و نادان و نامرد

ادراك هر كسى نرسد در دقايقت　　كار كسيست قيمت جوهر كه جوهريست
چون ظاهرست درسخنت نطق عيسوى　　سر پيش لطف طبع تو ننهادن ازخريست

وله

صدف دُرّ معانى دُر درياى علوم　　بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
يكه هنگام سخن جان جهان زنده بتست　　سخنت تحفهٔ جانست وتوئى جان سخن
چو شكر ميشكند نرخ شكر ميشكند　　طوطى منطقت اندر شكرستان سخن
دربيانت سخن ارسحر حلالست چراست　　در بنانت قلم سر زده ثعبان سخن
تا برايوان سخن صورت معنى نقشست　　صورت نام تو نقشست بر ايوان سخن
من همان مور ضعيفم سخنم پاى ملخ　　كه برم تحفه بنزديك سليمان سخن
چون محمد تو باحسان سمرى وزپى آن　　طبع خواجو بمديحت شده حسّان سخن
تا جهان باد مبادا زوجودت خالى　　كه جهانرا توئى امروز جهانبان سخن
شش جهة دمدمهٔ صيت تو بادا كه توئى　　حاصل شش جهت وزبدهٔ اركان سخن

فى الاستيهاب

مدير نقطهٔ عالم مدار مركز ملك　　جهان پناه سليمان فر آصف ثانى
روان پيكر اقبال شمس دولت ودين　　ترا رسد كه كنى درجهان جهانبانى
چه گويمت كه توازفرط كبرياوجلال　　ز هرچه در قلم آيد هزار چندانى
ترا زبهر چه برحالم اطلاعى نيست　　چو روشنست ترا راز هاى پنهانى
مرا كه داعى اين حضرتم (١) رواباشد　　فتاده دركف صد محنت وپريشانى
چو درجهان برابناى دهر وقعى نيست　　بدايع سخن از نكته هاى يونانى
مراتوفاضل ودانا مخوان كه درعالم　　سعادتى نشيندم وراى نادانى
قناعتيست من خسته راكه محصولست　　ز فيض عالم علوى غذاى روحانى
نه همچوطايفهٔ جاهلان كه خرسندند　　مثال نقش بهيمى بذوق نفسانى

---

(١) نسخه . ب . دولتم

ولی بنزد خرد ز اکتساب تربیتست — حیات روح طبیعی و روح حیوانی
ازین صداع بصدر تو بنده را غرضیست — بگویم ار بارادت سری بجنبانی
چو روشنست برای عالم آرایت — که از غذاست قوای نفوس انسانی
ز فرط محنت اگر برجناب درگاهت — نیاز عرضه ندارم تو خود نمیدانی

بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز آمد — پیاده گشت از این سبز خنك چوگانی
برفت در حرم وسوی تیر کرد خطاب — که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
همین زمان برو و قاضی فلك را گوی — که یك نفس چه بود گر قدم برنجانی
بخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را — که هیچ چاره نبودش ز بنده فرمانی
زبان برسم دعا برگشود هرمز و کرد — بروز لفظ گهر بار گوهر افشانی
عروس چرخ ز برجد که درخورست بدو — سر سریر کیانی و تاج سلطانی
درون پردهٔ عصمت نشسته چون بلقیس — بزیر خاتم او ملکت سلیمانی
قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری — برون ستاده دو پیکر برسم دربانی
خروش چوبك کیوان هندی از سر بام — طنین فکنده در ین نه رواق پنگانی
نشسته زهرهٔ بربطزن ارغنون در چنك — ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
شه سپهر زبان بر گشود با برجیس — که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
بیا بگوی که امروز در جهان علوم — کرا رسد که کند دعوی جهانبانی
چو مشتری بشنید این سخن بپاسخ گفت — که‌ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
تو نور چشم جهانی وشمع جمع فلك — زهی منوّر از انوار لطف یزدانی
ز عقل کل که ازو کلّ عقل گیرد فیض — شنیده ئی که ارشاد در سخن رانی
که فاضلیست در این دور در دیار عجم — که روشنست بدو دیدهٔ مسلمانی
سزد که صدر نشینان عالم ملکوت — بر آستان رفیعش نهند پیشانی
چو این سخن بشنیدم سؤال کردم ازو — که کیست اینکه فرومانده‌ام زحیرانی

جواب داد که ای نافذ از تو حکم قضا بگویم ار چه تو باید که اینقدر دانی
شه افاضل و سلطان چار بالش چرخ مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی تاریخ وفات شمس الدین محمّد شاه وکتب علی بنائه

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
در اول شب یوم الخمیس در شوال میان خفتن وشام آخر مه مرداد
دوده گذشته زعمرش زجور دور فلك بیك دوروزه مرض سال هشت و نه هشتاد
چو تند باداجل در رسید در نفسی برفت خرمن عمرش بجملگی برباد
چه روز بود که آن روزرا زوال رسید چه ماه بود که آن ماه درمحاق افتاد
هنوز گلشنش از شهپر غراب ایمن هنوز سوسنش از برگ ضمیران آزاد
چواو بخلدخرامید از نشیمن خاك نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
بدان امید که هر کس که دررسد گوید که آن جوان بهشتی غریق رحمت باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب المداد

خواستم قطره سیاهی دوش از که آنکس که نور دیده ماست
مهر گردون عالم آنکه رخش در سیاهی شب چو مه پیداست
آنك اهل زمانه را در خور چون سیاهی دیدهٔ بیناست
خردم گفت کافتابست او کس سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان گم نه سیاهی ز آب حیوان خاست

و له أیضاً

ای که رای تو در سیاهی شب نایب شاه گنبد خضر است
از ضمیرت چگونه می خیزد آب حیوان گر از سیاهی خاست
آفتابی تو روشنت گفتم بسیاهی پس آرزوت چراست
زان ترا ذرهٔ سیاهی نیست کافتابی و در تو این پیدا ست
میفرستادمت سیاهی لیك عقل گفتامکن که این نه رواست

کس سیاهی بتحفه نفرستد | پیش خورشید خاوری که خطاست
لیک کار تو چون سیه کاریست | بی سیاهی چگونه آید راست
از سیاهی چو رنجه شد طبعت | روشنم شد که علت سود است
نه سیاهی گر آب حیوانست | بمثل ور چه نور دیده ماست
هر چه باید بدیده بفرستم | ور سیاهی دیدهٔ بیناست

فی طلب العیادة

ایا سپهر علوی که رای روشن تو | ز شاه گنبد پیروزه گوی بربساید
عروس کلهٔ طبعت بگاه جلوه گری | هزار دل برباید چو پرده بگشاید
بلطف طبع تو دیگر کجا تواند دید | هزار سال سپهر ار جهان بپیماید
قسم بشکّر نطقت که طوطی طبعم | بگاه مدح تو گفتن شکر همی خاید
از آن بحضر تعالی نیاورم تصدیع | که اتصال مقیمی ملالت افزاید
میسّرم نشود روز و شب تفرج و عیش | مرا شتر بعماری ز چین نمی آید
اگر بود مرضی بنده را امید آنست | که از قدوم شما صحّتش پدید آید
مرا تو عمر عزیزی اگرچه عمر عزیز | معیّنست که با هیچکس نمی پاید
توقعست زخلقت (۱) که هر چه صادر شد | ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعض الارذال

ای سکّهات قراضهٔ اقبال را عیار | بی طلعتت دراهم افضال ناسره
طاوس سدره قهقههٔ شوق میزند | بر درگه رفیع تو چون کبک بر دره
داری روا که خبث کند در قفای من | هر ناکسی گدای قفا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

ایا شکوفهٔ باغ کرم که گاه صریر | چو کلک نغمه نواز تو عندلیبی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست | که در دیار شما گوئیا طبیبی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست | بخاک پات که همچون رهی غریبی نیست
چو عالمی همه پروردهٔ عطای تواند | زخوان مکرمتت بنده را نصیبی نیست

(۱) نسخه . ب . لطفت

فی الشکوی عن تعویق الاحسان

دی دمی با غمگساری باز میگفتم غمی — از بلای تنگدستی و جفای روزگار
گفت آنکت خواجه میفرمود آیا هیچ داد — گفتم آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار

فی الاستیهاب

ای ز تعظیم و تفاخر زده فرّاش ازل — چار طاقت ز شرف بر زبر هفت اورنگ
زر مرا دست و گرنی چه گشاید ز برات — کاغذ از آب برون آید و سیم از دل سنگ

فی الاستفتا

ایا سپهر معالی که پرتو طبعت — چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گوئی که نیّر اعظم — که شاه قبّهٔ این هفت طارم خضراست
دگر سپهر نوردی که بر حدیقهٔ چرخ — مثال زورق سیمین میانه دریاست
ز راه لطف بفرما که این دو جرم منیر — یکی چو سیم و یکی همچو زرّ پخته چراست

کتب علی بنائه

هر آنگهی که درین صفّه آشیان سازم — مرا ز هاتف غیبی بگوش جان آید
کز آن چه سود که ایوان قصر مرفوعست — بر اوج کنگره برج مشتری ساید
ازین سراچهٔ خاکی مدار چشم وفا — چو روشنست که با هیچکس نمی پاید
بدان امید نهادیم وضع این بقعه — که تا کسی نفسی خوش درو بیاساید
ولی چو در نگری این مقام عاریتی — نه منزلیست که جای قرار [1] راشاید

---

(۱) نسخة . م . مقام

كتاب الصغريات في الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

بنام ایزد

سبحان من تقدّس بالعز و الجلال — سبحان من تفرّد بالجود و الجمال
آن مالکی که ملکت او هست بر دوام — وان قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر وجهانداز لم یزل — دیّان بی نظیر و خداوند لا یزال
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر — دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
تسبیح بلبل سحری حی لا ینام — ورد زبان کبك دری رب ذوالجلال
حرفیست کاف و نون زطوامیر صنع او — وزقاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسّم شود ریاض — وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کشداز زرّ مغربی — هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر — گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان — بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ ازانهدام — وی ملك بی زوال تو محروس از انتقال
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول (۱) — وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تو مبرّا از انحطاط — و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال
بشکسته درقفای توشهباز عقل پر — وافکنده درهوای تو سیمرغ وهم بال
بر دوش روزخاوری ازشب فکنده زلف — بر روی صبح مشرقی ازشام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست — ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال

خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۲

مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا — چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا
اگرم زار کشی میکش و بیزار مشو — زاریم بین و از ین بیش میازار مرا

---

(۱) بضم ذال پژمردن

چون درافتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش | دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که در پای منست | کیست کز پای برون آورد این خار مرا
بروای بلبل شوریده که بی گلروئی | نکشد گوشهٔ خاطر سوی گلزار مرا
هر که خواهد که بیك جرعه مرا دریابد | گو طلب کن بدر خانهٔ خمّار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سر مستی | مست و آشفته بر آرید ببازار مرا
چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی | دلق و تسبیح ترا خرقه و زنّار مرا

زاستانم زچه بیرون فکنی چون خواجو
خاك را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا

۳

بگذرای خواجه و بگذار مرا مست اینجا | که برون شد دل سر مست من از دست اینجا
چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان | دلم آورد و بزنجیر فرو بست اینجا
تا نگوئی که من اینجا زچه مست افتادم | هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنهٔ نوخاسته کز مهر رخش | این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری | زانك صد دل چو دل خستهٔ من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم | شیشه ناگه بشد از دستم و بشکست اینجا

نام خواجو مبر ای خواجه درین ورطه که هست
صد چو آن خستهٔ دلسوخته در شست اینجا

۴

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیر ما | ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست | همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از نالهٔ دلسوز مرغ | مرغ را باشد صداع از نالهٔ شبگیر ما
داوری پیش که شاید برد اگر بی موجبی | خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان | ورنه معلومست کز حد میرود تقصیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم | ما شکار افتاده و شیر فلك نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
رمه‌مده‌درخانقه خواجو کسی را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

۵

آنك بر هر طرفی منتظرانند او را ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را
سرورا بر سر چشمه اگر جای بود جای آن هست که بر چشم نشانند اورا
حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس زانك کوته نظران قدر ندانند او را
هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری بود آیا که بمقصود رسانند او را
راز عشّاق چو از اشك نماند پنهان فرض عینست که از دیده برانند اورا
هر که جان در قدمش بازد وقدری داند اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را
خواجوار تشنه بمیرد بجز ازمردم چشم
آبی این طایفه بر لب نچکانند او را

٦

بگوئید ای رفیقان ساربان را که امشب [(۱)] باز دارد کاروان را
چو گل بیرون نشد از بستان چه حاصل ز غلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدارای ساربان محمل که ازدور ببینم آن مه نا مهربان را
دمی بر چشمهٔ چشمم فرود آی کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم فدای او کنم جان وجهان را
چو تیرار زانك بیرون شد زشستم نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه بشکر خنده بگشاید دهان را

---

(۱) نسحه . ب . که یکدم

چو روی دوستان باغست و بستان　　بروی دوستان بین بوستان را
چو میدانی که‌دورانرا بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فکنی آن کمند پرچین‌را　　چوتاب طرّه بهم بر زنی همه چین را
بانتظار خیال تو هر شبی تا روز　　گشوده‌ام در مقصورهٔ[1] جهان‌بین‌را
کجاتوصیدمن‌خسته دل‌شوی هیهات　　مگس چگونه‌تواند گرفت شاهین را
چو روی‌دوست‌بود گو بهار و لاله‌مروی　　چه‌حاجتست بگل بزم‌ویس‌ورامین‌را
غنیمتی شمرید ای برادران عزیز　　ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را
بشعله‌ٔی دم آتشفشان بر افروزم　　چراغ مجلس ناهید وشمع پروین را
اگر زغصّه بمیرند بلبلان چمن　　چه‌غم‌شقایق‌سیراب وبرگ نسرین را
بحال زار جگر خستگان بازاری　　چه التفات بود حضرت سلاطین را
روا مدار که سلطان ندیده‌هیچ گناه　　زخیل خانه براند گدای مسکین را
مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم　　گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را
چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
بپای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوك زده‌چشم تویك‌انداز[2] انرا　　کشته افعی تو در حلقه فسون‌سازانرا
جان زدست تو ندانم بچه بازی ببرم　　پشّه آن نیست که بازیچه دهد‌بازانرا
دل‌چو دادم بتوعقلم‌زکجاخواهدماند　　مال کی جمع شود خانه بر اندازانرا
عندلیبان سحرخوان‌چودر آواز آیند　　می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا
پای کوبان چو درآیندبدست‌افشانی　　دست گیرندبیك‌جرعه‌سر انداز[3] انرا
زیردستان که ندارند بجز بادبدست　　هر نفس در قدم افتند سر افرازانرا
باتو خواجو چه شدارزانك نظر میبازد
دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

---

(۱) بفتح میم‌حجرهٔ کوچك　(۲) تیر کاری
(۳)سرانداز معانی مختلف دارد و درانیجا سرمست مقصودست

۹

بده آن راح روان پرور ریحانی را که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را
من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم کان پری صید کند دیو سلیمانی را
سر بپای فرسش درفکنم همچون گوی چون بر ین در کشد آن ابلق چوگانی را
بروای خواجه اگر زانك بصد جان عزیز میفروشند بخر یوسف کنعانی را
گر توانکار کنی مستی ما راچه عجب کافران کفر شمارند مسلمانی را
ابر چشمم چو شود سیل فشان ازلاله کوه در دوش کشد جامهٔ بارانی را
کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد باز بیند علم دولت سلطانی را
چشم خواجو چو سر طبلهٔ دُر بگشاید از حیا آب کند گوهر عمّانی را

دل این سوخته بربود و بدربان گوید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب بر خیز و بده شراب بنشین و بزن رباب
ای شام تو بر سحر وی شور تو در شکر در سنبله‌ات قمر در عقربت آفتاب
بر مشك مزن گره بر آب مکش زره یا ترك خطا بده یا روی ز ما متاب
در بر رخ ما مبند بر گریهٔ ما مخند بگشای ز مه کمند بر دار ز رخ نقاب
من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه من آه زنم تو راه من ناله کنم تو خواب
ای فتنهٔ صبح خیز آمد گه صبح خیز در جام عقیق ریز آن بادهٔ لعل ناب
آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت چون دور بقا گذشت بگذر زره عتاب
عطّار چمن صباست پیراهن گل قباست تقوی وورع خطاست مستی وطرب صواب
دُردیکش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنه‌ئی آب خواه
از دیده شراب خواه و ز گوشهٔ دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیدهٔ گریان در خواب دیدم آن نرگس پر فتنهٔ فتّان در خواب

خیمه بر صحن چمن زن که کنون در بستان / نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب
بود آیا که شود بخت من خسته بلند / کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
ای خوشا باتو صبوحی و ز جام سحری / پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب
فتنه برخاسته و باده پرستان در شور / شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب
آیدم زلف تو درخواب و پریشانم ازین / که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب
صبر ایّوب بباید که شبی دست دهد / که رود چشمم از اندیشهٔ کرمان در خواب
بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد / باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب

دوش خواجو چو حریفان همه درخواب شدند
نشد از زمزمهٔ مرغ سحر خوان در خواب

۱۲

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب / هر دم بجام لعل لبت تشنه تر شراب
درده قدح که مردم چشمم نشسته است / در آرزوی نرگس مست تو در شراب
ما را ز جام باده لعلت گزیر نیست / آری مراد مست نباشد مگر شراب
برمن بخاك پات که مانند آتشست / گر آب میخورم بهوایت و گر شراب
هردم که در دلم گذرد نیش غمزه‌ات / گردد ز غصّه بردل من نیشتر شراب
درگردش آر جام طرب تا مرا دمی / از گردش زمانه کند بیخبر شراب
هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشك / چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب
خواجو ز بسکه جام میش یاد[1] میکنی / درجان می‌پرست تو کردست اثر شراب

بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۳

ساقی سیمبر بیار شراب / مطرب خوش نوا بساز رباب
مست عشقیم عیب ما مکنید / فاتقوا الله یا اولی الالباب

---

(۱) نسخه . ب . نوش

عقل چون دید اهل میکده را　　گفت طوبی لهم وحسن مآب
بی گل روی او چرا یکدم　　نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان　　باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید　　گرچه بی‌اوخیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست　　باده و شکر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد　　جادوئی مست خفته در محراب
در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

۱۴

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب　　وی دل پرخون من هم نمك وهم کباب
خط ولب دلکشت طوطی و شکّرستان　　زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
موی تو وشخص من پر گره وپر شکن　　چشم تو و بخت من مست می و مست خواب
گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو　　سایه نگردد جدا ذرّه ئی از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح　　مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تراز درد من در غم هجران او　　دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش مپیچ　　وی دل اگر عاشقی روی زمهرش متاب
لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشك　　زانك نگیرد کنار مردم دریا زآب
روی زخواجو مپوش ورنه بر آرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۱۵

هر که درعهد ازل مست شدازجام شراب　　سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب
بیدلان را رخ زیبا ننمائی بچه وجه　　عاشقانرا ز در خویش برانی زچه باب
می پرستان همه مخمور وعقیقت همه می　　عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب
سر کوی خط وقدّت چمن وسنبل وسرو　　سمن و عارض ولعلت شکر وجام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی　همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب
هر که در آتش سودای توامروز بسوخت　ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب
گرچه نقش توخیالیست که نتوان دیدن　همه شب چشم توام مست نمایند بخواب
ترشود دم بدم خرقه ز خون دل ریش　زانك رسمست که برجامه فشانند گلاب
پیر گشتی بجوانی وهمانی خواجو
دوسه روزی دگر ایّام بقارا دریاب

۱۶

ای دل نگفتمت که ززلفش عنان بتاب　کاهنات چین خطا بود از بهر مشك ناب
ای دل نگفتمت که زلعلش مجوی کام　هر چند کام مست نباشد مگر شراب
ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن　کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب
ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی　زانرو که ترك ترك ختائی بود صواب
ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق　آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
ای دل نگفتمت که اگر تشنه مردهٔی　سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنست　کز زخم گوشمال فغان میکند رباب
ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش　پیش رخی کزو برود آبروی آب
ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر　زانرو که ذرّه مهر نجوید ز آفتاب
ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند　کز این درت جوی نگشاید بهیچ باب
ای دل نگفتمت که مشو پای بند او　زیرا که کبك را نبود طاقت عقاب
ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل　طاوس را چه غم ز هواداری ذباب
ای دل نگفتمت که طمع بر کن ازلبش　هر چند بی نمك نبود لذّت کباب
ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ
کافتی از آن کمند چو خواجو در اضطراب

۱۷

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست　بلك آنست سلیمان که زملك آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان — مشنوای خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلك بر دگری میافتد — چه توان کرد چو این سفله چنین افتادست
دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند — کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی — یاد باد آنك مرا این سخن از وی یادست
آنك شدّاد در ایوان ز زر افکندی خشت — خشت ایوان شه اکنون ز سر شدّادست
خاك بغداد بمرگ[1] خلفا میگرید — ور نه این شطّ روان چیست که در بغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه — مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاك — چند روی چو گل و قامت چون شمشادست
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط — که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیادست

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالست — لطف تو بغایت کمالست
با زلف تو هر که را سری هست — سر در قدم تو پایمالست
بی روی تو زندگی حرامست — وز دست تو جام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را — از صحبت خویشتن ملالست
جانم که تذرو باغ عشقست — زین گونه شکسته پرّ و بالست
مرغ دل من هوا نگیرد — زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحهٔ روضهٔ بهشتست — یا نکهت گلشن وصالست
این خود چه شمامهٔ شمیمست — وین خود چه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشربت زلالست

---

(۱) نسخه . ب . بخون

۱۹

ترا با ما اگر صلحست جنگست	نمیدانم دگر بار این چه ینگست[1]
بنقلی زان دهان کامم بر آور	نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کمانم	زچشم افکندهٔی گوئی خدنگست
ز اشکم سنك میگردد و لیکن	نمیگردد دلت یارب چه سنگست
بده ساقی که آن آمینه جان	کند روشن شراب‌همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنك	ترا باری عنان دل بچنگست
زبان درکش که ما را رهزن دل	نوای مطرب و آواز چنگست
از آن‌از اشك خالی نیست چشمم	که پندارم شراب لاله رنگست

اگر در دفتری وقتی بیابی
قلم‌درنام‌خواجو کش که‌ننگست

۲۰

باغ و صحرا باسهی سروان نسرین بر خوشست
خلوت و مهتاب با خوبان مه پیکر خوشست
غنچه چون زر دارد ار خوش دل‌بود عیبش مکن
راستی را هر چه بینی درجهان بازر خوشست
کاشکی بودی مـرا شادی اگر دینار نیست
زانك با دینارو شادی ملکت سنجر خوشست
چون خلیل ار در میان آتش افتادم چه باك
کاتش نمرود مـا را بـابُت آزر خوشست
ایکه میگوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
پای درنه گرحدیث خنجرت در سر خوشست
بی لب شیرین نبـاید خسروی فرهاد را
زآنك شاهی بالب شیرین چون‌شکّر خوشست

(۱) بفتح یا طرز و روش و شکل

گرچمن خلدست ما را بی‌لبش مطلوب نیست
تشنه را در باغ رضوان برلب کوثر خوشست
هرکرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
عاشقانرا دل بیاد چهرهٔ دلبر خوشست
باده درساغر فکن خواجو که بریاد لبش
جام‌صافی بر کف‌ولب بر لب‌ساغر خوشست

۲۱

خطت که کتابهٔ جمالست — سر نامهٔ نامه کمالست
ماهی‌تو ومشتریت مهرست — شاهی‌تو وحاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا — هندو چهٔ گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست — وزناله دلم بشکل نالست
آنجاکه توئی اگرفراقست — اینجاکه منم‌همه وصالست
درعالم‌صورت‌ارچه‌هجرست — در عالم معنی اتصالست
آنرا که نبوده است حالی — این حال بنزد او محالست
هرچند که‌مهر رازوالیست — مهررخ دوست بی‌زوالست
خواجوکه شدازغمت‌خیالی
گر دل زتو بر کند خیالست

۲۲

شامش‌از صبح‌فروزنده درآویخته است — شبش ازچشمهٔ خورشیدبرانگیخته‌است
گوئیا آنك گلستان رخش میآراست — سنبل‌افشانده و بر برك سمن ریخته‌است
یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر — گرد آئینه چینش بخطا بیخته است
تا چه دیدست که آن سنبل گل‌فرسارا — دستهابسته و از سرو درآویخته است
نتوان درخم ابروی سیاهش پیوست — آنك پیوند من سوخته بگسیخته است

تازدی در دل من خیمه باقبال غمت　　شادی ازجان من غمزده بگریخته است
جان خواجو زغبار قدمت خالی نیست
زانك باخاك سر کوت بر آمیخته است

۲۳

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست　　مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست
دارم ز میان تو تمنای کناری　　خودرا چو کمر گرچه بزر بر تو توان بست
عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد　　عمر ار چه بافسوس برون میرود از دست
از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی　　بر گوشهٔ چشم آمد و برجای تو بنشست
تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید　　کار د همه سرسوی بنا گوش تو پیوست
ای دانه مشکین تو دام دل عشاق　　از دام سر زلف تو آسان نتوان جست
معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه　　کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست
گویند که خواجو برو ازعشق بپرهیز
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۲۴

نظری کن اگرت خاطر درویشانست　　که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
روی ازین بندهٔ بیچارهٔ درویش متاب　　زانك سلطان جهان بندهٔ درویشانست
پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتنم　　آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
بده آن بادهٔ نوشین که ندارم سر خویش　　کانك ازخویش کند بیخبرم خویش آنست
حاصل ازعمر بجز وصل نکورویان نیست　　لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست
نکنم ترکش اگر زانك به تیرم بزند　　خنك آن صید که قربان جفا کیشانست
مرهمی بردل خواجو که نهد زانك طبیب
فارغ از درد دل خستهٔ دل ریشانست

۲۵

خطر بادیهٔ عشق تو بیش از پیشست　　این چه دامست که دوراز تو مرا در پیشست

ایکه درمان جگر سوختگان میسازی — مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست
دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن — حدّت آتش سودای تو از حد بیشست
باده مینوشم وخون از جگرم میجوشد — زانك بی لعل توام باده نوشین نیشست
عاشق اندیشهٔ دوری نتواند کردن — دوربینی صفت عاقل دور اندیشست
گر مراد دل درویش بر آری چه شود — زانك سلطان برصاحب نظران درویشست

آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

٣٦

رخ دل فروز تو ماهی خوشست — خط عنبرینت سیاهی خوشست
شب گیسویت هست سالی دراز — ولی روز روی تو ماهی خوشست
از آن چین زلف تو شد جای دل — که هندوستان جایگاهی خوشست
اگر نیست ضعفی در آن چشم مست — چرا گاه بیمار و گاهی خوشست
از آن مه بروی تو آرد پناه — که روی تو پشت وپناهی خوشست
صبوحی گناهست در پای سرو — ولی راستی را گناهی خوشست
اگر چه ره عقل و دین میزنی — بزن مطرب این ره که راهی خوشست
گرت اسب برسر دواند رواست — بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر
که در چشم مستت نگاهی خوشست

٣٧

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترك دوست
کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست

کر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست

چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
بلبل ار وصف گل سوری نگوید هرزه گوست

گرچه جانان دوست دارد دشمنی بادوستان
دشمن جان خودست آنکس که بر گردد زدوست
همچو گوی ارزانک سر گردان چوگان گشته‌ئی
سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست
کاشکی از خاك کویش من غباری بودمی
کانك اورا آبروئی هست پیشش خاك کوست
چشمهٔ جانبخش خضرست آن که آبش جانفزاست
روضهٔ بستان خلدست این که بادش مشکبوست
چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد
هیچ میدانی کز آنساعت دلم در بند اوست
باتو خواجو رابرون از عشق چیزی دیگرست
ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۴۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش کسیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی
که شنیدست عقابی که شکار مگسیست
نه من دلشده دارم هوس رویت و بس
هر کرا هست سری در سر اوهم هوسیست
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی
حاصل از عمر گرانمایهٔ ماخود نفسیست
تو نه آنی که شوی یکنفس ازچشمم دور
کانك اوهر نفسی برسر آبیست خسیست
دمبدم محترز از سیل سرشکم میباش
زانك هر قطره‌ئی ازچشمهٔ چشمم ارسیست
چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست
چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست
بت محمول مرا خواب ندانم چون برد
زانك درهر طرفش ناله و بانگ جرسیست
کمترین بنده درگاه تو گفتم خواجوست
گفت گو بگذر ازاین در که مرا بنده بسیست

۴۹

کاروان خیمه بصحرا زد ومحمل بگذشت
سیلم ازدیده روان گشت وزمنزل بگذشت

ناقه بگذشت ومرا بیدل ودلبر بگذاشت ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من ازقطع منازل بگذشت
نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هر کرا درنظر آن شکل وشمایل بگذشت
سیل خونابه روان شدچوروان شده محمل عجب ازقافله زانگونه که برگل بگذشت
نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا برسر دیوانه وعاقل بگذشت
قیمت روز وصال تو ندانست دلم تا ازین گونه شبی برمن بیدل بگذشت
هر که شد منکر سودای من وحسن رخت عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست خنك آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت

دوش بگذشتی وخواجو بتحسّر میگفت
آه ازین عمر گرامی که بباطل بگذشت

۳۰

چو سرچشمهٔ چشم من دیده است لب غنچه برچشمه خندیده است
بدان وجهم از دیده خون میرود که ازروی خوب تو ببریده است
چرا کینه ورزی کنون با کسی که مهرتو پیش ازتو(۱) ورزیده است
نهان کی کند خامه رازم که او تراشیدهٔ ما تراشیده است
مرا غیرت آید که مکتوب تو چنین در حدیث تو پیچیده است
اگر جور بر ما پسندی رواست پسند تو ما را پسندیده است
از آن از لب خویشتن در خطم که خطّت بحکم که بوسیده است
قلم را قدم زان قلم کرده ام که برگرد نام تو گردیده است
دریغ از خیالت که شب تا بروز مرا مونس مردم دیده است
چو نام تو در نامه بیند دبیر بچشم بصیرت ترا دیده است

از آن چشم خواجو گهر بار شد
که خطّ تو بر دیده مالیده است

(۱) نسخه . ب . پیش تو

۳۱

چو آن فتنه ازخواب سر بر گرفت — صراحی طلب کرد.وساغر گرفت
سمن قـرطهٔ فستقی چـاك زد — چو او پرنیان در صنوبر گرفت
بنفشه ببرك سمن بـر شکست — جهـان نافهٔ مشك اذفر گرفت
بر آتش فکند از خم طرّه عود — نسیم صبا بـوی عنبر گـرفت
ببوسید لعـلش لب جـام را — می راوقی طعم شکّـر گـرفت
چو شد سر گران از شراب گران — دگر نرگسش مستی‌از سر گرفت
چو مرغ صراحی نوا ساز کرد — مه چنگ زن چنگ در بر گرفت
بسی اشك من طعنه بـرسیم زد — بسی رنگ من خرده بر زر گرفت

چوخواجوچراغ دلش مرده بود
بزد آه و شمع فلك در گرفت

۳۲

بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست — وانك‌دل بر تو نبستست دلش نگشادست
عـارضت درشکن طرّه بدان میمانـد — کافتـابیست که درعقدهٔ رأس افتادست
زلف هندو صفتت لیلـی و عقلم مجنون — لب جانبخش تو شیرین ودلم فرهادست
سرو راگرچه ببالای تو مانندی نیست — بنده بـا قدّ تو ازسرو سهی آزادست
هیچکس نیست که باهیچکسش میلی نیست — بـد نهادست که سر بر قدمی ننهادست
هر گز از چرخ‌بداختر نشدم‌روزی شاد — مادر دهر مرا خود بچه طالع زاد ست
دل من بیتو جهانیست پراز فتنه وشور — بده آن بادهٔ نوشین که جهان بر بادست
در غمت همنفسی نیست بجز فـریادم — چه توان کرد که[1] فریاد رسم‌فریادست

بیش از ین ناوك بیدادمزن بر خواجو
گرچه بیداد تواز روی حقیقت دادست

۳۳

آن‌جوهر جانست که در گوهر کانست — یا می که درو خاصیّت جوهر جانست

---

(۱) ، نسخه . ب . چو

یاقوت روان در لب یاقوتی جامست یا چشم قدح چشمهٔ یاقوت روانست
زین پس من و میخانه که در مذهب عشّاق خاك در خمخانه به از خانهٔ خانست
در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی لعلی که از وخون جگر در دل کانست
یك شربت از آن لعل مفرّح بمن آور کز فرط حرارت دل من در خفقانست
ما غافل و آن عمر گرامی شده ازدست افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست
هر کش غم آن نادره دورزمان کشت او را چه غم از حادثهٔ دور زمانست
درروی تو بیرون زنکوئی صفتی نیست کانست که دلها همه سرگشتهٔ آنست
خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
خاموش که شمع آفت جانش ززبانست

۳۴

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایرهٔ کون ومکان بیرون زن زانك بالاتر ازین هردومکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی ترك مه روی من ازخانهٔ خانی دگرست
راستی را زلطافت چو روان میگردی گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یك زمانم بخدا بخش وملامت کم گوی کاین جگرسوخته موقوف زمانی دگرست
تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

۳۵

اینهمه مستی ما مستی مستی دگرست وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد وعالم وطنی حاصل کن که برون ازدوجهان جای نشستی دگرست
گفتم ازدست تو سرگشتهٔ عالم گشتم گفت این سرسبك امروزز دستی دگرست
تاصبا قلب سرزلف تو درچین بشکست هرزمان برمن دلخسته شکستی دگرست
کس چومن مست نیفتاد زخمخانهٔ عشق گرچه درهرطرف ازچشم تومستی دگرست

تا بر آمد زبنا گوش توخورشید جمال　　هرسر زلف تو خورشید پرستی دگرست

چون سپر نفکند از غمزهٔ خوبان خواجو
زانك آن ناوك دلدوز زشستی دگرست

۳۶

ای لبت میگون وجانم می پرست　　ما خراب افتاده و چشم تو مست

همچو نقشت خامهٔ نقاش صنع　　صورتی صورت نمی بندد که بست

دین و دنیا گر نباشد گو مباش　　چون توهستی هرچه مقصودست هست

در سر شاخ تو ای سرو بلند　　کی رسد دستم بدین بالای پست

تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب　　می نبود آنگه که بودم می پرست

مست عشق آندم که برخیزد سماع　　یکنفس خاموش نتواند نشست

آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام　　کی بدست آید چومن رفتم زدست

دل درو بستیم و از ما در گسست　　عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش
هر که سرمست آمد ازعهد الست

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانیست　　زبان بی زبانان بی زبانیست

دوای دردمندان دردمندیست　　سزای مهربانان مهربانیست

ورای پاسبانی پادشاهیست　　بجای پادشاهی پاسبانیست

چو جانان سر گران باشد بپایش　　سبك جان در نیفشاندن گرانیست

خوش آن آهوی شیرافکن که دایم　　توانائی او در ناتوانیست

مگر پیروزهٔ خطّ توخضرست　　که لعلت عین آب زندگانیست

بلی صورت بود عنوان معنی　　نه اینصورت که سر تاسر معانیست

سحر فریاد شب خیزان درین راه　　تو پنداری درای کاروانیست

خط زنگاریت بر صفحهٔ ماه　　سوادی از مثال آسمانیست

مغان زنده دلرا خوان که دردیر   مرادازز ندخوانی زنده خوانیست

چو خواجو آستین برعالم افشان

که شرط رهروان دامن فشانیست

۳۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت   بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت

توچه معنئی که هرگز نرسیده ام بکنهت   تو چه آیتی که هرگز نشنیده ام بیانت

تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن   چه کنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت

اگرم هزارجان هست فدای خاك پایت   که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت

چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن   تو که ناتوان نبودی چه خبر زناتوانت

چو کسی نمیتواند که ببوسد آستینت   برویم و رخت هستی ببریم از آستانت

چه گلی که بلبلی رانبود مجال با تو   که دمی بر آرد از دل زنهیب باغبانت

چه شود که بینوائی که زندم ازهوایت   دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت

بچه رو کناره گیری زمیان ماکه خواجو

چو کمر شدست راضی بکناری ازمیانت

۳۹

جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتاد ست   دلم از آتش هجر تو کباب افتاد ست

گرچه خواب آیدت ای فتنهٔ مستان درچشم   هر که ازچشم ورخت بی خوروخواب افتادست

باز مرغ دل من در گره زلف کژت   همچو کبکیست که درچنك عقاب افتادست

ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست   دلم از چشم تو در عین عذاب افتاد ست

دست گیرید که در لجّه دریای سرشك   تن من همچو خسی بر سر آب افتاد ست

خبر من بسر کوی خرابات برید   که خرابیّ من از بادهٔ ناب افتاد ست

تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید   بنگر این پشّه که درجام شراب افتاد ست

خرّم آن صید که درقید تو گشتست اسیر   حبذا دعد که در چنك رباب افتاد ست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو

بر سر کوی خرابات خراب افتاد ست

۴۰

کارم از دست دل فرو بستست | عقلم از جام عشق سر مستست
زلف او در تکسّرست ولیك | دل شوریده حال من خستست
بـا دلم کس نمیکند پیوند | بجز از حاجبش که پیوستست
هر کجا در زمانه دلبندیست | دل در آن زلف دلگسل بستست
یارب این حوری از کدام بهشت | همچو مرغ از چمن برون جستست
با منش هر که دید میگوید | فتنه بنگر که با که بنشستست
عجب از سنبل تو میدارم | که چه شوریدهٔ زبر دستست
دل ریشم چو در غمت خون شد | مردم دیده دست از و شستست

گرچه بگسسته‌ئی دل از خواجو
بدرستی که عهد نشکستست (۱)

۴۱

رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست | زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست
جائی سرای تست که جای سرای نیست | وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست
گر ما خطا کنیم عطـای تو بیحدست | نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست
روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را | این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست
حاجت بخونبها نبود چون تو میکشی | مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
ما را بدست خویش بکش کان نوازشست | دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
گر میکشی رهینم و گر میکشی رهی | هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست
زهر ار چنانك دوست دهد نوشدارو است | درد ار چنانك یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد بسرا پردهٔ تو گفت
خواجو که محرم حرم کبریای ماست

---

(۱) نسخه . م . مهر نگسستست

۴۲

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست ما زیر دست مهر و فلك زیر پای ماست
تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم اقبال بندهٔ در دولتسرای ماست
بودی بسیط خاك پر از های و هوی ما وکنون جهان زگریه پراز های‌های ماست
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم گوئی که دود سوخته‌ئی در قفای ماست
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
گر بر کشی وگر بکشی رای رای تست هر چیز کان نه رای تو باشد نه‌رای ماست
آن کاشنای تست غریبست در جهان وانکو غریب گشت زخویش آشنای ماست
ما را اگر تو مشتریی این سعادتیست بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست

خواجو که خاك پای گدایان کوی تست
شاهی کند گرش توبگوئی گدای ماست

۴۳

گر حرص زیر دست وطمع زیر پای تست سلطان وقت خویشی وسلطان گدای تست
ای صاحب اجل که روی در قفای دل رخش امل مران که اجل در قفای تست
گر نفس راه میزندت کاین طریق نیست از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست
زین تابخانه رخت برون بر که کاینات یك غرفه بر در حرم کبریای تست
جای وقوف نیست در ین دامگاه دیو بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست
از ره مرو بنغمه سرائیدن غراب چون مرغ روح بلبل ببستانسرای تست
برفرش خاك تکیه زدن شرط عقل نیست چون تختگاه عالم جان متکای تست
ای یار آشنا که دم از خویش میزنی بیگانه شو زخویش چو یار آشنای تست

خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
چون بنگری فنای تو عین‌بقای تست

۴۴

مگذر زما که خاطر ما در قفای تست دل بر امید وعده و جان در بلای تست
سهلست اگر رضای تو ترك‌رضای ماست مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست

زین پس چو سر فدای قفای تو کرده‌ایم	ما را مران ز پیش که دل در قفای تست
گردن ببند مینهم و سر ببندگی	خواهی ببخش وخواه بکش رای رای تست
تنها نه دل بمهر توسر گشته گشته است	هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست
آزاد گشت از همه آنکو غلام تست	بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای دردلم عزیزتر از جان که در تنست	جانی که در تنست مرا از برای تست
این خسته دل که دعوی عشق تو میکند	سوگند راستش بقد دلربای تست

خواجو که رفت در سر جور وجفای تو
جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجاکه پای اوست	ور سر کشد تنعّم من در جفای اوست
گر میبرد ببندگی و میکشد ببند	آنست رای اهل مودّت که رای اوست
هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد	پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
هیچم بدست نیست که در پایش افکنم	الّا سری که پیشکش خاك پای اوست
گر مدعای کشتهٔ شاهد شهادتست	دعوی چه‌حاجتست که‌شاهد گوای اوست
از هر چه برصحایف عالم مصوّر ست	حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست
تا دیده دیده است رخ دلربای او	دل دربلای دیده وجان در بلای اوست
درهر زبان که میشنوم گفتگوی ماست	در هر طرف که میشنوم ماجرای اوست

خواجو کسی که مالك ملك قناعتست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سحری درغم گلزار بسوخت	جگر لاله بر آن دلشدهٔ زار بسوخت
حبّذا شمع که از آتش دل چون مجنون	در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت
دیشب آن رند که درحلقهٔ خمّاران بود	بزد آهی و در خانهٔ خمّار بسوخت
ایکه ازسرّ انا الحق خبری یافته‌ئی	چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
تو که احوال دل سوختگان میدانی	مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرحهای من سوخته را — که دل ریشم از این صبر جگرخوار بسوخت
زان مفرّح که جگرسوختگانرا سازد — قدحی ده که دل خستهٔ بیمار بسوخت
داروی درد دل اکنون ز که جویم که طبیب — دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت
تاری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت — خون دل در جگر نافهٔ تاتار بسوخت
بلبل سوخته دل راکه دم از گل میزد — آتش عشق بزد شعله وچون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش ودل من باده پرست — جانم از جام می‌عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم — صدگره درخم هر مویت وهرموئی‌شست
هر که‌چون ماه‌نو انگشت‌نماشد درشهر — همچو ابروی تو درباده پرستان پیوست
تاابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق — می پرستی که بود بیخبر از جام الست
تومپندار که‌ازخودخبرم‌هست که نیست — یا دلم بستهٔ بندکمرت نیست که هست
آنچنان در دل تنگم زده‌ئی‌خیمهٔ انس — که کسی را نبود جز تو دروجای‌نشست
همه راکار شرابست و مرا کار خراب — همه را باده بدستست و مرا باد بدست
چون بدیدم که‌سرزلف کژت بشکستند — راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد وشدکار صراحی از دست — بدرستی که دل نازك ساغر بشکست
من که جز باده نمیبودبدستم نفسی — دست گیرید که هست این‌نفسم بادبدست
آنك بی مجلس مستان ننشستی‌یکدم — این‌زمان آمدودرمجلس‌تذکیر[1] نشست
ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم — ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی‌جست
درقدح دل نتوان بست مگرصبحدمی — که توگوئی رمضان بارسفر خواهدبست

---

(۱) موعظه وپند

خون ساغر بچنین روز نمینماید ربخت	رك بربط بچنین وقت نمیباید خست
ماه روزه‌ست ومرا شربت‌هجران‌روزی	روزتوبه‌ست وترا نرگس‌جادو سرمست
هیچکس نیست که باشحنه بگوید که‌چرا	کند ابروی تو سرداری مستان پیوست
وقت افطار بجز خون جگر خواجورا
تو مپندار که در مشربه جلاّبی هست

۴۹

تاکی ندهی داد من ای داد زدستت	رحم آر که خون در دلم افتاد زدستت
تادور شدی از برم ای طرفهٔ بغداد	شد دامن من دجلهٔ بغداد ز دستت
از دست تو فردا بروم داد بخواهم	تا چند کشم محنت و بیدادز دستت
بی شگر شیرین تو بر در گه خسرو	برسینه زنم سنگ چو فرهاد ز دستت
گر زانك بپای علمم راه نباشد	از دور من و خاك ره و داد ز دستت
از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم	دادیم دل سوخته بر باد ز دستت
زینسان که بغم خوردن خواجوشده‌ئی شاد
شك نیست که هرگز نشود شاد زدستت

۵۰

خنك آن باد که باشد گذرش بر کویت	روشن آن دیده که افتدنظرش بررویت
صید آن‌مرغ شوم کو گذرد بربامت	خاك آن باد شوم کو بمن آرد بویت
زلف‌هندوی تو باید که‌پریشان نشود	زانك پیوسته بود همره و هم زانویت
سحر اگرزانك‌چنینست که‌من مینگرم	خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم	روی آن آب که زنجیرشود چون‌مویت
عین سحرست که‌هرلحظه برو به بازی	شیر گیری کند وصید پلنگ آهویت
روز محشر که سراز خاك‌لحد بردارند	هر کسی روی بسوئی کند ومن سویت
مرغ دل صید کمانخانهٔ ابروی‌توشد	چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت
برسر کوی‌توخواجوزسگی کمتر نیست
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

۵۱

بر سر کوی عشق بازاریست　　که رخی همچو زر بدیناریست
دل پر خون بسی بدست آید　　زانك قصّاب کوچه دلداریست
نخرد هیچکس دلی بجوی　　بنگرای خواجه کاین چه بازاریست
بر سر چار سوی خطّهٔ عشق　　رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز　　بر سر دوش عاشقان باریست
یوسف مصر را بجان عزیز　　برسر هر رهی خریداریست
زلف را گر سرت نهد بر پای　　بر مکش ز انك او سیه کاریست
غمزه را پند ده که غمّازیست　　طرّه را بند نه که طرّاریست

انك خواجو ازو پریشانست
زلف آشفته کار عیّاریست

۵۲

گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است　　توخوش بر آی که باجان برابر آمده است
بنوش لعل روان چون زمرّد سبزت　　نگین خاتم یاقوت احمر آمده است
بگرد چشمهٔ نوش توسبزه گر بدمید　　ترش مشو که نبات ازشکر بر آمده است
زخطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون　　خط غبار تو خودزان نکوتر آمده است
توخوش در آ و مشو در خطا ازمن مسکین　　که خط بگرد عذار توخوش در آمده است
شه حبش که زسرحدّ شام بیرون راند　　کنون بتاختن ملك خاور آمده است
ز سهم ناوك ترکان غمزه‌ات گوئی　　که هندوئیست که نزدزره گر آمده است
کند بسنبل گردنکشت زمانه خطاب　　که خادمیّ تو در شان عنبر آمده است
میان مشك وخطت فرق نیست یك سرموی　　ولیك موی توازمشك برسر آمده است
گمان مبر که برفت آب لعلت ازخط سبز　　که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیدهٔ خواجو نگر که خطّ سیاه
بگرد روی چوماهت چه درخور آمده است

۵۳

دیشب دلم زملك دوعالم خبر نداشت — جانم زغم بـر آمد واز غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مسخّرش — دیدم بصورتی که زعالم خبر نداشت
دلخسته‌ئی که کشته شمشیرعشق شد — زخمش بجان رسیدوزمرهم خبر نداشت
مستسقئی که تشنهٔ دریای وصل بود — بگذشت آبش ازسروازیم خبر نداشت
دل صید عشق اوشد وآگه نبود عقل — افتاد جام وخرد شد وجم خبر نداشت
جم راچو گشت بی خبر ازجام مملکت — خاتم زدست رفت وزخاتم خبر نداشت
عیسی که دم زروح زدی گوببین که من — دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست
دل را بمهره داد وزارقم خبر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست — بهشت وصل را آدم حجابست
دلا در عاشقی محرم چه جوئی — که پیش عاشقان محرم حجابست
بروخودهمدم خود باش اگر چه — بـر صاحبدلان همدم حجابست
مکش جعدش که پیش روی جانان — شکنج طرّه پر خم حجابست
زهستی در گذر زیرا که درعشق — نه هستی شورومستی هم حجابست
اگـر دم در کشی عیسی وقتی — که در راه مسیحـا دم حجابست
بخون در کعبه باید غسل کردن — که آب چشمهٔ زمزم حجابست
بخـاتم ملك جم نتوان گـرفتن — که پیش اهل دل خاتم حجابست
زیم حاصل نگردد گوهر عشق — که در راه حقیقت یم حجابست
اگر مـرد رهـی بگذر ز عالم — که نزد رهروان عالم حجابست

بروخواجو کـه پیش روی بلقیس
اگر نیکو ببینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خبرای یار که آن یار برفت — یا شنیدی زکسی کان بت عیّار برفت

غم کارم بخور امروز که شد کار از دست — دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت
که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم — که دهد یاریم امروز که آن یار برفت
جهد کردم که زدل بو که بر آید کاری (۱) — چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت
این زمان بلبل دلسوخته گو دم درکش — زانك آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت
درد بیمار عجب گر بدوائی برسد — خاصه اکنون که طبیب ازسر بیمار برفت
همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش — آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت
بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس — آبروی قدح و رونق خمّار برفت
آن چه می بود که تا ساقی از آن می پیمود — کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت
این چه عطرست که آب رخ عطّار برفت

۵۶

یاد باد آن روز کز لب بوی جان میآمدت — خط بسوی خاور از هندوستان میآمدت
هر زمان از قلب عقرب کوکبی می تافتت — هر نفس سنبل نقاب ارغوان میآمدت
چون خدنگ چشم جادو مینهادی در کمان — ناوك مژگان یکایك بر نشان میآمدت
چون زباغ عارضت هر دم بهاری میشکفت — هر زمان مرغی بطرف گلستان میآمدت
در چمن هر دم که چون عرعر خرامان میشدی — خنده بر بالای سرو بوستان میآمدت
چون جهانی را برخ آرام جان میآمدی — از جهان جان ندا جان وجهان میآمدت
در تکلّم لعل شیرینت چو میشد درفشان — چشمه‌های آب حیوان از دهان میآمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
گاه گاهی نام خواجو بر زبان میآمدت

۵۷

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت — سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
جای آسایش مشتاق چه هامون وچه کوه — رهزن خاطر عشّاق چه زیبا وچه زشت

---

(۱) نسخه . ت . کارم

عشقبازی نه ببازیست که دانندهٔ غیب عشق در طینت آدم نه ببازیچه سرشت
تا چه کردم که زبدنامی و رسوائی من ساکن دیر مغانم بخرابات نهشست
گر سر تربت من باز گشائی بینی قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید همچو رخسار تو دهقان بچمن لاله نکشت
بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند بر مه عارضت آن خط مسلسل که نوشت
هر که بیند که تو از باغ برون میآئی گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت
تا بچشمت همه پاکیزه نماید خواجو
خاك شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیدهٔ مردم کش مستت دیدست بس که بر نرگس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند که مرا مردم این دیدهٔ حسرت دیدست
ایکه گفتی سر ببریده سخن کی گوید بنگر این کلك سخن گو که سرش ببریدست
گوئی ان سنبل عنبر شکن مشك فروش بخطا مشك ختن بر سمنت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چون رفت بچین شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خبرت هست که اشکم چو روان میگشتی در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زنم گر نزنم تا باید که دلم مهر تو در عهد ازل ورزیدست
هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجو
جمله در گوش کن ایدوست که مرواریدست

۵۹

رخت خورشید را یات جمالست خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانك هر مه بدر گردد چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه میآید بچشمم اگر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنگی مرد کسی کو بر لب آب زلالست
بگو ای باغبان با باد شبگیر که بلبل در قفس بی پرّ و بالست

نسیم نافه یا بوی عبیرست — شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان — میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست — بمعنی با تو ما را اتصالست
چرا وصل تو بر خواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

٦٠

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست — که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویست و میانش یك موی — وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته — نه کمانیست که شایستهٔ هر بازوئیست
مرهمی ازمن مجروح مدارید دریغ — که دلم خستهٔ پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بدخویش نگردم چه عجب — هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه میترسانید — دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخهٔ غالیه[1] یارایحهٔ گلزار ست — نکهت سنبل تریا نفس گلبوئیست
هر که اززلف درازتو نگوید سخنی — دست کوته کن ازوزانك پریشان گوئیست
اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود
مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

٦١

آه کز آهم مه و پروین بسوخت — اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد — بر فلك بهرام را زوبین بسوخت
سوختم در آتش هجران او — پشّه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهاد وار — در هوای شکر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشك — هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب — بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه — گر دلت چون آذر برزین بسوخت

(١) بوی خوشیست که از ترکیب مشك و عنبر و غیر آن بر آید .

چون تو در بستان بر افکندی نقاب　　لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمیبینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۲

آن نگینی که منش میطلبم باجم نیست　　وان مسیحی که منش دیده ام از مریم نیست
انك از خاك رهش آدم خاکی گردیست　　ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست
گرچه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن　　شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست
دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبچگان　　چون سگ از پیش براندند که این محرم نیست
چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست　　مهره گر زانك بدستست غم از ارقم نیست
در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند　　کی دهد ملك جم ت دست اگر خاتم نیست
دُر نیاری بکف ار زانك زدریا ترسی　　لیکن آن دُر که تو می طالب آن دریم نیست
مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را　　که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست

کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آنست که در روی خم نیست

۶۳

شوریده ئیست زلف تو کز بند جسته است　　خطّ تو آن نبات که از قند رسته است
آن هندوی سیه که تواش بند کرده ئی　　بسیار قلب صف شکنان کو شکسته است
گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست　　ما را شبی مبارك و روزی خجسته است
هر چند نیست با کمرت هیچ در میان　　خودرا بزر نگر که چنان بر تو بسته است
با من مکن به پستهٔ شیرین مضایقت　　آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است
دانی که بر عذار تو خال سیاه چیست　　زاغی که بر کنارهٔ باغی نشسته است
من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم　　کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است
گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت　　یك لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است

خواجو چنین که اشك تو بینم ز تاب مهر
گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

۶۴

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت
باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت

چون گل صدبرك بزم خسروانی ساز کرد
بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت

زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بباغ
از صوامع رخت بربست و ره صحرا گرفت

ابر را بنگر که لاف در فشانی میزند
بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت

در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت

ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز
راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت

چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم
مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی
کای بساگوهر که باید ابر را از ما گرفت

۶۵

در شب زلف تو مهتابی خوشست
در لب لعل تو جلابی خوشست

پیش گیسویت شبستانی نکوست
طاق ابروی تو محرابی خوشست

حلقهٔ زلف کمند آسای تو
چنبری دلبند و قلابی خوشست

پیش رویت شمع تا چند ایستد
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست

گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
طیره[۱] نتوان شد که آن تابی خوشست

آتش رویت که آب گل بریخت
در سواد چشم من آبی خوشست

مردم چشمم که در خون غرقه شد
دمبدم گوید که غرقابی خوشست

بر در میخانه خوانم درس عشق
زانك باب عاشقی بابی خوشست

بخت خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوشست

---

(۱) بفتح اول خشم و غضب وطیره بر وزن خیره بمعنی غمناك وخجل و آزردگی

٦٦

شمع ما مأمول هر پروانه نیست　　گنج ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا　　هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترك دام و دانه کن زیرا که مرغ　　هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست　　هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش　　زانك عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق　　هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست　　کیست کش موئی ازو در شانه نیست
گفتمش افسانه گشتم در غمت　　گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست　　گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش　　کاین سخنها هیچ درویشانه نیست

گفتمش شکرانه را جان میدهم
گفت خواجو حاجت شکرانه نیست

٦٧

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست
گنج ما گنجیست کو در کنج هر ویرانه نیست
هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست
ور نه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست
چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب
زانك در هر کان درودر هر صدف دردانه نیست
حاجیانرا کعبه بتخانه‌ست و ایشان بت پرست
ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد
تا چه مرغم زانك دامی در رهم جز دانه نیست

هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است
جای ماجائیست کانجا مسکن و کاشاشانه نیست
گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه
کانك پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست
گفتمش پروای درویشان نمیباشد تـرا
گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست
گرچه باشد در ره جانانه جسم وجان حجاب
جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

٦٨

ای فدای قامتت هر سر و بستانی که هست
در حیا ازچشم من هر ابر نیسانی که هست
بازداده خط بخون وزشرمساری گشته آب
جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست
نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
سر درافکندست زلفت از پریشانی که هست
خاتم لعل ترا چون شد مسخّر مُلك جم
صیدزلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست
راستی را بندهٔ شمشاد بالای توام
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست
لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملك دل
کس درو منزل نمیسازد زویرانی که هست
چون شود یاقوت لؤلؤ پرورت گوهر فشان
آب گردد ازحیا هر گوهر کانی که هست
هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
خون خلقی میخورد از نامسلمانی که هست
دردلت مِهر ازچه رو جویم چو میدانم که نیست
بنده را بیدل چرا گوئی چو میدانی که هست
نا شنیده از کمال حسن لیلی شمهٔی
عیب مجنون میکند دانا ز نادانی که هست
چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهر فشان
اوفتد خون در دل هر لعل رمّانی که هست
روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

٦٩

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
سنبلش در پیچ و مار ارشتهٔ جان تافتست

آن دوافعی سیاه مهره بازش ازچه روی — همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست
جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است — زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست
گر نمیخواهد که مارا رشتهٔ جان بگسلد — آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست
مهر رخسار تو درجان من شوریده دل — همچو ماه چارده در کنج ویران تافتست
آن بنا گوش دلا فروزست یا مه یا چراغ — کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
باده پیش آور که ازعکس می ومهر رخت — دردلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست
بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد — هر گزت روزی زغفلت سر زفرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجو روز و شب آشفته بود
با تو گر یك روز روی ازمهر وپیمان تافتست

۷۰

حذر کن زیاری که یاریش نیست — بشو دست ازآنکو نگاریش نیست
چه ذوقش بود بلبل ار در چمن — گلی دارد و گلعذاریش نیست
خرد راستی را نهالی خوشست — ولیکن بجز صبر باریش نیست
مبر نام مستی که شرب مدام — بود کار آنکس که کاریش نیست
مده دل بدنیا که در باغ عمر — گلی کس نبیند که خاریش نیست
نیابی بجز بادهٔ نیستی — شرابی که رنج خماریش نیست
مرا رحمت آید بر آنکو چو من — غمی دارد و غمگساریش نیست
بدینسان که کافور او در خطت — عجب گر ز عنبر غباریش نیست
ببازار او نقد قلبم درست — روانست لیکن عیاریش نیست
کجا اوفتم زین میان بر کنار — که بحر مودّت کناریش نیست

اگر زانك خواجو بری شد ز خویش
چه شد حسرت خویش باریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوشت آن زلف پرشکست — چون زنگئی گرفته بشب مشعلی بدست

وی طاق آسمانی محراب ابرویت پیوسته گشته خوابگه جادوان مست
همچون بلال بر لب کوثر نشسته است خال لب تو گر چه‌سیاهیست بت‌پرست
بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست قامت بلند و دستهٔ ریحان تازه پست
مشنو که ازتوهست گزیرم‌چراکه‌نیست یا نیست‌ازتومحنت‌ورنجم‌چراکه هست
سروی‌براستی چو تو ازبوستان نخاست برخاستی و نیش غم در جگر نشست
صد دل شکار آهوی صیّاد شیر گیر صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست
مخمور سر ز خاك بر آرد بروز حشر مستی که گشت بیخبر از بادهٔ الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی
تا دل بر آن کمند گره در گره نبست

۷۲

برون ز جام دما دم مجوی این دم هیچ بجز صراحی ومطرب مخواه‌همدم هیچ
بیاو بادهٔ نوشین روان بنوش که هست بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ
مجوی هیچ که دنیا طفیل همّت‌اوست که پیش همّت‌او هست ملك عالم هیچ
غمست حاصلم از عشق ومن بدین‌شادم که گرچه‌هست‌غمم‌نیست ازغمم غم هیچ
دلم ز عشق تو شدقطره‌ئی‌وآنهم خون تنم ز مهر تو شد ذرّه‌ای و آنهم هیچ
غمم بخاك فرو برد و هست غمخور باد دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
تنم چوموی پر از تاب و پیچ‌ودروی‌خم ولی میان تو یك موی اندر و خم هیچ
ازآن دوای دل خسته درجهان‌تنگست که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم ازجهان‌چه زنی‌همدمی‌طلب‌خواجو
بحکم آنك‌جهان‌یکدمست‌وآندم هیچ

۷۳

ز جام عشق تو عقلم خراب میگردد ز تاب مهر تو جانم کباب میگردد
مرا دلیست که دائم بیاد لعل لبت بگرد ساقی و جام‌شراب میگردد
هلاك خود بدعا خواستم ولی چکنم که دیردعوت‌من مستجاب میگردد

دلست کاین همه خونم زدیده میبارد پرست کافت جان عقاب میگردد
توخود چه آب و گلی کاب زندگی هردم ز شرم چشمهٔ نوش تو آب میگردد
چو بر تو میفکنم دیده اشک گلگونم زعکس گلشن رویت گلاب میگردد
بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین بیاد چشم تو مست و خراب میگردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی چنین که زلف تو بر آفتاب میگردد
چو بر درت گذرم گوئیم که خواجو باز
بگرد خانهٔ ما از چه باب میگردد

۷۴

گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدّت ذرّه دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زندباشه چرخ مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا بر خیزد عزّت نوح بخواری پسر کم نشود
خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا آب دریا با راجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش قیمت لعل بد خشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر کوه شود سر بفلك بر نزند ورسها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز جرم کفّار بتعذیب سقر کم نشود
گر گیا خشك مزاجی کند وطعنه زند باغ را رایحهٔ سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانك بخبث رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گرچه هست اهل خردرا خطر از بی خردان حدّت خاطر دانا بخطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کنداز شورش خصم که بآشوب مگس نرخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم ازطعنهٔ هر مشتریئی که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود
مکن اندیشه ز ایذای حسودان خواجو نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود

سنك بد گوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند　　قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

گفته اند این مثل ومن دگرت میگویم
که بتقبیح نظر نور بصر کم نشود

۷۵

مرادلیست که تا جان برون نمیآید　　ز تاب طرّه جانان برون نمیآید
چو ترك مهوش کافر نژاد من صنمی　　ز خیلخانه خاقان برون نمیآید
چو روی او سمن ازبوستان نمیروید　　چولعل او گهر از کان برون نمیآید
نمیرود نفسی کان نگار کافر دل　　بقصد خون مسلمان برون نمیآید
تو از کدام بهشتی که با طراوت تو　　گلی ز گلشن رضوان برون نمیآید
برون نمیرود از جان دردمند فراق　　امید وصل تو تا جان برون نمیآید
حسود گوچوشکر میگدازومیزن جوش　　که طوطی ازشکرستان برون نمیآید
ببوی یوسف مصرای برادران عزیز　　روانم از چه کنعان برون نمیآید
بقصد جان گدا هرچه میتوان بکنید　　که اوزخلوت سلطان برون نمیآید

چه سود دردهن تنگ اوسخن خواجو
که هیچ فایده از آن برون نمیآید

۷۶

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند　　ولیك پیش وجود تو جمله کالعد مند
صبوحیان سحر خیز کنج خلوت عشق　　چه غم خورند چوشادی خوران جام جمند
چو گنج عشق تو دارند در خرابهٔ دل　　نه مفلسند ولی منعمان بی در مند
چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند　　پریرخان که بعالم بدلبری علمند
بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام　　که طائران هوایت کبوتر حرمند
بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را　　روا مدار که مجروح ضربت ستمند
چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند　　اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند

دمی ندیم اسیران قید محنت باش ببین که سوختگان غم تو در چه دمند

خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشناسند تا رنج نبینند شفا را نشناسند
آنها که چو ما ماهی این بحر نگردند شك نیست که ماهیّت ما را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید خاموش که عشّاق نوا را نشناسند
منصور بقا از گذر دار فنا یافت نا گشته فنا دار بقا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفادار جفا را نپسندند خوبان جفاکار وفا را نشناسند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل خاصیّت این آب و هوا را بشناسند
با عشق تو زیبائی خوبان ننماید با پرتو خورشید سها را نشناسند

خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد
شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۷۸

گر دلم روز وداع از پی محمل میشد تو مپندار که آن دلبرم از دل میشد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا زانك پیش از همه سیلاب بمنزل میشد
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم پایم از خون دل سوخته در گل میشد
راستی هر که در آن سرو خرامان میدید همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل میشد
ساربان خیمه برون میزد و اینم عجبست که قیامت نشد آنروز که محمل میشد
قاتلم میشد و چون خون ز جراحت میرفت جان من نعره زنان از پی قاتل میشد
همچو بید از غم هجران دل من میلرزید کان سهی سرو خرامان متمایل میشد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد

بگذر از خویش که بی قطع مسالك خواجو
هیچ سالك نشنیدیم که واصل میشد

۷۹

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند — و گر مراد نبخشی که ازتو بستاند
بدست تست دلم حال او تو میدانی — که سوز آتش پروانه شمع میداند
چه اوفتاد که آن‌سرو سیمتن برخاست — خبر برید بدهقان که سرو ننشاند
برفت آنکه بلای‌دلست وراحت‌جان — مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد — گر او بجلوه گری آستین بر افشاند
تحیّتی که فرستاده شد بدان‌حضرت — گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند
بخون دیده از آن رو نوشته‌ام‌روشن — که هرکسش که‌ببیند چوآب برخواند
دبیرسر[(۱)] دلم‌فاش کردومعذورست — چگونه آتش سوزان بنی بپوشاند

سرشك دیدهٔ خواجو چنین که‌میبینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

۸۰

یادباد آنشب که‌درمجلس خروش‌چنگ‌بود — مطربانرا عود برسازودف‌اندر چنگ بود
شاهدان‌دررقص بودند و حریفان‌درسماع — وانک‌او برخفتگان گلبانك‌میزدچنگ‌بود
دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد — مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ‌بود
گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز — چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود
گر چه صیقل میبرد آثار زنك از آینـه — صیقل آئینهٔ جانم می چون زنگ بود
آنزمان کانماه‌رخشان‌خورآئین‌رخ‌نمود — باغ‌پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود
بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد — گوئیا در شهر دلهای پریشان تنگ بود
پیش شیرین‌قصهٔ‌فرهادمسکین کس نگفت — یا دل آن‌خسرو خوبان خلّخ سنگ بود

مطربان از گفتهٔ خواجوسرودی‌میزدند
لیکن آن گلروی‌راازنام‌خواجوننك بود

---

(۱) نسخه .ت. حال

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد | یا بیاقوت تو سنبل خطّ ریحان میفرستد
یا شب شامی زروز خاوری رخ مینماید | یاخضر خطّی بسوی آب حیوان میفرستد
جان بجانان میفرستادم دلم میرفت و میگفت | مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان میفرستد
میرساند رنج و پندارم که راحت میرساند | میفرستد درد و میگویم که درمان میفرستد
هر که جانی دارد و دردل ندارد ترك جانان | دل بدلبر میسپارد جان بجانان میفرستد
باوجودم هر که روی چشم پر خون مینماید | زر بکان میآورد لؤلؤ بعمّان میفرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان میفشاند
روح پاکش را زجنّت حور رضوان میفرستد

۸۲

سخن یار ز اغیار بباید پوشید | قصّهٔ مست ز هشیار بباید پوشید
خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت | کان قبائیست که نا چار بباید پوشید
ذرّه چون لاف هواداری خورشید زند | مهرش از سایهٔ دیوار بباید پوشید
تا بخون جگر جام بیالایندش | جامهٔ کعبه ز خمّار بباید پوشید
بوسهٔ خواستمش گفت بپوش اززلفم | گنج اگر میبری از مار بباید پوشید
ضعفم از چشم تو زانروی نهان میدارد | که رخ مرده ز بیمار بباید پوشید
تیغ مژگان چه کشی درنظر مردم چشم | خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید
چهرهٔ زرد من وروی خود ازطرّه بپوش | که زر و سیم ز طرّار بباید پوشید
دیده بنگر که فرو خواندروان سرّ دلم | گر چه دانست که اسرار بباید پوشید

نامهٔ دوست بدشمن چه نمائی خواجو
سخن یـار ز اغیار بباید پوشید

۸۳

حدیث آرزومندی جوابی هم نمیارزد
خمار آلودهٔ آخر شرابی هم نمیارزد

خرابی همچو من کومست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی ارزد خرابی هم نمیارزد

سزد چون دعدا گر هردم بر آرم بی رباب افغان
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمیارزد

گدائی کو کند دائم دعای دولت[1] سلطان
گر انعامی نمیشاید ثوابی هم نمیارزد

بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمیارزد

بگوای پیك مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
سلامی گر نمی شاید جوابی هم نمیارزد؛

چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
بغربت ماندهٔی آخر خطابی هم نمیارزد

بیابر چشم من بنشین اگر سرچشمهٔی خواهی
سر آبی چنین آخر سرابی هم نمیارزد

تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمیارزد

بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی درده
دل محرور بیماری لعابی هم نمیارزد

تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده
دریغا جان مستسقی بآبی هم نمیارزد

۸۴

اسیر قید محبّت ز جان نیندیشد　　قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
غریق بحر مودّت ز سیل نگریزد　　حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

(۱) نسخه . ب . حضرت

شکار دانهٔ هستی ز دام سر نکشد ‌ ‌ ‌ مقیم خانهٔ رندی ز خان نیندیشد
ز های وهوی رقیبان چه غم که شبر وعشق ‌ ‌ ‌ ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد
گرم تو صید شوی گوحسود جان میده ‌ ‌ ‌ که گرگ چون برهٔ بردازشبان نیندیشد
چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری ‌ ‌ ‌ فغان بسر آردو از باغبان نیندیشد
ز نوك ناوك چشمت چه غم که درصف عشق ‌ ‌ ‌ کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد
ترا که غارت دل میکنی چه غم زکسی ‌ ‌ ‌ که هر که ره زند از کاروان نیندیشد
کرا بجان جهان دسترس بود هیهات ‌ ‌ ‌ مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد
نسیم باد صبا چون بگل در آویزد ‌ ‌ ‌ ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طبیبی که درد خواجو را
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

۸۵

مه چنین دلستان نمیافتد ‌ ‌ ‌ سرو از اینسان روان نمیافتد
زان دهان نکته‌ئی نمیشنوم ‌ ‌ ‌ که یقین در گمان نمیافتد
هیچ از او در میان نمیآید ‌ ‌ ‌ که کمر در میان نمیافتد
عجب از پادشه که سایهٔ او ‌ ‌ ‌ بر سر پاسبان نمیافتد
نام دل در نشان نمیآید ‌ ‌ ‌ تیر از او بر نشان نمیافتد
عشق سرّیست کافرینش را ‌ ‌ ‌ چشم فکرت بر آن نمیافتد
کشتی ما چنان شکست کزاو ‌ ‌ ‌ تخته ئی بر کران نمیافتد
نرود یك نفس که از دل من ‌ ‌ ‌ دود در آسمان نمیافتد
چشم من تا نمیفتد پر اشك ‌ ‌ ‌ دیده پر ناردان نمیافتد
مرغ دل تا هوا گرفت و رمید ‌ ‌ ‌ باز با آشیان نمیافتد
خامه چون شرح میدهد غم دل ‌ ‌ ‌ کاتشش در زبان نمیافتد

گشت خواجو مریض و چشم طبیب
هیچ بر ناتوان نمیافتد

۸٦

سحر چو بوی گل از طرف مرغزار بر آید نوای زیر و بم از جان مرغ زار بر آید
بیار ای بت ساقی می مروق باقی که کام جان من از جام خوشگوار بر آید
چو در خیال من آید لب چو دانه نارت ببوستان روانم مرخت نار بر آید
خط تو چون بخطا ملك نیمروز بگیرد خروش و ولوله از خیل زنگبار بر آید
بر آید از نفسم بوی مشك اگر بزبانم حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید
چو هندوان رسن باز هردم این دل ریشم بدان کمند گره گیر تا بدار بر آید
بود که کام من خسته دل بر آید ار گرچه بروزگار مرادی ز روزگار بر آید
ببخت شور من بینوا ز گلبن ایّام اگر گلی بدمد صد هزار خار بر آید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش
اگرنه کار گر آید چگونه کار بر آید

۸۷

دل بدست یار و غم در دل بماند خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق وانك عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم با کاروان نا توانی کاندرین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو کانك او دیوانه شد عاقل بماند
کبك را بنگر که چون شد پای بند چشم بازش در پی طغرل (۱) بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جانرا در نباخت
خاطر خواجو عظیم از دل بماند

۸۸

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد بر سرو چشم من دلشده جایت باشد

(۱) بضم طاء و کسر راء جانور شکاری مثل باز وعقاب

پای اگر برسر من مینهی اینك سر و چشم — سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده‌سرا خانهٔ تست — هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست — در چنین وقت تمنّای کجایت باشد
چون وصالت بتضرّع ز خدا خواسته ام — نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر میبردت حاجت پرسیدن نیست — تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از همنفسان شرم مدار — خانه خالی کنم از زانك هوایت باشد
ورد گر رای شرابت نبود با کی نیست — آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا میداری — که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست — پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمهٔ خواجو و سرائیدن مرغ
گر سر زمزمهٔ نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن ترك ختا ملکت خاقان ارزد — کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران — پیش ارباب نظر ملك سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری — ملکت مصر و همه خطّهٔ کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری — حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان — کنج میخانه همه گنج قدرخان ارزد
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت — که گدائی درت ملکت سلطان ارزد
با لبت دست ز سرچشمهٔ حیوان شستم — زانك یاقوت تو صد چشمهٔ حیوان ارزد
باوجود قد رعنای تو گو سرو مروی — زانک بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد

۹۰

صحبت جان جهان جان و جهان میارزد — لعل جان پرور او جوهر جان میارزد

گوشهٔ دیر مغان گیر که در مذهب عشق　　کنج میخانه طربخانهٔ خان میارزد
با چنان نادرهٔ دور زمان می خوردن　　یك زمان حاصل دوران زمان میارزد
شاید ار ملك جهان در طلبش در بازی　　که دمی صحبت او ملك جهان میارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود　　ساقی آن آب روان کو که روان میارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست　　که گل روی تو صد لاله ستان میارزد
سر کوی تو که از روضهٔ رضوان بابیست　　پیش صاحب نظران باغ جنان میارزد
هر که راهیچ بدستست نمی ارزد هیچ　　که همانش که بود خواجه همان میارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملکت کی
زانك لعلیست که صد تاج کیان میارزد

۹۱

چنانك صید دل آن چشم آهوانه کند　　پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
چو تیر غمزهٔ خونریز در کمان آرد　　دل شکستهٔ صاحبدلان نشانه کند
سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد　　شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد　　چو ترك سیم عذارم نغوله شانه کند
بدانکه مرغ دل خسته ئی بقید آرد　　ز زلف تا فته دام و ز خال دانه کند
ازین قدر چه کم آید ز قدر وحشمت شاه　　که یك نظر بگدایان خیلخانه کند
اگر بچرخ بر افشاند آستین رسدش　　کسی که سرمه از آن خاك آستانه کند
کجا رسم بمکانت که پشّه نتواند　　که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند
چو برزمانه بهر حال اعتمادی نیست　　نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکستهٔ خواجو چو از میانه ربود
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

۹۲

نقّاش که او صورت ارژنگ نگارد　　کی چهرهٔ گلچهر چو او رنگ نگارد
فرهاد چو از صورت شیرین نشکیبد　　صد نقش بر انگیزد و بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگاری — چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
حنّا مگر امروز درین مرحله تنگست — کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد
نقّاش بصورتگری ارموی شکافد — صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد
چنگی همه از پردهٔ عشّاق سراید — گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
ور چنگ و سر انگشت تو ناهید ببیند — نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
در جنب جمال تو بود صورت دیوار — هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد
خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور
سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

۹۳

آن خطّ شب مثال که برخور نوشته اند — یارب چه دلفریب و چه درخور نوشته اند
از خضر نامهٔ بلب چشمهٔ حیات — گوئی محرّران سکندر نوشته اند
یا نی مگر برات نویسان ملك شام — وجهی بر آفتاب منوّر نوشته اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز — ازشب چه آیتیست که برخور نوشته اند
درخنده رفت و گفت که مستوفیان روم — خطّی باسم اجری قیصر نوشته اند
یا ازبی معیشت سلطان زنگبار — تمغای هند بر شه خاور نوشته اند
گوئی که بسته اند تب لرز آفتاب — کز مشك آیتی بشکر بر نوشته اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم — بر گرد آن عقیق چو شکّر نوشته اند
زیحانیان گلشن روی تو بر سمن — خطّی بخون لالهٔ احمر نوشته اند
وصف لبت کز آن برود آب سلسبیل — حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند
خواجو محرّران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

۹۴

خورشید را بسایهٔ شب در نشانده اند — شب را بپاسبانی اختر نشانده اند
چیپور را ممالك فغفور داده اند — مهراج را بمسند خان بر نشانده اند

تا خود چه دیده‌اند که چیپال هندرا — ترکان بپادشاهی خاور نشانده اند
همچون مگس بتنك شکر بر نشسته است — خالی که بر عقیق چوشکر نشانده‌اند
گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند — یا مهره‌ئی ز غالیه در خور نشانده‌اند
یا خازنان روضهٔ رضوان بلال را — در باغ خلد برلب کوثر نشانده اند
گفتم که خال همچو سیه دانهٔ ترا — برقرص آفتاب چه درخور نشانده‌اند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنك را — گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز — آتش بآب دیدهٔ ساغر نشانده‌اند
خون جگر که بررخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده اند

۹۵

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود — وانکش خبر شود زغمت بیخبر شود
چون آبگینه این دل مجروح نازکم — هر چند بیشتر شکند تیز تر شود
بگشا کمر که جامهٔ جانرا قبا کنم — گر زانك دست من بمیانت کمر شود
منعم مکن زگریه که در آتش فراق — از سیم اشك کار رخم همچو زر شود
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنك — هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او — با شیر در دل آمد و باجان بدر شود
بی سر بسر شود من دلخسته را ولیك — بی او گمان مبر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
خواجو زعشق روی مگردان که در هوا
سایر ببال همت و طائر بپر شود

۹۶

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد — بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
بترك آن مه نا مهربان نباید گفت — کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد
مگر بموسم گل باغبان نمیداند — که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بخواه‌دل که‌من خسته دل‌روان بدهم　　بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد
کسی که بیتو نخواهد جهان و هرچه دروست　　بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد
بنوك خامه اگرشرح آن دهم صدسال　　زسر عشق تو رمزی بیان نشاید کرد
بدان دیار روان‌تر ز آب دیدهٔ من　　بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد
من آن‌نیم که زجانان‌عنان بگردانم　　بقول مدعیان ترك جان نشاید کرد
برون زجان‌وجهان‌هیچ تحفه‌ئی خواجو
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

٩٧

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد　　تو مپندار که از باد هوا مینالد
عندلیبیست که درباغ نوا میسازد　　خوش‌سرائیست که‌درپرده‌سرا مینالد
بیزبانست و ندانم که کرا میخواند　　درفغانست و ندانم که چرا مینالد
من دلخسته اگر زانك زدل‌مینالم　　باری آن خستهٔ بیدل زکجا مینالد
میفتد هر نفسی آتشم اندر دل‌ریش　　بسکه آن غمزدهٔ بی سر وپا مینالد
میزنندش نتواند که ننالد نفسی　　زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد
بسکه‌راه‌دل‌ارباب‌حقیقت‌زده‌است　　ظاهر آنست که در راه خدا مینالد
نه‌دل‌خسته که‌یکدم‌زهوا خالی نیست　　هر کرا مینگرم هم زهوا مینالد
هیچکس همدم‌مانیست بجز نی‌واونیز　　چون بدیدیم هم‌ازصحبت‌مامینالد
ناله و زاری خواجو اگر ازبی‌برگیست
او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

٩٨

هم عفی‌الله نی که‌ما را مرحبائی میزند　　عارفانرادرسر اندازی صلائی میزند
آشنایانرا زبیخویشی نشانی میدهد　　بینوایانرا ز بی برگی‌نوائی میزند
اهل‌معنی‌را که‌ازصورت‌تبرا کرده‌اند　　هرنفس در عالم معنی ندائی میزند
میسرایدهمچومرغان‌سرائی وزنفس　　هردم آتش‌همچوبادا ندرسرائی‌میزند

همچو نی گر در سماعت خرقه بازی آرزوست　　دامن آنکس بچنگ آور که نائی میزند
یکنفس با او بساز از ره بجائی میبری　　همدم او باش کو هم دم ز جائی میزند
گر نئی بیگانه خواجو حال خویش از نی شنو
ز انك آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند

٩٩

یاد باد آنك نیاورد زمن روزی یاد　　شادی آنك نبودم نفسی از وی شاد
شرح سنگین دلی و قصّه شیرین باید　　که بکوه آید و بر سنك نویسد فرهاد
گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا　　گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد
سرو هر چند ببالای تو میماند راست　　بنده تا قدّ ترا دید شد ازسرو آزاد
تا چه کردم که بدین روز نشستم (۱) هیهات　　کس بروز من سر گشتهٔ بدروز مباد
گوئیا دایه‌ام از بهر غمت میپرورد　　یا مگر مادرم از بهر فراقت میزاد
نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی　　نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
تا چه حالست که هر چند کزو میپرسم　　حال گیسوی کژت راست نمیگوید باد
ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت
یاد میدار که از مات نمی آید یاد

١٠٠

همرهان رفتند و ما را درسفر بگذاشتند　　از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را　　همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
بر سر راه اوفتادم تا زمن بر نگذرند　　همچو خاك ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
شمع را در آتش و سوز جگر بگداختند　　مرغ را با ناله و آه سحر بگذاشتند
بلبل شوریده دل را از چمن کردند دور　　طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
پیشتر رفتیم و ما را نیشتر برجان زدند　　وینچنین با ریش وزخم نیشتر بگذاشتند
بی غباری ازچه ما را خاك راه انگاشتند　　بی خطائی ازچه ما را درخطر بگذاشتند
کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلك
کار او را این که چون زیر و زبر بگذاشتند

---

(۱) نسخه . ت . فتادم

۱۰۱

مرغ در راه او پرانـدازد — شمع در پای او سر اندازد
پستهٔ شـورشکـر افشانش — شور در تنگ شکر اندازد
هر که چون افعیش کمر گیرد — خویش را از کمر در اندازد
گردمَدِ جادویش فسون در باغ — خواب درچشم عبهر[1] اندازد
چون لبش عکس درقدح فکند — تـاب در جـان ساغر اندازد
نیم شب راه نیمروز زنـد — چون زشب سایه برخور اندازد
سیم پالای چشم مـا هردم — سیم پـالوده بر زر انـدازد
مردم بحر از آب دیدهٔ مـا — جامهٔ موج در بـر اندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
کـه عقـاب فلك پر انـدازد

۱۰۲

یادباد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود — باده چشم عقل میبست ودَرِ دل میگشود
بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر مینشاند — جام می زنگ غم از آیینهٔ جان میزدود
مه فرومیشد گهی کو پرده دررخ میکشید — صبح بر میآمد آن ساعت که اورخ مینمود
کافر گردنکشش بازار ایمان میشکست — جادوی مردم فریبش هوش مستان میربود
از عذارش پردهٔ گلبرك ونسرین میدرید — و ز جمالش آبروی ماه و پروین میفزود
همچو سرمستان دلم تاصبحدم در باغ وصل — از رخ وزلفش سخن میچید وسنبل میدرود
گر شکار آهوی صیاد او گشتم چه شد — ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان لازدست دادم چاره نیست — چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود

گفتم آتش دردلم زد روی آتش رنگ تو
گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی دود

۱۰۳

این ترك زنگاری کمان از خیل خاقان میرسد
وین مرغ فردوس آشیان ازباغ رضوان میرسد

---

(۱) گل بوستان افروز . نرگس .

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت میکند
فرهاد شور انگیز را شیرین بمهمان میرسد
امروز دیگر ذرّه را خور مهربانی میکند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان میرسد
آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن
جان عزیز من مگر دیگر بکنعان میرسد
دل میدهد جان را خبر کارام جان میپرسدت
جان مژدگانی میدهد دل راکه جانان میرسد
مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان میرسد
شاه بتان بربری نوئین[1] مُلك دلبری
با احتشام قیصری از حضرت خان میرسد
ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین درچمن
بنواز راه خارکن چون گل ببستان میرسد
خواجو که میآید که‌جان قربان راهش میشود
گوئی زکرمان قاصدی سوی سپاهان میرسد

۱۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد — وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
هرکو زجان برآمد ازدست دل‌ننالد — وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
پیر شرابخانه از بادهٔ مغانه — تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد
دربزم دردنوشان زهدوورع نگنجد — در عالم حقیقت ·عیب و هنر نباشد
هرکو رخ‌توجوید ازمه سخن‌نگوید — وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد
دراشك‌وروی‌زردم سهلست‌اگر‌ببینی — زانروکه چشم‌نرگس‌برسیم‌وزر‌نباشد

(۱) ظاهراً ترکیست‌ولقب‌امرای بزرگ .

یك شمّهٔ زین شمائل درشاخ گل نیابی　　یك ذرّه زین ملاحت درماه وخور نباشد
مطبوع تر ز قدّت سرو سهی نخیزد　　شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد
چون عزم راه کردم بنمود زلف وعارض　　یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد
گفتم دل من ازخون دریاست گفت آری　　همچون دل تو بحری درهیچ بر نباشد
گفتم که روزعمرم شدتیره گفت خواجو
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

۱۰۵

درد محبّت درمان ندارد　　راه مودّت پایان ندارد
ازجان شیرین ممکن بودصبر　　امّا ز جانان امکان ندارد
آنراکه درجان عشقی نباشد　　دل بر کن ازوی کو جان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد　　عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل زدلبر پنهان چه داری　　دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد　　درد از طبیبان پنهان ندارد
در دین خواجو مؤمن نباشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد

۱۰۶

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
هندوئی چون طرهٔ پستت بطرّاری که دید
در سواد شام تاری مشك تاتاری که یافت
بر بیاض صبح صادق خطّ زنگاری که دید
هردم آزاری و هردم عزم بیزاری کنی
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید
چون ندارم زور و زر هم چارهٔ من زاریست
بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

انك زو شمشاد را پای خجالت در گلست
راستی را زان صفت سروی بعیّاری که دید
تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
کار او جز عنبر افشانی و عطّاری که دید
گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید
قصد خواجو کرد وخونش خورد و برخاکش نشاند
ای عزیزان هرگزازخونخواری این خواری که دید

۱۰۷

حدیث جان بجز جانان نداند	که جزجانان کسی‌درجان نداند
مرا با درد خود بگذار وبگذر	که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که‌دور از حضرت شاه	بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان	ز سر مستی ره بستان نداند
زرخ دورافکن آن زلف سیه را	که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده	که‌آن پیمان‌شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار	حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست	که هرکس ره نرفتست‌آن نداند
بگو خواجو بدانا قصهٔ عشق
که کافر معنی ایمان نداند

۱۰۸

دلم بی وصل جانان‌جان نخواهد	که عاشق جان بی‌جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد	سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید	خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
طبیب عاشقان درمان نسازد	مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه بر آدم کنی عرض ... برون از روضهٔ رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب ... بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد ... که مفلس ملکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید ... چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی و موی گلعذاران ... تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم ... بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو ازاین منزل سفر کرد
که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
نقره داران چون نشان زر بطرّاران دهند
مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند
گر بدردی باز ماندی دل زدرمان بر مگیر
ساقیان اوّل قدح دُردی بخمّاران دهند
خون دل میخور که هم روزی رسانندت بکام
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند
وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبوح
مست چون درخواب باشدمی بهشیاران دهند
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
مشفقان از بیم جان دارو ببیماران دهند

خیز وخواجو راچو کار ازدست شد کاری بر آر
روز محنت کار داران دل ببیکاران دهند

۱۱۰

ایکه هردم عنبرت برنسترن چنبر شود سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود
از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق تا نگوئی درصدف هرقطرهٔئی گوهرشود
هرکرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع آتشی باید که تا دودی بروزن بر شود
چشم را در بند تا دردل نیاید غیر دوست گر درمسجد نبندی سك بمسجد درشود
ازدوعالم دست کوته کن چوسرو آزاده‌وار کانك کوته دست باشد درجهان سرورشود
نور نبود هر درونی راکه دروی مهر نیست آتشی چون برفروزی خانه‌روشن‌ترشود
مؤمنی کودل بدست عشق بت رومئی سپرد گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود
مینویسم شعر برطومار و میشویم باشك بر امید آنك شعر سوز ناکم تر شود

همچو صبح ارصادقی خواجو مشو خالی زمهر
کانك روزی مهر ورزیدست نیك اختر شود

۱۱۱

روی نکو بی وجود ناز نباشد ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز ار امیدوصل توان داشت بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می عشق را نماز مفرمای کانك نمیرد بسرو نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس او را سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد
حیف بوددست شه بخون گدایان صید ملخ کار شاهباز نباشد
بنده‌چو محمودشدخموش که‌سلطان در ره معنی بجز ایاز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند هیچ تنعّم ورای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خواجو
هندوی آن چشم تر کتاز نباشد

۱۱۲

پای کوبان درسر اندازی چوسر بازی کنند پای درنه تا سر افرازان سرافرازی کنند
ناوك اندازان چشم تر کتازت ازچه‌روی برکمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان بابلبل خوش خوان هم آوازی کنند
موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند
چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
طرّه های سرکشت کی ترك طرّاری دهند غمزه های دلکشت کی ترك غمّازی کنند
بر سر میدان عشقت چون شود خواجو شهید
نامش آندم (۱) عاقلان دیوانهٔ غازی کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سر کوئی دارد میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد
هیچ دارید خبر کان دل سرگشتهٔ من مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد
بگسست ازمن ودر سلسله موئی پیوست که دل خلق جهان در خم موئی دارد
ایکه ازسنبل مشکین تو عنبر بوئیست خنك آن باد که اززلف تو بوئی دارد
ما بیك کاسه چنین مست وخراب افتادیم حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد
شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است گوئیا او هم از ین باده کدوئی دارد
ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی هر کرا فرض کنی عادت وخوئی دارد
خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا روی گل بین که نشان گل روئی دارد
خوش بیا بر طرف دیدهٔ خواجو بنشین
همچو سروی که وطن برلب جوئی دارد

۱۱۴

قِصّه غُصّه فرهاد بشیرین که برد نامهٔ ویس گلندام برامین که برد
خضر راشربتی ازچشمهٔ حیوان که دهد مرغ راآگهی از لاله ونسرین که برد
خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت بسرا پردهٔ گلچهر خور آمین که برد
گرچه بفزود (۲) حرارت ز شکر خسرو را از سرش شورشکر خندهٔ شیرین که برد
مُرغ دل باز چوشد صید سرزلف کژش گفت جان این نفس ازچنگل شاهین که برد

---

(۱) نسخه . م . آنگه (۲) نسخه . ب . گر بیفزود

ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد　　جور آن شمع دل افروخته چندین که برد

می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
زنگ غم ز آینهٔ خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد　　مهره حاصل نکند هر که زمار اندیشد
دُر نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد　　نخورد باده هر آنکو زخمار اندیشد
هر کرا نقش نگارنده مصوّر گردد　　نقش دیوار بود گر ز نگار اندیشد
تو چه یاری که نداری غم و اندیشهٔ یار　　یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
درچنین وقت که ازدست برون شد کارم　　من بیچاره کنم چارهٔ کار اندیشد
هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد　　این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد
در چنین بادیه کاندیشهٔ سر نتوان کرد　　بار خاطر طلبد هر که زبار اندیشد
انك شد بیخبر از زمزمهٔ نغمهٔ زبر　　تو مپندار که از نالهٔ زار اندیشد

گر توصد سال کنی ناله وزاری خواجو
گل صدبرك کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید　　بادهٔ پخته بدین سوختهٔ خام دهید
چون من ازجام می و میکده بدنام شدم　　قدحی می بمن می کش بد نام دهید
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند　　سوی رندان در میکده پیغام دهید
گر چه ره درحرم خاص نباشد ما را　　يك ره ای خاصگیان بار من عام دهید
باشماوردمن خستهٔ چوپیوسته دعاست　　تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست　　قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
چو از این پسته و بادام ندیدم کامی　　کام جان من از آن پسته و بادام دهید
تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی　　آخرم مژده‌ئی از وصل دلارام دهید

چهرهٔ ازرق خواجو چوزمی خمری شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرابات در آمد — با باده پرستان بمناجات در آمد
تجدید وضو کرد بجام می وسرمست — در دیر مغان رفت و بطاعات در آمد
هر کس که‌ز اسرار خرابات خبر داشت — از نفی برون رفت و باثبات در آمد
این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان — درد دلش از راه مداوات در آمد
ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند — بشتاب که هنگام عبادات در آمد
فارغ بنشست از طلب چشمهٔ حیوان — همچون خضر آنکس که بظلمات در آمد
مطرب چو خروس سحری نغمه بر آورد — با مرغ صراحی بمقالات در آمد
دل درغم عشقش بخرافات در افتاد — جان با لب لعلش بمراعات در آمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند
درحال که‌خواجو بخرابات در آمد

۱۱۸

چشمت دل پر ز تاب خواهد — مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست — سرمست شراب ناب خواهد
ازمن همه رنگ زرد خواهی — آخر که زر از خراب خواهد
چشم توام اشك جوید از چشم — مخمور مدام آب خواهد
شد گریه و ناله مونس من — میخواره می و رباب خواهد
ازروی تو دیده چون کند صبر — گازر همه[1] آفتاب خواهد
ازخواب نمی‌شکیبدت چشم — بیمار همیشه خواب خواهد
جان وصل تو بی رقیب جوید — دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاك درش مقام خواجوست
دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند — از ره میکده بربام سماوات آیند

(۱) رخت‌شو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال — همچو موسی ار نی‌گوی بمیقات آیند
گر کرامت نشمارند می و مستی را — از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر — زانك از بهر خرابی بخرابات آیند
پارسایان که می ومیکده را نفی کنند — گر بنوشند مئی جمله در اثبات آیند
ورچو من محرم اسرار خرابات شوند — فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانهٔ الطاف خداوند کرم — دردمندان تمنّای مداوات آیند
تشنگان آب اگر ازچشمهٔ حیوان جویند — فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر برسر خواجو بدواند رسدش
آنك شاهان جهان پیش رخش مات آیند

۱۲۰

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند — زان سرو قد آزاد نشستن که تواند
ساقی قدحی زان می‌دوشینه بمن ده — باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
موری اگر از ضعف بگیرد سردستم — تا دم بزنم گرد جهانم بدواند
افکند سپهرم بدیاری که وجودم — گر خاك شود باد بکرمان نرساند
فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم — جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین — برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند
چون میگذری عیب نباشد که بپرسی — کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند
برحسن مکن تکیه که دوران لطافت — باکس بنمی ماند وکس با تو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم — زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۱۲۱

مستم آنجا مبر ای یار که سر مستانند — دست من گیر که این طایفه پر دستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش — خفته‌اند این‌دم از آن روی که سرمستانند

در سرا پردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست | زانك مستان همه طوطی شکر دستانند
مهر ورزان که وصالت بجهانی نـدهند | با جمال تو دو عالم بجوی نستانند
عاشقان با تو اگر زانك بزندان باشند | بـا گلستان جمالت همه در بستانند
زلف وخال توبخط ملك ختا بگرفتند | هندوان بین که دگرخسرو تر کستانند

زیر دستان تهیدست بلا کش خواجو
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

۱۲۲

همه گنج جهان ماری نیرزد | گل بستان او خـاری نیرزد
ببازاری که نقد جـان روانست | رخی چون زر بدیناری نیرزد
اگـر صوفی می صافی ننوشد | بخاك پای خمّاری نیرزد
مرا اگر زور و زر داری میـازار | که زور و زر بآزاری نیرزد
خروش چنگ ونای ونغمهٔ زیر | بآه و نالهٔ زاری نیرزد
منه دل بـر گُل باغ زمانه | که گلزارش به گلزاری نیرزد
فلك را از کمر بندان درگاه | کله داری کله داری نیرزد
در آن خالی که حالی نیست منگر | که از شه مهره شه ماری نیرزد
مکن تکرار فقه و بحث معقول | چراکاین هر دوتکراری نیرزد
برون شوزین نشیمن کاندرین ملك | سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
که آن بیمـار تیمـاری نیرزد

۱۲۳

کدام دل که ز دوری بجان نمیآید | کدام جان که زغم در فغان نمیآید
سرشك من بکجامیرود که همچون آب | دو دیده نا زده بر هم روان نمیآید
زشوق عارض ورخسار اوچنان مستم | که یـادم از سمن وارغوان نمیآید
بسی شکایتم ازسوز سینه درجانست | ولی ز آتش دل بر زبان نمیآید
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت | که هیچ تخته از آن برکران نمیآید

کسی که نام لبش میبرد عجب دارم که آب زندگیش در دهان نمیآید
معانئی که در آن صورت دلافروزست زمن مپرس که آن در بیان نمیآید
براستی قدسرو سهی خوشست ولیك براستان که بچشمم چنان نمیآید
نمیرود سخنی در میان او خواجو
که از فضول کمر در میان نمیآید

۱۲۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد
که میرود که زیاران مهربان خبری بدین غریب پریشان دلفگار آرد
بتشنگان بیابان برد بشارت آب ببلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد
اگر نه لطف نماید نسیم بادصبا بمرغزار که بوئی ز مرغزار آرد
خیال روی نگارم اگر نگیرد دست که طاقت غم هجران آن نگار آرد
بسی تحمّل خار جفا بباید کرد که تا نهال مودّت گلی ببار آرد
ز بهر دفع خمارم که میتواند رفت که جرعهٔ می نوشین خوشگوار آرد
بجای سرمه ام از خاك کوی او گردی برای روشنی چشم اشکبار آرد
سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۲۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند سلطان ننهد بنده محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری توچه دانی (۱) من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
از دیدهٔ زود آور اگر سیل برانم چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند
عیبم مکن ای خواجه که درعالم معنی جهلست خرد مندی و دیوانه خرد مند
تا جان بود از مهر رخش بر نکنم دل گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی چون پرده ز رخسار بر افکند بر افکند

(۱) نسخه . ت . ندانی

برمن مفشان دست تعنّت[1] که بشمشیر — ازلعل تودل برنکنم چون مگس ازقند
در دیدهٔ من[2] حسرت رخسارتو تاکی — درسینهٔ من[3] آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۱۲۶

زهی زلفت گرهگیری پر از بند — لب لعلت نمك دانی پر از قند
نقاب ششتری از ماه بگشای — طناب چنبری بر مشتری بند
سرم بر کف ز دستان تو تا کی — دلم در خون ز هجران تو تا چند
کسی کو خویش را در یار پیوست — کجا یاد آورد از خویش و پیوند
دلا گر عاشقی ترك خرد گیر — که قدر عشق نشناسد خردمند
ببین فرهاد را کز شور شیرین — بیك موی از کمر خود را در افکند
چرا عمر عزیز آمد بپایان — من و یعقوب را در هجر فرزند
تحمّل میکنم بار گران را — ولی دیوانه سر میگردم از بند[4]
چو جز دلبر نمی بینم کسی را — کرا با او توانم کرد مانند
بزن مطرب نوائی از سپاهان — که دل بگرفت ما را از نهاوند
کند خواجو هوای خاك کرمان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند

۱۲۷

دلم که حلقهٔ گیسوی یار میگیرد — درون حلقه نشستست و مار میگیرد
بهر کجا که روم آب دیده میبینم — که دامن من شوریده کار میگیرد
نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت — ز خون دیده کنارم نگار میگیرد
غلام آن بت چینم که سرحد ختنش — طلایهٔ سپه زنگبار میگیرد
دو چشم آهوی روباه باز صیّادش — بغمزه شیر دلانرا شکار میگیرد

(۱) خطا و سهو بر کسی جستن (۲) نسخهٔ . ب . مرا (۳) نسخه . م . و . ب . مرا
(٤) نسخه . ب . میگردم من ازبند

چو یاد نرگس مست تو میکنم بصبوح — مرا ز غایت مستی خمار میگیرد
ز مشك چین چه خطا در وجودمیآید — که خطّ سبز تو از وی غبار میگیرد
سرشك دیده که برچشم کرده‌ام جایش — چه اوفتاده که از من کنار میگیرد
چو دم ز نافهٔ زلف تو میزند خواجو
جهان شمامهٔ مشك تتار میگیرد

۱۲۸

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند — بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد — سرشک دیده زما بر کنار خواهد ماند
اساس عهد موّدت که در ازل رفتست — میان ما و شما پایدار خواهد ماند
ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را — نشان چهره برین رهگذار خواهدماند
ز روز گار جفا نامه ئی که عرض افتاد — مدام بر ورق روز گار خواهد ماند
شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت — درازی شب ما بر قرار خواهد ماند
چنین که بر سر میدان عشق مینگرم — دل پیاده بدست سوار خواهد ماند
حدیث زلف ورخ دلکش توخواهد بود — که بر صحیفهٔ لیل و نهار خواهد ماند
فراق نـامهٔ خواجو و شرح قصّهٔ شوق
میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۲۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد — بیا گرم خبری زان نگارخواهی داد
حدیث سوسن و گل بامن شکسته مگوی — که بنده با گل رویش زسوسنست آزاد
ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم — بساز چارهٔ کارم کنون که کار افتاد
چو غنچه گاه شکر خنده سرو گلرویم — زبان ناطقه دربست چون دهان بگشاد
چو ازتموّج بحرین چشمم آگه شد — چو نیل گشت زرشك آب دجلهٔ بغداد
بخون لعل فرورفت کوه سنگین دل — چو درمحبّت شیرین هلاك شد فرهاد

کدام یار که‌چون‌در‌وصال کعبه‌رسد   زکشتگان[1] بیابان فرقت آرد یاد
روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه: که تا از آن‌بت‌بیداد‌گر بخواهم داد
اگرچه رنج تو بادست درغمش‌خواجو
بباد ده دل دیوانه هرچه بادا باد

۱۳۰

مرغان‌این چمن همه بی‌بال‌و بی‌پرند   مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
از جسم و جان بری‌وز کونین فارغند   با خاك ره برابر و از عرش برترند
روح مجسّمند نه جسم مروّحند   نور مصوّرند نه شمع منوّرند
بر عرصهٔ حدوث قدم در قدم زنند   در مجلس وجود شراب‌ازعدم‌خورند
شرب‌ازحیاض[2] قدسی کرّ و بیان کنند   نزل از ریاض علوی روحانیان برند
کی آشیان نهند‌درین خاکدان‌از آنك   شهباز عرشیند که در لا مکان پرند
عبهر مثال معتل واجوف نهند شان   امّابدان صحیح که سالم‌چوعرعرند
سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند   لیکن بری زملکت‌وفارغ‌زلشکرند
خواجو گدای‌درگه‌ارباب‌فقرباش
کانها‌که مفلسند‌بمعنی‌توانگرند

۱۳۱

عشقست که چون پرده‌زرخ بازگشاید   در دیدهٔ صاحب نظران حسن نماید
حسنست که‌چون‌مست بباز‌ار بر آید   در پرده‌ئی هر زمزمهٔ عشق سر آید
گر عشق نباشد کمر حسن‌که بندد   ور حسن نباشد دل‌عشق از چه گشاید
گر صورت جانان نبود دل که ستاند   ور واسطهٔ جان نبود تن بچه پاید
خورشید که در پردهٔ انوار نهانست   گر رخ ننماید دل ذرّه که رباید
بی مهر دل سوخته را نور نباشد   روشن شود آن خانه که‌شمعیش‌در آید

---
(۱) نسخه . ت . زتشنگان (۲) حوض‌ها

گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد　　ور می‌نبود زنگ غم از دل چه زداید
خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت　　خوش‌باش که از سوز دلت جان بفزاید
خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
آئینه مصفّا و رخ آراسته باید

۱۳۲

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد　　بیا که جان عزیزم فدای بوی[1] تو باد
زدست ناله و آه سحر بفریادم　　اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
چو راز من بر هر کس روان فرو میخواند　　سرشك دیده ازاین رو زچشم من بفتاد
هنوز در سر فرهاد شور شیرینست　　اگرچه رفت بتلخی وجان شیرین داد
ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی　　که مهر او همه کینست و داد او بیداد
ببست بر رخ خور آسمان دریچهٔ بام　　چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی　　ولی تو سرو خرامان زبندگان آزاد
گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت　　ز پیش میروی امّا نمیروی از یاد
ز باد حال تو میپرسم و چو میبینم　　حدیث باد صباهست سر بسر همه باد
اگر تو داد دل مستمند من ندهی　　بپیش خسرو ایران برم زدست تو داد
بر آستان محبّت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۳۳

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد　　وان لحظه که بنشیند بس شور (بپا خیزد)
ازخاك سر کویش خالی نشود جانم　　گر خون من مسکین باخاك بر آمیزد
ای‌ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده　　باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در دُرد مغان آویز　　کان دل که بود صافی ازدُرد نپرهیزد
گرچشم تو جان خواهد درحال برافشانم　　کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

---

(۱) نسخه . ت زلف

از خاك من خاكی هر خار که بر روید　　چون بر گذرت بیند در دامنت آویزد

از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد
کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

۱۳۴

طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد　　طوبی چو روان گردی بر رهگذرت میرد
جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد　　وآندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد
مشك ختنی هر دم در زلف تو آویزد　　شمع فلکی هر شب پیش قمرت میرد
کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند　　کانرا که بود جانی بر خاك درت میرد
ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد　　صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد
هر زندهٔ صاحب دل کز جان خبری دارد　　چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد

ای خسرو بت رویان بگشا لب شیرین تا
فرهاد صفت خواجو پیش شکرت میرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمیترسد　　معیّنست که از اژدها نمیترسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید　　که برگ بید ز باد هوا نمیترسد
مریض شوق ز تیر ستم نمیرنجد　　قتیل عشق ز تیغ جفا نمیترسد
از آن دو جادوی عاشق کش تو میترسم　　کزان بترس که او از خدا نمیترسد
چنین که خون اسیران بظلم میریزد　　مگر ز هیبت روز جزا نمیترسد
هزار جان گرامی فدای بالایت　　بیا که کشتهٔ عشق از بلا نمیترسد
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند　　کدام بنده که از پادشا نمیترسد
از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست　　که از سیاست ترك ختا نمیترسد
کسی که تیر جفا میزند برین دل ریش　　مگر ز ضربت تیغ قضا نمیترسد

مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران   که زخم خوردهٔ هجر از قفا نمیترسد
بطیره[1] گفت که‌خواجوچنین که‌میبینیم
ز نوك عمزهٔ خونریز ما نمیترسد

۱۳۶

هر کو بصری دارد با او نظری دارد   با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد   در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری‌داردآن‌خسرو بت‌رویان   آن‌خسرو بت‌رویان‌شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهرجائی   آن‌فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد
هر کس که‌سری داردجان درقدمش بازد   جان در قدمش بازدهر کس که‌سری‌دارد
دل گر خطری دارد از جان‌خطرش نبود   از جان خطرش نبود دل گرخطری‌دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی   باز این دل هر جائی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملك درون جانم   از ملك درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد   از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترابیند   چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد
خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان
با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد   کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
بسکه‌دوددل‌من‌دوش زگردون بگذشت   ابر در چشم جهان بین ثریّا افتاد
راستی را چو ز بالای توام یاد آمد   ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد
چشم دریا دل ما چون ز تموّج دم زد   شور در جان خروشنده دریا افتاد
اشکم از دیده از آن‌روی فتادست کزو   راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد
گویدم مردمك دیدهٔ گریان که کنون   کار چشم تو چه اندیشه چو باما افتاد

(۱) خشم وغضب

بلبل سوخته از بسکه بر آورد نفیر دود دل در جگر لالهٔ حمرا افتاد
کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع تاب در سینهٔ پر مهر زلیخا افتاد
دل خواجو که چو وامق زجهان فارد گشت
مهره ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۳۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود
در انتظار صید تذرو وصال تو چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود
از من مپرس حال شب دیر پای هجر از بهر آنك قصّه آن شب دراز بود
من در نیاز بودم و اصحاب در نماز لیکن نیاز من همه عین نماز بود
میساختم چو بربط و میسوختم چوعود زیرا که چارهٔ دل من سوز و ساز بود
در اصل چون تعلق جانی حقیقتست مشنو که عشق لیلی ومجنون مجاز بود
ترك مراد چون ز کمال محبّتست جم را گمان مبر که بخاتم نیاز بود
پیوسته با خیال حبیب حرم نشین جان اویس بلبل بستان راز بود
خواجو کدام سلطنت ازملك هردو کون
محمود را ورای وصال ایاز بود

۱۳۹

مرغ جم باز حدیثی ز سبا میگوید بشنو آخر که ز بلقیس چها میگوید
خبر چشمهٔ حیوان بخضر میآرد قصّهٔ حضرت سلطان بگدا میگوید
پرتو مهر درخشان بسها میبخشد سخن سرو خرامان بگیا میگوید
با دل خستهٔ یکتای من سودائی حال آن زلف پریشان دوتا میگوید
دلم ازدیده کند ناله که هردم بچه روی یك بیك قصّه مارا همه جا میگوید
حال گیسوی تو از باد صبا میپرسم گرچه بادست حدیثی که صبامیگوید
مشك باچین سر زلف تو ازخوش نفسی هرچه گوید مشنو زانك خطا میگوید

ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته حال زلف‌تو پراکنده چرا میگوید
ترك دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
از درت میبرد ابرام[1] و دعا میگوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگ درر باب زنند صبوحیان نفس از آتش مذاب زنند
بتاب سینه چراغ فلك بر افروزند ز آب دیده نمك بر دل کباب زنند
چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند
شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند هزار قهقهه چون کبك بر غراب زنند
مغان بساغر می آب ارغوان ریزند بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند
بوقت صبح پریچهره‌گان زهره جبین دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند
بچین طرّه پرتاب قلب دل شکنند به تیر غمزهٔ پر خواب راه خواب زنند
ز تاب‌می‌چوسمن بر گشان بر آردخوی ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند
بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند

۱۴۱

تشنهٔ غنچه سیراب ترا آب چه سود مردهٔ نرگس پرخواب ترا خواب‌چه‌سود
جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد گرچشانندش‌از آن‌پس‌شکر ناب‌چه‌سود
چون توئی نور دل دیدهٔ صاحب نظران شمع بی‌روی‌تودر مجلس‌اصحاب‌چه‌سود
منکه بی خاك سر کوی تونتوانم خفت بستر خواب من از قاقم‌وسنجاب چه‌سود
کام جانم زلب این لحظه بر آور ورنی تشنه‌دربادیه‌چون‌خاك‌شود آب‌چه سود
دمبدم مردمك دیده دهد جلاّ بم دل‌چوخون‌گشت‌کنون‌شربت‌عنّاب‌چه‌سود
همچوچشمت‌چوزمستی‌نفسی‌خالی‌نیست زاهد صومعه را گوشهٔ محراب چه‌سود
بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود
چون‌بخنجر زدرت‌باز نگردد خواجو
اینهمه جورجفاباوی ازین باب چه‌سود

---

(۱) اصرار کردن

۱۴۲

چون طوطی خطّ تو پر بر شکر اندازد
مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد
صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
تسبیح بر افشاند سجّاده بر اندازد
چون تیر زند چشمت سیّاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد
چون غمزهٔ خونخوارت برقلب کمین سازد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد
آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد
درمهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
از بسکه دلم هردم خون در جگر اندازد
عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد
آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
کاخر چو مرا بیند بر من نظر اندازد
فرهادصفت خواجو دور از لب شیرینت
فریاد وفغان هردم در کوه و در اندازد

۱۴۳

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
مرا ز نکهت او بوی دوستان آید
برون دود زره دیده اشك گرم روم
زبسکه از دل پر خون من بجان آید
قلم چه شرح دهد زانك داستان فراق
نه ممکنست که یك شمه در بیان آید
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید
برون رود ز درونم روان باستقبال
چو بانگ دمدمهٔ کوس کاروان آید
چوخونیان بدود اشك و دامنم گیرد
که باش تا خبر یار مهربان آید
سرم بباد رود گر چو شمع ازسر سوز
حدیث آتش دل بر سر زبان آید
در آرزوی کنار تو از میان بروم
گهی که وصف میان تو در میان آید
بدین صفت که توئی آب زندگانی را
ز شوق لعل لبت آب در دهان آید
سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو
که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

۱۴۴

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر	طوطی خطّت افکنده پر بر شکر
خورده تاب از خم دلستانت کمند	گشته آب از لب در فشانت گهر
آهویت کرده بر شیر گردون کمین	افعیّت گشته بر کوه سیمین کمر
هندویت رانده بر شاه خاور سپه	لشکر زنگت آورده بر چین حشر
چشم پرخواب ورخسار همچون خورت	برده زین عاشق خسته دل خواب وخور
گشته هندوی خال تو مشك ختن	گشته لالای لفظ تو لولوی تر
نافه را از کمند تو دل در گره	لعل را از عقیق تو خون در جگر
ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری	يك زمان از سر خون ما در گذر
سر نهادیم بر پایت از دست دل	تا چه آید ز دست تو ما را بسر
سگّهٔ روی زردم نبینی درست	زانك نبود ترا التفاتی بزر

تاتوشام وسحر داری ازموی وروی
شام هجران خواجو ندارد سحر

۱۴۵

بوستان جنّتست و سروم حور	تیره شب ظلمتست و ماهم نور
آب در پیش و ما چنین تشنه	باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او	ما ز می مست ومی ز ما مستور
بگذر از نرگسش که نتوان داشت	چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار	هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه	همچو خورشید در شب دیجور
عین معتلّ عبهرت مفتوح	جیم مجرور طرّهات مکسور
لؤلؤئت عقد بسته با یاقوت	عنبرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و ز غیر ملول	بتو مشغولم و ز خویش نفور
گر شدم تشنهٔ لبت چه عجب	کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزديك دل ولی خواجو
همچوچشم بد از جمال تو دور

۱۴۶

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار
نظر بقربت یارست نی بقرب دیار

چو زائران حرم راوصال روحانیست
تفاوتی نکنداز دنو[1] و بعد مزار

رسید عمر بپایان و داستان فراق
زحد گذشت و بپایان نمیرسد طومار

بباغ بلبل خوش نغمه سحرخوان بین
که روز وشب سبق عشق میکند تکرار

بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست
زدند بر در دل حلقهٔ در خمّار

بکش جفای رقیب ارحبیب میخواهی
کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار

چو هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق
اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار

درست قلب من ارشد شکسته باکی نیست
بحکم آنکه روان میرود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

۱۴۷

زهی تاری ز زلفت مشک تاتار
گل روی تو برده آب گلنار

از آن پوشم رخ اززلفت که گویند
نمیباید نمودن زر بطرّار

بود بی لعل همچون ناردانت
دلم پر نار و اشکم دانهٔ نار

اگر ناوك نمیاندازد از چیست
کمان پیوسته بر بالین بیمار

چو عین فتنه شد چشم تو چونست
که دائم خفته‌است و فتنه بیدار

دو چشم سیل بار و روی زردم
شد این رود آور و آن زعفران‌زار

مرا بت قبله است و دیر مسجد
مرا می زمزمست و کعبه خمّار

دل پر درد را دردست درمان
تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو
ندارد نافه می در طبله عطّار

---

(۱) نزدیك شدن

۱۴۸

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور | گنجت چو دست میدهد از مار غم مخور
بر مقتضای قول حکیمان روزگار | اندك بنوش باده و بسیار غم مخور
دستار صوفیانه و دلق مرقعت | گر رهن شد بخانهٔ خمّار غم مخور
کارت چو شد ز دست و تو انکار میکنی | اقرار کن بر رندی و ز انکار غم مخور
چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم | چون گل بدست باشدت از خار غم مخور
با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب | چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور
گر درد دل دوا شود ایدوست شاد زی | ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور
چون زر بدست نیست ز طرّار غم مدار | چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور

خواجو مدام جرعهٔ مستان عشق نوش
وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۴۹

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور | زانك جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنج تو بود میوهٔ جنّت همه نار | لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ | درخط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد | روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن | خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم | که ز تسبیح ملولیم و ز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال | همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشید می بیخودی ازجام الست | مست و مدهوش سر از خاك بر آرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند | تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت حیفست | ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت میزد | لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی　　من برچشم خوشش مردهٔ چشمش رنجور

بر واز منطق خواجو بشنو قصّهٔ عشق
زانک خوشتر بود از لهجهٔ داود زبور

۱۵۰

بندهٔ محمود ست و سلطان در ره معنی ایاز　　کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز
ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست　　قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز
گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی　　می پرستی را حقیقت دان و هستی را مجاز
حاجیان چون روی در راه حجاز آورده اند　　مطرب عشّاق گو بنواز راهی از حجاز
هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملّتی　　مذهب ما نیست الّا عشق خوبان طراز
پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس　　پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز
سوختیم ای مطرب بربط نوار چنگ زن　　ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز
بلبل دلسوز بین از نالهٔ ما در خروش　　شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز
ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبوح　　دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز
گفتمش باز آ که هر شب چشم من بازست گفت　　مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز

باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی
گفت خواجو قصّهٔ شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

پیش عاقل نیاز چیست نماز　　نزد عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بنالهٔ دلسوز　　صبحدم میزد این غزل بر ساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز　　وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگرت بر سرست سایهٔ مهر　　سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود　　همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز　　سر فرزانگی بعشق افراز
مشو از منعمان جاه اندوز　　مشو از مفلسان چاه انداز

یا بیا در غم زمانه بسوز — یا برو با غم زمانه بساز
ترك این راه کن که نبود راست — دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگرت ساز نیست سوز کجاست — ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجو که مرغ گلشن دل — در سماعست و روح در پرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس
نشود صید جز بدیده باز

۱۵۲

این غزل یك دو نوبت ازسر سوز — بلبلی باز گفت در نو روز
کای گل تازه روی خندان لب — وی دلا رای بوستان افروز
گر بدانستمی که فرقت تو — اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم — و ز تو دوری نجستمی یك روز
من چنین از تو دور و بر وصلت — خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست — این همه زخم ناوك دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش — و اتش دل ز خار بر مفروز
اگرت هست برك صحبت ما — دیدهٔ باز را بخار بدوز
بر کناری برو چو چنگ بساز — در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبّت تو — گو ز خواجو بیا و عشق آموز

وین گهر ها که میکند تضمین
یك بیك میگزین و میاندوز

۱۵۳

نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز — بیار باده و بشنو نوای مرغ سحر خیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان — شراب مشك نسیمست ومشك غالیه آمیز
کنون که غنچه بخندید و باد صبح بر آمد — بگیر داد صبوحی ز بادهٔ طرب انگیز
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره بر افروز — ز بهر نقل حریفان شکرز پسته فروریز

مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش　　چرا زغالیه دلبند میکنی و دلاویز
برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد　　بنیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز
بسوز مجمر و دود از دل عبیر بر آور　　بساز بربط و آتش زجان عود بر انگیز
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ　　بر آر شور ز یاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۵۴

ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز　　خاك پایت همچو آب چشمهٔ حیوان عزیز
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسم که نیست　　در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز
یك زمان آخر چو مهمان توام خوارم مکن　　زانك باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز
خستگان زنده دل دانند قدر درد عشق　　پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز
گر من بیچاره نزدیك تو خوارم چاره نیست　　دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز
آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی　　زانك نبود گوهر اندر بحر و زر در کان عزیز
زلف کافر کیش او ایمان من برباد داد　　ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز
گر ترا خواجو نباشد آبروئی در جهان　　عیب نبود زانك نبود گنج در ویران عزیز

بر سر میدان عشقش جان بر افشان مردوار
قلب دشمن نشکنند آنرا که باشد جان عزیز

۱۵۵

معنی این صورت از صورتگران چین بپرس　　مرد معنی را نشان از مرد معنی بین بپرس
کفر دانی چیست دین را قبلهٔ خود ساختن　　معنی کفر ار نمیدانی ز اهل دین بپرس
چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من　　حال بیداری شبهای من از پروین بپرس
گر گروهی ویس را با گل مناسب مینهند　　نسبت گل بارخ ویس از دل رامین بپرس
گرچه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت　　از دل فرهاد شور شکر شیرین بپرس

حال سر گردانی جمعی پریشان مو بمو　　از شکنج سنبل پر چین چین بر چین بپرس
باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو　　شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس
قصهٔ درد دل تیهو کجا داند عقاب　　از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس
شعر شور انگیز خواجو را که بر دست آب قند
از شکر ریزان پر شور سخن شیرین بپرس

۱۵۶

بفلك میرسد خروش خروس　　بشنو آوای مرغ و نالهٔ کوس
شد خروس سحر ترنّم ساز　　درده آن جام همچو چشم خروس
این تذروان نگر که دررفتار　　مینمایند جلوهٔ طاوس
ساقیا باده ده که در غفلت　　عمر بر باد میرود بفسوس
عالم آن گنده پیر بی آبست　　که بر افروخت آتش کاوس
فلك آن پیر زال مگّار ست　　که ز دستان او زبون شد طوس
گر فریبد ترا ببوس و کنار　　تا توانی کنار گیر از بوس
زانك از بهر قید داماد ست　　که گره میکنند زلف عروس
هر که او دل بدست سلطان داد　　گو برو خاك پای دربان بوس
داروی این مرض که خواجوراست
بر نخیزد ز دست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنست دردهانش　　و گر او کمر نبندد نظرست در میانش
من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند　　مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش
برو ای رقیب و بر من سر دست بیش مفشان　　که باستین غبارم نرود ز آستانش
چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان　　بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش
اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد　　چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش
بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش　　چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی صفتش کنم که هستم متحیر از بیانش
بکجاروم چه گویم ز رخش نشان چه جویم که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش
غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن نبود مبارك آنکس که سیه بود زبانش
بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی که خلاص ازو میسر نشود بعقل ودانش
چو در اوفتد سحرگه سخن از فغان خواجو
دم صبح گو هوا گیر و بآسمان رسانش

۱۵۸

هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش هیچ شك نیست که پوشیده نماند رازش
شیرگیران جهانرا بنظر صید کنند آن دو آهوی پلنگ افکن روبه بازش
هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش
از برم بگذرد و خاك رهم پندارد پشه بازیچه شمارد بحقارت بازش
بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل تشنه اندیشهٔ دریا ننشاند آزش
مطرب پرده سرا گوهم ازین پرده بساز ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش
بیتوام دل بتماشای گلستان نرود مرغ پرسوخته[1] ممکن نبود پروازش
بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بباغ بر نیاید چو بر آیددم صبح آوازش
دل خواجو که اسیرست نگاهش میدار
زانك مرغی که شد از دام که آرد[2] بازش

۱۵۹

آورده ایم روی بسوی دیار خویش باشد که بنگریم دگر روی یار خویش
صوفی و زهد و مسجد و سجاده و نماز ما و می مغانه و روی نگار خویش
چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار مجنونم ار زدست دهم اختیار خویش
کردم گذار بر سر کویش وزین سپس تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش
چون هیچ برقرار نمیماند از چه روی ماندست بیقراری من برقرار خویش

---

(۱) م. دلسوخته (۲) نسخه. م. که بیند

زانرو که هر چه دیده‌ام از خویش دیده‌ام — هردم کنم زدیده سزا در کنار خویش
در بندگی چو کار من خسته بندگیست — تازنده‌ام چگونه کنم ترك کار خویش
چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم — گرمیکشی بدور میفکن شکار خویش
خواجو چو کرده‌ئی سبق خون دل روان
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

١٦٠

نیستی آنك زنی شیشهٔ هستی بر سنگ — ورنه در پات فتادی فلك مینا رنگ
تا بکی گوش کنی بر نفس پرده سرای — تا بکی چنك زنی در گره گیسوی چنك
روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود — رو بمحراب و نظر درعقب شاهد شنگ
گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال — سگ صیادز چشمش نرود صورت رنگ
بر کفت بادهٔ چون زنگ و دلت پر زنگار — وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ
روح راکس نکند دستخوش نفس خسیس — عاقلان آینهٔ چین نفرستند بزنگ
اگرت دیو طبیعت شکند پنجهٔ عقل — چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ
کاروان ازپس وره دور وحرامی در پیش — بارما شیشه وشب تار وهمه ره خرسنگ
خیز و یکره علم از چرخ برون زن خواجو
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ

١٦١

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال — نشانده قد تو در باغ جان نهال جمال
نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی — بمشك بر ورق لاله‌ات مثال جمال
خیال روی تو تا دیده‌ام نمیرودم — ز دل جمال خیال و ز سر خیال جمال
چو روشنست که هر روز رازوالی هست — مباد روی چو روز ترا زوال جمال
کسی که نیست چو من تشنهٔ جمال حرم — حرام باد برو شربت زلال جمال
هوای یار همائی بلند پروازست — که در دلم طیران میکند ببال جمال
خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

۱۶۲

خوشا بـا دوستان در بوستان گل
که خوش باشد بروی دوستان گل
شکوفه موبدست و ابر دایه
صبا رامین و ویس دلستان گل
سمن را شد نفس بادوروان آب
چمن را گشت تن شمشاد وجان گل
ترنّم میکند بر شاخ بلبل
تبسّم میکند در بـوستان گل
لبش بـا هم نمیآید از آنروی
که دارد خردهٔی زر در دهان گل
کشد در بر قبای فستقی سرو
نهد بر سر کلاه سـایبان گل
چو باد ازروی گل برقع برانداخت
بر آمد سرخ همچون ارغوان گـل
بگو بـا بلبل ای بـاد بهـاری
که باز آمد علی رغم زمان گل
دلش سستی کند چون از نهـالی
بصحن گلستان آید خـزان گل
بیا خواجو که با مرغان شب خیز
نها دست از هوا جان در میان گل
می نوشین روان درده که بگرفت
چو خسرو ملکت نوشیروان گل

۱۶۳

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
سرم فـدای خیال و خیال در سر دل
کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد
در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل
دلم چگونه نمایدقرار درصف عشق
چنین که‌زلف‌تو بشکست‌قلب‌لشکر دل
بود که ساقی‌لعل تو در دهد جامی
مرا که خون‌جگر میخورم ز ساغر دل
دل صنوبریم همچو بید میلـرزد
ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی
که در هوای تو پر میزند کبوتر دل
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من
نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر
که میزند سرزلف توحلقه بر در دل
بملك روی زمین‌کی نظر کند خواجو
کسی که ملك وصالش‌بود مسخّر دل

۱٦۴

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال
کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال

بر لوح کائنات مصوّر نمیشود
نقشی بدین جمال وجمالی بدین کمال

آنجا که یار پردهٔ عزّت بر افکند
عارف کمال بیند و اهل نظر جمال

خون قدح بمذهب مستان حرام نیست
کز راه شرع خون حرامی بود حلال

جانم بجام لعل تو دارد تعطّشی
چون تن بجان وتشنه بسر چشمهٔ زلال

آنها که دام بر گذر صید مینهند
اندیشه کی کنند زمرغ شکسته بال

درهرچه هست چون بخیالت نظر کنم
گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال

در راه عشق بعد منازل حجاب نیست
دوری گمان مبر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلست در جدائی و هجران در اتصّال

۱٦٥

گر گنج طلب داری ازمار مترس ای دل
ورخرمن گل خواهی ازخار مترس ای دل

چون زهد و نکو نامی برباد هوادادی
از طعنهٔ بد گویان زنهار مترس ای دل

از رندی و بدنامی گر ننگ نمیداری
از فخر طمع بر کن وزعار مترس ای دل

گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل

چون نرگس بیمارش خون میخورا گر مستی
ورزانك شود جانت بیمار مترس ای دل

گر همدم منصوری رولاف اناالحق زن
چون دم زنی ازوحدت از دار مترس ای دل

جانرا چو فدا کردی ازتن مکن اندیشه
چون ترك شتر گفتی ازبار مترس ای دل

قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی
اندك خورو از مستی بسیار مترس ای دل

صدبارترا گفتم کامروز که چون خواجو
اقرار نمیکردی زانکار مترس ای دل

۱٦٦

سپیده دم که بر آمدخروش بانگ رحیل
برفت پیش سرشك من آب دجله و نیل

جهان زگریه ام ازآب گشت مالا مال
زسوز سینه‌ام آتش گرفت میلا میل

هلاك من چو بوقت وداع خواهد بود ... بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد ... که هست خون غریبان مباح ومال سبیل
کشندگان گرفتار قید محنت را ... مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی درست آید ... که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب ... رضای خصم بدست آر وغم‌مخورزوکیل
گراز لبم شکری میدهی ز طرّه بپوش ... چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل
زبور عشق تو خواجو بر آن اداخواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

١٦٧

درچمن دوش ببوی تو گذرمیکردم ... قدح لاله پراز خون جگر میکردم
پای سرو از هوس قدّ تو میبوسیدم ... در گل‌ازحسرت‌روی تونظرمیکردم
سخن‌طوطی خطّت بچمن میگفتم ... نسبت پسته تنگت بشکر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم ... وانگه از ناوك چشم‌توحذرمیکردم
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر میافشاند ... یاد آن گیسوی چون عنبرترمیکردم
هرزمانم که نظر بررخ گل میافتاد ... صفت روی تو با مرغ سحر میکردم
چون کمانخانهٔ ابروی‌تومیکردم یاد ... تیر آه از سپر چرخ بدر میکردم
مشعل مه بدم سرد فرو میکشتم ... شمع خاور زدل سوخته برمیکردم
چون فغان دل خواجوبفلك برمیشد
کاردل‌همچوفلك زیر وزبرمیکردم

١٦٨

میگذشتی ومن‌ازدورنظر میکردم ... خاك پایت همه بر تارك سر میکردم
خرقهٔ ابر بخونابه فرو میبردم ... دامن‌کوه پر از لعل وگهر میکردم
چون‌بجزماه‌ندیدم که‌برویت‌مانست ... نسبت روی تو زانرو بقمر میکردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیّا گردد ... مس رخسار زسودای توزر میکردم
هر نفس کز دهن‌تنگ‌تومیکردم‌یاد ... ملك هستی‌ز دل‌تنگ بدر میکردم

دهن غنچهٔ سیراب چو خندان میشد یاد آن پستهٔ چون تنك شکرمیکردم
چهرهٔ باغ بخونـابه فرو میشستم دهن چشمه پر از لولوی تر میکردم
چون بیادلب میگون تومیخوردشراب
جام‌خواجوهمه پرخون جگرمیکردم

۱٦۹

دُل گل زنده گردد از دم خم گُـل دل تازه گردد ازنم خم
روح پاکست چشم‌عیسی جام خون لعلست اشك مریم خم
تا شوی محرم حریم حـرم غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم
در شبستان مـی پرستان کش شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم گل روی قدح بشبنم خم
شاهـدان خمیده گیسو را زلف پرخم کشیم در خم خم
داد عیش از ربیع بستانیم بطلوع مه محرّم خم
جان‌خواجوا گر بوقت صبوح همچو ساغر بر آید از غم خم
مـی خامش بخاك برریزید
تا دگر زنده گردداز‌دم خم

۱۷۰

چو نام تو درنامه ئی دیده‌ام بنامت که بـر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس در گاه تو سراپـای آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو وان نامهٔ نامدار سر بندگـی بـر نپیچیده‌ام
جزاین‌یك‌هنرنیست‌مکتوب‌را وگرهست‌باری‌من این‌دیده‌ام
که‌آنهاکه‌درروی‌اوخوانده‌ام جوابی از و بـاز نشینده‌ام
قلم‌چون‌سر یك‌زبانیش‌نیست از آن نـا تراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم از و راستـی را پسندیـده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند زبانی ز نـی بـر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ار نداری مداد سیاهی برون آور از دیده ام

چوزلف توشوریده‌شدحال‌من بیخشای بـر حال شوریده‌ام
سیه‌کرده‌ام نامه از دود دل سیه روتر از خامه گردیده‌ام
چوخواجودرین‌رقعه‌ازسوزعشق
بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمدیم
باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم
گر بدامن دوستان گل میبرند از بوستان
ما بکـام دوستان با گل ببستان آمدیم
آستین افشان برون رفتیم چون سرو ازچمن
دوستان دستی که دیگـر پای کوبان آمدیم
همچو گل یك سال اگر کردیم غربت اختیار
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم
از میان بوستان چون بید اگر لرزان شدیم
بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم
چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
از چـه کنعـان بسوی مـاه کنعان آمدیم
جان مـا گرمـا برفتیم از سر پیمان نرفت
ساقیا پیمانـه ده چون مـا به پیمان آمدیم
گرپریشان رفته‌ایم اکنون توخاطر جمع دار
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم
صبر درکرمان بسی کردیم خواجو وز وطن
رخت بربستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام
مگـر ستارهٔ بـام از شرف بزیر افتاد و گرنه پرده بر افکندی از دریچهٔ بام

خروس پرده سرا امشب ازچه‌دم در بست — اگر چنانك فروشد دم سپیده بکام
چو کام من تومی ای آفتاب گرم برآی — ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام
گهی پری رخم ازخواب‌صبح بر خیزد — که تیغ غمزهٔ خونریز برکشد ز نیام
چرا ز قید توام روی رستگاری نیست — کسی اسیر نباشد بدام کس مادام
چو دورعیش و نشاطست باده در دور آر — که روشنست که با دست گردش ایّام
دمی‌جدامشو از جام می که در این دور — کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شو ای خواجو
که همچوسرو بآزادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم — و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام — کاب سر چشمهٔ حیوان نکند سیرابم
دوش‌هندوی تودرروی توروشن میگفت — که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
آرزو میکندم با تو شبی در مهتاب — که بود زلف سیاهت شب ورخ مهتابم
من‌مگرچشم‌تودر خواب ببینم هیهات — این خیالست من‌خسته مگر در خوابم
رفتم ارجان بدهم درطلبت‌عمر تو باد — ور بمانم شرف بندگیت در یابم
بوصالت که ره بادیه بر روی خسك — با وصالت نکند آرزوی سنجانم
راست چون چشم‌خوشت‌مست‌شوم درمحراب — گر بود گوشهٔ ابروی کژت محرابم

همچو خاك‌ره اگرخوار کنی خواجو را
بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه میگرداندم — جان غمگین در پی جانانه میگرداندم
آشنائی‌ازچه رویم دورمیداردز خویش — چون زخویش‌وآشنا بیگانه میگرداندم
ترك‌رومی‌روی زنگی موی‌تازی گوی‌من — هندوی آن نرگس ترکانه میگرداندم
بسکه میترساند از زنجیر و پندم میدهد — عاقل بسیار گو دیوانه میگرداندم
دانهٔ خالش که بر نزدیك دام افتاده‌است — با چنان دامی اسیر دانه میگرداندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته   گرد شمع روش چون پروانه میگرداندم
آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی   روز و شب در کنج هر ویرانه میگرداندم
باخرد پیمان من بیزاری ازپیمانه بود   ویندم از پیمان غم پیمانه میگرداندم
من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر   نرگس افسونگرش افسانه میگرداندم
اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
همچو خواجو از پی دُردانه میگرداندم

۱۷۵

آید ز نی حدیثی هردم بگوش جانم   کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم
من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی   درمن بچشم معنی بنگر که من نه آنم
گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم   رمزی چنانك دانی رازی چنانك دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم   من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
من بادپای روحم من بادبان نوحم   من راز دار غیبم من راوی روانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم   درشرح عشق دادن روحست ترجمانم
عیسی روان فزاید چون من نفس بر آرم   داود مست گردد چون من زبورخوانم
در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم   وز پردهٔ دل آید دستان دلستانم
بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم   بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم
پیوسته درخروشم زیرا که زخم دارم   همواره زار و زردم زانرو که نا توانم
اکنون که صوفی آسا تجرید خرقه کردم   بنگر چو بت پرستان زنّار بر میانم
ببریده اند پایم در ره زدن ولیکن   با این بریده پائی با باد همعنانم
معذورم ار بنالم زیرا که میزنندم   لیکن چه چاره سازم کز خویش درفغانم
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم   اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
خواجو اگر ندانی اسرار این معانی
از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای تودادیم و شدیم   چشمهٔ خون دل از چشم گشادیم وشدیم

پشت بر دنیی و دین کرده و جان در سر دل   روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم
تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب   مدّتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم
چون دل خستهٔ ما رفت بباد از پی دل   همره قافلهٔ باد فتادیم و شدیم
همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
بوسه بر خاك سر کوی تو دادیم و شدیم

۱۷۷

آفتابست یا ستارهٔ بام   که پدید آمد از کنارهٔ بام
ماه در عقرب و قصب بر ماه   شام بر نیمروز و چین در شام
نام خالش مبر که وحشی را   طمع دانه افکند در دام
خیز تا می خوریم و بنشانیم   آتش دل بآب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم   جامهٔ جان بآب دیدهٔ جام
می جوشیده خور که حیف بود   پخته در جوش و ما بدینسان خام
عاقلان سرّ عشق نشناسند   کاین صفت نبود از خواص و عوام
عشق عامست و عقل خاص و لیك   چکند خاص با تقلّب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم   مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست مخواه   دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آری ببام پندارند   که سهیلست یا سپیدهٔ بام
بارخت هر که ماه میطلبد   نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو   نا تراشیده ئیست بی اندام
نام خواجو مبر که ننگ بود
اگر از عاشقان بر آید نام

۱۷۸

دوش میآمد نگار بر برم   گفتم ای آرام جان و دلبرم
دامن افشان زین صفت مگذر ز ما   گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
گفتم امشب یك زمان تشریف ده   تا بکام دل ز وصلت بر خورم

گفت بی پروانه نتوان یافتن ‌ ‌ صحبتم را زانك شمع خاورم
گفتم از پروانه و خط در گذر ‌ ‌ من نه میر ملك و شاه کشورم
یك زمان بامن بدرویشی بساز ‌ ‌ زانك من‌هم بنده‌ات‌هم چاکرم
چون غلام حلقه در گوش توام ‌ ‌ چند داری همچو حلقه بر درم
گفت آری بس جوانی مهوشی ‌ ‌ تا کنون جز راه مهرت نسپرم
راستی را سرو بالائی خوشی ‌ ‌ تا بیایم با تو جان میپرورم
گفتم از مهر جمالت گشته ام ‌ ‌ آنچنان کز ذرّه پیشت کمترم
گفت آری با چنان حسن‌وجمال ‌ ‌ شاید ار گوئی که مهر انورم
گفتم امشب گر مسلمانی بیا ‌ ‌ گفت اگر یك لحظه آیم کافرم
گفتم ار جان بایدت استاده ام ‌ ‌ گفت کو سیم وزرت تا بنگرم
گفتمش گر سیم باید شب بیا ‌ ‌ گفت خلقت بینم ازلطف و کرم
گفتمش یك لحظه باپیران بساز ‌ ‌ گفت زر بر کش که من زال زرم
گفتمش گرسر بر آری بنده ام
گفت خواجو بگذرامشب ازسرم

۱۷۹

من بار هجر میکشم و ناقه محملم ‌ ‌ بر گیر ساربان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گرازین صفت رود ‌ ‌ زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با دردخود مرا بگذارید وبگذرید ‌ ‌ کایندم نماند طاقت قطع منازلم
گفتم‌قدم برون نهم از آستان دوست ‌ ‌ از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هرجا که مینشینم وهرجا که میروم ‌ ‌ نقشش نمیرود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شودقتیل ‌ ‌ من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاك گردم وخاکم‌شودغبار ‌ ‌ از بحر عشق باد نیارد بساحلم
هرچند عمر در سر تحصیل کرده‌ام ‌ ‌ بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم
خواجو برو که قافله کوس رحیل زد
ای‌دوستان چه چاره چومن درسلاسلم

۱۸۰

درد دل خویش با که گویم　　داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم　　دست از دل خسته، چون نشویم
کر گشت فلك ز های هایم　　پر گشت جهان ز های وهویم
دادم بهوای روی او دل　　تا دیده چه آورد برویم
از ناله نحیف تر ز نالم　　وز مویه ضعیف تر ز مویم
تا چند ز دور چرخ نالم　　تا کی ز غم زمانه مویم
با تست مقیم گفت و گویم　　وز تست مدام جست و جویم
از حسن تو هیچ کم نگردد　　گر زانك نظر کنی بسویم
بگذار که شکّرت ببوسم　　پیش آی که عنبرت ببویم
تا چند زنی مرا بچوگان　　آخر نه من شکسته گویم
در کوزه چو می نماند خواجو
یك کاسه بیاور از سبویم

۱۸۱

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم　　تحفهٔ جان جهان جان وجهان آوردیم
چون نمیشد زدر کعبه گشادی ما را　　رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم
شمع جانرا زقدح در لمعان افکندیم　　مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم
جام را ازجگرسوخته دلخون کردیم　　شمع را از شرر سینه بجان آوردیم
ورق نسخهٔ رویت بگلستان بردیم　　باز مرغان چمن را بفغان آوردیم
شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم　　آب با روی گل‌وسرو روان آوردیم
چون قلم‌پیش همه‌خلق‌سیه‌روی شدیم　　بسکه وصف‌خط سبزت بزبان آوردیم
هیچ‌زردرهمیان نیست‌بدین‌سکّه که‌ما　　از رخ زرد بسوی همدان آوردیم
پیش خواجو که نشانش ز عدم میدادند
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

۱۸۲

اشارت کرده بودی تا بیایم / بگو چون بی‌سر و بی پا بیایم
من شوریده دل را از ضعیفی / ندانی باز اگر فردا بیایم
گرم رانی بگو تا باز گردم / وگر خوانی بفرما تا بیایم
بهر منزل که فرمائی بدیده / چه جابلقا چه جابلسا بیایم
اگر بر فست و گر باران نترسم / اگر بادست و گر سرما بیایم
اگر خواهی که با تن‌ها نباشم / نه با تن ها من تنها بیایم
وگر گوئی بیا تا قعر دریا / ز بهر لؤلؤ لالا بیایم
بدان جائی که گوهر میتوان یافت / اگر کوهست و گر دریا بیایم

ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمائی نیایم یا بیایم

۱۸۳

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم / بهوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم
قدحی آب که بر آتش ما افشاند / که درین بادیه باسوز و گداز آمده‌ایم
بینوا گرد عراق ارچه بسی گردیدیم / راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم
غسل کردیم بخون دل و ازروی نیاز / بعبادتگه لطفت بنماز آمده‌ایم
تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم / همچو مرغ سحری نغمه‌نواز آمده‌ایم
بیش ازین برگ چمن بود چو بلبل ما را / شاهبازیم کنون کز همه باز آمده‌ایم
همچو محمود نداریم سر ملکت و تاج / که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم
تا چه صیدیم که در چنك پلنك افتادیم / یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ایم

برگ خواجو اگر از لطف بسازی چه‌شود
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم

۱۸۴

نوبتی صبح بر آمد ببام / نوبت عشاق بگوی ای غلام
مرغ سحر در سخن آمد بساز / ساز بر آواز خروسان بسام

کوکبهٔ قافله سالار صبح — باز رسید این نفس از راه شام
خادم ایوان در خلوت ببند — در حرم خاص مده بار عام
ای صنم سیم زنخدان بیار — از قدح سیم می لعل فام
صوفی اگر صافی ازین خم خورد — رخت تصوّف بفروشد تمام
حاجی اگر روی تو بیند مقیم — در حرم کعبه نسازد مقام
زمزم رندان سبو کش میست — بتکده و میکده بیت الحرام
نام جگر سوختگان چیست ننگ — ننگ غم اندوختگان چیست نام
آتش پروانهٔ پر سوخته — نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامهٔ جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم — کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
ای لعبت ساقی بده آن بادهٔ باقی — تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
باخود چو دمی خوش ننشستم بهمه عمر — برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
گر بیدل و دینم چه بود چاره چواینم — ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
میبرد دلم نرگس مخمورش و میگفت — کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی — باز آی که از دست تو برخاك نشستم
چون حلقهٔ گیسوی تو ازهم بگشودم — از کفر سر زلف تو زنّار ببستم
در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت — با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تا در عقب پیر خرابات نرفتم
از دردسر و محنت خواجو بنرستم

۱۸۶

این چه با دست کز و بوی شما میشنوم — وین چه بویست که از کوی شما میشنوم
مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار — زو همه وصف گل روی شما میشنوم
از سهی سرو که در راستیش همتا نیست — صفت قامت دلجوی شما میشنوم

پیش گیسوی شما زاست نمیآرم گفت   آنچه پیوسته ز ابروی شما میشنوم
چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان   عیبش این لحظه ز آهوی شما میشنوم
شرح آن نکته[1] که هاروت کند تفسیرش   ز آن دو افسونگر جادوی شما میشنوم
نافهٔ مشك تتاری که ز چین میخزد   بویش از سلسلهٔ موی شما میشنوم
آن سوادی که بود نسخهٔ آن درظلمات   شرحش از سنبل هندوی شما میشنوم

حال خواجو که پریشان ترازو ممکن نیست
مو بمو از خم گیسوی شما میشنوم

۱۸۷

این چه بویست که از باد صبا میشنوم   وین چه خاکست کزو بوی وفا میشنوم
گر نه هدهد زسبا باز پیام آورد ست   این چه مرغیست کزو حال سبامیشنوم
از کجا میرسد این قاصد فرخنده کزو   مژدهٔ آنمه خورشید لقا میشنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمیآید باد   بوی پیراهن یوسف ز کجا میشنوم
میکنم ناله و فریاد ولی ازدر و کوه   سخن سخت بهنگام صدا میشنوم
نسبت شکل هلال وصفت قامت خویش   یك بیك زان خم ابروی دو تا میشنوم
این چه رنجست کزو راحت جان مییابم   وین چه دردست کزو بوی دوامیشنوم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت   بصفت راست نیاید که چها میشنوم
بادصبح ازمن خاکی اگرش گردی نیست   هر نفس زو سخن سرد چرا میشنوم
سخن آن دو کمانخانهٔ ابروی دو تا   نه باندازهٔ بازوی شما میشنوم

هر گیاهی که زخون دل خواجو رستست
دمبدم زو نفس مهر گیا میشنوم

۱۸۷

تخفیف کن ازدور من این باده که مستم   و زغایت مستی خبرم نیست که هستم
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش   میسوزم و میسازم و بادست بدستم
در حال که من دانهٔ خال تو بدیدم   در دام تو افتادم و از جمله برستم

---

(۱) نسخه . م . آن نسخه .

دیشب دل دیوانهٔ بگسسته عنانرا زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده‌جوئی گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت آن لحظه که بی‌قامت خوبت بنشستم
شاید که ز من خلق جهان دست بشویند گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم
هرچند شکستی دل خواجو بدرستی
کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام بآرام دل جان فرستاده ام
زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام که جان را بجانان فرستاده‌ام
شکسته گیاهی من خشك مغز بگلزار رضوان فرستاده‌ام
تو این بی حیائی نگر کز هوا سوی بحر باران فرستاده‌ام
مرا شرم بادا که پای ملخ بنزد سلیمان فرستاده‌ام
بتحفه کهن زنگی مست را باردوی خاقان فرستاده‌ام
عصا پاره ئی از کف عاصئی بموسی عمران فرستاده‌ام
غباری فرو رفته از آستان بایوان کیوان فرستاده‌ام
ز سر چشمهٔ پارگین[1] قطرهٔئی سوی آب حیوان فرستاده‌ام
کهن خرقهٔ مفلسی ژنده پوش بتشریف سلطان فرستاده‌ام
سخنهای خواجو ز دیوانگی
یکایك بدیوان فرستاده‌ام

۱۹۰

ماجرعه‌چشانیم ولی خضروشانیم ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ماصید حریم حرم کعبه قدسیم ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم ما سرو خرامندهٔ بستان روانیم

(۱) گندآب

فرّاش عبادتکدهٔ راهب دیریم | سقّای سر کوی خرابات مغانیم
که ره بمقیمان سماوات نمائیم | گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم | وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم
هر شخص که دانید که او ئیم نه او ئیم | هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند | مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم | خاك کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد | هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا
از چشم گهر بار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشك فام
تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح
میدهد جانرا پیام از روضهٔ دارالسلام
مشعل خورشد فروزان شمع بر گیرای ندیم
باد شبگیری بر آمد باده در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را
کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تاترا در پیش بت رویان درست آید نماز
جامهٔ جانرا نمازی کن بآب چشم جام
عزّت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی
کافر مکّی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد درطریق عشق بیم از فخر وعار
ننگ باشد دررہ مشتاق ترس از ننگ و نام

من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند
مرغ وحشی از هوای دانه میافتد بدام
کام دل خواجو بآسانی نمی‌آید بدست
رو بنا کامی رضا ده تا رسانندت بکام

۱۹۲

هر دم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام
کاخر ای دلمردگان جز باده من یحیی العظام
ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دار السلام
پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام
بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بد نامان بود ننگی تمام
گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن بمی
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
کام دل خواهی برو گردن بنا کامی بنه
در دهان شیر میباید شدن بر بوی کام
عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام
آنک در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام
باد برخاك عراق از دیدهٔ خواجو درود
باد بر دار السلام از آدم خاکی سلام

۱۹۳

دلداده‌ایم وز پی دلدار میرویم   با خون دیده و دل افگار میرویم

یاران بهمّتی مدد حال ما شوید — کز این دیار بیدل و بی یار میرویم
مارا بحال خود بگذارید و بگذرید — کز جور یار وغصّه اغیار میرویم
گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما — از خانقه بخانهٔ خمّار میرویم
منصور وارا گرز انا الحق زدیم دم — ایندم نگر که چون بسر دار میرویم
تا چشم می پرست تو بیمار خفته است — هر لحظهٔی بپرسش بیمار میرویم
آزار مینمائی و بیزار میشوی — در یاب کز بر تو بآزار میرویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن — زاری کنان زخاك درت زار میرویم
با چشم دُرنثار باردوی ایلخان — مشنو که بهراجری و ادرار میرویم
گفتی که هست چارهٔ بیچارگان سفر — چون چاره رفتنست بناچار میرویم
خواجو چو یار وعدهٔ دیدار داده است
ما بر امید وعدهٔ دیدار میرویم

۱۹۴

من همان به که بسوزم ز غم ودم نزنم — ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم
همچو شمع ارسخن سوز دل آرم بزبان — در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد وزن برسرا گر تیغ زنندم سهلست — من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم
هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی — وانکه جان میدهد از حسرت تیغ تو منم
تن من گر چه شد از شوق میانت موئی — نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم
اثری بیش نماند از من وچون باز آئی — این خیالست که بینی اثری از بدنم
عهد بستی وشکستی و ز ما بگسستی — عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم
چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق — نگذارد که من سوخته دل دم بزنم
اگر از خویشتنم هیچ نمیآید یاد — دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم
مینوشتم سخنی چند زدرد دل خویش — دفتر ازخون دلم پر شد وتر شد سخنم
ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو — چکنم دور فلك دور فکند از وطنم
در پی جان جهان گرد جهان میگردم
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

١٩٥ ... ... خ...

نیست بی‌روی تو میل گل و برگ سمنم
تا شدم بنده‌ات آزاد ز سرو چمنم

منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام
تا ابد دم زوفای تو زنم گر نزنم

جان من جرعهٔ عشق تو نریزد بر خاك
مگر آنروز که در خاك بریزد بدنم

گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند
طرّه‌ات گیرم و زنجیر بهم در شکنم

بارسر چند کشم بی سر زلفت بر دوش
وقت آنست که در پای عزیزت فکنم

چون سر از خوابگه خاك بر آرم در حشر
بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم

آخر ای قبله صاحب نظران رخ بنمای
تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم

بر تنم یك سر مو نیست که در بند تو نیست
گر چه کس باز نداند سر موئی زتنم

پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر
تن چون تار قصب تافته در پیرهنم

بسکه میگریم و بر خویشتنم رحمت نیست
گریه میآید از ین واسطه بر خویشتنم

چون کنم وصف شکر خندهٔ شور انگیزت
از حلاوت برود آب نبات از سخنم

چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

١٩٦

بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
وز می لعل لبت باده پرست آمده‌ایم

تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنك
مست جام لبت از عهد الست آمده‌ایم

از درت بر نتوان خاست از آنروی که ما
بر سر کوی تو از بهر نشست آمده‌ایم

با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم

سر مادار که سر در قدمت باخته‌ایم
دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم

بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم
ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم

عیب سر مستی خواجو نتوان کرد چو ما
بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تتارای صبای مشك نسیم | بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت | بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند | هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم
گمان مبر که تمنای بنده سیم و زرست | نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
فتاده است دلم درمیان خون چون واو | کشید زلف ترا در کنار جان چون جیم
از آن مرا زدهان تو هیچ قسمت نیست | که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
بود بمعتقد عاقلان جهان محدث | برون زعالم عشقت که عالمیست قدیم
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم | خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو زدرس معقولات
که در ازل سبق عشق کرده ئی تعلیم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم | بیار باده که جان تازه میشود ز نسیم
مریض شوق نباشد زدرد عشقش باك | قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم
گر از بهشت نگارم عنان بگرداند | بروز حشر من و دوزخ و عذاب الیم
زخاك کوی تو مارا فراق ممکن نیست | چنانك فرقت درویش از آستان کریم
کمان بسیم بسی درجهان بدست آید | نه همچو آن دو کمان هلال شکل وسیم (۱)
چنین که بر رخ زردم نظر نمیفکنی | معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم
کنون که بلبل باغ توام غنیمت دان | که مرغ باز نیاید بآشیانه مقیم
اگرچه پشه نیارد شدن ملازم باز | مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم
ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم | که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم
نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند | پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

---

(۱) وسمه کشیده

۱۹۹

بر آمد بانگ مرغ و نوبت بام
کنون وقت میست و نوبت جام

چو کار پختگان بی باده خامست
بـدست پختگان ده باده خام

بهر ایّامی این عشرت دهد دست
بگردان باده چون با دست ایّام

لبش خواهـی بنا کامی رضا ده
که کس را بر نیاید زان دهان کام

من شوریده را معذور دارید
که بر آتش نشاید کـردن آرام

دلم کـی در فراق آرام گیرد
بود آرام دل وصل دلا رام

منم دور از تو همچون مرغ وحشی
ببوی دانـهٔ افتاده در دام

زسر مستی برون از روی و مویت
نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو بینی نام خواجو
که نبود عاشق شوریـده را نام

۲۰۰

من ز دست دیده ودل در بـلا افتـاده‌ام
ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام

هر دم از چشمم چو اشك گرم رو راندن که چه
تـا چه افتادست کـز چشم شما افتاده‌ام

کی بود برك من آن نسرین بدن را کاین زمان
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام

گرچه هر کومی خورد از پا در افتد عاقبت
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام

با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
بنگریـد آخر که از مستی کجا افتاده‌ام

ایکه گفتی گر سر این کار داری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت زپا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چو ذرّه زیر بامت از هوا افتاده‌ام
میروی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام
قاضی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

۲۰۱

هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام
پرده ازخون جگر برروی دفتر بسته ام
چشمهٔ خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام
کاسهٔ چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی
زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام
چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش
لیك چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام
ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان
در هوای شکّر حلوا گرش پالوده‌ام
تا بگوهر چشم خواجو را مرصّع کرده‌ام
مردم بحرین را درخون شنا فرموده‌ام

۲۰۲

گر شدیم از کویت ای ترك ختا باز آمدیم
ور خطائی رفت ازان باز آ که ما باز آمدیم
گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم
تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان
شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم
گرچه کی باز آید آن مرغی که بیرون شد ز دام
ما بعشق دام آن زلف دو تا باز آمدیم
ای طبیب درد دلها این دل مجروح را
مرهمی نه چون بامّید دوا باز آمدیم
بعد ازین گر باده درعالم نباشد گو مباش
زانك با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم

گر ز بستان بینوا رفتیم یکچندی کنون چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم
ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را مشك چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم
خاك کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

۲۰۳

ز باد نکهت زلف دو تات میجوئیم ز باده ذوق لب جان فزات میجوئیم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر بخاك پات که از خاك پات میجوئیم
بجست و جوی تو عمریکه نگذرد بادست گمان مبر که زباد هوات میجوئیم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را بدین صفت که بزاری وفات میجوئیم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی چگونه رخ ننهیم چو مات میجوئیم
خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما چرا که مانه ز راه خطات میجوئیم
علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که خواجو دوات میجوئیم

۲۰۴

ای شام زلفت بتخانهٔ چین مشك سیاهت بر لاله پر چین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر و ایوان زرویت پر ماه و پروین
شمع شبستان بنشست بر خیز و آشوب مستان برخاست بنشین
سنبل بر انداز ازطرف بستان ریحان برافشان از برگ نسرین
دلها ربایند امّا نه چندان دستان نمایند امّا نه چندین
جز عشق دلبر مگزین که خوشتر از ملك کسری مهر نگارین
مجنون نبوید جز عطر لیلی خسرو نجوید جز لعل شیرین
ویس ار ز رامین بیزار گردد گل خار گردد در چشم رامین
بینم نشسته سروی در ایوان یا مست خفته شمعی ببالین

یار از چه گردد بادوست دشمن — مهر از چه باشد بـا ذرّه‌در کین

خواجو چه خواهی اورنگ شاهی
گلچهر خود را بنگر خور آئین

۲۰۵

هندوی آن کاکل ترکانه میباید شدن — یا چو هندوبندهٔ ترکان نمیباید شدن
ماه‌بزم‌افروزعالم‌سوزمن‌چون‌حاضرست — پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن
تامگر گنجی بدست آید ترا عمری‌دراز — معتکف در کنج هر ویرانه میباید شدن
ملك جانرا منزل جانانه میباید شناخت — وانگه از جان طالب‌جانانه میبایدشدن
ازسر افسانه وافسون همی باید گذشت — یا بعشقش در جهان افسانه میبایدشدن
تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات — با هوای کعبه در بتخانـه میباید شدن
هرچه‌میبینی‌برون‌ازدانه ودام تو نیست — فارغ از دام و بری از دانه میباید شدن
بابت پیمان شکن‌پیمانه‌نوش وغم‌مخور — زانك شادی خوردهٔ پیمانه میباید شدن

گفتم‌ارشکرانه میخواهی‌بجان‌استاده‌ام
گفت خواجو ازپی‌شکرانه‌میبایدشدن

۲۰۶

گهیکه‌جان رودازچشم ناتوان بیرون — گمان‌مبر که رودمهراوزجان‌بیرون
ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی — کی آمدست زاردوی ایلخان‌بیرون
در آن‌میان‌دل‌شوریده‌حال‌من گمشد — که آردم دل‌شوریده زان‌میان‌بیرون
نشان دل بمیان شما از آن آرم — که ازمیان‌شمانیست‌این نشان‌بیرون
سپرچه‌سود که‌دررو کشم‌زتقوی‌وزهد — کنون‌که تیرقضاآمد ازکمان‌بیرون
زبسکه‌آتش‌دل‌خونش‌ازجگرپالود — زبان شمع فتادست از دهان بیرون
حدیث زلف‌تو تا خامه‌برزبان‌آورد — فکنده‌است‌چومارازدهن‌زبان‌بیرون
چگونه قصّه شوق تو درمیان آرم — که هست آیت مشتاقی ازبیان‌بیرون

چو دروفای‌توخواجوبرون رودزجهان
بردهوای رخت باخود از جهان بیرون

۲۰۷

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن — مطربهٔ سرای شد بلبل باغ انجمن
خـادم عیشخانه کو تا بکشد چراغ را — زانك زبانـه میزند شمع زمرّدین لگن
ساقـی دلنواز گو داد صبوحیان بـده — مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بـزن
هر سحری که نسترن پرده ز رخ بر افکند — بـاد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یك سر موی در میان — نیست ترا بجز میان یك سر موی بر بدن
ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان — وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان — هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن
روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند — خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ ببوی نسترن واله و مست میشود
خواجو از آنك سنبلش بوی دهد بنسترن

۲۰۸

بعقل کی متصوّر شود فنون جنون — که عقل عین جنونست والجنون فنون
زعقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو — که کلّ عقل عقیله[(۱)] ست و عقل کلّ جنون
بنور مهر بیـارا درون منظر دل — که کس برون نبرد ره مگر بنور درون
جنون نتیجهٔ عشقست و عقل عین خیال — ولی خیال نماید بعین عقل جنون
بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد — که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون
در آن مقام که احرام عشق میبندند — بآب دیده طهارت کنند و غسل بخون
شدست این دل مهموز ناقصم بامهر — مثال زلف لفیف پریرخان مقرون
چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد — بجای آب کند خاك من بخون معجون
حیات چیست بقائی فنا درو مضمر — ممات چیست فنائی بقا درو مضمون
اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار — و راز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون
چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد — مبارك آنك دهد دل بطلعت میمون

(۱) معانی مختلف دارد و بمعنی رسن و پای بند نیز میباشد.

اگر بروی تو هر روز مهر م افزونست　　نشاط دل نبود جز بمهر روزافزون

محققت نشود سرّ کاف ونون خواجو
مگر ز زلف چو کاف وخط سیاه چو نون

۲۰۹

ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران　　وی طرّهٔ هندویت سرحلقهٔ طرّاران
رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان　　زلفت بدلاویزی دلبند جگر خواران
گوئی که دو ابرویت بیمار پرستانند　　پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران
جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان　　یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران
چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم　　چون ابر پدید آید غافل مشو از باران
تا پیر خراباتت منظور نظر سازد　　در دیدهٔ مستان کش خاك در خمّاران
جز عشق بتان نیست درملت مشتاقان　　جز کیش مغان کفرست درمذهب دینداران
یوسف که بهر موئی صدجان عزیز ارزد　　کی کم شود از کویش غوغای خریداران

خواهد که کند منزل بر خاك درش خواجو
لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۲۱۰

هر زمان آهنگ بیزاریش بین　　عهد و پیمان وفاداریش بین
گر ندیدی نیمشب در نیمروز　　گرد ماه آن خطّ زنگاریش بین
زلف مشکین چون براندازد زرخ　　روز روشن در شب تاریش بین
حلقه های جعدش از هم باز کن　　نافه های مشك تاتاریش بین
آن لب شیرین شور انگیز او　　درسخنگوئی شکر باریش بین
چشم مخمورش که خونم میخورد　　گر چه بیمارست خونخواریش بین
این که خود را طرّه اش آشفته ساخت　　از سیه کاریست طرّاریش بین
بار غم گوئی دلم را بس نبود　　درد تنهائی بسرباریش بین

چارهٔ خواجو اگر زور وزرست
چون ندارد زور و زرزاریش بین

۲۱۱

نی نگر بااهل دل هردم بمعنی درسخن بشنو ازوی ماجرای خویشتن بیخویشتن
بلبل بستانسرا بین در چمن دستانسرا واو چومن دستان زن بستانسرای انجمن
گر دراسرار زبان بی زبانان میرسی بی زبانی را نگر با بی‌زبانان در سخن
مطرب بی برگ بین ازهمدمان اورا نوا نالهٔ نایش نگر در پردهٔ دل چنگ زن
پستهٔ خندان شکرلب چون نباتش مینهند ازچه هردم مینهند از پسته قندش دردهن
ایکه چون نی سوختی جانم چو نی راساختی تاکه فرمودت که هردم آتشی درنی فکن
همچومن بی دوستان در بوستانش خوش نبود زان بریدست از کنارچشمه وطرف چمن
راستی را گوئی ازشیرین زبانی طوطیست هرنفس درشکرستان سخن شکرشکن
گفتم آخر باز گو کاین نالهٔ زارت ز چیست
گفت خواجو من نیم هردم چه میپرسی ز من

۲۱۲

سرو راگل بار نبودور بود نبودچنین سرو گل رخسار نبود ور بود نبودچنین
دیدمش دی بر سر گلبار و گفتم راستی سرودر گلبار نبود ور بود نبودچنین
طرّه هندوش بین کاندر همه هندوستان هندوئی طرّار نبود ور بود نبودچنین
درختن چون زلف چین برچین مشک آسای او نافهٔ تاتار نبود ور بود نبودچنین
مردهٔ بیمار چشم مست مخمور توام مرده‌ئی بیمار نبود ور بود نبودچنین
فتنهٔ بیدار مستان نرگس پرخواب تست خفته‌ئی بیدار نبود ور بود نبود چنین
با وجود مردم آزاری چوچشم آهویت مست مردم دار نبود ور بودنبود چنین
جز لب یاقوت شکربار شور انگیز تو لعل شکر بارنبود ور نبود چنین
دوش خواجو چون عذارت دید گفت اندرچمن
هیچ گل بی خار نبود ور بود نبود چنین

۲۱۳

سنبل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمر مسا تاب طره بر نسترن مزن

تـا دل شب تیره نشکند — زلف را شکن بر شکن مزن
از حـرم ببستانسرا میـا — طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو درجان ودل زدی — خاطرم بدست آر و تن مزن
روح را که طاوس باغ تست — همچو مرغ بر بابزن[1] مزن
مطربا چو از چنگ شد دلم — بیش از ین رهِ عقل من مـزن
ساقیـا بـدان لعل آتشین — خنده بـر عقیق یمن مزن

دود سینه خواجو زسوز دل
همچو شمع در انجمن مزن

۲۱۴

خطّ زنگاری نگر ازسبزه بر گرد سمن — کاسهٔ یـاقوت بین از لاله در صحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار — چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن
نو عروس بـاغ را مشّاطهٔ بـاغ صبا — هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرّین مینهد نرگس چمن را برطبق — خط ریحان میکشد سنبل براوراق سمن
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز — همچو سرمستان ببستان پای کوب ودست زن
زرد شدخیری وموٌبد بادصبح و ویس گل — باغ شد کوراب[2] ورامین بلبل و گل نسترن
گوئیا نرگس بشاهد بازی آمدسوی باغ — زانك دایم سیم دارد بر کف وزردردهن
ایکه گفتی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست — آب را در سایـهٔ او بین روانی بی بدن
غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست — کز لطافت در دهان او نمیگنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند — نوبت نوروز سلطانی بـه پیروزی بـزن

مرغ گویا گشت مطرب گفتهٔ خواجو بگوی
باد شبگیری بر آمد باده در ساغـر فکن

۲۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان — در بند کمند تـو دل حلقه گشایـان

(۱) سیخ کباب (۲) زمین شوره زار

وی برده بدندان سر انگشت تحیّر ز آئینه رخسار تو آئینه زدایـان
همچون مه نو گشته‌ام از مهر تو در شهر انگشت نمـا گشتهٔ انگشت نمایـان
عمرم بنهایت رسد و دور بـآخر لیکن نرسد قصّه عشق تو بپایان
این نکهت مشکین نفس باد بهشتست یـا بـوی تو یـا لخلخهٔ غـالیه سایـان
باسروقدان مجلس خلوت نتوان ساخت تـا کم نشود مشغلهٔ بـی سر و پایان
محمول سبکروح که در خواب گرانست او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
باید که بر آیـد چو بر آید نفس صبح از پـرده سرا زمزمهٔ پرده سرایان
منزلگه خواجو و سر کوی تو هیهات
در بزم سلاطین که دهد راه گدایـان

۲۱۶

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان جان داده بر نرگس مست تو حکیمان
دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر کوته نشود دست فقیران ز کریمان
گر دولت وصلت بزر وسیم بر آید کی دست دهد آرزوی بی زر وسیمان
باری اگرش شربت آبـی نچشانند راهـی بمسافر بنمـایند مقیمان
از هر چه فلک میدهدت بگذر و بگذار عاقل متنفّر بود از خوان لئیمان
با چشم سقیمم دل پر خون بربودند یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان
بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان تـا وقت سحـر باز نشینند ندیمان
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب خون جگر جام[1] به از مال یتیمان
از گفتهٔ خواجو شنوم رایحهٔ عشق
چون بوی عبیر از نفس مشك نسیمان

۲۱۷

زهی خطی بخطا برده سوی خطّهٔ چین گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین
نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت بنفشه‌ات خط ریحان نوشته برنسرین
چو صبحدم متبسّم شدی فلك پنداشت که از قمر بدرخشید رشتهٔ پـروین

---

(۱) نسخهٔ . ت . دُردی خرابات

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم — که کشف آن نکند محتسب برای رزین
عجب زجادوی مستت که ناتوان خفته — نهاده است کمانش مدام بر بالین
چه‌شد که با من سرگشته کینه میورزی — ز ذرّه مهر نباشد بهیچ رو در کین
اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد — نرفت از سر او شور شکر شیرین
گل ارچه هست عروس تتق‌نشین‌چمن — گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین
چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجو
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۲۱۸

یا رب زباغ وصل نسیمی بمن رسان — وین خسته را بکام دل‌خویشتن رسان
داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی — یك روز مرهمی بدل ریش من رسان
از حد گذشت ناله و افغان عندلیب — بازش بشاخ سنبل و برگ‌سمن رسان
بفرست بوی پیرهن ازمصر‌ویکنفس — آرامشی بساکن بیت الحزن رسان
از مطبخ نوال حبیب حرم نشین — آخر نواله‌ئی باویس قرن رسان
خورشیدرا بذرهٔ بیخواب‌وخورنمای — گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان
تا چند بینوا بزمستان توان نشست — بوی بهار باز بمرغ چمن رسان
تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی — از وصل مژده‌ئی بمن ممتحن رسان
خواجو زداغ و درد جدائی‌بجان رسید
از غربتش خلاص ده وبا وطن رسان

۲۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین برسمن
راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن
زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن‌درطلوع
جسمت اندر پیرهن‌چون جان‌شیرین در بدن
تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
میرود آب فرات از چشم دریا بار من
بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
شد تنم مانند یك تار قصب در پیرهن
گر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
مشك اذفر خون شود در ناف آهوی ختن
صبحدم در صحن بستان گر بر اندازی نقاب
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن
تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام
گشته‌ام مانند یك مو وندران مو صد شکن
گر نسیم سنبلت برخاك خواجو بگذرد
همچو گل بر تن‌زبیخویشی بدرّ اند کفن

۴۴۰

خوشا چشمی که بیندروی ترکان — خنك بادی که آرد بوی ترکان
می نوشین و نوشا نوش مستان — در اردو و هایاهوی ترکان
دل شیر افکنان افتاده در دام — ز روبه بازی آهوی ترکان
شب شامی لباس زنگی آسا — غلام سنبل هندوی ترکان
ز ترکان گوشه‌چون گیرم که بینم — کمان حسن بر بازوی ترکان
بود هندوی چشم می. پرستان — دو تا پیوسته چون ابروی ترکان
در آب روشن ار آتش ندیدی — ببین روشن در آب روی ترکان
و گر گفتی که چین در شام نبود — نظر کن در خم گیسوی ترکان
بود پیوسته خواجو مست ومخمور
بیاد نرگس جادوی ترکان

۲۲۱

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن
در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد
دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن
شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن
مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم
که بی وجهست تشبیهش بماه آسمان کردن
چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن
کمر موی میانش را چنان در حلقه آورد ست
که از دقّت نمییارم نظر در آن میان کردن
برغم دشمنان بادوست پیمان تازه خواهم کرد
که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن
در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن
کسی کش چشم آهوئی بروباهی بدام آرد
خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن
چو از آه خداخوانان برافتد ملك سلطانان
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن
زباغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
خوشا بادوستان آهنگ باغ و بوستان کردن
بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیّاران
که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن

جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
که از ملك جهان خوشتر تماشای جهان کردن
اگر خواجو نمیخواهی که پیش ناوکت میرد
چرا باید زمژگان تیر و از ابرو کمان کردن

۴۲۴

خویش را در کوی بیخویشی فکن | تا ببینی خویشتن بی خویشتن
جرعهٔ می بر خاك می خواران فشان | آتشی در جان هشیاران فکن
هر کرا دادنـد مستی در ازل | تا ابد گو خیمه بر میخانه زن
مـرغ نتوانـد که دربندد زبان | صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
باد اگر بوی تو بر خاکم دمد | همچو گل بر تن بدرّانم کفن
از تنم جـز پیرهن موجود نیست | جان من جانان شد و تن پیرهن
آنچنان بـد نام و رسوا گشته‌ام | کز در دیرم براند برهمن
سرّ عشق از عقل پرسیدن خطاست | روح قدسی را چه داند اهرمن
جز میانش بر بدن یك موی نیست | وز غم او هست یك مویم بدن
باغبـان از نالهٔ ما گو منـال | ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گـردد بی سخن

۴۲۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن | جان من دلخسته بجانانه رها کن
دلدار مرا با من دلسوخته بگذار | بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن
گر مرتبهٔ یار ز بیگانگـی ماست | گو مرتبهٔ خویش ببیگانه رها کن
بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست | در دام مقیّد مشو و دانـه رهـا کن
گر باده پرستان همه از میکده رفتند | سرمست مرا بر در میخانه رهـا کن
آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا | گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون مار سرزلف توزد بردل ریشم　　تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن
گنجست غم عشقت وویران دل خواجو
از بهر دلم گنج بویرانه رها کن

۲۲۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان　　چشم تو عین مستی وجسم تو جان جان
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل　　لعل تو جانفزای تن و دلستان جان
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن　　یـاد لب تو بدرقهٔ کاروان جـان
بر سر نیامدست سیاهـی بپر دلی　　چون آن دو زلف قلب شکن در جهان جان
زآندم که رفت نام لبت برزبان من　　طعم شکر نمیرودم از دهان جان
گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب　　هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان
آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل　　وآن قد چون الف بنگر درمیان جان
خواجو مباش خالی از آن می که خرّمست　　از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان
زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست
نار دل شکسته و آب روان جان

۲۲۵

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان　　قصّه مور بـدرگاه سلیمان برسان
ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی　　خبر آدم سر گشته برضوان برسان
شمع را قصّهٔ پروانهٔ فروخوان روشن　　باغ را بندگی مرغ سحرخوان برسان
بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار　　طوطیانرا شکری از شکرستان برسان
کشتگانرا زشفاخانهٔ جان مرهم ساز　　تشنگانرا بلب چشمهٔ حیوان برسان
قصّه غصّه درویش اگرت راه بـود　　بمقیمان سرا پردهٔ سلطان برسان
سخن شکّر شیرین بر فرهاد بگوی　　خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان
چو نشدم خاک رهت گر زمنت گردی نیست　　دست من گیر وچو بادم بخراسان برسان
در هوا داری اگر کار تو بالا گیرد　　خدمت ذرّه بخورشید درفشان برسان

گر از آن مایهٔ درمان‌خبری یافته‌ئی — دل بیمار مرا مژدهٔ درمان برسان

داغ کرمان ز دل خستهٔ خواجو برگیر
خیز ودرد دل ایّوب بکرمان برسان

۲۲۶

نه درد عشق مییارم نهفتن — نه ترک عشق مییارم گرفتن
نگردد مهر دل درسینه پنهان — بگل‌خورشیدچون‌شاید نهفتن
غریبست از کسانی کاشنایند — حدیث خویش با بیگانه گفتن
اگرفرّاش‌دیری‌فرض‌عینست — بمژگانت در میخانه رفتن
بگوبانرگس‌میگون که پیوست — نشایدمست در محراب خفتن
بود کارم بیاد دُرج لعلت — باالماس زبان دردانه‌سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۲۲۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو — نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که‌چون کمر کشمت‌تنگ‌در کنار — لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ‌ازدهان تنگ تو نگرفته کام‌جان — جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هرلحظه ابروی تو کند بردلم کمین — پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم‌تو بیمارخفته‌است — خوابم نمیبرد ز غم ناتوان تو
باز آی‌ای همای همایون‌که مرغ دل — پر میزند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع توچندین‌معانیست — یارب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما — آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
عالم شود مسخّر تیغ زبان تو

۲۲۸

صید شیران میکند آهوی روبه باز او | راه بابل میزند هاروت افسون ساز او
هرشبی بنگر که بر مهتاب بازی میکند | هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان | میکشد پیوسته بر ترکان تیر انداز او
گفتم از زلفش بپوشم ماجرای دل ولیك | چون نهان دارم ز دست غمزهٔ غمّاز او
بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست | وانك باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز | ورنه چون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب | نشنود کس در جهان آوازهٔ آواز او
فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیك | مرغ بیدل درهوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجو از سرشك چشم خونبارش بپرس
کو روان چون آب میخواند دمادم راز او

۲۲۹

ترك من خاقان نگر در حلقه عشّاق او | ماه من خورشید بین درسایهٔ بغطاق او
خان اردوی فلك را کافتابش مینهند | بوسه گاهی نیست الّا کوکب بشماق او
گرچه چنگزخان بشمشیر جفا عالم گرفت | اینهمه قتل وستم واقع نشد در جاق او
ارچه در تا بست زلفش کاین تطاول میکند | گوئیا جور وجفا شرطست در میثاق او
چون بتم [(۱)] آیاق بر لب مینهد همچون قدح | جان بلب میآیدم از حسرت آیاق او
هر امیری را بود قشلاق وییلاقی دگر | میر ما در جان بود قشلاق ودل ییلاق او
هردم از کریاس [(۲)] بیرون آید وغوغا کند | جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق [(۳)] او
در بغلتاق مرصّع دوش چون مه میگذشت | او ملول از ما وما از جان ودل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف در خواجو نگر
زانك در خیلت نباشد کس باستحقاق او

---

(۱) نسخه . ب . چون لب (۲) بالاخانه ودربار امرا وسلاطین
(۳) تجاوز از حق خود نمودن

۲۳۰

دوش میکردم سؤال ازجان که آن جانانه کو گفت بگذر زان بت پیمان‌شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم گفت اینك شمع را روشن ببین پروانه کو

گفتمش دیوانهٔ زنجیر زلفش شد دلم گفت اینك زلف چون زنجیر او دیوانه کو

گفتمش کی موی او درشانهٔ ما اوفتد گفت بی‌او نیست یك مو دردو عالم شانه کو

گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه ئی گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو

گفتمش دُردانهٔ دریای وحدت شد دلم گفت در دریا شو و بنگر که آن دُردانه کو

گفتمش نزدیك ما بتخانه و مسجد یکیست گفت عالم مسجدست ای بی‌بصر بتخانه کو

گفتمش ما گنج در ویرانهٔ دل یافتیم گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانهٔ جانانه در کوی دلست
گفت خواجو گر تو زانکوئی بگو جانانه کو

۲۳۱

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده بتنگی دهنت هیچ دیدهٔ نادیده

سواد خطّ تو دیباچه صحیفهٔ دل هلال ابروی تو طاق منظر دیده

مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده گُل عذار تو بر برگ لاله خندیده

زشور زلف تو درشب نمیتوانم خفت زدست فکر پریشان و خواب شوریده

اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ وگر پسند تو گردم شوم پسندیده

تو خامهٔ دوزبان بین که حال درد فراق چگونه شرح دهد بازبان ببریده

چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب سخنوری ز نی کلك بر تراشیده

گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم شود زبان من دلشکسته پیچیده

از آن سیاه‌شد آن زلف مشکبار که هست بچین فتاده و بر آفتاب گردیده

بدیدهٔ تو که آندم که زیر خاك شوم شوم نظاره گر دیدهٔ تو دزدیده

چو شد غلام تو خواجو قبول خویشش خوان
که ملك دل بتو دادست و عشق بخریده

۲۳۲

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته — وافکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته
ریحان مشك بیزت آب بنفشه برده — یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته
زلف شکسته بسته درحلق جان جمعی — وانگه‌چنین پریشان مازان‌شکسته‌بسته
دائم خیال قدّت بر جویبار چشمم — چون‌سرو جویباری برطرف چشمه‌رسته
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی — باید که گوشه گیری‌زان شست‌زه گسسته
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را — چون شمع‌صبحگاهی پیش‌رخت نشسته
اکنون که در کمندم‌فرصت‌شمر که دیگر — مشکل بدامت افتد صیدی زقید جسته
گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا — برخیز ومشت پر کن بشکن دهان‌پسته

خواجو بپرده سازی دست از رباب‌برده
مطرب به تیزچنگی نای رباب خسته

۲۳۳

زهی روی دل افروزت چراغ وچشم هردیده
مرا صد چشمه درچشم‌وترا صددیده در دیده
نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنّا دل
ندیده بر فلك روزی چو رخسارت قمر دیده
من‌از آن گوی‌سیمینت‌چوچوگان گشته‌سر گشته
وزان‌چوگان‌مشکینت بسر چون گوی گردیده
کنار ازمن چه میجوئی بیابنگر که بی رویت
کنارم میکند هر شب پراز خون جگر دیده
از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر مارا
که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده
ببوی آنك هم روزی بر آید اختر بختم
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده

برون از اشك رخسارم نباشد وجه سیم وزر
ولی هرگز کجا باشد ترا برسیم و زر دیده
گناه ازدیده کرد اوّل چرا تهمت نهم بر دل
ورازدل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده
زدست چشم خون افشان زسر بگذشت سیلابم
ببین آخر که خواجو را چه میآرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده — چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
بی نمکدان عقیق لب شورانگیزت — آتشی در دل بریان کباب افتاده
چشم مخمور ترادیده و برطرف چمن — همچو من نرگس سرمست خراب افتاده
تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده — ورق مردمك دیده در آب افتاده
دلم ازمهر رخت سوخته وزدوددلم — آب در دیدهٔ گریان سحاب افتاده
سوی گیسوی گرهگیر تو مرغ دل من — بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
قدح ازدست تو درخنده وازلعل لبت — هوسی در سر پر شور شراب افتاده
بی نوایان جگرسوخته را بین چون دعد — دل محنت زده در چنگ رباب افتاده
شد زسودای تو موئی تن خواجو وان موی
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده برماه — وی روی من ازمهر تو طعنه زده بر کاه
خورشید جهانتاب توازشب شده طالع — هندوی رسن باز تو برمه زده خرگاه
افعی تو درحلقه وجادوی تودرخواب — خورشید تو درعقرب وپروین تو برماه
صورت نتوان بست چنین موی میانی — برموی کمر بسته و مو تا بکمر گاه
ساقی بعقیق شکری میخوردم خون — مطرب به نوای سحری میزندم راه
در سلسلهٔ زلف رسن تاب تو پیچم — باشد که دل خسته برون آورم ازچاه
همچون دل من هست پریشان و گرفتار — در شست سرزلف گرهگیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار بر آورد   از بسکه بر آمد زدل سوختگان آه

خواجو نبرد ره بسراپردهٔ وصلت
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده   تا دیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت   ما مست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی سخن شنیده   دل روی تو بی نقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل   وز دل شده در عذاب دیده
یك ذرّه از آنك در تو پیداست   تا دیده در آفتاب دیده
هر لحظه‌ام از غم تو کرده   رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقتت ندیده   همچون دل من کباب دیده
بر یاد لب تو کرده هر دم   در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجو
افکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمرسا برمه نقاب بسته   پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیرطیلسانی[1] بر مشتری کشیده   بر مهر سایبانی از مشك ناب بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده   چشم توجادوانرا بر دیده خواب بسته
اشك محیط سیلم خون از فرات رانده   واه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
ازروی لاله رنگم بازار گل شکسته   وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده   خطّت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سر کشان هندو وان هندوان جادو   راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده   وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته
مطرب بپرده سازی زخم رباب بسته

---

(۱) نوعی از ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.

۲۳۸

دی آن بت کافر بچه با چنگ وچغانه — میرفت بسر وقت حریفان شبانه
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبوحی — بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
یاقوت بمی‌شسته و آراسته خورشید — مرغول گره کرده و کاکل زده شانه
زلف سیهش را دل شوریده گرفتار — تیر مژه‌اش را جگر خسته نشانه
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره — بر بوده میانش دل خلقی ز میانه
من کرده دل‌صدر نشین راسوی بحرین — با قافلهٔ خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه بمن داد ومرا گفت — خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران همه‌در دست وتو درحسرت‌درمان — عالم همه دامست وتو درفکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی — بی وصل حرم مرده وحج بر درخانه
خواجو سخن از کعبه وبتخانه چه گوئی — خاموش که این جمله‌فسونست‌وفسانه
روعارف خودباش که درعالم معنی
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۲۳۹

ای‌خوشامست وخراب اندرخرابات آمده — فارغ از سجّاده وتسبیح و طاعات آمده
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی — وایمن از خویش وبری ازنفی‌واثبات آمده
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع — باز با مرغ صراحی در مناجات آمده
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان — صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده — روح با راح مصفّا در مقالات آمده
گشته مستانرا سر کوی مغان بیت‌الحرام — عاشقانرا گوشهٔ مسجد خرابات آمده
عارفان را نغمهٔ چنگ مغنّی ره زده — صوفیان را بادهٔ صافی مداوات آمده
شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی — رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده
یك ره ازایوان برون فرمای خواجورا ببین
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

۲۴۰

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه / که رخم کرد سیه درغم آن روی چوماه
خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم / از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست / که بگرید ز سر سوز بدین حال تباه
گرچه ازضعف چنانم که نیایم درچشم / کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه
بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان / بدر مرگ برم زین تن پر درد پناه
تا ببینند که که آرد خبری از راهم / میدود دم بدمم اشك روان تا سر راه
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم / نه کسی از من بیچارهٔ مسکین آگاه
کارمن هست چو گیسوی تو دایم درهم / پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز / دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه
آه من گر نکند در دل سخت تو اثر / زان دل سنگ جفا کار دلازار تو آه

گرازین درد جگر سوز بمیرد خواجو
حال درویش که گوید بسرا پردهٔ شاه

۲۴۱

ای لبت خنده بر شراب زده / چشم من بر رهت گلاب زده
شب مه پوش و ماه شب پوشت / طعنه بر ابر و آفتاب زده
هر شبی جادوان بابل را / چشم مست تو راه خواب زده
خط سبز تو از سیه کاری / باز نقشی دگر بر آب زده
هر دمم آن عقیق شور انگیز / نمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی وچون توئی حیفست / خیمه بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبوح / آب بر آتش شراب زده
مطربُ نغمه ساز پرده سرای / چنگ در پردهٔ رباب زده

جان خواجو بآه آتش بار
شعله در آبگون حجاب زده

۲۴۲

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی — عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون دهان بر لعل شورانگیز او — پسته و عنّاب هرگز دیده‌ئی
شد نقاب عارضش زلف سیاه — شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی — نرگس پرخواب هرگز دیده‌ئی
نرگسش درطاق ابرو خفته است — مست درمحراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق دریای عشق — ذرّه در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ئی

۲۴۳

چو دستان بر کشد مرغ صراحی — بر آید نوحهٔ مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست خوبان — قد اتّضحت لنا ایّ اتّضاح
الا والله لا اسلو هواهم — ولا اصبو الی قول اللّواح
ملامت میکنندم پارسایان — الام الآم فی حبّ الملاح
کجا قول خردمندان کنم گوش — که سکران نشنود گفتار صاحی
عدولی عن محبّتهم فسادی — و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده در باخت — ولیس علیه فیه من جناح
زهی از عنبر سا را کشیده — رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلةٌ الی مغناك منّی — هنا من مُبلغ شروی الرّیاح
چه مشك آمیزی ای جام صبوحی — چه عنبر بیزی ای باد صباحی
تَهبّ نسائم و الورقُ ناحت — و شوّقنی الصّبوح الی الصّباح
بده ساقی که گل برقع بر افکند — و فاح الرّوض و ابتسم الا قاحی

زمیخواران کسی راهمچو خواجو
ندیدم تشنه بر خون صراحی

۳۴۴

تبسمت الزهر و المزن باك / و غـررت الودق والدّيك جاك
نسیم عراقی ندانم چه بادی / زمین سپاهان ندانم چه خاکی
بدین مشك سائی و عنبر فشانی / ایا نفحة الرّیح روحی فداك
ندانم چه نقشی که مثل توصورت / مصوّر نگـردد ز آبی و خاکی
ریاض بهشتی بدین روح بخشی / چراغ سپهری بدین تابناکی
خرد را فریبی و دل را امیدی / روانرا حیاتی و تن را هلاکی
نه دردل ممـّکن که درقلب جانی / نه از گِـل مرکب که ازروح پاکی
مررنا باکناف نجد و بتنا / بواد الاراك لعلّسی اراك

چو خواجو بدست آرجام خور آئین
اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۳۴۵

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری / بر مشتریت پردهٔ دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده / برگرد روی خوب توهم دیووهم پری
درساحری اگرزجهان برسر آمدست / گاویست پیش آهویت این لحظه سامری
چون چشم چشم بندِ تودرخاطرم فتاد / بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری بچشم عنایت بسوی من / بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملك دوعالم ندادمی / بردی بدلبری ز من آیا چه دلبری
تا شد درست روی من دلشکسته زر / پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چووصف لعل گهرپرور تو کرد
بشکست قدر شعر چولولوی جوهری

۳۴۶

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

چو مرغ در طیران آی و چون براوج نشستی
نزول ساز در آن خرّم آشیان که تو دانی
چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تودانی
چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تودیدی
سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
حکایت شب هجران و حال و روز جدائی
زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
بنوك خامهٔ مژگان تحیّتی که نوشتم
بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی
وگر چنانك توانی بگوی کای لب لعلت
دوای آن دل مجروح نا توان که تو دانی
مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که توخواهی
زمن مپرس کجائی در آن مکان که تو دانی
چواز تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت
من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تودانی
دلم ربائی و گوئی زما بگو که چه خواهی،
زدُرج لعل توخواجو چه خواهد آنکه تودانی

۲۴۷

کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی
وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی
پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
بـر نگیرند دل از معتقدان جانـی
گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر من دلسوخته چند افشانی
دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی زچه میپوشانی

ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید ... هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست ... چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی ... هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
یك سر موی تو گر زانك بصد جان عزیز ... همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی
عار دارند اسیران تو از آزادی ... ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
هیچ دانی که چرا پسته چنان میخندد ... زانك گفتم که بدان پسته دهن میمانی
ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع ... که نه دردیست محبّت که تو درمان دانی
چند گوئی که دوای دل ریشت صبرست
ترك درمان دلم کن که در آن درمانی

۲۴۸

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی ... دو چشم من همه با آب میکند بازی
چنین که غمزهٔ شوخ تو مست و مخمورست ... چرا بگوشهٔ محراب میکند بازی
ببین که آهوی روباه باز صیّادت ... چگونه با دل اصحاب میکند بازی
چو خون چشم من آمد بجوش از آن رویست ... که با سرشك چو عنّاب میکند بازی
ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد ... کسی که بر سر سنجاب میکند بازی
بیا که زلف رسن باز هندو آسایت ... شبی دراز بمهتاب میکند بازی
دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر ... بدان کمند رسن تاب میکند بازی
تفرّجیست که شب باز طرّهات همه شب ... بنور شمع جهانتاب میکند بازی
عجب ز مردم بحرین دیدهات خواجو
که در میانهٔ غرقاب میکند بازی

۲۴۹

بدینسان که از ما جهانی جهانی ... که با کس نمانی و با کس نمانی
تو آن شهریاری و آن شهره یاری ... که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قتلم توانی و دانم ... که هردم بر آنی که خونم برانی

خوشا طرف بستان و دستان مستان　　　می ارغوانی بروی غوانی (۱)
دل یاغی باغیم باغ و دائم　　　تو در باغ بانی و درباغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را　　　ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیّت کس نداند　　　چه کانی که از لعل گوهرچکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی　　　تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت　　　اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان　　　که سیب از ترنجت کند بوستانی
تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو
دل از خون چو خانی و رخ زرّخانی

۲۵۰

نه آخر تو آنی که مارا زیانی　　　نه آخر توانی که مارا زیانی (۲)
مگر زین بسودی که مارا بسودی　　　وزین برزیانی که مارا زیانی
چو مارا بهشتی چه مارا بهشتی　　　چو مارا جهانی چه مارا جهانی
تو پروا نداری که پروانه داری　　　تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی　　　که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشید بامی که خورشید بامی　　　نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی　　　که از دلستانی ز دل دل ستانی
تو آتش نشانی و خواهی که مارا　　　بآتش نشانی بر آتش نشانی
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه　　　تو جانی و جان بی وفای تو جانی
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی　　　تو خان و مرا خانه از گریه خانی (۳)
تو در کار و در کار خواجو نبینی
تو بر خوان و هرگز بخوانم نخوانی

۲۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

---

(۱) زنان خواننده　(۲) زنده دارنده　(۳) حوض و چشمهٔ آب

در آن مجلس چو مستانرا زساغر سر گران بینی
سبك رطل گران خواه ازسبك روحان روحانی
سماع انس میخواهی بیا در حلقهٔ جمعی
که در پایت سر افشانند اگر دستی بر افشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ درذاتت
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانیّ سلمانی
بملك جم مشو غرّه که این پیران روئین تن
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی
اگر رَهبان این راهی وگر رُهبان این دیری
چو دیّارت نمیماند چه رُهبانی چه رَهبانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
اگر زیر نگین داری همه ملك سلیمانی
چو میبینی که این منزل اقامت را نمیشاید
علم بر ملك باقی زن ازین منزلگه(۱) فانی
چو خواجو بستهٔ دل در کمند زلف مهرویان
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۲۵۲

چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی
کمین گشودی و برمن طریق عقل ببستی
کمان کشیدی وچون ناوکم بدور فکندی
اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی
وگر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی

(۱) نسخه . م . و . ب . بیغوله

چو آیمت که ببینم مرا ز کوی برانی　　چو خواهمت که در آیم درم بروی ببندی
توقعست که از بنده سایه باز نگیری　　ولی ترا چه غم از ذرّه کافتاب بلندی
پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند　　تو خستگی چه شناسی که برفراز سمندی
از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی　　وزان موافق مائی که ما نئیم و تو قندی
بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را　　تو وعبادت وعرفان وما ومستی و رندی
زمن مپرس که خواجو چگونه صید فتادی
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

۲۵۳

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی
تا ترا شوری نباشد لذّت شیرین چه یابی
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی
چون سر میدان نداری پای در یکران چه آری
چون رخ مردان ندیدی مرد میدانرا چه دانی
خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی
چون تو سر گردان نگشتی منکر گوی از چه گردی (۱)
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی
گر نه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی
صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

---

(۱) نسخه . ت . چه باشی

چون دم عیسی ندیدی گفتهٔ خواجوچه‌خوانی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی

۲۵۴

کجاباز آید آن مرغی که با من هم‌قفس بودی
گهی فریاد خوان گشتی گهم فریاد رس بودی
از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی
نمیدانم که بر برج که امشب آشیان دارد
بدام آوردمی او را مرا گر زانك کس بودی.
چنان سر مست میگشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوردی از شحنه کرا بیم ازعسس بودی
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که‌این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی
بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
که سرو ار راست میخواهی بر بالاش خس بودی
بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
روان در پای شبرنگش فشاندن یکنفس بودی
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر خورشید هودج راغم از بانگ جرس بودی
گلندامی طلب خواجو که‌درخلوتگه رامین
اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

۲۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بد نامی | زانك در شهر شدم شهره بدرد آشامی
آنچنان خوار و حقیرم که‌مرا دشمن‌ودوست | چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی
ما چنین سوختهٔ باده و افسرده دلان | احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد	بر سر آتش و آبست ز بی آرامی
عقل را بار نباشد بسرا پردهٔ عشق	زانك ره در حرم خاص نیابد عامی
شیر گیران باردات همه در دام آیند	تا کند آهوی شیر افکن او بادامی
راستان سرو شمارندت اگر در باغی	صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی
راستی را چو تو برطرف چمن بگذشتی	سرو بر جای فرو ماند ز بی اندامی
چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
طمع از دانه ببر زانك کنون در دامی

٢٥٦

بیار ای لعبت ساقی شرابی	بساز ای مطرب مجلس ربابی
چو دور عشرت وجامست بشتاب	که هر دم میکند دوران شتابی
دل پرخون من چندان نماندست	که بتوان کرد مستی را کبابی
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام	بر آید هر زمانی آفتابی
الا ای باده پیمایان سر مست	بمخموری دهید آخر شرابی
گرم از تشنگی جان بر لب آید	مگر چشمم چکاند بر لب آبی
شد از باران اشك و بادهٔ شوق	دلم ویرانی و جانم خرابی
مگر بستست جادوی تو خوابم	که شبها شدکه محتاجم بخوابی
چرا باید که خواجو از تو یکروز
سلامی را نمییابد جوابی

٢٥٧

ایکه عنبر زسر زلف تو دارد بوئی	جعدت از مشك سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزهٔ شیرافکن تو	گرچه درچشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم	هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم زخدنگ اندازان	عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پریرویانرا	طاق محراب بود خوابگه جادوئی
دل شوریده که گم کردم و دادم برباد	میبرم درخم آن طرّهٔ مشکین بوئی

بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی
دل خواجو همه در زلف بتان آویزد
زانک دیوانه شد از سلسلهٔ گیسوئی

۴۵۸

هیچ شکر چو آن دهان دیدی هیچ تنگ شکر چنان دیدی
آن زمانت که در کنار آمد جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس ما طوطئی آتشین زبان دیدی
راستی را شمایل قد او هیچ در سرو بوستان دیدی
دلربا تر ز زلف و عارض او شاخ سنبل بر ارغوان دیدی
در فغانم ز دست قاتل خویش کشته را هیچ در فغان دیدی
همچو غرقاب عشق او خواجو
هیچ دریای بیکران دیدی

۴۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی در سرو کشیده پرنیانی
بر چشمهٔ آفتاب بسته از عنبر سوده سایبانی
رخساره فراز سرو سیمین مانند شکفته گلستانی
حوری و چو کوثرش عقیقی سروی و چو غنچه‌اش دهانی
نی حور بعینهٔ بهشتی نی سرو براستی روانی
دیدم چو هزار خرمن گل وقت سحرش ببوستانی
گفتم نظری کن ای جهانرا جانی و ز دلبری جهانی
همچون تن من همای عشقت نا دیده شکسته استخوانی
جز ناله و سایه ام درین راه نی همنفسی نه همعنانی
آخر بشنو حدیث خواجو
کز عشق تو گشت داستانی

۲۶۰

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آنروی که دل دادی وجان نسپردی

گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی

گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خردی

گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی

گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست
گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی

گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مُردی

گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی

گفتمش بلبل بستان جمال تو منم
گفت پیداست که بر گرد قفس میگردی

گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۲۶۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی — مینماید لالهٔ خود روی روی
صبحدم در باغ اگر دستت دهد — خوش برآ چون سرو و طرف جوی جوی
هر زمان کز دوستان یاد آورم — خون روان گردد ز چشمم جوی جوی
ای تن از جان بر دل چون نال نال — وی دل از غم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد ساغر گیر گیر　　سوی آن سرو صنوبر پوی پوی
حلقه های زلفش از گل بر فکن　　دسته های سنبل خوش بوی بوی
میخورد از جام لعلش باده خون　　میبرد ز افعی زلفش موی موی
حال چوگان چون نمیدانی که چیست　　ای نصیحت گو بترك گوی گوی
چون بوصلت نیست خواجو دسترس
باز کن زان دلبر بد خوی خوی

۲۶۲

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی　　خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی
چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد　　خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی
آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد　　بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی
چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی　　خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی
و گر آهنك شکارش بود آنشاه سواران　　گوچو کُشتی مده از دست شکاری که تو دانی
لاله گون شد رخم از خون دل امّا چه توان کرد　　که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی
عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما　　مرهمی بهر دل ریش فگاری که تو دانی
بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم　　نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی
سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت　　مگر از موی میان تو کناری که تو دانی
خرّم آنروز که مستم زدر حجره در آئی　　وزلبت بوسه شمارم بشماری که تو دانی
همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم　　از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی
گرچه کارم بشد از دست بگو بو که بر آید　　از من خستهٔ دلسوخته کاری که تو دانی
در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۲۶۳

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان
عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته
گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی
بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی
در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
وین شخص زار زرد را از مهر چون بر کاستی
درتاب میشد جان مه چون چهره میافروختی
تاریك میشد چشم شب چون طرّه میپیراستی
خواجو گراز مهر رخت آتس پرستی پیشه کرد
چون پرده بگشودی زرخ عذر گناهش خواستی

۲۶۴

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی
جانم بلب آمد ز غم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیه روی بداختر
کز بهر دو قرصم بجهان چنددوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی
حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد زدست تو که از قید حوادث
یك لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر کوچو قلم گاه سخن دُربچکاند
خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
کی شادشود خسروی ازدورتو کزتو
بی دار بدارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلك گرم شدو گفت که خواجو
بر ملك بقازن علم از عالم فانی
زین پیرجهاندیدهٔ بدروزچه خواهی
بروی زچه شنعت[1] کنی ودست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه
آخر نه گدای در سلطان جهانی

(۱) زشت گفتن

در مصر معانی ید بیضا بنمائی — وقتی که چو موسی نکشی سرز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی — ور ثانی سحبانی و حسّان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت — با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا در دهن خلق نیفتی — در ملك فصاحت چو زبان کام نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس — گر آب حیاتست بپاکی و روانی
با این همه یك نکته بگویم زسر مهر — هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

۲۶۵

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی — وین شب تیرهٔ هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان — گرد آئینهٔ روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت — سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانك او سینه نسازد سپر ناوك عشق — تیر مژگان تواش برجگر آید روزی
میرسانم بفلك ناله و میترسم از آن — که دعای سحرم کار گر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه — هیچ شك نیست که بیخواب و خور آید روزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم — خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخش جان و جهان راز نظر — گرم آن جان جهان در نظر آید روزی
همچو خواجو بروای بلبل و باخار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی



مسمّط مخمّس

از مرغ سحر نالهٔ شبگیر بر آمد وز طرف چمن زمزمهٔ زیر بر آمد
ای آنك ز ماهت خطچون قیر بر آمد چون جزع تو از حقهٔ تقدیر بر آمد
بس ناله که ازجادوی کشمیر بر آمد

جانا بشکرخنده لبت آب شکر ریخت وز زلف کژت غالیه بربرگ سمن بیخت
چون خامهٔ نقّاش ازل نقش توانگیخت زنجیر شب از فرق توایّام در آویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد

زانگه که‌دل‌اززلف‌تومنشورجنون‌خواند جانرا غمت‌از قالب دلگیر برون خواند
ای آنك‌مراچشم تودرورطهٔ خون خواند ای بس که صبادر چمن‌حسن‌فسون‌خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیربر آمد

خورشید جمال توچو سر برزندازجیب چون شمع اگرت پیش بمیرم نبودعیب
ای از دهنت مانده یقین در تتق ریب بر بوی سر زلف تو از بادیهٔ غیب
تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد

چون برقع‌شبگون فلك‌ازروی توبگشود مشکین گره از سلسلهٔ موی تو بگشود
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود آندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشود
دود از جگر سوختهٔ قیر بر آمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم کز جمله جهان مهر جمال‌تو گزیدم
چون غمزهٔ‌عاشق کش‌خونریز تودیدم از صحبت جان آن نفس‌امّید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیر بر آمد

مطرب چو نوا میزند از پردهٔ نوروز خواجوچه کندگر نزندآه جگر سوز
باز آی که از مهر تو ایماه دلافروز جان دست زنان دررسن‌زلف‌توهر روز
زین چاه گل آلودهٔ دلگیر بر آمد

وله ایضاً

چون حریفان صبوحی بچمن روی نهند　　چشم بر برگ گل ولالهٔ خود روی نهند
زاهدان خرقه وسجاده بیکسوی نهند　　گوش بر زمزمهٔ بلبل خوشگوی نهند
تو بجز سایه سرو وطرف جوی مجوی

گل سوری دگر ازچهره برافکند نقاب　　قدح لاله شد از ژاله پر از بادهٔ ناب
ساقیا وقت صبوحست بده جام شراب　　پیش رخسار تو گو صبح جهانتاب متاب
باگل روی تو گو لالهٔ خودروی مروی

آنکه برلاله کند سنبل پرچین پرچین　　من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
بجز ازباغ جمالش گل صدبرگ مچین　　روی او بین ودگر چشمهٔ خورشید مبین
زلف او بوی ودگر سنبل خوشبوی مبوی

دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال　　که خیالست که بینی دگرش جز بخیال
تنت ازمویه چوموئی شدوازناله چونال　　بعد ازین درغم آن سرو سمن بوی منال
پیش ازین بی رخ آنماه زره موی مموی

چون شود مطربهٔ پرده سراپرده سرای　　این غزل را بهمین لهجه واین پرده سرای
کای بهار چمن و سرو خرامان سرای　　طوطی منطق خواجو چو شودنغمه سرای
سخن اززمزمهٔ بلبل خوشگوی مگوی

ترجیع

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل　　زلف و خال تو دام ودانهٔ دل
نرگس نیمه مست مخمورت　　باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش　　زان مطوّل بود فسانه دل
راستی را خطا نمیافتد　　تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
هر چه جان مرا بخون جگر　　جمع گردد کند روانهٔ دل
دمبدم بین که میرود بیرون　　سیل خونین از آستانهٔ دل
خواب درچشم من نمی آید　　هر شب از آه عاشقانهٔ دل

مطرب عشق میزند هردم[1] چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ایکه دانی زبان مرغان را بشنو از مرغ آشیانهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند بصبوحی شتاب میکردند
زهد را آب کار میبردند خاکیان کار آب میکردند
درد نوشان زبهر نقل صبوح دل بریان کباب میکردند
ماهرویان ز جام یاقوتین طلب لعل ناب میکردند
ابر بر آفتاب میبستند مهر را مه نقاب میکردند
خاك را جرعه میچشانیدند خاکیان را خراب میکردند
جعد را تاب و پیچ میدادند غمزه را نیم خواب میکردند
در شب تیره ماه یکشبه را چشمهٔ آفتاب میکردند
هر زمان منهیان عالم غیب سوی جانم خطاب میکردند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میزد سپه[1] زنگ بر ختن میزد
زهره از قلب عقربش میتافت افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل دُر پوش او بسد ر پاشی طعنه بر لؤلؤی عدن میزد
گل رخسار ضیمران پوشش خنده بر برگ نسترن میزد
تا دل مشك چین شکسته شود تاب در زلف پرشکن میزد
بت ساقی بآب آتش رنگ آب بر آتش حزن میزد
میزد از جام آبگون ما را آتش اندر روان وتن میزد
جام می آب کار من میبرد بانگ نی راه عقل من میزد

---

(۱) نسخه . ب . برساز (۱) نسخه . ت . لشکر

این نوا مرغ خوش نوا میساخت　　وین غزل ماه چنگزن میزد

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظـر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز پردهٔ دل　　پرده افکنده بر سراچهٔ گل
بنده‌ئی را که او قبول کند　　پیش آزادگـان بود مقبل
هر که مجنون زلف لیلی نیست　　نبود نـزد عاشقان عـاقل
اهل صورت بتیغ کشته شوند　　واهل معنی بغیبت قاتل
رفت محبوب وما چنین درخواب　　آه از آن عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند　　در دل و چشم ما کند منزل
ماه محمل نشین من یکـره　　گو بر انداز دامن از محمل
وصل وهجران حجاب راه تواند　　بگذر ازهردو تاشوی واصل
دوش در گوش جان فرو میگفت　　هر دمم هاتفی ز گوشهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنـی نظر کنـی همه اوست

منم آن رند مفلس قلّاش　　که شدم درجهان برندی[1] فاش
آستان روب خانهٔ خمّار　　مهره گردان حلقهٔ اوباش
تشنهٔ لعل لعبت ساقی　　کشته چشم شاهد جمّاش[2]
هر که رنگم بدید نقش بخواند　　که مرا برچه صورتست معاش
ما گدایان خانه پردازیم　　فارغ از خانه و بری ز فراش
زهدو تقوی خلاف مستوریست　　تو برو مست گرد وزاهدباش
ملك هستی برون کن ازدل تنگ　　منظر پادشاه و جای قماش ؟
اهل صورت ز پیکر مصنوع　　نقش بینند و اهل دل نقّاش

---

(۱) نسخه . م . و . ب . بمستی (۲) فریبنده وشوخ

چشم ساقی بعشوه میگوید — بیا من لاابالی قلّاش

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتییم عاشق ومست — جان‌شیرین نهاده‌بر کف دست
حلقه گوش بتسان دیر نشین — جرعه نوش مغان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون — کارم ازدست‌رفت وتیرازشست
چشم ترکان‌ره خطا بگشود — زلف خوبان دَرِ صواب ببست
تا ابد کی بهوش باز آید — هر که‌بیخودشدازشراب‌الست
می پرستان ز باده مدهوشند — عـارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین — تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشدجهان‌وهرچه‌دراوست — چون‌تو هستی‌هر آنچه‌باید هست
از کمان ابروان روحانی — این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظـر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند — وصف آن گلعذار میگفتند
نکتهٔ جانفزا چو آب حیات — زان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام جعد پر چینش — در حد زنگبار میگفتند
سخن تار زلف مشکینش — در دیـار تتـار میگفتند
صفت صورت نگـارینش — پیش صورت نگار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم — بر لب جویبار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را — شمه‌ئی از بهار میگفتند
خبر خور بذرّه میبردند — قصّه گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت — بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل ز حرم بتفرّج بگلستان آمد
سرو با تخته بند وبند گران بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر نوا برداشت بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رمزی ازغم دل آتشش بر سر زبان آمد
جان ببوی تو ازحظیرهٔ قدس سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید در دمش آب در دهان آمد
باتوهیچش بدست نیست ولیك کمرت چست در میان آمد
روح را از درون پردهٔ دل این ترنّم بگوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیمه مست خواب آلود بتماشای بوستان برخاست
چون میان توام بشد ز کنار این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم چون بگفتی سخن گمان برخاست
دوش گفتم که فتنه گو برخیز سرو سیمین من روان برخاست
تیر مژگان چو در کمان پیوست بانگ زه از دل کمان برخاست
آن زمان کو در انجمن بنشست فتنهٔ آخر الزمان برخاست
بهوای خدنگ غمزهٔ او مرغ جانم ز آشیان برخاست
چون بدیر آمدیم و بنشستیم از مغان دمبدم فغان برخاست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چوخلد برین چین زلفت نگارخانهٔ چین
ابرویت بر قمر کشیده کمان گیسویت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ بیندت گوید که مگر جنّتست وحور العین

رفت فرهاد و همچنان باقیست — در سرش شور شکر شیرین
دیشب ازجام عشق مست‌وخراب — با صبوحی کنان دیر نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان — رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم — همچو خواجو هزار بیدل‌ودین
چون رسیدیم در منازل قدس — دیدهٔ شوق بر یسار و یمین
بدر دل شدیم و حلقه زدیم — زو جوابی نیامد الّا این

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وله ایضاً

وقت سحرست و نوبت بام — آمد که عیش و نوبت جام
ای لعبت سیم بر بیاور — از ساغر زر شراب زر فام
آن بادهٔ پخته ده که حیفست — می پخته و ما بدین صفت‌خام
بنمای ز مطلع صراحی — دروقت سحر ستارهٔ بام
شاهد غرضست ورنه درخلد — آرام کراست بی دلارام
چون خار بود بچشم رامین — گل بی رخ ویسهٔ گل اندام
ز ایّام شکایتی که دارم — گویم همه یك بیك بایّام
عشق توکه خاص‌از آن‌ما بود — امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه چند باشی — رو جام شراب گیر مادام

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی — در ده می لاله رنگ گلبوی
آن بحرکه موج‌اومحیطست — در چشمهٔ چشم عاشقان جوی
خطّ تو بگرد چشمهٔ نوش — یارب که‌چه‌سبزه ئیست‌خودروی
تا ساخته‌ئی ز مشك چوگان — در دامن مه فکنده ئی گوی
از خطّ تو حور میگزد لب — وز زلف تو مار میبرد موی

ای زاهد هرزه گوی تا چند ما را بگذار و ترك ما گوی
هم سوسن ده زبان خاموش نی بلبل یك زبان بس گوی
خورشید جهان فروز او بین ریحان عبیر بوی او بوی
امروز که تخت گل فکندند در سایهٔ سرو بر لب جوی

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی وچغانه

هر چند که یار یار ما نیست دوری زوی اختیار ما نیست
جز شیفتگی و بیقراری کار دل بیقرار ما نیست
کو خاك گذرگهی که بروی نقش رخ خاکسار ما نیست
از بسکه زمانه خون ماخورد نیکست که شرمسار ما نیست
آنکس که زروزگار شادست گوئی که بروزگار ما نیست
از ما مگذر چنین که گردی بر دامنت از گذار ما نیست
شکرست که گرچه خاك راهیم بر خاطر کس غبار ما نیست
در پیش تو خاك را وقارست یکذرّه ولی وقار ما نیست
ای یار اگر حریف مائی بر رغم کسی که یار ما نیست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان دانند زبان بی زبانان
ما را سر سرو بوستان نیست بی قامت و روی دلستانان
در صحن سراچهٔ سلاطین کی خیمه زنند پاسبانان
مائیم در این جهان و جانی وان نیز فدای جان جانان
یا رب چه نباتیست و شیرین تلخ از دهن شکر دهانان
محمل بگذشت وسیل خوناب بگرفت طریق ساربانان
بیچاره پیادگان که دادند جان در عقب جمازه رانان

تا چند ز جست وجوی اینان　　تا چند ز گفت و گوی آنان
چون عالم پیر نو جوان شد　　پیش آر شراب و با جوانان

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

ای رفته ز لعلت آب زمزم　　وی عالم جان و جان عالم
با چشم ولب تو لطف و کین یار　　در زلف و رخ تو کفر و دین ضم
درد تو مرا دوای درمان　　زخم تو مرا بجای مرهم
ما نامهٔ عشق مینوشتیم　　آندم که نبود نام آدم
ما مست شراب عشق بودیم　　روزیکه نه جام بود و نی جم
دل صبر بباد داد و من دل　　غم خون دلم بخورد و من غم
ای نکهت عیسوی نسیمی　　بر عظم رمیم خاکیان دم
کامت چو زمهره گشت حاصل　　اندیشه مکن زکام ارقم
رو تا نفسی که دم بر آید　　بی همنفسی مباش و یکدم

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

مطرب بنواز نوبتی چنگ　　بردار نوا و بر کش آهنگ
ساقی بمی چو زنك بزدای　　ز آئینه جان خستگان زنگ
عشاق کجا و عقل و تدبیر　　مشتاق کجا ورای و فرهنگ
ننگیست تمام پیش ما نام　　نامیست بزرگ پیش ما ننگ
از ما مطلب خرد که آتش　　درجامه زدیم و جام برسنگ
در باغ چو پرده بر گشائی　　از شرم تو گل بر آورد رنگ
آهنگ شب دراز دیجور　　من دانم و کوکب وشباهنگ
محبوب چو در جهان نگنجد　　چون خیمه زند درین دل تنگ

چون نیست بنقددست گیری	جز جام‌شراب‌وگیسوی‌چنگ

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی وچغانه

پیوسته کشیده‌ می کمانی	بر عزم کمین نا توانی
ای خال تو بر رخ چو آتش	چون بر سر آب باغبانی
بر بازوی هندویت کمندی	در پهلوی جادویت کمانی
کلك دو زبان نگر که ما را	کردست فضیحت جهانی
از دست وزبان آن سیه روی	در شهر شدیم داستانی
نبود بر زیرکان مبارك	گفتار چنان سیه زبانی
هرلحظه چو مرغ باغ عشقی	پرواز مکن بآشیانی
زان آب طلب که تشنگانرا	یك قطره از او به از روانی
ازدور زمان چوفرصت اینست	در بزم معاشران زمانی

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

چون رفت نظر بچشم مستت	از دست بشد دلم زدستت
بس توبهٔ زاهدان که بشکست	آن طرهٔ پر شکست پستت
بس پردهٔ عابدان که بدرید	آن غمزهٔ می پرست مستت
یارب که چه‌درخوراوفتادست	آن خال سیاه بت پرستت
بنشستی و رستخیز برخاست	تا باز چه خیزد از نشستت
ایدل اگرت بطره در بست	آخر نه بخویش باز بستت
در شیوهٔ دلبری و خوبی	هر چیز که ممکنست هستت
چون دامن گل‌بدستت افتاد	بر خار مگیر اگر بخستت
زان پیش که نقد زندگانی	چون تیر برون رود ز شستت

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی وچغانه

هر مرغ که عشقباز گردد　　گر پشه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم　　خاك قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت بر نشیند　　این آز و نیاز ناز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند　　این ناز همه نیاز گردد
هرمرغ که ازقفس برون جست　　تاظن نبری که باز گردد
درپای تو هر که اوسرافکند　　چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که سخن نگفت وجان داد　　چون شمع زبان دراز گردد
چون ازشبه مهره ساز گردی　　افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی　　وین سوز تو جمله ساز گردد

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سر مست　　دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هزار جادو　　وانگه همه کافران سر مست
در طرّهٔ او هزار هندو　　بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشاد　　شمشاد بلند و ضیمران پست
برخاست وصدخروش برخاست　　بنشست و هزارفتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش　　چون تیرزشست من برون جست
پای دل من ببند و زنجیر　　در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می　　بستان اگرت ارادتی هست
چون ابروی ما زهی پرستان　　یك لحظه جدا مباش بیوست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو　　وی کرده بکافران جادو
در حدّ تتار خون نافه　　در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی ندارد زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش زان چنبر عنبری بیک مو
پیوسته کسی ندیده باشد بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه درخورست و دلبند آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان ز راه مستی گر زانك نهاده ئی بیك سو
از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا گفتم بگذر گفت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کزینها بازا گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۲

آن موی میان که مینماید رو را موئی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست با این همه لا لا شده ام لو لو را

۳

چون دلبر ما دل بر بود از بر ما نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود او نیز روان گشت و برفت از سر ما

٤

تا چند ز پیش خویش رانی ما را روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که چه فرمود خضر موسی را کن نفاعاً و لا تکن ضرّارا

۵

میرفت و گرفته کار سروش بالا لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی زلف توام در تاب شد و گفت که لالا لا لا

٦

ای لفظ ترا لؤلؤی لالالا — وی کار قد سرو خرامت بالا
گفتی که نکوکنم چو عارض حالت — حالم چو شکنج زلف کردی حالا

٧

ای ریخته قند مصری از شکّر لب — و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار — کارام بگیرد همه کس در سرشب

٨

گر پخته‌ئی ای خواجه می خام طلب — جامه گرو باده کن و جام طلب
تا چند ز حاتم و فریدون گوئی — رو داد و دهش ز اهل اسلام طلب

٩

امشب که حریفان همه‌مستندوخراب — من در تبم و نیست مرا تاب شراب
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن — وی تب ز من سوخته دل روی بتاب

١٠

ای اشك جواب دل‌توچون خواهی‌داد — کاسرار وی از پرده‌برون خواهی‌داد
زانرو که بخون جگرت پروردم — تا چند گواهیم بخون خواهی داد

١١

ای ازمی لعلت‌شده‌جان‌مست‌وخراب — از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب
با همنفسی حاصل اوقات عزیز — این یك دو نفس که میتوانی دریاب

١٢

ای تیره ز زلف سیهت دیدهٔ شب — خائیده شکر ز رشك یاقوت تولب
قند از هوس پستهٔ شور انگیزت — برتن بدرد شقّهٔ (١) مصری‌قصب (٢)

١٣

ای گوی دلم در خم چوگان طرب — وی جان و دلم بر سر پیمان طرب
جانم چو زشوق عارضت در طربست — جسم طربست گوئیا جان طرب

---

(١) پاره‌ئی ازجامه (٢) کتان

۱٤

آن سرو سهی چون قدح می بگرفت — از آتش می برگ گلش خوی بگرفت
بیچاره دل ریش من سوخته را — آن دلبر ماه چهره الجی (۱) بگرفت

۱۵

هر چند فلك ز رتبتت برتر نیست — بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست
ابری بجهان همچو کفت درخور نیست — بحری کس را همچو دلت در بر نیست

۱٦

ای آنکه ترا جود و مکارم کارست — وزچرخ برین خاك درت راعارست
امروز مرا بآتشی مهمان کن — زانروی که میوهٔ زمستان نارست

۱۷

زلف تو که هم حلقه وهم حلقه رباست — يك حلقه بگوش او بچین مشك خطاست
گر حلقهٔ گوش تو نمیدارد گوش — درپای میفکنش که در حلقهٔ ماست

۱۸

ای خطّ تو دیباچهٔ قانون نجات — نسخ شب قدر کرده در روز برات
ذوالقرنینست کلك عالمگیرت — زان شد بسیاهی ز پی آب حیات

۱۹

ترکی که ختائی نسب ورومی روست — در عالم حسن و بیوفائی میراوست
بدری که بود شمس هوادار رخش — سلطان ممالك ملاحت میروست

۲۰

زلف سیهت که اژدهائی سیهست — زو هر گرهی گرهگشائی سیهست
زین رو که بگرادنت فرود آمده است — نی مار سیه که آن بلائی سیهست

۲۱

آن فتنه که لطف و دلبری مایهٔ اوست — ماهیست که مشك سوده پیرایهٔ اوست
بنشست بر آفتاب وروشن دیدم — خورشید که آفتاب در سایهٔ اوست

(۱) بتراکی یعنی غارت وچپاول

٢٢

با پستهٔ شیرین تو شگر هیچست
با سنبل مشکین تو عنبر هیچست
گویند که هیچست بتنگی دهنت
من هیچ نگویم که سخن درهیچست

٢٣

کارم زبزرگان عراق ار بنواست
چون پردهٔ عشّاق دلم تنگ چراست
این دور مخالف نگذارد که شود
کارم بسپاهان سپاهانك راست

٢٤

دل در پی آن یار پسندیده برفت
جان با دل پر خون جفا دیده برفت
اشکم که روان گشت وزپیشم بدوید
تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

٢٥

آن سروحسینی که‌زاصفاهان خاست
کار دل عشّان نمیآرد راست
نوروز همایون بزرگان عراق
زان ماه نگارین مبرقع بنواست

٢٦

آن سنگدل سیمبر آیا ز کجاست
کز سنگدلی‌زما بجز سیم نخواست
زانروی که سیم در دل سنگ بود
درسیم‌برش آن‌دل‌چون سنك‌چراست

٢٧

فهرست صحیفهٔ معانی دل ماست
طاوس ریاض لا مکانی دل ماست
با نور تجلّی تو بر طور جلال
مجروح ندای لن ترانی دل ماست

٢٨

چون روی توخور بعالم افروزی نیست
سروی چوقدت بباغ پیروزی نیست
ماهی تو وطلعتت ندیدم یك شب
شمسی تو و صحبتت مرا روزی نیست

٢٩

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت
جزمو زمیان تو نشان هیچ نداشت
دیدیم که هر وعده که دادی ما را
همچون کمرتو در میان هیچ نداشت

٣٠

ای سرمه چشم اختران خاك درت — قرص زر آفتاب طرف کمرت
این قصر که از روضهٔ رضوان باییست — بی باب مبیناد خدایا پسرت

٣١

گفتم سخنت گفت مگو کم یادست — گفتم عهدت گفت برو کان با دست
گفتم کارم چو زلفت افتد در پای — در تاب شد و گفت چنین افتادست

٣٢

با پستهٔ تنگ توشکر برهیچست — با موی میان تو کمر بر هیچست
گر در دهنت نظر کنم طیره مشو — زیرا که مرا از تو نظر بر هیچست

٣٣

با تشنه سخن زاب روان باید گفت — با اهل دل از عالم جان باید گفت
هریك سخنت گرچه جهانی ارزد — در ساوه سخن برایگان باید گفت

٣٤

هرچند که شد چو باغ رضوان در و دشت — امشب شب خرگهست نی موسم گشت
باز آی که گر شمع زبان کرد دراز — تیغ و کفن آورد که اینك سر و طشت

٣٥

ای خواجه ترا بنظم اگر دسترسست — یا بحث عروض و وزن شعرت هوسست
زاوزان مفاعیل ترا فاعل بس — در خانه اگر کسست یکحرف بسست

٣٦

ای اطلس چرخ پیش بالای توپست — بر تیر فلك فکنده حکمت صدشست
اقبال تو چار گوشهٔ عالم را — مانندهٔ دستارچه آورده بدست

٣٧

بی روی تو دل زمهر و ماهم بگرفت — جان نعره زنان دامن آهم بگرفت
گفتم که زکویت بجفا بر گردم — خون جگرم برفت وراهم بگرفت

٣٨

ای آنکه عقاب چرخ پیشت مگسست	گلزار جهان بجنب جاه توخسست
زآن پیش توشعر من ندارد وزنی	کز نظم ترا فاعل و مفعول بسست

٣٩

از رخ چو بتم زلف معنبر برداشت	یعنی ز سمن بنفشهٔ تر بر داشت
جز عارض چون صبح جهان افروزش	یك روز ندیدم که دو شب در بر داشت

٤٠

کی چون خط سبزت شب تاری بودست	یا بر سمن از مشك غباری بودست
کامروز بطعنه با رخت میگوید	پیش از من وتو لیل ونهاری بودست

٤١

آنکو بشکر خندهٔ شیرین قندست	در زلف مسلسلش دلم پیوندست
خالش که فتاده است بر گوشهٔ چشم	آهوش مگر نافهٔ مشك افکندست

٤٢

آنکوز عقیقش آب شگر رفتست	بر سر و سهی رخش چو گل بشـ ـست
گر زانك بخفت هیچ عیبش مکنید	آن بخت بدمنست از آنر وخفتست

٤٣

ای قبّهٔ عرش گوشهٔ ایوانت	دندان پلنگ بر کند سگبانت
عنقای سپهر صید گیر مگست	بازوی چنار بشکند فرمانت

٤٤

در کوی توهر شبم هیاهوی دلست	و آشوب غم عشق تودر کوی دلست
کی دست دهد مفرّح یاقوتی	از لعل لبت که نوشداروی دلست

٤٥

آن پنبه که دست ازو همی باید شست	از بهر کهن لحافکی کوته وچست
دی بر زدمش که سخت سستش دیدم	چون تکیه توان کرد بر آن کنده سست

٤٦

هرگز بمراد من شبی روز نگشت		بر من نفسی بی‌غم وحسرت نگذشت
این رنگ شفق خون دل ریش منست		در طاس افق ریخته از زرّین طشت

٤٧

دوش آن پسر کوفته گرچون برخاست		میکرد اشارتم کـه استاد اینجاست
یعنی بگذر
گفتم زغمت رنگ رخم چون زرشد		گفتا که بسیم کار ما گردد راست
مانندهٔ زر

٤٨

برطرف چمن گلی چورویت نشکفت		جزچشم تو کس مست بمحراب نخفت
عمری تو وبی عمر نمیشاید زیست		جانی تو وتـرك جان نمیباید گفت

٤٩

بردل فلکم زمهرنیرنگ زدست		درخرمن نامم آتش ننگ زدست
بس شیشهٔ عمرما که هرصبحدمی		چون ساغر آفتاب برسنگ ز دست

٥٠

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت		برگ سمنت بنفشهٔ تر بگـرفت
آن خال سیه مگر بلال حبشیست		کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

٥١

دل بلبل وباغ عارضت گلزارست		جان نقطه وخطّ دلکشت پرگارست
قصری که نهانخانهٔ دردلغم تست		صندوقـی سینهٔ منش دیوارست

٥٢

رخشنده رخ تو آفتابی دگرست		شیرین شکر تنگ تو تنگ شکرست
گویند قمر جبهه [١] بود منزل او		این طرفه که جبهه‌ٔ [٢] تو عین قمرست

---

(١) بفتح جیم وهاء از منازل ماه وآن چهار ستاره است (٢) پیشانی

٥٣

آن روی که رشك ماه تابان آمد　　وان موی که آفت دل و جان آمد
بگشاد نقاب وروز روشن گردید　　درپای فکند و شب بپایان آمد

٥٤

ماهی که رخش فتنهٔ دورقمرست　　لعل لب او طوطی وتنگ‌شکرست
آن خال سیه برلب لعلش گوئی　　زنگی بچه‌ئی خازن دُرج گهرست

٥٥

آن یار که سیمین بر ونسرین بدنست　　رفتم بسراچه ئی که او را وطنست
در پیش نهاده بود یك رشته‌دُر　　وان رشتهٔ دُر هنوز درچشم منست

٥٦

آن حور پریچهره که ماواش دلست　　پیوسته ز بیدلان تمنّاش دلست
گفتم که کجاست آنکه‌جان‌ودل‌ماست　　جان نعره بر آورد که اوجاش‌دلست

٥٧

درزلف توهرچند شکست افتادست　　صدصید به ازمنش بدست افتادست
زان زلف دراز دست کوته نکنم　　چون رشتهٔ دولتم بدست افتادست

٥٨

تا قدّم از ابروش چوماه دو شبه ست　　درچشم‌من آندوخال‌مشکین‌دوشبه‌ست
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش　　چشمش بکرشمه گفت آری دوشبست

٥٩

بادل گفتم چوچشمم ازخون دریاست　　پیوسته بخون‌جگرم‌تشنه چراست
دل گفت چوخون چشمت اصلی گهرست　　بر دیده‌بدارش که‌جگر گوشه‌ماست

٦٠

باز آی که موسم جوانی بگذشت　　ایّام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشتی وجان دردمندم‌میگفت　　غافل منشین که زندگانی بگذشت

٦١

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تو دلمرا روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

٦٢

ای آنك دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره اسیرست دلم
یارب که در آن شام غریبان چونست

٦٣

دردم چو بجان رسید درمان بفرست
جانم بلب آمد مدد جان بفرست
ای صاحب دیوان فضائل یك روز
با بنده تفضّل کن ودیوان بفرست

٦٤

شاهی که نداد بنده را داد برفت
ماهی که مرا بباد برداد برفت
گفتم که بر آتش زند آبم لیکن
برخاك رهم نشاند وچون باد برفت

٦٥

آن ترك پریچهره که قصدجان داشت
مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست
گفتا که ز ما هیچ طمع نتوان داشت

٦٦

ای آنك دلم در غم عشقت یکتاست
پشتم چوخم زلف دو تای تو چراست
گفتی که براستی قدت را خم نیست
یارب چه بُدی گر این سخن بودی راست

٦٧

یاری که دلم زغم بفرسود برفت
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
زان پیش که دود از آتشش برخیزد
آتش بدلم درزد و چون دود برفت

٦٨

ای آنك قدت براستی عین بلاست
بالات بسرو بوستان ماند راست
ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست
سروی تو ولی سرو قبا پوش نخاست

٦٩

دل درطلب محرم ومحرم همه اوست — جان بیخبر ازهمدم وهمدم همه اوست
هر چند که او نیست ز عالم خالی — عالم همه زو پرست وعالم همه اوست

٧٠

با لعل لب تو آب حیوان آبیست — وز دفتر حسنت مه تابان بابیست
زلف سیهت بخواب میدیدم دوش — تاخودچه شود که بس پریشان خوابیست

٧١

ای داده خواقین سپهری باجت — وز گوهر لولاك مكلّل تاجت
گیسوت که هست روح راحبل متین — شاید بتمسّك شب معراجت

٧٢

با هستی توانسی وجانی همه نیست — با ملك بقا عالم فانی همه نیست
هرچیز که نیست چون ببینی همه هست — آن چیز که هست گر بدانی همه نیست

٧٣

شاه فلکت مشتری بازارست — روح ملکت رایحهٔ گلزارست
در دایرهٔ وجود بیرون زتو نیست — آن نقطه که نه دایره اش پرگارست

٧٤

گر زانك ترا بکام دل دسترسست — خوش باش که ازجهان همین باب بسست
فرصت شمراین نفس که چون درنگری — عالم نفسی و این نفس آن نفسست

٧٥

برچرخ چرا تکیه کنی کان دارست — برمال چرا فتنه شوی کان مار ست
هر نوش که دوز میچشاند نیشست — وان گل که زمانه میدماند خار ست

٨٦

در یاب که بیتوام دل از غم بگرفت — خون جگرم عرصهٔ عالم بگرفت
چونست که از باد صبا نشنیدی — کاین نالهٔ زیر من ره بم بگرفت

۷۷

هنگام صبوح خوش‌بود عاشق ومست — دل داده ز دست و زلف دلدار بدست
ور هست یقین که نیست با عمر وفـا — خوش باش که بگذرد بهرحال که‌هست

۷۸

جانم که دل ازملك درونش بگرفت — دود دل خسته بین که چونش بگرفت
چشمم که بهر ترانه خونم میریخت — دور ازتو نگرچگونه خونش بگرفت

۷۹

چپ‌راست[۱] که‌هم‌حلقه‌وهم‌حلقه‌رباست — گر نیست ملول‌پس سرافکنده چراست
چون چنبر سیم کـوب زر کار فلك — هرچند که سر کشست سرحلقهٔ ماست

۸۰

گر اهل دلی ای دل دیوانه مست — در دامن یارزن بهر حالی دست
ورهست یقین که یار در عالم نیست — انگار که نیست هرچه در عالم هست

۸۱

از نالهٔ من پشت فلك خم بگرفت — وز گریه من روی زمین نم بگرفت
اشکم‌زره‌دیده برون جست وبرفت — گوئی مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

ای آنك برت ملك سلیمان بادست — در خیل تو سرو بنده‌ئی آزاد ست
گویند که مردان همه جائی افتند — دور ازتو نگر که بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تیغی که بدست آوردست — آبیست که آتشش بجان پروردست
هرلحظه بخون رنگ کند دندان‌را — مانندهٔ هندوئی که فوفل خورد ست

---

(۱) قسمی ازتکمه های ابریشمی که بقباهای بخیه دوزدوزند و نیزچیزیست که ازآهن وغیره ساخته بسرپنبه نصب کنند .

٨٤

درهرچه نه زان تست نتوان پیوست — وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست

خاموش که آنچنانك میشاید بود — خوش باش که اینچنین که می باید هست

٨٥

هستی بهمین نقش هیولانی نیست — معنی بهمین صورت انسانی نیست

مانند خضر ز آب حیوان بگذر — زیرا که بقا بروح حیوانی نیست

٨٦

اشکم که چو لعل آبدار افتادست — با دانهٔ دُرّ شاهوار افتادست

سر گشته بهر گوشهٔ از آن میگردد — کز مردم دیده بر کنار افتادست

٨٧

ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست — وی جان خراب من ز بادام تو مست

زان رو که دلم در ابرویت پیوستست — ابروت نمیرود ز چشمم پیوست

٨٨

ای شهره شهر باده باروت خوشست — پیوسته هوای طاق ابروت خوشست

گر عیب کنی بچشم مست آهو را — عیبت نکنم چراکه آهوت خوشست

٨٩

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست — بس خون که ز دیده در کنار افکندست

خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت — کارم بالاغ و توشهٔ می در بندست

٩٠

امشب که وصال آن مه سیمبرست — گر قدر بدانی شب قدری دگرست

از خانهٔ تیر گو برون شو بهرام — این لحظه که اجتماع شمس وقمرست

٩١

آن فتنهٔ نوخاسته دیگر زچه خاست — سرویست که میرود تو پنداری راست

بالاش براستی بلای دل ماست — یارب چه بلائیست که کارش بالاست

۹۲

دود دل ما باد نباید پنداشت واب رخ ماخاک نباید انگاشت
سهلست دل سوختهٔی بربودن لیکن چوربودند نگه بایدداشت

۹۳

بستان زشکوفه حلّه پوش آمده است باد سحری عطر فروش آمده است
مرغ دل من در قفس سینه ز شوق چون بلبل مست درخروش آمده است

۹۴

شخصم ز میان یار نایاب ترست بختم ز دو چشم دوست درخواب ترست
تا نسبت سنبلش بعنبر کردند هر ساعت ازین حدیث در تاب ترست

۹۵

آن فتنه که شمع جمع ما بود برفت وان ماه که مهر ما بیفزود برفت
داود چو بی رخش نبودی روزی اکنون چکند که ماه داود برفت

۹۶

آن سرو سخنگو که مه هرجائیست از مهر جمال خویشتن سودائیست
وان مرغ که شد دیدهٔ من سقّایش هندو چهٔ بستان هزار آوائیست

۹۷

دارم چو میان او بدن یعنی هیچ گویم ز دهان او سخن یعنی هیچ
گفتم چه تمنّا کنم ازلعل لبت انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

۹۸

اجوف تن ناقصم خیالیست صحیح وین هجر مضاعفم وبالیست صحیح
آن ماه لفیف موی معتلّ العین برچین خطازحبش مثالیست صحیح

۹۹

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید لیکن دهنت بچشم جان بتوان دید
بریادتو جان روان توان دادوزلطف در آب رخت عکس روان بتوان دید

١٠٠

گردون گرهی ز طاق ایوان تو باد ... بر سطح فلك عرصهٔ میدان تو باد
گر با تو عدو روی بمیدان آرد ... چون گوی سرش در خم چوگان تو باد

١٠١

سلطان فلك بندهٔ دربان تو باد ... قرص زر او ریزهٔ از خوان تو باد
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر ... دفتر کش نایبان دیوان تو باد

١٠٢

با قدر تو چرخ را زمین ساخته‌اند ... وایوان تو بر چرخ برین ساخته‌اند
در خاتم دولت تو از پیروزی ... پیروزهٔ آسمان نگین ساخته اند

١٠٣

مرغان سپهری که درین نه قفسند ... در جوف سرا پردهٔ قدرت مگسند
نه چرخ از آن برز بر یکدگرند ... تا بوك بگرد آستان تو رسند

١٠٤

کس پیش تو نام سخن آسان نبرد ... پای ملخی نزد سلیمان نبرد
همچون تو سخنوری بکرمان نرسید ... هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

١٠٥

احمد که بشعر امتحانم فرمود ... هرگز در خانهٔ مروّت نگشود
تا پار جماعکی بمردم میداد ... وامسال همان احمد پارست که بود

١٠٦

گفتم که چه ریزدت ز لب گفت که قند ... گفتم که چه خیزدت ز مو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش ... گفتم بشکر خنده درآ گفت مخند

١٠٧

بازار روان از بدنت میشکند ... ناموس بهار از سمنت میشکند
چون در دهنت هیچ نمیگنجد از آن ... پیوسته سخن در دهنت میشکند

١٠٨

آن جام که جرعهٔیش جانی ارزد   وان لعل که پارهٔیش کانی ارزد
جا نیست کزو دمی جهانی ارزد   و ابیست کزو نمی روانی ارزد

١٠٩

این صدر نشینان که دراین اطرافند   پیوسته بقدّر دولتت میلافند
آن جامه که از بهر رهی فرمودی   امروز هنوز گوئیا میبافند

١١٠

دل جای درآن طرّه پرخم خواهد   جان خون دل از دیدهٔ پر نم خواهد
هر دم که شمامهٔی ز زلفش طلبم   آن سیم عذارم زر طلقم (١) خواهد

١١١

ماهی که بسالی نکند از ما یاد   روزی من دلسوخته را داد نداد
زاندست که آن سروزما آزادست   از سرو قدش کجا توان بود آزاد

١١٢

دل فتنهٔ آن چشم خوش جادو شد   و اشفته آن سلسلهٔ گیسو شد
هندو شه ترکان ختائیست بحسن   شادی کسی که بنده هندو شد

١١٣

از کار دل ار چه بوی خون میآید   در دام غمت نگر که چون میآید
خون جگرست قوت من درغم تو   وان نیز ز دیدهام برون میآید

١١٤

چشمم چو نظر بررخ یار اندازد   بر راه دلم ز غصّه خار اندازد
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم   در پای دو دیده بر کنار اندازد

١١٥

دیشب بت من چو ترکتازی میکرد   پنداشتم آن مگر ببازی میکرد
در مجلس ماکسی بجز شمع نبود   او نیز بسی زبان درازی میکرد

---

(١) زر طلقم ظاهراً مانندزرجعفری و زردکنی وزرده دهی میباشد این اصطلاح درهیچیك از کتب لغت نیست لیکن در رسالهٔ صاحبیّه که درسال ٧٣١ تألیف و نوشته شده زر سفیدطلقمی مکرر بقلم آمده است .

١١٦

مستان صبوحی چوسحر برخیزند — در سلسلهٔ زلف بتان آویزند
در باغ بروی نوعروسان چمن — در آب فسرده آتش تر ریزند

١١٧

گر مهر رخت خیمه بر افلاك زند — دُرّاعهٔ نیلگون فلك چاك زند
سلطان سپهر زان بر آید هرروز — تا پیش رخ تو بوسه برخاك زند

١١٨

زان آب کزو آتش عشرت خیزد — در ده قدحی که عقل ازو بگریزد
از باده هر آنکسی که پرهیز کند — پرهیز از و کزو نمیپرهیزد

١١٩

ای شمع اگر زانك بسوزی شاید — کز آتش سینه‌ات روان بفزاید
چونست که رشته خوردی ودمبدمت — ماهیچهٔ ئی از دهن برون میآید

١٢٠

جان با لب دوست عشقبازی میکرد — چشمش بکرشمه ترکتازی میکرد
زان مردمك دیدهٔ من صوفی وار — سجّاده بخون دل نمازی میکرد

١٢١

دردا که شراب وصل ناخورده بماند — خون در تنم از درد دل افسرده بماند
پائی که ببشت پا زدی عالم را — از دست من شکسته آزرده بماند

١٢٢

چشم تو دلم را بفغان میآرد — چون ناوك غمزه در کمان میآرد
بازلف تو گفتم که دلم بازفرست — چندین همه تاب وپیچ از آن میآرد

١٢٣

ازمشك سیه چو سایه بر خور فکند — در حلق دلم ز زلف چنبر فکند
چون وصف میان دوست گویم کمرش — خود را بفضولی بمیان در فکند

١٢٤

آنکو رخش از خلد برین بابی بود — درهر خمی از زلف کژش تابی بود
گفتم که بخواب دیده‌ام چشم ترا — گفتا بر وای خواجه که آن خوابی بود

١٢٥

باد سحری که بوستان آراید — بی خاك در تو باد میپیماید
دور از تو اگر نفس زنم بی‌یادت — جانم بلب آید و نفس بر ناید

١٢٦

چون خامه حدیثت بزبان میآرد — از دیده روان خون سیه میبارد
باری چو مرا زبان گویائی نیست — هم خامه که او سر و زبانی دارد

١٢٧

قومی که نیند آگه از ایجاد وجود — تمییز نکرده عهد را از معهود
خوانند بطنز مهستی را فلکی — گویند بطعنه کافرك را محمود

١٢٨

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید — باید که مرا چو دیگران نشمارید
امروز چواندك مرضی هست مرا — از بادهٔ دوشینه معافم دارید

١٢٩

ای نکهت خلد پیش انفاس تو باد — تا تیر فلك را بود از چرخ گشاد
نه اطلس زر کشیدهٔ سیمابی — مانندهٔ دستارچه در دست تو باد

١٣٠

امشب که زچرخ بوی خون میآید — هر چند که میرود فزون میآید
صبحم مگر از شام نیامد بیرون — روزم مگر از سنگ برون میآید

١٣١

شد کشته کسی که درجهان سرور بود — گردونش غلام و مشتری چاکر بود
از تیغ زبان دراز او میدانم — کاین فتنه از آن هندوی بدگوهر بود

١٣٢

شب نیست که آهم بفلك بـر نرود   وز گـریه من چشم زمین ترنرود
گفتم که زسر برون کنم شورتولیك   تا سر نرود شور تو از سر نرود

١٣٣

سروی که بنفشه بر سمن فرساید   یاری که روان بخشد وروح افزاید
گوئی زسرزلف کژش یك سرموی   دارد بوئـی و بـوی آن میآیـد

١٣٤

هر دم که مرا ز طلعتت یاد آیـد   صد چشمهٔ خونم از جگر بگشاید
بی یاد تو هردم که بر آیدباد دست   بیچاره کسی که باد میپیمـاید

١٣٥

تا هجر تو با منش وصالی باشد   گر دست رها کند خیالی باشد
از دامن من
از ساعد سیمین کمری ساز مرا   ور زانك ترا ازین وبالی باشد
در گردن من

١٣٦

دی زلف تـرا باد سحر میجنباند   بر برگ سمن سنبل تر میجنباند
چون نسبت لاله با رخت میکردم   گل میخندید وسروسر میجنباند

١٣٧

یارم چو مقیم دل پر خون آید   درچشم پر آبم دگری چون آید
آهم زمیان جان برون خواهدشد   تا جـان ز میان آه بیرون آید

١٣٨

امروز که سبزه گرد باغت بدمید   دود دل لاله در بهار تو رسید
از خاك درت هزار دل بتوان یافت   نه رخت هزار گل بتوان چید

١٣٩

یارب که میانت بکناری مرساد — وان زلف پریشان بقراری مرساد
برخاك درت چو باد اگر برگذریم — از رهگذر مات غباری مرساد

١٤٠

آن سرو خرامان که چنان میآید — از رفتن او دلم بجان میآید
زلفش که دم از نافه تاتار زند — مشك ختنست و بوی آن میآید

١٤١

آن جان عزیز بین که چون خوارم کرد — وز جان عزیز خویش بیزارم کرد
چون دید که من بی زری معروفم — با روی چو زر مالك دینارم کرد

١٤٢

با طرّه بگو تا دل ما باز آرد — او را بهمه حال فرو نگذارد
باشد که بقول تو دلم باز دهد — کو روی ترا نیك نگه میدارد

١٤٣

هر صبح که دم زملکت خاورزد — چون خیمه برین پنجرهٔ شش درزد
رفتم بدر خواجه وچون دیدمرا — بر خواند براتم و بروتی برزد

١٤٤

آنها که سر از چرخ برافراخته اند — در مهر تو هفت مهره در باخته اند
بر قامت کبریات آن جامه سزد — کز اطلس چرخش آستر بافته اند

١٤٥

مه نعل سمند باد جولان تو باد — قندیل فلك شمع شبستان تو باد
شیری که سپهر نیلگون بیشه اوست — خاك کف کمتر سگ دربان تو باد

١٤٦

یا رب که ببالاش بلائی مرساد — وین درددل خسته بجائی مرساد
هرچند در آتشم ولی دود دلم — در آتش روی آشنائی مرساد

۱۴۷

ای اشك جواب دل‌تو چون خواهی داد　　کانراز وی از پرده برون خواهی داد
زانرو که بخون جگرت پروردم　　تا چند گواهیم بخون خواهی داد

۱۴۸

آن روی که رشك ماه تابان آمد　　وان موی که آفت دل و جان آمد
بگشاد نقاب وروز روشن گردید　　درپای فکند و شب بپایان آمد

۱۴۹

مستی که نه هستیم زیان میدارد　　هستی که نه مستیم زیان میدارد
زانروی پرستمش که همچون ذرّه　　خورشید پرستیم زیان میدارد

۱۵۰

هردم که ز آب چشم ما آرد یاد　　بر چهره زدیده دجله ریزد بغداد
با سنگدلی هنوز مینالد کوه　　زین درد که دادجان شیرین فرهاد

۱۵۱

با لعل تو آب آب حیوان ریزد　　از شکر شیرین تو شور انگیزد
اشکم که روان میشود از چشمهٔ چشم　　آبیست که از آتش دل میریزد

۱۵۲

دل را خبری ز عالم جان دادند　　جانرا شکری ز لعل جانان دادند
مه را بسرا پردهٔ شمس آوردند　　بلقیس زمانرا بسلیمان دادند

۱۵۳

گفتی که کسی که فتنه می انگیزد　　خواجوست که آبروی خودمیریزد
ای خواجه‌درین محفل اگر فتنه‌منم　　تو خوش بنشین که فتنه بر میخیزد

۱۵۴

دل درسرت ای نگار سیمین تن شد　　جانرا سر زلف سیهت مسکن شد
زابروی تو ماه نو چو صورت بستم　　از روی تو معنی مهم روشن شد

١٥٥

ماهی که دلم بزلف مشك افشان برد　　کس نیست که‌ازدردفراقش جان برد
لعـل لب او آب حیـاتست ولیك　　از حسرت آب آب خود نتوان برد

١٥٦

چون‌چشم‌خوش‌تو‌تر کتازی میکرد　　یاقوت لب تو دلنوازی میکـرد
با مار سر زلف تو کافعی صفتست　　خل سیه تو مهـره بازی میکرد

١٥٧

این همنفسان که انـدرین انجمنند　　جز خواب گذشته را قضا می نکنند
زینگونه که همچو بخت‌من درخوابند　　تـا دم نزند سپیده دم دم نزنند

١٥٨

آنزلف‌مسلسل که‌چنان میپیچد　　چون سنبل تر برارغوان میپیچد
زانرو که بمار میکنندش نسبت　　برخویشتن از غصهٔ آن میپیچد

١٥٩

دل فتنهٔ آن سرو خرامان تو شد　　واشفته جعد عنبر افشان تو شد
جانم چودوال کیش‌وقربان‌توشد　　از کیش برون آمد وقربان توشد

١٦٠

گر پیرهن کشیده ات میبایـد　　زانکس بطلب که‌هرشبت میگاید
از پـیرهن‌کشیده چیزی نـاید　　شلوارت اگر کشیده باشد شاید

١٦١

گیسوی کژت گوی‌بچوگان ببرد　　لعل لبت آب آب حیوان ببرد
گفتم که برد جان‌زغم‌عشق‌تو گفت　　آنکو زغمم جان بدهد جان ببرد

١٦٢

شاهی‌کنم ار بنده خویشم داند　　باخویش آیم اگربخویشم خواند
بیمست که زنجیری زلفش گردم　　زینسان که مرا سلسله میجنباند

۱٦۳

بذلی نه کـه درخانه بمانـد دیّار　　بخلی نـه که از زرت نبینند آثار
خواهی که شوی زسیم وزر برخوردار　　چیزی بر و چیزی خور و چیزی بردار

۱٦٤

آن لعبت زرّین کمر سیمین بر　　بر کوه ز افعی سیه بسته کمر
آن خال شکرفروش هندوش نگر　　همچون مگسی نشسته بر تنگ شکر

۱٦٥

سودای توام محرم راز اولیتر　　در مهر رخ تو دیده باز اولیتر
زلف تو دراز خوشتر آید زانروی　　کان شب که بود با تو دراز اولیتر

۱٦٦

میری که بر آورد دمار از قیصر　　جان در سر زخم د رّهاش [(۱)] کرد پسر
چون فرق نمیبود هدی راز ضلال　　فاروق میان کفر و دین گشت عمر

۱٦۷

ای فتنهٔ چشم پـر خمارت عبهر　　وی تشنهٔ لعل آبدار تو شکَر
لالای عقیق دُر فشانت لؤلؤ　　هندوی کمند مشکبارت عنبر

۱٦۸

آن شاه که شهر علم را آمد در　　پشت سپه و ابـن عـم پیغمبر
شاه شهدا میر نجف جفت بتول　　دامـاد رسول وشیر یزدان حیدر

۱٦۹

میگفت دهل دوش بهنگام سحر　　کاوازهٔ من جهان کند زیر و زبر
چوگان بزدش بر دهن و گفت خموش　　بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۰

ای لفظ تو چون دیده من گوهر بار　　با قدر رفیع تو فلك بی مقدار
چون نیست مزاج بنده را طاقت می　　گه گه من خسته را معافـی میدار

---

(۱) شلاّق

١٧١

زلف بت من گفت که در دور قمر　　ماییم کشیده ماه را در چنبر
خطّش زکناره‌ئی برون آمد و گفت　　بربسته دگر باشد و بر رسته دگر

١٧٢

عیسی نفسا ز خسته دم باز مگیر　　یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر
این یك دو نفس که از حیاتم باقیست　　ای اهل قدم ز من قدم باز مگیر

١٧٣

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار　　بگذر ز خود از مستی و هستی بگذار
از دامن یار و جام می دست مدار　　گر زانك ببیر جام داری اقرار

١٧٤

خررا بفروش و کرّه‌ئی رنگین خر　　یا در عوض خر فرسی با زین خر
چون بار برو نهاده بودی گفتم　　بارت نکشد که کهنه لنگست این خر

١٧٥

چون بی می پخته خام می باشد کار　　نوشیدن جام بادهٔ نوشگوار
از خامی نیست
ای ساقی سیم ساق سوقی بر خیز　　وان شهری دهقان بچهٔ خاص بیار
گر عامی نیست

١٧٦

گفتم مگذر گفت ز پیشم بگذر　　گفتم بنگر گفت که دیوانه نگر
گفتم هیچم گفت نمی‌ارزی هیچ　　گفتم خاکم گفت که خاکت برسر

١٧٧

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر　　گفتم که ز تیرت چه کنم گفت حذر
گفتم که چو اشکم چه بود گفت که سیم　　گفتم که چو رویم چه بود گفتا زر

۱۷۸

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر　　گفتم که‌ز کویت چه کنم گفت گذر
گفتم که‌غمت چند خورم گفت مخور　　گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

۱۷۹

گفتم روزم گفت بدین روز مناز　　گفتم که‌شبم گفت مکن قصّه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ　　گفتم خالت گفت برو مهره مباز

۱۸۰

ای ازلب شیرین تو شوریده شکر　　وز لفظ تو در بحر حیا غرقه گهر
مـرجان تـرا کهینه لالا او لو　　ریحان تـرا کمینه خـادم عنبر

۱۸۱

ایدل خبر گنج ز ویرانه بپرس　　وزجان خبر دلکش جانانه بپرس
آن یار که بیگانه شمارد ما را　　گوحال رخ خویش ز بیگانه بپرس

۱۸۲

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس　　وز باده پرستان ره میخانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه　　جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

۱۸۳

ای از کف دُرپاش تو دریا درجوش　　من حلقه بگوش توام ارداری گوش
تشریف چو در بندهٔ خود پوشیدی　　از روی ترحّم گنهش نیز بپوش

۱۸٤

آوازه در افکنده سپهر سر کش　　زان پیش کز آب بر فروزد آتش
کای خسرو هندوی شب از جانب شام　　با لشگر زنگ آمده در خیل حبش

۱۸٥

بی عشق چه ریحان بر عاقل چه حشیش　　بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش
بـاشد طیران طغـرل عشق بـبـاد　　امّا طیران طـایـر حسن بـریش

١٨٦

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش — وی مطرب چنگ زن رگ چنگ بکش
گر راستی آهنگ عراقست ترا — بر خیز وخر رباب را تنگ بکش

١٨٧

مستی که نه هستیم زبان میدارد — هستی که نه مستیم زبان میدارد
زانروی پرستمش که همچون ذرّه — خورشید پرستیم زبان میدارد

١٨٨

صدّیق چوعین صدق بوداسرارش — بگزید حق از مهاجر و انصارش
آن روز که کوس ثانی اثنین زدند — دادند مثال اذهما فی الغارش

١٨٩

پایم که ز آزار نبودی اثرش — گردی نرسیدی بکس از رهگذرش
بس مالش ازو زخرده گیران دیدم — آری چه توان کرد که گشتست سرش

١٩٠

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش — در بارگهت خسرو انجم فرّاش
کی بود گمان بنده کز بندگیت — چون پای برون نهد برون آید پاش

١٩١

فریاد زچشم یار و جادو گریش — و اشوب ز زلف دلبر و کافریش
گفتم که بجان که میخرد مهر مهم — خورشید بر آمد که منم مشتریش

١٩٢

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع — دربندگیت پیر خرد طفل رضیع
وی ساخته بنّای سپهر ازسرعلم — ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

(١) بسکون راء وضمّ دال رانبند اسب وگاو وخر که ازمصالح بالانست وآن چرمیست پهن که بر پس بالان دوزند.

۱۹۳

ای ذات شریفت گهر دُرج شرف بحری چو کفت جهان نیاورده بکف
گفتم که شریفتر خرد گفت خموش سادات شریفند و معینست اشرف

۱۹٤

ای تیغ تو بگرفت جهان الّا زنك برخنگ تو راه کهکشان آمده تنگ
در هند نیاید چو حسام تو بدست یك هندوی یاقوت لب سبز آرنگ

۱۹٥

آن فتنه که در سیم نهان دارد سنگ تیغش باید بدست از آن دارد سنگ
سیم ار ز میان سنك بیرون آید سیمین برش ازچه درمیان دارد سنگ

۱۹٦

ای ذات تو گلدسته بستان جلال وی نام تو سر دفتر دیوان کمال
آن شمس که برفلك شرف دارد هست در دور زمانه افتخارش بجمال

۱۹۷

ای صیقلی آینهٔ روشن دل پیکان غمت گذشته از جوشن دل
از نغمهٔ بلبلان صنعت در رقص هر سرو سهی که هست در گلشن دل

۱۹۸

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل در عین خمار چشمش افتاده علیل
مانند مهی که جبههٔ او بَدرَ ست در بلده (۱) ندیدم قمری با اکلیل (۲)

۱۹۹

نادیده تمام روی آن ماه چگل دل در سر دیده رفت و جان در سر دل
هر طرف که از میان او بر بستم بیرون ز کمر هیچ نیامد حاصل

۲۰۰

کاوس سرادق جلالست جمال طاوس حدایق جمالست جمال
از عین کمال دور بادا حسنش زانروی که اورا بکمالست جمال

(۱) بفتح اول منزل بیست و یکم از منازل قمر (۲) منزل هفدهم از منازل قمر و بمعنی تاج نیز هست

٢٠١

بر گلشن روی عالم افروز تو خال / گوئی که ندا میزند از خلد بلال

ترکی تو و خال عنبرینت حبشی / بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

٢٠٢

ای شعر تو سرمایهٔ دیوان کمال / از شعر تو بی بها شود سحر حلال

یك قطره ز بحر لطف طبعت بیقین / برتر باشد ز چشمهٔ آب زلال

٢٠٣

ای کلك تو تیز کرده بازار جلال / وی رای تو کشف کرده اسرار کمال

هرگز اثر باد خزانش مرساد / آن گلبن نو رسته بازار جمال

٢٠٤

خون شد جگرم ز دل که خون باد این دل / پیوسته چو بخت من نگون باد این دل

از دست دل از پرده برون افتادم / کز پردهٔ عافیت برون باد این دل

٢٠٥

ای صیت تو آب برده از باد شمال / وز لفظ تو غرق در عرق آب زلال

در عین کمالی بمعالی و جلال / یارب مرسادت خطر از عین کمال

٢٠٦

چون شمع بجز سوز جگر نپسندم / خود را برسن بر آتشت میبندم

میخندم و بر خنده خود میگریم / میگریم و بر گریهٔ خود میخندم

٢٠٧

تا کی دل شوریده مشوّش داریم / رخساره بخون دل منقّش داریم

چون نیست یقین که حال فردا چه شود / امروز بنقد عیش خود خوش داریم

٢٠٨

ای بس که ز دیده خون دل میبارم / کز دست برون رفت بدستان یارم

با ما اگر امروز ببازی ناید / فردا چو ببینمش بببازی آرم

٢٠٩

چون جان ودل از برای دلبر دارم   از دلبر خود چگونه دل بر دارم
بی سرو قدی که از من آزاد آمد   مانند چنار دست بر سر دارم

٢١٠

آن سر که زبهر تیغ تیز تو نهم   بر پای سمند گرم خیز تو نهم
جانرا بلب اررخ بنمائی چوشکر   در پستهٔ شور قند ریز تو نهم

٢١١

ساقی بده آن باده که ما مستانیم   در باغ فرح بلبل خوش دستانیم
ما را بجهان اگر بیك جو نخرند   ما ملك جهانرا بجوی نستانیم

٢١٢

هر نکتهٔ چون آب که میراندچشم   یك یك همه چون آب فروخواندچشم
وز بهر نثار قدمت هر نفسی   دامن دامن گهر بر افشاند چشم

٢١٣

من ملك جهانرا بسخن میگیرم   وین بس بود از سخنوری توفیرم
زین دست که نظم من گرفتست کمال   در کشور شعر تا نمیرم میرم

٢١٤

من حشمت و پوش او بچیزی نخرم   سرمایهٔ مالش به پشیزی نخرم
گر خود بمثل رستم دستان گردد   من باد بروت او بتیزی نخرم

٢١٥

من حلقه بگوش حلقهٔ گوش توام   بسته دهن از پستهٔ خاموش توام
دوشم همه دوش دوش بر دوش تو بود   وامشب همه شب درهوس دوش توام

٢١٦

ای ازدوجهان وصل تومقصوددلم   بیرون زغم تو نیست موجود دلم
ترسم که مبادا سحری ازسرسوز   در آتش روی تو رسد دود دلم

٢١٧

ای لفظ تو آب برده از دُرّ یتیم
خلق تو نشانده باد انفاس نسیم
وه وه که قیامتست شور سخنت
هرچند قیامت نبود پیش حکیم

٢١٨

هر لحظه که یاد آن جفاکیش کنم
از ناله دل خلق جهان ریش کنم
از بسکه زنم برسر از اندوه فراق
بنشینم وخودسرزنش خویش کنم

٢١٩

چون نامه‌دلی پر از شکایت دارم
چون خامه‌از آن بود نوشتن کارم
باری بخیال رخ و نقش خط تو
روزی بکتابتی بشب میآرم

٢٢٠

یك چند مقیم کُنج میخانه شدیم
یکچند بزهدوتوبه افسانه‌شدیم
تادست دل اندر سرزلف توزدیم
ازپای درآمدیم و دیوانه شدیم

٢٢١

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم
زرشد رخم‌ونیست ترابرزرچشم
هرچند جهان زاشك ما دریاشد
شك نیست که‌دریانیایددرچشم

٢٢٢

چون کلّه نشین عالم راز آیم
با خوش نفس روح بپرواز آیم
کبکم زچه‌بامگس هم آواگردم
بازم بچه باپشّه بپرواز آیم

٢٢٣

ساقی بده آن باده که‌خون‌شد جگرم
باشد که بمی زدست غم جان ببرم
گرخلق جهان بکشتنم بر خیزند
می‌وا خورم وزهیچ کس وا نخورم

٢٢٤

من دل بوفای دلستانی بدهم
وزبهر دلش ترك جهانی بدهم
گفتم که بده کام من ایسرو روان
گفتاکه بده‌جان که‌روانی بدهم

٢٢٥

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم — از طاعت سی‌ساله پشیمان گشتیم
درروی بتان چونوروحدت‌دیدیم — زنّار بریدیم و مسلمان گشتیم

٢٢٦

دلبر برخ دلکش و چشم نائم[١] — شطرنج جفا باخته با من دائم
چون‌اسب‌فروراند که‌شهمات کند — رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

٢٢٧

وقتست که‌خیمه سوی گلزار زنیم — بر نغمهٔ زیر نالهٔ زار زنیم
در صومعه تاچند توان بود مقیم — یکچند بیا تا در خمّار زنیم

٢٢٨

برروی توهردم نگران میگردم — درکوی‌غمت‌جامه‌دران میگردم
با دل گفتم که گرد گیسوش مگرد — درتاب‌شد و گفت در آن‌میگردم

٢٢٩

در راه مراغه با گروهی مردم — کردم دل خسته بردرزنگان گم
گفتم برخیزم از سر ملك عراق — کاشان همه گفتند بیکبار که قم

٢٣٠

هردم که ز آب چشم ما آرد یاد — بر چهره زدیده دجله ریزد بغداد
با سنگدلی هنوز مینالد کوه — زین دره که دادجان‌شیرین‌فرهاد

٢٣١

خفّاش نیم کز آفتاب اندیشم — یا آتش سوزنده کز آب اندیشم
گرزانك شهاب نجم ثاقب گردد — من دیو نیم که از شهاب اندیشم

٢٣٢

گفتم که‌دمم چند دهی گفت چه‌دم — گفتم که‌غمم نمیخوری گفت چه غم
گفتم که نظردرچه کنم گفت کتاب — گفتم که سخن باکه کنم گفت قلم

---

(١) خفته .

٢٣٣

گفتم که دمم چند دهی گفت چه دم   گفتم که غمت چند خورم گفت چه غم
گفتم چه بود در عدمم گفت جنون   گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم

٢٣٤

ای دانهٔ خال سیهت دام دلم   وی پستهٔ تنگ دهنت کام دلم
گم گشت در ایام غمت نام دلم   تا خود بکجا رسد سرانجام دلم

٢٣٥

ای پایهٔ قدر تو ز ادراك برون   واقبال تو همچو ماه نو روزافزون
احکام همایون امیرت فرّخ   تشریف مبارك وزیرت میمون

٢٣٦

آنکس ز ختاست اصل وابرو از چین   چون نافه شکم در یده باد از سر کین
چون شمع دمی در نفس باز پسین   یا رب منشیناد کسش بر بالین

٢٣٧

ای دل چه روی در طلب دلخواهان   بشتاب که رفتند کنون همراهان
شاهان که هوای خاك کرمان کردند   در نار فتادند ز کرمانشاهان

٢٣٨

گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون   گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون   گفتم که ز دستت[1] بجهم گفت که چون

٢٣٩

گفتم بچه ماند مژه ات گفت سنان   گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل   گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

٢٤٠

گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان   گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار   گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

---

(١) نسخه . م . زقیدت

٢٤١

در باغ چو زد هزار دستان دستان — داد دل شوریده ز بستان بستان
هنگام سپیده دم بر اطراف چمن — جز ساغر می ز دست مستان مستان

٢٤٢

ای ماه رخت فزوده مهر دل من — و آمیخته شور شکرت با گل من
گویند که در عشق چه داری حاصل — بیحاصلیست در غمت حاصل من

٢٤٣

آن میر که کرد جان نثار قرآن — وز آب حیاش تازه روشد ایمان
منعش ز امامت بچه رو میکردند — زان باب که منصرف نباشد عثمان

٢٤٤

ای دیدهٔ تو آب حیا را شده عین — در کوره اسلام توئی نقدی عین
چو نشد بدو نور دیده چشمت روشن — آمد لقبت ز آسمان ذی النورین

٢٤٥

هر لحظه کمان ابروان زه میکن — در خسته دلان نگاه ازین به میکن
ای سیب زنخ گرت مجالی باشد — بر یاد رخم نظر درین به میکن

٢٤٦

ای شکل و شمائلت چو شعرم موزون — وی حسن رخت چو مهر من روزافزون
زنگی شکر فروش خالت مقبل — هندوی عبیر سای زلفت میمون

٢٤٧

ای بلبل خوش نغمهٔ بستان سخن — در باغ هنر هزار دستان سخن
آری سخن آیتیست از عالم غیب — در شأن تو نازل و تو در شأن سخن

٢٤٨

هر لحظه شکن بر شکن مو مفکن — وان زلف شکسته باز بر رو مفکن
بر خاطرت ار زما غباری بنشست — از بهر خدا گره بر ابرو مفکن

٢٤٩

آن سرو سهی چو خیمه میزد بیرون میکرد سمن برگ ز نرگس گلگون
ابروش بشکل نون و چشم سیهش در بحر فتاده بود همچون ذوالنون

٢٥٠

ای دل چو بنامه میدهی شرح جنون کلك از مژه آورد سیاهی از خون
با خامه از آنرو که زبانش سیهست بسیار سخن مگو که نبود میمون

٢٥١

ای شعر خوشت نتیجهٔ جان سخن الفاظ صحیح تست برهان سخن
یك بیت ز اشعار تو چون کشف شود روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

٢٥٢

گفتند که در کوی خرابات مرو رفتیم و بنیم جرعه گشتیم گرو
آنرا که ببغدادجوی نیست بدست اورا که خرد بسوق سلطان بدوجو

٢٥٣

ای رافع نه منظرهٔ شش در تو وی صانع چار ارقم نه سر تو
وی عالم هستی عرض وجوهر ما وی عالم سرّ عرض و جوهر تو

٢٥٤

ای خاتم ملکت بقا را جم تو وی گوهر دُرج کبریا را یم تو
آن نیست که هست داخل عالم ما و آن هست که نیست غافل از عالم تو

٢٥٥

بر بود دلم یك نظر از منظر او جان در سر دل رفت و دلم در سر او
چشمم بکنار از آن گهر میبخشد کاین چیز سرشته اند در گوهر او

٢٥٦

ای کام دل از جنّت اعلی همه تو مقصود من از دنیی و عقبی همه تو
در عالم معنی چو نکو درنگری عالم همه صورتست و معنی همه تو

٢٥٧

پیری دیدیم جملهٔ وردش یا هو — گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو
گفتیم که لا آله را معنی چیست — گفتا نشنیدیم ز کس الاّ هو

٢٥٨

ای بسته دم عیسی مریم دم تو — تو همدم آدمی و آدم دم تو
دم درکش از آنك شمع ایوان وجود — وابسته یك دمست و آن دم دم تو

٢٥٩

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو — تو قبله عالمی و دل عالم تو
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده اند — تو آدم این دمی و عیسی دم تو

٢٦٠

نارست جهان بگرد پیراهن او — خارست گلش بباد ده خرمن او
تا گنبد نه روزن شش در کردند — بس دود دلی که پر شد از روزن او

٢٦١

ای طوطی روح را غذا شکّر تو — شب حلقهٔ‌ئی از عنبر سر چنبر تو
سنگی که چو آبگینه نازك باشد — آن چیست دل سخت ستم پرور تو

٢٦٢

چون لعبت باغ پرده بگشود ازرو — وافکند بنفشه تاب در حلقهٔ مو
با فاخته گفتم که بهار آمد باز — فریاد برآورد که کوکو کو کو

٢٦٣

گر باز نبینیم رخ چون خور او — جان در سر دل کنیم ودل درسر او
داریم ز مهر روی مه پیکر او — جان بر کف و کف بر دل و دل در بر او

٢٦٤

رفتم بعراق بر در جانانه — چون باد برون دوید یار از خانه
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد — گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

٢٦٥

ای لفظ ترا لؤلؤ لالا بنده | بهرام ترا چاکر ودارا بنده
دینار که سکه‌اش درستست بگو | کاقبال‌تواش‌روان کند با بنده

٢٦٦

گنجست غم عشقش ودل دیوانه | دامست شکنج زلف وخالش‌دانه
ما سوخته و ساخته با آتش دل | پروانه مثال و شمع را پروانه

٢٦٧

گفتم که‌چو رویت‌چه‌بود گفت که‌ماه | گفتم که‌چورنگم‌چه بود گفت که کاه
گفتم چونست روز من گفت سیاه | گفتم چون شد حال‌دلم گفت تباه

٢٦٨

گفتم چه‌زنم درغم تو گفت که آه | گفتم چکنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو | گفتا که بتون وطنجه و آب سیاه

٢٦٩

ای برده ضمیرت از مه ومهر فَره [1] | وی گشته مطیعت‌زن‌ومرد و که‌ومه
چون‌تیرخدنگ درکمان پیوستی | میکرد کمان چرخ بر تیر تو زه

٢٧٠

آنکو زبنفشه بر گل افکنده زره | سیب زنخش بدست مشتاقان به
از عشق کمان ابرویش پیوسته | هر گه که گریبان بدرم گوید زه

٢٧١

ماهی که ببرد ازمه وخورشیدفَره | پرسید زمن که‌ای مطیعت که‌ومه
از فاعل و مفعول کدامین بهتر | گفتم که بنزد بنده مفعول به

٢٧٢

بیمار غم تو گر نگردد به به | ور لاغر عشقت نشود فربه به
بی سیب زنخدان تو دانم که‌مرا | هر گز نشود گونهٔ همچون به به

---

(١) خوب و نیکو (نیکوئی) .

٢٧٣

تا غالیه بر برگ سمن بیخته‌ئی — پیوند من سوخته بگسیخته‌ئی
چندانك در اوصاف رخت مینگرم — یا رب که چه بر کاردلم ریخته‌ئی؟

٢٧٤

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی — ور زانك مرا بهیچ انگاشته‌ئی
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود — دست ازتو ندارم تو چه پنداشته‌ئی

٢٧٥

در میکده گر نه پای بند میمی — محروم ز خاك آستانت کیمی
در بزم تو نی نواخت میباید ومن — درحسرت آنکه کاشکی من نیمی

٢٧٦

گفتم جانم گفت زجان سیر برای — گفتم بنگر گفت که رویم منمای
گفتم بنشین گفت زپیشم برخیز — گفتم که بیا گفت برو ژاژ مخای

٢٧٧

درساغر زر لعل بدخشان داری — یا جوهر جان در گهر کان داری
آن خون سیاوشست یانی سرخاب — در دور تو آب شد زمیدان داری

٢٧٨

گفتم چشمم گفت مکن بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل بخند — گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

٢٧٩

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشمم خردی
گفتم بازا گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

٢٨٠

گفتم جانم گفت بمیر ار مردی — گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت که بس بی آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

٢٨١

گر با تو فلك دم زند ازسرداری | چون شمع سزد اگرسرش برداری
ازبحر وبر ارخراج‌خواهی‌رسدت | زیرا که دلی چو بحر در برداری

٢٨٢

گفتم چه کند دفع‌غمم گفت که‌می | گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که‌توداری‌دل‌من کفت که کو | گفتم‌زغمت جان بدهم گفت که کی

٢٨٣

ای آنکه برخ آتش‌وگیسو عودی | هرچندکه در قصد دلی مقصودی
دیوان سلیمانی وزلفت چون باد | سازند بر آتش زرهٔ داودی

٢٨٤

ای دل‌تو مرا درین‌عذاب‌افکندی | کز صورت حال من نقاب افکندی
وی دیده توهم چرا بخون‌ریختنم | یکباره سپر برسر آب افکندی

٢٨٥

آن لحظه که‌سرمست من‌بی‌سروپای | زان پرده سرا برون شدم پرده‌سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم | پایم بشد از جا و بماندم بر جای

٢٨٦

ای شمع اگر سرنفرازی چه کنی | ور برسر نطع سر نبازی چه کنی
سازندت‌اگرزانك‌بسوزی‌چه کنند | سوزندت اگر زانك‌نسازی‌چه کنی

٢٨٧

گر طرهٔ مشکبار بررو فکنی | ورزانك شکن برشکن موفکنی
بی‌آنکه‌دلت‌زصحبت‌مابگرفت | هرلحظه چراگره بر ابرو فکنی

٢٨٨

بودی که کسی‌ازتونشانم دادی | تا خون دلم ز دیده باز استادی
یك روز میان من و اندوه فراق | یارب چه بدی اگر فراق افتادی

۲۸۹

روح ملکی ساجد و مسجود توئی
نفس فلکی عابد و معبود توئی
در راه هوای تو بسر سیر کنان
ذرّات جهان قاصد و مقصود توئی

۲۹۰

ای آنك تو مانی و نمانی بکسی
کونین ز بوستان صنع تو خسی
از رایحهٔ لطفت و انوار جمال
عیسی نفسی یافت و موسی قبسی

۲۹۱

ای پیکرم از مهر مهی ماه نوی
گر خرمن من بسوخت بر روی بجوی
سیم زنخش در خم چوگان سیاه
افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی[1]

۲۹۲

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی
ور دوست بود هزار دشمن بجوی
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت
چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

۲۹۳

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی
با من بسر کرشمه از کبر و منی
میگفت بخشم
کای مردم دیدهٔ تو سقّای رهم
باز آی که تا خاك رهم آب زنی
گفتم که بچشم

۲۹۴

میآیم و در بروی من میبندی
میگریم و بر گریه من میخندی
پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا
در خویش کشیدی و بدور افکندی

۲۹۵

شرطست دلا کز سر جان برخیزی
وز بند غم عشق بتان نگریزی
چون آب تو میرود ز نادیدن دوست
ای دیده بهرزه آب خود میریزی

---

(۱) گو بفتح اول جای عمیق.

۲۹۶

ای دیده زانوار تو موسی قبسی[1] وی یافته ز انفاس تو عیسی نفسی
روی تو ز بس نهانی و پیدائی در دیدهٔ هر کسی و نادیده کسی

۲۹۷

ای خواجه که سرمایه دین ودادی داریم باقبال تو دائم شادی
با بنده بطرف باغ سوسن میکرد از بندگی تو صد هزار آزادی

۲۹۸

ای پیك مبارك ز کجا میآئی گوئی ز دیار یار ما میآئی
وی هدهد میمون که پیام آوردی آخر چه خبر گر ز سبا میآئی

۲۹۹

ای بندهٔ درگاه تو هر آزادی هر ذرهٔ سنگی زغمت فرهادی
وی در ره وحدت تو آدم خاکی وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

۳۰۰

تا چند ز مهر مه آن غالیه موی چون سایه روم در بدر و کوی بکوی
با نامه و خامه باز گفتم غم دل این هم دو زبان آمد و آن نیز دوروی

۳۰۱

رفت آنك بباغ وراغ کردیمی جای بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد[2] بودی ما را زین دست ز دستش اوفتادم از پای

۳۰۲

هر چند که در ملك فصاحت میری چون شمع زبان مکش که در دم میری
تا چند زنی لاف که میر سخنم بر سبلت خویش تا نمیری میری

۳۰۳

هر چند که ما را فلك بی سروپای یك روز نداد بر در مکنت جای

---

(۱) شعلهٔ آتش . (۲) مددکار و یاری کن ومعین .

گر قافلهٔ آز بیك ره برسد	ازدرگه ما بانگ بر آید که در آی

۳۰٤

در حال من ار نگاه ازین به نکنی	باید که کمان ابروان زه نکنی
زانرو که برنگ روی زردم ماند	دانم که تو خود نظر درین به نکنی

۳۰٥

ای غرّه بفضل و خالی از دانائی	ما را بچه انکار کنی کز مائی
محمود کنم نام تو یا محموده	زان رو که در اسهال نکو میآئی

۳۰٦

ای حلقه که هم پای سر اندازانی	پیوسته میاندار رسن بازانی
هرچند که نیستت سرو پای پدید	گردنکش حلقهٔ سر افرازانی

۳۰۷

ای مشك تتار از سر زلفت تاری	در هر طرفی ز نرگست بیماری
برعارضت آن خال سیه دانی چیست	زنگی بچهٔی نشسته در گلزاری

۳۰۸

ای کرده خور از خجلت رخسار تو خوی	این ناز و کرشمه با حریفان تاکی
چشم خوش میگون تو مستی درخواب	لعل لب نوشین تو جامی پر می

۳۰۹

آن موی میان که تامیان دارد موی	از مردم چشم من نهان دارد روی
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست	گفتا که سخنهای پراکنده مگوی

۳۱۰

در خانه دلم تنگ شد از تنهائی	رفتم بچمن چو بلبل شیدائی
چون دید مرا سرو سری جنبانید	یعنی بچه دلخوشی ببستان آئی

٣١٢

ای شب مگر آن زلف سمن فرسائی — زینسان که شدی بر رخ او سودائی
وی چشمهٔ خورشید مگر عین زری — زان روی که از سنگ برون میآئی

٣١٣

آن لعبت نی زن من اگر با ویمی — زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی
لب بر لب نی نهاد و من میمردم — در حسرت آنک کاشکی من نیمی

٣١٤

تا چند چو خور بر سر عالم لرزی — گر بگذری از جهان جهانی ارزی
خسرو توئی ارشکر شیرین بوسی — کسری توئی ارمهر نگارین ورزی

٣١٥

دیشب صنمی سرو قد شیرازی — زلفش همه دربند کمند اندازی
باطرّهٔ شبی دراز بازی میکرد — خورشید ندیدم که کندشب بازی

معمّیات

آنك هستم ز خاك درگه او — من دلخسته روز و شب محروم
وطنش در میان جان منست — نی درون دل ار کنی معلوم

☆

آنك بر سرو عارضش چو گلیست — قطرهٔی آب در میان جُلیست

☆

سالکی را که دید پیوسته — اربعینی نشسته در عیدی
گفته شد نام ماهر خساری — که جهانرا بروی ما دیدی

☆

آنك نبود غمش ز مثل منی — سر دستیست در میان زنی



گفتمش ای ماهرو نام تو خود چیست گفت گوشهٔ ابرو مرا بر طرف مه نگر



بریروئی که از ما ناورد یاد چونامش بنگری هشتست وهفتاد



بستان ز کتاب حرف اوّل وانگاه بیا بدل فرو خوان
تا نام کسی شود که ما را درد غم عشق اوست درمان



حرف سوم سه چون بیندازی وانگاه دو حرف از ابروی تازی
در اول آن در آوری نامیست گر زانك ترا بگفتنش کامیست



نام صنمی که می نبینم بازش ببسای بریشم و بزن بر سازش



آنك جعدش مرغ دل رادام بود شکل زلفش در کشیدن نام بود



آنچه ماراست بر یمین و یسار سر دستست و کاسهٔ زانو
نام او گفته شد که زلف کژش زنگبارست و خال و لب هندو



هفتاد وهشت نام یکی حور پیکرست کورارخی چوجنت ولعلی چو کوثرست



سرسگ بر کن وباقیش مضاعف گردان وانگهش قلب کن و نام نگارم برخوان



دندان کلب چون شکنی جزوقالبش با قلب سی چو یار شود نام او شود



آیا چه خوش بود بگه صبح درچمن گل درمیان مجلس وما در میان گل

سرو قبا پوش من قباش بگـردان   ای شده اسرار غیب پیش تو روشن
باز زسیصد بگیر شست ونگه دار   تا شودت نام آن نگار معیـن

✡

اگر نام یارم ندانی که چیست   بگردان سپر تا شود روشنست

✡

نسخهـای مصحّف مقلـوب   نام آن یـار خوب روی منست

✡

تصحیف شکوفـه را بدست آر   تا ماه مرا درو ببینی

✡

بدری که بود درشب گیسوش قمر   نامش سر صندوق بود بر سر در

✡

کام جانم هیچ میدانی که چیست   در میان مهر و مـه آبی و بس

✡

قلب قلب قلب با قلب جگر   نام خورشیدی بود زرّین کمر

✡

نام آن لاله روی عنبر موی   قلب زلفست بر کنارهٔ روی

✡

کاف را بستان ودر زا ضرب کن   تا شود نام نگاری ضرب زن

✡

شست در هنگامه میباید فکند   تا که افتد ماهئی ناگه ببند

✡

معین با تو گفتم گر بدانی   که نام‌یار من هفتادوهشتست

✡

با زردهٔ خایـه یار کـن ضم   وانگاه مصحّفش فـرو خـوان

پس نام پیمبری بدست آر — وان نیز ردیف نام او دان

✡

کسی که زر بکسان داد و دستگیری کرد — معینست که زر درسر دلبری کرد

✡

آنك مرغ جان مشتاقان اسیر دام اوست — سی و یك درچل ببین تاچند باشد نام اوست

✡

بدری که سایه برسرش افکنده است شب — چشم و زبان وقامت و زلفش بود لقب

✡

یاری که نام او نتوان گفت پیش کس — ما در میان سی و مه گفتیم نام او

✡

نیمه دخنه بفکن از ار زیز (۱) — وانگهش زر بیار و بر سر ریز
تا بدانی که نام یارم چیست — راحت جان بیقرارم کیست

✡

نیزهٔ مقلوب را تصحیف کن — وانگه آنرا در میان تیر بند
تا بدانی نام مه روئی که هست — بر مهش زنجیر و در زنجیر بند

✡

در دست برادر پدر بین — تا نام نگار من بدانی

✡

چوسر برزد از برج شیر آفتاب — مرا نام او گشت روشن چوروز

✡

چون بر آرد آفتاب ازقلب دریا ماهئی — دیدم اندرقعر و نام یارشد روشن مرا

✡

نام آن ماه که خورشید پری رویانست — آفتابیست که از برج اسد می تابد

✡

گر پدر رااى پسر چون کودکان بابا نخوانی — گوشهٔ ابرو بکش بروی که تانامش بدانی

✡

آهو بره را چون سرودم ببریدم — در پیش برادر پدر نامی شد

---

(۱) قلع .



نام صنمی که مثل او دیده ندید　　صادست ولی دراوّل قلب جدید



بچهٔ مرغ تا نگردانی　　نام دلدار من کجا دانی



چو با زر مرا پیش شاه آوری　　بدانی که آن ماه را نام چیست



حرفی بفکن زنام و آنگه بشمار　　تا چند بود که نام یارم آنست



آنك اوده يك قدّش نبودسرو روان　　خمس راخامس رابع کن ونامش برخوان



شراب برسرموریزوطرف بستان گیر　　که نام یار منت درزمان شود معلوم



نام سرو لاله رخ دانی که چیست　　چشمه و آب روان و پای گل



با فضلهٔ زنبور چو يك نيمهٔ هاون　　ترکیب کنی نام بزرگیست معین



قلب عکس وعکس قلب قلب راترکیب کن　　تا بـدانی نام آن سرو سمن سیمای من



گفتمش نام توای سیمین تن آخر چیست گفت　　چون مرا با زر ببینی نام من روشن کنی



ماهی که فتاده بینی او رادرشست　　با صبر مصحّفش ببایـد پیوست
تا نام کسی شود که هر صبحدمی　　آید بر مامست وصراحی در دست



یار من آن صنم که بخوبیش یار نیست　　داردجمال وقرض زهريك چهاردانگ

○

پسته دهنی که مستم از بادامش   تا زر نشدهٔ مرا نمای نامش

○

آن یار که جان و دل گرو کرد و بست   صد بر سر فرش نه که نامش گردد

○

بر جای سرمه چو بخوانی سر سال   معلوم کنی نام مهی مشکین خال

○

ای ترک سمن عذار خونریز   گر زانکه بصید میروی خیز
سگ را سرش از بدن جدا کن   در گردن آهوی خود آویز

○

بین چون دو میان صاد نهی   نام آن سرو سیمتن گردد

○

ای جوان چون نام دلدارم ندانی که چیست   روی مقلوب مصحف را بنه بر پای یم

○

هر چند تنم چو موی آن سیمتن است   مو بر سر من ز نام دلارام منست

○

فرشی که فکندم از پی آرامش   پهلو چو بر آن نهی بدانی نامش

○

بوی خوش سر زلف یار اگر داری   هوای چشمهٔ خورشید در شب تاری

○

دی بر سر کو نشانه دیدم پسری   پاک نیمهٔ کف نهاده بر پشت خری
گفتم لقبش گرت بود هست سری   باید که برون از تو نمانند گری

○

قلب مل و پای مقلوب مصحف دان ازو   بر سر شه تا بدانی نام سیم اندام من

☆

آن یار کجاست کاخر روز او را　　با بار مصحّف مصغّر نامست

☆

نام آنکو صد یك حسنش نباشد آفتاب　　درحساب ارزانك سیصد نیست صد باری بود

☆

یك جزو ز جزوهای فخری نامه　　دراوّل شب بخوان که نامی گردد

☆

آن لحظه که بفکنند پنجاه زشست　　معلوم کنند نام معشوقهٔ ما

☆

دندان اسب بشکن وشه رابرو نشان　　تا نام آن پری رخ نسرین بدن شود

☆

دندان عسس ززیر و بالا بشکن　　وانگه دهنش بدوزودر بندافکن

تا نام مه دلبر سیمین بر من　　مانندهٔ خورشید بدانی روشن

☆

نام آنکو مرا زغصّه بکشت　　سر دستست در میانهٔ پشت

☆

آه مقلوب در میانهٔ شب　　نام آن ماه مهربان منست

☆

شه در بر ما نام پری پیکر ماست　　لیکن نتوان گفت که شه در بر ماست

☆

این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق　　نی بر سر حمدویه زدم نامی شد

☆

آنك افتاد چو ماهی دل من در دامش　　ماهی از شست برون کن که بدانی نامش

☆

آخر اوّل بگیر و اول آخـر   چارم پنجم دگر اضافت آن کن
باز بگیر از کمیش حرف دوم را   نام بتی ماه روی پسته دهان کن
منقلبش کن که گر ددت همه ثابت   وانکه‌از آن نام‌یارخویش بیان کن

☆

نام شه ملك چین قلب قلبست   در قلب شه مصحّف قلب شکن

☆

دلدار مرا که بی همال افتادست   مقلوب ومصحّف همالش نامست

☆

آن مه خورشید پیکر را لقب   قلب روز آمد ولی درقلب شب

☆

آنك دل را بوصلش امیدّست   قلب تصحیف عکس خورشیدست

☆

نام‌رخی کزمه‌رخان‌مثلش ندیدم‌درجهان   مارا بیاورعکس‌مه برخوان که گردد روشنت

☆

نام آن آفتاب مشك نقاب   عکس آبست در میان شراب

☆

ای‌برده‌بمکر وحیله از دستان دست   گر نام تو نیست نیك بد باری‌هست

☆

آن سرو رانگر چوالف درمیان‌زین   تا روشنت شود لقب شهسوار من

☆

ترا که ملك بدست برادر پدر ست   معیّنست که‌دانی که چیست نام‌وزیر

☆

ای مفخر روزگار وای صدرزمن   معلومت اگر نگشت نام بت‌من

برگیر چهار برگ گشنیز و بنه　　　برگوشهٔ خوانچه‌تا بدانی‌روشن

✡

نام توکه هست چون منت‌بنده‌هزار　　　گرزانك هزار نیست‌صدباری‌هست

✡

آب معکوس در میان شراب　　　نام آن نازنین سر مستست

بنام ایزد

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام — وی فکنده چین شب در گیسوی مشکین شام
نغمهٔ مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال — ورد شب خیزان درگاه تو حیّ لاینام
خوانده در نوروز توحید تو از اوراق گل — بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام
کشتهٔ تیغ فنا را بر سر میدان قهر — جز نسیم لطف جانبخش تو من یُحیی العِظام
هر شبی نظّارهٔ صنع ترا بگشوده چشم — آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام
تیغ گوهردار آتش بار شاهنشاه شرق — کرده در سرحدّ مغرب دست حکمت در نیام
ذات بی عیبت عری[1] از علّت چون وچرا — ملك بی ریبت بری از وصمت کو و کدام
در عبادتخانهٔ امر تو از روی نیاز — کوه سرکش در تشهّد مانده تا روز قیام
رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب — کار کیمخت زمین بی فیض احسان تو خام
اختر تیر افکن ثاقب که خوانندش شهاب — از شیاطین کرده با پشتی قهرت انتقام
توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلك — هیچکس ناکرده الاّ رایض حکم تو رام
عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان — کی بود جز غنچهٔ سیراب تسبیح تو کام
عرش و کرسی را بدرگار جلالت التجا — ملك هستی را بذیل کبریایت اعتصام[2]
ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد — کرده نور از پرتو خورشید الطاف تو وام
اول بی انتها و آخر بی ابتدا — مالك بی اشتراك و واحد بی انعدام
بر جناب بارگاهت خسروان نامدار — کرده ترك نام و ناموس شهی از بهر نام
باده خوردن بر در میخانه با یادت حلال — سجده کردن در درون کعبه بی ذکرت حرام
آشنایت عاری از بیگانه و فارغ ز خویش — مرغ باغت بی نیاز از دانه و ایمن ز دام

---

(۱) بضمّ اوّل برهنه (۲) از گناه محفوظ داشتن و پناه بردن.

دیوان بدایع الجمال

شامل مدایح . مناقب . شوقیات . رباعیات

خیری[1] ازخار اپدید آری و برگ گل زخار — لؤلؤ لالا ز آب تیره و لعل از رخام[2]
حلقهٔ زرّین کشی در گوش چرخ لاجورد — مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
گه رسانی عورتی ازریش فرعونش منال — گه چشانی پشهٔی از مغز نمرودش طعام
گه نهی بر تیغ کهسار از قمر سیمین سپر — گه زنی بر جوشن گردون زخور زرّین حسام
گر نگردد سایل چشم هوا داران تو — آب دریا کی بود در گوهر افشانی غمام[3]
هر که چون صبح اختر افشان گردد از مهرت بچشم — آسمان از روی رایش بسترد گرد ظلام
بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر — ساقی صنعت نهد هر صبحدم زرّینه جام
ز ابر لطفت گر چکد یك قطره بر دار البوار — خوی کند پیش جهنّم از حیا دار السلام
هر که از حکمت بگرداند عنان شرّ الدواب — و اناك یابد نام نیك از در گهت خیر الانام
گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی — تیر وقوس آسمانرا بیم بودی ازسهام[4]
میکند باداغ فرمان تو بر گردون چرا — زردهٔ خورشید مشرق تاز گرم تیز گام
هر سنان کان از عَصی[5] آدم زدی بر بو البشر — دادهٔی از مرهم ثُم اجتبایش[6] التیام
گرچه خاصان درت ازچشم عامان غایبند — رحمتت عامست و انعامت نصیب خاص وعام
گر نخوردی موسی از جامت میٔ اُنظر اِلیك — از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام
ور محمّد را نمیدادی مدد در شقّ ماه — همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام
باد بر جان رسولت آفرین از انس و جان — باد بر خاکش درود ازچشم خواجو والسلام

فی نعت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة و السلام و التحیه

الحمد لله الذی خلق السموات العُلی — اوحی الی من لاح من آیاته نور الهُدی
آن درّ بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان — نابوده مثلش در جهان دُرّ یتیمی پر بها
شمع شبستان فلك سر و گلستان ملك — مردود راهش قدهلك مقبول رایش قد نجا
بیت المقدّس کوی او محراب خضر ابروی او — وز ظلمت گیسوی او طالع شده بدر الدّجی

(۱) گل زرد خوشبو (۲) سنگ « سنگ مرمر »
(۳) بفتح اوّل ابر (٤) تیرها وقسمتها (٥) نافرمان
(٦) اشاره بآیهٔ وعَصی آدمُ رَبّهُ فغوی ثم اجتبیهُ رَبّهُ فتاب علیه وهدی است .

زو کاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم شمشاد قدّ فاستقم خورشید روی والضّحی

آدم دم از گل نازده کو کوس مااوحی زده بر اوج او ادنی زده منجوق رایات دنی

فرّاش قصرش قیصران نعلین اوتاج سران درجنب او پیغمبران چون پیش خورجرم سُها

تاج لعمرك بر سرش تشریف طه در برش بگرفته جوش لشکرش از حدّ الاّ تابلا

گل شسته باروبش ورق خون خورده ازمهرش شفق بحر ازدل اودر عرق ابر ازکف او درحیا

دُرّ سیادت را صدف عرش مجیدش در کنف هم کعبه ازوی باشرف هم مروه ازوی باصفا

اومرغ و گلشن لامکان اوکنج وویران کن فکان اوشمع وپرتوانس وجان اوشمس وانجم انبیا

خود راز خود پرداخته بر هفت میدان تاخته چشم فلك را ساخته نعل براقش توتیا

روح القدس جاندار او خلد برین رخسار او کوثر بر گفتار او یکسو نهاده ماجرا

قرص قمر بشکافته زو طیبه(۱) طیبت (۲) یافته و آن کزخطش سرتافته گشته سرش از تن جدا

ناموس اکبر محرمش وانفاس عیسی دردمش بر ترز هفتم طارمش ازفرط رفعت متکا

مهراز جبینش برده ضو نعل براقش ماه نو کرّوبیان را پیشرو روحانیان را پیشوا

والشمس وصف روی او واللّیل نعت موی او وزخلق عنبر بوی او پر مشك چین جیب هوا

هر صبحدم کاندر چمن گردد چو زلف یارمن گیسوی ریحان پرشکن از بیش بادصبا

بشنوزمرغ ازشاخ گل کای پیشوایان سبل(۳) صلّوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی

گر زانك میجوئی امان ازقید این دار الهوان تا در تنت باشد روان سلّم علی خیر الوری(٤)

ای ناسخ کیش هبل(٥) وی محرم سرّ ازل طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا

جم بندهٔ فرمان تو وادریس مدحت خوان تو داود در بستان تو خوش نغمه ئی بلبل نوا

پیك رهت روح الامین فرّاش کویت حور عین باشد حدیث مشك چین باچین گیسویت خطا

چون چشمت ای خیر البشر درباغ ماذاغ البصر(٦) نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا

دریاب کافتادم زره شد نامه و نامم سیه پشتم شد ازبار گنه چون قامت گردون دوتا

---

(۱) یکی ازاسامی مدینه (۲) خوش بوئی . (۳) بضمتین راهها «ادیان»

(٤) درود فرست بر بهترین مردم (٥) بضمّ اول وفتح ثانی نام بتی که در کعبه بوده است

(٦) اشاره بآیهٔ ماذاغ البصروماطغی از سورهٔ النجم میباشد .

بادا هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین   مگذار خواجو را چنین محبوس این محنت سرا
در این مضیق آب و گل هست از گنه خوار و خجل   اورا درین ظلمت مهل وز نور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده و مناقب الائمة الاثناعشر رضوان الله علیهم اجمعین

تاکی بر آستانهٔ این شش دری سرا   باشم از آشیانهٔ مالوف خود جدا
وقتست کز منازل تقلید بگذرم   وآرم بصحن گلشن تحقیق متکا
من رافضی نیم که کنم پشت بر عتیق   یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر   باشد مرا بعترهٔ پیغمبر اقتدا
دانی که چیست رایحهٔ بوستان قدس   یك شمّه از روایح انفاس مصطفی
اقصی خرام بادیه پیمای لود نوت   گیتی فروز مملکت آرای والضّحی
مه طلعتی که برقد قدرش بریده اند   دیبای قُم فَانذر واستبرق [۱] دنی
هم بسته را شفاعت او میدهد نجات   هم خسته را بکلّی ازو میرسد شفا
چون هردو کون روشن ازانوار روی اوست   صلّوا علیه ما طَلع البدر فی الدّجی
فرخنده روز آنك شبی بیندش بخواب   کالورد فی الحدیقة والشمس فی السّما
برلوح خاطرم زچه معنی بود غبار   چون گشته‌ام غبار در شاه اولیا
فرمانروای ملك سلونی [۲] امیر نحل [۳]   دارای دادگستر اقلیم هَل اتی [٤]
گر نام او کنم بمثل نقش بر زمین   برخاك ره فتد شه سیّاره از هوا
یارب بحق آن چمن آرای لوکشف   کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
یارب بحق خلق حسن کز شمامه‌اش   بوئیست در نسیم روان پرور صبا
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب   کورا نصیبه کرب وبلا شد بکربلا
یارب بحق آن علی عالی آستان   کو بود در ممالك توحید پادشا

---

(۱) بکسر اوّل وفتح ثالث اطلس .
(۲) اشاره است بعبارت معروف امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی.
(۳) یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعسوب میباشد که بمعنی امیر زنبوران است ومجازاً سرکردهٔ قوم آمده است .
(٤) اشاره بسورهٔ مبارکهٔ الدّهر که در شان امیر المومنین وزهرا وحسین علیهم السلام نازل شده میباشد

یارب بحق خازن گنجینهٔ هدی | باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب | باشد چوصبح بر نفس صدق اوگوا
یا رب بحق موسی کاظم که چون کلیم | بودی بطور قرب ,شب وروز در دعا
یارب بحق آن علی موسوی گهر | کورا نهند خسرو معمورهٔ رضا
یا رب بحق آن تقی متقی که او | اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
یا رب بحق شمع سرا پردهٔ تقی | یعنی علی نقی صدف گوهر تُقا (۱)
یا رب بحق شکّر شیرین عسکری | کوبود طوطی شکرستان اِتّقا (۲)
یارب بحق مهدی هادی که چرخ را | باشد بآستانهٔ مرفوعش التجا
کاین خسته‌را که بستهٔ بند طبیعتست | آزادکن ز محنت این چار اژدها
جرمی که کرده‌ام اگر آری بروی من | مانند ابر آب شوم در دم از حیا
گرمن گنه کنم کرمت بی نهایتست | شب را امید هست که‌روز آید ازقفا
آدم زدور باش عَصی خسته شدولیك | داند خرد که مرکب پیران بود عصا
خواجو که آشنای مقیمان کوی تست | شد درمحیط عشق تو بیگانه زآشنا
آخرچه باشد ار برسانی زراه لطف | او را بصدر صفّه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعید الشهید صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه

پیش از آن کاین خیمهٔ پیروزه شدزرّین طناب | بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
صبح محروری درون گردون کدامش قرصه‌داد | کز شکوفه‌طشت سیمین کرد پر صفرای ناب
مشتعل‌شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه | گشت شیر بیشهٔ نیلوفری غایب زغاب
گرگ را ازگله راند صبح باسیمین عمود | دلورا درچه فکنده چرخ بازرّین طناب
معجر زر حقّه برسر شاهد چرخی لباس | قرطهٔ گلریز در بر لعبت شمعی نقاب
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز | همچو بیژن سربرآورد از چه افراسیاب
وز فراز طارم فیروزه برخاك اوفتاد | تا ببوسد نعل شبرنگ خدیو کامیاب

(۱ و ۲) برهیز کاری .

خسرو اعظم صفی الحق والدّین آنك هست | شمع اقبالش چو قندیل فلك در التهاب
حامی انصاف او آفاق را نعم الرقیب (۱) | چنبر فرمـان او افلاك را مـالك رقاب
آنك سازند ازبرای نقره خنگش هر مهی | پیشکاران سپهر از ماه‌نو زرّین رکاب
طبعش ار چشم تغیّر افکند بـر کاینات | درزمان آرد درنگ ودرزمین آرد شتاب
در هوای مجلسش هـر صبح در بزم افق | دعد گردد زهرهٔ خنیاگر و بربط رباب
هر که جز نامش نراند برزبان خیرالانام | وانك جز خاك درش سازد مکان شرّالدّواب
ای زرشك طبع گوهر پرورت ابر مطیر | در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
رای رخشان توشمع وچرخ رنگاری لگن | گوهر پاك تـو گنج وعـالم خاکی خراب
رفعت قدرت شکسته پنجهٔ کف الخضیب | مدّت عمرت گرفته دامن یوم الحساب
خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف | دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب
خاك گردد ازتواضع پیش درگاهت سپهر | وآب گردد از حیابی‌دست دُرپاشت سحاب
قرص مهراز آتش کین توچون زردر گداز | شیر چرخ ازصدمهٔ قهرتوچون خردرخلاب
بحراخضر باوجود جودفیّاضت غَدیر (۲) | نیل گردون بامحیط طبع موّاجت سراب
درقفس کردست بلبل را بخوش خوانی که هست | طوطی کلك تو بامرغان عرشی در خطاب
بعدازین گو فتنه سر برنـه ببالین عدم | زانك باعدل تو بیند روی بیداری بخواب
گرنه رای ناقبت بروی فکندی سایه‌ئی | محترق گشتی شه سیّاره چون دیو ازشهاب
حزم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند | مرتفع گردد خواص مستی ازطبع شراب
ورزند خلق روان بخشت دم ازجان پروری | در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب
دین‌پناها یك دوبیتم زانوری یاد آمدست | گوش کن وز من عنان دل زمانی برمتاب
«روز عیشم بودروشن ز آفتاب عون تو (۳) | وزعنا آمدشبم حتّی توارت بالحجاب (۴)
لطف توهر لحظه‌ام گوید که هین الاعتذار | قهر تو هر ساعتم گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو با جانـی بغُرغُر آمده | در کف غم چون تذروی مانده درچنگ عقاب

(۱) بهترین مراقب. (۲) آبگیر وجاهائی که آب باران درآن جمع میشود.
(۳) نسخه «ازدیوان انوری» داشت روشن‌روز عیشم آفتاب عون تو.
(۴) تابسبب حجاب متواری شد.

گر بپرسی حال من هم لطف باشد هم کرم ور بر آری کار من هم فضل باشد هم ثواب
پیش ازین در خاطرم بودی که هرگز ذرّه‌ئی بر نتابد رخ ز رای روشن من آفتاب
این زمان بنگر که دارم راستی را چون رسن تن ز گردون پر ز پیچ و دل ز دوران پر ز تاب
هیچ نقصانی نباشد حیدر کرّار را گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوتراب
داعی دولت که فهرست کلامش حمد تست فضل او صورت نبندد از درت من کلّ باب
شاید ار شعرم بآب زر نویسد آفتاب چرخ را بر هفت هیکل چون دعای مستجاب
حیف باشد چون منی در عهد عدل شاملت گشته سرگردان ز دور چرخ همچون آسیاب
یا بشارت تا شوم بر خاک درگاهت مقیم یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب
چون بیمن اهتمامت هفت کشور جنّتست بنده در جنّت چرا هر لحظه بیند صد عقاب
گر خطائی دور از آن حضرت ز من صادر شدست رحمتت بیشست. زان والله اعلم بالصّواب
تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز تا کند منجوق شمس زرگر زر رشته تاب
خیمه‌ئی کان دست فرّاش ازل زد بهر تو باد منجوقش ز خورشید و طناب از ماهتاب
قاصدت ابن اللیالی و درت اُمّ النجوم خاطرت ابن الذکاء و دفترت اُمّ الکتاب
روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت برّه را قربان کند گردون بتیغ آفتاب

فی مدح الشهریار السعید المغفور جلال الحق و الدین مسعود شاه طاب ثراه

ای ز شرم روی چون ماه تو در خوی آفتاب شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب (۱)
ماه را با آفتاب دیده‌ات دیدن خطا شمع را پروانه خواندن پیش رخسارت صواب
آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب
باوجود شمع رویت کز قمر پروانه‌ئیست آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
ماه اگر پروانه‌اش نبود ز شمع طلعتت آفتاب آسا سپر بندازد از تیر شهاب
همچو پروانه ز سوز شمع تاب اوفتد آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب

---

(۱) این قصیده در التزام ماه و آفتاب و شمع و پروانه است

شمع رخسار توگر پروانه جوید از هوا　　آفتاب و ماه را یعنی که افتد برتراب
ماه اگر پروانهٔ نورش دهی از شمع روی　　آفتاب خاوری گو تا ابد هرگز متاب
آفتاب روی چون ماهت چو طالع شد زشرق　　شمع چون پروانه مرداز مهروشد جانش کباب
زآفتاب و ماه فارغ گردد آفاق ار دهد　　شمع را پروانه رای شهریار کامیاب
ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملك　　شمع عالم تاب مه پروانهٔ گردون جناب
آفتاب شرق وغرب اعظم جلال داد ودین　　آنك شد پروانهٔ شمع جلالش ماهتاب
شمع خور پروانه شاه کامران مسعودشاه　　آفتاب ماه خرگه خسرو مالك رقاب
ماه برج معدلت آن کافتاب تیغ او　　شمع را سوزد چو پروانه ز فرط التهاب
آفتاب ماه جاهش میدهد گیتی لقب　　شمع مه پروانه میخواند سپهرش درخطاب
ایکه شد پروانهٔ رای تو شمع اختران　　آفتاب و ماه باید سایبانت را طناب
چون ز شمع دولتت پروانه گیرد آفتاب　　چرخ توسن را زماه نو کند زرّین رکاب
شمع بی پروانهٔ حکمت ز مجلس محترز　　ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب
گشته از پروانهات شمع سپهری مقتبس　　کرده ماه‌از آفتاب خاطرت نور اکتساب
کار ماه رایت از پروانهٔ رایت بلند　　تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب
بسکه‌چون‌پروانه سوزدپیش‌شمع‌ازتاب‌دل　　آفتاب ازماه خرگاه تو باشد در عذاب
ماه را گشت آفتاب احتشامت نور بخش　　شمع‌را پروانهٔ رای تو شد نایب مناب
ز آفتاب و ماه بردی در جهانبانی سبق　　شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب
گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان　　آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب
شمع از پروانهٔ بخت تو شد مجلس فروز　　آفتاب ازماه خرگاه توشدصاحب نصاب
کمترین پروانهٔ شمع جلالت در جهان　　آفتاب‌و ماه را بینم ز روی انتساب
تا نگیرد آفتاب از ماه نور از هیچ وجه　　تا نتابدشمع از پروانه روی از هیچ باب
درچنان‌مجلس که‌باشدشمع‌راپروانه‌روح　　آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب
و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه　　آنك گرددازشراب‌مدحتت مست وخراب
آفتاب دولتت را ماه ذرّه تا بحشر　　شمع‌جاهت را فلك پروانه‌تا یوم‌الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سهی آید راست
که بنو خاستگی از سر عالم برخاست

در چمن غنچهٔ دم بستهٔ لب دوخته را
همه دلتنگی از آنست که در بند قباست

از هوا کار دل خسته ما در گره است
کاب در سلسله از رهگذر باد هواست

موی از آنروی بتانرا ز قفا میباشد
که رخ خوب بسی فتنه وشورش زقفاست

نالهٔ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست
که دل‌خسته‌اش ازطرّه شب پرسوداست

نفس امّاره همه کینه او با خرد ست
دزد پتیاره همه دیدهٔ او بر کالا ست

کی کند گوش بآه سحر سوختگان
هر که درپرده سرا مستمع پرده‌سراست

نیکبخت آنکه جدا نیست زاقبال و نشاط
گرچه آنکس که ازین هر دو جدا نیست جداست

گر نه بر وفق رضای تو رود حکم قضا
چه‌توان کرد که این‌هم‌چو ببینی زقضاست

حرکات ملکی مقتضی آفت تست
ورفلك راست نگوید حرکاتش گویاست

داو عمر تو چو اکنون بتمامی برسید
مهره ازچرخ‌نگه دار که کژ بازو دغاست

با دوصد دیده نیارد که قدم راست نهد
این کهن پیر خرف گشته مگر ناییناست

خرّم آن‌غصّه که‌چون‌نیك ببینی شادیست
خنك آندرد که‌چون‌درنگری عین‌دواست

نه که‌هر شخص که‌مو بافته باشدعلویست
نه که هرشَعر که آن تافته باشدوالاست

هرکجاسنگدلی سرکش و بدگوهر هست
همچو کهسار سرش برفلك ازاستعلاست[1]

آبرویش رود از موج حوادث بر باد
آنک درعالم تفضیل و تبحّر دریاست

همچوخورشید کسی تیغ کشد بر گردون
که‌نه‌در گوهر او آب‌ونه دردیده‌حیاست

مشك تاتاری اگر زانك کند غمّازی
هیچ‌عیبش‌نتوان کرد که اصلش‌زختاست

دم از آوازه و آوا مزن و دم در کش
نای را بین که‌هم آوازهٔ و نی راآواست

کوه نالندهٔ آتش جگر خاك نشین
از گذارتودرافغان وتو گوئی که‌صداست

گر درین‌مرحله‌ات پای فرو رفت بگنج
مرو از راه که اینجا وطن اژدرهاست

دیده هرخون جگر کزفلك آرددرجمع
چون‌ببینی‌همه بر دفتر امکان مجراست

---

(۱) بکسر اول وسوّم بلندی وطلب رفعت کردن .

زین کهن چنبر آئینه وش زنگاریست
این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست

مزن ای صدر اجل خیمه بصحرای امل
که اجل بر گذرو راه امل ناپیداست

ناقه بی‌قوّت وره دور وحرامی نزدیك
آب نایاب و هوا گرم و ترا استسقاست

چند نوبت زنوا ساز فلك نشنیدی
که‌درین‌پرده کسی نیست که کارش بنواست

نقش ادوار سپهر ار بشناسی دانی
کاین مخالف نکند کار کسی هر گز راست

سخن راست ازین والهٔ دیوانه بپرس
طمع راستی ازچرخ ستمگاره کراست

روز نخجیر و تماشا وسر صحرا نیست
زانك از نکبت ایّام جهان پر نکباست (١)

صبر ایّوب طلب کن که‌ز کرمان خطرست
کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست

آن مسمّی که ندارد بجز از اسم وجود
کام اهل هنر و همدم اکسیر و وفاست

مسجدوصومعه‌ات راکه عبادتگه تست
بوریا سازد و نفط ارز سر کبرو ریاست

عمر ضایع شده در خاك زمین میطلبد
پشت پیران‌جهاندیده ازین‌روی‌دوتاست

در نفس دل‌بدهی چون گل‌صدبرگ‌بباد
گر بدانی که چه بویست که‌باباد صباست

باغ پیروز اگر این مزرعهٔ خاکی بود
باغ پیروزی ما گلشن پیروزه نماست

قطب کومنزوی زاویهٔ بالا شد
لاجرم کاروی از روی حقیقت بالاست

فلکا چند زنی ساز مخالف با من
گرچه دانم که مخالف‌نزند پردهٔ راست

من باهنگ غنای تو کی از ره بروم
زانك سرمایه‌ام ازساز‌تو تصحیف‌غناست

کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند
درغم و غصّه ایام قبا از خارا ست

خیز خواجو که نشیمن‌گه سیمرغ فنا
گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

فی نفی الممکنات واثبات واجب الوجود

چرخ‌سر گشته‌ئی گدابیشست
دهر آشفته ئی دغا بیشست

راهب دیر شش در هفتم
هندوی نحس بی بها بیشست

وانك‌قاضی‌القضاة گردونست
مفتیی پیر پارسا بیشست

صفدر قلب قلعهٔ قلعی
خونیی ترك بد لقا بیشست

(١) بادیکه ازجای وزش خود بر گردد ومیان‌دو باد وزد و مقصود دراینجا طوفان‌حوادث‌است

مهـدا علی طـارم علـوی   شاهدی شوخ بی‌حیا بیشست
ارغنون ساز بزمگاه سپهر   مطرب‌بی‌مست بی نوا بیشست
تیر منشی که اعظم‌الوزراست   خواجه‌ئی‌از دوم‌سرا بیشست
ماه‌کو شد بشبروی مشهور   راه پیمای شهرها بیشست
این ثـریّـا جبین عقرب دم   توسنی تند باد پا بیشست
اختر روز کور شعبده باز   چشم بندی گره‌گشا بیشست
صبح کو تـاجدار آفـاقست   زرگری سیمگون قبا بیشست
ابر اگر سر بر آسمان ساید   جامه دوزی کله ربا بیشست
بحر اگر دُر بدامن افشاند   قطره‌ئی‌ازسرشك ما بیشست
آنچ زان چشم جان شود تیره   گرد این هفت آسیا بیشست
آنك خیلت صواب را شکند   یزك لشکر خطا بیشست
هر چه عقلت ز نه فلك گوید   رمزی از منطق دها بیشست
وآنچ ازخور ز باب زرشنوی   فصلی از علم کیمیا بیشست
ور کند چرخ سیمگون‌سیماب   نوعی از باب سیمیا بیشست
جان که‌شاهیست‌ازولایت‌قدس   والی ملکت ولا بیشست
دل که سلطان عالم جانست   عامل محمل جفا بیشست
نفس کو مبتلای خویشتنست   کشتهٔ تیغ ابتلا بیشست
تن که شد سرفراز ملك وجود   خسرو روح را لوا بیشست
قد که‌اوجدول‌سویّت(۱) راست   مسطر خطّ استوا بیشست
بدرهٔ رخ که‌سکّه مه از وست   وجهی از مایهٔ بها بیشست
خط که آمد نجات را قانون   نسخهٔ کلّی شفا بیشست
سینه کو راز دار اهل دلست   صدری از صفّهٔ صفا بیشست
سرخی اشك و زردی چهره   دعوی عشق راگوا بیشست

---

(۱) راستی وبرابری.

گردو عالم کنند تملیکت — موجی از قلزم عطا بیشست
عمر باقی اگر کنی حاصل — فیضی از چشمهٔ بقا بیشست
گنج قارون اگر شود واصل — بانگی از پردهٔ غنا بیشست
هر که او تابع طبایع شد — همدم چهار اژدها بیشست
وانك او محرم حواس آمد — حرم پنج کدخدا بیشست
روضه کاسمی زباغ رضوانست — شرط طاعات را جزا بیشست
شاخ سز سبز سدره و طوبی — گلشن قدس را گیا بیشست
نرگس طاس باز طشت‌فروش — دیده‌بان ره صبا بیشست
بادهٔ سال خوردهٔ جامی — کهنه پیری زروستا بیشست
هر چه بر صفحهٔ قدر بینی — حرفی از دفتر قضا بیشست
فرض کردم که مسجدت اقصیست — در خور نفط و بوریا بیشست
عمر دادی بباد و مینالی — که منالت کمست یا بیشست
بگذراز عمروزنده دل‌میباش — عمر بادی روان فزا بیشست
تاکی از دیدهٔ جهان دیده — دیده جامی جهان نما بیشست
اشك‌خواجو کزومحیط نمیست — آبی از چشمهٔ هوا بیشست
ملك هستی چو نیك‌درنگری — منزلی در ره فنا بیشست
از قضا هر چه میشود صادر — بر من خسته دل رضا بیشست
هر دم از بهر اجری و ادرار — دیده را با تو ماجرا بیشست
هرکرا حشمت‌وحشم کم‌نیست — چون ببینی غم و بلا بیشست
هر کجادولتست‌وملکت‌ومال — محنت و انده و عنا بیشست
باخودآ کز جهان‌وهرچه‌دروست — کرم و نعمت خدا بیشست
زین همه درگذر که صانع را — از همه مجد و کبریا بیشست

فی مدح المولی الاعظم السّعید الشّهید شمس الحق و الدّین محمود صاین قاضی طاب مثواه

چون در آئی بشکر خنده شکر آب شود   ور تکلم کنی از شرم گهر آب شود
ساکن منظر چشمم که جهان بین من اوست   پیش روی تو بهنگام نظر آب شود
گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد   ور بر آرم نفس ازسینه حجر آب شود
شب مهتاب ز سوز دل پر آتش من   شمع کافوری شب تاب قمر آب شود
مهر کو چشم وچراغ فلکش میخوانند   از تف آه منش پیه بصر آب شود
چون ببیند بگه آنك در آئی بسخن   شکر تنگ ترا تنگ شکر آب شود
صبحدم بیتو نخواهم که بر آرم نفسی   که اگر دم بزنم شمع سحر آب شود
مژه چون مدخل منظوم سرشکم خواند   مردم دیدهٔ سیّاره شمر آب شود
از چه رو لعبت عمّانی چشمم هر دم   جامهٔ موج برون آرد و در آب شود
پیش تیغ ستمت خشت دو سر خون گرید   نزد پیکان غمت تیر سپر آب شود
چون فروزنده شود روی تو ورای وزیر   از حیا چشمهٔ رخشندهٔ خور آب شود
شمس گردون معالی که ز تاب سخطش (۱)   کوه آهن دل زرّینه کمر آب شود
گوهر از آب شود حاصل و گاه غضبش   در دل تنگ صدف بار دگر آب شود
موج دریای کفش چون متلاطم گردد   میغ را چون گهر تیغ مقر آب شود
ایکه چون یاد سنان تو کند مادر دهر   نطفه از سهم در اصلاب پدر آب شود
چون بوصف کف و کلك تو حدیثی رانم   بحر در خوی فتد و لؤلؤ تر آب شود
قرص خور برطبق چرخی سیمین سپهر   ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود
دل فردوس بخندد ز نسیم کرمت   و ز مهابت بر قهر تو سقر آب شود
پیر فرتوت جهاندیدهٔ گردون از سهم   پیش شمشیر تو درسنّ کبر آب شود
بگه کینه چو از قلّه بر افرازی تیغ   کوه را ز آتش خشم تو جگر آب شود
اختراز بارقهٔ (۲) طبع تو اخگر گردد   خرد از ذهن تو در باب هنر آب شود
ره نوردان محیط فلك سر زده را   چون عطای تو زند موج ممر آب شود

---

(۱) خشم   (۲) معانی مختلف دارد درینجا مراد فروغ وروشنی است

خصم تر دامن بی آب ترا گاه گریز — بسکه‌چون ابر کند گریه‌هفر آب شود
چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت — آتش خاطرم از بیم خطر آب شود
قاف کو دایرهٔ مرکز خاك افتادست — گر بیابد ز نهیب تو اثر آب شود
روزهیجاکه شود برق سر تیغ بمیغ — و آب گرددچوطبرخون(١)وتبر آب شود
چون سموم نفس خصم تو جستن گیرد — بحر درجوش شودز آتش و بر آب شود
باغ نه پیشگه شش چمن گیتی را — برگ از اشجارفرو ریزد و بر آب شود
کوه ودر گرد سپاه تو بگیرد وز سهم — کوه برخاك زمین افتد و در آب شود
چون درفشنده‌شود بیاك(٢) آتش بارت — کوکب روشن این هفت سپر آب شود
این جواری لآلی(٣) وش آتش رخ را — تا برین نیل روان راهگذر آب شود
شمع اقبال همایون تو افروخته باد — تا بحدیکه از و عقل بشر آب شود

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملّة والدّین شیخ ابوسحق طاب ثراه

لعل شیرینت دهانرا لذّت شکر دهد — زلف پرچینت روانرا نکهت عنبر دهد
جان‌شیرین‌چون‌حلاوت‌ازتویابددورنیست — گر لب لعلت دهانرا لذّت شکر دهد
سرو سیمین تو دل را مایل طوبی کند — لعل نوشین تو جان‌را شربت کوثر دهد
وصلت آن‌لذّت‌دهدصاحبدلانرا بی‌رقیب — کز نزاهت مؤمنانرا غیبت کافر دهد
آتش مهر رخت در سینه های سوزناك — دوستان‌مهربان‌را احرقت(٤) مجمر دهد
عالم جان را دهد وصل روان افزای تو — آنچ ازرتبت جهانرا حضرت داور دهد
خسرو اعظم جمال الدّین کسری‌مرتبت — آنك کمتر مدح‌خوانرا حشمت نوذر دهد
شیخ ابواسحق یحیی دل که هنگام عطا — مفلس بی آب ونان را مکنت جعفر دهد
فیض ابردست و تاب آفتاب جود او — آب وخاك بحر و کانرا قیمت گوهر دهد
آن سکندر فر که دائم از کمال تربیت — بندهٔ بی خان و مانرا قدرت قیصر دهد
لطف او خاك گرانرا غیرت زمزم کند — عنف(٥)او آب‌روان‌را سورت(٦) آذر دهد
گرد نعل‌موکبش گر باد بر گردون برد — قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد

---

(١) عناب و بیدسرخ (٢) نوعی تیر (٣) بفتح اول و کسر راء چیزهای جاری شونده (٤) سوزش (٥) درشتی (٦) تیزی وتندی نسخه . سورت

ای سلیمان‌قدرحیدر دل که کمترچاکرت
در وغا نوك سنانرا هیبت اژدر دهد

حکم‌توباد سبك رو را زند دردیده‌خاك
عزم توکوه گرانرا سرعت صرصر دهد

برشکوهت شاید ار تیر فلك باصد گواه
خطّه امن وامان‌را نسخت محضر دهد

از جهان‌جائی که‌قدر صدرمرفوع‌تویافت
گردش‌چرخ آن مکانرا زینت‌اختر دهد

صبحدم بادی که برخاك گلستان بگذرد
نفحهٔ خلق تو آن‌رانکهت عنبر[1] دهد

تاکه سلطان از پی قتل عدو هنگام کار
حفظ فرمان روانرا عدّت لشکر دهد

جاودان در حفظ‌عقل پیرمان تاروزگار
هردمت بخت جوانرا دولت‌دیگر دهد

فی‌النعت خلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کشتگان راه‌حق لاف از مسیحا میزنند
کوس وحدت بر فرازچرخ اعلی‌میزنند

هرزمان‌بنگر که‌بت‌رویان‌شادروان صنع
تاب در چین سر زلف سمن سا میزنند

خسروان عالم ابداع در ملك وجود
هردم‌از کتم[2] عدم تختی بصحرامیزنند

منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب
بهر مثال بیمثالی آل تمغا[3] میزنند

نغمه سازان هزار آوای باغ کبریا
همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند

بسکه‌سرمستان راهش‌نعرهٔ اُنظر اِلیك
همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند

بر درش گردنکشان روی اطعنا مینهند
پیش‌حکمش‌سروران‌بانگ‌سمعنامیزنند

مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبوح
ساز الّا برادای نغمهٔ لا میزنند

مه رخان حلقهٔ تهلیل[4] بهر صید دل
چین لا در حلقهٔ گیسوی الّا میزنند

خستگان‌تیغ‌مهرسرمدی[5] ماننده‌شمع
دردل شب دم ز صبح سیم سیما میزنند

هرکجا بینند کان ازجای میباشد برون
مالکان ملك وحدت‌خیمه‌آنجا میزنند

لشکر آرایان میدان‌دار دین احمدی
خیمه بر لشکر گه انّا فتحنا میزنند

رخت او اَدنی بدیوان دَنی میآورند
گوی ما اوحی بچوگان فاوحی‌میزنند

مهریس بر سر منشور ختم انبیا
از پی انفاذ حکم آل طه میزنند

قیصران هفت قصر لاژوردی روز و شب
نوبت دین نبی دردیر مینا میزنند

---

(۱) نسخه . عبهر . (۲) نهانخانه (۳) مهرسرخ‌سلاطین‌مغول‌ومهر وفرمان (٤) لااله‌الاالله گفتن (٥) همیشگی ودائمی

از ضیافت خانهٔ شرعش قدم بیرون منه چون ندای دعوتش شرقاً وغربا میزنند
منکر صدّیق اکبر چون شوی کاقطاب چرخ از سر صدقش قدم در کوی سودا میزنند
هر سحر پیران روشن رای کرّ و بی چو صبح رایت مهرش برین عالی زوایا میزنند
چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه خشتهای سیم و زر تا ملك بالا میزنند
از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز زهره بر گاوست وحدّش بی محابا(۱) میزنند
چار طاق عصمت عثمان عفّان عرشیان بر فراز هفتمین طاق معلّی میزنند
ساکنان روضه از رشح جنابش دمبدم آب گل بر آتش رخسار حورا میزنند
زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست گر زرّ جعفری اکلیل جوزا میزنند
چرخ را ازحسرت مسمار نعل دُلدلش میخهای آتشین در چشم بینا میزنند
شمع را چون زندگی از سرفشانی حاصلست گر به تیغت میزنند ای دل بهل تا میزنند
زایران کعبهٔ جان بین که با احرام دل در ره تحقیق لبیك تولّا میزنند
خازنان گنج عشق از بیم طرّاران عقل قفل کتمان بر سر صندوق افشا میزنند
دل برین منزل منه زیرا که قطّاع الطّریق راه وامق بر در خرگاه عذرا میزنند
سرمکش بر قلب دانش زانك صعلوکان(۲) دور در صف حکمت سنان بر بو رسینا میزنند
مهر این پیران روئین تن چرا ورزی از آن کاتش کین در نهاد پیر و برنا میزنند
افسر جمشید بر فرق فریدون مینهند تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا میزنند
دُر فروشان جواهر خانهٔ امّید را مهر حرمان بر در درج تمنّا میزنند
تا درین بستان طمع در دستهٔ گل بسته‌ایم عندلیبان هر نفس گلبانك برما میزنند
عیب نتوان کرد اگر مجنون خرمن سوز را آتش سودای لیلی در سویدا میزنند
مصریان جان عزیز از عشق یوسف میدهند وز جهالت خنده بر اشك زلیخا میزنند
باده مینوشند ومنع باده نوشان میکنند جان بلب میآورند ودم زعیسی میزنند
فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصری از چه معنی سنگ بر قندیل ترسا میزنند
تا مگر لؤلؤ لالای مراد آید بدست چشمهای رود بارم راه دریا میزنند
شبروان نالهٔ گردون نوردم هر نفس رخت در ارکان هفت ایوان خضرا میزنند

---

(۱) اندیشه وترس (۲) درویشان وفقیران

طائران آه عالم سوز من پروانه وار / خویش را هر لحظه برشمع ثریا میزنند
کوه را ازخون چشمم خرقه دوزان سحاب / پاره های لاله گون بر دلق خارا میزنند
خاك پای آن کسانم کز سر دیوانگی / پشت دستی بر جهان بی سروپا میزنند
ضرب راخواجو نوازش دان بحکم آنك چنگ / آنزمان برساز میآید که او را میزنند

فی منقبة اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته اند / واموال زنگ برشه خاور نوشته‌اند
مستوفیان خسرو کشورگشای هند / بر باختر مواجب لشکر نوشته‌اند
در باب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است / بر گرد بارگاه سکندر نوشته‌اند
مضمون روزنامه خورشید خاوری / بر کار نامهٔ مه انور نوشته‌اند
دیوانیان عالم علوی بمشك ناب / و اللیل بر حواشی دفتر نوشته‌اند
کتابیان رقعه نویس سواد شام / والنجم بر صحایف اختر نوشته‌اند
بر گرد روی شاهد مشگین عذار چرخ / ازشب خطی سیاه معنبر نوشته‌اند
دانی که چیست اینکه خطیبان آسمان / بر طرف هفت پایهٔ منبر نوشته‌اند
یك نکته از مکارم اخلاق مرتضیست / کانرا برین کتابه بعنبر نوشته‌اند
در معنی فضیلت داماد مصطفی / پیران هفت زاویه محضر نوشته‌اند
منظومهٔ محبت زهرا و آل او / بر خاطر کواکب ازهر نوشته‌اند
دوشیزگان پرده نشین حریم قدس / نام بتول بر سر معجر (۱) نوشته‌اند
انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن / بر گرد این رواق مدوّر نوشته‌اند
بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست / آن از زبان صاحب قنبر نوشته‌اند
رمزی که درمطاوی طومار کبریاست / بر نام اهل بیت پیمبر نوشته‌اند
آن آیتی که نقش طوامیر نصرتست / بر رایت کُشندهٔ عنتر نوشته‌اند
وصف خدنگ چار پر جان شکار او / مرغان معنوی همه بر پر نوشته‌اند
از دست و پنجه اسدالله کنایتیست / حرفی که برجبین غضنفر (۲) نوشته‌اند
نامش نگر که قلعه نشینان موسوی / مهر گشاد بر در خیبر نوشته‌اند

---

(۱) آنچه زنان بسر افکنند. (۲) شیر نر.

نعتش نظاره کن که رها بین عیسوی — بهر شرف بر افسر قیصر نوشته‌اند
القاب عالیش ز پی اکتساب قدر — بر سقف چار صفهٔ شش در نوشته‌اند
ابیات شوق آنك نبی را برادرست — اجرام بر روان چو آذر نوشته‌اند
بابیست ازفضائل او هر چه چارفصل — این هفت کهنه پیر معمّر نوشته‌اند
نقشش بکارگاه ملك بر کشیده‌اند — مدحش ببارگاه فلك بر نوشته‌اند
مه پیکران طاق زبرجد محامدش — بر یاره و نطاق دو پیکر نوشته‌اند
لشکر کشان عالم جان نام دُلدلش — بر کوهه‌های زین تکاور (۱) نوشته‌اند
صنعت گران چرخ بزروصف ذوالفقار — بر تیغ خور نوشته ودرخور نوشته‌اند
خنجر کشان صف شکن خیل مهر او — بر آفتاب نعل بها (۲) زر نوشته‌اند
ذکر غبار در گه آن میر هاشمی — شاهان سر فراز بر افسر نوشته‌اند
در گوش ماه مدایح شبّیر (۳) خوانده‌اند — بر جان ماه مناقب شبّر (٤) نوشته‌اند
وادرار ماکه دیده رساندی بخون دل — امسال بر ولایت حیدر نوشته‌اند
آنرا که سر فدای هوای علی نکرد — یارب زحادثات چه برسر نوشته‌اند
ای بس که هفت کشور گردون بیك نفس — مردان راه او بقدم در نوشته‌اند
اشعار من که مادح اولاد حیدرم — هم بحر مشق کرده وهم بر نوشته‌اند
فردوسیان حدیث روان بخش عذب من — در روضه برحوالی کوثر نوشته‌اند
وزشوق مدحتش سخنم ساکنان مصر — بر کوزهٔ نبات بشکّر نوشته‌اند
چونست کز حوادث دوران روزگار — هردم بنام من غم دیگر نوشته‌اند
دردی که بر دفاتر تقدیر مثبتست — گوئی زبهر این دل غمخور نوشته‌اند
عمّانیان حکایت بحرین چشم من — بر جام زر ببادهٔ احمر نوشته‌اند
شادم بدین که بر صفحات عقیدتم — شرح خلوص آن شه صفدر نوشته‌اند
خواجو کمال نامهٔ مستان حیدری — بر جان عارفان قلندر نوشته‌اند
کرّوبیان ستایش ابکار خاطرت — بر چشمهای روشن اختر نوشته‌اند
زنهار غم مخور که براوراق سرمدی — بهر تو فتحهای موفّر (۵) نوشته‌اند

(۱) اسب وشتر. (۲) زریکه بلشکر بیگانه دهند برای بازگشتن (۳) بفتح اول و کسر وتشدید با نام حضرت امام حسین (ع) (٤) بفتح اول ودوم وتشدید با نام حضرت امام حسن (ع) (۵) زیاد وبسیار

فی الموعظه

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد — كه ملك ومال بوددرره حقیقت باد
كنند خلق جهانت چوسوسن آزادی — اگرچوسرو سهی گردی‌ازجهان آزاد
كجا بدست تو افتد ممالك جمشید — بدین‌صفت كه‌نگینت‌بدست‌دیو افتاد
ازین سراچهٔ خاكی در طمع در بند — چرا كه هیچكس‌ازوی ندیده‌است گشاد
جهان سفله اگر با كسی وفا كردی — ز كیقباد كجا منتقل شدی بقباد
كسی كه آمد وبنهاد رسم سرداری — بعاقبت نشنیدی كه رفت و سر بنهاد
اگر عمارت شدّاد شد بهشت برین — ببین كه برچه‌طریقش‌بهشت‌وشدشدّاد
به‌پیرزال‌جهان‌دل‌مده كه درهمه عمر — نبوده‌است دمی پور زال ازو دلشاد
مگوحكایت‌شیرین كه‌خسرو ازغم او — هلاك گشت بتلخی وجان‌شیرین‌داد
خروش‌وناله برآید زكوه‌سنگین‌دل — گرش‌بگوش رسد شرح‌محنت‌فرهاد
چوخسروان‌جوانبخت‌صید گور كنند — سپهر پیر ز بهرام گورش آید یاد
اگر خلیفه نه‌چشمش زخاك پربودی — زدیده دجله براندی‌زحسرت بغداد
بتاب‌از آن گل‌سوری‌چو باد بستان‌روی — كه‌این‌عروس نكرد دست خود بداماد
بیاو برگ سفر ساز وزاد ره برگیر — كه عاقبت برود هر كه اوزمادر زاد
ازین دریچه بناكام در فتد مزدور — وزین حظیره بناچار بگذرد استاد
هر آن‌بنفشه كه‌بینی‌ببوستان‌خواجو — بود ز چین سر زلف لعبتی نوشاد
غلام همّت آنم كه بهر راحت خلق — نهدچو بانی‌این بقعه‌گوشه‌ئی بنیاد
كه‌هر كسی كه‌دراینجابرآورد نفسی — دعاكند كه فلان را خدای خیردهاد
درین كتابه توهم گر نظر كنی‌روزی — بگو كه‌قائل‌این‌قطعه‌غرق‌غفران باد

یشكودَهرَه

كار من آشفته گشت از روزگار — باد چون من روزگار آشفته كار
من چنین رنجور و از رنجم بتر — درد تنهائی و هجر و انتظار
همچوموئی گشته‌ام درتاب وتب — همچوزیری [1] گشته‌ام‌زار ونزار

---

(١) نام گیاهیست بغایت زرد وباریك

مـردم چشمم بصبح اختر فشان / چشم خونبارم بشب اختر شمار
چون دوایم نـار و آب نار شد / شد دلم پر نار و اشکم آب نار
گر چه زانسانم که بادم میبرد / کی برد بادم بسوی آن دیار
هست بیرون از شـمارم درد دل / وین شب تنهـائیم روز شمار
همچو خاك افتاده‌ام بر رهگذر / همچو آتش‌مرده‌ام زین رهگذار
رنج خاطر همچنان دور از شما / بر قرار خویش و دردم بیقرار
زیـر پهلـویم همه جولان مور / گـرد بالینم همه دوران مار
اوفتاده در میان خاك سر / دست شسته از وجود خاکسار
کسوت عمر مرا بدریده پود / جامهٔ جان مـرا بگسسته تار
آه سردم چیره در تبهای گرم / روز عمرم تیره چون شبهای تار
از رفیقان کس نبینم بـر یمین / وز شفیقان کس نیابم بر یسار
هیچکس دستم نگیرد جز طبیب / کو کند گه گه ببالینم گذار
در گلستان هیچ مرغی نیست کو / بر من مسکین بموید جز هزار
بـر سر از نازك دلان مهربان / ابر را بینم کـه بـاشد اشکبار
زین همه درمان وفانم سودمند / زین همه دارو مماتم سازگار
ای مسیحا آخـرم بادی بـدم / وی خضر از ظلمتم آبی بیار
شد زمـام اختیار از دست من / بختیار آنکس که دارد اختیار
نیست در همیان‌چو رویم‌هیچ زر / نیست در آفاق چون من‌هیچ زار
باد الونـدم نسیم بوستان / واب رود آور شراب خوشگوار
خانه چشمم پر از خون جگر / زین دو لالای سیاه سوگوار
بخت‌من‌درخواب‌وهر شب تا بروز / چشم بیدارم شده کوکب نثار
ازضعیفی رفته خواجو از میان / وز ملالت کرده خلق ازوی کنار
تـا بغربت در نمانـی ای پسر / بر غریبان رحمت آور زینهار
کانچه با من کرد دور آسمان / و آنچه من دیدم زجور روزگار

گر بمانم با تو خوانم یك بیك | ور نمانم این بماند یادگار
خاك آذربایجان آذربجان | در زند ای دوستان الاعتبار
خطهٔ تبریز جز تب خیز نیست | الحذار ای نیکبختان الحذار(۱)
خاك کرمان جبّذا آن گلستان | و اب ماهان خرمّا آن جویبار
سنگ او پیروزه است وخاك زر | دشت او خلدست وصحرا لالهزار
نیش او نوش وهوایش معتدل | راغ او باغ و خزانش نوبهار
منزل شهزادگان نامور | مسکن آزادگان نامدار
بانی او اردشیر بابکان | والی او یزدجرد شهریار
تختگاه خسروان کامران | بارگاه سروران کامکار
یارب آن خاك و هوا را تا بحشر | ز آتش و آب هوان محروس دار

یمدح المولی الاعظم السعید الشهید شمس الحق والدّین محمود صاین قاضی مکتوبآعلی کتابه قصره

تبارك الله از ین قصر آسمان مقدار | که رو بداز سر بامش فلك بدیده غبار
فراز شرفهٔ(۲) او ماه قبّهٔ سیمین | درون غرفهٔ او مهر شمسهٔ زر کار
فرشته را ز هوا در حریم او پرواز | ستاره را زشرف بر اساس او رفتار
چه طارمست که گیرد زهفت گردون باج | چه روضهاست کهدارد زهشت جنت عار
سپهر سر زده بر آستانهاش خاشاك | نجوم ثابته بر آسمانهاش(۳) مسمار
هواش مشك فشان کرده صبح را نجور | فضاش غالیه بو کرده شام را زبخار
ز اطلس فلك سیمگون زر کارش | مهندسان قضا کرده شقّههای ازار
ز عکس جدول پیروزهٔ کتابهٔ او | گرفته آینهٔ چرخ چنبری زنگار
شه سپهر درو ساقئی قدح گردان | مه منیر در او خادمی پری رخسار
چو زلف لالهرخان حسن سنبلش در تاب | گلش چو گلشن رضوان عری زشوکت خار
اگر نمونهٔ باغ بهشت میطلبید | نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار
بآب زر لقب آفتاب اوج جلال | نگاشته خور عالم فروز بر دیوار

---

(۱) بکسر حا بترسید وبرهیز کنید (۲) بضم شین وفتح فا کنگره (۳) سقف خانه .

سپهر مهر کرم شمس داد و دین محمود / که گرد مرکز حکمش کند زمانه مدار
کمینه چاکر فرخ لقای او اقبال / کهینه بندهٔ شادی فزای او دینار
بفرّ عاطفتش بازوی امید قوی / بیمن مکرمتش پهلوی نیاز نزار
زبان خنجر او باب فتح را مفتاح / ضمیر روشن او نقد فضل را معیار
همای چتر همایون همّتش را بین / چهار گوشهٔ عالم گرفته در منقار
اگرچه قیصر قصر فلک جهانگیرست / بر آستانهٔ او رومئیست مشعله دار
زهی سپهر جنابی که مشتری بر چرخ / بفال سعد تو پرگرد میکند بازار
صبا چو دم زند از بوستان احسانت / دهان غنچه پر از زر شود بفصل بهار
ز دست جود تو گیتی کند قبا هر دم / لباس موج گهر دوز آبگون بحار
سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد / ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار
اگر بقلّه بر آئی و بر فرازی تیغ / در او فتد ز کمر آفتاب شیر سوار
وگر بدیدهٔ کین در فلک نگاه کنی / چو تیغ مهر شود چشم ابر آتش بار
صدای حلم تو چون در جهان زند از رشک / بخون لعل جگر گون شود دل کهسار
برای حلق حسود تو حلقه سازد چرخ / دو ریسمان سپید و سیاه لیل و نهار
صفیر مدح تو زان میزنم که میبینم / چو عندلیب بباغ مناقب تو هزار
اگر نه نکهت انفاس مدحتت بودی / گلی ز گلشن طبعم نیامدی بر بار
همیشه تا بسیاهی و خامهٔ شب روز / زمانه نسخ کند روزنامهٔ اعمار
چو خامه هر که زخطّ تو سر بگرداند / شکسته خاطر و سر گشته باد چون طومار
شمار دور بقای ترا عدد چندان / که حصر آن نکند کس مگر بروز شمار

فی الموعظه

چون مقام عبرتست این منزل ناپایدار / پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار
بر سر تخت از چه معنی ایمنی از دار و بند / زانك تختت چون ببینی سر بسر بندست و دار
مال دانی چیست مار و گنج کنج عافیت / گرچه هر گنجی که باشد کی بود خالی ز مار
کام دلها جوی تا گوید جهانت کامجوی / یار شهری باش تا خواند سپهرت شهریار

گر ز بردستی وداری دامن دولت بدست　　در گذر از جرم و جرم از زیردستان در گذار
هست د نیا تیره غار و همدمانت اژدها　　بخردان هرگز شمارند اژدها را یارغار؟
زینهار ای دل گزین زنهارخواران رخ بتاب　　زانك از زنهارخواران کس نخواهد زینهار
چون کمر تا کی کشند از بهر سیمت در میان　　وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار
گاه گاهی دانهٔی در پیش این موران فشان　　وقت وقتی غورهٔی در چشم این کوران فشار
دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست کام　　خصم را مشفق مدان و دوست را دشمن مدار
از بدان نیکی چه داری چشم و از نیکان بدی　　زانك از گل تازه روئی آید و تیزی ز خار
هر که او از سر بر آید پای برفرقش منه　　وانك اواز پادر آید پای او از گل بر آر
در زمان محنت ار بر سر نهندت تیغ تیز　　سر متاب و پای برجا باش همچون کوهسار
ور در آید روز دولت موج هستی کوه کوه　　تا ز خودبینی نگردی غرقه در خود چون بحار
پند خواجو کار بند و وعظ او در گوش کن　　کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبارز الحق والدّین محمّد و تهنیة یوم تطهیر اولاده

بوقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر　　ز زیر بال مرصّع نمود بیضهٔ زر
بنیمروز رساندند منهیان افق　　نوید رایت منصور خسرو خاور
شه سنان کش گیتی گشای انجم را　　پدید شد ز کمین گه طلیعهٔ لشکر
قمر که چشم و چراغ ستارگان آمد　　بسوختش ز تف تیغ مهر بیه بصر
فلك شقایق سیراب ریخت بر سنبل　　زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
شدم چو مرغ سحر در چمن نشیمن ساز　　چو لاله ساغر گلگون بدست و می در سر
نگار زهره جبینم بپیش باز آمد　　چو آفتاب نهان گشته در زر و زیور
فکنده سایه ز ابر سیاه بر خورشید　　کشیده دایره از مشك ناب گرد قمر
بزلف پست فرو بسته کار بر ریحان　　بچشم مست زده راه خواب بر عبهر
ز خندهٔ نمکینش برفت قدر نبات　　ز پستهٔ شکرینش بریخت آب شکر
چه گفت گفت که هر خدمتی که دست دهد　　برسم تهنیت خسروی بجای آور
چرا چو لالهٔ حمرا کنی بطرف چمن　　ز خون دل می یاقوت رنگ در ساغر

روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی زبان بمدح سرائی گشوده مرغ سحر
کنون که جشن شهنشاهیست و روز ختان ز درج طبع بر آور عقود لؤ لؤ تر
ببزم شاه بر افشان و روی عذر بنه چرا که روی نهادن بکعبه اولیتر
ز گرد بالش مهر و سپهر بین کایام فکند مسند و بنهاد طشت خاکستر
بسوخت صبح جهانتاب آتشین رخسار کتان روسی مهتاب را بآتش خور
اگرچه قطب فلك قابل تحرّك نیست در آمدست بچرخ از نوای خنیاگر
سپهر پیر نگر از اشعهٔ خورشید بدست میل زر و بسته بر میان میزر (۱)
مخدّرات شبستان چنبری بر بام نقاب بسته و پوشیده چهره درچادر
عروس حجلهٔ گوهر نگار زنگاری نظر گشوده ز بهر نظاره بر منظر
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام نسیم باد صبا داده از بهشت خبر
فلك که مجمره گردان مجلس اعلیست نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
چو ختنه سور شهنشاه شرق خواهد بود شود بدیده گهر پاش و درفشان اختر
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال گل حدیقهٔ شاهی شه ستاره حشر
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع که آسمان سزدش تخت و آفتاب افسر
دگر تذرو گلستان مملکت محمود که بندهٔ در او ننگ داردازسنجر
بخوان دعائی و چون صبح در دم از سر صدق وز آفتاب چو عیسی بدان دعا بگذر
وگر چنانك ندیدی فضای روضهٔ قدس بیاد حضرت اعلی شهریار نگر
زبان ناطقه در بند و گوهر افشان کن زبان خامهٔ منطیق محمدت گستر
بمدح داور دور زمان مبارز دین پناه ملك و معین ملوك و کهف بشر
ورت ببحر معانی سفینه حاجت نیست روان چو آب بخوان این قصیده را از بر

✡

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر همای رایت تو مرغ آشیان ظفر

---

(۱) بفتح اوّل و سوّم ته بند وچادر

کمینه بندهٔ رایت ز هندوان چیپور　　کهینه خادم قصرت ز رومیان قیصر

سرای قدر ترا یك سراچه در دهلیز　　چهار صفهٔ نه طاق دایر شش در

ز بیم تیغ مگر بستگان درگاهت　　بخون لعل فرو رفته کوه تا بکمر

همای چتر ترا آفتاب در سایه　　کمند حکم ترا کاینات در چنبر

زهی مبارز کشورستان ملکت بخش　　خهی شجاع تهمتن تن فریدون فر

جز این جناب امارت مآب ملك پناه　　مکوّنات ندارند ملجائی دیگر

زمانه قرطهٔ گلریز فستقی هر سال　　باهتمام تو تشریف میدهد بشجر

شود ز آینهٔ دولت تو زنگ زدای　　سپهر صیقلی سالخورد آینه گر

ستارگان چو ز بحر کفت سخن رانند　　شود طبقچهٔ سیمین چرخ پر گوهر

حدیث دست گهرپاش خود ز دریا پرس　　اگر چنانکه نداری ز طبع من باور

سرور کی شود از خاك درگه تو جدا　　عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر

بهشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند　　ز چشمشان برود آب چشمهٔ کوثر

ورا ز زبان حسام تو نکته‌ئی گویند　　جدا شود ز هیولی تعلّقات صُور

میان آتش کین بین که لالهٔ سیراب　　از آب تیغ تو سر برزند چو نیلوفر

چو بر کمر فکنی رخش خاره‌فرسارا　　ز قلّه گرد بر آری بنعل که پیکر

دراو فتد سپر از دست چرخ روئین تن　　اگر چو رستم دستان بر آوری شش پر

زمانه چون توز گرد سپه برون آئی　　گمان برد که ز ظلمت بر آمد اسکندر

اگر چنانك نه نعلش بر آتشست هلال　　ز مهر سمّ سمندت چرا شود لاغر

گرش بمعرکه حفظ تو دستگیر آید　　سپهر سر زده را سرزنش کند خنجر

ورش عتاب تو خواهد که پایمال شود　　کنند صف شکنان نعل مرکب از مغفر

چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز　　ز چنگ زهرهٔ زهرا فرو فتد مزهر (۱)

بزن سریر ایالت ببارگاه جلال　　که آفتاب ببرج شرف بود در خور

مقیم تا نبود دور آسمان محصور　　مدام تا نبود قطب چرخ بی محور

(۱) بکسر اوّل وفتح سوّم چوبی که بدان میزنند ومینوازند.

دوام عمر توچون دور باددور از حصر — چو قطب چرخ مبادت زروزگار خطر
چوحلّ وعقد جهان در کف کفایت تست — غم جهان چه خوری ازجهان وجان برخور
طرب فزای وخزائن گشای و گوهر بخش — شراب نوش و گل افشان کن وروان پرور

و له ایضاً

ای باقبال تو بابرگ ونوا خرس وخروس — وی خردخوانده بداندیش ترا خرس وخروس
قهر ولطفت چومؤثر شده درملك وجود — زشت روی آمده وخوب لقاخرس وخروس
غضب وعنف توچون کرده تصور ددو دام — مانده درسلسلهٔ خوف ورجاخرس خروس
طبعت از چشم تغیّر فکند در عالم — تاجدار آید و پشمینه قبا خرس وخروس
خصمت ار شیرسیاهست و گر باز سپید — بهمه رنگ بود در برما خرس وخروس
اگرش کسوت برطاس(۱) وقبای فنکست(۲) — خوانندش اختر پیروزه وطا(۳) خرس وخروس
ور شود سرو خرامندهٔ بستان جلال — برکنندش ززمین همچو گیاخرس وخروس
آفرینش همه در رقبهٔ فرمان تواند — از مه وماهی وفیل وپشه تاخرس وخروس
درطربخانهٔ بخت تو ز خوش نغمهٔ چرخ — برسر آیند بتحلیق(٤) واداخرس وخروس
گر ببازار قبول تو در آیند شوند — از مه ومشتری افزون ببهاخرس وخروس
نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آز — بازگردند بدوران شما خرس وخروس
رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگر — فضلهٔ خویش دهندش بدوا خرس وخروس
بستن وخستن وبگرفتن وکشتن خواهد — دایم ازبهرحسودت زخداخرس وخروس
گر شود عنف تو از زاه تحکّم مانع — نرونداز عقب حرص وهوی خرس وخروس
عاقلان جمله برینند که ممکن باشد — گر بعهد تو شونداز عقلا خرس وخروس
دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود — همچنان کینه کشندش زقفاخرس وخروس
بد سگالان ترا تا بنشانند از پای — ننشینند دمی از سرپا خرس و خروس

---

(۱) بفتح اول نوعی پوستین روباه منسوب ببرطاس از شهرهای روسیه
(۲) گرانمایه ترین پوستین‌ها که از پوست روباه سفید میساختند.
(۳) بکسر واو جامه ئیکه برهودج وغیر آن بیندازند وبمعنی بستر هم آمده است.
(٤) پرواز بلند مرغ در هوا.

چونکه افضال تو بر سائر و طائر تا بد فاضل آیند ز عالم بذکا خرس وخروس
ور ز رای تو بیابند فروغی گردند پور سینا و سنائی ثنا خرس و خروس
هر که بدگوی تو باشد مدهش در دل راه که بدریا نتوان کرد رها خرس وخروس
کی زمن دست بدارند که هرگز نکنند رقص ورامشگری از بادهوا خرس وخروس
شده‌ام سخرهٔ آنقوم که از کون خری نکنند از خر وطاوس جدا خرس وخروس
چه ردیفست که از بنده طلب داشته‌اید که نگفتست کسی از شعرا خرس وخروس
من درین شهر نه بازی گرم ومرغ فروش که بود خاطر من اینهمه باخرس وخروس
مدعی گو برو وهرچه توان گفت بگوی که بود هرزه رو وهرزه درا خرس وخروس
سخنم بحر محیطست و از و میدانم که نیارند برون شد بشنا خرس وخروس
بنگر این عرصه که بروی زده‌ام خیمه نظم همه پیرامن اوساخته جا خرس وخروس
تا از ین دامگه شش در خاکی نبرند ره بنه بارگه وهشت سرا خرس وخروس
عیش بدخواه تو آن باد که در پردهٔ جان بودش چنگ زن و پرده‌سرا خرس وخروس

یمدح الشیخ الاعظم سلطان المشایخ مرشد الحق والدّین ابواسحق الکازرونی قدّس الله سرّه

زهی سپهر برین متکای بواسحق فراز کنگرهٔ عرش جای بو اسحق
شکوفهٔ چمن بوستانسرای هدی بهار باغچهٔ کبریای بواسحق
ز اطلس فلك نیلگون بر آورده زمانه پردهٔ خلوتسرای بواسحق
شکسته مهچهٔ خرگاه صبح زرّین تاج ز قبّهٔ علم سدره سای بواسحق
روان که چشمهٔ آب حیوة مشرب اوست شنیده ز اب خضر ماجرای بواسحق
محرّران سماوی باب زر کرده نشان حکم ممالك گشای بواسحق
خرد که دعوی ادراك میکند قاصر ز درك حالت حیرت فزای بواسحق
ملوك ملك معانی که اهل توحیدند همه بعالم معنی گدای بواسحق
نهال سدره گیاهیست درحظیرهٔ قدس ز باغ رفعت بی منتهای بواسحق

قمر که کاسهٔ سیمین مطبخ فلکست سکوره‌ئیست[1] زخوان سخای بواسحق
درست مهر دهد آسمان ودر هم ماه بنذر حضرت جنّت نمای بواسحق
جهان که قلزم هستی عبارتیست ازو بود نمی ز محیط عطای بواسحق
ز بهر کسب شرف شمسهٔ سراچهٔ بام فتد چو سایه بزیر لوای بواسحق
شگفت نبود اگر کوه میشود نالان بکازرون ز هوای لقای بواسحق
کسی که زیر چراغ فلك بود داند که هست نور مه‌ازشمع رای بواسحق
چوراند کوکبهٔ مرشدی بصوب حجاز گرفت مروه‌از آنگه صفای بواسحق
بساکه چرخ بر آمد بگرد گوی زمین بدان هوس که‌شود خاکپای بواسحق
خنك شمامه فروش نسیم باد سحر که میزند دم‌سرد ازهوای بواسحق
زملك هردوجهان گرفزون نهندرواست شهان تخت ولایت ولای بواسحق
اگر بخویش نباشم غریب نبوداز آنك بود غریب زخویش آشنای بواسحق
تذرو خوش‌نفس باغ‌طبع خواجو بین که‌هست مرغ‌مدایح‌سرای بواسحق

یمدح الامیر الاعظم الشهریار المعّظم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق و الدّین محمّد بن مظفر زیدت معدلته

شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان کز فرح اقبال را بر هم نمیآید دهان
منکشف شد سر توتی الملك برابنای دهر منتشر شد رمزجاء الحق دراقطارجهان
معنی انا فتحنا میدهد سیّاره شرح رایت نصر من الله میکند گردون بیان
میزند اورنگ پهلو از ترفّع با فلك میکشدافسرسر از گردنکشی برفرقدان
بادهٔ نوشین روان درده زجام جم که باز عدل خسرو تازه کرد آوارهٔ نوشیروان
چرخ مینازد بدور تاج بخش بحر و بر ملك میبالد بعهد شهریار انس و جان
سوسن آزاده را بنگر زر وی بندگی درمدیح‌داور دورزمان رطب‌اللّسان[2]
رستم سرخاب[2] گیرو بیژن‌دستان‌فرود خسرو کسری‌نشین‌و کسری خسرو نشان

---

(۱) بضم اول وثانی وفتح ثالث بمعنی سکره کاسه گلی
(۲) ترزبان (۳) سهراب پسر رستم

دین یزدان را مبارز شمع ملت رافروغ حیدر ثانی محمد خضر کیخسر و مکان
کهترین دربان ایوان جلالش اردشیر کمترین فراش شادروان قدرش اردوان
هفتمین قصر سپهرش یك رواق از بارگاه هشتمین باغ بهشتش یك چمن در بوستان
دوخته بر دامن درگاه او خیاط صنع چرخ اطلس را بخیط الشمس همچون پرنیان
خرده‌ئی ازخوان جودش کردهٔ خورشید و ماه قطره‌ئی از ابر دستش حاصل دریا و کان
کوه آهن چنگ را در دل بجوشد خون لعل چون بکه پیکر بر اندازد ز کین بر گستوان
پیش رای عالم آرایش بود روشن چو روز هر چه انجم را بود در پردهٔ اخفا نهان
بر نیاید اختری مثلش ز برج کبریا بر نخیزد گوهری شبهش ز کان کن فکان
موهبت باطبع او چون مهر و مه شد مجتمع منقبت باذات او چون ملك و دین شد توأمان
ای ذباب بارگاهت طغرل زرین جناح وی تذرو گلشنت عنقای مغرب آشیان
حزم هشیار تو عقل کاردانرا پیشوا بخت بیدار تو ملك معدلت را پاسبان
چشمهٔ آب سنانت آبگاه پیل مست ترکش تیر خدنگت سینهٔ ببر بیان
نیزهٔ گیتی گشایت شد امل رادیده دوز خنجر هندی زبانت شد اجل را ترجمان
چون قلم میراند رمزی از زبان تیغ تو در دمش خون سیه جاری شد از تیغ زبان
بافروغ خاطرت خورشید گو هرگز متاب با کمال رتبتت جمشید گو هرگز ممان
بحر و کانرا از خزاین منقطع گشتی امید گر نکردی[۱] خازن گنجینهٔ جودت ضمان
راس[۲] را هست ازسماك رامح رمحت هراس واهرمن را از شهاب ناقب تیرت هوان[۳]
روز کین کز سهم نوك ناوك شیر افکنت گاو گردون منهزم گردد ز راه کهکشان
چون بپرواز آید ازهر سو عقاب چار پر درخروش آیند ازهر گوشه زاغان کمان
گردن افرازان سرکش را گران گردد رکاب ناوك اندازان پردل راسبك گردد عنان
بید برگ بوستان کین که نامش خنجرست در کف گردان شود مانند شاخ ارغوان
چون مگس کافتد مقید در بیوت عنکبوت در گره‌های زره بینند لرزان مرغ جان

(۱) نسخه . نکشتی (۲) ظاهراً باید کنایه از رأس الکفر باشد که بمعنی دجال یا شیطانست بقرینه اهرمن که درمصراع ثانی ذکر شده (۳) خواری و بیغیرتی

نای رزمی از دل آتش فروزان در نفیر کوس حربی از نهیب جنگجویان درفغان
نیلگون گردد سپهر از گرد مرکب چون زمین نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان
دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سرمه‌دان
رزمگه باشد ز تاب حمله وطوفان خون قلزم دوزخ بخار و دوزخ گردون دخان
از مهابت آب گردد زهرهٔ ببر دلیر وز سیاست آتش افتد در دل شیر ژیان
قلعه‌گیرانرا شود قالب پر از خشت دوسر پردلانرا غرقهٔ دریای خون گردد روان
بستگان آرندشان همچون نهنگان بر کنار خستگان گیرندشان همچون پلنگان درمیان
ازصف هیجا بمیدان در جهانی باد پای همچو رویین تن که آرد تاختن بر هفتخوان
چرخ سر کش زیر پای وفرق فرقد زیر پی بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیر ران
آید از نعل سمندت لرزه در پشت زمین وافتد از بند کمندت عقده بر دور زمان
چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت ز رشك آب گردد در کف بهرام خنجر کش سنان
شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سرزنش چون شود بر روی عمود گاوسارت سرگران
از شرف قاضی دیوان کواکب را قضا شقّهٔ رایات میمون تو سازد طیلسان
خنجرت شیر فلك را بر شکافد حنجره توسنت گاو زمین را سرمه سازد استخوان
از غبار خاره سایان سپاهت در نبرد قیر گون گردد بیک ره قیروان تاقیروان (۱)
فرش غبرا گردد از خون یلان گلگون بساط طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان
بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کامگار در دهان گردد زبان گاه دعایت کامران
تا برین عالی حصارشش در پیروزه رنگ خرگه زرّین زنند ار بهر شاه اختران
خسرو مشرق که شاه اخترانش مینهند بادت از روی شرف خاشاك روب آستان
چون سکندر تابع حکم تو ملك شرق وغرب چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

---

(۱) اطراف معمورهٔ زمین ومغرب ومشرق

یمدح الشیخ العالم قدوة الاوتاد و الاقطاب سیف الحق والدّین الباخرزی قدّس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرّین کوه بر قاف آشیان — آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان
شیشهٔ شفّاف گشت از دودهٔ ظلمت سیاه — واتش نشّاف شد در شیشهٔ شامی نهان
بسکه موج قیر گون برخاست از دریای قار[۱] — قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان
عنبر خادم سر صندوق جوهر بر گشاد — تا مرصّع کرد گردون لاژوردی پرنیان
مصریان از نیل بگذشتند و از اقصای شام — گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان
شب که شاهان حبش مهراج زنگش مینهند — برفراز ادهم افکند از غسق برگستوان
منطفی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا — از دل پرتاب این گردون گردان پردخان
بدر شامی کو چراغ بزمگاه کبریاست — از رخ رخشنده روشن کرده بزم اختران
داده گل رویان نرگس چشم علوی را شفق — دردنوشان افق را بادهٔ چون ارغوان
من بخوناب جگر بر چهره میکردم سواد — هرچه آن در باب خون دیده ام میشد روان
خاره سایان غمم را چون گران میشد رکاب — باد پایان سرشکم را سبك میشد عنان
گه چو ماهی میشدم مستغرق دریای دل — گاه چون مه مینهادم روی در صحرای جان
مهد انس از چارطاق عنصر آوردم برون — و زفراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان
چرخ اطلس را بخون دل بشستم آستین — قطب گردون را بمژگان نقش بستم آستان
چون نمیدیدم مکانی درخور تمکین خویش — از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان
گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی ذبول — بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان
عرصه ئی از چارحدّ طبع وارکان بر کنار — خطه ئی از شهر بند چرخ و انجم بر کران
قائلان آن شبستان همچو طوطی درسخن — طائران آن گلستان همچو عنقا بی نشان
بی تکلّم یك بیك با اهل معنی درحدیث — بی تلفّظ جمله با اهل معانی در بیان
فصلشان بی انفصال ووصلشان بی اجتماع — بعد شان بی ارتداد و قربشان بی اقتران
خاطرم گاهی نظر میباخت بارخسار این — فکرتم گاهی فرس میتاخت درمضمار[۲] آن

---

(۱) سیاهی
(۲) بکسر اوّل میدان ریاضت و تربیت اسبان

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا　عقل مرشد گفت مقصود وجود انس وجان
گوهر درج ولایت قبلهٔ روی زمین　اختر برج هدایت زبدهٔ دور زمان
سیف دین الحق والدنیا امام الخافقین (۱)　شمع جمع اولیا سرّ اله المستعان
درحدیث ار خوانده ئی السیّف محّا الذنوب (۲)　از بی محو گنه نام بزرگ او بخوان
آنکه پای منبرش بودی فلك را بوسه جای　وانك رای انورش بودی ملکرا ترجمان
شد سپهر از خاکروب معبد او سر فراز　و اختران از همّت عالی او صاحبقران
از تفاخر نعل اسبش پارهٔ کف الخضیب　وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرقدان
خوانده روح قدسی اورا موسی عیسی نفس　گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان
آسمان با آستانش پیش عقل دور بین　بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان
مدحت او شیر گیران سپهری را شراب　همّت او گوسفندان سماوی را شبان
درحقیقت ره نشینان درش سلطان نشین　درطریقت بی نشانان درش سلطان نشان
قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر　صدر او درعالم معنی جهانی در جهان
گوشهٔ سجادهٔ او ملك و ملت را پناه　والتفات خاطر او دین ودولت راضمان
پیر گردون خادم درگاه او را طفل راه　شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان
کمترین مولای اوصد یزدجرد و کیقباد　کمترین لالای اوصد هرمز و نوشیروان
بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز　بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان
بنده رای گدایان درش چیپور ورای　خانه روب ساکنان کوی او فغفور وخان
جسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر　یافته شاهان زحرز نام او امن و امان
میزبان جنّتش را بوده ازفرط جلال　کاسه های سبز زر کار فلك بر روی خوان
گشته طاوسان قدسی درو ثاقش جلوه گر　کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان
عقد دستارش شکسته رونق تاج قباد　مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان
تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او　شددل دانش فروزم با عطارد توأمان
تا نبیند گنبد شش طاق را کس بی هوا　بی هوای او مبادا حاصل کس جز هوان

---

(۱) دوعالم　(۲) شمشیر گناهانرا محو میکند

صیت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر زانک در قلب سخن چون سیف شد رطب اللسان

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای مگس ران و ناقت شهپر روح الامین نقش توقیع جلالت رحمةٌ للعالمین
طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا برده بر کیوان و آدم در میان ماء وطین
داده هفت اختر بیسر (۱) زمزم فضلت یسار خورده نه منظر بیمن کعبهٔ قدرت یمین (۲)
بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین
شسته آب دعوتت زنگ ازدل شاه حبش جسته تیغ هندیت تاج ازسر فغفور چین
بر جناب در گهت صالح غلامی خاصه دار در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین
سدّه مرفوع شرعت عقل را اعلی الذّری حلقهٔ مفتول جعدت روح را حبل المتین
برج او ادنی زرخسارت پر از بدر منیر دُرجِ لا احصی ز گفتارت پراز دُرّ ثمین
ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان غمزهات بنموده تیغ قم فانذر از کمین
بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام در ریاض فاستقم قدّ تو سروی راستین
آهوی مستت که دار کحل مازاغ البصر خورده آب ازجویبار قاصرات الطرف عین
حرفی از آیات تعظیمت رسولٌ قدخلت (۳) لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین
بختی افلاك را مهد کمالت بر کتف و ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین
رو بمولی کرده و گرد ولا بر آستان ترك دنیا گفته و گنج دنی در آستین
باد برخاکت ز آب دیده خواجو درود و آفرین برجان پرنور تو ازجان آفرین

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقه ویتخلص به النبی علیه الصلواة والسلام

دوش چون درجنبش آمد قلزم سودای من موج خون بر اوج زد چشم محیط آسای من
بلبل آوائی که دستان سازبزم انجمست در سماع آمد ببانگ نغمه و آوای من
بسکه بالب گشت جان سوز نا کم همنفس میزند دم دایما از جان لب گویای من
من چنین در آتش وجیحون و عمّان شبنمی از محیط چشم دریا بار خون پالای من
چون شود چشم کواکب تیره گون ازدود شب بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من

---

(۱) بضمّ اوّل آسانی وتوانگری وفراخ دستی (۲) قسم
(۳) اشاره بآیه کریمهٔ وما محمدٌ الا رسولٌ قدخلت من قبله الرسل الخ

گرچه بحرادرار گیر چشم فیاض منست | دیدهٔ دریا دل از گوهر دهداجرای من
تیغ هجر دوستان هر دم که میآرم بیاد | میزندتیغ ازسیاست موی براعضای من
منزلم در کوی مستی ساز کز آشوب عشق | شده‌ملول ازملك هستی طبع ناپروای من
آب در زنجیر از آن افتد بفصل نوبهار | کاورد یاد از دل دیوانهٔ شیدای من
گرنه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس | کرشود گوش سپهر از صدمهٔ‌غوغای من
درجهان گنجست واژدرهاودرملك جهان | گنج من شعر روان وخامه اژدرهای‌من
کی بسمساران سوداجی دهم کالای خویش | زانك جزمن کس نداند قیمت کالای‌من
خرقه‌ام بنگر چنین خلقان وازفرط جلال | اطلس افلاك چست افتاده بربالای من
گنجها دارم نهانی در دل ویران ولیك | هست پیدا سکّه بی سیمی ازسیمای‌من
درچنین[1] بزمی که‌شعری‌ساقی‌مجلس بود | راح‌روح‌افزاچه‌باشدشعرجان‌افزای[2] من
پیش لفظم نام لؤلؤ بردن ازبی آبی‌است | زانك لؤلو از بن دندان بود لالای من
نور شمع عالم افروز فلك دانی زچیست | از فروغ مشعل رای جهان آرای من
گرچه‌ازرخ آل[3] زر درمهرحاصل کرده‌ام | اشك‌شنگرفی‌بخون‌دل‌کشدطغرای‌من
خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری‌وباز | هر سرمه نو کند تیر سپهر امضای من
لاف خاقانی‌زنم در ملك‌معنی‌زانك‌هست | گرمی بازار شمس ازانوری رای من
محترق گردد عطارد ز آفتاب خاطرم | چون‌شودناظربسوی کلك‌چون‌جوزای‌من
گر چو سوسن‌دربیان‌عشق گردم‌ده‌زبان | بلبلان گلشن قدسی کنند املای من
گرچه‌ازبارحوادث‌چون‌فلك‌پشتم‌دوتاست | کی بعالم سر فرود آرد دل‌یکتای من
بگذرازگردون که‌این‌نه‌طارم گردنده‌هست | گردی از خاکره صیت جهان‌پیمای من
شد دام دریای بی‌پایان وگر باور کنی | ملك هستی نیست‌الّارشحی‌ازدریای‌من
آسمان‌گوخسروسیّاره را بخشدشرف | از شرف بردیدهٔ سیّاره سازد جای من
بر سر بازار دانش چون‌کنم سوداگری | ره نیابد مشتری در حلقهٔ سودای من
عقل کو لاف‌افادت میزند در حلّ وعقد | استفادت میکند از خاطر دانای‌من
در طریقت گرچه طفل راه پیرانم ولیك | چرخ پیر آید طفیل دولت برنای من

---

(۱)نسخه چنان (۲) نسخه‌روح افزا (۳) مُهر

گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنك   جنّت فردوس بابی باشد از مأوای من
چون خضر شد خاطرم آئینه اسکندری   واب حیوان جرعه‌ئی از ساغر صهبای من
منزل و مأوای من بستانسرای علوی است   وین نشیمن گاه سفلی مولد و منشای من
تا برون بردم زمنزلگاه هستی جای خویش   نیست الّا آستان نیستی ملجای من
کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری   در قضایا حجّتی محکوم بی انهای من
طائر طورم زبانگ لن ترانی گشته مست   سحر بابلِ در نگیرد با ید بیضای من
ای برادر گر تو مستمسك بچیز دیگری   هست لطف لا یزالی عروة الوثقی من
چون شدم هندو چهٔ بستان نعت مصطفی   طوطی شیرین زبان شد طبع شکرخای من
شهسوار عرصهٔ قدس آنك گر گوید سزد   کادم خاکی غباری باشد از صحرای من
یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب   آب گشتی از حیای طلعت زیبای من
من همان خنجر گزار قلب اعجازم که شد   ماه را سیمین سپر منشق بیك ایمای من
شاخ چرخ چنبری از طارم نیلوفری   زان سبب بر خاك راه افتد که بوسد پای من
چون علم بر صحن شادروان اوادنی زدم   خرگه اعلی سزد منزلگه ادنی من
اطلس گردون نبود آندم که میبرداختند   کسوت لولاك بهـر قامت رعنای من
ماه برج وحدتم داند خرد زانرو که هست   نور چشم آسمان از غرّه غرّای من
چرخ کحلی دور بود از دیدهٔ اختر که بود   کحل مازاغ البصر در دیدهٔ بینای من
گرچه در درج هدی دُر یتیمم مینهند   کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من
زهره از بام فلك خواهد که افتد بر زمین   تا ببوسد خاك ره پیش رخ زهرای من
دامن کرّوبیان پر عنبر سارا شود   گر برافشاند صبا گیسوی عنبرسای من
خامهٔ مستوفی دیوان اعلـی قاصرست   از سواد نسخهٔ اخلاق مستوفای[1] من
در ره صورت هنوز آوازهٔ دریا نبود   کامد از دریای معنی گوهر آوای من
داستان قـاف و عنقا شهرتی دارد ولیك   عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من
مینماید هر مه استاد سپهر از ماه نو   نقشی از نعل براق آسمان فرسای من

(۱) کامل

عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند | ور بدانی عقل کل جزویست از اعضای من
پادشاها نقش خواجو ازضمیرم محو کن | کاندرین ره صورت او میکند اغوای من
من چنین مستسقی و دریای فضلت بی کران | شربتی ده زانك بگذشت از حد استسقای من
دوش میگفتم که فردا آبروئی باشدم | چون بدیدم باد بود اندیشهٔ فردای من
هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرتت | گر برحمت روز گردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطین جمال الدولة والدّین شیخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده | جان عالم را نوید از عالم جان آمده
صادقانرا صبح اومید از افق طالع شده | عاشقانرا مدّت هجران بپایان آمده
تنگدستان پریشان حال محنت دیده را | مژدهٔ دولت ز پای تخت سلطان آمده
جان پر درد اسیران بوی درمان(۱) یافته | کاز بی سامان بی سیمان بسامان آمده
باز مرغان سحر خیز ترنّم ساز را | صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده
یارب انفاس مسیحست این نسیم روح بخش | از دم او درد ما را بوی درمان آمده
گوئیا خاص از برای روح روح آدمست | این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده
ای عزیزان این بشیر از مصر کی تشریف داد | زو سروری با مقیم بیت احزان آمده
خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود | بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده
گوس دعوت گو بزن هارون که بینم در دلش | بهجتی از مقدم موسی عمران آمده
آمد از ظلمت برون آن خضر جم رتبت که هست | از لطافت خاك پایش آب حیوان آمده
مژده عالم را که بینم در امور مملکت | رونقی از موکب دارای دوران آمده
رستم کشور گشا و گیو(۲) کیخسرو نشان | سوی دار الملك شیراز ازسپاهان آمده
خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست | ازشکوهش رخنه درقدرقدرخان آمده
گر ندیدی خسرو پرویز راازملك روم | بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده
شیخ ابواسحق ابراهیم خلّت(۳) را ببین | کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده

(۱) نسخه . جانان (۲) نسخه . رایت کشور گشای گیو (۳) بضمّ اوّل دوست

آنك شد مجموعهٔ لطف آلهی ذات او — از پی جمعیت جمعی پریشان آمده
چرخ روئین تن چو دیدش روی در بهرام کرد — گفت رستم بین دگر با زابلستان آمده
این شه خورشید رای ماه رایت رانگر — نعل خنگش شمسهٔ ایوان کیوان آمده
هر چه بر لوح ازل تحریر کرده دست صنع — نامهٔ اقبال او را عین عنوان آمده
بهر طوی قدر او هر سال بر سیمین طبق — برّه ترك سپهر از مهر بریان آمده
چون شنیده نام دست گوهر افشانش زرشك — آب در چشم پر آب بحر عمّان آمده
این کرامت بین که میبینم جهانرا ازعلو — در پناه دولت شاه جهانبان آمده
مغزی پیروزهٔ زر دوز چرخ سیمگون — پای قدرش را زبهر موزه درشان آمده
ای ربیع عمر را قهرت محرّم ساخته — واصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده
خرمن آمال را عنف تو آتش در زده — وآیت آجال [1] را تیغ تو برهان آمده
کشتهٔ اومید را ابر عطایت داده آب — خشکسال آز را ابر تو باران آمده
در ضیافت خانهٔ انعام عامت وقت آش — ماه قرص و چرخ اخضر سبزی [2] خوان آمده
در معانی بندهٔ رأیت شده سلطان هند — وز معالی خاك پایت تاج خاقان آمده
کسوتی کان دوخته بر قد اقبالت قضا — جیب چرخ اطلس آنرا عطف دامان آمده
چار طاق شش در هفت آشکو یعنی فلك — در گهت را غرفه‌ئی در جنب ایوان آمده
قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر — شاهی جاه ترا گوی گریبان آمده
چون زند بخت جوانت نوبت کیخسروی — باد طفل دانش پیر تو پیران آمده
تا کشیده طبع حکمت پرورت خوان هنر — لقمه خوار از سفرهٔ فضل تو لقمان آمده
با هزاران دیده گردون پایهٔ قدر ترا — دیده از رفعت برون از حدامکان آمده
چون شه ملك رسالت بحر احسانی و من — در مدیحت قابل تحسین حسّان آمده
صبر ایّوبی بباید تا ببیند روزگار — همچو داعی مدح پردازی ز کرمان آمده
تا بود سلطان سیمین تخت زرّین تاج را — هفت اقلیم فلك در تحت فرمان آمده
منشی دیوان گردون بادت از فرط جلال — کمترین دفتر کش نوّاب دیوان آمده

---

(١) جمع اجل وقت موت ومرگ (٢) نسخهٔ . سبزهٔ

وانك او نخجیر تیر آسمان گیر تونیست همچو گاوچرخ در کیش توقربان آمده

فی مدح السلطان الاعظم الخان الاعدل الاکرم معزّالدّنیا والدّین جانی بیگ خان خلّد الله سلطانه

ای زخاك درگهت خضر آب حیوان یافته عمر خضر وملك اسکندر ز یزدان یافته
اختران از نعل شبرنگ توافسر ساخته و آسمان از دامن قدرت گریبان یافته
طوق فرمان ترا سلطان این پیروزه طاق ازشرف بر گردن گردون گردان یافته
طبع فیّاضت نظر بر کن فکان انداخته و آفرینش را غریق بحر احسان یافته
هم ز بأست (۱) توسن ایّام رهوار آمده هم زفرمان توگوی چرخ چوگان آمده
نسر طایر خویشتن راازهوای مجلست هر شبی پروانهٔ شمع شبستان یافته
اطلس نه توی سبز سیم دوز چرخ را شش جهت دربارگاهت فرش ایوان یافته
طول وعرض وبسطت جاه جهانگیر ترا مسرع گردون برون ازحدّ امکان یافته
هر کجالطفت چوعیسی دم زجان بخشی زده مردهٔ صد ساله از باد هوا جان یافته
شاه شرق وغرب جانی بیك سلطان جهان بر جنابت چرخ را مأمور فرمان یافته
بی زمین بوس حریم حضرتت سیّارگان کارخود چون زلف مه رویان پریشان یافته
آسمان در مطبخت هر غرّهٔ فصل ربیع برّه را از آتش خورشید بریان یافته
کاسه‌های سبز زرکار فلك را وقت آش میزبان همّتت بر گوشهٔ خوان یافته
روضهٔ قدرت که رضوانش فرستد باغ خلد قدسیانش بابی از گلزار رضوان یافته
گاو چنبر شاخ چرخ چنبری راروزگار بر سر کویت بروز عید قربان یافته
خسروانجم که شرق وغرب درفرمان اوست بردرت خود را بزیر پای دربان یافته
فتنه را مانند بیژن در چه افراسیاب چرخ روئین تن درایّامت بزندان یافته
چون زمشرق گشته طالع آفتاب عدل تو کافران تیره خاطر نور ایمان یافته
عقل کو معمار دار الملك دین ودولتست ملك بدعت را بدوران تو ویران یافته
شمس زرگر آنك اکسیر آیتی درشان اوست خون لعل ازبیم دستت دردل کان یافته

(۱) بفتح اوّل بیم عذاب ودلیری وقوّت درجنگ

هر چه دشوار است بر مشکل گشایان ضمیر
اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته

ای بفرّ دولتت بلقیس شادروان چرخ
تا ابد زیر نگین ملك سلیمان یافته

بحر اخضر با وجود جود دریا موج تو
شور وغوغا دردل جیحون وعمّان یافته

نیّر اعظم که سلطان سپهرش مینهند
فتح را در سایهٔ چتر تو پنهان یافته

هر که روی بندگی بنهاد بر خاك درت
آسمانش روز وشب در بند خذلان یافته

وانچ مضمونست در طی طوامیر سپهر
تیر منشی خاطرت را مشرف آن یافته

توسن گردون خرام ماه نعلت روز رزم
از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته

در سر رمح ودماغ خنجرت گردنکشان
قلع اصل خصم وقطع نسل عدوان یافته

وافتاب از انعکاس تیغ مرجان پیکرت
لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته

بر ترازنه گنبد گردنده گاه داروگیر
دور بینان طارمی از گرد میدان یافته

بسکه خون دشمنت بر اوج گشته موج زن
مهر ومه فُلك فلك را غرق طوفان یافته

در صف هیجا کمینه مفردی از لشکرت
رزم رستم را سراسر مکر ودستان یافته

ترك تیر انداز پردل راز پنجم رزمگاه
چرخ بر آن پیکر و پیکار حیران یافته

هر که سر پیچیده از حکم مطاعت چون کمند
از کمندت صد گره در تار شریان یافته

شهسوار تیز تاز شرق یعنی آفتاب
گاه جولان از هلالت نعل یکران یافته

وزگشاد ناوك اندازان خیلت تیر چرخ
دیدهٔ سیّارهٔ را بر نوك پیکان یافته

ای ز دارو خانهٔ انعام عامت لا یزال
دردمندان بلای فاقه درمان یافته

در سرا بستان معنی کی شود مانند من
نغمه سازی بلبل آواز وخوش الحان یافته

ساحران گاه مدیحت خامه و طبع مرا
شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته

کلك من همچون خضر در ظلمت اسکندری
رانده نامت بر زبان و آب حیوان یافته

با کمال مکرمانت چند بینند اختران
ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته

آن همه محنت که ایّوب پریشان حال یافت
بنده را اضعاف آن بنگر زکرمان یافته

دمبدم روی مزعفر کرده عنّابی زچشم
وزغبار وی زمین چون چشم عمیان (1) یافته

---

(١) بضمّ اوّل جمع اعمی «نابینا»

دختران بکر فیکرم بین که ایتام منند
باغ رخشان آب و رنگ از برگ اجفان[1] یافته

دور دور تست و چون من بنده‌ئی در دور تو
حیف باشد اینهمه آسیب دوران یافته

تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری
از سعادت جای خود بر صدر دیوان یافته

هر مثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاد
باد بی توقیع رایت نقش بطلان یافته

نامهٔ دوران که تاریخ دوام عمر تست
ز امتداد دولت باقیت عنوان یافته

گنج افریدون باستعداد همّت ساخته
ملك کیخسرو باستمداد پیران یافته

فی التوحید الله عزّ اسمه

ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته
ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته

شهسوار نقره خنگ چرخ را یعنی قمر
گاه سیمین گوی و گه زرّینه چوگان ساخته

صف شکافان سپاه شوق یعنی عاشقان
خویش را در کیش سودای تو قربان ساخته

زردهٔ گردون نورد تیز تاز شرق را
بر فراز قلّه کهسار میدان ساخته

در کمین کُن کمانداران ملك کبریا
ناوك از شاخ گل وازغنچه پیکان ساخته

قلعه گیران خدنگ انداز حکمت از شهاب
هر شبی بر دیو سر کش تیر باران ساخته

بینوایان چمن را قدرتت در ماه مهر
از درست جعفری برگ زمستان ساخته

کرده ابداع تو رمّانرا پر از یاقوت ناب
وانگه از زر حقّهٔ یاقوت رمّان ساخته

در ضیافت خانهٔ فضل تو خوانسالار صنع
ماه را قرص و فلك را سبزه[2] خوان ساخته

حکمتت هر سال بر این گرد خوان نقره کوب
برّه را از آتش خورشید بریان ساخته

تا ز بهر گوسفند آب آورد باروی کار
دلو چرخ آبگون از بهر کیوان ساخته

گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو
عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته

انس و جانرا بار ها از آتش دل سوخته
واهل دل را کار ها در عالم جان ساخته

خلعت خلّت کرامت کرده ابراهیم را
و آتش نمرود را بروی گلستان ساخته

غیرتت یعقوب محنت دیده را جان عزیز
در فراق ماه کنعان بیت احزان ساخته

تیره شب را طرّه چون موی صفورا تافته
روز را رخ چون کف موسی عمران ساخته

---

(١) بفتح الف پلکها ومژگان چشم (٢) نسخه . ریزهٔ

امر بیچون تو موری ناقص بی وقع را ‌‌ پایهٔ تخت از کف دست سلیمان ساخته
بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال ‌‌ هر سرمه‌نقشی از ابروی دستان(۱) ساخته
شام را چون چین جعد حور کرده مشک فام ‌‌ بام را خرم چو صحن باغ رضوان ساخته
جان خواجو را که مرغ بوستان کبریاست ‌‌ شکر شکر تو طوطی خوش الحان ساخته

ترکیب بند

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الدّین احمد العراقی طاب مثواه

ترک من چون گره از عنبر تر بگشاید ‌‌ از دل نافهٔ چین خون جگر بگشاید
عقل را کار ببندد چو قبا در بندد ‌‌ روح را دل بگشاید چو کمر بگشاید
چشم من چون گهر افشان شود آن بسته دهن ‌‌ بشکر خنده سر تنگ شکر بگشاید
روز روشن زحیا چادر شب در پوشد ‌‌ چون مهم شام سحر پوش زخور بگشاید
. . . . ‌‌ ور نظر بفکند آنرا که نظر بگشاید
هر دمم در هوس لعل زمرّد پوشش ‌‌ مردم دیده سر درج گهر بگشاید

دلبرا چشمهٔ نوشت ببرد آب حیات
بشکر خندهٔ لعلت برود آب نبات

آنکه گفتم که صنوبر بقدت ماند راست ‌‌ راستی را چو بدیدم ز کجا تا بکجاست
کار بالای تو زین دست که بالا بگرفت ‌‌ نتوان گفت که بالاست از آنرو که بلاست
گفت چون تو بنشینی بنشیند فتنه ‌‌ بنشستی و قیامت ز قیامت بر خاست
شب ماهی که چو رخسار تو تا بد روزست ‌‌ کار سروی که ببالای تو ماند بالاست
نکنم ترک تو زانروی که در مذهب عشق ‌‌ ترک ترکان ختا گر چه صوابست خطاست
چند گوئی که بنوروز بر آرم کارت ‌‌ کار عشّاق بنوروز نمیآید راست

ای خطت ظلمت ولب آب حیوتی شیرین
سبزهٔ چشمهٔ نوش تو نباتی شیرین

لعل سیراب تو آتش زده در آب حیات ‌‌ دام زلفت گره انداخته بر دانهٔ خال
هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش ‌‌ خادم حاجب مشکین تو پیوسته هلال

---

(۱) زال پدر رستم

دلم از جعد تو درعین پریشان حالی — وان دو گیسوی چوجیم تو بدین معنی دال
حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری — که ندا میزند از روضهٔ فردوس بلال
عارض چون قمرت عکس هلالست ولیك — چشم عاشق کش هاروت وشت ابن هلال
شاه سیّاره ز برج تو شرف مییابد — همچو مهر از شرف بام‌مه برج جلال

ملك بخشی که زسلطان فلك گیرد باج
لقب اشرف او بر سر دین آمد تاج

آنك اقبال شد از بندگیش دولتیار — گشت میمون و مبارك بقبولش دینار
مهر در کو کبه‌اش مشرقی محمل کش — ماه در بار گهش مغربی مشعله دار
خاك پایش شده‌درچشم کواکب سرمه — نعل خنگش زده برفرق ثوابت‌مسمار
گردلش دیده براحوال جهان بگمارد — سبق روز بخواند ز سواد شب تار
هرکه بر نقطهٔ رقیّت[(۱)] اودارد پای — آورد نه فلك سر زده را در پر گار
آنکه بر خطّ عبودیّت اودارد سر — خط تسخیر کشد گرد جهان‌دایره‌وار

ای که عنف تو اگر سرکشی آغاز کند
کوه را تیغ مرصّع ز کمر باز کند

پیش از آن کاین تتق‌سر کش‌والا بستند — کلّه قدر تو بر طارم بالا بستند
عنبر خلق تو در منظر مینو سودند — حلقهٔ طوع تو بر چنبر مینابستند
نوبت جاه تو بر پردهٔ زنگار زدند — نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند
ابرش[(۲)] حکم تو بر قلّهٔ گردون راندند — گوهر جود تو در دامن دریا بستند
نسبت‌دست تو با ابردُرافشان کردند — تهمت لفظ تو بر لؤلؤ لالا بستند
آیت‌حمدتو بر لوح زبرجدخواندند — حرز اخلاص تو بر بازوی جوزا بستند

مهرهٔ مهر تو در طاس سپهر افکندند
طوق فرمان تو در گردن مهر افکندند

چاکرت سایه اگر برشه اختر فکند — تا ابد قاعدهٔ شب ز جهان برفکند
ساقی لطف توچون بزم صبوح آراید — تاب در جان فروزنده ساغر فکند

---

(۱) بندگی وغلامی (۲) اسبیکه براعضای پیکر او خالهای مخالف رنگ او باشد

سائس قهر تو چون تیغ بر آرد زنیام | لرزه در قلب سپاه شه خاور فکند
بحر چون گوهر شمشیر تو آرد در دل | جامهٔ موج ز خونابهٔ ببر در فکند
ابر چون قلزم دست تو نگرد نبود دور | گر خیو[1] بر رخ دریای مقعّر فکند
در مدیحت چو زند آتش طبعم شعله | دود در خانهٔ خورشید منوّر فکند

تا سرا پردهٔ شش گوشهٔ خضرا زده‌اند
نوبت حکم تو در عالم بالا زده‌اند

ای فلک سبزه‌ئی از صحن ریاض کرمت | بیت معمور مقامی ز حریم حرمت
آسمان چرخ زنان گرد زمین میگردد | تا مگر خاك شود پیش غبار قدمت
گاو گردون ز ره کاهکشان بگریزد | گر توّهم کند از پنجهٔ شیر علمت
مرده گر خاك شود زندگی از سر گیرد | از نسیم تو مگر همدم عیسیست دمت
از سر برج زحل تا بدر خرگه ماه | هست خرگاه و سرا پردهٔ خیل و حشمت
باد چون خامه سر افکنده و پا کرده قلم | هر که سر بر خط فرمان ننهد چون قلمت

تیغ خورشید بر کلك تو اش آب مباد
شمع ناهید بر طبع تو اش تاب مباد

ترکیب بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنیا و الدّین دلشاد خاتون طیّب الله مرقدها

خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد آمدی | گوئیا از پیش آن نورسته شمشاد آمدی
چون سحرگاه از هوای دوستان در بوستان | دین و دل بر باد میدادم تو ام یاد آمدی
نکهت خلد برین میآید از انفاس تو | تاز شادروان آن حور پریزاد آمدی
شاد کن ما را و پیغام دل غمگین بیار | گر زچین زلف بت رویان نوشاد آمدی
آنهمه فریاد کردم تا بفریادم رسی | چون فغان کردم زفریادم بفریاد آمدی
گرچه هر عهدی که با من کرده بودی باد بود | جان فدا بادت که خرّم رفتی و شاد آمدی
نوبتی دیگر چه باشد گر برنجانی عنان | گر نه چون آن سرو سیمین از من آزاد آمدی

وقت کارست این زمان گرزانك کاری میکنی
بر سر کوی دلارامم گذاری میکنی

---

(١) آب دهان

آخر ای پیك صبا یك ره دلم را شاد کن | وز ره چاکر نوازی روی در بغداد کن
ماجرای آب چشمم برلب شط باز ران | و ز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
چون گذارت بر حدود قصر شیرین اوفتد | وصف سیلاب سرشك دیدهٔ فرهاد کن
زلف خوبان گیر و دست از دستهٔ ریحان بدار | قد ترکان بین وترك قامت شمشاد کن
بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی | بندهٔ دلخسته را از بند غم آزاد کن
گرز احوال دل ویران مـا داری خبر | در چنان معموره یاد این خراب آباد کن
تا بخواهد از فلك داد دل غمگین من | روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلی خدر اعظم داور دور زمان
دُرّ درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شبرنگش نگرا کلیل جوزا آمده | خاك پایش سرمهٔ چشم ثریا آمده
در ضیافت خانهٔ احسان او خورشید و ماه | کاسهٔ زرّین وصحنی سیم سیما آمده
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر | بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
مهرهٔ شش گوشهٔ سفلی که خوانندش زمین | درخم چوگان حکمش گوی غبرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته | آبروی چشمهٔ خورشید پیدا آمده
زاب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد | سیل خون در چشم گوهر پاش دریا آمده
درریاض مدحتش کلك سهی بالای من | نغمه ساز بـزم گل رویان بالا آمده

آنك بوسد ماه رویش خسرو خاور زمین
ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیا و دین

ازسم که پیکرش بین اختر افسر ساخته | وزرکابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زرگران رستهٔ بازار شهرستان صنع | مهچهٔ خرگاهش از خورشید انور ساخته
چرخ زرّین گوی کز صنعت گران خاص اوست | گوی زرّین بهر بغتاقش ز اختر ساخته
ساقیان بزمگاه سد ره هنگام صبوح | در هوای مجلسش از دیده ساغر ساخته
تیر کو را منشی دیوان اعلی مینهند | نسخهٔ القاب او فهرست دفتر ساخته
از غبار مرکبش کحّـال کحلی پوش چرخ | توتیای دیدهٔ ماه منوّر ساخته

چون بگلگون بر نشیند عقل گوید بنگرید　　آفتـاب از مـاه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشادروان ادراکش رسد
بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای در گهت سلطان چرخ چنبری　　سبزه زاری از ریاضت گلشن نیلوفری
چرخ توسن در برت گیتی نوردی نوبتی　　شمس انور در رهت مشعل فروزی خاوری
گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را　　قطب گردون نشان نیارد برد نام شوهری
چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال　　معجرت دارد شرف برطیلسان مشتری
همّت را سر بافسر کی فرود آید از آنك　　پایهٔ تختت کند بـر فرق فرقد افسری
گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا　　شاید ار سر بر خط حکمت نهد دیو و پری

چشمهٔ خورشید را بی خاك پایت آب نیست
پیش ماه رایتت شمع فلك را تاب نیست

ای درت در السلام قدسیان من کل باب　　تیغ حکمت در جهان سلطنت مالك رقاب
صبح سازد خیمهٔ قدر ترا سیمین عمود　　مهر بافد خرگه جاه ترا زرّین طناب
آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساختست　　در بیان کبریایت نسخه‌ئی در هفت باب
کی توانستی که بر بام نوروزی بگذرد　　گر نبودی از کنیزان سرایت آفتاب
ور نگشتی حرز بازوی کواکب نام تو　　چون توانستی شکستن قلب اهریمن شهاب
گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه　　تا جهان باشد برو غالب نیاید ماهتاب
چرخ سر کش چون جنیبت دار تست از بهر آن　　نقره خنگت را ز ماه نو کند زرّین رکاب

مریم عهدی وعیسی مهد اعلی خواندت
وز عزیزی یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بندهٔ یاساق باد　　بوسه گاه اخترانت کوکب بشماق باد
بار گاه کسری ار در هفت کشور طاق بود　　طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد
چون شه قفچاق و کشمیرت گدای در گهند　　جوش جیشت از در کشمیر تا قفچاق باد
همچو نا بینا بنور چشم و مستسقی بآب　　چرخ سر گردان بخاك در گهت مشتاق باد

توسنت را چون علیق از مرغزار علوی است | پایهٔ اعلی خصم سر کشت معلاق[1] باد
تا بود بغتاق پوش چرخ اخضر آفتاب | آفتاب انورت در سایهٔ بغطاق باد،
تیغ حکمت را که از مه تا بماهی جاری است | گوهر رخشندهٔ خورشید بر برچاق[2] باد

هیچ سر بی طوق فرمان تو در گردن مباد
بی چراغ دولتت شمع فلك روشن مباد

ترجیع

فی مدح الشیخ الاعظم سلطان اعاظم المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق الکازرونی قدس سرّه

دوش بردم هودج همّت بصدر کبریا | برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
بر فراز سد ره دیدم عالم بی منتهی | بر کشیده بلبلان گلشن قدسی نوا

کای بمعنی کرده حق درملك وحدت پادشا
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

روشنست این کانك هر دم سوختن از سر گرفت | کار او چون شمع سوزان ز آتش دل در گرفت
آفتاب خاوری زان ملك بحر و بر گرفت | کاستان و بام این درگه زرخ در زر گرفت

ره ز تاریکی برون برد آنك او رهبر گرفت
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

گر پس از صد سال در خاکم بود در یزده تن | چون نسیم صبح بوی کازرون آرد بمن
در لحد مانند گل بر تن بدرّانم کفن | جان که باشد تا کند بر خاك در گاهش وطن

شاید ار روح القدس خواند امام خویشتن
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ای چو عیسی کرده زین مطمورهٔ[3] غبرا کنار | ساخته بر عرصهٔ معمورهٔ خضرا قرار
چون شه سیّاره راشد نعل شبرنگت سوار | همچو ابراهیم شو براد هم خلّت سوار

تا ببینی در اقالیم ولایت شهریار
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

---

(۱) بکسر میم آونك وفتراك وسرنگون و هرچه از وی چیزی در آویزند.
(۲) ترکی جغتائیست و بمعنی اسباب بند شمشیر و سایر اسلحه و بارجاق هم میگویند (۳) نهانخانه

رخش جان بیرون جهان از شهر بند ماء و طین | در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین
چون رسیدی در ریاض قاصرات الطرف عین | بر فراز هفت منظر گر نظر داری ببین
حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

شمع مه بین در گدا از حسرت تحت السراج | بارگاه مرشدی زایوان کیوان جسته باج
این چه درگاهست از او ایمان و عرفانرا رواج | قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج
شاه تخت لاجوردی کرده از اکلیل تاج
مرشد الدین قدوة الا قطاب ابواسحق را

خاك این درگاه راگر زانك تاج سر کنی | از تکبّر فخر برشاهان بحر و بر کنی
ورچو خواجو آستانش را بمژگان تر کنی | دامن جانرا ز آب دیده پر گوهر کنی
هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

فی نعت سلطان الانبیا و مناقب الائمة اثنی عشر علیهم السلام

بنوك خامهٔ صورت گشای کن فیکون | که بست در شکن کاف تاب طرّه نون
حروف مصحف مجدش منزّه از کم و کیف | سطور لوح جلالش مقدّس از چه و چون
چو صفر هیچ بود در ازای قدرت او | هر آنچه در قلم آید ز لوح بوقلمون
بحکم اوست که ضحّاك صبح کشور گیر | دهد بمهر دُر فشان درفش افریدون
بنات غیب ز بهر نظارهٔ صنعش | سر از دریچهٔ ابداع میکنند برون
فلك بچرخ در آید چو نام او شنود
ملك سجود کند چون کلام او شنود

بماه روی شب افروز الّذی اسری | که یافت مشتری از مهر او علّو بها
گشوده دیدهٔ ما زاغ در جهان ابیت | فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
کشیده رخت لعمرك بخیمهٔ لولاك | چشیده نزل فاوحی ز خوان ما اوحی
بعکس روی چو مه صبح طیبه و یثرب | بچین زلف سیه شام مکّه و بطحا

ندیده بی قدمش رهروان زمروه صفا　　نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او　　نمونه ئیست مه نو ز نعل استر او
زتختگاه سلونی از آن علم بفراخت　　که بود مملکت لو کشف مسخّر او
بحکم قاطع کشور گشای مصطفوی　　نبی مدینهٔ علم آمد و علی در او
هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین　　شدست حلقه بگوش غلام قنبر او
چو کعبه مولد او گشت از آن سبب شب و روز　　کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای درگه او شو که شاه مردان اوست
پلنگ بیشهٔ اسلام وشیر یزدان اوست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود　　عقیق صفوت یاقوت شرع را کان بود
نبود هیچ بعذر احتیاجش از پی آن　　که شمع جمع طهارت ازوفروزان بود
از آن بوصلت او زهره شد بدلّالی　　که ازشرف قمرش درسراچه دربان بود
چو شمع مشرقی از چشم سایرا نخم　　ز بس اشعهٔ انوار خویش پنهان بود
نگشت عمر وی از حی (۱) فزون ز روی حساب　　چرا که زندگی او بحیّ حنان (۲) بود

ورای ذروهٔ افلاك آستانه اوست
ز مرغزار فرادیس آب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین باغ پیغمبر　　که بود نیّرهٔ برج قدس را خاور
عروس نه تتق لاله برگ هفت چمن　　تذرو هشت گلستان وشمع شش منظر
زنام او شده نامی سه فرع و چار اصول　　بیمن او شده سامی دو کاخ وپنج قمر
کهینه سوری بیت العروس او ساره　　کمینه جاریهٔ خانه دار او هاجر
بمطبخش فلك دود خورده را در پیش　　ز مه طبقچهٔ سیم وز مهر هاون زر

زسفرهٔ انا املح طعام او نمکین
ز شگر انا افصح کلام او شیرین

---

(۱) حی بحساب جمل هیجده میشود و کنایه از دوران عمر فاطمه زهراست .
(۲) بمعنی بخشنده واز نامهای باریتعالی است

بزهر خوردهٔ زهرا که شبل[1] شیر خداست | همای سدره و طاوس گلشن خضراست
ز ماه طلعت او بوده چشم دین روشن | بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
از آن زمان که چو چنگش رگ روان بگسست | خروش و غلغله در جان زهرهٔ زهراست
سپهر اگر نه بسوکش قبای الماسی | زخون دل جگری میکند مگر خاراست
هنوز رایحهٔ عود سوز خلق حسن | بباغ همدم آیندگان باد صباست

حرارت شکر از شهد زهر خوردهٔ اوست
شرار سینهٔ صبح از دم فسردهٔ اوست

بحلق تشنهٔ آن رشك غنچهٔ سیراب | که رخ بخون جگر شویداز غمش عنّاب
شه دو مملکت و شهسوار نه مضمار | مه دوازده برج و امام شش محراب
فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول | بهار عترت و نوباوهٔ دل اصحاب
حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد | شود زخون دل اجزای او عقیق مذاب
وگر سپهر برد نام آتش جگرش | کند باشك چو پروین ستارگانرا آب

بکربلا شد و کرب و بلا بجان بخرید
گشود بال و ازین تیره خاکدان بپرید

بدان بزرگ حسینی نوای پردهٔ راز | کزو بلند شد آوازهٔ نهفت حجاز
علی ثانی و سلطان حیدری نسبت | امام رابع و کسری مملکت پرداز
نشسته خامش و با چار رکن در گفتار | شکسته شهپر و باهفت چرخ درپرواز
اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی | ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز
صبا چو دم زند از گلستان اورادش | زجان فاخته خیزد فغان که کو کو باز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او
چراغ دیدهٔ خور بود رای روشن او

بآفتاب جهانتاب آسمان علوم | که شد منوّر از انفاس اوجهان علوم
مدار مرکز ایمان محمّد باقر | گل حدیقهٔ دین شمع دودمان علوم
اگر نه باب معانی ازو شدی مفتوح | بهیچ باب نکردی کسی بیان علوم

---

(١) بچهٔ شیر

چو رای روشن او بود مشرق تفضیل   شد آشکاره چوخورشیدازونهان علوم
مفصلی بود از مجمل معانی او   هر آن ورق که بر آید زگلستان علوم
گر او نه وضع مصابیح علم بنهادی
نشان نهج بلاغت که در جهان دادی
بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم   که بود خاك رهش کحل دیدهٔ عالم
امام کعبه نشین جعفر فرشته نشان   خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم
فلك بحلقهٔ تدریس او حدیث حدوث   سماع کرده ز لفظ محدثان قدم
همای سدره بگرد حریم حضرت او   مقیم در طیران چون کبوتران حرم
هدایت ازلی در تقربش مضمر   عنایت ابدی در تتبعش مدغم (۱)
کتابه‌ئی که برین طاق چنبری کردند
بنام اشرفش از زر جعفری کردند
بعفو و عفت کاظم امام ربانی   کلیم طور کمالات موسی ثانی
ز بسکه چرخ برو تیر بیوفائی زد   شدست خون دل کوه لعل پیکانی
گر آنچ بر سر اورفت بشنودفردوس   چو زلف حور شود مجمع پریشانی
از آتش جگر این قلعه‌های قلمی رنگ   شود گداخته چون داستان او رانی
بدوش در کشد از ابر چشم ما هر دم   زمین بماتم او جامه های بارانی
سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام
بسان زیبق محلول گشته بی آرام
بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین   چراغ چشم سماوات وشمع روی زمین
سهیل دار سلام و خور خراسان تاب   شهیدمشهد وخسرونشان طوس نشین
طراوت رخ ایمان امین ملك امان   حرارت دل مأمون حبیب روح امین
حسن نهاد وعلی نام و موسوی گوهر   ذبیح نسبت و یحیی دل ومسیح آئین
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی   غبار درگه او کحل چشم حور العین
مزار قطب سپهر آستان معبد اوست
سرشك دیدهٔ پروین گلاب مرقد اوست

---

(۱) پیوسته ودرهم رفته ودرج کرده وپوشیده

باب روی تقی آنك عین تقوی بود — جمال صورت جان و جهان معنی بود

جواد مرتضوی بانی مبانی جود — که ابر بحر عطا را حیا از و می‌بود

مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف — که خاك روب درش شاه چرخ اعلی بود

دلش زدی چو خضر دم ز مجمع البحرین — چرا که گوهر پاکش ز بحر موسی بود

تعلّق دل روح القدس بخاك درش — چنانك میل حواری بکحل عیسی بود

سموم سم بزدش روزگار و پاك بسوخت
چو شمع از آتش دل بر بساط خاك بسوخت

بدان شقایق سیراب گلشن ابرار — که هست شمه‌ئی از خلق او نسیم بهار

علی خلاصهٔ امکان و حاصل تکوین — نقی نُقاوهٔ (۱) ارکان و زبدهٔ ادوار

بذکر منقبتش مفتخر اولوالالباب — بکحل محمدتش مکتحل اولوالابصار

چهار گوشهٔ سجّاده‌اش ز فرط جلال — طراز سبحه طرازان گنبد دوّار

فراز گلبن بستان فروز خاطر او — چو عندلیب خوش الحان باغ سدره هزار

شدست دامن گردون بخون دل وادی
که بعد ازو که بود در ره هدی هادی

بلذّت شکر عسکری بگاه سخن — که بود طوطی بلبل نوای هشت چمن

سراچه‌ئیست ز بستانسرای تعظیمش — چهار صفّهٔ هفت آشکوی شش روزن

سواد صفحهٔ اوراق روزنامهٔ غیب — بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن

شدست بحر ز جام تبحّرش سر مست — وگر نه ازچه چنان کف بر آورد ز دهن

بروی شاه بساط امامت از کونین — اگر چنانك رخ آرند هم بوجه حسن

خلیفه گر بخلافش فصول کلّی خواند
بشد خلیفه بکلّی وزو خلافی ماند

بمقدم خلف منتظر امام همام — مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام

شعیب مدین تحقیق حجة القائم — عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام

خطیب خطّه افلاك منهی ملکوت — ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام

(۱) برگزیده وخلاصه

شه ممالك دين صاحب الزمان كه زمان — بدست رايض طوعش سپرده است زمام
بانتظار وصول طليعتش خورشيد — زند درفش درفشنده صبحدم بر بام

نه درولايت او در خورست رايت ريب
نه با امامت او لايقست آيت عيب

كه شمع جان من از نور حق منوّر باد — دماغ من ز نسيم خرد معطّر باد
مرا كه مالك ملك ملوك معرفتم — جهان معرفت وملك دين مسخّر باد
دلم كه مهر زند آل زر بر احكامش — فداى حكم جهانگير آل حيدر باد
ضمير روشن خواجو كه شمع انجمنست — چراغ خلوتيان رواق شش دربار
روان او كه شد از آب زندگى سيراب — رهين منّت ساقى حوض كوثر باد

در آن نفس كه بود مرغ روح در پرواز
مباد جز برخ اهل بيت چشمش باز

تركيب بند

فى مدح سلطان الاعظم الشيخ ابواسحق طاب مثواه

بلبلان را نكهتى از گلستان آورده‌اند — بيدلانرا مژده‌ئى از دلستان آورده‌اند
كشتگان تيغ هجرانرا روان بخشيده‌اند — تشنگان را برلب آب روان آورده‌اند
مهد بى سيمان بشادروان سلطان برده‌اند — حكم درويشان زپاى تخت خان آورده‌اند
نغمه ساز مجلس گلشن كه بلبل نام اوست — باز پيغامش بطرف بوستان آورده‌اند
جان مخموران زجام روح بخش افزوده‌اند — نزل ميخواران ز آب ناردان آورده‌اند
پيش وامق بين كه ازعذرا حكايت كرده‌اند — نزد مفلس بين كه گنج شايگان آورده‌اند
ذرّه را با مهر عقد مهربانى بسته‌اند — اهل دل را بوى يار مهربان آورده‌اند

آفتاب راوقى را در هلال افكنده‌اند
واتش تشوير در آب زلال افكنده‌اند

باز تيهو را امان ازچنگ شاهين داده‌اند — نامهٔ ويس پرى پيكر برامين داده‌اند
باغ را از شهپر طاوس آذين بسته‌اند — كاخ را چون منظر كاوس تزئين داده‌اند
خاك را خاصيّت آب روان بخشيده‌اند — سبزه را انفاس جان بخش رياحين داده‌اند

بندگانرا خلعتی از سوی شاه آورده‌اند　　خسروان راشربتی ازشهدشیرین داده‌اند

اینجماعت بین که اورنگ پریشان حال را　　ره بخلوتگاه گلچهر خور آئین داده‌اند

شاخ عریان را قبای فستقی پوشیده‌اند　　مرغ خوش خوانرانوا از برگ نسرین داده‌اند

شدمشام جان مجنون مشك بوی از بادصبح　　درشکنج طرّه لیلی مگر چین داده‌اند

خیر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست

حال آن شمشاد نسرین بوی مشکین خال چیست

پیر کنعان بین که دیگر ماه کنعان بازیافت　　خضر درظلمت نشان آب حیوان بازیافت

کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید　　جان عالم را روان درعالم جان بازیافت

بلبل بستانسرای خلد یعنی بوالبشر　　نکهت جان‌پرور گلزار رضوان بازیافت

عندلیب خوش نفس گرزانك دم در بسته بود　　شد هزار آوا چوانفاس گلستان بازیافت

ذرّهٔ سر گشته کو هست ازهواداران مهر　　حسن طالع بین که خورشیددُرفشان بازیافت

گرچه طبعم هفت گردون را بچوگان میبرد　　این زمان گوئی تواندزد که میدان بازیافت

دل کنون ازغم فرج یابد که شادی رخ نمود　　سر کنون گردن بر افرازد که سامان بازیافت

صادقان را صبح بخت ازمطلع شاهی دمید

بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان ازلب شراب ارغوانی میدهند　　روح را با جام می پیوند جانی میدهند

این کرامت بین که هردم ساکنان خاك را　　رفعت آتش رخان آسمانی میدهند

باز مرغ جان شکار دلشکن یعنی فراق　　همچوسیمرغش نشان ازبی نشانی میدهند

طائر جان راکه دارد آشیان درباغ قدس　　هر نفس بوی از ریاض لامکانی میدهند

دوستان هر دم برغم دشمنان در بوستان　　می پرستان را شراب ارغوانی میدهند

بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند　　جام می را ذوق آب زندگانی میدهند

از وصول موکب فرمانروای انس وجان　　منهیان عالم جان مژدگانی میدهند

سایهٔ یزدان جمال الدین شه گیتی پناه

خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنك از کان هر زرو گوهر که سر بر میکند　　پیش دست کان یسارش خاك برسر میکند

جود او گر بحر اخضر را نپوشد هر نفس　　جامهٔ سیمابی موجش که در بر میکند
چون صبا از مجمر اخلاق او دم میزند　　دامن این پردهٔ کحلی معطّر میکند
پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز حیا　　آب چشمش را فلك نسبت بگوهر میکند
شعلهٔ ئی از آتش طبع سپهر افروز اوست　　آنك نامش پیر گردون شاه اختر میکند
رشحهٔ ئی از قلزم احسان دریاموج اوست　　آنك اسمش ابر نیسان بحر اخضر میکند
عقل کو کشّاف تفسیر کلامش مینهند　　کلّی منظومهٔ مدح وی از بر میکند

هفت چرخ از عرصهٔ قدرش غباری بیش نیست
هشت خلد از مجمر خلقش بخاری بیش نیست

ای خور از خاك درت زرّینه افسر ساخته　　وی محیط چرخ بحری از کفت بر ساخته
منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته　　تیر از آن طرف کمر بند دو پیکر ساخته
در فضای صحن ایوان تو معماران صنع　　گنبد فیروزهٔ نه طاق شش در ساخته
ماه کو نعّال دار الملك چرخ چنبریست　　هر سر مه نعل شبرنگ تو از زر ساخته
پرده ساز مجلس سیّاره هنگام صبوح　　نوبت جاه تو بر آهنگ مزهر ساخته
این که خوانند آفتابش میخ نعل خنگ تست　　اختر انش مهچهٔ خرگاه اخضر ساخته
از عقود گوهر نظمم بگاه مدح تو　　نو عروسان ریاض خلد زیور ساخته

روضهٔ اقبال را بی احتشامت حور نیست
دیدهٔ آمال را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخت دامن خرگاه باد　　چنبر سیمین ماهت حلقهٔ درگاه باد
تا شه انجم بر آرد سر ز جیب آسمان　　دست احداث زمان از دامنت کوتاه باد
روح قدسی کو هزار آوای باغ کبریاست　　همچو او بر شاخسار رفعتت پنجاه باد
هر قضاکان در حجاب غیب ماند مختفی　　رای ملك آرایت از اسرار آن آگاه باد
از بی بزمت چو مجلس خانه آراید سپهر　　آفتابت بادهٔ گلگون و ساغر ماه باد
گر نه دشمن باتو از صدق عقیدت دم زند　　همچو صبح از آتش دل همدم او آه باد

هر کجا عزم فلك سیرت عنان افشان‌شود فتح ونصرت‌هم رکاب‌ودولتت‌همراه باد
شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد
شاه انجم بندهٔ حکم جهانگیر تو باد

مخمس

الروض قد تبسّم و الغیم قد بکا والصبح قد تبلّج و الدیك قد حکی
تا کی چوچنگ ناله کنم‌چون‌قدح‌بکا اکنون که گل بطرف‌چمن بردمتّکا
ای سرو گلعذار بده جام عبهری

در آفتاب زن ز می دلفروز تاب وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
زینسان که‌چشم‌شوخ‌تومستست‌ومن‌خراب گرزانك تشنه میرم وبارم زدیده‌آب
بر آتشم نشانی وآب رخم بری

تا کی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم سوزی بسان شمعم و پروانه خوانیم
گاهی بگنج و گاه بویرانه خوانیم رخ چون پری نمائی ودیوانه خوانیم
دیوانه آن بود که نبیند رخ پری

می ده که بر کشید خور خاوری علم در گردش آر خون سیاوش‌زجام‌جم
بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
بفشان شکنج طرّه مشکین عنبری

خواجو فسون‌مخوان‌وبترك‌فسانه‌گیر چون صبح در دمید شراب شبانه‌گیر
سرو چمن برقص در آمد چمانه‌گیر همچون خضرزظلمت گیتی کرانه‌گیر
وآب حیات جوی زجام سکندری

كتاب الشوقيات

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الاکرام — من جمیع الذنوب و الآثام
ای صفاتت برون ز چون و چرا — ذات پاکت بری ز کوو کدام
قاضی حاجت وحوش و طیور — رازق روزی سوام و هوام
گوهر آرای قطره در اصداف — نقش پرداز نطفه در ارحام
پرچم آویز طاسك خورشید — آتش انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمانت — جم سیمین سریر زرّین جام
بسته مشّاطگان قدرت تو — بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صُنعت از یاقوت — شرف طاق تابخانهٔ بام
یافته از تو نَضرت و خُضرت(۱) — باغ مینو و راغ مینا فام
بدر مشعل فروز آینه دار — بر درش بندهٔ منیرش نام
عنبر هندی آنکه خادم تست — کار او بی نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت — از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت — صبح زرّین کلاه سیم اندام
هندوی بارگاه ابداعت — شام زنگی نهاد خون آشام
عندلیب زبان گویا را — گل بستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمهٔ قهرت — بگسلد مشرقی مهر زمام
درك خاصان بکنه انعامت — نرسد خاصه عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست — مگذارش بدام دل مادام
طمع دانه‌اش بدام افکند — باز گیرش ز دست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان — صرف کردم لیالی و ایّام
بوده با بادهٔ مغانه مقیم — ساخته در شرابخانه مقام

(۱) خوبی وتازه روئی وسبزی.

زده راه خرد بنغمهٔ چنگ ریخته آب رخ بشرب مدام
نفس خود کامم ار ز راه ببرد باز گشتم بدر گهت نا کام
چون خطا کرده‌ام کنم هر دم سجدهٔ سهو تا بروز قیام
گـویمت بـالعشی والابـکار،
تبت یـا ذوالجلال والاکـرام

۲

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی وی سرو راستان قد رعنای مصطفی
آئینهٔ سکندر و آب حیات خضر نورجبین ولعل شکر خای مصطفی
معراج انبیا و شب قدر اصفیا گیسوی روز پوش قمر سای مصطفی
ادریس کو معلم علم الهی است لب بسته پیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست خاشاك روب حضرت اعلی مصطفی
بر ذروه دنا فتدلّی کشیده سر ایوان بارگاه معلّای مصطفی
وز جام روح پرورما زاغ گشته مست آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی
خیّاط کارخانهٔ لولاك دوخته درّاعه ابیت ببالای مصطفی
شمس وقمر که لولوی دریای اخضرند از روی مهر آمده لا لای مصطفی
خالی ز زنگ بدعت وعاری ز زنگ شرك آئینه ضمیر مصفّای مصطفی
کحل الجواهر فلك و توتیای روح دانی که چیست خاك کف پای مصطفی
قرص قمر شکسته بربن خوان لاجورد وقت صلای معجزه ایمای مصطفی
روح الامین که آیت قربت بشان اوست قاصر ز درك پایه ادنی مصطفی
در بر فکنده زهره بغلطاق نیلگون ازسوك زهر خوردهٔ زهرای مصطفی
گو مه بنور خویش مشو غرّه زانك او عکسی بود ز غرهٔ غرّای مصطفی
بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند زین چارصفّه رایت آلای (۱) مصطفی
خواجو گدای درگه او شو که جبرئیل
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

---

(۱) سرخ

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما — ز سر برون نرود هرگزم هوای شما
بخاك پای شما کانزمان که خاك شوم — هنوز بـر نکنم دل ز خاك پای شما
چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد — کند نزول بخاك در سرای شما
در آن زمان که روند از قفای تابوتم — بود مرا دل سر گشته در قفای شما
شوم نشانهٔ تیر قضا بدان اومید — که جان ببازم وحاصل کنم رضای شما
کرا بجای شما در جهان توانم دید — چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما
ز بندگی شما صد هزارم آزادیست — که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
گرم دعای شما وردجان بود چه عجب — که هست روز و شب اوراد من دعای شما
کجا سزای شما خدمتی توانم کرد — جز اینکه روی نپیچم ز نا سزای شما
غریب نیست، اگر شد زخویش بیگانه — هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما میکند نظر خواجو
چو آب میشودش دیده از حیای شما

۴

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا — چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا
گل سوری که عروس چمنش میخوانند — گو بده باده درین حجله که سورست اینجا
موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز — منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا
اگر آن نور تجلیست که من میبینم — روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا
آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر — ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا
یار هم غایب وهم حاضر وچون در نگری — خالی ازغیبت و عاری زحضورست اینجا

سخن از خرقه و سجّاده چه گوئی خواجو
جام می نوش که ازصومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا — که از مرض نبود آگهی طبیبانرا
گر از بنفشه وسنبل وفاطلب دارند — معیّنست که سوداست عندلیبانرا

زخوان مرحمت انها که میدهند نصیب — بتیغ کین ز چه رانند بی نصیبانرا
اگر ز خاك محبّان غبار بر خیزد — مؤاخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و مادر خروش و ناله و لیك — چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا
گهی که عاشق و معشوق را وصال بود — گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست — که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبهٔ عشق — مفـارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
مراد خویش مهیّا کند غریبانرا

٦

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را — در بندگیت عرضه کند قصّه ما را
ما را بسرا پردهٔ قربت که دهد راه — بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند — سر کوفته باید که بدارند گیا را
گر ره بدواخانـهٔ مقصود نیابیم — در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
مرهم ز چه سازیم که این درد که ما راست — دانیم که از درد نتوان جست دوا را
فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار — از پای فکندند من بی سر و پا را
از تیغ بلا هر که بود روی بتابد — جز من که بجان میطلبم تیغ بلا را
هنگام صبوحی نکشد بی گل و بلبل — خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
روی از تو نپیچم و گر از شست تو آید — همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یك سر مو از دل خواجو
نقش خط و رخسار تو لیلاً و نهارا

٧

اگر در جلوه میآری سمند باد جولانرا — بفرما تا فرو روبم بمژگان خاك میدانرا
مکن عیب تهی دستان که در بازار سر مستان — گدا باشد که بفروشد بجامی ملك سلطانرا
چرا از کعبه بر گردم که گر خاری بود در ره — بر آرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی — روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا

بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر — کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا
ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم — که گر میرم زاستسقا نجویم آب حیوانرا
چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو روان افتد — دگر بر چشمه ننشاند زخجلت سرو بستانرا
مگر باد سحر گاهی هواداری کند ورنی — نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا

۸

چو در نظر نبود روی دوستان ما را — بهیچ رو نبود میل بوستان ما را
رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ — بآستین نکند دور از آستان ما را
بجان دوست که هم در نفس برافشانیم — اگر چنانك کند امتحان بجان ما را
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی — که دور کرد بدستان زدوستان ما را
ببیوفائی دور زمان یقین بودیم — ولی نبود فراق تو در گمان ما را
چو شد مواصلت وقرب معنوی حاصل — چه غم زمدّت هجران بیکران ما را
گهی که تیغ اجل بگسلد علاقهٔ روح — بود تعلّق دل با تو همچنان ما را
اگر چنانك زما سیل خون بخواهی راند — روا بود بجدائی ز در مران ما را
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد — گمان مبر که بود حاجت زبان ما را
شدیم همچو میانت نحیف و ناتوان گفت — که نیست باکمرت هیچ درمیان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا — دل سرگشته بدست آر جگرخوارانرا
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص — ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز — این چه سودای محالست خریدارانرا
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم — خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
آنك چون بنده بهر موی اسیری دارد — کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد　　اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست ولیك　　پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاهیست پر از نافه آهوی تتار　　حلقهٔ سنبل مشکین تو عطّارانرا

حال خواجو ز سر کوی خرابات بپرس
که نیابی بدر صومعه خمّارانرا!

۱۰

ای ترك آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در ده جام را
چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ئی
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته درده خام را
در حلقهٔ دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقهٔ زنجیر بین شیران خون آشام را
چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دهید این صوفی بد نام را
یك راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را
گر در کمندم میکشی شکرانه راجان میدهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را
خواجو چواین ایّام را دیگر نخواهی یافتن
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایّام را
گر کامرانی بایدت کام ازلب ساغر طلب
ورجان رسانیدی بلب ازدل طلب کن کام را

۱۱

شبی که راه دهم آه آتش افشانرا — ز دود سینه کنم تیره چشم کیوانرا
ببر طبیب صداع ازسرم که این دل ریش — ز بهر درد فدا کرده است درمانرا
مگر حکایت طوفان چو اشك مابینی — که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفانرا
بقصد جان من آنکس که میکشد شمشیر — نثار خنجر خون ریز او کنم جانرا
عجب نباشد اگر تشنهٔ جمال حرم — ز آب دیده لبالب کند بیابانرا
بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق — بسوزد از نفس آتشین مغیلانرا
تو باد پای زمین کوب را بجلوه درآر — که ما بدیده زنیم آب خاك میدانرا
مگو بگوی که سر گشته ازچه میگردی — اگر چنانک ندانی بپرس چوگانرا

مکن ملامت خواجو که از گل صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستانرا

۱۲

آن تن ماست یا میان شما — وان دل ماست یا دهان شما
اگر آن ابرواست و پیشانی — نکشد هیچکس کمان شما
جز کمر کیست آنك میگنجد — یك سر موی در میان شما
آب رخ پیش ما کسی دارد — که بود خاك آستان شما
میکند مرغ جان ما پرواز — دمبدم سوی آشیان شما
چه بود گر بما رساند باد — بوئی از طرف بوستان شما
خواب خوش را بخواب میبینم — از غم چشم ناتوان شما
زلف دلبند اگر بر افشانند — بر فشانیم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است
چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب — در دم صبح از شب تاریك بنمای آفتاب
عالم ازلعل تو پر شورست و لعلت پرشکر — فتنه ازچشم تو بیدارست وچشمت مست خواب

هر سؤالی کان ز دریا میکنم در باب موج   دیده میبینم که میگوید یکایك را جواب
هم عفی‌الله مردم چشمم که با این ضعف دل   می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاك   روز محشر سر بر آرم از لحد مست وخراب
هرچه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی   من همان در تیره شب میبابم از جام شراب
هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح   هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش ازین کیخسرو ارشبرنگ برجیحون دواند   اشك ما راند بقطره دم بدم گلگون بر آب
هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم
از سر کلکش بریزد رستهٔ دُرِّ خوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب   تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب
از دست دل سوخته و دیده خونبار   یك لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه   و او ساختی از بهر من سوخته جلّاب
از بسکه فشاندیم د ر از چشم گهر ریز   شد صحن گلستان صدف لؤلؤی خوشاب
در پاش فکندم سر شوریده از آنروی   کو بود که میسوخت داش برمن از اصحاب
یاران بخور و خواب بسر برده همه شب   وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب
او خون جگر خورده و من خون دل ریش   او می بقدح داده و من دل بمی ناب
او بر سر من اشك فشان گشته چو باران   و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب
من با غم دل ساخته و سوخته در تب   واو از دم دود من دلسوخته در تاب
چون دید که خون دلم از دیده روان بود   میداد روان شربتم از اشك چو عنّاب
جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجو
کس نیست که اورا خبری باشد ازین باب

۱۵

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب

گر کنم یك شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوك قلم پر مشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ
روضهٔ رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
صبحدم چون آسمان درگردش آرد جام زر
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
جان سر مستم برقص آید ز شادی ذرّه وار
هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
کی بآواز مؤذن بر توانم خاستن
زانك میباشم سحرگه بیخود از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گر چه کارم بی می و میخانه میباشد خراب
هردمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود بر متاب
از توخواجوغایبست امّاتو بااودرحضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

١٦

طلع الصبح من وراء حجاب عجّلو بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران بر سر راه میکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران خاك ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین مینمایند مه رخان ز نقاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند — کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس — هست در گوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست — از سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع — دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد — کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همرهان بر خیز — باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست — دل بریان و داغ هجر عذاب
از مغیلان چگونه اندیشد — هر که سازد نهالی (۱) از سنجاب
بر فشان طرّه‌ای مه محمل — تا بر آید ز تیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت
مکن آتش که او نیارد تاب

۱۷

چند سوزیم من و شمع شبستان همه‌شب — چند سازیم چنین بی سروسامان همه‌شب
تا بشب بر سر بازار معلّق همه روز — تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد — ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
رشتهٔ جان من سوخته بگسیخته باد — گرز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید — در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد — ذرّه‌ئی چشمه‌خورشید درخشان همه شب
خبرت هست که در بادیهٔ هجر تو نیست — تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح — بستر خواب من از لاله وریحان همه‌شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه‌شب

۱۸

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست — وز طرّه طوق کرده که از مشک چنبرست

---

(۱) بستر « توشك »

تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست | شکّر بمی سرشته که یاقوت احمرست
زلف سیه گشوده که این قلب عقربست | روی چو مه نموده که این مهر انورست
درخواب کرده غمزه که جادوی بابلست | در تاب کرده طرّه که هندوی کافرست
برقع زرخ[1] گشاده که این باغ جنّتست | وزلب شراب داده که این آب کوثرست
برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست | بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست
موئی بباد داده که عود قماری است | زاغی بباغ برده که خال معنبرست
سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست | وزقند حقّه ساخته کاین تنگ شکّرست
قوس قزح نموده که ابروی دلکشست | ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست
از شمع چهره داده فروغی که آتشست | بر گوشوار بسته دروغی که اخترست

درجوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزمست
درگوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۱۹

زلال مشربم از لفظ آبدار خودست | نثار گوهرم از کلك دُر نثار خودست
من ار چه بندهٔ شاهم امیر خویشتنم | که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست
اگر حدیث ملوك از زبان تیغ بود | مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست
نظر بقلّت مالم مکن که نازش من | بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست
تو ام بهیچ شماری ولی بحمد الله | که فخر من بکمالات بیشمار خودست
چو هست ملك قناعت دیار مألوفم | عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست
زچرخ سفله چه باید مرا که نام بلند | ز حسن مخبر وفرهنگ نامدار خودست
چرا بیاری هر کس توقعم باشد | که هر که هست درین روزگار یار خودست
جهان اگرچه مرا برقرار خود نگذاشت | گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست
مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور | معولم[2] همه برلطف کردگار خودست
اگر در آتش سوزان روم درست آیم | که نقد من بهمه حال بر عیار خودست

---

(۱) نسخه . زرو (۲) اعتماد

چه نسبتم ببزرگان کنی که منصب من — بنفس نامی و نام بزرگوار خودست
مرا ز بهر چه بر دل بود غبار کسی — که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست
چرا شکایت از ابنای روزگار کنم — که محنت همه از دست روزگار خودست
باختیار ز شادی جدا نشد خواجو
چه بختیار کسی کو باختیار خودست

۲۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست — سموم صاعقه سوز آه پر شرار منست
غم ارچه خون دلم میخورد مضایقه نیست — که اوست در همه حالی که غمگسار منست
هلال اگر چه بابروی یار میماند — ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست
چو اختیار من از کاینات صحبت تست — گمان مبر که جدائی باختیار منست
خیال لعل تو هر جا که میکنم منزل — مقیم حجرهٔ چشم گهر نگار منست
کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب — بآرزوی تو تا روز در کنار منست
مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط — ز فیض مردمك چشم دُر نثار منست
فرو نشان بنم جام گرد هستی من — اگر غبار حریفان ز رهگذار منست
طمع مدار که خواجو ز یار برگردد
که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۲۱

این بوی بهار ست که از صحن چمن خاست — یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشتست که آید بمشامم — یا بوی اویسست که از سوی قرن خاست
این سرو کدامست که در باغ روان شد — وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق — هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوختهٔ لاله سیراب — در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل — عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من — گوئی ز پی صید دل خستهٔ من خاست

هر چند که در شهر دل تنگ فراخست / دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
از زلف سراسیمهٔ آن عهد شکن خاست

۲۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست / بقیه شب در میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح / دوچشم اشك فشان ساغر شراب منست
وگر کباب نیابم تفاوتی نکند / بحکم آنك دل خونچکان کباب منست
براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب / که منزلت همه در دیدهٔ پر آب منست
مرا مگوی که برگرد وترك ترکان گیر / که گر چه راه خطا میروم صواب منست
چگونه در تو رسم تا زخودبرون نروم / چرا که هستی من درمیان حجاب منست
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش / که‌در فراق‌رخت زندگی عذاب منست
توگنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی / که روزوشب‌وطنت دردل خراب‌منست
خروش و نالهٔ خواجوو بانگ بلبل‌مست
نوای باربد و نغمهٔ رباب منست

۲۳

ساقیا ساغر شراب کجاست / وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو / تشنگی بیحدست آب کجاست
دُرد نوشان درد را بصبوح / جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت / خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما / آن عقیقین مذاب ناب کجاست
تا بکی اشك بر رخ افشانیم / آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل / جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار / جانم آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ میرود بیرون / نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست

بجز از آستان باده فـروش — هر شبم جایگاه خواب کجاست

دل خواجو ز غصّه گشت خراب
مونس این دل خراب کجاست

۲۴

جمشید بندهٔ دردولتسرای ماست — خورشید شمسهٔ حرم کبریای ماست
جعد عروس ماهرخ حجلهٔ ظفر — گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست
آن اطلس سیه که شب تار نام اوست — تاری ز پردهٔ در خلوتسرای ماست
کیوان که هست برهمن دیر شش دری — با آن علّو مرتبه مأمور رای ماست
گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست — کافلاك را چودر نگری زیر پای ماست
بنمای ملکتی که نباشد خلل پذیر — ورزانك هست مملکت دیر پای ماست
تا چتر ما همای هوای ممالکست — فرّ همای سایهٔ پرّ همای ماست
ما تاج تـارك خلفـای زمانه ایم — و آئینهٔ جمال خلافت لقای ماست
خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ — عکسی زجام خاطر گیتی نمای ماست

خواجو سزد که بندهٔ درگاه ما بود
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۲۵

یاران همه مخمور وقدح پر می نابست — ما جمله جگر تشنه وعالم همه آبست
مـرغ دل من در شکن زلف دلارام — یارب چه تذرویست که در چنگ عقابست
چشم من سودا زده یا دُرج عقیقست — اشك من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمـزمهٔ نغمهٔ چنگست — و آهنك مناجات من آواز ربابست
دور از تو مپندار که هنگام صبوحم — با این جگر سوخته حاجت بکبابست
سرمست می عشق تو در جنّت ودوزخ — از نار و نعیم ایمن و فارغ ز عذابست
با روی بتان کعبهٔ دل دیر مغانست — در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن — صاحب خرد آنست که اومست وخرابست

دست ازفلك سفله فرو شوی چوخواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

۲٦

طائر طوریم و خاك آستانت طور ماست پرتو نور تجلّی در دل پر نور ماست
ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات زانك مجلس روضهٔ رضوان و شاهد حور ماست
عاقبت غیبت گزینند هر که آید در نظر وانك او غایب نگردد از نظر منظور ماست
پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست و آه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست
ما بدار الملك وحدت کوس شاهی میزنیم وین که بر زر مینویسد اشك ما منشور ماست
کرده ایم از ملك هستی کنج عزلت اختیار وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست
آنك دایم در خرابات فنا ساغر کشد در هوای چشم مست او دل مخمور ماست
تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم زانك دار از روی معنی رایت منصور ماست

تا چو خواجو عالم رندی مسخّر کرده ایم
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۲۷

روضهٔ خلد برین بستانسرائی بیش نیست
طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست

گنبد گردندهٔ پیروزه یعنی آسمان
در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست

بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
با علّو قدر و تمکین بزبهائی (۱) بیش نیست

قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست

صفدر خیل کواکب گرچه ترکی پر دلست
نام آن خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست

قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست
گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست

---

(۱) سیاه کم بها

مطرب بربط نواز مجلس سیّارگان
در گلستان فلك بلبل نوائی بیش نیست
اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
زانك او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیك
بر سر میدان قدرت باد پائی بیش نیست
حاجت ازحق جوی خواجو زانك ملك هر دو کون
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۲۸

ایکه ازباغ رسالت چوتو شمشاد نخاست
کار اسلام ز بالای بلندت بالاست
شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست
شب که داغ خط هندوی تودارد چو بلال
دلش از طرّه عنبر شکنت پر سوداست
زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
هرکه او مشتریت گشت زهی طالع سعد
وانك در مهر توچون ماه بیفزود بکاست
پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
سخن نافهٔ تاتار نگویم کـه خطاست
در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
«ایکه ازهر سرموی تودلی اندرواست[(۱)]»
از تو موئی بجهانی نتوان دادن[(۲)] از آنك
«یك سرموی ترا هردوجهان نیم بهاست»
قطرهٔئی بخش ز دریای شفاعت ما را
کاب سرچشمهٔ مهرت سخن دلکش ماست
درتو بستیم بیك موی دل از هر دوجهان
که بیك موی‌تو کاردوجهان گردد راست
مکن ازخاك در خویش جدا خواجورا
که بودخاك‌ره آنکس که‌ز کوی توجداست

۲۹

مرغ جانرا هردو عالم آشیانی بیش نیست
حاصلم زین قرص زرّین نیم نانی بیش نیست

(۱) سرگشته وحیران (۲) نسخه . نتوان داد

از نعیم روضهٔ رضوان غرض دانی که چیست
وصل جانان ور نه جنت بوستانی بیش نیست

گفتم از خاك درش سر بر ندارم بنده وار
باز میگویم سری بر آستانی بیش نیست

آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده ام
کز وجودم اینکه میبینی نشانی بیش نیست

چند گویم هر نفس کاهم ز گردون در گذشت
کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست

در غمش چون دانهٔ نارست آب چشم من
وز لبش کام روانم نار دانی بیش نیست

گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
گرچه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست

گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان
کانچه در دستست حالی نیم جانی بیش نیست

یك زمان(۱) خواجو حضور دوستان فرصت شمار
زانك از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

۳۰

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست

دست در دامن رندان قلندر زده ایم
زانك رندی و قلندر صفتی پیشه ماست

هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست
همچو باد سحری ازسر بستان برخاست

پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر
صفت سرو بتقریر کجا آید راست

گر نمیخواست که آرد دل مجنون در قید
لیلی آن زلف مسلسل بچه رو میپیراست(۱)

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
چو نکو در نگری آینهٔ ذات خداست

گرچه صورت نتوان بست که جان رانقشیست
نقش جانست که در آینه دل پیداست

تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
زانك دشنام که محبوب دهد عین دعاست

طلب از یار بجز یار نمیباید کرد
حاجت از دوست بجز دوست نمیشاید خواست

آنك نقش رخ خورشید عذاران میبست
چون نظر کرد رخ مهوش خود میآراست

گر تو زان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یك سر موی از تو جداست

۳۱

روز رخسار توماهی روشنست
خال هندویت سیاهی روشنست

---

(۱) نسخه یکنفس (۱) نسخه میآراست

منظر چشمم که خلوتگاه تست　　　راستی را جایگاهی روشنست
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه　　　شرمسارم کاین گناهی روشنست
مه برخسارت پناه آرد از آنک　　　روی تو پشت و پناهی روشنست
بت پرستانرا رخ زیبای تو　　　روز محشر عذر خواهی روشنست
موی وروی روز وشب درچشم ماست　　　زانك گه تاریك و گاهی روشنست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست　　　چشم من براین گواهی روشنست
میپزد سودای دربانی تو　　　خسرو انجم که شاهی روشنست
یوسف مصر مرا چاه زنخ　　　گرچه دلگیرست چاهی روشنست
ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

۳۲

لعل شیرین توو صفش برشکر باید نوشت　　　مهر رخسار تو شرحش برقمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یك بیك　　　مردم دریا نشین را برگهر باید نوشت
هرچه در باب در میخانه چشمم نظم داد　　　گومغان بردیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم میاوری　　　سیم اگربی وجه میباشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال　　　برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
ازمیانش چون سر موئی ندیدم در وجود　　　هیچ اگرخواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که گردد کشتهٔ تیغ فراق این داستان　　　بر سرخاکش بخوناب جگر باید نوشت
وآنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید　　　تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
شرح خمریات خواجوجز دردُ ردی فروش
تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۳۳

بدایت غم عشاق را نهایت نیست　　　نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست
سخن بگوی که پیش لب شکر بارت　　　حدیث شگر شیرین بجز حکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو درجانست — وگرنه‌ازغم عشقت مراشکایت‌نیست
گرم بتیغ جفا میکشی‌حیات منست — چراکه‌قصدحبیبان بجزعنایت نیست
چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق — که درقرائت‌دلدادگان‌روایت‌نیست
کدام رند خرابات دیده‌ئی کورا — هزار زاهدصدساله درحمایت‌نیست
مباش منکر احوال عاشقان خواجو
که قطع بادیهٔ عشق بی هدایت نیست

۳۴

دلا جان در ره جانان حجابست — غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر زسامان — که در این ره سروسامان حجابست
زهستی هرچه در چشم تو آید — قلم در نقش آن کش‌کان حجابست
زلال ازمشرب‌جان نوش چون‌خضر — که‌آب چشمهٔ حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه — چونیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب‌چون توان محجوب گشتن — که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملك یونان‌کی توان یافت — که حکمت دره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن — زایمان در گذر کاینمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه باگل — گر ازمن بشنوی دستان حجابست
میان عندلیب و برگ نسرین — هوای گلبن وبستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد میساز — که صاحب درد رادرمان حجابست
حدیث جان مکن خواجوکه درعشق
زجان اندیشهٔ جانان حجابست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست — زرشك طلعت او شمع انجمن بنشست
فشاند سنبل وچون گل‌زغنچه رخ بنمود — کشید قامت و چون سرو درچمن بنشست
زبرگ لالهٔ سیراب و شاخ شمشادش — بریخت آب گل و باد نارون بنشست
نشست ومشعله ازجان بیدلان برخاست — برفت و مشعلهٔ عمر مرد وزن بنشست

بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات چرا بر آن لب لعل شکر شکن بنشست
چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته ئی کسی ندید که یکدم خروش من بنشست
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا چراغ این دل تاریك ممتحن بنشست
خبر برید بخسرو که در ره شیرین غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست
ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنك در وطن بنشست

٣٦

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست که درد را چو امید دوا بود غم نیست
دوا پذیر نباشد مریض علّت شوق ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد اگر چنانك مجال شنا بود غم نیست
چو آب دیده روان کرده‌ایم در عقبت ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست
صفا زبادهٔ صافی طلب که صوفی را بجای جامه صوف ارصفا بود غم نیست
براستان که گدایان آستان توایم و گر تراغم کار گدا بود غم نیست
غمت چو ساغرا اگر خون دل بجوش آرد چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست
گرت فراق بزخم قفای غم بکشد مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست
بغربتم چو کسی آشنا نمیباشد بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست
چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست
چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

٣٧

ورطهٔ پرخطر عشق ترا ساحل نیست راه پر آفت سودای ترا منزل نیست
گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق خونبهای من دلسوخته برقاتل نیست
نشود فرقت صوری سبب منع وصال زانك در عالم معنی دو جهان حائل[1] نیست
میل خوبان نه من بی‌سروپا دارم و بس کیست آنکو برخ سروقدان مایل نیست

(١) مانع شونده و بازدارنده میان دو چیز

هیچ سائل زدرت باز نگردد محروم گرچه‌در کوی‌توجزخون‌جگرسائل[1] نیست
چه دهم شرح جمال‌تو که درمعنی‌حسن آیتی نیست که درشان رخت‌نازل‌نیست
بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست
هیچ کامی زدهان تو نکردم حاصل چکنم کزتو مرا یك سرموحاصل نیست
چه نصیحت کنمی ای غافل نادان که مرا پندعاقل نکند سود چودل قابل نیست
اگرت عقل بود منکر مجنون نشوی کانك دیوانه لیلی نشود عاقل نیست
غم دل با که تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که‌غمی‌داردواورادل‌نیست

٣٨

کودل که او بدام غمت پای بند نیست صیدی‌بدست‌کن که‌سرش‌در کمند نیست
با دلبری ستمگر و سرکش فتاده‌ام کورا خبر زحال من مستمند نیست
پر میزند زشوق لبش مرغ جان من عیب‌مگس مکن که شکیبش زقندنیست
گویند صبر در مرض عشق نافعست باری درین هوا که منم سودمند نیست
گر بند مینهی و گرم پند میدهی هستم سزای بند ولی جای پند نیست
هر کس که سرو گفت قدت را براستی اورا معینست که همت بلند نیست
تا بسته شد زعشق تو بردل طریق عقل درشهر کوکسی که کنون شهربند نیست
گر ردکنی مرا نکند هیچکس قبول زیراکه ناپسند توکس را پسند نیست
خواجو مگر بزخم فراقت شود قتیل
ورنی زضرب تیغ تواورا گزند نیست

٣٩

با تونقشی که درتصور ماست بزبان قلم نیاید راست
حاجت‌ماتوئی‌چرا که زدوست حاجتی‌به‌زدوست‌نتوان‌خواست
ماه تا آفتاب روی تو دید اثر مهر در رخش پیداست
سخن باده با لبت بادست صفت مشك باخط توخطاست
درچمن ذکر نارون میرفت قامتت گفت برکشیدهٔ ماست

(۱) جاری

سرو آزاد پیش بالایت　　راستی راچو بندگان بر پاست
او چو آزاد کردهٔ قد تست　　لاجرم دست او چنان بالاست
فتنه بنشان و یکزمان بنشین　　که قیامت ز قامتت برخاست
هر که بینی بجان بود قائم　　جان وامق چو بنگری عذراست
از صبا بوی روح میشنوم　　دم عیسی مگر نسیم صباست
عمر خواجو بباد رفت و رواست
زانك بی دوست عمر باد هواست

۴۰

غرهٔ ماه جز آن عارض شهر آرا نیست　　شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسانیست
روح بخشست نسیم نفس باد بهار　　لیك چون نکهت انفاس تو روح افزا نیست
باغ وصحرا اگر از روضهٔ رضوان بابیست　　بی تو ما را هوس باغ و سر صحرا نیست
درچمن سرو سرافراز که کارش بالاست　　سرفرازست ولی چون توسهی بالا نیست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا　　با تو چون فاش بگویم که مرا یارا نیست
بر وجودم بخیال سر زلف سیهت　　نیست موئی که درو حلقهٔ از سودا نیست
امشب ازدست مده وقت وزفردا بگذر　　که شب تیرهٔ سودا زده را فردا نیست
چندگوئی که زگیسوی بتان دست بدار　　که ترا قصّه درازست ومرا پروا نیست
مدتی شد که زدل نام و نشان نشنیدم　　زانك عمریست کزو نام ونشان پیدا نیست
زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال　　کانك زیباست ازو عادت بد زیبا نیست
تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو
کیست کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۴۱

ترك من ترك من بی سروپا کرد و برفت　　جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت
چون سرزلف پریشان من سودائی را　　دادبرباد و فروهشت و رها کرد و برفت
خلعت وصل چو برقامت من راست ندید　　بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت

عهد میکرد که از کوی عنایت نروم　　عاقبت قصددل خسته ما کرد و برفت
هدهد ما دگرامروزنه برجای خودست　　باز گوئی مگر آهنگ سباکرد وبرفت
مانه آنیم که از کوی وفایش برویم　　گرچه آن ترك ختاترك وفاكرد وبرفت
چون مرادید که بگداختم از آتش مهر　　همچو ماه نوم انگشت نماکرد و برفت
میزدم در طلبش داو تمامی لیکن　　مهرهٔ مهربر افشاند و دغاکرد و برفت
آن ختائی بچه چون‌ازبرخواجوبرمید
همچو آهوی‌ختن‌عزم ختا کردو برفت

۴۲

از سر جان درگذر گروصل جانان بایدت　　بر در دل خیمه زن گر عالم جان‌بایدت
داروی‌درد محبّت ترك درمان کردنست　　دُردی دردی بنوش ارزانك‌درمان‌بایدت
داده‌ئی خاتم بدست دیو وشادروان بباد　　وانگه از دیوانگی ملك سلیمان بایدت
راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل　　خضر راهی بر گزین گر آب‌حیوان‌بایدت
از سر یکدانه گندم درنمیآری گذشت　　وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت
راه دریا گیر اگر لؤلؤی‌عمّانت‌هواست　　دست‌دربان‌بوس‌اگرتشریف‌سلطان‌بایدت
حکم‌یونان‌یابدآنکش‌حکمت‌یونان‌بود　　حکمت یونان طلب گرحکم‌یونان‌بایدت
دل بناکامی بنه‌گر کام جانت آرزوست　　ترك مستوری بده‌گر عیش مستان بایدت
بی‌سروسامان درآ خواجواگرداری‌سری
وز سرسردرگذر گرزانك سامان بایدت

۴۳

گرچه کاری چوعشقبازی‌نیست　　بگذرازوی که‌جای بازی‌نیست
بحقیقت بدان‌که قصّه عشق　　پیش‌صاحبدلان مجازی نیست
چون نواهای دلکش عشّاق　　هیچ دستان بدلنوازی نیست
ملك محمودی از کجا یابی　　اگرت سیرت ایازی نیست
توسن طبع را عنان درکش　　که روانی به تیز تازی نیست

شمع را زان زبان برند که او   عادتش جز زبان درازی نیست
بادهٔ صاف کو که صوفی را   جامه بی جام می نمازی نیست
دل دستانسرای مستان‌را   پرده‌سوزی‌به پرده‌سازی نیست
خیز خواجو که نزد مشتاقان
مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدندومرغ سحر بانگ صبح گفت   مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
دل را چولاله از می گلگون شکفته‌دار   اکنون که‌لاله‌پرده‌برافکندو گل‌شکفت
خواهی که سرفرازشوی همچو زلف یار   در پای یار سر کش‌خورشید چهره اُفت
هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن   ای بس که خاك پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم   بلبل کسی نگفت که ترك چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من   يك شب زعشق نرگس‌بر خواب‌او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت   ما را به تیر غمزهٔ دل خون‌چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد   طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجو بزیرجامه نهان‌چون کند سرشک
دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

۴۵

گرنه‌مرغ‌چمن ازهمنفس خویش جداست   همچومن‌خسته ونالنده‌ودل ریش‌چراست
آن‌چه فتنه‌ست که در حلقه‌رندان‌بنشست   وین‌چه‌شورست که‌ازمجلس‌مستان‌برخاست
گرازآن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست   چیست این بوی دلاویزکه با باد صباست
تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون   گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
شادی وصل نباید من دلسوخته را   اگرش این همه اندوه جدائی زقفاست
بوصال تو که گر کوه تحمل بکند   این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست
گر قلم را سر آنست که حال دل ما   دهدش دست که گویدمگراو را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم که ره بادیه از خون دلم نا پیداست
برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست
چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست
گر دهد باد صبا مژدهٔ وصلت خواجو
مشنو کان همه‌چون‌درنگری بادهواست

۴٦

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانك اقرارش ببت رویان نباشد کافرست
چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
کانزمان ازخویش غائب میشوم کو حاضرست
زنده‌دل آن کشته کوجان‌پیش‌چشمش‌داده‌است
تندرست آن خسته کوبر درد عشقش‌صابرست
عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند
ذرهٔ سر گشته کو در مهر ورزی ماهرست
هر کرا خاطر بزلف ماهرویان میکشد
عیب‌نتوان کرد اگر چون‌من‌پریشان‌خاطرست
عاقلان دانند کادراك خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون زسرّ حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشك میرانم ولیك
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست
کی سرموئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست
ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

۴۷

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست | گرچه بر منظرش ادراك نظر قادر نیست
ایکه از ذکر بمذکور نمیپردازی | حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور | زانك سرمست می عشق بتان فاجر نیست
گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون | هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست
هر دل خسته که او صدر نشین غم تست | غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست | ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست
گر ز سودای تو ای نادرهٔ دور زمان | خبر از دور زمانم نبود نادر نیست
چون توانم که بپایان برم این دفتر از آنك | قصّهٔ عشق من و حسن ترا آخر نیست
من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن | کانك دین در سر آن کار کند کافر نیست
بصبوری نتوان جستن از ین درد خلاص | زانك نافع نبود صبر چو دل صابر نیست
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست | هر که او را بدو عالم بخرد خاسر نیست
قاصرست از خرد آنکس متصوّر باشد | که ز اوصاف تو ادراك خرد قاصر نیست
گر چه خواجوز تو یك لحظه نگردد غایب | آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

۴۸

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست | وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
بی عشق مسخّر نشود ملك حقیقت | کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
چون مرغ دل خستهٔ من صید نگردد | هر گاه که بینم کـه در میکده بازست
آنکس که بود معتکف کعبهٔ قربت | در مذهب عشّاق چه محتاج حجازست
هر چند که از بندگی ما چه بر آید | ما بنده آنیم که او بنده نوازست
دائم دل پر تاب من از آتش سودا | چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود | کار من دلسوخته از سوز بسازست

(۱) نسخه . این کار

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی کوتاه کن ای خواجه که آن قصّه درازست
خواجو چکند بشو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

زلف هندوی تو در تابست وما را تاب نیست
چشم جادوی تو درخوابست وما راخواب نیست
با لبت گر باده لاف جانفزائی میزند
پیش ماروشن شداین ساعت که اورا آب نیست
نرگست درطاق ابرو از چه خفتد بی خبر(۱)
زانك جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امیّد فتح الباب نیست
خاك ره بر من شرف دارد اگرمست و خراب
بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست
پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانك شمعی چون رخش درمجلس اصحاب نیست
گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
گفت باری این بضاعت در جهان نا یاب نیست
روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست
ایکه خواجو را زتاب آتش غم سوختی
این همه اتش چه افروزی که اورا تاب نیست

(۱) نسخه . از چه رو خفته چنان

۵۰

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
طائـران عشق را پرواز گه جز طور نیست
کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد
زانك کس در دور چشم مست اومستور نیست
دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکـان رسد
وانك او نزدیك باشد گر بسوزد دور نیست
من بمهر دل بپایـان میرسانم روز را
زانك بی آتش درون تیره‌ام را نور نیست
ملك دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیك
تا نمیگردد خراب آن مملکت معمور نیست
بـزم بی شاهد نمیخواهم که پیش اهـل دل
دوزخی باشدهر آن جنّت که‌دروی حور نیست
رهروان عشق را جز دل نمیشاید دلیل
وانك این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست
تـا نپنداری که ما با او نظر داریم وبس
هیچ ناظر را نمیبینم که او منظور نیست
چشم میگونش نگر سرمست وخواجو درخمار
شوخ‌چشم آن‌مست کورا رحم برمخمور نیست

۵۱

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست — دست دردست‌جوانان وصراحی‌در دست
گفت‌عیبم‌مکن‌ای‌خواجه که‌ترسابچه‌ئی — توبهٔ من چو سرزلف چلیپا بشکست
هر که‌کرد از در میخانه‌گشادی حاصل — چون تواند دل سودا زده در تقوی‌بست
من اگرتوبه‌شکستم‌مکن‌انکارم‌از آنك — خود پرستی نکندهر که بودباده پرست
گر بپیری هـدف ناوك خلقی گشتم — چه توان‌کرد‌که تیر خردم رفت‌ازشست

مستم آندم که بمیرم بسر خاك برید — تا سر از خاك بر آرم بقیامت سرمست
کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون — زانك از چنبر تقدیر نمیشاید جست
مست ومدهوش برندش زلحد برعرصات — هر که شد همقدح باده گساران الست
جان‌فشانان که چوشمع ازسرسر برخیزند — یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق — آنك نشکیبدش ازصحبت‌مستان‌پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو
تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

۵۲

عقل مرغی ز آشیانهٔ ماست — چرخ گردی ز آستانهٔ ماست
شمس مشرق فروز عالمتاب — شمسهٔ طاق تابخانهٔ ماست
خون چشم شفق که میبینی — جرعه های می شبانه ماست
صید ما کیست آنك صیادست — دام ما چیست آنچ دانهٔ ماست
تیر ما بگذرد زجوشن چرخ — زانکه قلب فلك نشانهٔ ماست
ما بافسون کجا رویم از راه — که دو عالم پر از فسانهٔ ماست
گر چه ز اهل زمانه شاد نئیم — شادی آنك در زمانهٔ ماست
جنّت ارهست خاك در گه اوست — زانکه مأوای جاودانه ماست

در بسیط جهان کنون خواجو
همه آوازهٔ ترانه ماست

۵۳

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت — دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیدهٔما تشنه شد جهان ورواست — که دیده بود که‌مارادرین‌عذاب انداخت
کباب شد دلم ازسوز سینه و آتش‌عشق — ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دید دیدهٔ خونبار من که یکباره — بقصد خونم ازینسان سپر بر آب‌انداخت
دل اربحلقهٔ شوریدگان کشد چه عجب — مراکه‌زلف تودرحلق‌جان‌طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لبت　　زاشك در قدح آبگون شراب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبوح　　نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت
گذشت نغمهٔ مطرب ز ابر و غلغل ما　　خروش در دل نالندهٔ رباب انداخت
چو زهره دید رخ زرد واشك خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

۵۴

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست　　حدیث من گل صدبرگ گلشن جانست
زبیم چنگل شاهین جان شکار فراق　　دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
چو تاب زلف عروسان حجله خانهٔ طبع　　روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم بر گذشت آب سیاه　　سفینه ساز و مینديش ازینکه طوفانست
کسی که ملکت جم پیش همتش بادست　　اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست
دوای دل ز دواخانهٔ محبت جوی　　که نزد اهل مودّت ورای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی　　چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چو چشمهٔ خضر ارشعر من روان‌افزاست　　عجب مدار که آن عین آب‌حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند　　غریب نیست که او رنگ ماه کنعانست
نه هر که تیغ زبان میکشد جهانگیرست　　نه هر که لاف سخن میزند سخندانست
اگر ز عالم صورت گذشته ئی خواجو
بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

۵۵

روی زمین و خون دلم نم گرفته است　　پشت فلك ز بار غمم خم گرفته است
اشکم چه دیده است که مانند خونیان　　پیوسته دامن من پرغم گرفته است
مسکین دلم که حلقهٔ آن زلف تابدار　　بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است
انفاس روح میدمد از باد صبحدم　　گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است
چون جام می گرفت نگارم زمانه گفت　　خورشید بین که ماه محرّم گرفته است

همدم بجز صراحی وجام شراب نیست — خرّم کسی که دامن همدم گرفته است
هر کو ز دست یاز گرفتست جام می — روشن بدان که مملکت جم گرفته است
ملك دلم گرفت وبجورش خراب کرد — آری غریب نیست مگر کم گرفته است
خواجو ز پادر آمد و هیچش بدست نیست — جز دا من امید که محکم گرفته است
از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده وعالم گرفته است

٥٦

ببوستان جمالت بهار بسیارست — ولیك باگل وصل تو خار بسیارست
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست — چه حالتست که اوراخمار بسیارست
میم زلعل دل افروزده که جان افزاست — وگرنه جام می خوشگوار بسیارست
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت — که از تو بردل ما خودغبار بسیارست
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست — ولی ترا چومن خسته یار بسیارست
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر — که بر دلم ستم روزگار بسیارست
زخون دیدهٔ فرهاد پاره های عقیق — هنوز بر کمر کوهسار بسیارست
صفیر بلبل طبعم شنو وگرنه بباغ — نوای قمری وبانگ هزار بسیارست
چه آبروی بود بر درتو خواجو را
که دررہ توچو او خاکسار بسیارست

٥٧

صبح کز چشم فلك اشك ثریّا میریخت — مهر دل آب رخم ز آتش سودا میریخت
آن سهی سروخرامان زسرزلف سیاه — دل شوریده دلان میشد ودرپامیریخت
چین گیسوی دوتارا چو پریشان میکرد — مشك در دامن یکتائی والا میریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنّی میخواند — واب شگر بلب لعل شکر خامیریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم — چشم دریا دل من لؤلؤ لالا میریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی میراند — وز لب روح فزا راح مصفّا میریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت میداد — ازهوا دامن گل بر سر صحرا میریخت

اشك از آن روی زما رفت و کناری بگرفت　　کاب او دمبدم از رهگذر ما میریخت
موج خون دل فرهاد چو میزد بر کوه　　ای بسا لعل که در دامن خارا میریخت
عجب ار مملکت مصر نمیرفت برود　　زان همه سیل که از چشم زلیخا میریخت

مردم دیدهٔ خواجو چو قدح میپیمود
خون دل بود که در ساغر صهبا میریخت

۵۸

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست　　وانرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست　　کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد　　آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گر زانك راه سوختگان میزنی رواست　　چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی　　صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز　　جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت　　کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست　　عشق ار چه پیش اهل حقیقت مجاز نیست

آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

۵۹

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست　　در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست
وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید　　کان سرو گلعذار مرا بوستان کجاست
تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست　　آن آب روح پرور آتش نشان کجاست
دردم بجان رسید و طبیبم پدید نیست　　دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت　　روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند　　با ما بگو که مرحله کاروان کجاست
از بس دل شکسته که بر هم فتاده است　　پیدا نمیشود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای ما روشن بگو که چشمهٔ آب روان کجاست

خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

٦٠

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت اشکم نمك آب و جگر خسته جراحت
موج ار چه زند لاف تبحّر نزند دم با مردمك چشم من از علم سباحت[۱]
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور زانرو که توئی گوهر دریای ملاحت
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم زیرا که بود در کف کافی تو راحت
مستسقی درویش که نم در جگرش نیست او را که دهد قطرهٔ از بحر سماحت[۲]
در مذهب صاحب نظران باده مباحست زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت[۳]
از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب پیش رخ زیبای تو از روی صباحت
در دیدهٔ خورشید چو یکذرّه حیانیست آید بسر بام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

٦١

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کز ما رزلفش سر مپیچ بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال و پر پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده میدارد چو شمع ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست

(۱) بفتح و کسر اوّل شناوری (۲) جوانمردی وسهل گرفتن مال و بمعنی اغماض هم آمده
(۳) بکسر اوّل وفتح حاء حلال ومباح گردانیدن و جائز داشتن

یکنفس بی اشك میخواهم که بنشینم ولیك　　درمیان بحر بی دُردانه نتوانم نشست

اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز
چون نخیزم زانك بی جانانه نتوانم نشست

٦٢

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود　　در میان باغ کاران یا کنار زنده رود
باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد　　رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود
جام لعل و جامهٔ نیلی سیه روئی بود　　خیز و خم بنمای تا خمری کنم دلق کبود
گر تو ناوك میزنی دور افکنم درع وسپر　　ور تو خنجر میکشی یکسو نهم خفتان و خود
شاهد بربط زن از عشاق میسازد نوا　　بلبل خوش نغمه از نوروز میگوید سرود
درچنین موسم که گل فرش طرب گسترده است　　جامهٔ جان مرا گوئی زغم شد تار و پود
آن شه خوبان زبر دست و گدایان زیر دست　　او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود
میبرد جانم بر محراب ابرویش نماز　　میفرستد چشم من برخاك در گاهش درود

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار
کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

٦٣

آن شکرلب که نباتش ز شکر میروید　　از سمن برگ رخش سنبل تر میروید
میرود آب گل از نسترنش میریزد　　وارغوان وگلش از راهگذر میروید
بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را　　نار سیمین نشنیدم که زبر میروید
تا تو درچشم منی از لب سرچشمهٔ چشم　　لاله میچینم و در لحظه دگر میروید
فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست　　سبزهٔ خطّ تو کز طرف قمر میروید
تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هردم　　میدمد شاخ تبرخون (١) وتبر میروید
فصل نوروز چو در برگ سمن مینگرم　　بی گل روی تو خارم ز بصر میروید
هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم　　سبزه بینم ز لب چشمه که بر میروید
ای بسا برگ شقایق که دمادم در باغ　　از سرشك من و خوناب جگر میروید

(١) عناب وشاخ سرخ بید را نیز نوشته اند

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست آن همه لاله که بر کوه و کمر میروید
اگر ازچشم تو خواجو همه گوهر خیزد
از رخ زرد تو چونست که زر میروید

۶۴

میکشندم بخرابات و در آن میکوشند که بیك جرعهٔ می آب رخم بفروشند
دیگران مست فتادند وقدح ما خوردیم پختگان سوخته وافسرده‌دلان میجوشند
باده ا زدست حریفان ترشروی منوش کـه بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند می پرستان جگرخسته چنین نخروشند
تا کی از مهر تو هر شب چو شفق سوختگان خون چشم ازمژه پاشند وبدامن پوشند
برفکن پرده زرخسار که صاحب نظران همه چشمند واگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تـو همچون سوسن همه تن جمله زبانند ولی خاموشند
عیب خواجو نتوان کرد که درمجلس ما
صوفیان نیز چو رندان همه دُردی نوشند

۶۵

تا بر آید نفس از عشق دمی بایـد زد بر سر کوی محبّت قدمی بایـد زد
چهره بر خاك در سیمبری باید سود بوسه بر صحن سرای صنمی بایـد زد
هردم از کعبهٔ قربت خبری باید جست خیمه بر طرف حریم حرمی بایـد زد
هر شب ازدفتر سودا ورقی باید خواند وز جفا بردل پر خون رقمی بایـد زد
هر نفس ز آتش دل خاك رهی باید شد هردم ازسوز جگر سازغمی بایـد زد
گر نخواهد که بر آشفته شود کارجهان دست در حلقه زلف تو کمی بایـد زد
کام جان جز ز برای تو نمیشاید خواست راه دل جز بهوای تو نمی بایـد زد
گر چه مارا نبود یك درم امّا هر دم سگه مهر ترا بر در می بایـد زد
خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر
دست در دامن صاحب کرمی باید زد

٦٦

پیداست که از دود دم ماچه بر آید / یا خود ز وجود وعدم ماچه بر آید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش / وانگاه ببین تا ز دم ما چه بر آید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست / بی ضرب قبول از درم ما چه بر آید
باز آی وقدم رنجه کن ومحنت ما بین / و رنی ز قدوم و قدم ما چه بر آید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری ازما / داند همه کس کز کرم ما چه بر آید
گر عشق تو در پردهٔ دل نفکند آواز / از زمزمهٔ زیر و بم ما چه بر آید
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم / از سوز دل و ساز غم ما چه بر آید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبهٔ همّت / کایا ز حریم حرم ما چه بر آید

گفتم که قلم شرح دهد قصّه خواجو
لیکن ز زبان وقلم ما چه بر آید

٦٧

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد / وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
از برم رفت ومن بیدل ودین بر سر راه / مترصّد که پیامم ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو واین عین خطاست / تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم / بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را / نیست معلوم که از خاك در او چه رسد
آنك هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش / کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست ولیك / تا بملك دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل / بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوك عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

٦٨

این چه بادست که از سوی چمن میآید / وین چه خاکست کزو بوی سمن میآید
این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست / که از و رایحهٔ مشك ختن میآید

دمبدم مرغ دلم نعره بر آرد ز نشاط　　کان سهی سرو چمانم ز چمن میآید
هیچ دانید که از بهـر دل ریش اویس　　کیست کز جانب یثرب بقرن میآید
آفتابست کـه از برج شرف میتابـد　　یا سهیلست که از سوی یمن میآید
از کجا میرسد این رایحهٔ مشك نسیم　　کز گذارش نفسی با تن من میآید
یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش　　بوی جان پرور آن عهد شکن میآید
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن میگوید　　یادم از پسته آن تنگ دهن میآید
چو بیان میکند از عشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن میآید

٦٩

سپیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد　　دل مـرا ز گلستان جان خبر میکرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن میگفت　　دهان غنچه پر از خرده های زر میکرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد　　دلم بدیدهٔ حسرت درو نظر میکرد
تذرو جان من از آشیان برون میشد　　چو گوش بر سخن بلبل سحر میکرد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست　　سر از دریچهٔ چـوبین شاخ بر میکرد
کمان ابروی آن مه چو یاد میکردم　　خدنگ آه من از آسمان گذر میکرد
فلك بیاد تن سیمگون مهرویـان　　درست روی من از مهر دل چو زر میکرد
سحر که شاهد خاور نقاب برمیداشت　　حدیث روی تو ناهید با قمر میکرد
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم　　لب پیاله بخوناب دیده تـر میکرد
دبیر از آن لب شیرین حکایتی میرانـد　　دهان تنگ قلم را پر از شکر میکرد
روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملك عدم دمبدم سفر میکـرد

٧٠

پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد　　خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
کشتهٔ تیغ ملامت برضا نتوان شد　　حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت — ترك آن ترك ختائی بخطا نتوان کرد
قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنك — نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد
باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار — مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد
گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود — گوش بر زمزمهٔ پرده سرا نتوان کرد
گر بخنجر زندم روی نتابم زدرش — زانك با او بجفا ترك وفا نتوان کرد
گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان — صید را این همه در قید رها نتوان کرد
نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد
زانك در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد

۷۱

آنك هرگز نظری با من شیدا نکند — نتواند که مرا بی سر و بی پا نکند
دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد — لیك معلوم ندارم که کند یا نکند
اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ — نبود آدمی آنکس که تماشا نکند
خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد — جان فدای لب شیرین شکر خا نکند
گل چو بر نالهٔ مرغان چمن خنده زند — چکند بلبل شب خیز که سودا نکند
هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی — حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند
چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن — کانك چشم تو کند کافر یغما نکند
گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم — نتواند که رخم بیند و صفرا نکند
هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
اگرش عقل بود روی بدریا نکند

۷۲

هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند — یا جفا بر من دلخستهٔ شیدا نکند
هر که سودای سر زلف تو دارد در سر — این خیالست که سر در سر سودا نکند
چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بربود — ترك سر مست محالست که یغما نکند
وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر — سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند
ماه کنعانی ما گو ز پس پرده درآی — تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن — هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند
مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش — نتواند که نظر در رخ زیبا نکند
آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند — تا من دلشده را بیسر و بی پا نکند
مکن اندیشهٔ فردا و قدح نوش امروز — کانك عاقل بود اندیشهٔ فردا نکند
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا بر کند از آن لب میگون خواجو
زانکـه مخمور بترك می حمرا نکند

٧٣

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند
خار ما خوردیم وایشان گل بدست آورده‌اند

گر حرامی دررسد با ماچه خواهد کرد از آنك
رخت مـا پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند

می پرستان محبّت را ز غم اندیشه نیست
از برای آنك آب زندگانی خورده‌اند

هر که در عشق پریرویان نیامد در شمار
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند

با وجود آنك بد گفتند و نیك انگاشتیم
ما نیازردیم و بد گویان ز مـا آزرداند

گلعذاران بین که کلّ پرده بر ما می‌درند
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده‌اند

باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زان نمیسوزند از آه گرم ما کافسرده‌اند

زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار
ز آتش دل سر فدا کردند وپای افشرده‌اند

چون ببدنامی بر آمد نام خواجو در جهان
نیك نام آنها که ترك نیك نامی کرده‌اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود خیالت از سر پرشور من بدر نشود
اگر بدیده موری فرو روم صد بار معیّنست که آن مور را خبر نشود
چوچرخم از سر کویت درین دیار افکند گمان مبر که خروشم بچرخ بر نشود
ز بسکه سنگ زنم بی رخ تو بر سینه دل شکسته من چون شکسته تر نشود
ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب کسی نظر نکند کز پی نظر نشود
زعشق سیمبران هر که رنگ رخساره بسان زر نکند کار او چو زر نشود
کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود
چنین که غرقهٔ بحر خرد شدی خواجو
چگونه زآب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

حدیث شمع از پروانه پرسید نشان گنج از ویرانه پرسید
فروغ طلعت از آئینه جوئید پریشانی زلف از شانه پرسید
اگر آگه نئید از صورت خویش برون آئید و از بیگانه پرسید
مپرسید از لگن سوز دل شمع وگر پرسید از پروانه پرسید
محبّت دام و محبوبست دانه بدام آئید و حال دانه پرسید
چو از جانانه جانم دردمندست دوای جانم از جانانه پرسید
منم دیوانه و او سرو قامت حدیث راست از دیوانه پرسید
حریفان گو بهنگام صبوحی نشانم از در میخانه پرسید
کنون چون شد برندی نام ما فاش ز ما از ساغر و پیمانه پرسید
ز خواجو کو می و پیمانه داند
همان بهتر که از پیمان نپرسید

۷۶

با درد دُرد نوشان درمان چه کار دارد با نالهٔ خموشان الحان چه کار دارد
در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند در ملك بی زبانان فرمان چه کار دارد

دریاکشان غم را ازموج خون مترسان / باأهل نوح مرسل طوفان چه کاردارد
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی / با نامهٔ الهی عنوان چه کار دارد
زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو / با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
عیبی نباشد ار من سامان خود نـدانم / باآنك سر ندارد سامان چه کار دارد
برخاك کوی جانان بگذر زآب حیوان / کانجا که خضر باشد حیوان چه کاردارد
خسرو چگونه سازدمنزل بصدرشیرین / بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلست ونزدجانان / چون روح در نگنجد ریحان چه کاردارد
از مهرخان چه داری چشم وفا وياری / در دست زندخوانان فرقان چه کار دارد
گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد / در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد
در داستان نیایـد اسرار عشقبازان / کانجا که قاف عشقست دستان چه کاردارد
با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان / با بحر لا مکانی[1] عمّان چه کار دارد
در ملك بی نیازی کون ومکان چه باشد / با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان / دردین خود پرستان ایمان چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو / کشتی چو نوح سازد کنعان[2] چه کاردارد
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان / در خانهٔ بخیلان مهمان چه کار دارد
دردیردُردنوشان درس ورع که خواند / در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید / چیزی که دل نخواهد باجان چه کاردارد
ما را بباغ رضوان کی التفات بـاشد / در روضهٔ محبّت رضوان چه کار دارد
خواجو سرشك خونین برچهره چندباری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

---

(۱) نسخه : لایزالی (۲) نام پسر نوح

۷۸

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد — شود سیاهی چشمم روان بجای مداد
کجا قرار توانم گرفت در غربت — که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد
هر آنکسی که کند عزم کعبهٔ مقصود — گر از طریق ارادت رود رسد بمراد
در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم — ز خاك من شنوی بوی بوستان وداد
مریز خون من خسته دل بتیغ جفا — مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد
بهر چه امر کنی آمری و من مأمور — بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد
کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست — که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد[۱]
بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم — بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد
مخوان براه رشادای فقیه و وعظ مگوی — مرا که پیر خرابات میکند ارشاد
من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ چنك — تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد[۲]

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو
ز خاك او نتوان یافتن برون ز رماد[۳]

۷۹

طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد — چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد
صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز — مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد
مردم چشم من از بهر نثار قدمت — ای بسا دُر که درین قصر دودر گرد آرد
گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند — رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد
خبرت هست که چندین دل صاحب نظران — نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد
چرخ پیروزه زخون جگر فرهادست — آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد
درسر چشم جفا دیدهٔ خون افشان کرد — دل من هرچه بخوناب جگر گرد آورد
گرم کن بزم طرب را که شب مشك فروش — رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد
خسرو آنست که چون ملك وصالت دریافت — لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

---

(۱) داستی (۲) درستی وراستی درگفتار و کردار (۳) خاکستر

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد
چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک
سوی بحرین شد و لؤلؤی تر گرد آورد

۸۰

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد وین عجبتر که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد کانك رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد
هر کرا ساعد سیمین تو آید درچشم دست حیرت نتواند که بدندان نبرد
ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی رخت درویش بخلوتگه سلطان نبرد
پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد
غارت دل کنندم غمزهٔ کافر کیشت وانك کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند هیچکس قصهٔ دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد
شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۸۱

گردون کنایتی ز سر بام ما بود کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سرسبزی شکوفهٔ بستانسرای فضل از رشحهٔ مقاطر (۱) اقلام ما بود
خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل از نفحهٔ معاطر (۲) ارقام ما بود
خورشید اگرچه شرفهٔ ایوان کبریاست خشتی ز رهگذار در بام ما بود
ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون یك حبّه از فواضل (۳) انعام ما بود
چون خیمه برمخیّم کرّ و بیان زنیم چرخ برین معسکر احشام ما بود

---

(۱) بضمّ اوّل چکاننده (۲) عطر آمیز (۳) بفتح اول و کسر ضاد بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو

بدر منیر و گیسوی عنبر فشان شب — منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید — از عکس جام بادهٔ گلفام ما بود
ز ایّام اگر چه تیره بود روز عمر ما — فرخنده روز آنك در ایّام ما بود
قصر وجود تا باید کی شود خراب — گر زانك بر کتابهٔ او نام ما بود
خواجو مگو حکایت سر چشمهٔ حیات
کان قطرهٔ ی ز جام غم انجام ما بود

۸۲

مراد بین که بپیش مرید باز آمد — بشد چو جوهر فرد وفرید باز آمد
سعادتیست که آنکس که سعد اکبر ماست — بفال سعد برفت و سعید باز آمد
بعید نبود اگر جان ما شود قربان — چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد
بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز — که رفت روزه وهنگام عید باز آمد
بگیر جامه وجامم بده که واعظ شهر — قدح گرفت وز وعد و عید باز آمد
بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد — بکوی میکده رفت و سدید باز آمد
فلك نگین سلیمان بدست آنکس داد — که از تتبع دیو مرید(۱) باز آمد
جهان‌مثال ارادت بنام آنکس خواند — که‌شد بملك مراد و مُرید باز آمد
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست — عبادتی که بکار عبید باز آمد
کسیکه‌در صف‌عشق آمدوشهادت‌یافت — بشد بعزم غزا و شهید باز آمد
ز کوی مجمدت(۲) آنکس که خیمه بیرون زد — ذمیم(۳) رفت ولیکن حمید باز آمد
شد آشیانه وحدت مقام شهبازی — که از نشیمن کثرت وحید باز آمد
کسی که مرشد ارباب شوق‌شد خواجو
عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۳

بخشم رفتهٔ ما گر بصلح باز آید — سعادت ابدی از درم فراز آید
حکایت شب هجر وحدیث طرّه دوست — اگر سواد کنم قصهٔ ی دراز آید

---

(۱) متمرّد وسرکش وبیرون رونده ازفرمان خدا ورانده شده (۲) بفتح اول وکسر سوم وفتح دال ستایش و بفتح دوّم ستودن کسی را وشکر کردن (۳) نکوهیده

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد — رود بطرف لب جوی و در نماز آید
بر آید از دل مشتاق کعبه نالهٔ زار — اگر بگوش وی آوازهٔ حجاز آید
کجا بملك جهان سر در آورد محمود — اگر چنانك گدای در ایاز آید
زهی سعادت آنکس که از پی مقصود — رود بطالع سعد و سعید باز آید
کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح — که پشّه باز نیاید چو صید باز آید
دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست — ز مهر روی تو چون موم در گداز آید
چو عود هر که ز عشّاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید.

۸۴

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد — از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود — رفت و صد باره از آن سوخته تر باز آمد
هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید — یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد
سر تسلیم چو بر خطّ عبودیّت داشت — چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز آمد
عجب آن نیست که شد با لب خشك از بر دوست — عجب اینست که با دیدهٔ تر باز آمد
هر که را بیخبر افتاد ز پیمانهٔ عشق — تو مپندار که دیگر بخبر باز آمد
ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری — همره قافلهٔ باد سحر باز آمد
عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی — گر ز شور لب شیرین زشکر باز آمد
آنك مرغ دلش از حسرت گل پر میزد — همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد
گر بتیغش بزنی باز نیاید ز نظر — هر که چون مردمك دیده نظر باز آمد
خیز خواجو که چو اشك از سر زر در گذریم
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

۸۵

یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد — وگر از پای در افتاد بسر باز آمد
ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد — که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد
آنك در رستهٔ بازار وفا زر میزد — در رخ خویش نظر کرد و زر باز آمد

گرچه طوطی زشکرنیك بتنگ آمده بود دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منوّر میداشت با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخش از گریه برود همچو آتش شدو چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت زنظر غایب گشت مفکنیدش ز نظر چون بنظر باز آمد
هر که اورا قدمی بودچوخواجورا دید
گفت کان یار قدم دار(۱) دگر باز آمد

٨٦

گلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید بتی بنقش تو از چین بدر نمیآید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا ز پا فتادی و عمرت بسر نمیآید
چه جرم کردم و ازمن چه در وجود آمد که یادت ازمن خسته جگر نمیآید
شدم خیالی ودر هر طرف که مینگرم بجز خیال توام در نظر نمیآید
بیار بادهٔ گلگون که صبحدم ز خمار سرم چو نرگس مخمور بر نمیآید
بجز مشاهدهٔ دوستان نباید دید چرا که دیده بکاری دگر نمیآید
که آورد خبری زان بخشم رفتهٔ ما که مدّتیست که از وی خبر نمیآید
زکوهم این عجب آید زحسرت فرهاد که سیل خون دلش در کمر نمیآید
باشك و چهرهٔ خواجو کی التفات کند
کسی که در نظرش سیم و زر نمیآید

٨٧

کیست که با من حدیث یار بگوید بهر دلم حال آن نگار بگوید
پیش کسی کز خمار جان بلب آورد وصف می لعل خوشگوار بگوید
وز سر مستی بنزد باده گساران رمزی از آن چشم پرخمار بگوید
لطف کند وز برای خاطر رامین شمهٔی از ویس گلعذار بگوید
ور گذری باشدش بمنزل لیلی قصّهٔ مجنون دلفگار بگوید

---

(۱) ثابت قدم و پایدار

دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد		یار مگویش که ترك یار بگوید
باد بهار از چمن بشنعت(1) بلبل		باز نیاید اگر هزار بگوید
با گل بستان فروز روی تو خواجو
باد بود هر چه از بهار بگوید

٨٨

درد غم عشق را طبیب نباشد		مکتب عشاق را ادیب نباشد
کشور تحقیق را امیر نخیزد		خطبهٔ توحید را خطیب نباشد
با نفحات نسیم باد بهاران		در دم صبح احتیاج طیب نباشد
در گذر از عمر آنك پیش محبان		عمر گرامی بجز حبیب نباشد
ایکه مرا باز داری از سر کویش		ترك چمن کار عندلیب نباشد
ساکن بتخانه‌ئی ز خرقه برون آی		معتکف کعبه را صلیب نباشد
از تو بجور رقیب روی نتابم		کشته غم را غم از رقیب نباشد
هر که غریبست و پای بند کمندت		گر تو بتیغش زنی غریب نباشد
منکر خواجو مشو که هر که بمستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

٨٩

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد		یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد
هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی		جیب من دلخستهٔ بیمار بگیرد
کی بار دهد شاخ امید من اگر یار		ترك من بیچاره بیکبار بگیرد
فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین		خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت		پیش ره یاران وفادار بگیرد
ساقی بده آن می که دل لالهٔ سیراب		بی بادهٔ گلرنگ ز گلزار بگیرد
هر دم که در آن نرگس پرخواب تو بینم		خون جگرم دیده بیدار بگیرد
ترسم که بر آرم نفسی از دل پر درد		و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

(1) طعنه

چون نافهٔ تاتار دلم خون‌شود از غم　　چون گرد مهت نافهٔ تاتار بگیرد
خواجو زچه معنی ز برای قدحی می
هر لحظه در خانهٔ خمّار بگیرد

۹۰

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود　　بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف　　با مملکت مصر بزندان نتوان بود
درظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست　　موقوف لب چشمهٔ حیوان نتوان بود
دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر　　پیوسته چنین غرقهٔ طوفان نتوان بود
بی رایحهٔ زلف تو در فصل بهاران　　از باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ور درسر آن زلف پریشان رودم دل　　از بهر دل خسته پریشان نتوان بود
خاموش نشاید شدن از نالهٔ شبگیر　　زیرا که کم ازمرغ خوش الحان نتوان بود
صوفی اگر ازمی نشکیبد چه توان کرد　　با ساغر می منکر مستان نتوان بود
تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی　　با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
خواجوچه نشینی که گر ایّوب صبوری　　چندین همه در محنت کرمان نتوان بود
رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید　　یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند از یاران　　یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید
گر چنانست که ازدلشدگان میپرسید،　　گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید
چون شد اقطاع (۱) شما تختگه ملك وجود　　کی ازاین کشته شمشیرعدم یاد کنید
چشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را　　بنم چشم گهر بار قلم یاد کنید
هیچ نقصان نرسد درشرف وقدرشما　　درچنین محنت وخواری اگرم یاد کنید
چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب　　گر من بی سر وپا را بقدم یاد کنید

---

(۱) بکسر اوّل معانی مختلف دارد در اینجا مراد زمینیست که ملوك بخشند

درچمن چون قدح لاله عذاران طلبند | جام گیرید وزعشرتگه جم یاد کنید
ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد | ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید
بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر | بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه ازحسرت آبی خواجو
زار جگر سوخته دربیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند | بر گیر بارم از دل و بار سفر مبند
در اشك ما نگه کن واز سیم در گذر | بر روی ما نظر فکن ونقش زر مبند
ما را چو درسلاسل زلفت (۱) مقیدیم | پای دل شکسته بزنجیر در مبند
فرهاد را مکش بجدائی و در غمش | هردم خروش وغلغله درکوه ودرمبند
ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت | چندین طمع بر آن بت بیدادگر مبند
ور آبروی بایدت ای چشم دُر فشان | بر یاد لعل او سر دُرج گهر مبند
ای باغبان گرم ندهی ره بپای گل | گلزار را بروی من خسته در مبند
چون سرو اگرچنانك سرافرازیت هواست | چون نی بقصد بی سرو پایان کمرمبند
چشمم که درهوای رخت بازگشته است | مرغ دل مرا مشکن بال و پر مبند
بی جرم اگرچه از نظر افکندهٔ مرا | بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند

خواجوچو نیست درشب هجران امیدروز
با تیره شب بسر برودل در سحر مبند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند | چراکه مرغ چمن ترك بوستان نکند
کسی که نقدخرد دادوملك عشق خرید | اگر زسود و زیان بگذرد زیان نکند
بجان دوست که گنج روان دلی یابد | که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شب رحیل خوشا در عماری آسودن | بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل | قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند

(۱) نسخه . زلفش

شهی که بادهٔ روشن کشد بتیره شبان   معینست که اندیشه از شبان نکند
چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان   طمع مدار که سر بر سر زبان نکند
زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز   که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
که التفات به نیك و بد جهان نکند

۹۴

کس حال من سوخته جز شمع نداند   کو بر سر من شب همه شب اشك فشاند
دلبستگئی هست مرا باوی از آنروی   کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد   ور تشنه شوم در نظرم سیل براند
زنجیر دل تافته را در غم و دردم   گر رشتهٔ جانست بهم در گسلاند
بیرون زمن دلشده وشمع جگر سوز   سر باختن و پای فشردن که تواند
گر شمع چراغ دل من بر نفروزد   شبهای غم هجر بپایان که رساند
آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت   از سوختن و ساختنم باز رهاند
حال جگر ریش من و سوز دل شمع   هر کس که نویسد زقلم خون بچکاند
از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد   یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم   لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد
در تاب مرو گر دل گمگشتهٔ ما را   گویند که در حلقهٔ گیسوی تو باشد
بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم   کز هر دو جهان قبلهٔ من روی تو باشد
در دیده کشم خاك کف پای کسی را   کو خاك کف پای سر کوی تو باشد
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات   از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد
صیاد من آنست که نخجیر تو گردد   سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که با بروی دو تای تو دهد دل   پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد
وانکس که چوخواجو بخرد موی شکافد
سودا زدهٔ سلسلهٔ موی تو باشد

۹٦

نالهٔی کان ز دل چنگ برون میآید   گر بدانی ز دل سنگ برون میآید
صورت عشق چه نقشیست که از پردهٔ غیب   هر زمانی بدگرینگ[1] برون میآید
از نم دیده وخون جگر فرهادست   هر گل و لاله که ازسنگ برون میآید
می چون زنگ بده کاینهٔ خاطر ما   باده میبیند و از زنگ برون میآید
دلم از پرده برون میرود از غایت شوق   هر نفس کان صنم شنگ[2] برون میآید
هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت   شاید ارچون قدح از ز نگ برون میآید
میشود ساکن خاك در میخانهٔ عشق   هر که از خانه فرهنگ برون میآید
جام می گشت مگر دیدهٔ خواجو که ازو
دمبدم بادهٔ چون زنگ برون میآید

۹۷

پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد   جان من پروانهٔ شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که آید روزوشب در کارمن   از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد   همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
جان سرمستت که گشت ازصافی وصلت خراب   بی نصیب از دُردی دلگیر هجران تو باد
سرمهٔ چشم جهان بین من خاکی نهاد   از غبار رهنورد باد جولان تو باد
تا بود گوی کواکب درخم چوگان چرخ   گوی دلها در خم زلف چوچوگان توباد
ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن   عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
آنکه همچون لاله ازمهرش دل پرخون بسوخت   سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخودیست
چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

(۱) طرز و روش. (۲) شوخ و بیحیا و دزد و راهزن را نیز گفته اند.

۹۸

چو ترك مهوشم از خواب مست برخیزد
خروش و ناله ز اهل نشست بر خیزد

خیال بادهٔ صافی ز سر برون کردن
کجا ز دست من می پرست برخیزد

چنین که شمع سر افشاند وازقدم ننشست
گمان مبر که کسی را ز دست بر خیزد

گهی که شست گشاید هزار نعرهٔ زه
نگار صف شکنم را ز شست بر خیزد

معیّنست که آنماه پیکر از سر مهر
کنون که عهد مودّت شکست بر خیزد

شبی دراز بسا نالهٔ دل مجروح
کزان دو زلف دلاویز پست بر خیزد

کسی که خاك شود درلحد پس از صد سال
ببوی آن سر زلف چوشست (۱) بر خیزد

زرشك آنك تو با هر که هست بنشینی
روان من ز سر هر چه هست بر خیزد

چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تومردن ز خدا میخواهند
کشتهٔ تیغ تو گشتن بدعا میخواهند

مرض شوق تو بر بوی شفا میطلبند
درد عشق تو باميّد دوا میخواهند

طلب هر کسی ازوصل توچیزی دگرست
بجز ارباب نظر کز تو ترا میخواهند

ما چنین سوخته ازتشنگی و لاله رخان
آب سر چشمهٔ مقصود ز ما میخواهند

روی ننموده ز ما نقد روان میجویند
ملك در بیع نیاورده بها میخواهند

بسرا مطرب عشّاق که مستان از ما
دمبدم زمزمهٔ پرده سرا میخواهند

آن جماعت که من ازورطه امانشان دادم
این دمم غرقهٔ طوفان بلا میخواهند

من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا
از چه رو کشته شمشیر جفا میخواهند

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا میخواهند

۱۰۰

هر که را سکّه درستست بزر باز نماند
وانك از دست برون رفت بسر باز نماند

(۱) خم زلف وحلقه کمند ورسن زلف

مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی — دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
طائر دل که شود صید رخ وزلف دلارام — همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
جان شیرین بده ازعشق چوفرهادومزن دم — کانك از کوه در افتد بکمر باز نماند
گر بر افروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا — ترك جان گیر که پروانه بپر باز نماند
نام شگر نبرم پیش عقیق تو که خسرو — با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
چون بمیرم بجز ازخون‌دل‌و گفته دلسوز — یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
یکدم‌ای‌مردمك‌چشم‌من‌ازاشك‌بر آسیای — کانك شد ساکن دریا بگهر باز نماند
حال‌رنگ رخ‌خواجوچه‌دهم شرح که‌ازدوست
هر که را سکه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که میرود که پیامم بشهر یار رساند — حدیث بندهٔ مخلص بشهریار رساند
درود دیدهٔ گوهر نثار لعل فشانم — بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
دعاوخدمت میخوارگان‌بوقت‌صبوحی — بدان دونرگس میگون پرخماررساند
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد — که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم — کسی که نامه رساند بروزگار رساند
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم — ببوی آنك چو بادش بدان دیار رساند
تنم‌زضعف چنان شد که بادش اربر باید — بیك نفس بسر کوی آن نگار رساند
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران — گمان مبر که ز خاکم بجز غباررساند
مگر برید صبا اشتیاق نامهٔ خواجو
بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد — در چین هزار حلقهٔ سودا پدید شد
دیشب نگار مهوش خورشیدروی من — بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد
زلفت چو مارخم زدوعقرب طلوع کرد — روی چو مه نمود و ثریّا پدید شد
اشکم زدیده قصّهٔ طوفان سؤال کرد — چشمم جواب داد که از ما پدید شد

هست آن شرار سینهٔ فرهاد کوهکن آن آتشی که از دل خارا پدید شد
آدم هنوز خاك وجودش غبار بود کو را هوای جنّت اعلی پدید شد
از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت نوری که در درون زلیخا پدید شد
گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست مانند باد بر سر صحرا پدید شد
از دود آه ماست که ابر آشکار گشت وز سیل اشك ماست که دریا پدید شد
جانم شکنج زلف ترا عقد میشمرد ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد
خواجوا گرچه شعر تو جز عین سحر نیست
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۱۰۳

ای پرده‌سرایان که درین پرده سرائید از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شکّر ز لب لعل شکر بار ببارید عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید کز هردو مرا مقصد و مقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید بر آرید وز پردهٔ کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید زنگ خرد از آینهٔ دل بزدائید
تا خرقه بخون دل ساغر بنشوئید رندان خرابات مغان را بنشائید
گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم از خانه بر آئید که همخانهٔ مائید
گنجینهٔ حسنید که در عقل نگنجید یا چشمهٔ جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید هم نغمه و هم پرده وهم پرده سرائید
هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

۱۰۴

تاجداری کند آنکس که ز سر در گذرد ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد
کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد
نکند ترك شکر خندهٔ شیرین خسرو لیك پیش لب شیرین ز شکر در گذرد

دیده دریا دلی از خون دلم میبیند کو تواند که روان از سر زر در گذرد
نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم مگر آنکس که نخست از سر سر در گذرد
باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد
خنك آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب دهدش دست که چون باد سحر در گذرد
چرخ را بر سر میدان محبت هر دم ناوك آه من از هفت سپر در گذرد
گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد

۱۰۵

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
بر خط عشق ماه رخان چون قلم کسی ننهاد سر که همچو قلم ترك سر نکرد
آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
سر بر نکرد پیش سر افکندگان عشق چون شمع هر که سر کشی از سر بدر نکرد
خون شد ز اشك ما دل سنگین کوهسار وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
گشتیم خاك پایش و آنسرو سر فراز دامن کشان روان شد و در ما نظر نکرد
ملك وجود را بر سلطان عشق او بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
شد کاروان و خون دل بیقرار ما رفت از قفای محمل و ما را خبر نکرد
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد
زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد در خاطرم دگر غم هستی گذر نکرد
خواجو چگونه جامهٔ جان چاك زد چو صبح
گر گوش بر ترنم مرغ سحر نکرد

۱۰۶

چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند بدود دل سبق مشك ناب بنویسند
بسا که باده پرستان چشم ماهردم برات می بعقیق مذاب بنویسند
حدیث لعل روان پرور تو میخواران بدیده بر لب جام شراب بنویسند
معینست که طوفان دگر پدید آید چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود مردمان دریائی حدیث موج سرشکم بآب بنویسند
سواد شعر من ووصف آب دیده نجوم شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند
محرّران فلك شرح آه دلسوزم نه یك رساله که بر هفت باب بنویسند
چو روزنامهٔ روی تو در قلم گیرند محقّقست که بر آفتاب بنویسند
خطی که‌مردم چشمم‌سواد کردچو آب مگر بخون دل‌او را جواب بنویسند
برات من چه بودگر بر آن لب‌شیرین بمشك سوده ز بهر ثواب بنویسند
سزدکه بر رخ خواجو قلم زنان‌سرشك
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد مهر تو دودم از دل بریان بر آورد
چشم پر آب ما چو زبحرین دم زند شور از نهاد قلزم وعمّان بر آورد
گردون لاجورد بدور عقیق تو بس خون لعل کز جگر کان بر آورد
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
ما را ببادداد وگر آن کفر زلف تست این مان بتر بود که زایمان بر آورد
هرلحظه‌چشم‌ترك‌توچون کافران‌مست خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
باکوه اگر صفت کنم‌ازشوق کازرون آه از دل شکستهٔ نالان بر آورد
گراشتیاق‌کعبه برینسان(۱) بود بسی ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد
خواجو چنین که‌چشمهٔ‌خونبارچشم‌تست
هر دم معیّنست که طوفان بر آورد

۱۰۸

ساقیا می زین فزون‌تر کن که میخوران بسند
همچو ما دردیکشان در کوی خمّاران‌بسند
ساغـر وصل ار به بیداران مجلس میرسد
سر بر آرازخواب‌ومی‌درده که‌بیداران(۲) بسند

(۱) نسخه . بدینسان . (۲) نسخه . میخواران

گر سبك دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
زانك در بزم سبك روحان سبکساران بسند

ای عزیزان گر بصد جان مینهند ارزان بود
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند

چشم مستت[1] کو طبیب‌درد بیدرمان ماست
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند

چون ننالم کانك فریاد گرفتاران از وست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند[2]

ذرّه باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
زانك چون او شاه انجم را هواداران بسند

ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند

گر گنهکارم که عمری صرف کردم درغمت
بگذران‌از من که‌همچون من گنهکاران‌بسند

بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست درزلفش‌مزن کانجاسیه‌ماران‌بسند

۱۰۹

لطافت دهنش در بیان نمیگنجد
حلاوت سخنش در زبان نمیگنجد

معانئی که‌مصوّرشود زصورت‌دوست
زمن مپرس که آن در بیان نمیگنجد

از آن‌چو کلك‌زشستم بجست‌و گوشه‌گرفت
که تیر قامت او در کمان نمیگنجد

جهان پرست زدُردیکشان مجلس‌او
اگرچه مجلس‌او در جهان نمیگنجد

درین‌چمن که منم بلبل‌خوش‌الحانش
شکوفه‌ئیست که‌دربوستان نمیگنجد

چو درکنار منی گو کمر برو زمیان
که هیچ با تو مرا درمیان نمیگنجد

---

(۱) نسخه . مستش (۲) نسخه . م این‌بیت را اضافه دارد‌لیکن‌الحاقی بنظرمیآید .
گر دلی داری‌ومیداری زدلبندی نگاه — احتیاط کار خودمیکن که‌مکاران بسند

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان — تراکه هیچ سخن در دهان نمیگنجد
چو آسمان دلم از مهر تست سرگردان — اگر چه مهر تو در آسمان نمیگنجد
ندانم آنك ز چشمت نمیرود خواجو
چه گوهریست که در بحر و کان نمیگنجد

۱۱۰

ساقیان آبم بجام لعل شگرخا برند — شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند
که بسوی دیرم ازمقصورهٔ[(۱)] جامع کشند — گه بمعراجم ز بام مسجد اقصی برند
ساکنان کعبه هرساعت بجست وجوی من — از صوامع ره بخلوتخانهٔ ترسا برند
روز و شب خاشاك روبان در دیر مغان — مست و بیخود دوش بر دوش آورندم یا برند
گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان — رشك بر دیوانگان بی سر و بی پا برند
مشك غمازست ورنی کی بشب شوریدگان — از پی دل ره بدان گیسوی مشك آسا برند
گر بجنّت یاسقر سرگشتگان عشق را — روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند
باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب — پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند
هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام — از سواد خطّ سبزت نسخهٔ سودا برند
در هوای لعل دُر پاشت بدامن ساحلان — هر دم از بحرین چشمم لؤلؤ لالا برند
خاکیان باگریهٔ ما خنده بر دریا زنند — وآب روشن دمبدم از چشمهای ما برند
چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۱۱۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد — بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
کام دلم آن پسته دهانست ولیکن — زان پسته دهان هیچ تمنّا نتوان کرد
گفتم مرو از دیدهٔ موج افکن ما گفت — پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
چون لاله دل ازمهر توان سوختن امّا — اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
تا در سرزلفش نکنی جان گرامی — پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

---

(۱) حجرهٔ وجای استادان وامامان در مسجد.

آنها که ندانند ترنج از کف خونین دانند که انکار زلیخا نتوان کرد
از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
بی خطّ تو سر نامهٔ سودا نتوان خواند بی زلف تو سر درسر سودا نتوان کرد
گیسوی تو گر سر کشد از راچه توان گفت باهندوی کژطبع محاکا[1] نتوان کرد
هر لحظه پیامی دهدم دیده که خواجو بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد
از دست مده جام می و روی دلارام
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۱۱۲

بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود
من نه آنم که بود با دگری پیوندم زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود
با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد با تو هرچند که بی دسترسی نتوان بود
یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود لیکن از شور شکر بامگسی نتوان بود
تا بود یکنفس از همنفسی دورمباش گرچه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود
درچنین وقت که مرغان همه درپروازند بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود
خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی
که درین فصل کم از خاروخسی نتوان بود

۱۱۳

بآب گل رخ آن گلعذار میشویند و یا بقطرهٔ شبنم بهار میشویند
بکوی مغبچگان جامه‌های صوفی را بجامهای می خوشگوار میشویند
هنوز نازده منصور تخت بر سردار بخون دیدهٔ او پای دار میشویند
خوش آن صبوح که آتش رخان ساغر گیر بباده لعل لب آبدار میشویند
بحلقه‌یی که ز زلفت حدیث میرانند دهان نخست بمشك تتار میشویند
بپوش چهره که مشّاطگان نقش نگار زشرم روی تودست از نگار میشویند
بسا که شرح نویسان روزنامهٔ گل ورق ز شرم تو در جویبار میشویند

(۱) باهم سخن گفتن باهم حکایت کردن و نقل قول وفعل کسی کردن ومشابه شدن

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق — بآب دیدهٔ گوهر نثار میشویند
بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم
ز لوح چهرهٔ خواجو غبار میشویند

۱۱۴

تا ترا برگ ما نخواهد بود — کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که میبینم — کام جانم روا نخواهد بود
چین زلف ترا اگر بمثل — مشك خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزومندان — خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را — هیچ بی می صفا نخواهد بود
آنکه بیگانه دارد ازخویشم — باکسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشك در عقبش — کالتفاتش بما نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام — ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشك میراند — به از آن ماجرا نخواهد بود
خیز خواجو که هیچ سلطانرا
غم کار گدا نخواهد بود

۱۱۵

اگر آن ماه مهربان گردد — غم دل غمگسار جان گردد
آنك چون نامش آورم بزبان — همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوك چشمش — مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بر دل — قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هرماه — در حجاب عدم نهان گردد
یا رب این آسیاب دولابی — چند بر خون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز — در میان خامه ترجمان گردد
ازلبت هر که او نشان پرسد — چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خواجو
شگر از منطقش روان گردد

۱۱۶

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید | روز و شب معتکف خانهٔ خمّار آید
صوفی از زلف تو گر یك سر مو دریابد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف | نقش روی تو در آئینه پندار آید
هر گره کـز شکن زلف کژت بگشایند | زو همه نالهٔ دلهای گرفتار آید
گر دم از دانهٔ خال توزند مشك فروش | سالها زو نفس نافهٔ تاتار آید
زلف سرگشته اگر سر زخطت بر گیرد | همچو بخت من شوریده[1] نگونسار آید
من اگر در نظر خلق نیایم سهلست | مست کی در نظر مردم هشیار آید
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار | نرگست بیند و سرمست بگلزار آید
یوسف مصری ما را چو ببازار برند | ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل | آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجو نشود ازمی ومستی بیکار
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

۱۱۷

تنم تنها نمیخواهد که در کاشانه بنشیند
دلم را دل نمیآید که بی جانانه بنشیند
ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند
دلی کز خرمن شادی نشد یك دانه‌اش حاصل
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند
اگر پیمان کند صوفی که دست ازمی فرو شویم .
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند
مرا گویند دل بر کن بافسون از لب لیلی
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند

---

(۱) نسخه . سرگشته

دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند
چو یار آشنا ما را غلام خویش میخواند
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند
بتی کز عکس (۱) رخسارش چراغ جان شود روشن
چه دود دل که بر خیزد چو او در خانه بنشیند
خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سرانداز نیاید
چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگرسوز
مانند زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
مرغی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
گنجشك مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
جز در قفس سینه بپرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر ننالد
کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
گر مهر نباشد نرود روز بپایان
لیکن همه کس محرم این راز نیاید
آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش
جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی
شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی گر از لعل تو جامی در کشد
خویشتن را در میان می پرستان افکند

---

(۱) نسخه . شمع

راستی را ترك تیرانداز مستت هر نفس		کشته‌یی را از هوا برخاك میدان افکند
درج یاقوت گهرپوشت چو گردد درفشان		از تحیّر خون دل‌درجان مرجان افکند
یك نظر در کار خواجو کن که هرشب درفراق		ز آتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند
نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار
از حیا آب دهن بر روی عمّان افکند

۱۲۰

زشهریار که آید که حال یار بگوید		رسد به بنده ورمزی زشهریار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستـان برساند		بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید
هر آنچه گویدا ازاوصاف دلبران دلرامین		زحسن ویس گل اندام گلعذار بگوید
بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی		از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بساز درآرد		مگر ترانه‌یی ازقول آن نگار بگوید
کدام ذرّه که از آفتاب روی بتابد		کدام یـار که ترك دیار یار بگوید
چه سودنرگس سرمست راانصیحت بلبل		که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید
کسیکه‌دردم‌صبح‌ازخمارجان‌بلب آرد		کجا بترك می لعل خوشگوار بگوید
زنوبهار چه پرسد نشان روی توخواجو
چراکه باد بود هـر چه نوبهار بگوید

۱۲۱

خـدا را از سر زاری بـگوئید		که آخر ترك بیزاری بگوئید
چو زور وزر ندارم حال زارم		بمسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غـریبان دور مانده		اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگر بازارئی غمخواره دیدید		بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیّاران دو عـالم برفشانید		وگر نی ترك عیّاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامـی		زروی لطف و دلداری بگوئید
بوصف طرّه‌اش رمزی که دانید		همه در باب طرّاری بگوئید
فـریب چشم آن ترك دلارا		بسر مستان بـازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز نتوان مسلسل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار بیاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم بترك مردم آزاری بگوئید
یکایك ماجرای اشك خواجو
روان با ابر آذاری بگوئید

۱۲۲

چوشام شد بشبستان شتاب باید کرد ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زرّاقیست بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله و رخسار مردم دیده زعکس باده چو یاقوت ناب باید کرد
مفرّح جگر خسته و دوای خمار ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام بهر جگر خوارگان دُردیکش دل پر آتش خونین کباب باید کرد
مهی که منزل او درمیان جان منست کناره از در او از چه باب باید کرد
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم نظارهٔ قمری شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام که دفع آتش سوزان بآب باید کرد
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن نخست خانه هستی خراب باید کرد
وگر بچنگ نمیآیدت خوش آوازی بکنج میکده ساز رباب باید کرد
بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو
که در بهشت برین ترك خواب باید کرد

۱۲۳

طرّه‌های تو کمند افکن طرّارانند غمزه‌های تو طبیب دل بیمارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند که یقینست که آن جمع پری‌دارانند
زان بدورت همه محراب نشینان مستند که چو ابروی تو پیوستهٔ خمّارانند
چشم مست تو چو یك لحظه زمی خالی نیست زاهدان ازچه سبب منکر میخوارانند
چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند

آنك درحلقهٔ زلفش دل ما دربندست — چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند
گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست — گفت خاموش که بر گنج سیه مارانند
مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشك — روز وشب بهر چه سوزند که درب ارانند
هر که خواهد که بردسر بسلامت خواجو
گو درین کوی منه پای که عیارانند

۱۲۴

بدان ورق که صبادر کف شکوفه نهاد — بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای — نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببردباری خاك و بحدّت آتش — بنقش بندی آب و بعطر سائی باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر — بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طرّه لیلی و شورش مجنون — بشور شگر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سروسر کشش بنده — بخدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه — بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد
باشك من که زنددم زمجمع البحرین — بچشم من که برد آب دجلهٔ بغداد
که آنچه در غم هجر تو میکشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۲۵

خنك آن باد که بر خاك خراسان گذرد — خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کند — هر که بر طرف سراپردهٔ سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار — باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
که رساند ز دل خستهٔ جمعی پیغام — جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر — چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید — گر دگر برلب سرچشمهٔ حیوان گذرد
عمر شیرین گذراندیم بتلخی لیکن — نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصهٔ آن نتوان گفت مگر روز وصال — هرچه برخسته دلان درشب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود　　ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
بگذشت آن مه‌وجان بادل ریشم میگفت　　بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو
گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

۱۳۶

دیشب همه شب‌منزل من کوی مغان بود　　وز نالهٔ من مرغ صراحی بفغان بود
همچون قدحم تا سحر از آتش سودا　　خون جگر از دیدهٔ گرینده روان بود
با طلعت آن نادرهٔ دور زمانم　　مشنو که غم از حادثهٔ دور زمان بود
بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت　　چون شمع شبستان دل‌من درخفقان بود
باز .از فلك پیر باومید وصالش　　پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
از جرعهٔ می بزمگه باده‌گساران　　چون‌چشم‌من‌ازخون جگرلاله‌ستان بود
ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست　　آن فتنه‌که آرام دل و مونس جان بود
در داد شرابی زلب لعل وه-را گفت　　درمجلس ما بی می نوشین نتوان بود
چون دید که ازدست شدم گفت‌که خواجو
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۳۷

ایکه‌ازشرمت‌خوی‌ازرخسارهٔ‌خورمیچکد　　چون‌سخن‌میگوئی‌ازلعل‌تو‌گوهرمیچکد
زان لب شیرین چو میآرم حدیثی در قلم　　از نی کلکم نظر کن کاب شکر میچکد
دامن‌گردون پر از خون جگر بینم بصبح　　بسکه‌درمهر تواشك ازچشم‌اختر میچکد
چون عقیق گوهر افشان تو میآرم بیاد　　در دمم سیم مذاب از دیده برزر میچکد
بسکه میریزدزچشم‌اشك‌میگون‌شمع‌وار　　ز آتش‌دل‌خون لعل‌از چشم ساغر میچکد
عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم　　راه میگیرم برآب چشم و دیگر میچکد
آستین بر دیده میبندم ولی در دامنم　　خون دل چندانك میبینم فزونتر میچکد

خامه چون احوال در دم بر زبان میآورد   اشك خونینش روان بر روی دفتر میچکد

تشنه میمیرم چو خواجو بر لب دریا ولیك
برلب خشکم سرشك از دیدهٔ تر میچکد

۱۲۸

جان برافشان اگرت صحبت جانان باید   خون دل نوش اگرت آرزوی جان باید
برو و مملکت کفر مسخّر گردان   گر ترا تختگه عالم ایمان باید
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات   اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان باید
هر کرا دست دهد وصل پریرخساران(۱)   دیو باشد اگرش ملك سلیمان باید
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را   جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمهٔ دیده ز خاك ره(۲) دربان سازد   هر کرا صحن سرا پردهٔ سلطان باید

حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

۱۲۹

ترك تیرانداز من کز پیش لشکر میرود   دلربا میآیدم در چشم و دلبر میرود
بامدادان کان مه از خرگاه میآید برون   زآتش رخسارش آب چشمهٔ خور میرود
من بتلخی جان شیرین میدهم فرهادوار   وز لب شیرین جانان آب شگر میرود
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناك   دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر میرود
گر بدامن اشك در پایم گهر ریزی کند   جای آن باشد چراکو بر سر زر میرود
تیره میگردد سحرگه دیدهٔ سیّارگان   بسکه دود آه من در چشم اختر میرود
میرود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست   زانك هر ساعت که میآید فروتر میرود
چنگ را بینم که هنگام صبوح از درد من   میکند فریاد و خون از چشم ساغر میرود
ای بهشتی پیکر از فردوس میآئی مگر   کز عقیق جانفزایت آب کوثر میرود(۳)
گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست   رخت مؤمن در سر تشویش کافر میرود

چون دبیر از حال خواجو میکند رمزی بیان
خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میرود

---

(۱) نسخه . طلعت مه رخساران (۲) نسخه . در
(۳) نسخه . آن بهشتی پیکر از فردوس میآید مگر   کز عقیق جان فزایش آب کوثر میرود

۱۳۰

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود
قوت روان من ز شراب مغانه بود

بود از خروش مرغ صراحی سماع من
وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود

دل‌را که بود بی خبر از جام سرمدی
جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود

طاوس جلوه ساز گلستان عشق را
بیرون ز صحن روضهٔ قدس آشیان‌نبود

کس‌درجهان نبود مگر یار من ولیك
گردجهان بگشتم واو در جهان نبود

بر هر طرف زعارض آن ماه دلستان
دیدم گلی‌شکفته که در گلستان نبود

همچون کمر بگرد میانش در آمدم
او را میان ندیدم و او در میان نبود

جز خون دل که آب رخم را بباد داد
درجویبارچشم‌من (۱) آب روان نبود

گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او
وین‌بحررا چو نیك بدیدم کران نبود

کون‌ومکان بگشتم‌ودرملك‌هردو کون
اورا مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت
کز خویشتن برون شدواینم گمان نبود

۱۳۱

چو عکس روی تو در ساغرشراب افتاد
چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد

بجام باده کنون دست می پرستان گیر
چراکه کشتی دریا کشان در آب افتاد

بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
ولی که‌دید که‌چون من کسی‌خراب افتاد

چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز
خروش و ناله من در دل رباب افتاد

بآب چشم قدح کو کسی که دریابد
مرا که خون جگر در دل کباب افتاد

دل رمیدهٔ دعد آنزمان برفت از چنگ
که پرده از رخ رخشندهٔ رباب افتاد

خدنگ‌چشم تودرجان‌خاص‌وعام‌نشست
کمند زلف تو در حلق شیخ وشاب‌افتاد

نسیم‌صبح چو درگیسوی تو تاب افکند
دل شکشتهٔ خواجو در اضطراب افتاد

۱۳۲

ساقیان چون دم از شراب زنند
مطربان چنگ در رباب زنند

---

(۱) نسخه . چشم

گلعذاران بآب دیدهٔ جام — بس که بر جامها گلاب زنند
مهرورزان بآه آتش بار — دود در دیدهٔ سحاب زنند
صبح خیزان بنغمهٔ سحری — هر نفس راه شیخ وشاب زنند
پسته خندان بفندق مشکین — در شکنج نغوله تاب زنند
چون بگردش در آورند هلال — تاب در جان آفتاب زنند
هر دمم خونیان لشکر عشق — خیمه بر این دل خراب زنند
هر شبم شبروان خیل خیال — حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو ببین که سر مستان
در میخانه از چه باب زنند

۱۳۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد — آتشم بر دل پر خون جگر خوار افتد
مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد — زانك معذور بود هر که دراین کار افتد
بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار — که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
گر چوفرهاد زمژگان گهر افشان گردم — ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد
ور چومنصور زمن بانگ اناالحق خیزد — آتشم از جگر سوخته در دار افتد
چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی — دودم از سینه برین پردهٔ زنگار افتد
هردم از آرزوی گوشه چشمت سر مست — زاهدی گوشه نشین بر در خمّار افتد
گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین — خون دل در جگر نافهٔ تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۳۴

بسالی کی چنان ماهی بر آید — وگر آید ز خر گاهی بر آید
چو رخسارش زچین جعد شبگون — کجا از تیره شب ماهی بر آید
اگر آئینه چینست رویش — بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد — از آن آتش که ناگاهی بر آید
همه شب تا سحر بیدار دارم — بود کان مه سحر گاهی بر آید
گدائی کو بکوی دل فرو شد — گر ازجان بگذرد شاهی بر آید
عجب نبود درین میخانه خواجو
که از می کار گمراهی بر آید

۱۳۵

مهی چون او بماهی بر نیاید — شهی‌زانسان بگاهی برنیاید
چوزلف‌هندوی زنگی‌نژادش — ز هندستان سیاهی بر نیاید
باورنگ لطافت تا بمحشر — چو آن‌گلچهر شاهی بر نیاید
دل‌افروزی‌چو آن‌خورشیدخوبان — ز طرف بارگاهی بر نیاید
مهش‌خوانم‌ولیکن‌روشنست‌این — که ماهی با کلاهی بر نیاید
ور اورا سرو گویم‌راست نبود — که سروی در قباهی بر نیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش — نفیر دادخواهی بر نیاید
گنهکارم‌چرا کان آتشم نیست — کزو دود گناهی بر نیاید
برو خواجو که آواز درائی
درین کشور ز راهی بر نیاید

۱۳۶

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند[1] — ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند
گر کسی گفت که‌چون‌قدتوسروی‌برخاست — این خیالیست که در خاطر ما بنشیند
چون تو برخیزی وازنازخرامان گردی — سرو بر طرف گلستان ز حیا بنشیند
هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش — ننشیند مگر از خویش جدا بنشیند
دمبدم مردمك چشم من افشاند آب — بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند
بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم — گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
تو مپندار که دور از تو اگر خاك شوم — آتش عشق من از باد هوا بنشیند

(۱) نسخه. بنشین یکنفسی کاتش ما بنشیند

من بشکرانهٔ آن از سر سر بر خیزم   کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند

عقل باور نکند کان شه خوبان‌خواجو
از تکبّر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
مرده‌دل‌جمعی[1] که‌دل‌دادند وجان‌نسپرده‌اند
چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبوح
تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند
ما بیرون افتاده‌ایم از پردهٔ تقوی ولیك
پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
دُرد نوشان بسکه‌اشك ازچشم‌ساغر رانده‌اند
خون دل در صحن‌شادروان‌بجوش آورده‌اند
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند
اهل‌دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
خیز خواجو و ز در خلوتکه مستان در آی
نیستانرا بین که ترك ملك هستی کرده‌اند

قوت‌جان‌ازخون دل ساز[2] وزعالم گوشه گیر
زانك‌مردان‌سالهادر گوشه‌ها خون‌خورده‌اند

۱۳۸

دلبرم را پرّ طوطی بر شکرخواهدفتاد   مرغ جانم آتشش درbال و پرخواهدفتاد

(۱) نسخه . مرده آنجمعی   (۲) نسخه . جوی .

هر نفس کو جلوهٔ کبك دری خواهد نمود   نالهٔ کبك دری در کوه و در خواهد فتاد
چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام   همچوطوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد
از سرشك وچهره دارم وجه سیم وزر ولی   کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد
بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت   کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد
دشمن ار با ما بمستوری در افتد باك نیست   زانك با مستان در افتد هر که بر خواهد فتاد
تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق   همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد
دل با نکس ده که او را جان بلب خواهد رسید   دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد
بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد   هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد
باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ   از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد

کار خواجو با تو افتاد از جهان وین دولتیست
هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

١٣٩

ترك من ترك من گرفت وخطا کرد   جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
همچو زلف سیاه سرکش هندو   بر سر آتشم فکند و رها کرد
صبح رویش بدید و سورهٔ والشمس   از سر صدق دردمید و دعا کرد
خط زنگار گون آن بت چین را   هر که مشك تتار خواند خطا کرد
بدرستی که در حدیث نیاید   آنچه غم با دل شکسته ما کرد
آنك بیرون ازو طبیب نداریم   دردمان کی شنیدئی که دوا کرد
اشك میخواست تا برون جهد از چشم   خون دل کام او برفت و روا کرد
چون بروز وصال شکر نکردم   اخترم در شب فراق سزا کرد
نیست برجای خویش مرغ سلیمان   باز گوئی مگر هوای سبا کرد
بر حدیث صبا چگونه نهم دل   زانك بادست هر سخن که صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

آن رفت که میل دل من سوی شما بود شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود
آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت محراب روان گوشهٔ ابروی شما بود
آن رفت که شمع دل من در شب حیرت درسوز و گداز از هوس روی شما بود
آن رفت که از نکهت انفاس بهاران مقصود من سوخته دل بوی شما بود
آن رفت که در تیره شب ازغایت سودا دلبند من خسته جگر موی شما بود
آن رفت که هردم که زبابل زدمی لاف چشمم همه بر غمزهٔ جادوی شما بود
آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو
پروانهٔ شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
مشنو که هر آنکش خبر ازعالم جانست آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود
مشنو که سر زلف عروسان بهاری آشفتهٔ آن سنبل گلبوی تو نبود
مشنو که دل خستهٔ دیوانه ما را شوریدگی از سلسلهٔ موی تو نبود
مشنو که گر آن طرّهٔ زنگی وش هندوست ترك فلکی بندهٔ هندوی تو نبود
مشنو که چو در گوشهٔ محراب کنم روی چشمم همه در گوشهٔ ابروی تو نبود
مشنو که گر از هردو جهان روی بتابم مقصود من ازهردوجهان روی تو نبود
مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا منزلگه من خاك سر کوی تو نبود
مشنو که پریشانی و بیماری خواجو
از زلف کژ و غمزهٔ جادوی تو نبود

۱۴۲

هر که اورا قدمی هست زسر نندیشد وانکه اوراگهری هست ززر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته کودردم صبح از خروشیدن مرغان سحر نندیشد
آنك کام دل او ریختن خون منست از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هر که خاطر بکسی داد چه بیمش زخطر کانك رفت ازپی خاطر زخطر نندیشد

پیش شمع رخ زیبای تو گرجان بدهم — نبود عیب که پروانه ز پر نندیشد
خستهٔ ضرب توازتیغ وسنان غم نخورد — کشتهٔ عشق تو از تیر و تبر نندیشد
سر اگر درسر کار تو کنم دوری نیست — کانك در دست تو افتاد زسر نندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال — کانك شدساکن جنّت زسقر نندیشد
مکن اندیشه که خواجو نکند یادلبت
کاین خیالیست که طوطی زشکر نندیشد

۱۴۳

درد من دلخسته بدرمان که رساند — کار من بیچاره بسامان که رساند
از ذرّه حدیثی برخورشید که گوید — وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
دل را نظری از رخ دلدار که بخشد — جانرا شکری ازلب جانان که رساند
از مور پیامی بسلیمان که گذارد — وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
آدم که بشدکوثرش از دیدهٔ پر آب — بازش بسوی روضهٔ رضوان که رساند
شد عمر درین ظلمت دلگیر بپایان — ما را بلب چشمهٔ حیوان که رساند
گر فیض نه از دیده رسدسوختگانرا — هر دم بره بادیه باران که رساند
درویش که همچون سگش ازپیش برانند — او را بسرا پردهٔ سلطان که رساند
بی جاذبهٔ ی قطع منازل که تواند — بی راهبری راه بیابان که رساند
شد سوخته ازآتش دوری دل خواجو
این قصّهٔ دلسوز بکرمان که رساند

۱۴۴

هر نسخه که دروصف خط یار نویسند — باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن سای نگارین — هر نیمشب از نافهٔ تاتار نویسند
ای بس که چو من خاك شوم قصهٔ دردم — صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانهٔ سرمست — ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که درسگه من نقش بخوانند — آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات — هر شام برین پردهٔ زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصهٔ منصور — الّا که بخون بر زبر دار نویسند
گر در قلم آرند وفا نـامهٔ عشاق — اول سخنم بـر سر طومار نویسند
هر جور که بر ما کنند آن یارجفاکار — شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصّه که فرهادزدی جامهٔ جان چاك — رسمست که بر دامن کهسار نویسند
مستان خـرابات طرب نامهٔ خواجو
بـر حـاشیهٔ خانهٔ خمّار نویسند

۱۴۵

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود — که عشق لم یزل و لا یزال خواهد بود
در آن زمان که امید بقـا خیال بود — خیال روی توام در خیال خواهد بود
از آنطرف که توئی گرفراق خواهی جست — ازین طرف که منم اتصّال خواهد بود
نظر بفرقت صوری مکن که درمعنی — میان لیلی ومجنون وصال خواهد بود
براستان که سرما چنین که درسرماست — بر آستان شما پایمال خواهد بود
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش — گذار بر سر آب زلال خواهد بود
چو قطع بعد مسافت نمیدهد دستم — کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود
کسی که برسر کوی تو باشدش حالی — زخاك کوی تو صبرش محال خواهد بود
زقیل وقال گذر کن که درچمن زین پس — حدیث بلبل شیرین مقـال خواهد بود
بباغ بادهٔ گلگون چرا حرام بود — اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود
مکن ملامت خواجو که مهر او هرروز
چو حسن ماهرخان برکمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد — بنفشه نسخهٔ آن نو بهـار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان — بمشك بـر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله کـه در باب اشك ما دریا — بدیده بـر گهر آبدار بنویسد
بروزگـار تواند اسیر قید فراق — که شمه ئی زغم روزگار بنویسد
بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی — برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خطّ تو یاقوت اگر دهد دستش بر آفتاب بخطّ غبار بنویسد
حدیث خون دلم هردم ابن‌مقلهٔ چشم روان بگرد لب جویبار بنویسد
فلك حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد بلعل بر کمر کوهسار بنویسد
کسی که قصّهٔ منصور بشنود خواجو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم ز در خانهٔ خمّار بر آرید وآشفته و شوریده ببازار بر آرید
چون‌سرّ اناالحق‌زمن‌سوخته‌شدفاش زنجیر کشانم بسر دار بر آرید
یادادم از آن‌چرخ‌سیه‌روی بخواهید یا دودم ازین دلق سیه‌کار بر آرید
چون نام من خسته باین کار بر آمد گودر رخ من خنجر آنکار بر آرید
مارا که درین‌حلقه سراز پای ندانیم پرگار صفت گرد در یار بر آرید
گر رایت اسلام نگون میشود از ما آوازه ما در صف کفّار بر آرید
بر مستی ما دست تعنّت مفشانید وز هستی ما گرد بیکبار بر آرید
امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم ما را ز در دیر بزنّار بر آرید
خواجو چو رخ جام بخونابه فروشست
نامش بقدح شومی خمّار بر آرید

۱۴۸

بهار دهر بباد خزان نمیارزد چراغ عمر بباد وزان نمیارزد
بروچو سروخرامان‌شوازروان آزاد که این حدیقه باب روان نمیارزد
شقایق چمن بوستانسرای امل بخارو خاشهٔ این خاکدان نمیارزد
خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را که آن‌همای‌بدین‌استخوان نمیارزد
قرارگیر زمانی که ملك روی زمین به بیقراری دور زمان نمیارزد
سریرملکت ده روزه پیش اهل نظر بپاس یکشبهٔ پاسبان نمیارزد
فروغ مشعلهٔ بارگاه سلطانان بتیرگی شبان شبان نمیارزد
ز نوروسنبله‌اعراض کن که‌خرمن‌ماه بکاه برگ ره کهکشان نمیارزد

بدین طبقچهٔ سیم این دو قرص عالمتاب　　بنزد عقل به یکتای نان نمیارزد
هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل　　بفکر کردن سود و زیان نمیارزد
زبان ببند که دل بر گشایدت خواجو
که ملك نطق بتیغ زبان نمیارزد

۱۴۹

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار　　زپا در آمدم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعیادت نمینهی باری　　تفقدی بـزبان قلم دریغ مدار
بساز با من دم بسته و کلید نجات　　از این مقیّد دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان　　ازین شکستهٔ دلخسته هم دریغ مدار
بعزم کعبهٔ قربت چو بسته‌ایم احرام　　ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست میدهد آبی　　ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده سرایان بزمگاه وجود　　ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق　　ز بستگان ارادت الم دریغ مدار
چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو
ازو شمامهٔ باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر　　کایات مودّت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را بسحر همنفسی نیست　　در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان　　زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان　　گر زانك بزنجیر مقیّد کندم پیر
احوال پریشانی من موی بموبین　　کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم غصهٔ دوری که نگنجد　　اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
ازچشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر　　هردم که کنم نسخهٔ سودای تو تحریر
در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم　　لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر
از پردهٔ تدبیر برون آی چو خواجو
تاخود چه بر آید ز پس پردهٔ تقدیر

۱۵۱

بر گیر دل ز ملك جهان وجهان بگیر　　و آرام دل زجان طلب وترك جان بگیر
چون ما بترك گلشن وبستان گرفته ایم　　گو باغبان بیا و در بوستان بگیر
پیر مغان گرت بخرابات ره دهد　　قربان اوزجان شو وکیش مغان بگیر
از عقل پیر درگذرو جام می بخواه　　وانگه بیا ودامن بخت جوان بگیر
اکنون که درچمن گل سوری عروس گشت　　ازدست گلرخان می چون ارغوان بگیر
گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند　　بگذر زوعده و می نوشین روان بگیر
یا چون میان یار ز هستی کنار کن　　یاترك آن پریرخ لاغر میان بگیر
ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند　　چون اشك من بیا و ره کاروان بگیر

خواجو اگرچنانك جهانگیریت هواست
بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار　　که‌یك گلست دراین باغ وعندلیب‌هزار
چواز گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست　　تو هم ببوی قناعت کن از نسیم بهار
وگر چوغنچه جهان را بروی گل بینی　　بدوزچشم جهان بین بخارودیده مخار
زتیغ و دار چه ترسانی ای پسر مارا　　که‌تاج ماسر تیغست وتخت ماسردار
بعشوه‌ام چه فریبی‌چراکه بلبل مست　　کجا بباد هوا بازگردد از گلزار
کدام دوست که‌دوری گزینداز بردوست　　کدام یارکه‌گیرد قرار بیرخ یار
ترا شبی نگزیرد زچنگ ونغمه زیر　　مرا دمی نشکیبد زآه و ناله زار
حدیث غصهٔ فرهاد وقصهٔ شیرین　　بخون لعل بباید نوشت بر کهسار

روا بود که بود باغ را درین موسم
کنارو بر گل وخواجوز گل گرفته کنار

۱۵۳

پندم بچه عقل میدهد پیر　　بندم بچه جرم مینهد میر

کـز حلقهٔ زلف او دلم را — کس بـاز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنـك نتوان — آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و نـالهٔ زار — او با می لعل و نغمهٔ زیر
در دیده کشم بجای مژگان — گر ز آنك زشست او بود تیر
بسیار ورق که در خیالش — کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان — وز پای در آمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم — جز چشم تواش نبود تعبیر
تا وقت سحر نگر که خواجو
نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترك عالم گیر و عالم را مسخّر کرده گیر — و ابلق ایّام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت — همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر — روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده — وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و بآب آتشی — آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر
رخ ز مهمانخانهٔ گیتی بگردان چون مسیح — و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را — مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی — گر بزرگی بگذر این راه و بترك خرده گیر
همچو خواجو تا شود شمع فلك پروانه‌ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار — مهربـانی کن و مـه را بسها باز گذار
تو که یك ذرّه نداری خبر از آتش مهر — ذرهٔ بی سر و پا را بهوا باز گذار
چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز — راه آمد شد بستان بصبا بـاز گذار
من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز — آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار

ای مقیم در خلوتگـه سلطان آخر — منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار
از گل و بلبل اگر برگ و نوا میطلبی — همچو نی درگذراز برگ و نوا باز گذار
ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت — چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار
عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان — دُردی درد بدستا آر و دوا باز گذار
گرت از ابر گهر بار حیا میباشد — خون ببار از مژهٔ چشم وحیاباز گذار
هرکه از مروه صفا میطلبد گو بصبوح — بادهٔ صاف طلب دار و صفا باز گذار
چون دم از بحر زنم دیدهٔ خواجو گوید
که ازین پس سخن بحر بما بـاز گذار

۱۵۶

ای پیر مغان شربتم از دُرد مغـان آر — وز درد من خسته مغانرا بفغان آر
چون ره بحریم حرم کعبه ندارم — رختم بسر کوی خرابات مغان آر
مخموردل افروخته‌راقوت روان بخش — مخمور جگر سوخته راآب روان آر
تاکی کشم از پیر وجوان‌محنت وبیداد — پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر
از حادثهٔ دور زمان چند کنی یاد — پیغامم از آن نادرهٔ دور زمان آر
ای‌شمع که‌فرمود که‌در مجلس‌اصحاب — اسرار دل سوخته از دل بزبان آر
ساقی چو خروس سحری نغمه بر آرد — پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر
چون طائر روحم ز قـدح بـاز نیاید — او را بمی روحفزا در طیران آر
رفتی و بجان آمـدم از درد دل ریش — باز آی ودلم را خبر از عالم جان آر
خواجو بصبوحی چو می‌تلخ کنی نوش
نقل از لب‌جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری‌ازجان در گذر
ور دل از جان بر نمیگری زجانان در گذر
در حقیقت کفر وایمان جزحجاب راه نیست
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان در گذر

با سرشك ما حديث لؤلؤ لا لا مگوی
چشم گوهر بار من بین وز عمان در گذر
گر صفای مروه خواهی خاك یثرب سرمه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان در گذر
حکم وحکمت هردو با هم کی مسلم گرددت
حکمت یونان طلب وز حکم یونان در گذر
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
همچو باد از خاتم وتخت سلیمان در گذر
غرقه شو در نیستی گر عمر نوحت آرزوست
غوطه خور درموج خوناب وزطوفان در گذر
تا مسخر گرددت ملك سکندر خضر وار
از سیاهی رخ متاب وزاب حیوان در گذر
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
دست بر زال زر افشان و ز دستان در گذر
گرچوذره وصل خورشید درفشانت هواست
محو شو در مهرواز گردون گردان در گذر
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر
تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان در گذر
عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزن
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر
گر بمعنی ملك درویشی مسخر کرده‌ئی
از ره صورت برون آی وز سلطان در گذر
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند
سر بر آور همچوایوب وزکرمان در گذر

۱۵۸

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر — بیا وطرّه بر افشان که بشکنم زنجیر
بر آیـد از قلمم بوی مشك تاتاری — اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن — معبّرم همه زلف تو میکند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان زپرسش من — زبان‌خامه‌ازین‌دل شکسته باز مگیر
اگر چنانك توانی جدا شدن ز نظر — گمان‌مبر که‌توانی برون‌شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیك — ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد — که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل — بر آید از سر کلکم هزار نالهٔ زیر

کند شکایت(۱) هجر تو یك بیك خواجو
بخون دیدهٔ گرینده دمبدم تحریر

۱۵۹

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار — تحیّتی بنویسم بسوی یار و دیـار
بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل — فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری بر آید از دستم — ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
اگرچه باد بود پیش ما حکایت تو — برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا — زنو بهار دهد مژده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبـا — سوی وطن نبرد خاك من برون زغبار
خیال روی نگارین آن صنم هردم — کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار
دلم بسایهٔ دیوار او بود مایـل — در آن زمان که گِل قالبم بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو
کزین میان نتواند رسید کس. بکنار

---

(۱) نسخه. حکایت

۱۶۰

آشنای تو زبیگانه و خویشش چه خبر　　وآنك قربان رهت گشت زکیشش چه خبر
هدف ناوك چشم تو ز تیغش چه زیان　　تشنهٔ چشمهٔ نوش تو ز نیشش چه خبر
هرکرا شیرزپیش آید و شمشیرازپس　　چون بود کشتهٔ عشق ازپس وپیشش چه خبر
گرچه هردم بودم صبرکم وحسرت بیش　　مست پیمانه مهر ازکم و بیشش چه خبر
اگر ازخویش نباشد خبرم نیست غریب　　درجهان هرکه غریبست زخویشش چه خبر
از دل ریشم اگر بی خبری معذوری　　کانك مجروح نگشتست زریشش چه خبر
تو چنین غافل و جان داده جهانی زغمت　　گرچه قصّاب زجاندادن میشش چه خبر
چه دهد شرح غمت درشب حیرت خواجو
شمع دلسوخته ازآتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پردهٔ تو گیسوی حور　　بزن سریر توجّه ببارگاه سرور
کجا بمنزل کرّوبیان بری هودج　　از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس　　اگر برون نبری رخت ازاینسرای غرور
چو این سراچهٔ خاکی مقام عاریتیست　　بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
اگر بگلشن اُنظر اِلیك ره نبری　　کجا بگوش تو آید صفیر طایر طور
ببین که تخت سلیمان چگونه شدبرباد　　اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن　　کسی که روی نهد پیش رای اوجیپور
کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل　　بنوك تیر برد چین از ابروی فغفور
غلام همّت صاحبدلان جانبازم　　که درعطیّه شکورند و در بلیّه صبور
زجام کبر وریامست کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز　　درد من ضعیف بدرمان رسید باز
شاخ امید من گل صد برگ بار داد　　مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی — تشریف خاص بین که بدربان رسیدباز
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود — چون گل بصحن گلشن رضوان رسید باز
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند — کانگشتری بدست سلیمان رسید باز
یکساله ره زطرف چمن دور بود گل — لیکن بکام دوست ببستان رسیدباز
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود — ناگه بوصل یوسف کنعان رسید باز
بی‌تاج مانده بود سر تخت سلطنت — واکنون چه‌غم که سنجق‌سلطان رسیدباز
ای دل مباش طیره که جانم زتیرگی — همچون خضر بچشمهٔ حیوان رسید باز
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات — روشن بر آکه صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشتهٔ جانرا زتاب دل
کان شمع شب فروز بایوان رسیدباز

١٦٣

برگ نسرین ترا بی خار میبابم هنوز — باغ رخسارت پر از گلنار میبابم هنوز
دوش میگفتی که چشم ناتوانم خوشترست — خوشترست امّا منش بیمار میبابم هنوز
تاپنداري که بنشست آتش منصور از آنك — سوز عشقش همچنان ازدار میبابم هنوز
ازسرشك چشم فرهاد ای بسالعل و گهر — کاین زمان در دامن کهسار میبابم هنوز
همچوخسرو جان شیرین باختم درراه عشق — لیك در دل حسرت دلدار میبابم هنوز
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی — عکس رویش بر در و دیوار میبابم هنوز
اوّل شب بود کان یار از شبستانم برفت — وز نسیم صبح بوی یار میبابم هنوز
جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش — دامنش پر نافهٔ تاتار میبابم هنوز

گرچه خواجو شد مقیم خانقاه امّا مدام
خلوتش در خانه خمّار میبابم هنوز

١٦٤

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز — زین پس من وخیالش و شبهای دیر باز
امروز در جهان بنیازست نازما — و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز
عشّاق را اگر بحرم ره نمیدهند — از ره چرا برند بآوازهٔ حجاز

محمود اگر چنانك مسخر کند دوکون — نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز
رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست — در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز
ای رود چنگ زن که چوعودم بسوختی — چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
در دام زلف سر زده‌ات مرغ جان من — همچون کبوتریست که‌افتد بچنگ باز
سرو سهی که هست شب و روز درقیام — چون قامتت بدید براو فرض شد نماز

خواجو نظر ببعدمسافت مکن که‌نیست
راه امید بر قدم رهروان دراز

۱۶۵

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز — گشتیم صید آن صنم دلنواز باز
مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق — همچون تذرو گشت گرفتار باز باز
با ما اساس عربده و کین نهاده است — آن چشم مست تیغ‌کش ترکتاز باز
فلفل فکنده است بر آتش (۱) بنام ما — آن خال هندوئی‌سیه مهره باز باز
اکنون که در کشاکش زلفت‌فتاده‌ایم — ما و کمند عشق و شبان دراز باز
مجنون دلش بحلقهٔ زنجیر میکشد — دارد مگر بطرهٔ لیلی نیاز باز
با دوستان ز بهر چه در بسته‌ئی‌زبان — باز آی و بر گشای سر دُرج راز باز
با ما بساز یکنفس آخر که‌همچوعود — ما رابسوخت‌مطربهٔ‌پرده ساز (۲) باز

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد
محمود گشت فتنه روی ایاز باز

۱۶۶

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرامخوان بنماز ای‌امام ووعظ مگوی — که از نیاز نمیباشدم خبر ز نماز
چو صوفی ازمی صافی نمیکند پرهیز — مباش منکر دُردیکشان شاهد باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان — که بلبل سحری میکند سماع آغاز

(۱) نسخه . فلفل فکنده برسرآتش (۲) نسخه . عودساز

اگرچوعودتوام درنفس بخواهی سوخت[1] مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید دو دیده‌ام نگر از شام تا سحر که باز
خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست که برسر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در تنعّم و نازی ز ما چه اندیشی که نازِ ما بنیازست و نازش تو بناز
اگر زخطّ تو چون موی سر بگردانم ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
امید بندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را نظر بعشق حقیقتی[2] بود نه عقل مجاز
گذشت شعر زشعری وشورش ازگردون
چرا که از پی آوازه میرود آواز

۱۶۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین پیش رامین نبود هیچ گل الّا رخ ویس
گر نه هدهد زسبا مژدهٔ وصل آرد باز که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
مهر ورزان چو جمال تو بها میکردند روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس
پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی نافهٔ مشك ختا گرچه متاعیست نفیس
باغ دور از تو برمدّعیان فردوسست خاروخس برگ گل ولاله بود نزد خسیس
بر سر کوی خرابات مغان خواجو را
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

۱۶۸

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته‌ئی نفس برکش ز طرف پرده سرا نالهٔ جرس
چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی خاموش تا بچند نشینی درین قفس
تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول قانع مشو زروضهٔ رضوان بخاروخس
اهل خرد متابعت نفس کی کنند شاه جهان چگونه شود بندهٔ عسس
تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناك پرواز کن و گرنه بتنگ آئی از مگس

---

(۱) نسخه . اگر چه عود توام درنفس بخواهد سوخت (۲) نسخه . حقیقت

در راه مهر نیست بجز سایه همنشین		در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستعجلی و روی بگردانده از طریق		مستسقئی و جان بلب آورده در ارس
با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین		وزاهرمن مجو صفت عرش‌ازین‌سپس
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی		جان عزیز را مده آخر درین هوس
آزاد باش و بندهٔ احسان کس مشو		کازاده آن بود که نگردد اسیر کس
خواجو ترا چو ناله بفریاد میرسد
دریاب خویش را وبفریاد خویش رس

۱۶۹

رخت شمع شبستان مینهندش		لبت لعل بدخشان مینهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل		چرا جمعی پریشان مینهندش
گدائی کز خرد باشد مبرا		بشهر عشق سلطان مینهندش
چمن دوزخ بود بی لاله رویان		اگر خود باغ رضوان مینهندش
قدح کو گوهر کانست در اصل		بمعنی جوهر جان مینهندش
می روشن طلب در ظلمت شب		که عین آب حیوان مینهندش
هر آن کافر که او قربان عشقست		بکیش ما مسلمان مینهندش
وگر بر عقل چیزی هست‌مشکل		بنزد عشق آسان مینهندش
اگر صاحبدلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان مینهندش

۱۷۰

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش		داداز آنکس که‌نباشد غم‌غمخوارانش
یاری آن نیست‌اکه آگاه نباشد از یار		یار باید که بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر		چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست		نبود آگهی از دیدهٔ بیدارانش
ازطبیبی نتوان جست دوای دل ریش		که نباشد خبر از علت بیمارانش
می پرستی که بود بیخبر از جام الست		چه تفاوت کند از طعنهٔ هشیارانش

تیر باران بلا را من مسکین سپرم وانك شد غرقه نباشد خبر از بارانش
ما دگر نام خریداری یوسف نبریم که عزیزان جهـانند خریدارانش
تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست
خوابگه نیست برون از در خمّارانش

۱۷۱

رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش ز نافهٔ ختنی نقش بر عذار مکش
بخون دیدهٔ ما ساعد نگـارین را بیاو رنگ کن وزحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا وستم اگر چنانك کشی تیغ انتظار مکش
زبار خاطرم ای ساربان تصوّر کن مکن شتاب وشتررا بزیر بارمکش
چو نیست پای برون رفتنم زمنزل دوست بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چواز رخش گل صدبرگ میتوان چیدن مرو بطرف گلستان ورنج خارمکش
مدام چون زمی عشق مست ومدهوشی بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت زغیرت بلبل خبر بود چوصبا ببوستان مرو وجیب شاخسار مکش
بروزگار توان یافت کام دل خواجو
بترك کام کن وجور روزگارمکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار وازاین کار میندیش وررانك در این کاری از انکار میندیش
در کام نهنگان شو و کامی بکف آور چون یار بدست آید از اغیار میندیش
با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی وز بادیه و وادی خونخوار میندیش
مارست غم عشقش و او گنج لطافت گنجت چو بدست اوفتد ازمار میندیش
گر زانك تومی نقطهٔ پرگار محبّت از نقطه برون آی و زپرگار میندیش
چون دست دهد پرتو انوار تجلّی از نور مبرّا شوو از نار میندیش
درعشق چو قربان شوی‌از کیش برون آی ور لاف انا الحق زنی ازدار میندیش

گرجان طلبد یار دل یار بدست آر　　چون سر بشداز دست زدستارمیندیش
خواجو اگرت سر برود درسر این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش

۱۷۳

پرده از رخ بفکن ای خود پردهٔ رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار چین باسنبل سودا گرت
مشك اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
زانك هم باشد طبیبانرا غم بیمار خویش
چون نمی بینی کسی کو جز تو میگوید سخن
خویشتن میگوی ومینه گوش بر گفتار خویش
ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای وبچشم خویش بین رخسار خویش
کار ما اندیشهٔ بی خویشی و بی کیشی است
هر که را بینی بود اندیشهٔ در کار خویش
خویش را خواجو شناسد گر چه اورا قدر نیست
هم بقدر خویش داند هرکسی مقدار خویش
چون زخویش وآشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهریار بگوئید حال این درویش　　بشهر یار برید آگهی از این دل ریش
مدد کنید که دور ست آب و ماتشنه　　حرامی از عقب و روز گرم وره درپیش

توانگران چو علم بر کنار دجله زنند — مگر دریغ ندارند آبی از درویش
اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم — بحکم آنك ز دست تو نوش باشد نیش
بنوك ناوك چشم تو هر که قربان شد — ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
از آستان تو دوری نکردم اندیشه — چراکه گوش نکردم بعقل دوراندیش
اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه — غریب نیست که بیگانه گشته‌است ازخویش
بعشوه آهوی روباه باز صیّادت — چنان برد دل مردم که گرك گرسنه میش

بیا و پرده برافکن که هست خواجورا
شکیب کم زکم و اشتیاق بیش از بیش

۱۷۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع — که‌شمع‌سوخته دل‌را از آتشست‌شعاع
حدیث سوز درون از زبان نی بشنو — ولی‌چو شمع نباشد چه آگهی زسماع
بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون — گهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم — مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع
بیاو و جام عقارم(۱) بده که تا بودم — نه با عقار(۲) تعلّق گرفته‌ام نه ضیاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم — که‌من‌مطیعم وحکم توپیش‌بنده‌مطاع
شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم — زدودسینه‌هوا برسرم ببست شِراع(۳)
بروشنی نتوان بار بر شتر بستن — که همچو شام بود تیره بامداد وداع
برقعه‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو — بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقاع
مراازآنچه که گیردحرامی‌ازپس‌وپیش — چوترك‌خویش گرفتم‌چه غم‌خورم‌زمتاع

بمهد خاك برد با تو دوستی خواجو
که‌شیرمهر تو خورده‌ست درزمان رضاع

۱۷۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ — ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطّر کن از شمامهٔ می — بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

---

(۱) بضمّ اوّل می (۲) بفتح اول آب وزمین وملك (۳) بادبان کشتی

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
زعکس باده چوچشم خروس کن پر زاغ

اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
چراکه باغ بر افروخت ازشکوفه چراغ

بـر آتش رخ گل آب میفشاند میغ
وز آب آینه گون زنگ میزداید ماغ(۱)

ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
بدست بـاد صبا میکند بباغ ابلاغ

ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
شدست ساحت بستان چو کلبهٔ صبّاغ

خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی
زدست لاله عذاران عنبرین اصداغ(۲)

چوراغ را شوداز لاله‌شُقّه(۳) خون آلود
بخون لاله ببایـد گرفت دامن راغ

مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
که نیست از می و پیمانه‌ام بتوبه فراغ

بصحن باغ قدح نوش وغم مخورخواجو
که آنك باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشهٔ شفّاف
در آب معقّد فکن آن آتش نشّاف(۴)

گر باد صبا مشك نسیمست عجب نیست
کآهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف

منعم مکن ای محتسب ازباده که صوفی
بی جام مصفّا نتواند که شود صاف

میخوارهٔ سرمست بدنیا نکند میل
دیوانهٔ مدهوش ز دانش نزند لاف

صید صلحا میکند آن آهوی صیّاد
خون عقلا میخورد این غمزهٔ سیّاف(۵)

هردم که شود دُرج عقیقت گهر افشان
گوهر زحیا آب شود در دل اصداف

آنکس که‌دل‌ازهر دوجهان‌در کرمت بست
بروی چه بود گر بگشائی در اعطاف(۶)

کام دل درویش جزین نیست که‌گه گاه
دروی نگرد شاه جهان از سر الطاف

آن به که زبان درکشم ازوصف جمالت
زیراکه بکنهش نرسد خاطر وصاف(۷)

نقد دل مغشوش ببازار تو بـردیم
گفتند که کس قلب نیارد بر صرّاف

خواجو بملامت زدرت باز نگردد
عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

---

(۱) نوعی ازمرغ سیه‌فام که بیشتر در آب باشد . (۲) موی مابین چشم وگوش فرو هشته .
(۳) بضمّ اوّل وفتح قاف جامهٔ پیش شکافته (۴) بفتح اول جاذب ودرخود کشنده .
(۵) شمشیر زن و بمعنی قاتل وجلاد وخونریز هم آمده‌است (۶) مهربانی‌ها (۷) وصف‌شناس

۱۷۸

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق — که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق
برون زخامه که اوهم زبان بود ما را — که دستگیر تواند شد ازسر اشفاق
ترا بقتل احبّا مؤاخذت نکنند — مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
کجارسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراست — اگر چه برق شود کی رسد بگردفراق
در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم — کنند نفحهٔ عشقت ز خاکم استنشاق
بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان اورا — حلاوت لب شیرین نمیرود ز مذاق
تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال — تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاق
دلم ز بهر چه با طرّه تو بندد عهد — که هندواست وبیك موی بشکندمیثاق
کسی که سرور جادوگران بود پیوست — بود چوابروی شوخت بچشم بندی طاق
تراکه این همه قول مخالفست رواست — که یاد می‌نکنی هیچ نوبت از عشّاق
نوازشی بکن ازاصفهان که گشت روان — از آب دیدهٔ ما زنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست
که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

۱۷۹

ای سرو خرامندهٔ بستان حقایق — آزاد شو از سبزهٔ این سبز حدائق
برگلبن ایجاد توئی غنچهٔ خندان — درگلشن ابداع توئی برگ شقائق
منزلگه انس تو سراپردهٔ قدسست — تا چند شوی ساکن این تیره مضائق
بیرون نرود راه تو بی ترك مقاصد — حاصل نشود کام تو بی قطع علائق
رخش امل ازعرصهٔ تقلید برون ران — تاخیمه زنی بر سر میدان حقائق
درکوکبهٔ خیل وحشم چیست مخائل — درراه توخرگاه وخیم چیست عوائق
چون کعبهٔ خلقت بوجودتوشرف یافت — باید که شوی قبلهٔ حاجات خلائق
آنکس که گدای درمیخانهٔ عشقست — برخسرو عقلست بصد مرتبه فائق
خواجو بسحرسرمکش از مرغ صراحی
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده تیره شب‌را بر آفتاب منزل — دلرا زچین زلفت برمشك ناب منزل
تا در درون چشمم خرگاه زدخیالت — مه را بسان ماهی بینم در آب منزل
باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد — برتشنه ئیکه باشد اوراسراب منزل
ره‌چون برم بکویت زانرو که نادر افتد — در آشیان عنقا کرده ذباب منزل
یك‌ذرّه مهر رویت خالی نگرددازدل — زیراکه گنج باشد کنج خراب منزل
بنگر دراشك مستان عکس جمال ساقی — همچون‌قمر که سازدجام شراب منزل

خواجو که غرقهٔ آمد در ورطهٔ جدائی
برساحل وصالت بیند بخواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانهٔ دل — که خاك‌راهم اگر دل دهم بخانهٔ گل
من آن نیم که ز دینا ربا شدم شادی — اگر چه بنده باقبال میشود مقبل
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی — دلش کجا بسهی قامتان شود مائل
مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ — مگر گنهی که ز من منقطع شود قاتل
بـراه بادیـه مستسقی جمـال حـرم — بود لبالبش از آب دیدگان منزل
زچشم ما نـرود کاروان بوقت رحیل — بحکم آنکه زسیلاب نگذرد محمل
اگرچه بر گذرت سائلان (۱) بسی هستند — چو آب دیدهٔ ما نیست دررهت سائل (۲)
بملك دانش اگر حکم وحکمتت باید — مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل
چووصل وهجر حجابست پیش اهل سلوك — ازین حجاب برون آی تا شوی واصل
مفارقت متصوّر کجا شود ما را — که نیست هردو جهان درمیان ماحائل

کسی که‌درحرم جان وطن کند خواجو
بود هر آینه از ساکنان کعبهٔ دل

۱۸۲

باغبان‌گو برو وباد مپیما کز گل — بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

---

(۱) سئوال کنندگان (۲) روان‌شونده و جاوی .

جبذا بادهٔ گلرنگ بهنگام صبوح / از کف سروقدی گلرخ مشکین کاکل

در بهاران که رساند خبر کبک دری / بجز از باد بهاری بدرخرگهٔ گل

بنگر از نالهٔ شبگیر من و نغمهٔ مرغ / دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل

گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع / از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل

باد نوروز چو برخاست نیارند نشست / بلبلان بی گل و مستان صبوحی بی مل

مطرب آن لحظه که آهنگ فرو داشت کند / زندش بلبله گلبانك که قل قل قل قل

ای ز بادام تو در عین خجالت نرگس / وی ز گیسوی تو در حلقهٔ سودا سنبل

آن سر زلف قمرسای شب آسا را بین / همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل

هرچه خوبان جهانرا به دلارائی برد / جزو بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود

بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۳

یا مُسرع الشمال اذا تَحصل الوصول / بَلّغ تحیّتی و سلامی کما اقول

از تشنگان بادیهٔ هجر یاد کن / روزی گرت بکعبهٔ قربت بود وصول

یارب چنین که اختر وصلت غروب کرد / بینم شبی که کوکب فرقت کند افول

خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیك / ترسم که همچو من متعلق شود رسول

از چشم ما برون نزند خیمه ساربان / از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول

عمری که بیتو میگذرانند ضایعست / بازا کزین حیات مضیّع شدم ملول

دل مینهم ببند، تو گر میبری اسیر / جان میکنم فدای تو گر میکنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان

فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

۱۸۴

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل / که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل

چو هست عهد مودّت میان لیلی و مجنون / چه غم ز شدّت اعراب و اختلاف قبائل

در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر / قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل

کسی که خاك شود درمیان بحر مودّت — گمان مبر که برد باد از و غبار بساحل
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت — چه احتیاج بسیر و سلوك و قطع منازل
ببخش بـر دل مستسقیان وادی فرقت — که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل
اگرچه هیچ وسیلت بحضرت تو نـدارم — هوای روی توام هست بهترین وسائل
سواد خط تو بیرون نمیرود ز سویدا — خیال خال تو خالی نمیشود ز مخایل
مرا نصیحت دانـا بعقل بـاز نیارد — که اقتضای جنون میکند ملامت عاقل
اگر زشتست تو باشد بزن خدنگ زره سم (۱) — وگر زدست تو باشد بیار زهر هلاهل

نوای نغمهٔ خواجو شنو بگاه صبوحی
چنانك وقت سحر درچمن خروش عنادل (۲)

۱۸۵

مرا که نیست بخـاك درت امید وصول — کجا بمنزل قربت بود مجال نزول
اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم — ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول
چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمهٔ شوق — که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول
خموش باش که با کشتگان خنجر عشق — خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست — که عقل و فضل درین ره عقیله است و فضول
بروز حشر سر ازموج خون برون آرد — کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول
گذشت قافله و ما گشوده چشم امید — که کی ز گوشهٔ محمل نظر کند محمول
میان ما وشما حاجت رسالت نیست — چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
مفارقت نکنم دیگـر از حریم حرم — گرم بکعبهٔ وصل افتد اتفاق وصول
چو ره نمیبرم از تیرگی بآب حیات — شدست جان من تشنه از حیات ملول

ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
بود که راه دهندت ببـارگاه قبول

---

(۱) سوراخ کن (۲) جمع عندلیب

۱۸۶

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل
مجال خواب نیابند ساکنان محامل
مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را
کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل
سرشك دیده که میرانم از پی تو مرانش
چرا که شرط کریمان ابود اجابت سائل
تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم
سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل
بخامه هر که نویسد فراق نامهٔ ما را
عجب که آتش نی درنیفتدش با نامل
نسیم روضهٔ خلدست یا شمیم احبّا
شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل
بسا که در غم عشق تو ابن مقلهٔ چشمم
نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل
سرم بنعل سمندت متوّجست(۱) و تو فارغ
دلم ببند کمندت مقیّدست و تو غافل
اگر نه با تو نشینم مراز عشق چه باقی
وگرنه روی تو بینم مرازدیده چه حاصل
زبان خامه قلم گشت در بیان جدامی
نرفت قصّه بپایان و رفت عمر بباطل
سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
که هست آتش دل غالب و سرشك تو نازل

۱۸۷

هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل
نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل
ای خادم یاقوت لب لعل تو لؤ لؤ
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل
تا کی کند آن غمزهٔ عاشق کش معلول
در کار دل ریش من خسته تعلّل
گر نرگس مستت نکند ترك تعدّی
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول
شرح شکن زلف تو بایست مطوّل
کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل
آن صورت آراسته را بیش میارای
کانجا که جمالست چه حاجت بتجمّل
محمل مبر از منزل احباب که ما را
یکدم نبود بار فراق تو تحمّل
المُغرم یَستغرق فی البَحر غریقاً
و اللائم کالنائم فی الساحل یَغفُل
هر لحظه که خاموش شود ماه مغنّی
از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل

---

(۱) تاج نهاده شده

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزویست	غمهای جهان جزووغم عشق توشد کل
بر باد هوا باده مپیمای که خواجو
از مل نشود بی‌خبر الّا بتامل

۱۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم	تسبیح و خرقه درسر زنّار کرده ایم
خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم	تا خرقه رهن خانه خمّار کرده ایم
شوریدگان حلقهٔ زنجیر عشق را	انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم
مارا اگرچه کس به پشیزی نمیخرد	نقد روان فدای خریدار کرده ایم
از ما مپرس نکتهٔ معقول از آنك ما	پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم
ادرار ما روان زدل ودیده داده اند	هردم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم
گرخواب ما بنرگس پر خواب بستهٔی	ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم
در راه مهر سایهٔ دیوار محرمست	زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم
خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند
ماکام دل فدای رخ یار کرده ایم

۱۸۹

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم	ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
مرا زخویش بیك جام باده باز رهان	که جام باده رهائی دهد ز خویشتنم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز	که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
چوزان‌دونرگس‌میگون‌بیان‌کنم رمزی	کسی که گوش کند مست گردد ازسخنم
اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم	ز دور باز مدار از تفرّج چمنم
گهی که بلبل روح ازقفس کند پرواز	زنم اگر نه در این دم صفیر شوق زنم
درآن نفس که مرا از لحد برانگیزند	حدیث عشق تو باشد نوشته برکفنم
اگر خیال تو آید بپرسشم روزی	بجز خیال نیابد نشانی از بدنم
نهاده ام سر پر شور دائما برکف	بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگردم بر آرم از سر سوز   بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم
اگرچو زلف گژت برشکستم از خواجو
گمان مبر که توانم که از تو برشکنم

۱۹۰

ترا که گنج گشودی ززخم مار چه غم   چو شاخ گل بکف آید زنوك خار چه غم
اگر هزار فغان کرده است بلبل مست   چو غنچه پرده براندازد از هزار چه غم
معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست   چو می زجام فرح نوشد از خمار چه غم
در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل   بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم
میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست   اگر چنانك بود دوری دیار چه غم
زروزگار میندیش و کار خویش بساز   چو روزگار بر آمد ز روزگار چه غم
بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست   مرا که ترك شتر کرده‌ام ز بار چه غم
ترا چه غم بود از درد ما که سلطان را   ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم
درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی درروی نگاری داشتم   راستی را با رخش خوش روزگاری داشتم
همچو بلبل میخروشیدم بفصل نوبهار   زانك در بستان عشرت نوبهاری داشتم
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنك   کز میان قلزم محنت کناری داشتم
از کمین‌سازان کسی نگشود بر قلبم کمان   چون بمیدان زان صفت چابك‌سواری داشتم
گر غمم خون جگر میخورد هیچم غم نبود   از برای آنك چون او غمگساری داشتم
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار   گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
داشتم یاری که یکساعت زمن غیبت نداشت   گرچه هرساعت نشیمن در دیاری داشتم
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان در ربود   گوئیا درخواب می بینم که یاری داشتم
همچو خواجو با بد و نیك کسم کاری نبود
لیك با او داشتم گر زانك کاری داشتم

۱۹۲

دوجهان وقف حریم حرم او کردیم / واعتماد از دوجهان بر کرم او کردیم
چون خضر دست ز سر چشمهٔ حیوان شستیم / تا تیمم بغبار قدم او کردیم
آنك از درد دل خسته دلان آگه نیست / مادوای دل غمگین بغم او کردیم
بی عنا و الم او نتوانیم نشست / زانك عادت بعنا و الم او کردیم
آن همه نامه نوشتیم وجوابی ننوشت / گوئیا عقد لسان قلم او کردیم
زان جفاجوی ستمگاره نداریم شکیب / گرچه جان در سر جور و ستم او کردیم
اگر از سگهٔ او روی نتابیم مرنج / که فقیریم وطمع در درم او کردیم
پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق / جان بدادیم وتمنّای دم او کردیم
یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود / که چه فریاد بپای علم او کردیم
مردم دیدهٔ هندو وش دریائی را / خاك روب سر کوی خدم او کردیم
دردم صبح که خواجو ره مستان میزد
ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

۱۹۳

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم / کارم از دست برون رفت که گیرد دستم
دیشب آن دل که بزنجیر نگه نتوان داشت / بیخود آوردم ودر حلقهٔ زلفت بستم
این خیالیست که در گرد سمند تورسم / زانك چون خاك بزیر سم اسبت پستم
هر که با زلف گرهگیر تو پیوندی ساخت / ببریدم ز همه خلق و درو پیوستم
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس / که گرفتار غم عشق توام تاهستم
تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح / از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم
پیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید / که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم
گر کنم جامه بخونابه نمازی چه عجب / که ز جان دست بخون دل ساغر شستم
بازخواجو که مرا کوفته خاطر میداشت
برگرفتم ز دل سوخته ووارستم

۱۹۴

مردیم در خمار وشرابی نیافتیم گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل ازدیدگان سؤال لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او بردیم آب خویش و مآبی (۱) نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی کردیم خون واشک سحابی نیافتیم
بیرون ززلف وعارض خورشید پیکران بر آفتاب پر غرابی نیافتیم
درده قدح که جز دل بریان خون چکان در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر دررخت ونیک روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک
بر تر ز درگه تو جنابی نیافتیم

۱۹۵

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم تنم از درد بجان آمده و ز جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات چون سکندر ز لب چشمهٔ حیوان محروم
آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طبیب دل مجروح روا میداری جان من خون شده از رنج و ز درمان محروم
خاشه (۲) چینان زمین روب سراپردهٔ انس همه در بندگی و بنده ازینسان محروم
همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا بال و پر سوخته وز شمع شبستان محروم
ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن کو بماند ز گل وطرف گلستان محروم
عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

۱۹۶

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم وز هستی و بیخویشتنی عار نداریم

(۱) جای بازگشتن (۲) خاشاک وریزه های چوب وچیزهای دیگر که بهم آمیخته باشد

ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد خلوت بجز از خانه خمّار نداریم
بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن سودی نکند چون‌دل بیدار نداریم
بازاری از آنیم که با ناله و زاری داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم بی یار نئیم و خبر از یار نداریم
مارا بجز از آه سحر همنفسی نیست زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز آزار نداریم ولیکن مرهم بجز از یار دلازار نداریم
باز آی که بی روی‌توای‌یارسمن‌بوی برک سمن و خاطر گلزار نداریم
آزردن‌وبیزارشدن شرط‌خرد نیست بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم
با هیچکس انکار نداریم چو خواجو
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم ازخلق‌جهان کسوت سودای‌توپوشم
هرچند که زلفت دل‌من گوش ندارد من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دوددلم درجگر افتاد با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون‌چنگ‌زه‌جان کشدم‌چون‌نخراشم چون عودره‌دل‌زندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن این‌طرفه که مینالم‌وپیوسته خموشم
دیشب‌خبرم‌نیست که شاگردخرابات چون از در میخانه بدر برد بدوشم
پرکن قدحی زهر هلاهل که بیکدم بریاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان‌بودم‌زان‌می‌چون‌خون‌سیاوش جامی بهمه مملکت جم نفروشم
در میکده گر زهدفروشم چو توخواجو
دانم که بیك جو نخرد باده فروشم

۱۹۸

ببلبلان کـه رساند نسیم باغ ارم بتشنگان که دهد آب چشمهٔ زمزم

---

(۱) نسخه . رك

مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم
مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم
بنامه بهر جگر خستگان درد فراق بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم
کجا بطعنهٔ دشمن ز دوست بر گردم که غرق بحر مودّت نترسد از شبنم
گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود منم کنون و سر خاکسار و پای علم
بیار نکهت جان بخش بوستان وصال که جان فدای تو بادای نسیم عیسی دم
کسی که ملك خرد باشدش بزیر نگین زجام می ندهد جرعهٔ بملکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

چو بر کشی علم قربت ازحریم حرم ز ما ببادیه یاد آر از طریق کرم
ندانم این نفس روح بخش روحانی شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم
رقوم دفتر دیوانگی نکوخواند کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم
مسخّرت نشود تختگاه ملك وجود مگر گهی که زنی خیمه برجهان عدم
مرا که گنج غمت هست درخرابهٔ (۱) دل چرابیی درمی سرزنش کنی چو دُرم
بدور باش فراقم ز خویش دور مدار اگر چنانك کنی قتل من بتیغ ستم
کنون که کشتی عمرم فتاده درغرقاب کجا بساحل شادی رسم ز ورطهٔ غم
چو صید عشق شدم ازحرامیم غم نیست که هیچکس نکند قصد آهوان حرم

چه خیزد ار بنشانی چو خاك شد خواجو
غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم بنشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم
انفاس دوستان دمد از باد بوستان درموسمی چنین که روان پرورد نسیم

---

(۱) نسخه . خزانهٔ

نام نعیم خلد مبر زانك در بهشت نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم
آن‌درد نیست بر دل ریشم که‌تابحشر امکان آن بود که‌علاجش کند حکیم
وصلم مده بیاد که اهل جحیم را اندیشهٔ بهشت عذابی بود الیم
ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست کازاد گشته‌ایم ز بند امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود گر زانك از گدا متنفّر بود کریم
ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم آری حدیث دوست کلامی بود قدیم
شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام فرهاد در محبّت شیرین بود مقیم
خواجو ز سیم اشك مکن یك زمان کنار
باشد که وصل دوست میسّر شود بسیم

۲۰۱

کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم
در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم
با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم
شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم
محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
گر بر ندی در جهان خر درخلاب افکنده‌ایم
آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
گر ببی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم
ما که از جام محبّت نیمه‌مست افتاده‌ایم
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم

گوشهٔ دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجو که از غم خوابرا بینی بخواب
زانك ما چشم امید ازخورد وخواب افکنده‌ایم

۲۰۲

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم

پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش
وزعقل پیرو بخت جوان در گذشته‌ایم

از ما مجوی شرح غم عشق را بیان
زیرا که ما زشرح و بیان در گذشته‌ایم

چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر
کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم

در آتشیم برلب آب روان ولیك
از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم

از ما نشان مجوی و مبر نام ماکه ما
از بیخودی زنام و نشان در گذشته‌ایم

تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم
چون نسر طائر از طیران در گذشته‌ایم

برهر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم

خواجو اگر چنانك جهانیست از علو
زو در گذر که ما زجهان در گذشته‌ایم

۲۰۳

ایدل ار خواهی بدولتخانهٔ جانت برم
ور حدیث جان نگوئی پیش جانانت برم

شمسهٔ ایوان عقلی ماه برج عشق باش
تا بپیروزی برین پیروزه ایوانت برم

گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی
پای در نه تا بخلوتخانهٔ خانت برم

گوهر شهوار خواهی برلب بحر آرمت
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم

هیچ دردستت نه وزدربان نمیاری گذشت
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم

از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری
تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم

نفس کافر کیش را گر بندهٔ فرمان کنی
هرچه فرمائی شوم تسلیم و فرمانت برم

در گذرزین ارقم نه سر که گر دل خواهدت
دست گیرم بر سر گنجینهٔ جانت برم

گر شوی با من چو آه صبحگاهی همنفس — از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
چون درین راه از در بتخانه میبابی گشاد — مست ولایعقل در آ تا پیش رهبانت برم
ورجدا گردی زخواجو با بهشتی پیکران
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

۲۰۴

ما قدح کشتی و دل راهمچو دریا کرده‌ایم — چون صدف دامن پر از لؤلؤی لالا کرده‌ایم
خرقهٔ صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم — دین و دنیا در سر جام مصفّا کرده‌ایم
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن — کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم
تا سواد خطّ مشکین تو بر مه دیده‌ایم — سرّ سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم — بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم
راستی را تا ببالای تو مائل گشته‌ایم — خانهٔ دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم
هر شبی ازمهر رخسار تو تاهنگام صبح — دیدهٔ اختر فشانرا در ثریّا کرده‌ایم
با شکنج زلف مشك آسای عنبر سای تو — هیچ بوئی میبری کامشب چه سودا کرده‌ایم
اشك خواجو دامن دریا ازان گیرد که ما
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

۲۰۵

ای تنم کرده زغم موئی و در موزده خم (۱) — وی دلم یك سرمو وز سر موئی شده کم
گر دلم باك ندارد ز غم عشق چه باك — ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم
هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل — هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
پیش چشمم ز حیا آب شود چشمهٔ نیل — وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت — وی بصد باب سر کوی تو بابی ز ارم
چون کنم وصف جمالت که دورویست ورق — چون دهم شرح غمت چون دوزبانست قلم
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم — زانك بی خون حرامی نبود وصل حرم

---

(۱) نسخه . ای تنم کرده چو موئی و درآن مو زده خم

از تو چون صبر کنم زانك نگردد ممکن . صبر درویش ز الطاف خداوند کرم

خیز خواجو که چو بر کار بسر باید گشت

هر که در دایرهٔ عشق نهادست قدم

۲۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمیبینم   وین طرفه که بی رویش کاشانه نمیبینم

بینم دوجهان یکموی از حلقهٔ گیسویش   وز گیسوی او موئی در شانه نمیبینم

گنجیست که جزجانش ویرانه نمی‌یابم   شمعیست که جز عقلش پروانه نمیبینم

ازخویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن   جز خویش در آن حضرت بیگانه نمیبینم

هر چند که جانانه در دیدهٔ باز آید   تا دیده نمیدوزم جانانه نمیبینم

چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل   من در ره او دامی جز دانه نمیبینم

چندانك بسر گردم چون اشك درین دریا   جز اشك درین دریا دُردانه نمیبینم

اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل   ورنی من مجنونش دیوانه نمیبینم

تخفیف کن از دورم ساقی دوسه پیمانه   کز غایت سر مستی پیمانه نمیبینم

بفروش بمی خواجو خودرا که درین معنی

جز پیر مغان کس را فرزانه نمیبینم

۲۰۷

مدام آن نرگس سر مست را درخواب میبینم

عجب مستیست کش پیوسته درمحراب میبینم

اگر خطّ سیه کارش غباری دارد از عنبر

چرا آن زلف عنبر بیز را درتاب میبینم

اگر چه واضع خطّست ابن مقلهٔ چشمم

ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب میبینم

دلم همچون کبوتر در هوا پرواز میگیرد

چوتاب وپیچ آن گیسوی چون مضراب میبینم

نسیم خلد یا بوی وصال یار مییابم

بهشت عدن یا منزلگه احباب میبینم

مرا گویند کز عنّاب خون ساکن شود لیکن
من این سیلاب خون زان لعل چون عنّاب میبینم
برین در پای برجاباش اگر دستت دهد خواجو
که من کلّی فتح خویش در این باب میبینم

۲۰۸

گلی برنگ تو در بوستان نمیبینم	باعتدال تو سروی روان نمیبینم
ستارهٔئی که ز برج شرف شود طالع	چو مهر روی تو بر آسمان نمیبینم
ز چشم مست تودل بر نمیتوانم داشت	که هیچ خسته چنان ناتوان نمیبیم
براستان که غباری چو شخص خاکی خویش	ز رهگذار تو بر آستان نمیبینم
زعشق روی تو سر درجهان نهم روزی	ولی ز عشق رخت در جهان نمیبینم
بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را	که پیك حضرت او جز روان نمیبینم
شبم بطلعت او روز میشود ورنی	در آفتاب فروغی چنان نمیبینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست	که هیچ هستی از و در میان نمیبینم

زبحر عشق اگرت دست میدهد خواجو
کنار گیر که آن را کران نمیبینم

۲۰۹

نشان دل بی نشان از که جویم	حدیث تن نا توان با که گویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم	مگیرید عیبم که در بند اویم
برویم فرو میچکد اشك خونین	ز خون جگر تا چه آید برویم
رخ ار زانك شستم بخوناب دیده	غبار سر کویت از رخ نشویم
وفای تو ورزم بهر جا که باشم	دعای تو گویم بهر جا که پویم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم	نسیم تو یابم اگر لاله بویم
چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم	چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم
چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم	چو درد از تو دارم دوا از که جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی　　بده ساقیا کاسهٔی از سبویم
چو ساغر بگرید ببین های هایم　　چو مطرب بنالد ببین های وهویم
بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجو
که سر گشته و خسته مانند گویم

۲۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم　　از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانهٔ قدسم سماع انس بود　　آسمان‌را سبزهٔی بر گوشهٔ خوان یافتم
باغ جنّت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست　　شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست　　در مقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضرا پوش علوی چون دلیل آمد مرا　　خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
طائر جان کو تذرو بوستان کبریاست　　در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
چون درین مقصورهٔ پیروزه گشتم معتکف　　قطب را در کنج خلوت سُبحه گردان یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست　　روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه خواندم لاتَذر بر خویش و گشتم نوحه گر　　خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم
گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی　　کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری
در فروش رستهٔ بازار عمّان یافتم

۲۱۱

اشکست که میگردد در کوی تو همرازم　　و آهست که میآید در عشق تو دمسازم
سر حلقهٔ رندانم کرد آن طرّه طرّارم　　دُرد یکش مستان کرد آن غمزهٔ غمّازم
گر صبر کند باری مشکل نشود کارم　　ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم
جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم　　راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم
در چنگ توهمچون نی مینالم و میزارم　　بر بوی توهمچون عود میسوزم ومیسازم
این ضربت بی‌قانون تا چند زنی بر من　　یك روز چو چنگ آخر در بر کش و بنوازم
هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم　　وان لحظه که باز آیی سر در قدمت بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را   کز آتش سودایت با خویش نپردازم
در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

۲۱۲

ما زرخ کار خویش پرده برانداختیم   با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم
مشعلهٔ بیخودی از جگر افروختیم   واتش دیوانگی در خرد انداختیم
بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم   بر سر میدان جان رخش بقا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر   تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم   گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم
سر چو ملك برزدیم ازجرم سرمدی   تا علم مرشدی بر فلك افراختیم
چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۲۱۳

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم
کنون کز پای میافتم ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر گجا گیرد کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی
ازین پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
زمن مگسل که از مستی زخود پیوند بگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که‌ازهستی طمع بر کن که بر کندم
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمیگشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
مبز آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که‌صدچون‌من‌بدام آرد کسی کو میکشدشستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کزان‌چون‌ماه‌نو گشتم که درخورشید پیوستم
چو باداز پیش من مگذر و گر جان خواهی‌ازخواجو
اشارت کن کـه هـم در دم بدست باد بفرستم

۲۱۴

گرچه من آب‌رخ ازخاك درت یافته‌ام | گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
چون توانم که‌دل از مهررخت بر گیرم | زانك چون صبح بآه سحرت یافته‌ام
بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان | که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام
در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام | تا سحر گه رخ همچون قمرت یافته‌ام
خسرو ازشگر شیرین بهمه عمر نیافت | آن حلاوت که زشور شکرت یافته‌ام
بچه مانند کنم نقش دلارای تـرا | زانك هرلحظه برنگی دگرت یافته‌ام
گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من | هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
ای دل‌خسته‌چه حالست که‌ازدردفراق | هر دم از بار دگر خسته ترت یافته‌ام
تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۲۱۵

خیز تا باده در پیاله کنیم | گل روی قدح چو لاله کنیم
بی می‌جانفزای ونغمه چنگ | تابکی‌خون‌خوریم وناله کنیم
هر دم از دیدهٔ قدح پیمای | بـادهٔ لعل در پیاله کنیم

شادخواران[۱] چومجلس آرایند / دفع غم را بمی حواله کنیم
باگل ولاله همچو بلبل مست / وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکرفان[۲] چارده ساله / دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون بخوان وصال دست بریم / دو جهان را بیك نواله کنیم
وز بخار شراب آتش فام / ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خواجو بنام میخواران
مرغ دل را بخون قباله کنیم

۲۱٦

حکایت رخت از آفتاب میشنوم / حدیث لعل لبت از شراب میشنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که میرانم / زچشم خویش یکایك جواب میشنوم
کسی که نسخهٔ خطّ تومیکند تحریر / ز خامه‌اش نفس مشك ناب میشنوم
شبی که نرگس میگون بخواب میبینم / زچشم مست توتعبیر خواب میشنوم
زحسرت گل رویت چو اشك میریزم / ز آب دیده نسیم گلاب میشنوم
چنان بچشمهٔ نوشت تعطّشی دارم / که مست میشوم ار نام آب میشنوم
فروغ خاطر خویش ازشراب مییابم / نوای نغمهٔ دعد از رباب میشنوم
حدیث ذرّه اگر روشنت نمیگردد / ز من بپرس که از آفتاب میشنوم
گهی کز آتش دل آه میزند خواجو
در آن نفس همه بوی کباب میشنوم

۲۱۷

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم / پای بند گره طرّه طرّار توایم
کارما را مکن آشفته ومفکن درپای / که پریشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای مقیمان‌درت زاری ماست / زانك ما مطرب بازاری بازار توایم
گر کنی قصد دل خستهٔ یاران سهلست / ترك یاری مکن‌ای‌یار که‌مایار توایم

---

(۱) شراب خوردن از روی شادی وشادمان و خوشحال .

(۲) شکرف بمعنی زیبا و نیکو نیز آمده است

تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست　　هیچکس راغم ما نیست که غمخوار توایم
آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال　　پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو　　زانك از عهد ازل باز طلبگار توایم
بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما　　مست آن نرگس مخمور دلازار توایم
آب بر آتش خواجو زن و ما را مگذار
بر سر خاك بخواری که هوادار توایم

۲۱۸

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام　　سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گرچه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان　　تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی　　چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطرم داری و گرنه حاکمی　　زان تصوّر کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گرچه از رویت چو گیسو بر کنار افتاده‌ام　　چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشتهٔ تیغ جهان افروز مهرت گشته‌ام　　تشنهٔ آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار　　کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست　　زانك عمری طوطی شکرستانت بوده‌ام
همچو خواجوای بسا شبها که از شوریدگی
دسته بند سنبل عنبر فشانت بوده‌ام

۲۱۹

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم　　گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش　　راستی را از سهی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنك وقد سرکشش　　بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان　　مرغ دل را هر نفس در آشیانی یافتیم
ترك عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما　　هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی　　ظن مبر کز آن بت مه‌رو نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیك | تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
ما نه‌ازچشم گران‌خواب تو بیماریم و بس | زانك درهر گوشه‌ازوی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم | هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم

چون بیادتیغ مژگان‌تو بگشودیم چشم
هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

۲۲۰

آنك لعلش عین‌آب زندگانی یافتیم | در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
راستی راپیش آن قد سهی سرو روان | نارون را در مقام ناروانی یافتیم
کار ما بی آتش دل در نگیرد زانك ما | زندگی‌مانند شمع‌ازجان‌فشانی یافتیم
گرچه‌رنگ‌عاشقان‌ازغم‌شودچون‌زعفران | ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان گرسروری‌درپادشاهی‌میکنند | ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل‌معنی‌ازچه‌روانکار صورت کرده‌اند | زانك صورت را همه‌گنج معانی یافتیم
ما اگرپیرانه سر در بندگی افتاده‌ایم | همچو سرو آزادگی درنوجوانی یافتیم
جامهٔ صوفی بگیرو جام صافی ده که‌ما | دوستکامی‌رازجام‌دوستکانی (۱) یافتیم

رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
ازغوانی و شراب ارغوانی یافتیم

۲۲۱

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم | قتیل غمزهٔ خونخوار ناتوان‌تو باشم
گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم | ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم
کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا | بدان امید که مرغی زآشیان تو باشم
دلم‌چو غنچه بخندد‌چو‌سر‌زخاك‌برآرم | ببوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم
ز خوابگاه عدم چون بحشر بازنشینم | براستان که همان خاك آستان تو باشم
اگر بآب حیاتم هزار بار برآرند | هنوز سوخته آتش سنان تو باشم
توشمع‌جمعی‌وخواهم که‌پیش‌روی‌تو‌میرم | تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم
مرابهرزه‌درآمی‌مران که‌درشب رحلت | درای راه نوردان کاروان تو باشم

---
(۱) پیاله وشرابیکه بادوست خورند

چو از میان تو یکموی در کنار نبینم   چو موی گ. دم از آن رو که چون میان تو باشم
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم   چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم
غلام خویشتنم خوان بحکم آنک چو خواجو
بخاك راه نیرزم اگر نه زان تو باشم

۲۲۲

ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم   یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بیند بعینه   درهر طرف که روی کند دیدبان چشم
دوراز توام ز دیده نماند نشان ولیك   بر خاك درگه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان دُر نثار   خالی نشد ز گوهر ولعل دکان چشم
روز سپید اگرنه بروی تو دیده‌ام   یا رب سیاه باد مرا خان ومان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم   زنجیره‌های جعد تو بر پرنیان چشم
چون میروی کجا نشود ملك دل خراب   ما را که زود میرود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشك لعل ما   آن نار سینه آمد واین ناردان چشم
خواجو نگر که رستهٔ پروین زتاب مهر
هرصبح بیتو چون گسلد زآسمان چشم

۲۲۳

بگدائی بسر کوی شما آمده‌ایم   دردمندیم و بامّید دوا آمده‌ایم
نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح   که درین ره زسر صدق وصفا آمده‌ایم
دیگران گرز برای زر وسیم آمده‌اند   ما برین در بتمنّای شما آمده‌ایم
گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را   از چه نالیم چو بی برگ و نوا آمده‌ایم
آفتابیم که از آتش دل درتابیم   یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم
بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان   کز عدم پی بپی او را ز قفا آمده‌ایم
گرچو مشك ختنی ازخط حکمش یك موی   سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم
نفس را بر سرمیدان ریاضت کشتیم   چون درین معرکه ازبهر غزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم
دل سودا زده درخاك رهت میجوئیم همچو گیسوی توزانروی دوتا آمده‌ایم
ایکه خواجو بهوای تودرین خاك افتاد
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

۲۲۴

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم دیدهٔ مرغ صراحی بقدح باز کنیم
زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری از صوامع بدر میکده آواز کنیم
باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم مستی از چشم خوش شاهد طنّاز کنیم
بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند ما حدیث قد آن سروسرافراز کنیم
چنگ در حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار زنیم چشم در عشوهٔ آن غمزهٔ غماز کنیم
وقت آنست که در پای سهی سرو چمن بر فشانیم سر دست و سر انداز کنیم
کعبهٔ روی دلارای پریرویان را قبلهٔ مردمك چشم نظر باز کنیم
از لب روح فزا راح مروّح نوشیم همچوعیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
سایهٔ شهپر سیمرغ چو بر ما افتاد گرچه کبکیم چه اندیشهٔ شهباز کنیم
در قفس چند توان بود بیا تا چو همای پر بر آریم وبرین پنجره[1] پرواز کنیم
چون نواسازچمن نغمه سراشد خواجو
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

۲۲۵

نسیم زلف تو از نو بهار میشنوم نشان روی تو از لاله‌زار میشنوم
زچین زلف توتاری مگر بدست صباست کزو شمامه مشك تتار میشنوم
بهر دیار که دور از تو میکنم منزل ندای عشق تو از آن دیار میشنوم
لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات از آن دو لعل لب آبدار میشنوم
حدیث این دل شوریده بین که موی بموی از آن دو هندوی آشفته کار میشنوم
گلی بدست نمیآیدم برنگ نگار ولی ز غالیه بوی نگار میشنوم

---

(۱) کنایه از آسمانست

هنوز دعوی منصور همچنان باقیست چرا که لاف اناالحق زدار میشنوم
اثر نمانـد ز فرهاد کوهکن لیکن صدای ناله‌اش از کوهسار میشنوم
سرشك دیدهٔ خواجو که آب دجله ببرد
حکایتش ز لب جـویبـار میشنوم

۲۳۶

حَنَّ فی روض الهوی قلبی کَماناح الحمام قُم بتغرید الحَمایم واسقِنی کاس المُدام
خون دل تا چند نوشم بادهٔ نوشین بیار تا بشویم جامهٔ جانرا بآب چشم جام
باح دَمعی فی الفیافی واستشبّت لوعَتی خیز و آبی بردل پر آتشم ریز ای غلام
از فروغ شمع رخسارم منوّر کن روان وز نسیم گلشن وصلم معطّر کن مشام
فی ضُلوعی توقّد النّیران من شَجر النّوی فی عیونی توجّد الطّوفان من ماء الغَرام
چون برون از بادهٔ یاقوت فامم قوت نیست قوت جانم ده ز جام بادهٔ یاقوت فام
صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار کان زمان از عالم جان میرسد دلراپیام
هان فی فرط الاسی مُذنَبّت فی قلبی الاسی غاب فی طول العنا اذغیب عن عینی المَنام
چون شمارا هست دلبر در برودل برقرار لاتلوموا فی التصابی قلب صَلب مُستهام
گفتم از لعل لب جانان بر آرم کام جان ضاع فی روم المنی عمری وما مکث المرام
هر که گردد همچو خواجو کشتهٔ شمشیر عشق
روضهٔ فردوس رضوانش فرستد والسلام

۲۳۷

کیست که گوید ببارگاه سلاطین حال گدایـان دلشکستهٔ مسکین
سوختهٔی کو که خون زدیده ببارد از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در گذر ای باغبان که بلبل سرمست بـاز نیایـد بغلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گلندام کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال بر آید از سر فرهاد شور شکّر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسهٔ چین نیست در تصوّر او رنگ جز رخ گلچهر ماهروی خور آیین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان کبك نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۲۲۸

تحیتی چو هوای ریاض خلد برین تحیتی چو رخ دلگشای حور العین
تحیتی چو شمیم شمامهٔ سنبل تحیتی چو نسیم روایح نسرین
تحیتی چو تف آه عاشقان دلسوز تحیتی چو دم صبح صادقان مشکین
تحیتی گهر آگین چو دیدهٔ فرهاد تحیتی شکر افشان چو پستهٔ شیرین
تحیتی همه زاری چو نامهٔ ویسه تحیتی همه یاری چو پاسخ رامین
تحیتی چو فروغ جمال شمع چگل تحیتی چو خط مشك رنگ لعبت چین
تحیتی که بود حرز بازوی افلاك تحیتی که بود ورد جان روح امین
تحیتی که کند نفس قدسیش تقریر تحیتی که کند جان علویش تلقین
تحیتی که ازو ملك دل شود معمور تحیتی که ازو کام جان شود شیرین
تحیتی که شود زخم سینه را مرهم تحیتی که دهد درد خسته را تسکین
کدام پیك همایون رساند از خواجو
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

۲۲۹

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران گل را چه محل پیش رخ لاله‌عذاران
هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید آهو چه کند در نظر شیر شکاران
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران
تا تاج سر از نعل سم رخش تو سازیم یك راه عنان رنجه کن ای شاه سواران
گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل بر نکنم زانك بمستی جز باده نباشد طلب باده گساران

خواجو چکنی ناله که پیش گل صدبرگ
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

۲۳۰

ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن وز بهر من دلشده عزم سفری کن

چون بلبل سودازده راه چمنی گیر چون طوطی شوریده هوای شکری کن

فرهاد صفت روی بصحرا نه و چون سیل از کوه بر آور سرو یاد کمری کن

چون کار تو در هر طرفی مشك فروشیست با قافله چین بخراسان گذری کن

شب در شکن سنبل یارم بسر آور وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن

بر کش علم از پای سهی سرو روانش وز دور در آن منظر زیبا نظری کن

احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی تقریر شب تیرهٔ ما با قمری کن

هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست لطفی بکن و کار مرا به بتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را
از حال دل خستهٔ خواجو خبری کن

۲۳۱

خوشا صبح و صبوحی باهمالان[1] نظر بر طلعت فرخنده فالان

خداوندا بده صبری جمیلم که می نشکیبم از صاحب جمالان

خیالست این که بر گردم ز خوبان چو درویش از در دریا نوالان

دلم چون گیسوی او بر کمر دید چو وحشی شد شکار کوه مالان[2]

گهی کز کازرون رحلت گزینم بنالد از فغانم کوه نالان[3]

غریبان را چرا باید که بینند بچشم منقصت صاحب کمالان

خطا باشد که چشم ترکتازت دل مردم کند یکباره تالان[4]

مگر زلف تو زان آشفته حالست که در تابند ازو آشفته حالان

چنان مرغ دلم در قیدت افتاد که کبکان دری در چنگ دالان[5]

---

(۱) انبازان و قرینان . (۲) کوه نورد (۳) کوهیست درمیان راه کازرون و شیراز
(٤) غارت و تاراج (۵) عقابان

عقاب تیز پر کی باز گردد　　بهر بازی ز صید خسته بالان

غزل خواجو بگوید بر غزاله
مکر بر آهوی چشم غزالان

۲۳۲

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن　　همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن
مرده در خاك لحد دیگر ز سر گیرد حیات　　گر بآب دیدهٔ ساغر بشویندش کفن
باجوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب　　خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن
تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده　　رهروانرا مطرب عشّاق گو راهی بزن
گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب　　زانك باتن‌ها بغربت به که تنها در وطن
ایکه دور افتاده‌ئی از راه و با ما همرهی　　ره بمنزل کی بری تا نگذری ازما ومن
بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد　　ما ز گلبوئی که رنگ وروی او دارد سمن
باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست　　باد پندارد خروش نالهٔ مرغ چمن
در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست　　ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن
جان وجانانرا چو باهم هست قرب معنوی　　اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن

گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیك
از سلیمان مرغ جانش باز میراند سخن

۲۳۳

امشب ای یار قصد خواب مکن　　مرو و کار ما خراب مکن
شب درازست و عمر ما کوتاه　　قصّه کوته کن و شتاب مکن
چشم مست تو گرچه در خوابست　　تو قدح نوش وعزم خواب مکن
شب قدر ست قدر شب دریاب　　وز می و مجلس اجتناب مکن
سخن جام گوی و بادهٔ ناب　　صفت ابر و آفتاب مکن
وگرت شیخ و شاب طعنه زنند　　التفاتی بشیخ و شاب مکن
روز را چون ز شب نقاب کنند　　ترك خورشید مه نقاب مکن
آبروی قدح بباد مده　　پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش　　جام می را ز خجلت آب مکن
چون مرا از شراب نیست گزیر　　منعم از ساغر شراب مکن
از برای معاشران خواجو
جزدل خونچکان کباب مکن

۲۳۴

خیز ودر بحر عدم غوطه خور وما رابین　　چشم موج افکن مابنگر ودریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی　　بر گشا دیده و آن صورت زیبا را بین
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا　　عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین
حلقهٔ زلف چو زنجیر پریرویان گیر　　زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را　　گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین
ای سرا پرده بدستان زده بر ملك فنا　　علم از قاف بقا بر کش و عنقا را بین
گر بدل قائل آن سرو سهی بالائی　　سر بر آر از فلك و عالم بالا را بین
چون درین دیر مصوّرشده‌ئی نقش‌پرست　　شکل رُهبان چکنی نقش مسیحا را بین
دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین

۲۳۵

چه‌خوشست باده‌خوردن بصبوح در گلستان　　که خبر دهد ز جنّت دم صبح و باد بستان
چو دل قدح بخندد ز شراب نار دانی　　دل خسته چون شکیبد ز بتان نارپستان
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده　　بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان
چو نمیتوان رسیدن بخدا زخودپرستی (۱)　　بخدا که درده ازمی (۲) قدحی بمی‌پرستان
بروای فقیه وپندم مده اینزمان که مستم　　تو که‌چشم او ندیدی چه‌دهی صداع مستان
که زدست او تواند بورع خلاص جستن　　که بعشوه چشم مستش بکند هزاردستان
چوسخن نگفت گفتم که‌چنین که‌هست پیدا　　ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

(۱) نسخه . بخود پرستی (۲) نسخه . بخدا که زود درده

تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران   که چوباد برشکافد سپه هزاردستان (۱)

بچمن خرام خواجودم صبح و ناله میکن
که ببوسبان خوش آید نفس هزاردستان

۲۳۶

تراکه گفت که قصد دل شکستهٔ ماکن   چوزلف سرزده مارافرو گذاروره‌اکن
نه عهد کردی و گفتی که باتو کینه نورزم   بترك کینه کن اکنون وعهدخویش وفاکن
بهر طریق که دانی مراد خاطرما جوی   بهر صفت که تودانی تدارك دل ما کن
زما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت   مرو بخشم وره صلح گیروترك جفاکن
وگرچنانك دلت میکشد به بادهٔ صافی   بگیر خرقهٔ صوفی ومی بیار و صفاکن
زبهرخاطرم ای هدهد آنزمان که توانی   بعزم گلشن بلقیس روی سوی سباکن
چو ره بمنزل قربت نمیبرند گدایان   بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
چه زخمهاکه ندارم زتیغ هجرتو بردل   بیاو زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن

هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو
رضای دوست بدست آرور نه جمله قضاکن

۲۳۷

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
مگر هرشب گذر دارد بر آن گیسوی مشك آگین

اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
خلایق راگمان افتد که فردوسست وحورالعین

چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین

مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود
که بی ویس پری پیکر زگل فارغ بود رامین

---

(۱) لقب زال پسر سام نریمان

طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
که چون فرهاد میمیرم بتلخی از غم شیرین
چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
ز چشم اختر افشانم بیفتد رستهٔ پروین
مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین
چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
خلاف دوستان کفرست ومهر دوستان از دین
کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

۲۳۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشك گرمم يك بيك با او بگو
داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان
وصف سیلاب سرشك دیده هم تقریر کن
شرح سر گردانی مستسقیان بادیه
چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصّه تاريك روزان در دل شب غرضه دار
داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان
آنچ بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب
گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند
افتقار[1] وعجزم از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان
هر چه دانی مو بموی از بیش و کم تقریر کن

۲۳۹

بمن رسید نوید وصال دلداران
چو کشته را دم عیسی و کشته را باران
چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار
گشوده اند سر طبله های عطّاران

---

(۱) فقر واحتیاج

بحق صحبت و یاری که چون شوم در خاک | بود هنوز مرا میل صحبت یاران
چو رفت آب رخم در سر وفاداری | بهل که خاک شوم در ره وفاداران
ترا که برسر سنجاب خفته‌ئی چه خبر | که شب چگونه بروز آورند بیداران
ز نرگس تو طبیبان اگر شوند آگاه | هزار بار بمیرند پیش بیماران
چنین که بادهٔ دوشین مرا ز خویش ببرد | مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران
کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق | بر رود زست نباشد نماز هشیاران
چگونه خواب برد ساکنان هودج را | ز غلغل جرس و نالهٔ گرفتاران
مجال نیست که در شب کسی بر آرد سر | ز بسکه دست بر آورده‌اند عیّاران

دل ارچه روی سپردی بطرّه‌اش خواجو
کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

۲۴۰

هر کس که بر گرفت دل از جان چنانک من | گو سر بباز در ره جانان چنانک من
لؤلؤ چو نام لعل گهر بار او شنید | لالای او شد از بن دندان چنانک من
کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد | غافل نگردد از شب هجران چنانک من
وان رند کو که بردر دُردیکشان درد | از دل برون کند غم درمان چنانک من
ای شمع تا بچند زنی آه سوزناک | یکدم بساز با دل بریان چنانک من
حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی | در د ده ساز جای مغیلان چنانک من
دل سوختست و غرقهٔ خون جگر ز مهر | دور ار رخ تو لالهٔ نعمان چنانک من
مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود | دارد دگر هوای گلستان چنانک من
گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی | سیر آمدی ز چشمهٔ حیوان چنانک من
زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده‌است | کس را مباد حال پریشان چنانک من
ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او | پیوسته شد ملازم مستان چنانک من
دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت | آزاد شد ز ملک سلیمان چنانک من
هر کس که پای در ره عشقت نهاده‌است | آفتاده است بی سر و سامان چنانک من

ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هر گز نخورده انده کرمان چنانك من

خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند

گو جان بباز بر سر میدان چنانك من

۲٤۱

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن مهر را گر چه محالست بگل بنهفتن

مشکل آنست که احوال گدا با سلطان نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن

ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح در کشیدن مل گلگون وچو گل بشکفتن

شرط فراشی در دیر مغان دانی چیست ره رندان خرابات بمژگان رفتن

هیچکس نیست که باچشم تو نتواند گفت که چنین مست بمحراب نشاید خفتن

کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من دزد را گر چه ز دانش نبود آشفتن

کار خواجو بهوای لب دُر پاشش نیست

جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۲٤۲

هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین

ایکه در کوی محبت دامن افشان میروی آستین بر آسمان افشان ودامن برزمین

چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست چین زلفش فارغ از تاب وخم ابرو ز چین

رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان دست مستی از سر هستی مکش در آستین

بگذر از اندوه و شادی وز دو عالم غم مدار یا چو شادی دلنشان شو یا چو انده دلنشین

میکشد ابروی ترکان بر شه خاور کمان میکند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین

کافرم گر دین پرستی در حقیقت کفر نیست کانك مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین

گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین

حور وجنت بهر دینداران بود خواجو ولیك

جنت ما کوی خمارست و شاهد حور عین

۲٤۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن

ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده میرانم که اسرارم نهان ماند
اگر چه آتش سوزان بنی نتوان نهان کردن
مزن بلبل دم از نسرین که درخلوتگه رامین
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن
مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن
ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
بحکم آنك ممکن نیست پیش آتش افسردن
مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن
اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
دل مجروح مجنون را نمی بایستش آزردن
هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ولیکن ذرّه را زیبد طریق مهر پروردن
نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست بر گردن

۲۴۴

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد
بباد داد دل خسته در هوای سمن
در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق
رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن
میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
معیّنست که نبود برون ز پیراهن
زروی خوب تو دوری نمیتوانم جست
اگر چنانك شوم فتنه هم بوجه حسن
ز خوابگاه عدم چون بحشر بر خیزم
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن
کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
چنانك بلبل سر مست در هوای چمن
سوز سینه چو یك نکته بر زبان آرم
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن

چو نورروی تو پرتو بر آسمان فکند | چراغ خلوت روحانیان شود روشن
میان جان من و چین جعد مشکینت | تعلّقیست حقیقی بحکم حب وطن

حدیث زلف تو میگفت تیره شب خواجو
بر آمد از نفس او نسیم مشك ختن

۲۴۵

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن | برگ صبوح سازو قدح پر شراب کن
خورشید را زبرج صراحی طلوع ده | وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را | از ابر آبگون ز جاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز | وآن بسد[1] گداخته درسیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش | کف را بخون دیدهٔ ساغر خضاب کن
بهر صبوحیان سحر خیز شب نشین | از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهره بر فروز | قند ازعقیق یار شکرلب درآب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی | بردار پرده از رخ و ساز رباب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ و بادهٔ ناب[2] اجتناب کن

۲۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان | روی تو چراغ بت پرستان
بادام تو نقل میگساران | عنّاب تو کام تنگدستان
مرجان تو پرده دار لؤ لؤ | ریحان تو خادم گلستان
رخسار تو در شکنج گیسو | رخشنده چو شمع درشبستان
سر نامهٔ حسن یا خطست این | عنوان جمال یا رخست آن
ای شمع مریز اشك خونین | گریه چه دهی بیاد مستان
صد جامه دریده‌ام چو غنچه | بر زمزمهٔ هزار دستان

(۱) بضمّ اوّل وفتح ثانی مرجان (۲) نسخة . بادهٔ لعل

سرخـاب قدح تهمتنانرا از پـای در آورد بدستان
خواجو دهن قرابه بگشای
وز لعل پیاله کام بستان

۲۴۷

ای صبا حال جگر گوشهٔ ما چیست بگو — دردل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبرچون درمرض خسته دلان نافع نیست — درد مارا بجز ازصبـر دوا چیست بگو
اگراز مصر بدین جانبت افتاد گـذار — خبر یوسف گمگشتهٔ مـا چیست بگو
هر گز از صدر نشینان سلاطین. با تو — هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو
از برای دلم ای هدهد میمون آخـر — عزم بلقیس چه وحال سبا چیست بگو
گر نه آنست کزو مشك ختا میخیزد — چین گیسوی توای ترك خطا چیست بگو
آخرای مـاه پریچهره اگر نیست هلال — آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو
بجز از آنك برم مهرو وفای تو بخـاك — برمن ای دلبر بی مهرو وفا چیست بگو
قصد خواجو چه نمائی ونترسی ز خدا
جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو

۲۴۸

که برز سرو روان توخورد راست بگو — براستی که قدی زین صفت کراست بگو
بجنب چـین سر زلف عنـبر افشانت — اگر نه قصهٔ مشك ختن خطاست بگو
فغان ز دیده که آب رخم برود بداد — ببین سرشك روانم وگر رواست بگو
زچشم ما بجز از خون دل چه میجوئی — وگر چنانك ترا قصد خون ماست بگو
کنون که دامن صحرا پراز گل سمنست — چو آن نگارسمن رخ گلی کجاست بگو
کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید — چوزلف هندوی او کژنشین وراست بگو
چو آن صنوبرطوبی خرام من برخاست — چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو
اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش — چراچوقامت من ابرویش دوتاست بگو
کـدام ابر شنیدی بگوهر افشـانی
بسان دیدهٔ خواجو گرت حیاست بگو

۲۴۹

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو   خیمه‌زن برسر آن کوی که من دانم و تو
بسرا پردهٔ آن ماهت اگر راه بود   برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو
تا ببینی دل شوریدهٔ خلقی در بند   بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند   بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو
در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان   نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو
حال آن سرو خرامان که زمن آزادست   بامن خسته چنان گوی که من دانم و تو
ساقیا جامهٔ جان من دُرد یکش را   بنم جام چنان شوی که من دانم و تو
چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست   خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

آه اگر داد دل خستهٔ خواجو ندهد
آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

۲۵۰

ای چراغ دیدهٔ جان روی تو   حلقهٔ سودای دل گیسوی تو
صد شکن بر زنگبار انداخته   سنبل زنگی وش هندوی تو
مهره با هاروت بابل باخته   نرگس افسونگر جادوی تو
شیر گیران پلنگ پیلتن   صید روبه بازی آهوی تو
طرّه ات نعلم بر آتش تافتست   زان شدم شوریده دور از روی تو
شادی آن هندوی میمون که او   میتواند گشت همزانوی تو
از پریشان حالی و آشفتگی   در گمانم این منم یا موی تو
هرکه راباسی پرستان سرخوشست   خوش بود پیوسته چون ابروی تو
از سرشکم پای در گل میرود   ورنه بیرون رفتمی از کوی تو
آنك دل در بند یکتائیت بست   کی گشادی یابد از پهلوی تو

زابرویش خواجو بیك پی گوشه گیر
کان کمان بیشست از بازوی تو

۲۵۱

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو ‌ ‌ ‌ وز صبا نکهت آن زلف سمن‌سا بشنو
خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس ‌ ‌ ‌ شرح زیبائی یوسف ززلیخا بشنو
همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا ‌ ‌ ‌ چون بکهسارشوی ازدل‌خارا بشنو
حال‌وامق که‌پریشان‌ترازاوممکن‌نیست ‌ ‌ ‌ از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو
اگرازباد صبا وصف عروسان چمن ‌ ‌ ‌ نکند باورت از بلبل گویا بشنو
چون‌ختائی‌بچگان‌بزم صبوح آرایند ‌ ‌ ‌ بوی مشك ختن ازساغر صهبا بشنو
هرنفس کزخط مشکین‌تورانم سخنی ‌ ‌ ‌ از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو
روزوشب‌چون‌نروی‌ازدل‌تنگم‌بیرون ‌ ‌ ‌ از سویدای دلم قصّه سودا بشنو
چون حدیث از لب جانبخش‌تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

۲۵۲

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو ‌ ‌ ‌ مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای‌تو
جان من‌شکسته‌بین‌وین دل ریش آتشین ‌ ‌ ‌ ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
خاك در سرای تو آب زنم بدیدگان ‌ ‌ ‌ تاگل قالبم شود خاك در سرای تو
گرچه بجای من ترا هست هزار معتقد ‌ ‌ ‌ دردوجهان مرا کنون‌نیست کسی‌بجای‌تو
میفتم و نمیفتد درکف من عنان تو ‌ ‌ ‌ میروم و نمیرود از سر من هوای تو
چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام ‌ ‌ ‌ خاك ره تو میکنم سرمه بخاکپای تو
در رخم ارنظر کنی وربسرم گذر کنی ‌ ‌ ‌ جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
روضهٔ خلد اگرچه دل بهرلقا طلب کند ‌ ‌ ‌ روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
گرچه سزای خدمتت بندگئی نکرده‌ام ‌ ‌ ‌ چیست گنه که میکشم‌این‌همه‌ناسزای‌تو
خواجو اگرچه عشق را صبر بود دواو بس
دردی دُردکش که هم‌درد شود دوای تو

۲۵۳

بآفتاب جهانتاب سایه پرور تو ‌ ‌ ‌ بتاب طرّه مهوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم — گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال — گرفته است وطن برلب چو کوثر تو
که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس — دمی قرار نگیرد ز شور شگّر تو
بلحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن — دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات — بود دلم متعطّش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش — که در گرفت بگرد مه منوّر تو
که من بروز و شب آشفته و پریشانم — از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو
بخاك پای تو کانرا بجان و دل خواهد — که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو
که چون بخاك برند از در تو خواجو را
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

۲۵۴

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو — هیچ نمیرود[1] برون از دل من دهان تو
از چمن تو هر کسی گل بکنار میبرند — لیك بما نمیرسد نکهت بوستان تو
گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند — عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو کنار میکنی روز و شب از میان ما — کی بکنار ما رسد یك سر مو میان تو
تا تو چه صورتی که من قاصرم از معانیت — تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانك چو من نبوده‌ام — عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
صد رهم ار بآستین دور کنی ز آستان — دستم و آستین تو رویم و آستان تو
گرچه بود بمهر تو شیر فلك شکار من — رشك برم هزار پی بر سگ پاسبان تو
خواجو از آستان تو کی برود که رفته است
حاصل روزگار او در سر داستان تو

۲۵۵

آن عید نیکوان بدر آمد بعید گاه — تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند باد میشد و میکرد دمبدم — در آب «رود» مردمك چشم من شناه

(۱) نسخه . نمیبرد

او باد پای رانده و ما داده دل بباد   او راه بر گرفته و ما گشته خاك راه
بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود   بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند   و یمن ز دود آه فقیران داد خواه
از خطّ سبز او شده چشم امید من   چون چشم عاصیان سیه از نامهٔ گناه
من همچو صبح چاك زده جیب پیرهن   اورا چو آفتاب ز دیبای چین قباه
من در گمان که ماه نواست آنك بینمش   برطرف جبههٔ یا خم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال   میکرد چشمم از سر حسرت درو نگاه
ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت   کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه
باید که قطعهٔ بنویسی و در زمان
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

۲۵٦

خسرو گل بین دگر ملك سکندر یافته   باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
طائر میمون مینای فلك یعنی ملك   دشت را از روضهٔ فردوس خوشتر یافته
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را   تبشی و مَنغر بدست از نقره و زر یافته
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را   همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته
خضر خضرا پوش علوی آنك خوانندش سپهر   از شقایق فرش غبرارا معصّفر یافته
غنچه کورا اهل دل ضحّاك ثانی مینهند   چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
آسمانی گشته فرش خاك و طرف گلشنش   مرغ را رامین و گل راویس دلبر یافته
مؤبد زرد گلستان آنك خیری نام اوست   از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته
در چمن هر کو چو من سرمست و حیران آمده   جام زرّین بر کف سیمین عبهر یافته
وانك چون خواجو دل و دین داده از مستی بباد   بادهٔ جانبخش را با جان برابر یافته
می کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا
همچو بزم شاه جم جام مظفّر یافته

۲۵۷

ای پسر دامن اهل قدم(۱) از دست مده ورت از دست بر آید کرم ازدست مده
چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود بروو همدم خود باش ودم ازدست مده
در فنا محو شووگنج بقا حاصل کن بگذراز ملك وجود وعدم از دست مده
شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن هجررا باش وسر کوی غم از دست مده
اگر از توبه و سالوس ندامت داری با ندیمان بسر آرو ندم از دست مده
خرقه ازپیر مغان گیرو گرت دست دهد کنج بتخانه و روی صنم از دست مده
چون یقینی که همه ملکت جم بربادست پشت پائی بزن و جام جم از دست مده
یار اگرطالب درد توبود درمان چیست از دوا روی بتاب و الم از دست مده
گرچه آن خسروخوبان ندهد دادکسی خاك بر سر کن وپای علم از دست مده
وگر از پای فتادی و نشد کارت راست آن سرزلف پرازپیچ وخم از دست مده
چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو
درطواف آی وحریم حرم ازدست مده

۲۵۸

ای دلم جان وجهان در راه جانان باخته نرد درد عشق بر امید درمان باخته
دین ودنیا داده در عشق پریرویان بباد وزسر دیوانگی ملك سلیمان باخته
بر در دیر مغان ازکفر و دین رخ تافته واستین افشانده بر اسلام وایمان باخته
پشت پائی چون خضر برملك اسکندرزده وزدوعالم شسته دست و آب حیوان باخته
با دل پر آتش وسوز جگر پروانه وار خویش را در پای شمع می پرستان باخته
بسته زنار ازسر زلف بتان وز بیخودی سر نهاده بر در خمار و سامان باخته
کان و دریارا زچشم دُرفشان انداخته وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته
من چیم گردی ز خاك کوی دلبر خاسته من کیم رندی روان(۲) درپای جانان باخته
بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته تنگدستان بین درین رهخانهٔ خان باخته
پاکبازی همچوخواجو دیدهٔ گردون ندید
بر سر کوی گدائی ملك سلطان باخته

(۱) بفتحتین کسیکه اورا درخیر ونیکوئی مرتبه‌ئی باشد (۲) نسخه . که جان

۲۵۹

ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه[1] زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه
میکشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه
ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه
هردم آن جادوی تیر انداز شوخ ترکتاز گیرد ازسر با من دلخسته دیگر خرخشه
هرچه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی او ز بیمهری کند با من فزونتر خرخشه
راستی را در چمن هردم به پشتی قدش میکند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه
عیب نبود چون مدام از بادهٔ دورم خراب گر کنم یك روز با چرخ بد اختر خرخشه
چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خرخشه
همچو خواجو بندهٔ هندوی او گشتم ولیك
دارد آن ترك ختا با بنده در سر خرخشه

۲٦۰

ای سنبل تازه دسته بسته وافکنده بر آب دسته دسته
خطّ تو بنفشه‌ای نباتی قدّ تو صنوبری خجسته
آن هندوی پر دل تو در چین بس قلب دلاوران شکسته
در دیدهٔ من خیال قدّت چون سرو ز طرف چشمه رسته
پیش دهن شکر فشانت بی مغز بود حدیث پسته
چون زلف تو در کشاکش افتاد شد رشتهٔ جان ما گسسته
دریاب که باز کی دهد دست صیدی که بود ز قید جسته
برخیز و چراغ صبگاهی زاه سحرم نگر نشسته
خواجو دل خسته را بزنجیر
در جعد مسلسل تو بسته

۲٦۱

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه قرابه پر کن و در گردش آر آن شیشه

---

(۱) جنگ وخصومت .

کنونکه پرده سرا زهره است وساقی ماه — شراب چشمهٔ خورشید و آسمان شیشه
خوشا میان گلستان وجام می بر کف — کنار برگل ونسرین و در میان شیشه
مرا چو شیشهٔ می دستگیر خواهد بود — بده بدست من ای ماه دلستان شیشه
روان خسته ام از آتش خمّار بسوخت — بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه
شدم سبکدل وگردد زتیزی و گرمی — برین سبك دل دیوانه سرگران شیشه
بیاکه این دل مجروح ممتحن زده است — بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت — اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هردم — ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه
براستان که بسی خستگان نازك دل — شکسته اند برین خاك آستان شیشه
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش — غم توکوه ودل تنگ عاشقان شیشه
مطیّه[۱] سست وهمه راه سنگ وصاعقه سخت — کریوه برگذر و بارکاروان شیشه
تراکه شیشهٔ می داد ومیدهد خواجو — برو بمجلس مستان ومیستان شیشه
چو شیشه گر لبت از تاب سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

۳۶۳

تخت خیری بین دگر بر تختهٔ خارا زده — خیمه سلطان گل بردامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبوحی ساخته — بلبلان گلبانگ بر طوطی شگرخا زده
از شقایق در میان سبزه فرّاش ربیع — چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز — قبّه ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن در پردهٔ عشّاق راست — نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده
غنچه همچون گلرخی کوداده باشد دل بباد — دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زرچکان — باد آتش در نهاد لالهٔ حمرا زده
نو عروسان چمن در کلّه های فستقی — تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم درگوشه های باغ گوید باغبان
چشم خواجو بین دم ازسرچشمه های ما زده

---

(۱) بفتح اوّل مرکب

۲۶۳

مه بی مهر من ز شعر سیاه روی بنمود بامداد پگاه
کرده از شام بر سحر سایه زده از مشك برقمر خرگاه
دل من در گو زنخدانش همچو یوسف فتاده در بن چاه
آه کز دود دل نیارم کرد پیش آئینه جمالش آه
بجز از عشق چون پناهی نیست برم ازعشق هم بعشق پناه
موی رویم سپید گشت و هنوز میکشد خاطرم بزلف سیاه
شاخ وصل توای درخت امید بس بلندست ودست من کوتاه
در شب هجر ناله ام همدم در ره عشق سایه ام همراه
روزخواجو قیامتست که هست
بر دلش بار غم چو بار گناه

۲۶۴

چون سنبلت که دیدسیاهی سر آمده وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت بساحری شده در شهر روشناس زلفت بدلبری ز جهان برسر آمده
ساقی حدیث لعل لبت رانده برزبان واب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن زکجا میرسی چنین دستی بساق برزده وخوش بر آمده
من همچو جام باده وشمع سحرگهی هر دم ز دست رفته واز پا در آمده
هرشب بمهر روی جهانتابت از فلك در چشم هجر دیدهٔ من اختر آمده
بیرون زطرهٔ توشبی کس نشان نداد برخورفکنده سایه وبس درخور آمده
از سهم نوك ناوك خونریز غمزه ات مو بر وجود من چو سر نشتر آمده
بی چشم نیم خواب وبنا گوش چون خورت
خواجو زخواب فارغ وسیر ازخور آمده

۲۶۵

آن ترك بلغاری نگر باچشم خونخوار آمده
خورشید قندز [1] پوش او آشوب بلغار آمده

---

(۱) کنایه ازشب و نیز نام جانوریست شبیه سگ آبی که سلاطین ازپوست آن جامه و کلاه کنند.

عید مسیحی روی او زنّار قیصر موی لو
در حلقهٔ گیسوی او صد دل گرفتار آمده
چشم آفت مستان شده رخ طیرهٔ بستان شده
شیرازترکستان شده کان بت زفرخار آمده
دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
چون دیده دُر بار من لعلش گهر بار آمده
در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
وز مهر رویش مشتری با زهره درکار آمده
هرگز شنیدی درختن مشکین خطی چون یارمن
یا سرو سیمین در چمن زینسان برفتار آمده
سنبل زسر آویخته و زلاله مشك انگیخته
واب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده
بر مهر پیچان عقربش وزمه معلّق غبغبش
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده
شکّر غلام پاسخش میمون جمال فرّخش
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده
بر ماه چنبر دیده ئی دربسته شکّر دیده ئی
وزشاخ عرعر دیده ئی سیب وسمن بار آمده
بنگربشبگیرای صبا خواجوچومرغ خوش نوا
بر طرف بستان از هوا در نالهٔ زار آمده

۲۶۶

ای حبش برچین و چین درزنگبار انداخته — بختیـارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را — دسته بسته بر کنارلاله زار انداخته
رفته سوی بوستان بادوستان خندان چو گل — وزلطافت غنچه را در خار خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند   واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته   تاب در مشکین کمند تابدار انداخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته   خواب در بادام مست پرخمار انداخته
هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار   آب گل بُردست و بادی در بهار انداخته
حقّهٔ یاقوت لؤلؤ پوش گوهر پاش تو   رستهٔ لعلم زچشم دُر نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وزهوای شکّرت   آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که ازوی آب جیحون میرود   موج خون دیده هردم بر کنار انداخته
پای دار ارعاشقی خواجو که در بازارعشق
هرزمان بینی سری در پای دار انداخته

۲٦٧

از لب شیرین چون شکّر نبات آورده‌ئی   وزحبش برخسرو خاور برات آورده‌ئی
بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار   از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی
مهر ورزانرا تب محرق بشکّر بسته‌ئی   یاخطی درشکّرستان برنبات آورده‌ئی
خستگان ضربت تسلیم رابهر شفا   نسخهٔ کلّی قانون نجات آورده‌ئی
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا   زانك سودای لب آب حیات آورده‌ئی
تا کشیدی نیل برماه ازپی داغ صبوح   چشمهٔ نیل ازحسد درچشم لات(۱) آورده‌ئی
چون روانم بینداز دل دیده رادرموج خون   گویدم دردجله نهری ازفرات آورده‌ای
زان دهان گر کام جان تنگدستان میدهی   لطف کن گر هیچم ازبهر زکوة آورده‌ئی
دوش میگفتم حدیث تیره شب با طرّه‌هات
گفت خواجو باز باما ترّهات آورده‌ئی

۲٦٨

دیشب ای بادصبا گوئی که جائی بوده‌ئی   پای بند چین زلف دلگشائی بوده‌ئی
آشنایانرا زبوی خویش مست افکنده‌ئی   چون چمن پیرای باغ آشنائی بوده‌ئی

---

(۱) نام بت معروف که قوم شعیب اورامیپرستیدند.

دسته بند سنبل سروی سرائی گشته‌ئی　　خاکروب ساحت بستانسرائی بوده‌ئی
لاجرم پایت نمیآید زشادی برزمین　　چون ندیم مجلس شادی فزائی بوده‌ئی
نیك بیرون برده‌ئی راه ازشکنج زلف او　　چون شبی تا روز در تاریك جائی بوده‌ئی
تاچه مرغی کاشیان جائی همایون جسته‌ئی　　گوئیا در سایهٔ پرّ همائی بوده‌ئی
ازغم یعقوب حالی هیچ یاد آورده‌ئی　　چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی
هیچ بوئی برده‌ئی کو در وفا و عهد کیست　　تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی
از دل گمگشتهٔ خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

۳۶۹

دوش پیری یافتم در گوشهٔ میخانه‌ئی　　در کشیده ازشراب نیستی پیمانه‌ئی
گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین　　ور خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی
گرچه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم　　کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی
روشنست این کانك ازسودای او در آتشیم　　شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحبدل بود　　کانك جانی باشدش نشکیبد ازجانانه‌ئی
آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست　　زانك او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندرین ره مقصد کلّی یکیست　　هرزمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملك جم خواجو که شادروان عمر　　یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی
حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست
در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی

۳۷۰

ایکه گوئی کز چه رو سرگشته میگردی چو گوی
گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی
قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دوتا
بسکه میجویم دل سرگشته را در خاك کوی

صوفیـان را بی می صـافی نمیباشد صفـا
جـامـهٔ صوفی بجـام بـادهٔ صـافی بشوی
چند گوئی در صف رندان کجـا جویم تـرا
تشنگانرا هرکجا آبی روان یابی[1] بجوی
ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
مطربان رفتند ومستان همچنین درهای و هوی
یکنفس خواهم که باگل خوش بـرآیم در چمن
لیـك نتوانم زدست بلـبل بسیـار گوی
خویشتن را از میـانت باز نتوانم شنـاخت
زانك فرقی نیست از موی میانت تا بموی
دل بدستت داده ام لیکن کدامم دستگاه
خاك کـویت گشته ام امّا کـدامم آبروی
گر وطن بر چشمهٔ آب روانت آرزوست
خوش برآ برگوشهٔ چشمم چوگل برطرف جوی
گرتو برقع میگشـائی ماه گو دیگر متاب
ور تو قامت مینمائی سرو گو هرگز مروی
لاله را گر دل بجام ارغـوانی میکشد
بلبلان رااینچوخواجومست ولایعقل ببوی

۲۷۱

ای دل اگر دیو نئی ملك سلیمان چکنی
با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی
آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی

---

(۱) نسخة .آب روان بینی

باده خور و شاد بزی انده گیتی چه خوری
حکمت یونان بطلب ملکت یونان چکنی
از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی
در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
واب خوراز مشرب جان چشمهٔ حیوان چکنی
بی سببی ترك من ای ترك پریرخ چه دهی
بی گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی
عارض گلگون بنما دم زگلستان چه زنی
سنبل مشکین بگشا دستهٔ ریحان چکنی
گر نزنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی
کوی توشد قبلهٔ جان روی ببطحا چه نهی
روی تو شد کعبهٔ دل قطع بیابان چکنی
گر تونئی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
ور تونئی گنج روان در دل ویران چکنی
چون همه جمعیت من درسر سودای توشد
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی
خیزو درمیکده زن خیمه بصحرا چه زنی
نغمهٔ خواجو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

۲۷۲

مستی زچشم دلکش میگون یار جوی — وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخاست — با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست میدهد — چون سرو خوش بر آی ولب جویبار جوی

فصل بهـار بادهٔ گلبوی لالـه گون
در پای گل ز دست بتی گلعذار جوی

از باغ پرس قصّه بتخانهٔ بهـار
و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی

ای دل مجوی نافهٔ مشك ختا ولیك
در ناف شب دو سلسلهٔ مشکبار جوی

خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین
یا از میان موی میانان کنار جوی

خواهی که درجهان بزنی کوس خسروی
درباز ملك کسری و مهر نگار جوی

بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
بوی وفا ز خاك من خاکسار جوی

هردم که بیتو برلب سر چشمه بگذرم
گردد روان زچشمهٔ چشمم هزارجوی

خواجوا گرچنانك دراین ره شود هلاك
خونش زچشم جادوی خونخوار یارجوی

٢٧٣

میا درقلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
مکن برجان خویش آخر زراه کین کمین سازی

همان بهتر که باز آمی ازاین پرواز بی حاصل
که کبك خسته نتواند که با بازان کند بازی

چومیسوزیم ومیسازیم همچون عوددرچنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمیسازی

چه باشد چون من نالان بضربت گشته ام قانع
اگریك نوبتم در بر کشی چون ساز وبنوازی

دلم راگر نمیخواهی که سوزی زاتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی

برافروزی روان حسن اگرعارض بر افروزی
بر اندازی بنای عقل اگر برقع بر اندازی

چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی
بترك جان بگو خواجو گرت جانانه میباید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی

۲۷۴

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحر خوان ازخوش آوازی
بده آبی واز مستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی واز رندان تفرّج کن سر اندازی
ز پیمان بگذر ای صوفی ودر کش بادهٔ صافی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی
درین مدّت که از یاران جدا گشتیم وغمخواران
توئی ای غم که شب تا روزما را محرم رازی
چو آن مهوش نمیارم پریروئی بزیبائی
چو آن لعبت نمیبینم گلندامی بطنّازی
مرا تا جان بود در تن ز پایت بر ندارم سر
گر از دستم بری بیرون واز پایم دراندازی
کسی کورا نظر باشد بروی چون تومنظوری
خیالست این که تا باشد کند ترك نظر بازی
چرا از طرّه آموزی سیه کاری و طرّاری
چرا ازغمزه گیری یاد خو نحواری وغمّازی
توخود با ما نپردازی وبی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی

چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر
که نگذارد شهیدان را میان خاك و خون غازی
سر از خنجر مکش خواجو اگر گرد نکشی خواهی
که پای تیغ باید کرد مردانرا سر اندازی

۲۷۵

ای از حیای لعل لبت آب گشته می | خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند | در آتشست شکر مصری بسان (۱) نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند | داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس | جانم چو جام می بلب آید هزار پی
صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار | قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی
دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما | سوی کمان ابرویت آورده ایم پی
از ما گمان مبر که توانی شدن جدا | زا نرو که آفتاب نگردد جدا زفی (۲)
مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه | تا باشدش حیات نیاید برون ز حی
گل را چه غم ززاری بلبل که در چمن | او را هزار عاشق زارست همچو وی

خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب
مانند ذرّه رقص کند از نشاط می

۲۷۶

آب رخ ما بری و باد شماری | خون دل ما خوری و باك نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی | ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم | گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری
اینهمه دلها بری ز دست ولیکن | خاطر دلداده می بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی | شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گرچه اسیر تو در شمار نیاید | هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را | بگذری و در میان خون بگذاری

---
(۱) نسخه . چنانك   (۲) بفتح اوّل، سایه

این نه طریق محبتست و مودت — وین نبود شرط دوستداری و یاری

دمبدم از فرقت تو دیدهٔ خواجو

سیل براند بسان ابر بهاری

۲۷۷

چه جرم رفت که رفتی و ترك ما کردی — بخون ما خطی آوردی و خطا کردی

گرت کدورتی از دوستان مخلص بود — چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی

کنون که قامت من در پی توشد چو کمان — دل مرا هدف ناوك بلا[1] کردی

بخشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم — چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی

چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب — شدی و پیرهن صبر من قبا کردی

ز دیده رفتی و از دل نمیروی بیرون — در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی

گر چنانك زچشمم شدی حکایت کن — کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی

چو پیش اسب تو دیدی که مینهادم رخ — بشه زخم زدی و بردی و دغا کردی

کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی — کدام روز نگاهی بسوی[2] ما کردی

طبیب درد دل خستگان تومی لیکن — که دیده است که رنج کسی دوا کردی

چو در طریق محبت قدم زدی خواجو

ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی

۲۷۸

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی — چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی

چو آگهی که نداریم جز لبت کامی — روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟

ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد — که کینه ورزی واندیشه از خدا نکنی

من غریب که گشتم ز خویش بیگانه — چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی

مرا چو از همه عالم نظر بجانب تست — نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی

کنون که کشتی و بر خاك راهم افکندی — بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی

را که آگهی از حال دردمندان نیست — معینست که درد مرا دوا نکنی

---

(۱) نسخه . جفا (۲) نسخه . بحال

اگر چنانك سر صلح و دوستی داری — چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی

چو آب دیده زسر بر گذشت خواجو را
چه خیزد ار بنشینی و ماجرا نکنی

٢٧٩

ای پیك عاشقان اگر از حالم آگهی — روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
بگذر زبوستان نعیم وریاض خلد — مارا ز دوستان قدیم آور آگهی
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد — جان تازه کن بباده و باد سحرگهی
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری — واهوی شیرگیر تو در عین روبهی
آزاد باشد از سر صحرا وپای گل — درخانه هرکرا چو توسروی بودسهی
گفتی که درکنارکشم چون کمر ترا — تاکی کنی بهیچ حدیث میان تهی
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام — گر باده میدهی و ببادم نمیدهی
سلطان اگرچنانك گناهی ندیده است — بی ره بود که روی بگرداند از رهی
سرمینهم بخدمت وگردن به بندگی — گر بنده میپذیری و گر بند مینهی
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی — زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی

خواجوا گر گدای درت شد سعادتیست
بر آستان دوست گدائی بود شهی

٢٨٠

پروازکن ای مرغ و بگلزار فرود آی — وراهل دلی بردر دلدار فرود آی
ور میطلبی خون دل خستهٔ فرهاد — چون کبك هواگیر و بکهسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خستهٔ یاران — یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایهٔ ایوانش اگر راه نیابی — خورشید صفت بردرودیوار[1] فرود آی
ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری — در سایهٔ آن زلف سیه کار فرود آی
چون برسر آبست ترا منزل مألوف — برچشمهٔ چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست — مؤمن شو و در حلقهٔ کفّار فرود آی

---

(١) نسخه برسر دیوار

ازصومعه بیرون شوو از زوایه بگذر — وانگاه بیا بر در خمّار فرود آی
خواهی که رسانی بفلك رايت منصور — با سرّ انا الحق بسردار فرود آی
ای آنك طبیب دل پرحسرت مائی — از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی
خواجو اگراز بهردوای دل مجروح
دارو طلبی بردر عطّار فرود آی

۶۸۱

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی — کین مردم دین شناسی ومسلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی درروی آوری — خویش رادیوانه سازی وپری‌خوانی کنی
همچواختر مهر دبازی ور دتست امّاچوقطب — بر سر سجّاده هر شب سبحه گردانی کنی
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید — وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی
سر بشوخی برفرازی ودم ازشیخی زنی — خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
چون بعون حق نمیباشد وثوقت لاجرم — از ره حق روی برتابی و عوّانی[1] کنی
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی — خرمن مردم دهی برباد ودهقانی کنی
کارجمعی از سیه کاری چو زلف دلبران — هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی کنی
ظاهراچون طیبتی درطینتت موجود نیست — زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی
داده ئی گوئی بباد انگشتری وزبهر آن — نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
نیستی را مشتری شوتاز کیوان بگذری — ملك درویشی مسخّر کن که سلطانی کنی
چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده ئی
ازچه معنی درپی خواجوی کرمانی کنی

۶۸۲

ای روضهٔ رضوان زسر کوی تو بابی — وی چشمهٔ کوثر زلب لعل تو آبی
شبهاست که ازحسرت روی تو نیاید — در دیدهٔ بیدار من دلشده خوابی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت — مانند تذروی که بود صید عقابی

---

(۱) سخت گیری وظلم وزجر

مردم همه گویند که خورشید بر آمد — گر بر فکنی در شب تاریك نقابی
گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست — دریاب که بالاتر ازاین نیست ثوابی
هر روز کشی بر من دلسوخته کینی — هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی
درمیکده گردیده مرا دست نگیرد — کس نشنود از همنفسان بوی کبابی
برخوان غمت تا نزنم آه جگرسوز — برکف ننهد هیچکسم جام شرابی
هم مردم چشمست که ازروی ترحم — بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی
در نرگس عاشق کش میگون نظری کن — تا بنگری ازهرطرفی مست وخرابی

فریاد که آن ماه مغنّی دل خواجو
از چنگ برون برد بآواز ربابی

۲۸۳

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنّابی
مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دُر یابی
تو گوئی لعبت چشمم برون خواهدشد از خانه
که بر نیل و نمك پوشد قبای موج سیمابی
اگر عنّاب دفع خون کند از روی خاصیّت
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنّابی
زشوق سیب سیمینت سرشکم بررخ چون زر
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی (۱)
چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو درخوابی
تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هردم
دم ازگوهر زنی با چشم دُر بارم زبی آبی

(۱) به میوه معروف

برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی
بگردان جام و در چرخ آر سرمستان مهوش را
که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولابی

۲۸۴

گل سوری دگر بجلوه گری — میکند صید بلبل سحری
بطراوت سمن رخان چمن — میبرند آب لاله برگ طری
بوی گیسوی یار میشنوم — با نسیم بنفشهٔ طبری
گل بستان فروز دم نزند — پیش رخسار او ز خوش نظری
بر درش بسکه دوست میخوانم — دوست میخواندم بکبك دری
چون نویسم حدیث لعل لبش — قصب جامه ام شود شکری
پیش چشمش حدیث نرگس مست — بود آهو (۱) و عین بی بصری
مردم چشمم افکند بر زر — دمبدم لعل پارهٔ جگری
روزم از شب نمیشود روشن — بی رخ و زلف او ز بیخبری
دیو در اعتقاد من آنست — که مرا منع میکند ز پری
عمر خواجو بزخم تیر فراق
گشت دور از جمال او سپری

۲۸۵

ای نفس مشك بیز باد بهاری — غالیه بوئی مگر نسیم نگاری
بر سر زلفش گذشته ئی که بدینسان — نافه گشائی کنی و مشك نثاری
جان گرامی فدای خاك رهت باد — کز من مسکین قدم دریغ مداری
گر گذری باشدت بمنزل آن ماه — لطف بود گر پیام من بگذاری
گوچه شود گر خلاف قول بداندیش — کام دل ریش این شکسته بر آری

---

(۱) عیب

ای ز سر زلف مشکسای معنبر — بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزبان قلم حدیث تورانم — آیدم از خامه بوی مشك تتاری
غابَ إذا غبتُ في الصَبابةِ صَبری — بان إذا بِنت في العباد قراری
من چو برون ازتودستگیر ندارم — چون سرزلفم مگر فرو نگذاری
زور وزرم باتوچون زدست نخیزد — چاره چه باشد برون زنالهوزاری
هرنفس ازشاخسارشوق بر آید
غلغلخواجوچهجای نغمهساری

۲۸۶

بازهرچندکه در دست شهان دارد جای — نیست درسایهاش ان یمن کهدرپرّ همای
هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت — چون مه نوبهمه شهرشد انگشت نمای
ایکه امروز ممالك بتو آراسته است — ملك راچون توبیادست بسیملك آرای
هرکفی خاك که بر عرصهٔ دشتی بینی — رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت — آنکه میگفت منم برملکان بار خدای
گرتوخواهی که شهانتاجسرت گردانند — کار درویش چو خلخال میفکن در پای
تا مقیمان فلك شادی روی تو خورند — از می مهر جهان همچو قمر سیر برآی
پنجهٔ نفس بیسازوی ریاضت بشکن — گوی مقصود بچوگان قناعت بربای
چنگ از آنروی نوازندش ودربرگیرند — که بهرباد هوائی نخروشدچون نای(۱)
بوی عود ازدم جان پرور خواجو بشنو
زانك باشد نفس سوختگانروحافزای

۲۸۷

یاد باد آنك دلم را مدد جان بودی — درد دلسوز مرا مایهٔ درمان بودی
برخ خوش نظروعارض بستان افروز — رشك برگ سمن ولالهٔ نعمان بودی
بخط سبز وسر زلف سیاه ولب لعل — خضروظلمت وسرچشمهٔ حیوان بودی

(۱) نسخه . چوںرای

پای سروازقد رعنای تو درگل میرفت | خاصه آنوقت که برطرف گلستان بودی
همچو پروانه دلم سوختهٔ عشق تو بود | زانك درتیره شبم شمع شبستان بودی
درهوای تو چو بلبل زدمی نعرهٔ شوق | که بگلزار لطافت گل خندان بودی
جان بآواز دلاویز تو دادم برباد | که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی
با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن | خانه پرداز من بیدل حیران بودی

همچو خواجو سر و سامان من از دست برفت
زانك در قصد من بی سر و سامان بودی

۲۸۸

در بازجان گر آرزوی جان طلب کنی | بگذر ز سرا گر سروسامان طلب کنی
در تنگنای کفر فرو مانده ئی هنوز | وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
زخمی نخوردی ازچه کنی مرهم التماس | دردی نیافتی زچه درمان طلب کنی
در مرتبت بپایهٔ دربان نمیرسی | وین طرفه‌تر که ملکت سلطان طلب کنی
خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی | وینم عجب که روضهٔ رضوان طلب کنی
یکشب بکنج کلبهٔ احزان نکرده روز | از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
هرچوب کان زدست شبانی در اوفتد | زان معجزات موسی عمران طلب کنی
آئی بدیر و روی بگردانی از حرم | وانفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی
همچون خضر زتیرگی نفس درگذر | گرزانك آب چشمهٔ حیوان طلب کنی

خواجو چو وصل یار پریچهره یافتی
دیوی مگر که ملك سلیمان طلب کنی

۲۸۹

دوش بر طرف چمن گلبانك میزد بلبلی | میفکند از ناله هردم در گلستان غلغلی
کانك زیر گنبد نیلوفری دارد وطن | از گلندامی ندارد چاره وما از گلی
محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول | زانك در راه محبت کس نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمیآید دراین طوفان وموج | کافکند از کشتی ما تخته ئی بر ساحلی
منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار | زانك باشد بی‌جنون هرجا که باشد عاقلی

عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی
هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت زانك زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی
حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی چون توان کردن چو ما را نیست زین به حاصلی
خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکلست
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

۲۹۰

خوشا وقتی که از بستانسرائی بر آید نغمهٔ دستانسرائی
بدهٔ ساقی که صوفی را درین راه نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر میزنی در ملك معنی به از مستی نیابی کیمیائی
سحاب از بی حیائی بین که هردم کند با دیدهٔ ما ماجرائی
چه باشد گر زعشرتگاه سلطان بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانك بینم نبینم بیریائی بوریائی
وگر خود نافهٔ مشك تتارست نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را برسر آری بباید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرو رفتند بسیار که نشنیدند آواز درائی
ندارم[1] چشم دردریای اندوه
که گیرد دست خواجو آشنائی

۲۹۱

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی
نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی

---

(۱) نسخه . ندارد

مهر رویت مینهد هر روز مهری بر لبی
چشم مستت میزند هر لحظه تیغی بردلی
چون کنم قطع منازل بی گل رخسار تو
لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی
بر سر کوی غمت هر جا کـه پائی مینهم
بینم از دست سرشك دیـده پائی در گلی
رنـگ رخسارت نمی بینم ببرگ لالـه می
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی
کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

۲۹۲

جان پرورم گهی که توجانان من شوی
جاوید زنده مانم اگرجان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من
دردم دوا شود چوتودرمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید
کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از توگر چه زاتش دل در جهنمم
دارم طمع که روضهٔ رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد
بربوی آنك لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضرظلمت زلف توشددلم
بگشای‌لب که چشمهٔ حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو وآبم ز سر گذشت
واندیشه ام نبودکه طوفان من شوی
چون شمع پیش‌روی تو میرم زسوزدل
هر صبحدم که مهر درافشان من شوی
زلفت بخواب بینم‌وخواهم که‌هرشبی
تعبیر خوابهـای پریشان من شوی
میگفت دوش با دل خواجو خیال تو
کاندم رسی بگنج که ویران من شوی
وان ساعتت رسد که برابنای‌روزگار
فرمان دهی که بندهٔ فرمان من شوی

۲۹۳

خوشا شراب محبّت ز ساغر ازلی
قدح بروی صبوحی کشان لم یرلی

زدست ساقی تحقیق اگر خوری جامی — شراب را ابدی دان وجام را ازلی
بزیر جامه چوزنّار بینمت چون شمع — چه سود راندن مقراض وخرقهٔ عسلی
مشو بحسن عمل غرّه وبزهد مناز — که خواندت خرد پیر زاهد عملی
ز آب وگل نشود چون تو لعبتی پیدا — ندانم ازچه گلی دانمت که ازچگلی
چگونه ازسر کویت کنم جلای وطن — که هست سوز درونم خفی و گریه جلی
کجا ززلف تو پیوند بگسلد دل من — که کار زلف تو دل بندیست ودل گسلی
محبّ روی توام در جواب دعوی عشق — دل شکسته و کیلست وجان خسته ولی

متاب روی زخواجو که زلف هندویت
بخورد خون دل ریشش ازسیاه دلی

۲۹۴

تو چون قربان نمیگردی کجاهمکیش ما باشی
بترك خویش وبیگانه بگو تا خویش ما باشی
اگر دردت شود درمان غلاج رنج ما گردی
وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی
حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی
توچون جانی همان بهتر که ازما سیر برنائی
توچون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی
اگرخون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
وگر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی
جهانداران نهندت عید اگر قربان ماگردی
کمانداران کنندت زه اگر درکیش ما باشی

بروخواجو که بدنامان زنیك وبد نیندیشند
تو بدنامی عجب دارم که نیك اندیش ما باشی

۲۹۵

تشنه ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
فی حشای أضطرمت نایرة الاشواق

عمر باقی برصاحب نظران دانی چیست
آنچ از بادهٔ دوشینه بماند باقی

غنت الورق علی قلقلة الاقداح
ولنا القرقف فی بلبلة الاحداق

گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا
صحف تکتب بالدمع علی الاوراق

ایکه هستی زنظر غایب وحاضر در دل
فی الکری طیفک ما غاب عن الآماق

تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست
که برخسار چو مه نادرهٔ آفاقی

گرچه روزی بنهایت رسد ایام بقا
فی الهوی لا تتناهی طرق العشاق

سر برای توکه هم دردی وهم درمانی
جان فدای توکه هم زهری وهم تریاقی

إن للمغرم فی النشوة صحواً رفقاً
لا تلوموا واعینوا زمرا لفساق

دلق ازرق بمی لعل گروکن خواجو
که مناسب نبود عاشقی وزراقی

جام می گیر که بربام سماوات زنیم
علم مرشدی ونوبت بو اسحاقی

۲۹۶

زرأرض دار سعدی یا بارق الغوادی
طف حول ربع سلمی یاذارع البوادی

غافل مشو زسوزم چون آه سینه دیدی
واندیشه کن زآتش چون دود گشت بادی

نار الهموم هاجت من قلبی اشتعالا
ماء الغرام تجری من مد معی کواد

کس رامباد ازینسان حاصل زدرد هجران
بیخویشی وغریبی رندی وناامرادی

فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان
فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد

هرچند بی هدایت واصل نمیتوان شد
درعشق سالکانرا جزعشق نیست هادی

یا مولعاً بهجری لا یمکن اصطباری
یا زایراً لغیری ما غبت عن فؤادی

خواجو چو نیک نامی درراه عشق ننگست
تا درپی صلاحی میدان که در فسادی

۲۹۷

یا ملولاً عن سلامی أنت فی الدنیا مرامی
کلما أعرضت عنی زدت شوقاً فی غرامی

گرچه مه در عالم آرائی زگیتی بر سر آمد
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی
پخته می کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا
کی ندیده دوداز آتش ترك گرمی کن که خامی
صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن زقیدی
دانهٔ خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه برمستان عاشق
وزفضیلت چند گوئی خاصه با رندان عامی
گر ببد نامی بر آید نام ما ننگی نباشد
زانک بد نامی درین ره نیست الّانیك نامی
عارضش بین خورده خون لاله در بستانفروزی
قامتش بین برده دست از نارون درخوش خرامی
تاجداری نیست الّا بر در خوبان گدائی
پادشاهی نیست الّا پیش مهرویان غلامی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانك در بیت الحرام اندیشه نبود ازحرامی
بت پرستان صورتش را سجده میآرند وشاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

۲۸۹

یا من الیك میلی قف ساعة قبیلی	بالدّمع بلّ ذیلی هذا نصیب لیلی
هرشب که باده نوشم وزتاب سینه جوشم	تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی
از اشك دل گدازم پیدا شدست رازم	لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

از بند باز کن خود وز دوست کام دل جو　　زلفش بگیر و میگو هذا نصیب لیلی
هر شب بجست و جویش گردم بگرد کویش　　گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی
بلبل ز شاخساران با نالهٔ هزاران　　گوید بنو بهاران هذا نصیب لیلی
تا روز از دل و جان چون بلبل سحرخوان　　گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی
خواجو مگو فسانه درکش می شبانه
برگوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۳۹۹

یا من قَریرَةُ مُقلتی لَقیاكَ غایَةُ مُنیَتی　　تذکارُ وَصلكَ بَهجتی هذا نصیبی لیلتی
از تاب دل شب تا سحر لب خشك دارم دیده‌تر　　آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی
گر همچو شمع انجمن آتش زنم در جان و تن　　عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی
قلبی غریق فی الهوی روحی حریق فی النوی　　قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی
در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان　　زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی
باشد دعایش کار من سودای او بازار من　　مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلتی
هر شب که خواجو را زغم گرینده یابی چون قلم
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی

رباعیات

ایزلف تو سودائی وشیدا دل ما　　در کوی غمت ساخته مأوا دل ما
چون غرقه دریای حقیقت گشتیم　　عالم همه قطره گشت ودریا دل ما

۲

ای خیل غمت برده بیغما دل ما　　مهر توسپهر ست وثریّا دل ما
بستیم دل شکسته در زلف کژت　　تا خود چکند زلف کژت با دل ما

۳

ای روزجهانتاب تو همسایهٔ شب　　پروین قمر سای تو پیرایهٔ شب

عقرب که شنیده است برخرمن ماه　　خورشید که دیده‌است همسایهٔ شب

۴

تا مایهٔ سودای توسرمایهٔ ماست　　خورشید جهان‌فروز درسایهٔ ماست
در سایهٔ مهر ما گرفتیم وطن　　هم سایه‌ماست آنکه همسایهٔ ماست

۵

یاری اگرت تیغ زند راحت ماست　　هم‌خلوت‌ما وخالی ازخلوت ماست
درحضرت او حضورما ممکن‌نیست　　کانجا که بودحضور اوغیبت ماست

۶

بر گردش چرخ چون نمیباشد دست　　دل دربد ونیك دهرچون بایدبست
این‌محنت‌وغم که‌هست‌پندار که‌نیست　　وین‌عیش‌وطرب که‌نیست‌انگار که‌هست

۷

آن‌لعل که گنج‌شایگانست کجاست　　وان آب که‌آتش روانست کجاست
تا چهرهٔ جان در آن ببینم روشن　　آن جام که آئینهٔ جانست کجاست

۸

زینسان که بزیر پای غم گشتم پست　　جز جام میم کسی‌کجا گیرد دست
آن‌لحظه که برجنازه گردد سرمن　　از گردش کاسه سرم بینی مست

۹

اکنون که‌زسبزه آسمانی شد دشت　　وزسنبل ترناف زمین مشکین گشت
بر طارم پیروزه توگوئی نرگس　　طاسیست ززر نهاده درسیمین طشت

۱۰

چون خسرو گل بجای جمشیدنشست　　دیدم بصبوح نرگس باده پرست
بر کرسی پیروزه سر انداخته پیش　　از نقره و زر تبشی ومَنقر دردست

۱۱

نرگس که مدام خوشدل‌وسرمستست　　زانست‌که دست ازقدح زرشستست

در سوسن و سرو بین که معلوم کنی   کازاده زبان دراز و کوته دستست

١٢

مه ذرّهٔی از مهر رخ مهوش ماست   در پیش تو نیست روشن اینك پیداست
سرو چمن از نشاط آن مینالد   کورا گفتم بقامتش مانی راست

١٣

گر سرو سهی بقد او ماند راست   چوبین و دراز و نا تراشیده چراست
ورقامت من نه ابرویش راهمتاست   پیوسته بگو راست که بهر چه دوتاست

١٤

ای آنکه شبت جیب ثریّا بگرفت   آه غمت دامن جوزا بگرفت
از آتش رویت جگر لاله بسوخت   از قد تو کار سرو بالا بگرفت

١٥

ای چشم تو مخمور و من از چشم تو مست   وی جان من از جام لبت باده پرست
بنشین که نسیم نو بهاری بر خاست   بر خیز که شمع صبحگاهی بنشست

١٦

هرچند که یك موی نیرزم بردوست   فرق از تن من تا بمیانش یك موست
کس بر رخ ما قطرهٔ آبی نچکاند   جز دیده که آبروی ما جمله ازوست

١٧

برخاك درت غمست کو محرم ماست   بیرون زغم تو کیست کورا غم ماست
کس نیست که مارا نفسی خوش دارد   جز بلبل خوش نفس که او همدم ماست

١٨

چون زلف تو بر مه سر چوگان بشکست   گوی دل من بر سر میدان بشکست
از موی تو کار مشك در پا افتاد   از روی تو پشت ماه تابان بشکست

١٩

ای سرو سهی که قد و بالات خوشست   آن درج پر از لؤلؤی لالات خوشست

گیسوی دراز را میفکن بر دوش — کان شعر سیه برقد وبالات خوشست

۲۰

میگفت مگر ملالت از ما بگرفت — چون لاله دلت زاتش سودا بگرفت
از جزع یمن لؤلؤ لالا بفشاند — اطراف مهش عقد ثریا بگرفت

۲۱

ازچشم توهر که می پرستی آموخت — ملك دوجهان بجرعهٔی می بفروخت
چون آتش عشق در دل تنگ افتاد — هرچیز که بود درمیان جمله بسوخت

۲۲

رونیست شوایخواجه که هستت خوانند — هشیار چنان باش که مستت خوانند
زنهار ز بهر آن خدا را مپرست — کابنای زمان خدا پرستت خوانند

۲۳

با اشك ورخ ازسیم وزرت گردانند — شاهان جهان تاج سرت گردانند
ور ترك جهاز چار مادر گوئی — میراث بر نه پدرت گردانند

۲۴

انکو بسوی کعبه مرا راه نمود — دیدم که ره کعبه همی میپیمود
رفتیم بکعبه و چو کردیم نظر — خود کعبه جز او نبود واو کعبه نبود

۲۵

گر یارنه آن بود که ره میپیمود — آنکس که طواف کعبه میکرد که بود
ورزانك در کعبه نه او بر تو گشود — از رفتن و باز آمدن کعبه چه سود

۲۶

دیدیم که در کعبه بجز یار نبود — وین طرفه که از کعبه خود آثار نبود
آندم که زدیر خیمه بر کعبه زدیم — در کعبه و دیر هیچ دیار نبود

۲۷

آنها که دوای دل افگار کنند — پیوسته کنند کار و در کار کنند

چون پشت بدیوار کنی یاد آور — زانروز که از خاك تو دیوار کنند

٢٨

مستان چو هوای درمیخانه کنند — پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند
کاشانه بآب چشم ساغر گل کن — زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

٢٩

هر کولب جام لا یزالی بوسد — خاك در ایندر گه عالی بوسد
شاه فلك از بام درافتد هر روز — تا قبر فقیر ابوالمعالی بوسد

٣٠

ای آنك دل از مهر رخت جان نبرد — دانی که چه بر من از غمت میگذرد
من نیستم آنکه ناظر روی توام — در دیده من کسیست کو مینگرد

٣١

آن یار که درد از دل ما میچیند — باید که کسی بر سر ما نگزیند
در دیدهٔ ما آمد و بگشود نظر — تا چهرهٔ خود بدیدهٔ خود بیند

٣٢

از دیدهٔ من چو دمبدم خون آید — مانند تو در دیدهٔ من چون آید
هر خار که سر برزند از تربت من — زو رایحهٔ بادهٔ گلگون آید

٣٣

درماتم من مرغ صراحی موید — غسال بآب چشم جامم شوید
از خاك من آن خار که بیرون آید — زو تا بقیامت گل خمری روید

٣٤

مخمورم و از کسی شرابم نرسید — بیرون ز دلم بوی کبابی نرسید
گفتم صدره با تو حدیث دل ریش — لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

٣٥

نرگس بنگر نشسته در سایهٔ بید — وز مهر نهاده بر فلك چشم امید

چون زهره بر آورد سر از بدر منیر　　یا شمس طلوع کرد از روز سپید

٣٦

چون گلرخ ما پرده زعارض بگشاد　　شد لاله دلسوخته از مهرچه شاد
سوسن چو ببندگیش اقرار آورد　　سلطان بهارش خط آزادی داد

٣٧

چون بادصبا از رویت آگاهی داد　　گل کرد قبا پیرهن و داد بباد
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت　　دیدم که سرش زشرم در پیش افتاد

٣٨

مانند رخت صبا هر آن لاله که دید　　بر خواند دعائی و بر آن لاله دمید
چون نسبت غنچه با دهانت کردم　　دیدم که زخرّمی دلش میخندید

٣٩

شب هندوی آن طرّه مه فرسا شد　　لؤلؤ لب یاقوت ترا لالا شد
تا خطّ توشد زطرف خورشید پدید　　بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

٤٠

چشمم که مدام آب حسرت بارد　　پیوسته کنار من چو دریا دارد
هردم بنظارهٔ رخت تشنه ترست　　آری نمك آب تشنگی بیش آرد

٤١

چون طرّه زپای یار سر بر گیرد　　درحال دگرسر کشی از سر گیرد
آنرخ که بود برو نشان دردوست　　هر دم فلکش زمهر در زر گیرد

٤٢

هر دم ز دلم آتش عشق افروزد　　واتش ز من سوخته سوزآموزد
میسوزم از آنك درو جودم نم نیست　　شك نیست که خون خشك بهتر سوزد

٤٣

هر آه که از دلم بدر میآید　　بشنو که از و بوی جگر میآید

امشب نفس صبح چراچون جانم　　از آتش مهر دیر بر میآید

۴۴

کس نیست که دردردوغمم میپرسد　　از زخم سنان ستمم میپرسد
جز آه که او هر نفسم میآید　　یا اشك که او دمبدمم میپرسد

۴۵

ای کرده دلم بچین گیسو در بند　　بسرا وزبان مرغ خوشگو دربند
بگشاگره‌ازسلسله طرّه که هست　　کار دل دیوانه بیك مو دربند

۴۶

لعل تو بخاتم سلیمان بخرند　　خاك قدمت بآب حیوان بخرند
هردُر که زبحر عشقت آید بیرون　　اهل خردش بجوهر جان بخرند

۴۷

مگذار که هر کس خط وخالت بیند　　و ان عارض خورشید مثالت بیند
هم گوش تو باید که حدیثت شنود　　هم چشم تو باید که جمالت بیند

۴۸

چون شاهد مه غرّه غرّا بنمود　　مشگین خطشام چین‌زگیسو بگشود
دفتر بکفم بود و سرشکم ناگاه　　موجی بزد و سفینه از من بربود

۴۹

هر کس که دلش‌زعشق فرسوده‌شود　　وز خون جگر دامنش آلوده شود
از قند شکرریز لبش مشکل او　　حلوا نشود چو اشك پالوده شود

۵۰

آنشب که ز زلفت گرهم بگشاید　　گردون سر رشته از کفم برباید
آنروز که رخسار تو بینم بمراد　　ناگاه شب از کناره بیرون آید

۵۱

چون سوز غم تو از جهان برخیزد　　از هستی ما نام و نشان برخیزد

بر خاك سر كوی تو رفتیم بباد　　تاخود چه غبار ازین میان برخیزد

٥٢

چشمم که ز خون رخم منقّش بیند　　درخواب اگر آن دوزلف سرکش بیند
عیبی نبود چرا که شبهای دراز　　مخمور همه خواب مشوّش بیند

٥٣

مقبول تو عمر جاودانی یابد　　محزون تو ملك شادمانی یابد
بر کشتهٔ تیغ عشق اگر برگذری　　از رهگذر تو زندگانی یابد

٥٤

چون عکس تو بر جهان جان میافتد　　شمع دل من در لمعان میافتد
چون از بدنم دقیقهٔی میگوید　　مویت بفضولیی بمیان میافتد

٥٥

در چشم رخت مه فلك میل کشید　　بر روی زمین دیدهٔ من نیل کشید
تقریر پریشانیی زلفت چکنم　　کان همچوشب هجر بتطویل کشید

٥٦

آنکش غم عشق دلنوازی نکند　　باید که حدیث عشقبازی نکند
زانروی زبان شمع برّند بگاز　　تا بار دگر زبان درازی نکند

٥٧

ماهی که نبات ازشکر آورد پدید　　شام شبگون از سحر آورد پدید
روئیکه زپستهاش دلم پرخون بود　　عنّاب ز بادام تر آورد پدید

٥٨

چشمم چو بر آن قامت رعنا افتد　　بس فتنه که در عالم بالا افتد
بینی تن من در آب سرچشمهٔ چشم　　چون موی که در میان دریا افتد

٥٩

از لوح غمت نام و نشانم نرود　　واب[١] رخت ازچشم وروانم نرود

(١) آب رخ . خوبی روی وصفای چهره

تا بادهٔ چون زنگ نریزم در جام　　زنگ غم از آئینهٔ جانم نرود

٦٠

گر خلد برین در نظرم خواهد بود　　گلزار رخت مصوّرم خواهد بود
ور روی بمحراب کنم در دم صبح　　ابروی تو در برابرم خواهد بود

٦١

در بوتهٔ غم هر که چو زر بگدازد　　بحث کمر تو در میان اندازد
آنکس که حدیث شب معراج کند　　زلف سیه ترا تمسّك سازد

٦٢

یارب کی آن چشم وچراغم برسد　　وانسرو خرامنده بباغم برسد
هردم که بر آرم از جگر آهی گرم　　بوی دل بریان بدماغم برسد

٦٣

ای در دلم آتش غم و درجان دود　　بگرفت درون دلم از بریان دود
هردود که از مطبخ عشقت خیزد　　بوی جگر سوخته آید زان دود

٦٤

تا کی چومسیح دم ز طاعات زنید　　یا همچو کلیم لاف میقات زنید
خیزید وبمی خاك مرا گِل سازید　　وانگه زگلم خشت خرابات زنید

٦٥

تاچند توان کرد درین قصر دو در　　اندیشهٔ شش پیشگه و پنج ممر
برخیز و وطن با دو برادر بگذار　　وز نه پدر و چهار مادر بگذر

٦٦

در ساغر جان ما شراب او لیتر　　وزآتش می جگر کباب اولیتر
در ده قدحی که در خرابات فنا　　بنیاد وجود ما خراب اولیتر

٦٧

چون مرغ چمن بر آورد بانگ هزار　　نوشند صبوحیان می نوشگوار

بر گریهٔ من چشم قدح گرید گرم　　وز نالهٔ من چنگ سحر نالد زار

۶۸

نرگس بنگر که در دهان دارد زر　　مسکین چکند که او همان دارد زر
دانی که چرا غنچه دلش میخندد　　زانرو که مقیم در میان دارد زر

۶۹

در کوی تو غم ز شادمانی خوشتر　　مردن ز حیوة جاودانی خوشتر
پیش لب لعل تو بمیرم کو را　　آبیست کزاب زندگانی خوشتر

۷۰

ایشمع دلم یافته از مهر تو نور　　وی جوهر جانرا ز جمال تو سرور
ابروی تو پیوسته از آنروی خوشست　　کز صحبت مستان نبُود یکدم دور

۷۱

در ساعد سیمین چه کنی پارهٔ زر　　هرچند زر و سیم بهم نیکوتر
دانی بچه مانی ای بت مه پیکر　　خورشید که از هلال سازد چنبر

۷۲

رفتی ز برم ولی نرفتی ز ضمیر　　باز آی که جانی وز جان نیست گزیر
هرلحظه ز کوی تو کنم عزم سفر　　خونابهٔ چشم من شود دامنگیر

۷۳

ای یافته از خاك درت افسر سر　　بس شور که از زلف تو دارم درسر
گر خاك شوم بر سر کویت باری　　آنکس که نشد خاك تو خاکش برسر

۷۴

اي چشم بد از طلعت زیبای تو دور　　نرگس زفریب چشم مستت مغرور
گر چشم تو اشك جوید از دیدهٔ ما　　عیبی نبُود که آب خواهد مخمور

۷۵

مطرب بزن و غمزدگان را بنواز　　باشد که دل سوخته آید برساز

تا مرغ صراحی نکند آوازم　　چون کبک پریده کی بدست آیم باز

۷۶

ایمرغ دلم کرده بکویت پرواز　　چشمم ز پی کبوتر وصل تو باز
تاخود چکند خیال زلف سیهت　　با این دل شوریده بشبهای دراز

۷۷

هنگام گل و عید صیامست امروز　　بی بادهٔ پخته کار خامست امروز
ای محتسب از باده مکن منع مرا　　هشیار در ینوقت کدامست امروز

۷۸

ای چشمهٔ نوشت بروان بخشی فاش　　حیران شده در نقش جمالت نقّاش
هیچست جهان از نظرم چون دل تنگ　　ور مهر رخ تو هست گو هیچ مباش

۷۹

ناگشته شبی چو طرّه هم زانویش　　در پای فتاد کارم از گیسویش
دل در سر او رفت و من سوخته دل　　خوردم جگر سوخته از پهلویش

۸۰

ای خواجه شه مملکت آرامی باش (۱)　　وافاق بگیر و فارغ از شاهی باش
خواهی که بمنزلت جهانی باشی　　بگذر ز جهان و هر کجا خواهی باش

۸۱

ای لعل لبت برده ز یاقوت سبق　　ریحان ز حیا پیش خطت شسته ورق
گر سرو زند لاف که چون قد توام　　مشنو سخنش که الطویل الاحمق

۸۲

روزی که من از جهان روم با دل تنگ　　گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام　　در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

۸۳

هر صبح که از پرده برون آید گل　　وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل

---

(۱) کذا فی الاصل

گلبانگ زند بلبله چون بلبل مست — کای مطرب خوش سرای قل قل قل قل

۸٤

ای من شده بی رخ تو از ناله چو نال — وز باغ غمت ندیده جز ناله منال
بر چادر شب مردمك دیدهٔ من — تقریر کند نقش تو لیکن بخیال

۸٥

ای لعل تو آتش زده در آب زلال — در پردهٔ دیده لعبتی چون تو خیال
روی چو مه‌تو لشکر عارض چین — ابروی کژت حاجب سلطان جمال

۸٦

ای سنبل تو ریخته در دامن گل — وز مشك سیه بیخته پیرامن گل
خال سیه تو هیچ میدانی چیست — زنگی بچه‌ئی نشسته برخرمن گل

۸۷

ای مهر رخت مشعلهٔ دیدهٔ دل — آشوب غمت مشغله و تودهٔ گِل
جان در سر رشتهٔ تو نتوانم کرد — زیرا که ازین هیچ نگردد حاصل

۸۸

این طرفه که نشنید کسی آوازم — از پرده برآواز برونشد رازم
تا غرقهٔ دریای محبّت شده‌ام — یك لحظه بمحبوب نمیپردازم

۸۹

عیبم مکن ایخواجه که تا من هستم — بی جان و بدن قائم و بی می مستم
مانند خضر زندهٔ جاوید شدم — چون دست ز آب زندگانی شستم

۹۰

از بادهٔ بیخودی بر انسان مستم — کاگاه نیَم که نیستم یا هستم
آندم که درآردم ز پای آتش دل — بیرون ز قدح کسی نگیرد دستم

۹۱

آن فتنه که تاماش بچنگ آمده‌ایم — باهستی خویشتن بجنگ آمده‌ایم

میگفت دلم بانمك از غایت شور　　کز پستهٔ او نیك بتنگ آمده‌ایم

۹۲

جانا ز من بی‌سر و بی پات چه غم　　وز نالهٔ عاشقان شیدات چه غم
در پای مران پیاده کز دست افتاد　　گر بررخ او نهی رخ ازمات چه‌غم

۹۳

بیروی تو من در آرزویت میرم　　دور از رویت برسر کویت میرم
من‌شمعم وخورشیدتوئی‌طرّهٔ شب　　بردار ز رو که پیش رویت میرم

۹٤

با درد و غم تو نام درمان نبرم　　بی مهر تو یکروز بپایان نبرم
ازدست‌تو کی‌جان‌برم ایجان جهان　　کزدست‌تو گرجان‌ببرم جان نبرم

۹۵

بردست خیال چشم مستت خوابم　　از آتش سودای تو رفتست آبم
زین‌پس‌من و آب دیده وخاك‌درت　　باشد که گشادی بود از این بابم

۹٦

ایدل دوجهان بدیدهٔ جان می‌بین　　پیدا بگشا دیده و پنهان می‌بین
تا صورت جان در رخ جانان بینی　　در آینهٔ جان رخ جانان می‌بین

۹۷

ایدل طلب درد کن و درمان بین　　در عالم جان نه قدم و جانان بین
بگذر زحجاب کفر وایمان آنگاه　　در صورت کفر معنی ایمان بین

۹۸

روزی که نه‌باغ بودونی گل نه سمن　　یك‌لحظه نبودبی می آن‌سروچمن
او بودومن وطرف لب جوی ولیك　　برطرف‌لب جوی‌نه اوبودونه من

۹۹

ایدل دل ازین روزن‌شش‌سوبرکن　　وزهفت حضیره رخت‌بیرون افکن

غوّاث قدم بین که ببازار حدوث — هردم گهری بر آرد از بحر سخن

۱۰۰

ایجان بغمت شاد غمت شادی جان — وی شرح معانی تو بیرون ز بیان
آنکو بتو زنده ست نمیرد هرگز — وانرا که نمرد دررهت زنده مخوان

۱۰۱

تاکی طلب شراب خواهی کردن — خودرا بقدح خراب خواهی کردن
هر صبحدم آن زهره‌جبین رامیخوان — گر دعوت آفتاب خواهی کردن

۱۰۲

ای چیده گل و کرده کناراز گلشن — معلوم نکرده سرّ مرغان چمن
در آینۀ جمال معشوق نگر — تا صورت عشق را ببینی روشن

۱۰۳

هردم برود ز باده هوش دل من — خوناب شود قدح ز جوش دل من
در دیر مغان چو درد دل گویم باز — ناقوس بنالد از خروش دل من

۱۰۴

نرگس نگر ای‌ماهرخ زهره جبین — ماننده خور نموده جرم از پروین
اندر قدحی ببین بدست سیمش — یا از گل خیری ورقی بر نسرین

۱۰۵

ای برگ گلت بمشك ناب آبستن — وی مردم چشم ما بآب آبستن
برياد رخت روح فزاید بصبوح — گردد مه نو بآفتاب آبستن

۱۰۶

ای ابروی شوخ تو نمودار کمان — از قامت آن شکسته بازار کمان
ابروی توبا وسمه نمیگوید راست — آری بکژی راست شود کار کمان

۱۰۷

چون دل بتودادم ای بت عهد شکن — بگشود فراق تو کمین بر دل من

هرجا که روم خون دل گرم روم — آید بسر راه و بگیرد دامن

۱۰۸

جز شوق مرا از دو جهان چیست بگو — وانرا که نبود عشق چون زیست بگو
معشوق اگر زانك تو ئی عاشق کیست — وین هردو اگر تو نیستی کیست بگو

۱۰۹

گفتم که مکش گرد رخ آنخطّ سیاه — گفت از شب تیره روی کی تابد ماه
از عاج بیك زمان دو رخ بتراشم — گر زانك رخ سفید میخواهد شاه

۱۱۰

بر بوی سمن بین چمن از دست شده — گل جسته کنار و گلشن از دست شده
مه مهرد گر کرده وخور تافته روی — شب مانده و روز روشن از دست شده

۱۱۱

ای همنفسم در شب هجران تو آه — رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه
در نامه چو تقریر کنم قصّه شوق — از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

۱۱۲

ای دست من ازدامن وصلت کوتاه — بر محضر حسنت مه وخورشید گواه
خطّ سیهت که هست عنوان جمال — چون نامهٔ عمر ماست گو باش سیاه

۱۱۳

چون رخ بنمودی ای بت یغمائی — گشتم چو شکنج طرّهات سودائی
در آینهٔ روی تو دیدم گفتم — سبحان الله هم بدین زیبائی

۱۱۴

ای خواجه اگر میبری از مستی بوی — زنهار مکن بعالم هستی روی
پیش آر سبو و خاك قالب گل کن — تا از گل قالب تو سازند سبوی

۱۱۵

نرگس که بتاجداریست ارزانی — افراخته است سنجق سلطانی

از زر چه زند لاف که سرمایهٔ او   پنج آقچه[١] نقدست و درستی[٢] فانی

١١٦

آنماه که بر میان کمر سازد موی   از سنبل سیراب نماید گل روی
گفتم سر زلفت دلم از دست ببرد   درتاب شد و گفت پراکنده مگوی

١١٧

ای از لب لعلت می نوشین عرقی   بر خوان جمالت مه تابان طبقی
چون دفتر حسن تو زهم بگشودند   افتاد بدست گل سوری ورقی

---

١) اشرفی   (٢) اشرفی

فهرست اسامی اشخاص

شماره های قبل از میم راجع بمقدمه میباشد

الف

آدم (صفی) ١١ ، ٦٢ ، ٨٥ ، ١٢٨ ، ٣٤١
٣٦٢ ، ٣٩٩ ، ٤٢٥ ، ٤٨٣ ، ٥١٤
٥٥٠ ، ٥٥٥ ، ٦٠٠-٧٠٧ .
آرپاخان (جلال الدین) ١٠ ، ١١ ، ١٢ ،
٢٧ ، ٥٥ ، ٥٩ ، ٦١، ٧٤ م ١٠٧
١٥٣ ، ١٦٩ .
آرش . ١٩٨ .
آزاد (غلامعلی) ٣٠ م
آزر (پدر حضرت ابراهیم) ٢٣ ، ٥١ ، ٨٩ ،
٣٨١ ، ٤٠٠ .
آصف بن برخیا ٩ ، ٣٦ ، ٥٢ ، ٥٩ ، ٧٧
٩٠ ، ١٢٢ ، ١٤٩ ، ١٦١ .
آلافرنك - ١٥ م
ارغون خان – ٢٣ م
ابراهیم (ع) ٦٠٧ ، ٦١٣ ، ٦١٥ .
ابراهیم (جمال الدین طیبی) ٩ م
ابراهیم ابرقوهی - ٣٦٢ .
ابراهیم صواب (امیر) ٢٢ م
ابش خاتون – ٩ م
ابن حاجب ٧١ م
ابن خلکان – ٦٧ م
ابن بطوطه – ٧١ م
ابن هلال – ٦٠٩ .
ابن مقفع – ٢٨
ابن مقله – ٢٧ ، ٥٧ ، ٨١
ابن یامین ٣٧٥ ، ٤٢٥
ابواسحق اینجو (جمال الدین) ٩ ، ١١ ، ١٥
١٧ ، ١٨ ، ١٩ ، ٢١ ، ٢٢ ، ٢٣
٢٤ ، ٢٦ ، ٢٧ ، ٣٠ ، ٣١ ، ٣٢
٤١ ، ٥٦ ، ٥٧ ، ٦٠ ، ٦٢ ، ٦٣ ،
٦٤ ، ٧٢ ، ٧٥ ، ٧٦ م ٩٥ ، ١١٤
٥٨١ ، ٦٠٣ ، ٦١٩ ، ٦٢٠
ابو اسحق کازرونی ١ ، ٤٣ ، ٦٦ ، ٦٨ ،
٦٩ ، ٧٠ ، ٧٥ م ٥٩٤ ، ٥٩٥ ،
٦١٣ ، ٦١٤
ابو اسحق حلاّج شیرازی - ٥٤ ، ٥٥ م
ابوالبشر - ٦٢٠
ابوالحسن (حضرت رضا ع) ٧٨ ، ١٠٢ ، ١٣٠
١٦٢ .
ابوالقاسم (ص) - ١١ .
ابوالقاسم عبدالکریم خطیب - ٦٨ .
ابوالمعالی (کمال الدین) ٦٣ ، ٦٤ م ٧٨٣ .
ابوبکر (خلیفه) . ١٢٧ ، ١٢٨ ، ٥٨٣ .
ابوبکر اختاجی - ٢٣ م
ابوبکر طوی – ١٦٣ .
ابوبکر عبّادانی - ٦٧ م
ابوتراب ع – ١١ ، ٥٧٤ .
ابو سعید (سلطان) ٦ ، ٧ ، ٨ ، ٩ ، ١٠ ،
١١ ، ١٢ ، ١٤ ، ٢٠ ، ٢١ ، ٢٩ ،
٥٥ ، ٥٦ ، ٥٨ ، ٥٩ ، ٦١ ، ٧٤م
٥٠٤
ابو سعید ابوالخیر - ٦٨ م
ابو سعید بن خواجو بعلی رجوع شود .
ابوطالبخان تبریزی ٣٠ م
ابوطیّب طبری – ٦٧ م
ابوعبدالله بمحمد بن خفیف رجوع شود .

ابوعلی‌سینا ـ ٦٦ م، ١٣٧ ، ٣٤٦ ، ٥٨٣
. ٥٩٤
ابولهب - ٩٠ .
احمد (حضرت رسول اکرم) ٩ ، ١١ ، ٣٢
. ١٢٥ ، ٥٠
احمد (ابو نصر برهان الدین کوبنانی) - ٧٢ م
. ٩٤ ، ٩٣
احمدبن مرتضی اصفهانی - ١٠ .
احمد جمال‌الدین (وزیر) ٦٥ م ٦١ ، ٧٨ .
احمدبن محمد سمنانی بعلاءالدوله رجوع شود .
احمد جمال‌الدین شروانی ـ ٦٥ م
احمد (عمادالدین) ٢١ م
احمد (فخرالدین) ٦٥ م
احمد غفاری بقاضی احمد رجوع شود .
اخفش ـ ٣٦٥ .
ادریس - ١١ ، ٢٩ ، ٣٢ ، ١٨١ ، ٥٧٠ .
ادهم ٥٠ ، ٩٤ ، ٦١٣ .
اردشیر بابکان ـ ٧٩ ، ٣٢٠ ، ٥٨٨ ، ٥٩٦ .
اردوان - ١٠٨ ، ١١٠ ، ٥٩٦ ، ٥٩٩ .
اریق بوکا - ١٠ م
اسدالله (ع) بعلی بن ابیطالب هم رجوع شود
. ١٠١ ، ١٣٣ ، ٥٨٤
اسکندر ٩ ، ١١ ، ١٣ ، ١٤ ، ٢٤ ، ٢٦
٢٩ ، ٣٧ ، ٤١ ، ٥٧ ، ٥٩ ، ٦٢
٩٠ ، ٩٢ ، ٩٦ ، ١٠٠ ، ١٠٣ ،
١٠٩ ، ١٢٤ ، ١٢٨ ، ١٣٦ ، ١٥٤
١٥٦ ، ٤١٧ ، ٥٨١ ، ٥٨٣ ، ٥٨٤
٥٩٢ ، ٥٩٧ ، ٦٠٥ ، ٦٨٨ ، ٧٠٤
٧٢٣ . ٧٤٦ ، ٧٥٤ .
اسمعیل بن یحیی (مجدالدین) ٧٢ م
اسمعیل صفوی (شاه) - ٦٩ م
اعتماد السلطنه (محمد حسنخان) ٣١ م
اعشی - ١٧ .
افراسیاب ـ ١٥٩ ، ٥٧٢ ، ٦٠٥ .
افلاطون ١٣٧ ، ١٧١ ، ٧٦٩ .
افریدون ـ بفریدون رجوع شود .
آلا فرنك ١٥ م
الب اوغون ـ ١٧٠ .
ایاز (بهاءالدین) ٥٧ م
ایاز (غلام) ـ ١٦٣ ، ١٩٣ ، ٢١٢ ، ٢٣٨ ،
٢٧٦ ، ٣٢٩ ، ٤٢٦ ، ٤٣٩ ، ٤٤٥ ،
٤٦١ ، ٥١٦ ، ٦٥٠ ، ٦٦٨ ، ٧٠٨ .
امیر تیمور گورکان بتیمور رجوع شود .
امیرچوپان - ٦ ، ٧ ، ٨ ، ٩ ، ١٨ م
امیرحاجی ضراب (سید) ٢٦٠ .
امیر شیخ حسن ایلکانی بحسن رجوع شود .
امیر حسین گورکان بحسین رجوع شود .
امیرعلی پادشاه . بعلی رجوع شود .
امیرمسافر اپناق بمسافر رجوع شود .
امین احمد رازی - ٤٢ م
امین‌الدین محمد کازرونی ـ ٤ ، ٤٣ ، ٤٤ ،
٦٨ ، ٦٩ ، ٧٠ ، ٧٥ م ٧٤ .
امیر کرمانی (شاعر) ٤٣ م
امیر مبارزالدین بمحمدبن مظفر رجوع شود .
انوشیروان - ٥٩ ، ٩٢ ، ١٠٨ ، ١٣١ ،
١٣٨ ، ١٤٣ ، ١٥١ ، ١٥٨ ، ٤٥١
. ٥٩٥ ، ٥٩٩
انوشیروان خان - ٢٠ م
انوری ابیوردی - ٣٩ م ٩٠ ، ١٠٢ ، ٣٦٤
اوحدالدین‌عبدالله بلیانی ـ بعبدالله رجوع‌شود
اوحدی بلیانی (تقی الدین) ٤١ ، ٧٧ م
اوحدی مراغی - ٤٣ ، ٥٩ م
اوزبك خان (پادشاه دشت قبچاق) ٥٧ م
اورنگ - ٢٣٦ ، ٤٢٧ ، ٦٢٠ .
اویس بن حسن ایلکانی ـ ٢٠ ، ٦٥ م
اویس قرن ـ ١٠٢ ، ٢٤٧ ، ٤٣٩ ، ٤٧٩
٦٦٠ ، ٧٤٨ .
ایوب - ٤م ، ٢٣ ، ٢٤٢ ، ٢٨٢ ، ٣٧٧ ،
٤٨٤ ، ٥٧٧ ، ٦٠٦ ، ٦٧١ ، ٧٤٧

ب

بابکان ـ ٥٨٨ .
بارانی (علی‌اصغر) ٨٥ م
باربد - ١٣٦ .
باقر (امام محمد باقر ع) ٥٧٢ .
بایزید (مظفرالدین) ٢١ م
بتول (ع) ١٣٠ ، ٥٨٤ ، ٦١٦ .

برزین - ۴۰۰ .
برهان الدین کوبنانی باحمد رجوع شود .
بسحق اطعمه بابواسحق حلاج رجوع شود .
بغداد خاتون - ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۱۵ م
بلال - ۴۰۶ ، ۴۱۸ ، ۵۲۳ .
بلقیس - ۲۶ ، ۱۵۷ ، ۱۸۱ ، ۳۶۷ ، ۳۹۷
۴۲۲ ، ۴۳۹ ، ۶۰۶ ، ۷۰۹ ، ۷۴۴
. ۷۵۰
بندار (رازی) - ۴۵ .
بوالبشر بابوالبشر رجوع شود .
بوتراب بابوتراب رجوع شود .
بوالحکم - ۷۸ .
بوالحسن بابوالحسن مراجعه شود .
بوالقاسم - بابوالقاسم ص رجوع شود .
بوذر - ۹۰ .
بوعلی بابوعلی سینا رجوع شود .
بهاءالدین رشیدی بمحمود رجوع شود .
بهاء الدین ساوجی - ۶۰ ، ۶۱ م
بهرام ۵۹ ، ۷۳ ، ۱۵۹ ، ۵۵۱ ، ۵۸۶ .
بهرامشاه هرموزی - ۵۷ م
بهمن - ۳ ، ۵۹ ، ۸۷ ، ۹۲ - ۱۵۹ .
بیات (عبدالحسین) ۸۵ م
بیژن ۲۲ ، ۹۹ ، ۱۰۶ ، ۱۴۲ ، ۵۷۲ ،
۵۹۵ ، ۶۰۵ .
بیکجکاز (امیر) ۲۴ ، ۲۶ م

پ

پرویز - ۲۰۲ ، ۲۰۶ ، ۲۴۰ ، ۲۷۷ ،
۴۴۷ ، ۶۰۳ .
پشن - ۱۰۲ ؛ ۱۵۹ .
پورزال برستم رجوع شود .
پور سینا بابوعلی سینا رجوع شود .
پیران (ویسه) - ۲۲ ، ۸۷ ، ۱۶۰ ، ۵۸۳
۶۰۴ ، ۶۰۷ ، ۶۵۷ .
پیر حسین چوبانی (امیر) ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ،
۲۱ ، ۶۲ م
پیرکنعان (یعقوب) - ۶۲۸ ، ۷۴۲ .

ت

تاج الدین احمد عراقی - ۱۰ ، ۱۱ ، ۳۵ ،
۶۰ ، ۶۱ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۹۰ ،
م ۴۴ ، ۵۴ ، ۵۸ ، ۸۴ ، ۹۰ .
تاج الدین کاشی - ۲۶۰ .
تاج الدین واعظ (سید) ۲۵ م
تاشی خاتون ۱۵ م ۱۵۷ .
تالش (امیر) ۹ م
تقی (امام محمدتقی ع) ۵۷۲ ، ۶۱۸ .
تور ۱۵۹ .
تهمتن گردانشاه هرموزی (قطب الدین) ۵۷
۵۸ ، ۶۶ م ۱۳۵ ، ۱۳۶ .
تهمتن - برستم رجوع شود .
تیمورتاش بن امیرچوپان ۶ ، ۲۰ م
تیمورخان (شاه جهان) ۱۵ م
تیمورگورکان (امیر) ۷۸ م

ج

جالینوس ۴۴۸ .
جامی عبد الرحمن - ۷۲ م
جانی بیك خان ۲۰ ، ۵۸ م ۶۰۵ .
جرجیس - ۱۸۱ .
جعفر (امام جعفر صادق ع) - ۱۱ ، ۵۷۲ ،
۶۱۷ .
جعفر برمکی - ۵۸۱ .
جعفر سفّاح - ۸۰.
جعفر طیار - ۳۳ ، ۵۰ .
جلال الدین شاه خوافی ۶۶ م ۱۱۲ ، ۱۱۶
۱۳۹ ، ۱۷۲ .
جلال‌الدین عضدیزدی - ۱ ، ۴۱ ، ۴۳ ، ۷۱ م
جلال‌الدین مولوی بلخی - ۴۰ م
جلال الدین مسعودشاه بمسعود رجوع شود .
جمال‌الدین ابراهیم طیبی بابراهیم رجوع شود
جمال‌الدین ساوی - ۱۶۵ .
جمال‌الدین ابواسحق اینجو بابواسحق‌رجوع‌شود
جمال‌الدین دیلم اصفهانی ۶۵ م ۱۴۸ .

جمال‌الدین نیکپی - ۵۹ م ۸۶ .
جمشید (جم) ۱۵ م ۹، ۱۰، ۳۹، ۵۲، ۵۹،
۶۸، ۷۷، ۷۸، ۸۶، ۹۰، ۹۲
۱۰۶، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۳
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۱
۱۶۳، ۲۱۰، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۰۴
۴۰۶، ۴۰۷، ۴۳۹، ۵۱۴، ۵۴۹
۵۶۹، ۵۸۳، ۵۸۶، ۵۹۵، ۵۹۶
۶۰۳، ۶۲۲، ۶۳۷، ۶۵۳، ۷۲۴
۷۲۵، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۸۰ .
جواد (امام محمدجواد ع) ۶۱۸ .
جوهر (خواجه) ۲۶۰ .

چ

چنگیز خان ۱۴م ۴۸۵ .

ح

حاتم طائی ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۱۰۰، ۵۱۸ .
حاجی خوافی (جدامیرمبارزالدین) ۲۰ م
حافظ ابرو ۶۳ م
حافظ (شمس الدین محمد) ۳۲، ۳۴، ۳۹،
۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲،
۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۸، ۷۰، ۷۹،
۸۱ م
حجاج - ۱۷ .
حسان ۱۲۲، ۱۵۹ .
حسن (امام حسن ع) - ۵۰، ۱۰۳، ۱۲۲،
۱۳۰، ۵۷۱، ۵۸۵، ۶۱۶، ۶۱۷ .
حسن (امیرشیخ حسن بزرگ ایلکانی) ۶، ۷،
۸، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸،
۱۹، ۳۴، ۵۵، ۵۶، ۶۴، ۶۵م
حسن (امیر شیخ حسن چوبانی کوچك) ۶، ۹
۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰م
حسن بن علی بن محمد کازرونی ۶۷ م
حسن بن عضدالدین (مظفرالدین) ۶۵، ۷۱،
۱۵۹ .
حسن لیبر - ۱۶۹ .
حسن بن یوسف موصلی ۸۵ م

حسین (شاه) ۲۵ م
حسین (امام حسین ع) ۵۰، ۱۰۳، ۵۸۵ .
حسین اکار (شیخ) ۶۷ م
حسین گورکان (امیر) ۱۳م .
حسین (کمال الدین حسین رشیدی) ۶۳، ۶۴ م
حکمت (علی اصغر) ۸۰ م
حلاّج (منصور) ۱۸ .
حمدالله مستوفی ۶۹ م
حمزه ع ۱۳۱ .
حوّا - ۸۵ .
حیدر - بعلی بن ابیطالب ع رجوع شود .
حیدر شیرازی ۴۱ م

خ

خاقانی شروانی - ۴۲، ۱۲۴، ۶۰۱ .
خسرو - ۷۴، ۷۶م، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰
۲۴۸، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۳۶، ۳۹۵
۴۰۰، ۴۰۷، ۴۲۷، ۴۴۷، ۴۵۱
۴۷۲، ۴۹۵، ۵۵۷، ۵۸۶، ۵۹۵
۶۰۳، ۶۴۳، ۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۵
۶۶۸، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۵، ۷۰۷
۷۰۹، ۷۱۳، ۷۲۶، ۷۳۳ .
خضر ع - ۳، ۹، ۱۱، ۱۳، ۲۹، ۴۱، ۵۷
۵۹، ۷۷، ۹۰، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۰
۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۵
۱۵۵، ۱۸۸، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۲۲
۲۳۴، ۳۳۶، ۲۴۸، ۲۷۸، ۳۰۱
۳۲۱، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۶۳، ۳۶۸
۳۸۵، ۳۸۹، ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۲۷
۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۶۴، ۴۷۲
۵۲۸، ۵۶۹، ۵۸۴، ۵۸۷، ۵۹۶
۵۹۷، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۱۷
۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۴۲
۶۴۶، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۱، ۶۸۸
۶۹۰، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۲۲، ۷۲۳
۷۳۱، ۷۳۸، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۷۲
۷۷۳، ۷۷۵ .

خلیل ع ۹۳ ، ۹۷ ، ۱۳۰ ، ۲۰۹ ، ۴۵۳ ، ۶۱۷ ، ۶۱۸ .
خلیل (ملك الاشرف) ۱۳ م
خلیل بن احمد (نحوی) ۳۶۵ .
خلیل خان (مظفرالدین) ۵۹ م ۱۱۹ ، ۱۲۰
خواجه لؤلؤ ۱۰ ، ۱۵ م

د

دارا ۳ ، ۳۷ ، ۵۹ ، ۹۲ ، ۱۰۶ ، ۱۰۸ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ، ۱۵۶ ، ۵۰۴ ، ۵۵۱ ، ۵۸۳ .
داود (نبی) ۴۱ ، ۵۰ ، ۴۵۵ ، ۴۶۵ ، ۵۷۰ ،
داود ۵۲۹ .
دجال ۱۳ .
دستان (پدر رستم) بزال هم رجوع شود. ۲۸ م ۵۹۵ .
دعد ۴۱۲ ، ۴۸۸ ، ۵۷۳ ، ۷۳۴ .
دلشاد خاتون ۸ ، ۱۸ ، ۳۴ - ۵۶ م
دمشقخواجه ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ ، ۱۸ ، ۵۶ م
دولتشاه سمرقندی ۳۰ ، ۴۱ م
دولندی ۶ م

ذ

ذبیح - (یحیی) ۶۱۷ .
ذوالقرنین باسکندر رجوع شود .
ذوالنون - ۲۸ ، ۴۱ ، ۱۲۹ ، ۱۷۱ .
ذی النورین (ابوبکر) ۵۰ .

ر

رامین ۷۴ م ، ۱۶۳ ، ۱۸۱ ، ۲۳۶ ، ۲۴۸ ، ۳۲۹ ، ۳۷۵ ، ۴۲۷ ، ۴۴۵ ، ۴۴۷ ، ۴۵۱ ، ۴۷۲ ، ۴۷۷ ، ۴۷۹ ، ۴۹۹ ، ۵۱۲ ، ۶۱۹ ، ۶۶۹ ، ۶۸۶ ، ۷۰۹ ، ۷۳۹ ، ۷۴۴ ، ۷۴۸ ، ۷۵۴ .
رامین (ابی احمد عبدالوهاب) ۶۷ م
رباب (معشوقهٔ دعد) ۴۱۲ ، ۴۸۸ ، ۵۷۳ ، ۷۳۴ .
رستم ۲۸ م ۹ ، ۵۹ ، ۸۷ ، ۱۰۰ ، ۱۰۸ ، ۱۱۰ ، ۱۱۴ ، ۱۵۳ ، ۱۶۱ ، ۳۲۰ ، ۳۶۵ ، ۵۸۶ ، ۵۹۲ ، ۵۹۵ ، ۶۰۴ ، ۶۰۶ .
رسول اکرم بمحمد بن عبد الله ص رجوع شود
رشیدالدین فضل‌الله (وزیر) ۸ ، ۹ ، ۱۳ ، ۶۳ ، ۶۴ م
رضا (حضرت امام رضا ع) ۴ ، ۴۱۷ .
رضی ، ۵۱۸ .
رکن الدین صائن قسائی ۷ ، ۸ م
رکن‌الدین صائن هروی ۱۷ ، ۳۴ ، ۴۳ م
رکن‌الدین مهدی (عمیدالملك) ۱۰ ، ۱۱ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۷۴ م ۷۹ ، ۸۱ ، ۱۲۲ ، ۱۷۰ .
روئین تن (اسفندیار) ۵۸۳ ، ۵۹۷ .
روح عطار (شاعر) ۳ ، ۴ م

ز

زال (پدر رستم) ۱۹ ، ۲۲ ، ۹۵ ، ۱۱۰ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ .
زجاج (نحوی) ۱۷ .
زردشت ۶۶ م ۴۰۰ .
زرکوب شیرازی ۶۸ ، ۶۹ م
زنگیشاه خوافی (غیاث الدین) ، ۱۷۳ ،
زلیخا ، ۲۴۳ ، ۲۴۸ ، ۲۷۸ ، ۴۳۹ ، ۵۸۳ ، ۶۱۲ ، ۶۵۵ ، ۶۶۱ ، ۶۷۷ ، ۶۸۲ ، ۷۲۸ ، ۷۵۲ .
زهرا بفاطمه ع رجوع شود .
زین الدین زیرآبادی ۷۲ م ۸۲ .

س

ساتی بیك ۶ ، ۸ ، ۱۰ ، ۱۵ م
ساسان ۲۲ .
سام ۲۲ ، ۵۹ ، ۹۲ ، ۱۴۷ ، ۱۵۹ .
سرخاب بسهراب هم رجوع شود ۵۵۰ .
سلطان بخت ۱۸ م
سلطان‌شاه جاندار ۱۹ ، ۲۳ ، ۲۴ م
سعدبن ابوبکر زنگی ۹ م
سعدی شیرازی ۳۲ ، ۳۳ ، ۵۴ ، ۷۲ م

سکندر باسکندر رجوع شود .
سلمان ساوجی ۴۰ ، ۴۳ ، ۵۴ م
سلمان فارسی ۳۳۰ ، ۳۴۱ .
سلمی ۳۳۰ ، ۳۳۶ ، ۳۴۱ .
سلیمان (نبی) ۲۲ ، ۳۹ ، ۵۳ ، ۶۱ ، ۸۶
۸۷ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۲۰
۱۲۳ ، ۱۲۸ ، ۱۵۶ ، ۱۶۱ ، ۲۴۸
۲۶۵ ، ۲۶۹ ، ۲۷۷ ، ۲۹۲ ، ۳۳۰
۳۳۶ ، ۳۴۱ ، ۳۶۶ ، ۳۷۹ ، ۴۱۵
۴۲۲ ، ۴۲۶ ، ۴۸۳ ، ۵۲ ، ۵۸۶
۶۰۰ ، ۶۰۳ ، ۶۰۶ ، ۶۰۸ ، ۶۱۲
۶۴۶ ، ۶۵۳ ، ۶۶۶ ، ۶۹۰ ، ۶۹۵
۶۹۷ ، ۷۰۴ ، ۷۰۶ ، ۷۰۷ ، ۷۰۹
۷۲۳ ، ۷۴۶ ، ۷۵۵ ، ۷۶۲ ، ۷۷۳
سلیمانخان ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۰ م
سنائی (حکیم) ۳۴ م ، ۹۰ ، ۵۹۴ .
سنجر ۲۴ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۹۷ ، ۳۸۱ ، ۵۹۱
سونتای (امیر) ۱۳ م
سهراب ۲۷ م ، ۳۲۰ ، ۵۹۵ .
سیاوش ۲۲ ، ۹۹ ، ۱۹۸ ، ۶۲۲ ، ۷۲۴ .
سیف الدین باخرزی ۷۲ م ۵۹۸ ، ۵۹۹ .
سیف الدین سعید بن تاج الدین احمد عراقی ۶۰ م
. ۵۸
صیف ذی یزن ۱۰۲ .
سیامک ۱۵۳ .
سیور غتمش قراختائی (جلال الدین) ۲۱ ،
۲۳ م .

ش

شاه جهان تیمور بتیمور رجوع شود .
شاه جهان قراختائی (قطب الدین) ۲۱ م
شاه حسین بحسین رجوع شود .
شاه سلطان(خواهر زاده امیر مبارز) ۶۴ م
شاه شجاع ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶
۵۶ ، ۶۴ ، ۷۸ م ۵۹۱ .
شاه محمود بمحمود رجوع شود .
شاه مظفر بمظفر بن محمد رجوع شود .
شاه منصور بمنصور مراجعه شود .
شاه یحیی بیحیی رجوع شود .
شبّر (بحسن ع هم رجوع شود) ۵۸۵ .
شبلی ۳۲ ، ۵۰ ، ۹۴ .
شبیّر (بحسین ع هم رجوع شود) ۵۸۵ .
شدّاد ۵۸۶ .
شرف الدین محمودشاه - بمحمود رجوع شود .
شرف الدین شاه مظفر بمظفر رجوع شود .
شعیب . ۶۱۸ .
شکّر (معشوقه خسرو) ۴۲۷ .
شمس الدین ۳۶۳ .
شمس الدین زکریا (وزیر) ۱۴ ، ۱۵ ، ۶۴
م ۷۳ .
شمس الدین علی بمی بعلی رجوع شود .
شمس الدین محمود صائن ۱۰ ، ۱۱ ، ۲۲ ،
۳۵ ، ۶۰ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۷۴ ،
۷۵ م ۴۸ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۹۸ ، ۱۰۰
۵۸۰ ، ۵۸۸ ، ۵۸۹ .
شمس الدین محمود هرموزی - بمحمود رجوع شود
شمس الدین نخجوانی ۳۶۴ ، ۳۶۵ .
شیث ع ۱۱ .
شیخ الاسلام (نظام الدین اصیل) ۲۶ م
شیخعلی (امیر) ۱۴ م
شیخ کبیر بمحمد بن خفیف رجوع شود .
شیرین ۷۴ ، ۸۵ م ۱۷۹ ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ،
۲۰۳ ؛ ۲۰۶ ، ۱۱۰ ، ۲۲۶ ،
۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۵ ، ۲۴۶
۲۴۸ ، ۲۴۹ ، ۲۶۴ ، ۲۷۷ ۲۷۸
۲۹۶ ، ۳۲۱ ۳۳۶ ، ۳۳۸ ، ۳۸۱
۴۰۷ ، ۴۲۰ ، ۴۲۲ ، ۴۲۷ ، ۴۳۲
۴۳۴ ، ۴۴۷ ، ۴۷۲ ، ۴۸۳ ، ۵۱۲
۵۵۷ ، ۵۸۶ ، ۶۲۰ ، ۶۴۱ ، ۶۴۳
۶۶۱ ، ۶۶۵ ، ۶۶۸ ، ۶۷۰ ، ۶۷۶
۶۷۷ ، ۶۸۵ ، ۶۸۸ ، ۶۹۰ ، ۷۰۱
۷۰۲ ، ۷۰۹ ، ۷۱۳ ، ۷۲۶ ، ۷۳۳
۷۳۹ ، ۷۴۰ ، ۷۴۵ .

ص

صادون بیك (مظفرالدین) ۵۹ م، ۱۵۰
صاحب الزمان (بمهدی ع هم رجوع شود) ۶۱۹.
صالح (نبی) ۱۱، ۱۱۴، ۶۰۰.
صدرالدین اناری ۶۴ م
صدیق-با ابوبکر رجوع شود
صفورا ۶۰۷.
صفی‌الدین عبدالمؤمن ۳۴، ۵۹، ۵۷۲، ۵۷۳

ض

ضحاك ۱۹، ۴۱، ۲۱۰، ۲۴۳، ۲۶۶، ۷۵۴.

ط

طالقانی (جواد) ۸۵ م
طغا تیمورخان ۱۴، ۱۵، ۱۷ م
طغای (حاجی) ۱۳ م
طغرل، ۸۷.
طوس ۱۶۷، ۴۴۸.
طیفور بسطامی ۱۲۵.

ظ

ظهیرالدین طوطی واعظ ۳۶۵.
ظهیرفاریابی ۴۲.

ع

عباس ع (ابوالفضل) ۱۳۱.
عبدالعزیز (عزالدین) ۹ م
عبدالله انصاری (خواجه) ۹ م
عبدالحی (وزیر) ۶۶ م
عبید زاکانی ۴۰ م
عثمان ۱۲۷، ۱۲۹، ۸، ۵۰، ۵۸۳.
عذرا (معشوقهٔ وامق) ۷۴، ۱۴۴، ۴۳۹، ۵۸۳، ۶۱۹، ۶۴۴، ۶۶۱، ۷۴۳، ۷۵۲.

عراقی (فخرالدین) ۳۴ م
عزالدین (اتابك) ۶۴ م
عزالدین بن کیخاتو ۱۵ م
عزالدین مسعود بمسعود رجوع شود.
عزت ملك خاتون ۲۰ م
عسجدی ۴۵.
عضد الدین ابوعلی (سید) ۶۵، ۷۱ م ۶، ۱۶۱.
عضدالدین عبدالرحمن ایجی (قاضی) ۲۵، ۷۱ م
عضدالدین یزدی ۷۱ م
عطار (فرید الدین) ۳۵ م ۱۸۹، ۲۳۷، ۷۶۹.
علاء الدوله سمنانی (رکن‌الدین احمدبن‌محمد ۸، ۲۸، ۲۹ م
علاءالدوله کاکویه ۶۶ م.
علاءالدین مستنصر بمستنصر رجوع شود.
علیقلیخان واله ۳۰ م
علی ع (امام زین‌العابدین) ۶۱۶.
علی (سیدشمس‌الدین بمی) ۳۵ م
علی (ناصرالدین) ۶۵ م ۱۸.
علی (امیر) پادشاه دیاربکر ۱۱، ۱۳، ۵۵، ۵۹، ۶۴، ۶۵ م
علی‌النقی ع ۵۷۲.
علی باعمران (شهاب‌الدین) ۲۱ م
علی‌بن‌ابیطالب ع بحیدرواسدالله‌وابوتراب نیز رجوع‌شود ۲۹، ۴۴، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۳۳، ۵۷۱، ۵۸۴، ۵۸۵، ۶۱۵، ۶۱۸.
علی بن عضدالدین (زین الدین) ۶۵، ۷۱ م ۱۷، ۱۶۱.
علی بن مظفر (شاه) ۲۵ م
علی بن موسی‌الرضا ع ۵۷۲.

علی سهل ٢٥ ، ٢٦ ، ٣٠ م
علیشاه (بهلوان) ٢٣ م
علی یزدی (غیاث الدین) ٢٢ ، ٦٢ م
علی قوشچی (امیر) ١٤ م
عمران ٨٨ ، ١٢٠ ، ٤٠٥ ، ٤٦٤ ، ٤٩٩
٦٠٣،٦٠٦، ٦٠٧ ، ٧٣١ ، ٧٧٣ .
عمرو بن عبدود ١٣٠ .
عماد فقیه کرمانی ١ ، ٤٣ ، ٥٤ ، ٦١ م
عمیدالملک برکن الدین مهدی رجوع شود .
عمر ١٤ ، ١٢٧ ، ١٢٩ ، ٥٨٣ .
عنصری ٩٠ .
عنتر ١٣٠ .
عیسیع (نبی) بمسیح ومسیحا نیزرجوع شود .
٣ ، ٥ ، ١١ ، ٢٢ ، ٣٤ ، ٥٩ ، ٨٢
٨٥ ، ٨٨ ، ٩٠ ، ٩٧ ، ٩٩ ، ١٠٠
١٠٣ ، ١٢٢ ، ١٢٥ ، ١٣٤ ، ١٥٩
٣٠٨ ، ٣٣٠ ، ٣٣٦ ، ٣٦٥ ، ٣٩٧
٤٥٤ ، ٤٥٧ ، ٤٩٩ ، ٥١٢ ، ٥٥٠
٥٥٤ ، ٥٥٥ ، ٥٧٠ ، ٥٨٣ ، ٥٩٩
٦٠٥ ، ٦١٠ ، ٦١٢ ، ٦١٣ ، ٦١٧
٦١٨ ، ٦٢٥ ، ٦٥٣ : ٧٢٥ ، ٧٣٨
٧٤٥ ، ٧٦٥ ، ٧٧٣ .

غ

غیاث الدین محمد رشیدی بمحمدرجوع شود .

ف

فاطمه ع ١٣٣ ، ٥٨٤ ، ٦١٥ ، ٦١٦ .
فتح‌الله (برهان الدین) ٢٣ ، ٦٣ ، ٦٤ ، ٦٧
فخرالدین پیرک ١٤ م
فخرالدین تبریزی ٦٦ م ١١١ .
فخرالزمانی (عبدالنبی) ٣٠ م
فردوسی طوسی ، ٥٤ م
فرزدق ١٧ .
فرود (پسر سیاوش) ٥٩٥ .
فریدون ٤ ، ٥٩ ، ٧٣ ، ٩٠ ، ١٠٦ ، ١٤٧
٥١٨ ، ٥٨٣ ، ٦٠٠ ، ٦١٤ ، ٧٥٤
فرهاد ١٧٩ ، ١٩٩ ، ٢٠٢ ، ٢٠٣ ، ٢٠٦
٢١٠ ، ٢٢٦ ، ٢٣٧ ، ٢٣٩ ، ٢٤٥
٢٤٦ ، ٢٤٩ ، ٢٦٤ ، ٢٧٧ ، ٢٧٨
٢٩٦ ، ٣١٦ ، ٣٢١ ، ٣٢٣ ، ٣٣٨
٣٨١ ، ٣٨٧ ، ٣٩٥ ، ٤٠٠ ، ٤١٥
٤٢٠ ، ٤٢٢ ، ٤٢٧ ، ٤٣٣ ، ٤٣٤
٤٣٦ ، ٤٤٠ ، ٤٤١ ، ٤٤٧ ، ٤٨٣
٥١٢ ، ٥٨٦ ، ٦١١ ، ٦٤١ ، ٦٤٣
٦٥٨ ، ٦٦١ ، ٦٦٥ ، ٦٦٩ ، ٦٧٠
٦٧٤ ، ٦٧٦ ، ٦٨٨ ، ٦٩٠ ، ٦٩٢
٦٩٨ ، ٧٠١ ، ٧٠٢ ، ٧٠٧ ، ٧٢٦
٧٣٩ ، ٧٤٠ ، ٧٤٥ ، ٧٥٢ ، ٧٦٨ .
فصیح خوافی ٢٦ م
فصیحی (نصرة الله) ٨٥ م
فلاطون بافلاطون رجوع شود .

ق

قارن ١٠٠ - ١٠٦ - ٦٦٥ .
قارون ١٠٠ ، ١٠٦ ، ١٧١ ، ٥٧٧ ، ٥٨٦
٧٥٥ .
قاضی احمد غفاری ٣٠ ، ٣١ ، ٥٨ م
قباد ١٥ م ، ١٥٦ ، ٥٨٦ ، ٥٩٩ ،
قتلغ خان ٢١ .
قدرخان - ٤١٥ .
قرا محمد . ٩ م
قطب‌الدین رازی ٥٩ م
قطب‌الدین شاه‌جهان بشاه جهان رجوع شود
قطب الدین گردانشاه هرموزی بگردانشاه
رجوع شود .
قطب‌الدین نیکروز بنیکروز رجوع شود
قلاوون ١٣ م
قنبر ١٠٣ ، ٥٨٤ ، ٦١٥ .
قنقای خاتون ٨ م
قوام الدین حسن ٣١ ، ٣٢ م

قیس عامری ٦٤٩ (بمجنون نیز رجوع شود) .

ك

کاوس ٥٩ ، ٤٤٧ ، ٦١٩
کاوه ١٦٠ .
کردوجین ٧ ، ٨ م
کسری بانوسیروان و خسرو نیز رجوع شود
١٦ ، ٥٩ ، ٩٢ ، ١٠٨ ، ١٣١ ،
١٣٨ ، ١٤٣ ، ١٥١ ، ٣٣٦ ، ٤٧٢
٥٥٧ ، ٥٩٥ ، ٦١٦ ، ٧٣٩ .
کلوفخرالدین ٢٥ ، ٢٦ م
کلیم ع (موسی) ٥١ ، ٩٦ ، ١٥٥ ، ٦١٥ .
کمال الدین اسمعیل ٣٤ ، ٣٥ م
کمال خجندی ٤٣ م
کنعان (پسر نوح ع) ٦٦٤ .
کیخاتو ١٥ م
کیخسرو ١٥ ، ١٨ ، ٥٩ ، ١٥١ ، ١٥٦ ،
٥٩٦ ، ٦٠٣ ، ٦٠٧ ، ٦٣١ ، ٦٥٧
کیخسرو اینجو (غیاث الدین) ٩ ، ١٠ ، ١٤
٢٤ م ، ١٥٥ .
کیقباد ١٠٨ ، ١٣٨ ، ١٦٧ ، ٤١٦ ، ٥٨٦
کیقباد هرموزی (نظام الدین) ٥٧ ، ٥٨ م
١٣٧ .
کیقباد بن کیخسرو اینجو ٢٤ م
کیومرث ١٦٠ .

گ

گردانشاه هرموزی (عزالدین) ٥٧ م ٢٦٠
گستهم ٥٢ ، ٧٩ ، ١٦٣ .
گل (معشوقهٔ نوروز) ٦١ ، ٨٥ م
گلچهر ٢٣٦ ، ٤٢٧ ، ٦٢٠ .
گلچین (احمد) ٨٥ م
گودرز ٥٩ ، ٩٢ .
گیو ١٨ م ٥٩ ، ٩٢ ، ١٠٢ ، ٦٠٣ .

ل

لقمان ١٠٠ ، ٦٠٤ .
لیلی ٧٤ م ١٠٠ ، ١٧١ ، ١٨٧ ، ١٩٤ ، ١٩٥
٢٠٩ ، ٢٢٣ ، ٢٣٦ ، ٢٤٩ ، ٢٥٢
٢٧٨ ، ٢٨٤ ، ٢٩٩ ، ٣١٢ ، ٣١٦
٣١٧ ، ٣٣٠ ، ٣٣٦ ، ٣٣٨ ، ٣٤١
٣٤٢ ، ٣٨٤ ، ٣٨٧ ، ٣٩٣ ، ٤٠٠
٤٠٣ ، ٤٠٤ ، ٤٠٧ ، ٤٢٢ ، ٤٣٩
٤٤٨ ، ٤٧٢ ، ٤٧٤ ، ٥٠٩ ، ٥٨٣
٦٢٠ ، ٦٢٧ ، ٦٤٠ ، ٦٤٤ ، ٦٤٨
٦٤٩ ، ٦٦٩ ، ٦٨٤ ، ٦٨٨ ، ٦٩٨
٧٠٨ ، ٧١٣ ، ٧١٧ ، ٧٢١ ، ٧٤٨
٧٦٦ .

م

مأمون ٦١٧ .
مانی نقاش ٢٣ ، ١٧٠ ، ٢٤٤ ، ٢٦٨ ،
٣٣٠ ، ٣٣٦ ، ٣٤٣ .
مبارکشاه (قاضی القضاة) ٨ م
مجدالدوله دیلمی ، ٦٦ م
مجنون بقیس عامری نیز رجوع شود — ٧٤ م
١٠٠ ، ١٧١ ، ١٨٧ ، ١٩٤ ، ٢٩٥
٢٠٩ ، ٢٢٣ ، ٢٣٦ ، ٢٤٩ ، ٢٥٢
٢٧٨ ، ٢٨٤ ، ٢٩٩ ، ٣١٢ ، ٣١٦
٣١٧ ، ٣٣٠ ، ٣٣٨ ، ٣٤١ ، ٣٤٢
٣٨٤ ، ٣٨٧ ، ٣٩٣ ، ٤٠٠ ، ٤٠٣
٤٠٤ ، ٤٠٧ ، ٤٢٢ ، ٤٣٩ ، ٤٧٢
٤٧٤ ، ٥٠٩ ، ٥٨٣ ، ٦٢٠ ، ٦٢٧
٦٤٠ ، ٦٤٤ ، ٦٤٨ ، ٦٤٩ ، ٦٦٩
٦٨٤ ، ٦٨٨ ، ٦٩٨ ، ٧٠٨ ، ٧١٣
٧١٧ ، ٧٢١ ، ٧٢٩ ، ٧٤٨ ، ٧٦٦
مجیرالدین علی (ابوسعید) ٢٨ م
محمد (خواجه نصیرالدین طوسی) ، ٣٢ م
محمد (خواجه غیاث الدین محمد وزیر) ٨ ،
٩ ، ١٠ ، ١١ ، ١٢ ، ١٤ ، ٥٥ ،
٥٩ ، ٦١ ، ٦٤ ، ٦٥ ، ٧٤ م ٦٤
٨٨ ، ٩٠ .
محمد اینجو (شمس الدین) ٩ ، ١١ ، ١٥ ،
١٦ م .
محمد (الجایتو سلطان) ٦ ، ٧ ، ١٠ ، ١٥
٢٠ م
محمد باقر (امام محمدباقر ع) ٦١٦ .

محمدبن برهان (ناصرالدین) ۵۸ م ۱٤۲
محمدبن جذبن (ابوعبدالله) ٦۷ م
محمدبن خفیف ۱۲ ، ٦۷ ، ٦۹ م
محمدبن عبدالله ص بابوالقاسم ومصطفی نیز رجوع شود ۳٤ ، ۳۵ ، ۸۸ م ۱ ، ۲۵ ، ۳۲ ، ۱۰۰ ، ۱۲۲ ، ۱۲٦ ، ۱۲۸ ، ۲٦۵ ، ۳٦٦ ، ۵٦۹ .
محمدبن عبدالله بیضاوی ٦۷ م
محمدبن عمران کرمانی (خطاط) ۸۲ . ۸٤ م
محمدبن قلاوون صالحی (ملک ناصر) ۱۳م
محمدبن مطهر نیشابوری (خطاط) ۸۵ م
محمدبن مظفر (امیر مبارزالدین) ۱۵ ، ۱٦ ، ۱۷ - ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲٤ ، ۲۵ ، ۲٦ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳٤ ، ۳۵ ، ٤۱ ، ۵٦ ، ۵۷ ، ٦۰ ، ٦۲ ، ٦۳ ، ٦٤ ، ٦۵ ، ۷۱ ، ۷۷ ، ۷۸ م ۲ ، ٤ ، ۱۳ ، ۱٤ ، ۲۳ ، ۲٤ ، ۳٦ ، ٤۷ ، ۵۹ ، ۱۰۹ ، ۵۹۰ ، ۵۹۱ ، ۵۹۵ ، ۵۹٦
محمدبن ملک فخرالدین (غیاث الدین) ۸ م
محمدخان ۱۳ ، ۱٤ م
محمود (سلطان محمود غزنوی) ۲٤ ، ۸۷ ، ۹۷ ، ۱۵۷ - ۱٦۳ ، ۱۹۳ ، ۲۱۲ ، ۲۳۸ ، ۲۷٦ ، ۳۲۹ ، ٤۲٦ ، ٤۳۹ ، ٤٤۵ ، ٤٦۱ ، ۵۱٦ ، ٦۵۰ ، ٦٦۸ ، ۷۰۸ .
محمود (بهاءالدین یزدی) ٦۵ ، ٤۱ ، ۷٦ م ٤۱ .
محمود (حمیدالدین) ۷۱ م ۱۲۳ .
محمود (حمیدالملک) ٦۵ م
محمود (زکی الدین) ٦۵ م
محمود (ابوالفتح مجدالدین) ۷٤ ، ۷۷ م
محمود ، ۵۵٦
محمودبن امیر چوبان ٦ م
محمودبن حداد اشنهی (تاج الدین) ۷۲ م
محمود (شاه محمود آل مظفر) ۲۱ ، ۵٦ ، ٦٤ م ۵۹۱ .
محمود شاه اینجو (شرف الدین) ۱۵۵ ، ۵۹۱ ، ٦۲۰ .
محمود شاه بن علاءالدوله ۲۱ م
محمودگیتی ۳۲ ، ٦٤ م
محمود هرموزی (شمس الدین) ٦٦ م ۱۲ ، ۱۳
مرتضی ص ۵۸٤ .
مرتضی ع ٦۱۷ .
مریم ۹۳ ، ۹۷ ، ۱۵۷ ، ۳۹۷ ، ٤۰۱ ، ۵۵۰ ، ٦۱۲ ، ٦۵۳ .
مسافرایناق (امیر) ۹ ، ۱۰ ، ۱٤ .
مستنصر قزوینی (علاءالدین) ۱۷۰ .
مسعود (سلطان مسعود غزنوی) ۱۵۷ .
مسعود (سلطان) ٤۵ .
مسعود شاه (جلال الدین) ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱٤ ، ۱۵ ، ۱٦ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۱ ، ۵۰ م ۱۵ ، ۹۱ ، ۱۱۷ ، ۵۷٤ ، ۵۷۵
مسعود وزیر (عزالدین) ٦٦ م ٦۹ .
مسعود (عزالدین دامغانی) ٦٦ م
مسعود (نورالدین قوام الملک) ٦۵ م
مسیح بعیسی (ع) ومسیحا هم رجوع شود ۹۳ ، ۱٤۵ ، ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۳۹۷ ، ٦۱۸ ، ۷۰۰ ، ۷۰۲ .
مسیحا ٤ ، ۷۷ ، ۱۰٤ ، ۲۵۲ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۳۱٤ ، ۳۹۷ ، ٤۵۳ ، ۵۸۲ ، ۵۸۷ ، ٦۱۸ ، ۷٤۳ ، ۷۵٤ .
مصطفی (ص) بمحمد و مرتضی وابوالقاسم نیز رجوع شود ۱۰٤ ، ۱۲٦ ، ۱۳۰ ، ۱۳٤ ، ۱۵۹ ، ۵۸٤ ، ٦۰۲ ، ٦۲۵ .
مظفر شاه (شرف الدین) ۱۰۵ .
مظفر (کمال الدین) ۱٦۵ .
مظفربن محمد (شرف الدین) ۲۱ - ۲٤ ، ۲۵ ، ٦۵ ، ۷۷ م
مظفربن منصور (بدر امیر مبارز) ۲۰ م
معروف کرخی ۷۸ م
معینی جوینی ۵۹ م
معینی نطنزی ۵۸ م

مقنع ۶۵ ، ۱۵۲
ملک اشرف ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۵۷ ، ۶۲ ، ۶۶ م
ملک حسین (معزالدین) ۵۵ ، ۵۶ م ۳۸ م .
منصور بن مظفر (شاه منصور) ۲۵ ، ۷۸ م
منصور حلاج ۳۹۳ ، ۴۰۸ ، ۴۶۷ ، ۶۸۲ ، ۶۹۲ ، ۶۹۸ ، ۷۰۷ ، ۷۳۹ ، ۷۶۸
منکو تیمور بن هولاکو ۹ ، ۱۳ م
موسی (امام موسی کاظم ع) ۵۷۲ ، ۶۱۷ .
موسی خان (پادشاه) ۱۱ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۱۴ ، ۶۴م
موسی ع بکلیم نیز رجوع شود ۹۴ م ۴ ، ۱۱ ، ۸۲ ، ۸۵ ، ۸۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۲۰ ، ۱۲۶ ، ۱۳۸ ، ۲۷۱ ، ۳۳۰ ، ۳۳۶ ، ۳۴۱ ، ۳۴۳ ، ۴۰۵ ، ۴۳۰ ، ۴۴۴ ، ۴۶۴ ، ۴۹۰ ، ۵۰۵ ، ۵۵۴ ، ۵۵۵ ۵۷۲ ، ۵۸۲ ، ۵۹۹ ، ۶۰۳ ، ۶۰۶ ، ۶۰۷ ، ۶۱۷ ، ۶۱۸ ، ۶۴۲ ، ۷۷۳ .
مهدی ع بصاحب الزمان ع نیز رجوع شود ۴۴ ، ۵۹ ، ۱۳۴ ، ۵۷۲ ، ۶۱۸ .
مهدی (جلال الدوله) ۱۵۳ ، ۱۵۵ .

ن

ناصح (محمد علی) ۸۲ م
ناصرالدین خنجی ۶۴ م
نجم الدین کبری ۷۲ م
نریمان ۲۲ ، ۱۴۷ .
نصوح ۲۲۵ .
نصیرالدین عمید الملک ۶۶ م ۲۷ .
نظام الملک طوسی ۶۵ ، ۷۶ م ۴۱ .
نظامی (حکیم) ۵۴ ، ۷۴ ، ۷۵ ۷۶ م ۳۶۵
نکیسا ۱۳۶ .
نمرود ۷۰ ، ۴۶۹ ، ۶۰۷ .
نوح (نبی) ۶۱ ، ۵۱ ، ۱۵۹ ، ۲۲۵ ، ۴۰۷ ، ۵۷۷ ، ۶۶۴ ، ۷۳۱ .
نوذر ۲۵ ، ۵۸۱ .
نوروز ۶۱ ، ۸۵ م
نیکروز (قطب الدین) ۵۸ ، ۶۰ .

و

وامق ۷۴ م ۱۴۴ ، ۴۳۹ ، ۵۸۳ ، ۶۱۹ ، ۶۴۴ ، ۶۶۱ ، ۷۴۳ ، ۷۵۲ .
ویس (ویسه) ۷۴ م ۱۶۳ ، ۱۸۱ ، ۲۳۶ ، ۲۴۸ ، ۳۲۹ ، ۳۷۵ ، ۴۲۷ ، ۴۴۷ ، ۴۵۱ ، ۴۷۲ ، ۴۷۷ ، ۴۷۹ ، ۴۹۹ ، ۵۱۲ ، ۶۱۹ ، ۶۶۹ ، ۶۸۶ ، ۷۰۹ ، ۷۳۹ ، ۷۴۴ ، ۷۶۸ ، ۷۵۴ .

هـ

هاجر ۶۱۵
هاروت ۴۶۳ ، ۴۸۵ ، ۶۰۹ .
هارون ۱۷۱ ، ۶۰۳ ، ۷۳۱ .
هامان ۹۶ ، ۶۶۴ .
هدایت (رضاقلیخان) ۳۰ م .
هرمز ، ۵۹ ، ۹۲ ، ۱۴۳ ، ۱۵۷ ، ۵۹۹ .
هلاکوخان ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۲۰م
همای ۱۰ ، ۵۵ ، ۷۵ ، ۸۵ م
همایون ۱۰ ، ۵۵ ، ۷۵ ، ۸۵ م

ی

یاغی باستی ۱۸ ، ۱۹ ، ۴۰ ، ۵۷ م
یزدجرد ۵۸۸ .
یشموت - ۱۵ م
یحیی ع ۱۱ ، ۵۸۱ ، ۶۱۷ .
یحیی بن مظفر (شاه) ۲۵ م
یحیی طمغاچی (صدرالدین) ۶۶ م ۱۶۷ ، ۱۶۸
یحیی قزوینی (صدرالدین منشی الممالک) ۶۶م ۴۶ .
یحیی کر ابی ۱۴ م
یعقوب ع ۱۳ ، ۲۷ ، ۲۸ م ۱۱ ، ۴۱ ، ۸۵ ، ۱۰۳ ، ۱۸۵ ، ۲۰۱ ، ۲۴۷ ، ۲۶۵ ، ۳۱۲ ، ۳۳۹ ، ۴۲۵ ، ۴۳۲ ، ۴۳۳

٤٧٧ ، ٦٠٧ ، ٧٠٧ ، ٧٢٣ ، ٧٤٨
٧٥٢
يعقوبشاه (امير) ١٩ ، ٢٠ م
يوسف ع (نبى) ٤ ، ١٣ م ٢ ، ٣ ، ١١ ، ٢٣ ،
٨٥ ، ١١٤ ، ١٢٢ ، ١٤٢ ، ١٧١ ،
١٨٥ ، ٢٣١ ، ٢٤٣ ، ٢٤٧ ، ٢٤٨
٢٥١ ، ٢٥٧ ، ٢٦٥ ، ٢٧٨ ، ٢٨٢
٢٨٥ ، ٢٨٦ ، ٢٨٧ ، ٣٠٥ ، ٣١٢
٣٣٩ ، ٣٤٣ ، ٣٧٥ ، ٣٧٦ ، ٤١٥
٤٢٥ ، ٤٣٩ ، ٤٤٧ ، ٤٦٣ ، ٤٧٥
٤٧٧ ، ٤٨٣ ، ٥٨٣ ، ٦٠٢ ، ٦١٢
٦٢٨ ، ٦٤١ ، ٦٤٩ ، ٦٥٣ ، ٦٦٦
٦٧١ ، ٦٧٧ ، ٦٨٠ ، ٦٨٤ ، ٦٨٨
٧٠٤ ، ٧١١ ، ٧٢٣ ، ٧٤٢ ، ٧٤٨
٧٥٠ ، ٧٥٢ ، ٧٥٨ ، ٧٧٢ .
يوسف (عزالدين) ٦٥ م
يوسفشاه (شهاب الدين) ٥٧ ، ٥٨ م

فهرست اسامی اماکن

الف

آذربایجان - ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۱۵
۱۶ ، ۲۰ ، ۵۵ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۶۴
۶۵ م ۵۸۸ .
آسیای صغیر - ۶ م
آناطولی - ۶ م
ابرقوه - ۱۹ ، ۶۲ م
اخلاط ۲۰ م
اواك - ۴۹۳ .
اران - ۱۵ ، ۱۶ م
ارمن - ۱۰۰ .
ارمنستان - ۶ ، ۱۳ م
اصطخر - ۱۶ م
اصفهان - ۵ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۲ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۷
۱۸ ، ۱۹ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۷۸ ،
۸۱ م ۱۰ ، ۱۱۲ ، ۱۶۱ ، ۱۶۵ ،
۲۴۲ ، ۳۱۲ ، ۳۳۲ ، ۴۲۲ ، ۴۳۲
۴۶۱ ، ۴۹۳ ، ۵۲۰ ، ۶۰۳ .
آلاتاغ - ۱۳ م
البرز - ۳۹ .
الوند - ۴۳۲ ، ۴۳۳ .
اهرستان - ۳۲۰ .
ایران - ۷۷ - ۸۲ م ۴۱۵ ، ۴۳۶ ، ۶۰۳

ب

بابل - ۱۷۰ ، ۴۸۵ ، ۶۰۲ ، ۶۶۴ .
بادغیس ۸ م
باغ کاران - ۸۱ م ۶۵۷ .
بحر اخضر - ۵۷۳ ، ۶۰۶ ، ۶۲۱ .
بحر عمان - ۱۶۶ ، ۶۱۷ ، ۶۰۶ .
بحر محیط - ۴۱ ، ۱۱۳ ، ۱۳۰ .
بحرین - ۹ ، ۵۸ م ۶۶۶ .
بردع - ۶۶ .
بطحا - ۶۱۴ .
بغداد - ۱۰ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸
۱۹ ، ۵۵ ، م ۱۶۱ ، ۱۷۸ ، ۲۱۰
۳۰۸ ، ۳۸۰ ، ۳۹۵ ، ۴۳۲ ، ۴۳۴
۵۴۹ ، ۵۸۶ ، ۶۱۱ ، ۶۸۸ .
بلغار - ۳۴ .
بلیان - ۶۸ م
بمبئی - ۷۴ م .
بهرامجرد - ۲۲ م
بیت‌الحرام - ۲۴۹ ، ۳۰۳ ، ۴۶۲ ، ۴۶۵ ،
۴۹۰ ، ۷۷۸ .
بیت‌المقدس - ۹۱ ، ۵۶۹ .

ت

تبریز - ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۷ ، ۱۹ ، ۱۶ ،
۲۰ ، ۳۲ ، ۷۴ ، ۵۸۸ .
تتار (تاتار) - ۳۶ ، ۸۹ ، ۱۸۹ ، ۲۵۱ ،
۲۸۰ ، ۳۳۰ ، ۳۹۴ .
ترکستان - ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۶۶ ، ۴۸۰ ، ۷۵۹
تنگ‌الله اکبر - ۷۹ م
تون - ۵۵۱ .
تهران - ۷۵ م

ج

جابلسا - ۴۶۱ .
جابلقا - ۴۶۱ .
جرجان ۱۵ م
جرون - ۵ م ۳۲۰ .
جعفرآباد شیراز - ۱۸ م
جغاتو (رود) - ۱۱ م
جودی (کوه) - ۶۰ .

جیحون (رود) - ۱۷۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۲۸
۲۵۸، ۶۰۰، ۶۰۶، ۶۳۱.

چ

چهارباغ – ۸۱ م
چین - ۶۸ م، ۲۴، ۳۶، ۵۴، ۵۵، ۸۱
۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۱، ۱۵۵
۱۷۱، ۱۷۷، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۲۱
۲۴۴، ۲۴۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۱۷
۳۱۸، ۳۶۹، ۳۷۹، ۴۱۷، ۴۳۴
۴۴۲، ۴۵۰، ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۸۰
۵۰۸، ۵۱۹، ۵۴۷، ۵۷۰، ۶۰۰
۶۶۹، ۶۹۵، ۷۴۱، ۷۵۹.

ح

حافظیه ۷۹ م
حبش – ۹۸، ۱۱۱، ۲۸۶، ۳۹۶، ۴۷۶،
۶۰۰، ۶۰۸، ۷۵۹.
حجاز- ۵ م - ۲۷۵، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۴۶
۴۶۱، ۵۹۵، ۶۱۶، ۶۶۸، ۷۰۷

خ

ختا - ۸۹، ۱۱۱، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۳۰،
۲۳۱، ۲۴۶، ۲۶۵، ۳۱۴، ۳۳۹
۳۵۴، ۴۳۱، ۴۳۷، ۵۱۹، ۵۴۷
۵۷۶، ۶۰۸، ۷۵۰.
ختن - ۵۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۹۰، ۲۰۲،
۲۰۴، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۶۰
۳۱۱، ۳۳۳، ۳۹۸، ۴۴۲، ۴۷۶
۴۸۰، ۵۰۸، ۶۵۹.
خراسان – ۶، ۷، ۸، ۲۴، ۱۵، ۲۸ م
۲۲، ۲۶۵، ۶۸۳، ۶۱۷، ۶۶۶،
۶۸۸، ۷۴۱.
خلخ - ۸۹، ۱۰۰.
خوزستان ۱۲، ۱۵ م
خوی ۲۰ م
خیبر - ۲۴، ۲۵، ۵۸۴.

د

دجله – ۱۳ م ۳۰۸، ۴۳۲، ۴۳۴ ۵۸۶،
۶۸۸، ۷۱۳.
دربند ماچوله – ۵۷ م.
دشت برد - ۲۵ م
دشتستان – ۵۸ م
دشت قبچاق - ۲۰، ۵۷ م
دیاربکر - ۱۱، ۱۵ م

ر

رودان ۶۳ م
روم - ۶، ۱۰، ۱۳، ۲۰، ۲۴م ۳۴،
۳۶، ۶۶، ۶۹، ۹۰، ۹۸، ۱۵۷،
۱۹۶، ۲۴۱، ۳۶۷، ۴۱۷ ۶۰۳.
ری – ۸ م

ز

زابل (زابلستان) - ۱۹، ۶۰۴.
زنگبار (زنگ) - ۳۶، ۴۶، ۵۴، ۹۳، ۹۸
۱۵۷، ۱۷۶، ۲۰۲، ۲۶۰، ۴۱۴
۴۳۳، ۴۵۰، ۵۱۰، ۷۵۹.
زنده رود – ۶۵۷ .
زنجان - ۱۱ م
زمزم (چاه) - ۸۲، ۸۷.

س

سبا - ۲۳۰، ۲۶۵، ۴۲۲، ۴۳۹، ۴۶۳
۵۵۵.
سپاهان باصفهان رجوع شود.
سروستان ۱۶ م
سعدیه - ۷۹ م
سغد - ۷۳.
سلطانیه - ۷، ۸، ۱۲، ۱۹ م، ۴۲۵.
سمرقند - ۷۳.
سمنان ۲۹ م
سیرجان - ۲۲، ۶۲، ۶۴ م، ۴۴۱.
سیستان - ۱۰۸، ۱۱۰.

ش

شام -۶، ۱۲، ۱۳م، ۵۴، ۷۳، ۹۰،

۹۲ ، ۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۵۷ ،
۱۷۲ ، ۲۴۱ ، ۳۹۶ ، ۴۱۷ ، ۴۸۰
۵۱۰ ، ۵۹۸ .
شبانکاره - ۱۹ - ۲۵ ، ۶۲ م
شولستان - ۱۵ ، ۲۵ م
شیراز- ۴ - ۱۰ ، ۱۴ ، ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۱ ، ۲۲ ،
۲۳ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۹ ، ۳۰ ،
۳۱ ، ۶۲ ، ۶۷ ، ۷۲ ، ۷۸ ، ۷۹ م
۲۳۱ ، ۲۴۷ ؛ ۶۰۳ ، ۷۵۹ .

ص

صوفی آباد (سمنان) ۲۸ م

ط

طمغاج (طمغاج) - ۱۸ .
طنجه - ۵۵۱ .
طور سینا - ۷۵ ، ۲۷۱ ، ۳۳۶ ، ۳۴۶ ،
۴۴۴ ، ۵۸۲ ، ۶۲۶ ، ۶۵۱ .
طوس - ۶۱۷ .
طیبه - ۶۱۴ .

ع

عدن - ۵۰۸ .
عراق - ۵ ، ۱۲ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ،
۲۷ ، ۶۴ م ، ۱۱۲ ، ۱۶۱ ، ۲۱۷ ،
۲۴۳ ، ۲۸۲ ، ۳۱۲ ، ۳۳۲ ، ۳۵۲
۴۴۶ ، ۴۶۱ ، ۴۹۳ ، ۵۲۰ ، ۵۴۶
۵۵۰ ، ۷۱۵ .
عمان - ۴۱۱ ، ۶۰۰ ، ۶۶۴ ، ۶۷۹ ، ۷۰۴

ف

فارس - ۸ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸
۵۶ ، ۵۷ ، ۶۲ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۶ ،
۷۱ ، ۷۲ م
فتح آباد - ۵۹۹ .
فرات (رود) - ۱۸۷ ، ۱۹۲ ، ۱۹۴ .
فیروزان - ۱۲۶ .

ق

قبچاق (قفچاق) ۶۶ ، ۶۱۲ .
قراباغ - ۷ ، ۲۰ م
قرن - ۲۴۷ ، ۴۷۹ ، ۶۶۰ ، ۷۴۸ .
قزوین - ۸ م
قصرشیرین - ۶۱۱ .
قطیف - ۵۸ م
قلاتو - ۵۸ م
قلعهٔ آمو - ۱۶۶ .
قلعه سفید - ۱۵ ، ۱۶ ، ۲۵ م
قلعهٔ طبرک - ۱۰ م
قندهار - ۳۹ ، ۵۵ ، ۸۹ .

ک

کازرون - ۴ ، ۲۵ ، ۶۵ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹م
۵۹۵ ، ۶۱۳ ، ۶۷۹ ، ۷۴۱ .
کاشان - ۵۴۶ ، ۵۵۰ .
کربال - ۲۶ م
کربلا - ۱۳۰ ، ۵۷۱ ، ۶۱۶ .
کردستان - ۱۹ م
کرمان - ۴ ، ۵ ، ۹ ، ۱۲ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷
۱۹ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۶ ،
۲۷ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۴۱ ، ۴۸ ، ۵۹ ،
۶۰ ، ۶۱ ، ۶۳ ، ۸۱ م ۱۱ ، ۲۳ ،
۹۵ ، ۱۴۳ ، ۱۶۲ ، ۲۱۷ ، ۲۴۲ ،
۲۶۹ ، ۲۸۲ ، ۳۰۵ ، ۳۷۷ ، ۴۲۲
۴۳۰ ، ۴۳۳ ، ۴۴۱ ، ۴۵۵ ، ۴۷۲
۴۸۴ ، ۵۴۷ ، ۵۷۷ ، ۵۸۸ ، ۶۰۴
۶۰۶ ، ۶۶۶ ، ۶۷۱ ، ۷۴۷ ، ۷۶۹
کشمیر - ۱۷ ، ۲۴ ، ۸۹ ، ۶۱۲ ، ۲۶۸ .
کرمانشاهان - ۵۴۷ .
کرون - بجرون رجوع شود .
کعبه - ۷۸ م ۵۶ ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۴ ، ۸۲ ،
۹۱ ، ۹۳ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۷ ،
۱۵۷ ، ۱۶۳ ، ۳۰۱ ، ۳۶۲ ، ۳۹۷
۴۰۳ ، ۴۱۱ ، ۴۳۵ ، ۴۴۲ ، ۴۵۳
۴۶۴ ، ۴۸۴ ، ۴۹۰ ، ۵۷۰ ، ۵۷۱
۶۱۵ ، ۶۱۸ ، ۶۲۷ ، ۶۴۸ ، ۶۴۹
۶۵۵ ، ۶۷۰ ، ۶۷۳ ، ۶۷۷ ، ۶۷۹
۶۸۰ ، ۷۰۰ ، ۷۰۳ ، ۷۰۸ ، ۷۳۸
۷۴۶ ، ۷۴۸ .
کوه قاف - ۱۵۵ .
کنعان - ۴ ، ۱۳ م ۱۲۰ ، ۱۲۲ - ۲۰۱ -
۲۴۳ - ۲۴۸ - ۲۵۱ - ۲۵۷ - ۲۶۵
۲۷۸ - ۳۰۵ - ۳۱۲ - ۴۰۷ - ۴۱۵

۴۲۲ - ۴۲۵ - ۴۴۷ - ۴۵۵ - ۴۸۳
۶۰۷ - ۶۵۳ - ۶۶۶ - ۶۸۸ - ۶۹۷
۷۰۴ - ۷۰۷ - ۷۲۳ - ۷۷۳ .
کوه نالان - ۶۷۹ - ۷۴۱ .
کیش (جزیره) ۹ م

گ

گرجستان - ۶ - ۱۶ م

ل

لاهور - ۴۷ - ۷۷ م
لرستان - ۱۷ - ۲۶ - ۶۴ م

م

مازندران -۶ ، ۱۴ م ۱۹
ماهان - ۵۸۸ .
مدائن - ۵۰ .
مراغه - ۱۱ - ۱۵ م
مصر - ۶ - ۱۲ - ۱۳ م ۹۱ - ۱۰۲ - ۱۷۱
۱۷۲ - ۱۸۷ - ۲۰۱ - ۲۳۱ - ۲۴۳
۲۶۵ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۳۱۲
۴۱۵ - ۴۲۲ - ۴۶۳ - ۴۷۷ - ۴۷۹
۵۰۵ - ۵۸۵ - ۶۰۳ - ۶۱۸ - ۶۴۱
۶۵۳ - ۶۶۶ - ۶۷۱ - ۶۸۰ - ۶۹۷
۷۰۴ - ۷۲۰ - ۷۶۶ .
مکه - ۶۷ م ۶۱۴ .
موصل - ۵۰ - ۱۵۷ .
میبد - ۲۱ - ۲۴ م.

ن

نجف - ۱۳۰ .
نهاوند - ۴۳۳ .
نیل - ۱۲ - ۳۶ - ۴۳۴ - ۷۲۸
نیمروز - ۱۷۲ - ۴۱۴ - ۴۱۷ .

ه

هرات -۸ ، ۱۵ م
هرمز - ۵ - ۲۲ - ۵۷ م ۳۲۰
همدان - ۵ ، ۴۶۰ .
هندوستان - ۷۷ م - ۲۰ - ۲۶ - ۳۶ - ۶۶
۹۳ - ۹۸ - ۱۰۳ - ۱۶۱ - ۲۱۸ -
۳۴۰ - ۳۸۴ - ۳۹۸ - ۴۱۷ - ۴۱۸
۵۹۸ - ۶۰۴ .

ی

یثرب - ۸۷ - ۲۴۷ - ۶۱۴ - ۶۶۰ - ۷۰۴
۷۴۸
یزد - ۹ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۲۱ - ۲۴ - ۲۶
م ۳۲۰ .
یمن - ۲۵۹ . ۶۶۰ .
یونان - ۶۴۲ - ۶۴۶ - ۷۰۴ - ۷۶۳ - ۷۶۹

معانی لغات از قلم افتاده

ابن الذُکاء - صبح
ابن اللیالی - اندیشه های بزرگ
اِجری - وظیفه
أراجیف - سخنان دروغ
اِستعطاف - مهربانی خواستن ودل بدست آوردن
اَعطاف - عطف مهربانی‌ها
اِفتقار - نیازمند گردانیدن ودرویش گشتن
اقتصار - پسند کردن و نگذشتن ازچیزی وبرچیزی ایستادن
اُمّ الکتاب - قرآن
امانی - آرزو وامن
اُم‌النجوم - کهکشان
انامِل - سر انگشتان
اَنهاء - جمع نهی
اِنهاء - رسانیدن چیزیرا وپیغامی را
بطنان - جمع بطن (شکم)
تَشویر - انفعال
تن‌زدن - خاموش شدن
جزع - چشم
حِدّت - تیزی وتندی
خارکن - نام نوائیست از نواهای موسیقی
دامِع - خاك نمناك

دَع - بگذار
دَمدَمه - فریب ومکر وآوازدهل
دُواج ودَواج - بالاپوش و لحاف
راوقی - صاف شده
رَواقی ورِواقی - خانگی
سَداد - درستی وراستی درکردار و گفتار
سَغریگر - ساغری ساز
سُلاف - شراب
سیّاف - شمشیرزن
شُقّه - پارچه جامه و جامهٔ پیش شکافته
صائم‌الدهر - تمام عمر روزه
ضیغم - شیر
طَمغاچ - نام ولایتی ازترکستانست
عطیّه - دهش وبخشیده‌شده
غَمام - ابر
قائم‌اللیل - شب زنده‌دار بعبادت
قِدم - دیرینگی
کاجکی وکاجی - کاشکی و کاش
کدخداوکدخداه - اصطلاح نجومی دلیل تن وازان عمر مولود استخراج گردد
کون خر - احمق وابله

ُلمعان - درخشیدن

ُمحاکا - باهم سخن گفتن

َمرغول - موی پیچیده

َمسام - سوراخ‌های باریک بدن

ُمطاوع - فرمانبرداری

ُملك یمین - بنده زرخرید

ُممتحن - آزموده شده

میلامیل - میل بمیل

َنشّاف - جاذب

َهوان - خواری

هیلاج - اصطلاح نجومی دلیل جان که از آن عمرمولود استخراج شود

یرغوچیان - سیاست کنندگان



كشف الابيات

صنایع الکمال

قصاید ـ ترکیبات ـ ترجیعات ـ قطعات ـ حضریات ـ سفریات

•

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا نودوسه
صل‌علی‌محمد درة تاج‌الاصطفا ۱
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقه مینا ۲
زین سفینه دم زند من عنده علم‌الکتاب ۴
قم‌اللیل یا صاحبی بالرکایب ۶
افضل عالم کمال داد و دین ۱۵
برگنشت از آسمان من کل باب ۱۱
چون رخت کس ماه در زیور نیافت ۱۲
ترکی که بر قمر ز شبس طوق عنبریست ۱۳
ای جناب تو چرخ را منهاج ۱۵
صبح چو سر بر زد از دریچه ابراج ۱۷
چون لعل آفتاب برآمد ز کان چرخ ۱۸
اینان که براین گوشهٔ بامند چه نامند ۲۱
تاچه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند ۲۲
چو عنقای خورشید را پر بلرزد ۲۳
ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهد ۲۵
صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد ۲۷
بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد ۲۹
همه را گل بدست و ما را خار ۳۱
دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار ۳۶
آن بحر دم گشست و ازو دهر پر بخار ۳۸
قمری قاری نگر بگرفته در منقار قیر ۴۱
ای بصورت چو صد هزار نگار ۴۳
آیا غبار درت سرمه اولی‌الابصار ۴۴
چونشد ز بام طارم این نیلگون حصار ۴۶
اگر چه بی‌خبر افتاده‌ام ز یار و دیار ۴۸
نوشته‌اند مقیمان قبه زنگار ۵۲
چون نوعروس حجله سیمین زرنگار ۵۴
منهی جانم رساند از عالم معنی خبر ۵۸
ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر ۵۹
چه کاخست این‌که‌کیوان‌است جفت طاق ایوانش ۶۱
مررنا بجر عآء والنجم یلمع ۶۴
ای رای جهانتاب ترا چرخ متابع ۶۷
دی سحرگه چو آتش نشاف ۶۹
سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم ۷۱
باز جمشید زمرد سلب زرین جام ۷۳
دوش جانرا محرم اسرار اسری یافتم ۷۴
ای‌چمن را گل ازآن عارض زیبا مرسوم ۷۶
چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم ۷۸
زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم ۷۹
ای کعبه روی چو مهت قبله عالم ۸۲
سحر چو مشعله دار سپهر آینه فام ۸۳
سلامی چو اجسام علوی معظم ۸۴
رسید موکب کوکب مثال خسرو اعظم ۸۶
دوش چو شاه حبش بیرون خرامید از حرم ۸۸
ای‌که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام ۹۱
چون برآمد جوش جیش شاه زنك از راه شام ۹۳
ز گردش فلك تیز گرد آینه فام ۹۵
من ببال کبریا در اوج وحدت میپرم ۹۶
الا ای جعد چین برچین مشکین کمند افکن ۹۸
قرطهٔ رز چاك زد لعبت سیمین بدن ۱۵۱

وقت صبحم گنر افتاد بر اطراف چمن ۱۵۵
آن چیست عکس بیرق زرین آسمان ۱۵۷
ای پیکر منور محرور خون چکان ۱۵۹
چون سرخ گل برآمد از این سبز بوستان ۱۱۱
زهی از درت آسمان را وظیفه ۱۱۲
بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره ۱۱۴
فکند سبزه ز هرسو هزار زیلوچه ۱۱۶
ای آب نزد کلك تو تیغ اکاسره ۱۱۷
ای فلك را شمسهٔ سقف شبستان یافته ۱۱۹
ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده ۱۲۲
الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی ۱۲۳
صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند ۱۲۶
ای از تو پر گهر کف دریای پر خروش ۱۲۸
مرحبا این نکهت عنبر نسیم نوبهار ۱۳۳
جرعهٔی خوردم و سرمست وخراب افتادم ۱۳۵
برآمد آن مه خورشید منظر از خرگاه ۱۳۷
ای خادم سنبل تو عنبر ۱۳۹
رنگ شفق نگر که چو خورشید روشنست ۱۴۲
ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید ۱۴۴
مژده مقدم مخدوم جهان آوردند ۱۴۶
پسته شکری است آنك تو داری نه دهن ۱۴۸
چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر ۱۵۰
ز دست این فلك گوژپشت سفله پرست ۱۵۳
از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست ۱۵۵

المقطعات

افتخار جهان مظفر دین ۱۵۹
روزی وفات یافت امیری در اصفهان ۱۶۱
باد پیمائی که جم را خاك ره پنداشتی ۱۶۱
صاحب ما گرش کرم بودی ۱۶۲
کافی دولت و دین میرابوبکر که نیست ۱۶۳
صدر دین یحیی تمغاچی که هست ۱۶۶
اعظم جلال دولت و دین اربه کاسمان ۱۶۷
مهدی ثانی عمیدالملك رکن داد و دین ۱۶۸
زبدهٔ دوران ملك مستنصر آن کر کبریا ۱۶۸
زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب ۱۶۹
ای رهروان بادیه پیمای چرخ را ۱۷۵
غیاث دولت و دین کهف عالم ۱۷۱

غزلیات

سبحان من یسبحه الرمل فی‌القفار ۱۷۶
میرود آب رخ از دیده گلرنگ مرا ۱۷۷
ساقیا وقت صبوح است بیار آن جام را ۱۷۷
دست گیرد در این واقعه کافتاد مرا ۱۷۸
آب آتش میبرد خورشید شب‌پوش شما ۱۷۸
همچو بالات بگویم سخنی راست ترا ۱۷۹
مگذار مطرب‌را دمی‌کرچنگ بنهدچنگ را ۱۷۹
یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا ۱۸۵
آن نقش بین که فتنه کند نقش‌بند را ۱۸۵
رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را ۱۸۱
وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را ۱۸۱
ایماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را ۱۸۲
آنماه مهر پیکر نامهربان ما ۱۸۲
رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را ۱۸۳
گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب ۱۸۳
ای چشم نیمخواب تو از من ربوده خواب ۱۸۴
ای لب لعلت آب زندگانی برده آب ۱۸۴
طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب ۱۸۵
دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب ۱۸۵
ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب ۱۸۶
مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب ۱۸۶
ای کرده مه را از تیره شب نقاب ۱۸۷
ای‌خط سبز تو همچون برگ‌نیلوفر درآب ۱۸۷
طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب ۱۸۸
سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست ۱۸۸
ز زلفش نافهٔ تاتار تاریست ۱۸۹
شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخسارست ۱۸۹
دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست ۱۹۵
وه‌که ازدست سرزلف سیاهت چه‌کشیدست ۱۹۵
این باد کدامست که از کوی شما خاست ۱۹۵
لب شیرین تو هردم شکر انگیز تر است ۱۹۱
کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانهٔ ماست ۱۹۱
ای که شهد شکرین تو بود آب نبات ۱۹۲
پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زمات ۱۹۲

رخسار تو شمع کایناتست ۱۹۲
سنبلش برگ ارغوان بگرفت ۱۹۳
چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست ۱۹۳
ایکه از سرچشمهٔ نوشت برفت آب نبات ۱۹۴
ای قمر تابی از بناگوشت ۱۹۴
هر که مجنون نیست ازاحوال لیلی غافلست ۱۹۵
فروغ عارض او با سپیدهٔ سحرست ۱۹۵
ترا که طره مشکین و خط زنگاریست ۱۹۶
خطی کز تیره شب برخور نوشتست ۱۹۶
آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست ۱۹۷
ز کفر زلف ایمان میتوان یافت ۱۹۷
از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست ۱۹۸
هنوزت نرگس اندر عین خوابست ۱۹۸
کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست ۱۹۹
هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست ۱۹۹
ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست ۲۰۰
یاقوت روان‌بخش تو تا قوت روانست ۲۰۰
منزلگه جانست که جانان من آنجاست ۲۰۱
مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست ۲۰۱
در سر زلف سیاه تو چه‌سوداست که نیست ۲۰۲
بر مه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت ۲۰۲
جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست ۲۰۲
کفر سر زلف تو ایمان ماست ۲۰۳
از روضه نعیم جمالش روایتیست ۲۰۳
دلبرا خورشید تابان ذره‌ئی از روی تست ۲۰۴
آن نه رویست مگر فتنه دور قمرست ۲۰۴
بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست ۲۰۵
گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست ۲۰۵
ماهم از شب سایبان برآفتاب انداختست ۲۰۶
در خنده آن عقیق شکر ریز خوشترست ۲۰۶
ای جان جهان جان وجهان برخی جانت ۲۰۷
بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست ۲۰۷
دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت ۲۰۸
سحرگه ماه عقرب زلف من مست ۲۰۸
ای پیك صبا حال پریچهره ما چیست ۲۰۹
بهار روی تو بازار مشتری بشکست ۲۰۹
عنبرست آن دام یا زلف عنبرسای دوست ۲۱۰
تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت ۲۱۰
جانم از غم بلب رسیدهٔ تست ۲۱۱
ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست ۲۱۱
ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست ۲۱۲
آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست ۲۱۲
این‌چنین صورت‌گر از آب و گلست ۲۱۳
رخش با آب و آتش در نقابست ۲۱۳
گرهٔ زلف بهم بر زده کاین مشك تتارست ۲۱۴
ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست ۲۱۴
شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست ۲۱۴
ایکه زلف سیهت برگل روی آشفتست ۲۱۵
ای من ز دو چشم نیم مستت مست ۲۱۵
چو از برگ گلش سنبل دمیدست ۲۱۶
آنزمان مهر تو میجست که پیمان میبست ۲۱۶
اهل‌دل‌را از لب‌شیرین‌جانان چاره نیست ۲۱۷
بتی که طره او مجمع پریشانیست ۲۱۷
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست ۲۱۸
مرا یاقوت او قوت روانست ۲۱۸
دلم با مردم چشمت چنانست ۲۱۸
گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست ۲۱۹
با منت کینه و با جمله صفاست ۲۱۹
سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت ۲۲۰
گر از جور جانان تنالی رواست ۲۲۰
آن ترك پریچهر مگر لعبت چینست ۲۲۱
ایکه لبت آب شکر ریختست ۲۲۱
ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست ۲۲۲
گل بستان خرد لفظ دلارای منست ۲۲۲
زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست ۲۲۳
دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست ۲۲۳
هیچ میدانی چرا اشکم زچشم افتاده‌است ۲۲۴
کار ما بی‌قد زیبات نمی‌آید راست ۲۲۴
میانش موئی و شیرین دهان هیچ ۲۲۴
حیات بخش بود باده خاصه وقت صبوح ۲۲۵
بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح ۲۲۶
سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد ۲۲۶
هرکرا یار یار میافتد ۲۲۷
چه کسانند که در قصد دل ریش‌کسانند ۲۲۷
کسی کو دلبر جانان ندارد ۲۲۸
نقش رویت بچه رو از دل پرخون برود ۲۲۸
ماه من مشك سیه در دامن گل میکند ۲۲۹
ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند ۲۲۹
ما برکنار و با تو کمر درمیان بماند ۲۳۰
ماه من دوش سر از جیب ملاحت برکرد ۲۳۰
یارب این هدهد میمون ز کجا می‌آید ۲۳۰

کاروان ختنی مشك ختا میآرد ۲۳۱
دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود ۲۳۱
گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید ۲۳۲
صوفی اگرش باده صافی نچشانند ۲۳۲
ترك من لونی که بازش خاطر نخجیر بود ۲۳۳
کسی که پشت برآن روی چون‌نگار کند ۲۳۳
صبح چون گلشن جمال تو دید ۲۳۴
یاد باد انکو مرا هرگز نگوید یاد باد ۲۳۴
یارش نتوان گفت که از یار بنالد ۲۳۵
وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود ۲۳۵
مردان این قدم را باید که سر نباشد ۲۳۶
دوش چون در شکن طره شب‌چین دادند ۲۳۶
باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود ۲۳۷
آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود ۲۳۷
زهی لعل تو در درج منضود ۲۳۷
چون ترك من سیاه حبش بر ختن زند ۲۳۸
خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد ۲۳۸
پری‌رخان که برخ رشك لعبت چینند ۲۳۹
در آن مجلس که جام عشق نوشند ۲۳۹
سریست مرا با تو که اغیار ندانند ۲۴۰
دلا سود عالم زیانی نیرزد ۲۴۰
لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد ۲۴۱
خسرو انجم بگه بام برآمد ۲۴۱
جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید ۲۴۲
سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند ۲۴۲
جان وطن بر در جانان چه‌کند گر نکند ۲۴۳
از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد ۲۴۳
انکو بشکرریزی شور از شکر انگیزد ۲۴۳
شبی با یار در خلوت مرا عیش نهانی بود ۲۴۴
شام خون‌آشام‌گیسُورا اگر چین‌کرده‌اند ۲۴۴
ترکم از غمزه چو ناوك بکمان در فکند ۲۴۵
خورشید را ز مشك زره پوش کرده‌اند ۲۴۵
آن پریچهر که جور و ستم آئین دارد ۲۴۶
چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند ۲۴۶
آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید ۲۴۷
بلبل دلشده از گل بچه رو باز آید ۲۴۷
دل مجروح مرا آگهی از جان دادند ۲۴۸
بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید ۲۴۸
عجب دارم گر او حالم نداند ۲۴۸
اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود ۲۴۹
دل من زحمت جان بر نتابد ۲۵۰
مرا وقتی نگاری خرگهی بود ۲۵۰
دیگرانرا عیش‌وشادی گرچه درصحرا بود ۲۵۰
دلم دیده از دوستان برنگیرد ۲۵۱
این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند ۲۵۱
وهم بسی رفت و مکانش ندید ۲۵۲
مهرهٔ مهر چو از حقه مینا بنمود ۲۵۲
ماه فرو رفت و آفتاب برآمد ۲۵۳
چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد ۲۵۳
چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید ۲۵۴
عجب از قافله دارم که بدر می نشود ۲۵۴
این دلبران که پرده برخ درکشیده‌اند ۲۵۵
توئی که لعل تو دست از عقیق‌کانی برد ۲۵۵
مرا ای بخت یاری‌کن چو یار از دست
بیرون شد ۲۵۶
شکر تنگ تو تنگ شکر آمد ۲۵۶
وقت صبوح آنزمان که ماه برآمد ۲۵۶
مه را اگر مشك زره‌پوش توان کرد ۲۵۷
گل‌اندامی که گلگون میدواند ۲۵۷
آندم که نه شمع و نه لگن بود ۲۵۸
گر مرا بخت در این واقعه یاور نشود ۲۵۸
چون طره عنبر شکنش درشکن افتد ۲۵۹
ماجرائی که دل سوخته میپوشاند ۲۵۹
من خاك آن بادم که او بوی دلارام آورد ۲۶۰
چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد ۲۶۰
عید آمد و آنماه دل افروز نیامد ۲۶۰
کسی را از تو کامی برنیاید ۲۶۱
جان توجه بروی مهوس کرد ۲۶۱
سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند ۲۶۲
باز عزم شراب خواهم کرد ۲۶۲
چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری‌کند ۲۶۳
گل نهالی ببوستان آورد ۲۶۳
دوش چون موکب سلطان خیالش برسید ۲۶۴
چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد ۲۶۴
پیغام بلبلان بگلستان که میبرد ۲۶۵
چه بادست اینکه‌میآید که‌بوی یار ما دارد ۲۶۵
خیمه نوروز بر صحرا زدند ۲۶۶
سبزه پیرامن سر چشمهٔ نوشش نگرید ۲۶۶
برسر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد ۲۶۶
ز حال بی‌خبرانت خبر نمیباشد ۲۶۷
ای نغمه خوشت دم داود را شعار ۲۶۷
دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر ۲۶۸

ماه یا جنتست یا رخسار ۲۶۸
با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر ۲۶۹
بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور ۲۶۹
برافکن سایبان ظلمت از نور ۲۷۰
حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار ۲۷۰
دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور ۲۷۱
شمسهٔ چین را طلوع از طرف بغتاقش‌نگر ۲۷۲
ما را از پردهٔ تو دل از پرده شد بدر ۲۷۲
منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار ۲۷۳
بیدلی گر دل ز دلبر بر نگیرد گو مگیر ۲۷۳
ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار ۲۷۳
طره بفتان و مرا بیش پریشان مگذار ۲۷۴
مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار ۲۷۴
ای خوشا وصل یار و فصل بهار ۲۷۵
خادمهٔ عود سوز مطربهٔ عود ساز ۲۷۵
ای شده بر مه ز شبه مهره ساز ۲۷۶
روز عیش و طرب و عید صیامست امروز ۲۷۶
بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز ۲۷۷
ای دل ار صحبت جانان طلبی جان درباز ۲۷۷
در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز ۲۷۸
ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس ۲۷۸
دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش ۲۷۹
ای شبت غالیه‌آسا و مهت غالیه پوش ۲۷۹
یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش ۲۸۰
ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش ۲۸۰
سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش ۲۸۱
مستم ز دو چشم نیمه مستش ۲۸۱
گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش ۲۸۲
کارم از بی‌سیمی ار چون زر نباشد گو مباش ۲۸۲
ترك خنجرکش لشگر شکن ترلك‌پوش ۲۸۳
مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش ۲۸۳
الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش ۲۸۴
بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش ۲۸۴
رقیب اگر بجفا باز داردم ز درس ۲۸۵
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش ۲۸۵
زهی هستی من ز بادام مستش ۲۸۶
آنك جز نام نیابند نشان از دهنش ۲۸۶
حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش ۲۸۷
سرو را پای بگل میرود از رفتارش ۲۸۷
آنماه بین که فتنه شود مهر انورش ۲۸۸
گلزار جنتست رخ حور پیکرش ۲۸۸
ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش ۲۸۹
ای‌که چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش ۲۸۹
بیزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص ۲۸۹
بده آن راح روان‌بخش که در مجلس خاص ۲۹۰
طفل بود درنظر پیر عشق ۲۹۰
ای برده عارضت بلطافت ز مه سبق ۲۹۱
چو حرفی بخوانی ز طومار عشق ۲۹۱
باز برافراختیم رایت سلطان عشق ۲۹۲
سری بالعیس اصحابی ولی فی‌العیس معشوق ۲۹۲
دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینك ۲۹۳
نکهت روضهٔ خلدست که می‌بیزد مشك ۲۹۳
وه چه‌شیرین‌است لعلش اندرو پنهان نمك ۲۹۴
ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ‌تنگ ۲۹۴
زهی زلفت شکسته نرخ سنبل ۲۹۵
ای دل من بسته در آن زنجیر سمن‌سادل ۲۹۵
رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل ۲۹۶
چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال ۲۹۶
ایماه تو مهر انور دل ۲۹۶
زهی ز باده لعلت در آتش آب زلال ۲۹۷
ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل ۲۹۸
گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال ۲۹۸
دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل ۲۹۹
ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال ۲۹۹
گر میکشندم ور میکشندم ۳۰۰
بزن بنوك خدنگم که پیش دست تو میرم ۳۰۰
روزی بسر کوی خرابات رسیدم ۳۰۱
ما بنظارهٔ رویت بجهان آمده‌ایم ۳۰۱
گر من خمار خود ز لب یار بشکنم ۳۰۲
ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم ۳۰۲
خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام ۳۰۲
ای روی تو چشمه خور چشم ۳۰۳
ما مست می لعل روان پرور یاریم ۳۰۴
چو چشم مست تو می‌پرستم ۳۰۴
ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم ۳۰۴
شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم ۳۰۵

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم ۳۰۵
رخشنده تر از مهر رخش ماه ندیدیم ۳۰۶
از عمر چو این یك‌دونفس بیش نداریم ۳۰۶
میدرم جامه و از مدعیان میپوشم ۳۰۷
بدانك بوی تو آورد صبحدم بادم ۳۰۷
وقتست تا ورای سراپردهٔ عدم ۳۰۸
ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم ۳۰۹
نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم ۳۰۹
من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم ۳۰۹
رند و دردی‌کش و مستم چه توان کرد چو مستم ۳۱۰
با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم ۳۱۱
خیزید ای میخوارگان تاخیمه برگردون زنیم ۳۱۱
خرم آنروز که از خطهٔ کرمان بروم ۳۱۲
ای نسیم سحری بوی بهارم برسان ۳۱۲
ای رخت شمع بت‌پرستان شمع برون بر از شبستان ۳۱۳
ای می لعل تو کام رندان ۳۱۳
جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن ۳۱۴
چه خوش باشد میان لاله‌زاران ۳۱۴
دلا از جان زبان درکش که جانان ۳۱۵
چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران ۳۱۵
زهی روی تو صبح شب‌نشینان ۳۱۶
ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون ۳۱۶
بر اشکم کهربا آبیست روشن ۳۱۷
آن لب شیرین همچون جان شیرین ۳۱۷
نرگس مستت فتنهٔ مستان ۳۱۷
ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان ۳۱۸
ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان ۳۱۸
ای چشم می‌پرستت آشوب چشم بندان ۳۱۹
ای رخ تو قبلهٔ خورشید پرستان ۳۱۹
ببوستان می گل بوی لاله‌گون مستان ۳۲۰
در تابم از دو هندوی آتش پرستشان ۳۲۰
مرا ز هجر تو امید زندگانی کو ۳۲۰
آب آتش میرود زان لعل آتش فام او ۳۲۱
خوشا کشته بر طرف میدان او ۳۲۱
صبحست ساقیا می چون آفتاب‌کو ۳۲۲
ای طبیب دلریش از سر بیمار مرو ۳۲۲
بساز چارهٔ این دردمند بیچاره ۳۲۳
ای ملك دلم خراب کرده ۳۲۳
زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده ۳۲۴
ای روانم بلب لعل تو آورده پناه ۳۲۴
ای خوشه‌چین سنبل پرچینت سنبله ۳۲۵
قدحی ده، ای برآتش تتقی زآب بسته ۳۲۵
برآمد ماهم از میدان سواره ۳۲۶
ای از گل رخسار تو خون در دل لاله ۳۲۶
این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی ۳۲۷
از مشك سوده دام بر آتش نهاده‌ئی ۳۲۷
من کیم زاری نزار افتاده‌ئی ۳۲۸
گرد ماه از مشك چنبر کرده‌ئی ۳۲۸
گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی ۳۲۹
اگر تو عشق بنازی بعمر خویش چه نازی ۳۲۹
دلا تا طلعت سلمی نیابی ۳۳۰
ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی ۳۳۰
چون نئی سرگشتهٔ چوگان چو گوی ۳۳۱
شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی ۳۳۱
گر آن مه درنظر بودی چه بودی ۳۳۲
ای میان‌تو چویك‌موی ودهان یکسرموی ۳۳۲
خرامنده سروی برخ گلستانی ۳۳۳
ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری ۳۳۳
تو آن ماه زهره جبینی وآن سرو لاله عذاری ۳۳۴
بخوبی چو یار من نباشد یاری ۳۳۴
ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی ۳۳۵
گهم رانی و گه دشنام خوانی ۳۳۵
بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی ۳۳۶
برخیز که بنشیند فریاد زهرسوئی ۳۳۶
دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی ۳۳۷
گر تو شیرین شکر لب بشکرخنده درآئی ۳۳۷
ای آینه قدرت بیچون الهی ۳۳۸
ای لاله‌زار آتش روی تو آب روی ۳۳۸
چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی ۳۳۸
خود پرستی مکن ارزانکه خدا میطلبی ۳۳۹
ای‌که بر دیدهٔ صاحب نظران میگذری ۳۳۹
مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای ۳۴۰
چگونه سرو روان گویمت که عین روانی ۳۴۰
ترك صورت کن اگر عالم معنی طلبی ۳۴۱

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می ۳۴۱
گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی ۳۴۲
مگر به دیده مجنون نظر کنی ورنی ۳۴۲
ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی ۳۴۳
ای ترك پریچهره بدین سلسله موئی ۳۴۳
گر بفریب میکشی ور بعتاب میکشی ۳۴۴
گفتا تو ازکجائی کاشفته مینمائی ۳۴۴
پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای ۳۴۵
از برای دلم ای مطربهٔ پرده سرای ۳۴۵
ای مقیمان درت را عالم در هر دمی ۳۴۶
در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی ۳۴۶
ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی ۳۴۷
ز تو با تو راز گویم بزبان بی‌زبانی ۳۴۷
چو نیست ما را با او وصالی ۳۴۸
شاید آنزلف شکن بر شکن ارمیشکنی ۳۴۸
ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آب می ۳۴۹
ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی ۳۴۹
چه خوش باشد دمی با دوستداری ۳۴۹
روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی ۳۵۰
یا باری البر ایا یا ذاری الذراری ۳۵۰
سقی‌الله ایام وصل الغوانی ۳۵۱
ار وض الخلدام مغنی الغوانی ۳۵۱
یا حادی النیاق قدذبت‌فی‌الفراق ۳۵۲
طوبی لك ای پیك صبا خرم رسیدی مرحبا ۳۵۳

مستزاد

تو مپندار که بر طرف چمن ۳۵۳
کس نیست که گوید ز من آن ترك ختارا ۳۵۴

تضمین

بی‌طلب درنظر نیاید یار ۳۵۵

مخمس

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود ۳۵۷

سرود

چو اسیر است در آن زلف سمن سای دلم ۳۵۸

قطعات

شاها سزد که در شکرستان مدح تو ۳۶۰
ای‌که گردون حسود جاه ترا ۳۶۰
زهی فرشته صفائی که چرخ ذات ترا ۳۶۰
سپهر مهر معالی مد سپهر جلال ۳۶۱
زهی ز شرم عطای تو آب گشته بحار ۳۶۱
ای زما مستغنی و امثال ما ۳۶۱
این صفه کز صفاز خورنق نمونه‌ئیست ۳۶۲
ایا سپهر جنابی که همچو اختجیان ۳۶۲
زهی ز چرخ برین برده در بلندی آب ۳۶۲
الا ای عین آب زندگانی ۳۶۳
جهان جو شمس دین و دولت ۳۶۳
کمال‌دین سپهر فضل خواجو ۳۶۴
فروغ اختر دین محمد ۳۶۵
ای آفتاب اوج معانی که از علو ۳۶۵
صدف در معانی در دریای علوم ۳۶۶
مدیر نقطهٔ عالم مدار مرکز ملك ۳۶۶
چو شاه شرق ز یغمای روم باز آمد ۳۶۷
مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه ۳۶۸
خواستم قطره سیاهی دوش ۳۶۸
ای‌که رای تو در سیاهی شب ۳۶۸
ایا سپهر علوی که رای روشن تو ۳۶۹
ای سکه‌ات قراضهٔ اقبال را عیار ۳۶۹
ایا شکوفهٔ باغ کرم که گاه صریر ۳۶۹
دی دمی با غمگساری باز میگفتم غمی ۳۷۵
ای ز تعظیم و تفاخر زده فراش ازل ۳۷۵
ایا سپهر معالی که پرتو طبعت ۳۷۵
هرآنگهی که در این صفه آشیان سازم ۳۷۵

غزلیات (کتاب السفریات)

سبحان من تقدس بالعز والجلال ۳۷۲
مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا ۳۷۲
بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا ۳۷۳
خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما ۳۷۳
آنك بر هر طرفی منتظرانند او را ۳۷۴
بگوئید ای رفیقان ساربان را ۳۷۴
چو در گره فکنی آن کمند پرچین را ۳۷۵
ای بناوك زده چشم تو يك اندازانرا ۳۷۵
بده آن راح روان پرور ریحانی را ۳۷۶
من‌مستم ودل خراب جان‌تشنه وساغر آب ۳۷۶
رفت دوشم نفسی دیده گریان در خواب ۳۷۶
ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب ۳۷۷
ساقی سیمبر بیار شراب ۳۷۷
ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب ۳۷۸
هرکه در عهد ازل مست شد از جام شراب ۳۷۸
ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب ۳۷۹
پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست ۳۷۹
حسن تو نهایت جمالست ۳۸۰
ترا با ما اگر صلحست جنگست ۳۸۱
باغ و صحرا با سهی سروان نسرین برخوشست ۳۸۱
خطت که کتابهٔ جمالست ۳۸۲
شامش از صبح فروزنده درآویخته است ۳۸۲
بشکسته دل تنگ من خسته کزین دست ۳۸۳
نظری کن اگرت خاطر درویشانست ۳۸۳
خطر بادیهٔ عشق تو بیش از پیشست ۳۸۳
رخ دلفروز تو ماهی خوشست ۳۸۴
من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترك‌دوست ۳۸۴
نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست ۳۸۵
کاروان خیمه بصحرا زد و محمل بگذشت ۳۸۵
چو سر چشمهٔ چشم من دیده است ۳۸۶
چو آن فتنه از خواب سر برگرفت ۳۸۷
بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست ۳۸۷
آن جوهر جانست که در گوهر کانست ۳۸۷
جان هرزنده دلی زنده بجانی دگرست ۳۸۸
اینهمه مستی ما مستی دگرست ۳۸۸
ای لبت میگون و جانم می پرست ۳۸۹
نشان بی‌نشانان بی‌نشانیست ۳۸۹
بجز از کمر ندیدیم سر موئی از میانت ۳۹۰
جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتادست ۳۹۰
کارم از دست دل فرو بستست ۳۹۱
رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست ۳۹۱
مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست ۳۹۲
گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست ۳۹۲
مگذر زما که خاطر ما در قفای تست ۳۹۲
گر سردرآورد سرم آنجا که پای اوست ۳۹۳
بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت ۳۹۳
ای لبت باده فروش و دل من باده پرست ۳۹۴
رمضان آمد و شد کار صراحی از دست ۳۹۴
تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت ۳۹۵
خنك آن باد که باشد گذرش برکویت ۳۹۵
برسر کوی عشق بازاریست ۳۹۶
گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است ۳۹۶
دیشب دلم ز ملك دو عالم خبر نداشت ۳۹۷
مسیح روح را مریم حجابست ۳۹۷
هیچ‌داری خبر ای یار که آن یار برفت ۳۹۷
یادباد آن روز کز لب بوی جان می‌آمدت ۳۹۸
منزل از یار قرینست چه دوزخ چه بهشت ۳۹۸
هرکه او دیدهٔ مردم‌کش مستت دیدست ۳۹۹
رخت خورشید رایات جمالست ۳۹۹
برسر کوی خرابات محبت کوئیست ۴۰۰
آه کز آهم مه و پروین بسوخت ۴۰۰
آن نگینی که منش میطلبم با جم نیست ۴۰۱
شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است ۴۰۱
ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت ۴۰۲
در شب زلف تو مهتابی خوشست ۴۰۲
شمع ما مأمول هر پروانه نیست ۴۰۳
شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست ۴۰۳
ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست ۴۰۴
جان ما برآتش و گیسوی جانان تافتست ۴۰۴
حذر کن ز یاری که یاریش نیست ۴۰۵
ای بر عذار مهوشت آن زلف پر شکست ۴۰۵
برون ز جام نمادم مجوی این دم هیچ ۴۰۶
ز جام عشق تو عقلم خراب میگردد ۴۰۶
گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود ۴۰۷

مرا دلیست که تا جان برون نمیآید ۴۰۸
گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند ۴۰۸
تا درد نیابند دوا را نشناسند ۴۰۹
گر دلم روز وداع از پی محمل میشد ۴۰۹
اگر ز پیش برانی مرا که برخواند ۴۱۰
یاد باد آنشب که در مجلس خروش چنگ بود ۴۱۰
هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد ۴۱۱
سخن یار ز اغیار بباید پوشید ۴۱۱
حدیث آرزومندی جوابی هم نمیارزد ۴۱۱
اسیر قید محبت ز جان نیندیشد ۴۱۲
مه چنین دلستان نمیافتد ۴۱۳
سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید ۴۱۴
دل بدست یار و غم در دل بماند ۴۱۴
گر سر صحبت این بیسروپایت باشد ۴۱۴
وصل آن ترك ختا ملکت خاقان ارزد ۴۱۵
صحبت جان جهان جان و جهان میارزد ۴۱۵
چنانك صید دل آن چشم آهوانه کند ۴۱۶
نقاش که او صورت ارژنگ نگارد ۴۱۶
آن خط شب مثال که برخور نوشته‌اند ۴۱۷
خورشید را بسایهٔ شب در نشانده‌اند ۴۱۷
هرکو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود ۴۱۸
بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد ۴۱۸
نی ز دود دل پرآتش ما مینالد ۴۱۹
هم عفی‌الله نی که ما را مرحبائی میزند ۴۱۹
یاد باد آنك نیاورد ز من روزی یاد ۴۲۰
همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند ۴۲۰
مرغ در راه او پر اندازد ۴۲۱
یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود ۴۲۱
آن ترك ز نگاری کمان از خیل خاقان میرسد ۴۲۱
شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد ۴۲۲
درد محبت درمان ندارد ۴۲۳
جادوئی چون‌نرگس‌مستت به‌بیماری‌که‌دید ۴۲۳
حدیث جان بجز جانان نداند ۴۲۴
دلم بی وصل جانان جان نخواهد ۴۲۴
عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند ۴۲۵
ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود ۴۲۶
روی نکو بی وجود ناز نباشد ۴۲۶
پای‌کوبان درسراندازی چو سربازی‌کنند ۴۲۶
دل من باز هوای سرکوئی دارد ۴۲۷
قصه غصه فرهاد به‌شیرین که برد ۴۲۷
دامن گل نبرد هرکه ز خار اندیشد ۴۲۸
دست گیرید و بدستم می گلفام دهید ۴۲۸
از صومعه پیری بخرابات درآمد ۴۲۹
چشمت دل پر ز تاب خواهد ۴۲۹
اهل تحقیق چو درکوی خرابات آیند ۴۲۹
گویند که صبر آتش عشقت بنشاند ۴۳۰
هستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند ۴۳۰
همه گنج جهان ماری نیرزد ۴۳۱
کدام دل که ز دوری بجان نمیآید ۴۳۱
کدام یار که ما را پیام یار آرد ۴۳۲
عاقل ننهد عاشق دلسوخته را پند ۴۳۲
زهی زلفت گرهگیری پراز بند ۴۳۳
دلم که حلقهٔ گیسوی یار میگیرد ۴۳۳
حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند ۴۳۴
نسیم باد صبا جان من فدای تو باد ۴۳۴
مرغان این چمن همه بی بال و بی‌پرند ۴۳۵
عشقت که چون پرده ز رخ باز گشاید ۴۳۵
ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد ۴۳۶
آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد ۴۳۶
طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد ۴۳۷
کسی کزان سر زلف دوتا نمی‌ترسد ۴۳۷
هرکو بصری دارد با او نظری دارد ۴۳۸
تا دلم در خم آن زلف سمن‌سا افتاد ۴۳۸
دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود ۴۳۹
مرغ جم باز حدیثی ز سبا میگوید ۴۳۹
چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند ۴۴۰
تشنهٔ غنچه سیراب ترا آب چه سود ۴۴۰
چون طوطی خط تو پر برشکر اندازد ۴۴۱
نسیم باد صبا چون ز بوستان آید ۴۴۱
ای تتق بسته از تیره شب بر قمر ۴۴۲
بوستان جنتست و سروم حور ۴۴۲
چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار ۴۴۳
زهی تاری زلفت مشك تاتار ۴۴۳
گر یار یار باشدت ای یار غم مخور ۴۴۴
دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور ۴۴۴
بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز ۴۴۵
پیش عاقل نیاز چیست نماز ۴۴۵
این غزل یك دو نوبت از سر سوز ۴۴۶

نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز ۴۴۶
ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز ۴۴۷
معنی این‌صورت ازصورتگران چین بپرس ۴۴۷
بفلك میرسد خروش خروس ۴۴۸
اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش ۴۴۸
هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش ۴۴۹
آورده‌ایم رو بسوی دیار خویش ۴۴۹
نیستی آنك زنی شیشهٔ هستی بر سنگ ۴۵۰
زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال ۴۵۰
خوشا با دوستان در بوستان گل ۴۵۱
دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل ۴۵۱
یکدم ز فال بگذر اگر واقفی ز حال ۴۵۲
گر گنج طلب داری از مار مترس ایدل ۴۵۲
سپیده‌دم که برآمد خروش بانگ رحیل ۴۵۲
در چمن دوش ببوی تو گذر میکردم ۴۵۳
میگذشتی و من از دور نظر میکردم ۴۵۳
دل گل زنده گردد از دم خم ۴۵۴
چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام ۴۵۴
باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمد ۴۵۵
مگرکه صبح من امشب اسیر گشت بشام ۴۵۵
چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم ۴۵۶
عشق آن بت ساکن میخانه میگرداندم ۴۵۶
آید ز نی حدیثی هردم بگوش جانم ۴۵۷
دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم ۴۵۷
آفتابست یا ستاره بام ۴۵۸
دوش میآمد نگار بر برم ۴۵۸
من بار هجر میکشم و ناقه محملم ۴۵۹
درد دل خویش با که گویم ۴۶۰
اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم ۴۶۰
اشارت کرده بودی تا بیایم ۴۶۱
ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم ۴۶۱
نوبتی صبح برآمد ببام ۴۶۱
امروز که من عاشق و دیوانه و مستم ۴۶۲
این چه بادست کزو بوی شما میشنوم ۴۶۲
این چه بویست که از باد صبا میشنوم ۴۶۳
تخفیف کن از دور من این باده که مستم ۴۶۳
سلامی به جانان فرستاده‌ام ۴۶۴
ما جرعه چشانیم ولی خضر وشانیم ۴۶۴
عارض ترکان نگر درچین جعد مشك‌فام ۴۶۵
هردم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام ۴۶۶
دلداده‌ایم وز پی دلدار میرویم ۴۶۶
من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم ۴۶۷
نیست بی‌روی تو میل گل و برگ سمنم ۴۶۸
باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم ۴۶۸
کی آمدی ز تتار ای صبای مشك نسیم ۴۶۹
نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم ۴۶۹
برآمد بانگ مرغ و نوبت بام ۴۷۰
من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام ۴۷۰
هیچ میدانی که دیشب درغمش چون بوده‌ام ۴۷۱
گر شدیم از کویت ای ترك ختا باز آمدیم ۴۷۱
ز باد نکهت زلف دوتات میجوئیم ۴۷۲
ای شام زلفت بتخانهٔ چین ۴۷۲
هندوی آن کاکل ترکانه میباید شدن ۴۷۳
گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون ۴۷۳
بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن ۴۷۴
بعقل کی متصور شود فنون جنون ۴۷۴
ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران ۴۷۵
هر زمان آهنگ بیزاریش بین ۴۷۵
نی‌نگر با اهل دل هردم بمعنی در سخن ۴۷۶
سرو را گل بار نبود ور بود نبود چنین ۴۷۶
سنبل سیه بر سمن مزن ۴۷۶
خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن ۴۷۷
ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان ۴۷۷
ای کفر سرزلف تو غارتگر ایمان ۴۷۸
زهی خطی بخطا برده سوی خطه چین ۴۷۸
یارب ز باغ وصل نسیمی به‌من رسان ۴۷۹
ای ز سنبل بسته شادروان مشکین برسمن ۴۷۹
خوشا چشمی که بیند روی ترکان ۴۸۰
زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن ۴۸۱
خویش را درکوی بی خویشی فکن ۴۸۲
ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن ۴۸۲
ای بوستان عارض تو گلستان جان ۴۸۳
ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان ۴۸۳
نه درد عشق میبارم نهفتن ۴۸۴
ای هیچ درمیان نه ز موی میان تو ۴۸۴
صید شیران میکند آهوی روبه باز او ۴۸۵
ترك من خاقان نگر در حلقه عشاق او ۴۸۵
دوش میکردم سئوال از جان کـه آن جانانه کو ۴۸۶

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده ۴۸۶
ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته ۴۸۷
زهی روی دل‌افروزت چراغ و چشم هر دیده ۴۸۷
ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده ۴۸۸
ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده بر ماه ۴۸۸
ای بی‌تو مرا پرآب دیده ۴۸۹
ای از شب قمر سا بر مه نقاب بسته ۴۸۹
دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه ۴۹۰
ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده ۴۹۰
روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه ۴۹۱
ای لبت خنده بر شراب زده ۴۹۱
آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی ۴۹۲
چو دستان برکشد مرغ صراحی ۴۹۲
تبسمت الزهروالمزن باك ۴۹۳
ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری ۴۹۳
ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی ۴۹۳
کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی ۴۹۴
چو چشم مست تو با خواب میکند بازی ۴۹۵
بدینسان که از ما جهانی جهانی ۴۹۵
نه آخر تو آنی که ما را زبانی ۴۹۶
دلا برعالم جان زین دیر جسمانی ۴۹۶
چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی ۴۹۷
چون نداری جان‌معنی معنی‌جانرا چه‌دانی ۴۹۸
کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی ۴۹۹
کسی به‌نیکی نبرد نام من از بد نامی ۴۹۹
بیار ای لعبت ساقی شرابی ۵۰۰
ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی ۵۰۰
هیچ شکر چو آن دهان دیدی ۵۰۱
بر ماه فکنده طیلسانی ۵۰۱
گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی ۵۰۲
ای صبا با بلبل خوشگوی گوی ۵۰۲
برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی ۵۰۳
در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی ۵۰۳
دی سیر برآمد دلم از روز جوانی ۵۰۴
صبح وصل از افق مهر برآید روزی ۵۰۵

مسمط مخمس

از مرغ سحر نالهٔ شبگیر برآمد ۵۰۶
چون حریفان صبوحی بچمن روی نهند ۵۰۷

ترجیع

ای عمت مرغ آشیانهٔ دل ۵۰۷
وقت سحرست و نوبت بام ۵۱۲
رباعیات ۵۱۷–۵۵۷
معمیات ۵۵۷–۵۶۵

دیوان بدایع الجمال

مدایح . مناقب . شوقیات . رباعیات

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام ۵۶۸
الحمدلله الذی خلق‌السموات العلی ۵۶۹
تاکی برآستانهٔ این شش دری سرا ۵۷۱
پیش ازآن کاین خیمهٔ پیروزه شد زرین طناب ۵۷۲
ای زشرم روی‌چون‌ماه تو درخون آفتاب ۵۷۴
لاف آزادگی از سرو سهی آید راست ۵۷۶
چرخ سرگشته‌ئی گدابیشست ۵۷۷
چون درآئی بشکر خنده شکر آب شود ۵۸۵
لعل شیرینت دهانرا لذت شکر دهد ۵۸۱
کشتگان راه حق لاف از مسیحا میزنند ۵۸۲
وجه برات شام بر اختر نوشته‌اند ۵۸۴
مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد ۵۸۶
کار من آشفته گشت از روزگار ۵۸۶
تبارك‌الله از این قصر آسمان مقدار ۵۸۸
چون مقام عبرتست این منزل ناپایدار ۵۸۹
بوقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر ۵۹۰
ای باقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس ۵۹۳
زهی سپهر برین متکای بواسحق ۵۹۴

شاید ارساید علم زین فتح سر برآسمان ۵۹۵
دوش‌چون سیمرغ زرین‌کوه برقاف آشیان ۵۹۸
دوش چون در جنبش آمد قلزم سودای‌من ۶۰۰
ای مگس ران وثاقت شهپر روح‌الامین ۶۰۰
اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده ۶۰۳
ای ز خاك درگهت خضر آب حیوان یافته ۶۰۵
ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته ۶۰۷
ترك من چون گره از عنبر تر بگشاید ۶۰۸
خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد آمدی ۶۱۰
دوش بردم هودج همت بصدر کبریا ۶۱۳
بنوك خامه صورت گشای کن فیکون ۶۱۴
بلبلان را نگهی از گلستان آورده‌اند ۶۱۹
الروض قد تبسم و الغیم قد بکا ۶۲۲
تبت یا ذوالجلال والاکرم ۶۲۴
ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی ۶۲۵
اگر سرم برود در سر وفای شما ۶۲۶
این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا ۶۲۶
کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا ۶۲۶
گر راه بود بر سر کوی تو صبا را ۶۲۷
اگر در جلوه میآری سمند باد جولانرا ۶۲۷
چون درنظر نبود روی دوستان ما را ۶۲۸
آخر ای یار فراموش مکن یارانرا ۶۲۸
ای ترك آتش رخ بیار آن آب آتش فام را ۶۲۹
شبی که راه دهم آه آتش افشانرا ۶۳۰
آن تن ماست یا میان شما ۶۳۰
برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب ۶۳۰
دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب ۶۳۱
ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب ۶۳۱
طلع‌الصبح من وراء حجاب ۶۳۲
چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب ۶۳۳
نعلم نگر نهاده برآتش که عنبرست ۶۳۳
زلال مشربم از لفظ آبدار خودست ۶۳۴
سحاب سیل فشان چشم رودبار منست ۶۳۵
این بوی بهارست که از صحن چمن خواست ۶۳۵
بوقت صبح می روشن آفتاب منست ۶۳۶
ساقیا ساغر شراب کجاست ۶۳۶
جمشید بندهٔ در دولتسرای ماست ۶۳۷
یاران همه مخمور و قدح پر می نابست ۶۳۷
طائر طوریم و خاك آستانت طور ماست ۶۳۸
روضهٔ خلد برین بستانسرائی بیش نیست ۶۳۸
ایکه از باغ رسالت چـو تو شمشاد نخاست ۶۳۹
مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست ۶۳۹
منزل پیر مغان کوی خرابات فناست ۶۴۰
روز رخسار تو ماهی روشنست ۶۴۰
لعل شیرین تو وصفش برشکر بایدنوشت ۶۴۱
بدایت غم عشاق را نهایت نیست ۶۴۱
دلا جان در ره جانان حجابست ۶۴۲
بوقت صبح چو آن سرو سیمین بنشست ۲۴۲
اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست ۶۴۳
ورطهٔ پرخطر عشق ترا ساحل نیست ۶۴۳
کو دل که او بدام غمت پای‌بند نیست ۶۴۴
با تو نقشی که در تصور ماست ۶۴۴
غره ماه جز آن عارض شهرآرا نیست ۶۴۵
ترك من بی‌سروپا کرد و برفت ۶۴۵
از سرجان درگذر گروصل جانان بایدت ۶۴۶
گرچه کاری چو عشقبازی نیست ۶۴۶
نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت ۶۴۷
گرنه مرغ چمن ازهمنفس‌خویش جداست ۶۴۷
زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست ۶۴۸
هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست ۶۴۹
هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست ۶۴۹
ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست ۶۴۹
زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست ۶۵۰
دوش پیری ز خرابات برون آمد مست ۶۵۱
عقل مرغی ز آشیانهٔ ماست ۶۵۲
چو بر قمر زشت عنبری نقاب انداخت ۶۵۲
اگرچه بلبل طبعم هزار دستانست ۶۵۳
روی زمین و خون دلم نم گرفته است ۶۵۳
ببوستان جمالت بهار بسیارست ۶۵۴
صبح کز چشم فلك اشك ثریا میریخت ۶۵۴
اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست ۶۵۵
ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست ۶۵۵
ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت ۶۵۶
بیش‌از این بی همدمی در خانه نتوانم

نشست ۶۵۶
راستی را درسپاهان خوش بود آواز رود ۶۵۷
آن شکر لب که نباتش ز شکر میروید ۶۵۷
میکشندم بخرابات و در آن میکوشند ۶۵۸
تا برآید نفس از عشق دمی باید زد ۶۵۸
پیداست که از درد دم ما چه برآید ۶۵۹
دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد ۶۵۹
این چه بادست که از سوی چمن میآید ۶۵۹
سپیده‌دم که صبا برچمن گذر میکرد ۶۶۰
پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد ۶۶۰
آنك هرگز نظری با من شیدا نکند ۶۶۱
هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند ۶۶۱
رنج ما بردیم وگنج ارباب‌دولت برده‌اند ۶۶۲
بیاکه بی سر زلفت مرا بسر نشود ۶۶۳
حدیث شمع از پروانه پرسید ۶۶۳
با درد درد نوشان درمان چه‌کار دارد ۶۶۳
در راه قربت ما ره‌بان چه‌کار دارد ۶۶۴
گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد ۶۶۵
طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد ۶۶۵
دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد ۶۶۶
گردون کنایتی ز سر بام ما بود ۶۶۶
مراد بین که پیش مرید باز آمد ۶۶۷
بخشم رفتهٔ ما گر بصلح باز آید ۶۶۷
بنگر ای شمع که پروانه دگربار آمد ۶۶۸
یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد ۶۶۸
گلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید ۶۶۹
کیست که با من حدیث یار بگوید ۶۶۹
درد غم عشق را طبیب نباشد ۶۷۰
کس نیست که دست من غمخوار بگیرد ۶۷۰
بی‌گلبن وصلت بگلستان نتوان بود ۶۷۱
همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید ۶۷۱
ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند ۶۷۲
گمان مبر که دلم میل دوستان نکند ۶۷۲
کس حال من سوخته جز شمع نداند ۶۷۳
کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد ۶۷۳
ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون میآید ۶۷۴
پیه‌سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد ۶۷۴
چو ترك مهوشم از خواب مست برخیزد ۶۷۵
اهل دل پیش تو مردن ز خدا میخواهند ۶۷۵
هرکه را سکه درستست بزر باز نماند ۶۷۵
که میرود که پیامم بشهریار رساند ۶۷۶
تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد ۶۷۶
ای پرده سرایان که در این پرده سرائید ۶۷۷
تاجداری کند آنکس که ز سر در گذرد ۶۷۷
هرکو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد ۶۷۸
چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند ۶۷۸
سوز غم تو آتشم از جان برآورد ۶۷۹
ساقیا می زین فزون‌تر کن که میخواران بسند ۶۷۹
لطافت دهنش دربیان نمی‌گنجد ۶۸۰
ساقیان آبم بجام لعل شکرخا برند ۶۸۱
بی لاله‌رخان روی بصحرا نتوان کرد ۶۸۱
بی رخ حور بجنت نفسی نتوان بود ۶۸۲
بآب گل رخ آن گلعذار میشویند ۶۸۲
تا ترا برگ ما نخواهد بود ۶۸۳
اگر آن ماه مهربان گردد ۶۸۳
هرکه با نرگس سرمست تو در کار آید ۶۸۴
تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند ۶۸۴
درپای تو هرکس که سرانداز نیاید ۶۸۵
نور رویت تاب در شمع شبستان افکند ۶۸۵
ز شهر یار که آید که حال یار بگوید ۶۸۶
خدا را از سر زاری بگوئید ۶۸۶
چو شام شد بشبستان شتاب باید کَرد ۶۸۷
طره‌های تو کمند افکن طرارانند ۶۸۷
بدان ورق که صبا درکف شکوفه نهاد ۶۸۸
خنك آن باد که بر خاك خراسان گذرد ۶۸۸
دیشب همه‌شب منزل من کوی مغان بود ۶۸۹
ایکه از شرمت خوی از رخسارهٔ خور میچکد ۶۸۹
جان برافشان اگرت صحبت جانان باید ۶۹۰
ترك تیرانداز من کز پیش لشگر میرود ۶۹۰
دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود ۶۹۱
چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد ۶۹۱
ساقیا چون دم از شراب زنند ۶۹۱
چون مرا دیده برآن آتش رخسار افتد ۶۹۲
بسالی کی چنان ماهی برآید ۶۹۲
مهی چون او بماهی برنیاید ۶۹۳
بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند ۶۹۳
زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند ۶۹۴
دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد ۶۹۴
ترك من ترك من گرفت و خطا کرد ۶۹۵

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود ۶۹۶
هرکه او را قدمی هست ز سر نندیشد ۶۹۶
درد من دلخسته بدرمان که رساند ۶۹۷
هر نسخه که در وصف خط یار نویسند ۶۹۷
مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود ۶۹۸
خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد ۶۹۸
مستم ز در خانهٔ خمار برآرید ۶۹۹
بهار دهر بباد خزان نمیارزد ۶۹۹
مسیح وقتی ازین خسته‌دم دریغ مدار ۷۰۰
معلوم نگردد سخن عشق بتقریر ۷۰۰
برگیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر ۷۰۱
بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار ۷۰۱
پندم بچه عقل میدهد پیر ۷۰۱
ترك‌عالم گیر و عالم را مسخرکرده گیر ۷۰۲
برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار ۷۰۲
ای پیرمغان شربتم از درد مغان‌آر ۷۰۳
ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر ۷۰۳
فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر ۷۰۵
قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار ۷۰۵
آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه‌خبر ۷۰۶
زهی طناب سراپردهٔ تو گیسوی حور ۷۰۶
کار من شکسته بسامان رسید باز ۷۰۶
برگ نسرین ترا بی‌خار مییابم هنوز ۷۰۷
چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز ۷۰۷
بستیم دل در آن سر زلف دراز باز ۷۰۸
کجا بود من مدهوش را حضور نماز ۷۰۸
نه مرا برسر کوی تو بجز سایه جلیس ۷۰۹
ای‌مرغ خوش نوا چه فروبسته‌ئی نفس ۷۰۹
رخت شمع شبستان مینهندش ۷۱۰
آه از آن یار که نبود خبر از یارانش ۷۱۰
رقم ز غالیه برطرف لاله‌زار مکش ۷۱۱
ای دل مکن انکار و از این‌کار مندیش ۷۱۱
پرده از رخ بفکن ای خود پردهٔ رخسار خویش ۷۱۲
بشهریار بگوئید حال این درویش ۷۱۲
بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع ۷۱۳
بیار باده که وقت گلست و موسم باغ ۷۱۳
چون آتش خور شعله‌زد از شیشهٔ شفاف ۷۱۴
شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق ۷۱۵
ای سرو خرامندهٔ بستان حقایق ۷۱۵
ای کرده تیره شب را پرآفتاب منزل ۷۱۶
مرا که راه نماید کنون بخانهٔ دل ۷۱۶
باغبان گو برو و باد مپیما کز گل ۷۱۶
یا مسرع‌الشمال اذا تحصیل‌الوصول ۷۱۷
مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل ۷۱۷
مرا که نیست بخاك درت امید وصول ۷۱۸
شب رحیل ز افغان خُستگان مراحل ۷۱۹
هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل ۷۱۹
چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم ۷۲۰
ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم ۷۲۰
ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم ۷۲۱
روزگاری روی در روی نگاری داشتم ۷۲۱
دو جهان وقف حریم حرم او کردیم ۷۲۲
من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم ۷۲۲
مردیم در خمار و شرابی نیافتیم ۷۲۳
من بیدل نگر از صحبت جانان محروم ۷۲۳
داریم دلی پرغم و غمخوار نداریم ۷۲۳
تا چند بشادی می غمهای تو نوشم ۷۲۴
ببلبلان که رساند نسیم مرغ ارم ۷۲۴
چو برکشی علم قربت از حریم حرم ۷۲۵
اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم ۷۲۵
کشتی‌ما کوکه‌ما زورق درآب افکنده‌ایم ۷۲۶
با لعل او ز جوهرجان درگذشته‌ایم ۷۲۷
ایدل ارخواهی بدولتخانه جانت برم ۷۲۷
ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم ۷۲۸
ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم ۷۲۸
آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم ۷۲۹
مدام آن نرگس سرمست را درخواب می‌بینم ۷۲۹
گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم ۷۳۰
نشان دل بی‌نشان از که جویم ۷۳۰
صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم ۷۳۱
اشکست که میگردد درکوی تو همرازم ۷۳۱
ما ز رخ کار خویش پرده برانداختیم ۷۳۲
ز لعل ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم ۷۳۲
گرچه من آب رخ از خاك درت یافته‌ام ۷۳۳
خیز تا باده در پیاله کنیم ۷۳۳

حکایت رخت٠از آفتاب می‌شنوم ۷۳۴
مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم ۷۳۴
گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام ۷۳۵
ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم ۷۳۵
آنك لعلش عین آب زندگانی یافتیم ۷۳۶
بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم ۷۳۶
ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم ۷۳۷
بگدائی بسرکوی شما آمده‌ایم ۷۳۷
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم ۷۳۸
نسیم زلف تو از نوبهار میشنوم ۷۳۸
حن فی روض‌الهوی قلبی کما ناح‌الحمام ۷۳۹
کیست که گوید ببارگاه سلاطین ۷۳۹
تحیتی چو هوای ریاض خلد برین ۷۴۰
تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران ۷۴۰
ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن ۷۴۱
خوشا صبح و صبوحی باهمالان ۷۴۱
دوش چون ازلعل میگون تو میگفتم سخن ۷۴۲
امشب ای‌یار قصد خواب مکن ۷۴۲
خیزو دربحر عدم غوطه‌خور ومارا بین ۷۴۳
چه خوشست باده خوردن بصبوح در گلستان ۷۴۳
ترا که گفت که قصد دل شکستهٔ ما کن ۷۴۴
نسیم صبح‌کز بویش مشام‌جان‌شود مشکین ۷۴۴
ای‌صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن ۷۴۵
بمن رسید نوید وصال دلداران ۷۴۵
هرکس که برگرفت دل از جان چنانك من ۷۴۶
سخن عشق نشاید برهرکس گفتن ۷۴۷
هرکه شد با ساکنان عالم علوی قرین ۷۴۷
بسی خون‌جگر دارد سرزلف تو درگردن ۷۴۷
بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن ۷۴۸
وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن ۷۴۹
ای چشم تو چشم بند مستان ۷۴۹
ای صبا حال جگرگوشهٔ ما چیست بگو ۷۵۰
که بر ز سرو روان تو خورد راست‌بگو ۷۵۰
برو ای باد بدانسو که من دانم و تو ۷۵۱
ای چراغ دیدهٔ جان روی تو ۷۵۱
نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو ۷۵۲
ای‌شب‌قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو ۷۵۲
بآفتاب جهانتاب سایه پرور تو ۷۵۲
ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو ۷۵۳
آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه ۷۵۳
خسرو گل بین دگر ملك سکندر یافته ۷۵۴
ای پسر دامن اهل قدم از دست مده ۷۵۵
ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته ۷۵۵
ترك من هرلحظه گیرد با من از سر خرخشه ۷۵۶
ای سنبل تازه دسته بسته ۷۵۶
پری رخا منه از دست یکزمان شیشه ۷۵۶
تخت خیری بین دگر بر تختهٔ خارا زده ۷۵۷
مه بی مهر من ز شعر سیاه ۷۵۸
چون سنبلت که دید سیاهی سرآمده ۷۵۸
آن ترك بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده ۷۵۸
ای حبش برچین و چین در زنگبار انداخته ۷۵۹
از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی ۷۶۰
دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بوده‌ای ۷۶۰
دوش پیری یافتم در گوشهٔ میخانه‌ئی ۷۶۱
ایکه گوئی کز چه رو سرگشته میگردی چوگوی ۷۶۱
ای دل اگر دیو نئی ملك سلیمان چکنی ۷۶۲
مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی ۷۶۳
میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی ۷۶۴
سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی ۷۶۵
ای از حیای لعل لبت آب گشته می ۷۶۶
آب رخ ما بری و باد شماری ۷۶۶
چه جرم رفت که رفتی و ترك ما کردی ۷۶۷
نه عهده‌کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی ۷۶۷
ای پیك عاشقان اگر از حالم آگهی ۷۶۸
پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرودآی ۷۶۸
مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی ۷۶۹
ای روضهٔ رضوان ز سرکوی تو بابی ۷۶۹
زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی ۷۷۰
گل سوری دگر بجلوه‌گری ۷۷۱
ای نفس مشك‌بیز باد بهاری ۷۷۱
باز هرچند که در دست شهان دارد جای ۷۷۲
یاد باد آنك دلم را مدد جان بودی ۷۷۲
درباز جان گر آرزوی جان طلب کنی ۷۷۳
دوش برطرف چمن گلبانگ میزد بلبلی ۷۷۴

خوشا وقتی که از بستانسرائی ۷۷۴
راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی ۷۷۴
جان پرورم گهی که تو جانان من شوی ۷۷۵
خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی ۷۷۵
تو چون قربان نمیگردی کجا همکیش ما
باشی ۷۷۶
تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی ۷۷۷
ز رأرض‌دار سعدی یا بارق الغوادی ۷۷۷
یا ملولا عن سلامی انت فی‌الدنیا مرامی ۷۷۷
یا من الیك میلی قف ساعة قبیلی ۷۷۸
یا من قیریرة مقلتی لقیاك غایة منیتی ۷۷۹

رباعیات ۷۷۹—۷۹۴